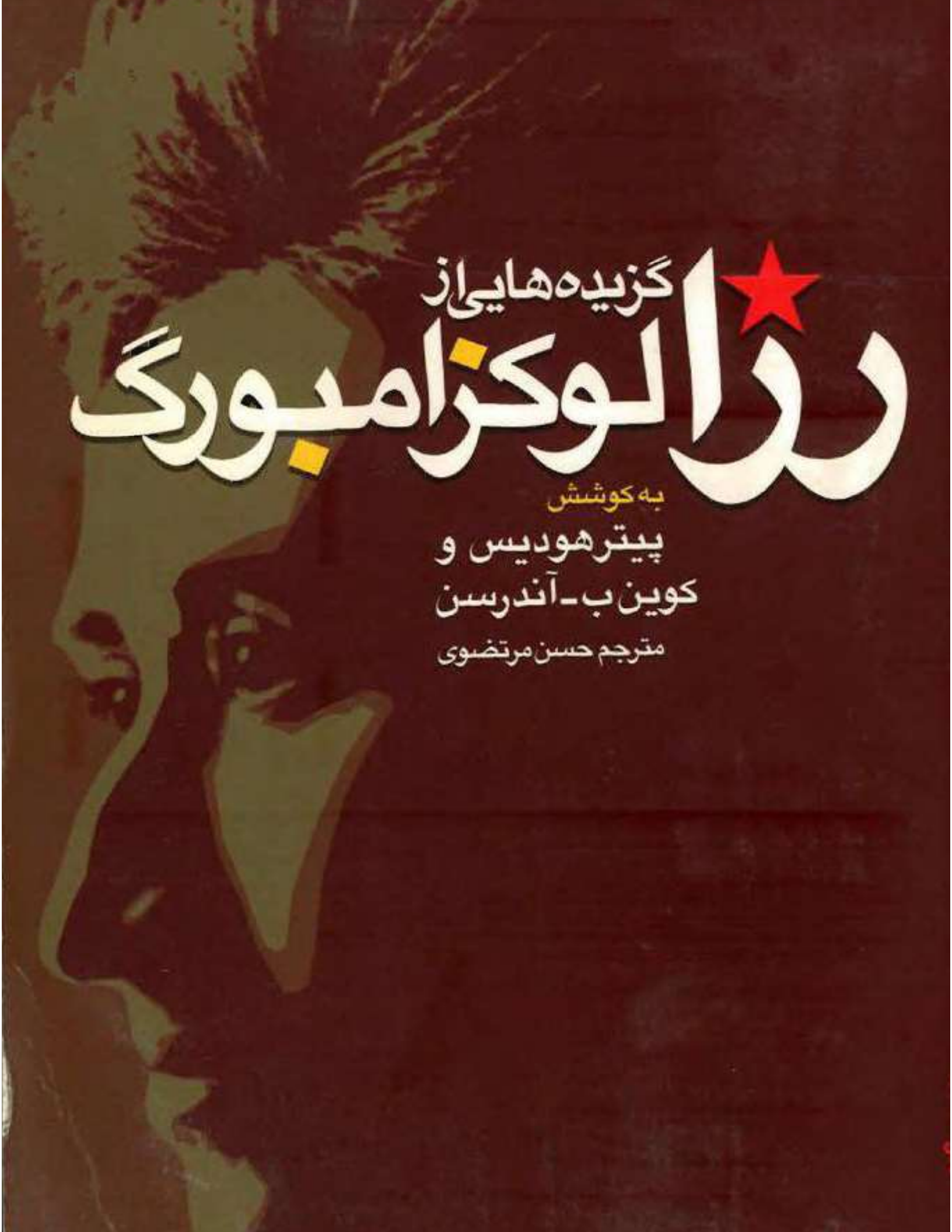


گزیده‌هایی از
رزا لوکزامبورگ

به کوشش
پیتر هودیس و
کوین ب. آندرسن

مترجم حسن مرتضوی

گزیده‌هایی از

رزا لوکزامبورگ

پیتر هودیس ـ کوین اندرسن

ترجمه حسن مرتضوی

کانون اسناد انترناسیونالیستی جنبش کارگری ایران
https://leftcom101.org



گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ

به کوشش پیتر هودیس ـ کوین اندرسن

ترجمهٔ حسن مرتضوی

طراح جلد فردوسی □ صفحه‌آرایی جهان فارس

لیتوگرافی مهرنگار □ تیراژ ۲۰۰۰ جلد □ چاپ مهشید

چاپ اول ۱۳۸۶ □ شابک ۹-۶۴-۵۸۳۶-۹۶۴-۹۷۸

نشر نیکا

Email:nikapub@yahoo.com

مشهد. خیابان احمدآباد.ابتدای ملاصدرا.پاساژ شهرداری تلفن ۸۴۱۶۴۳۸ - ۷۲۷۲۵۱۲

تهران. خیابان ابوریحان. خیابان نظری. شماره ۱/۶۹. تلفن ۶۶۹۷۲۷۸۶

سرشناسه: لوکزامبورگ، رزا ۱۸۷۰ - ۱۹۱۹م.
Luxemburg.Rosa
عنوان و پدیدآور: گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ/به کوشش پیتر هودیس،کوین اندرسن؛ مترجم حسن مرتضوی.
مشخصات نشر: مشهد: نیکا ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص.
شابک: ۹۶۴-۶۴-۵۸۳۶-۶
یادداشت: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The Rosa Luxemburg Reader.C2004
یادداشت: کتابنامه: ص ۵۵۹- ۵۹۵
موضوع: لوکزامبورگ، رزا، ۱۸۷۰- ۱۹۱۹م.
موضوع: Luxemburg, Rosa
موضوع: سوسیالیسم -- آلمان.
موضوع: کمونیسم -- آلمان
شناسه افزوده: آندرسن، کوی، ۱۹۴۸ - م.
شناسه افزوده: Anderson. Kevin
شناسه افزوده: مرتضوی، حسن، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۴۶ل۹/۲۷۳ Hx
رده‌بندی دیویی: ۳۳۵ /۴۰۹۳
شماره کتابخانه ملی: ۸۵م-۴۴۴۲۱

فهرست

مقدمه از پیتر هودیس و کوین ب. آندرسن ۷

پاره‌ی اول: اقتصاد سیاسی، امپریالیسم و جوامع غیرغربی

۱. شرایط تاریخی انباشت از *انباشت سرمایه* ۴۵

۲. تجزیه‌ی کمونیسم بدوی: از ژرمن‌های باستانی و اینکاها تا هند، روسیه و آفریقای جنوبی از *مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی* ۱۰۱

۳ برده‌داری ۱۵۷

۴. مارتینیک ۱۷۴

پاره‌ی دوم: سیاست انقلاب: نقد اصلاح‌طلبی، نظریه‌ی اعتصاب عمومی نوشته‌هایی درباره‌ی زنان

۵. *اصلاح یا انقلاب اجتماعی* ۱۸۱

۶. *اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری* ۲۳۳

۷. سخنرانی در پنجمین کنگره‌ی حزب سوسیال دمکراتیک کار روسیه ۲۷۵

۸. *نظریه و عمل* ۲۸۵

۹. نوشته‌هایی درباره‌ی زنان ۳۱۸

الف ـ مسئله‌ای تاکتیکی ۳۱۹

ب ـ خطابیه به کنفرانس زنان سوسیالیست بین‌الملل (۱۹۰۷) ۳۲۴

پ ـ حق رای عمومی زنان و مبارزه‌ی طبقاتی ۳۲۵

ت ـ زن پرولتر (۱۹۱۴) ۳۳۲

پاره‌ی سوم: خودانگیختگی، سازمان، و دمکراسی در مجادله با لنین

۱۰. مسائل سازمانی سوسیال دمکراسی روسیه ۳۳۷

۱۱. مرامنامه: درباره‌ی وضعیت سوسیال دمکراسی روسیه ۳۶۱

۱۲. *انقلاب روسیه* ۳۷۹

پاره‌ی چهارم: از مخالفت با جنگ جهانی تا واقعیت انقلاب

۱۳. *جزوه‌ی جونیوس: بحران در سوسیال دمکراسی آلمان* ۴۱۹

۱۴. سخنرانی‌ها و نامه‌ها درباره‌ی جنگ و انقلاب، ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۹ ..... ۴۶۲

الف ـ آغاز ۴۶۳

ب ـ سوسیالیستی‌شدن جامعه ۴۶۶

پ ـ اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟ ۴۷۱

ت ـ برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی ۴۸۲

ج ـ نظم در برلین حاکم است ۵۰۳

پاره‌ی پنجم: «همچون غرش تندر»

۱۵. گلچینی از مکاتبات، ۱۸۹۹ ـ ۱۹۱۷ ..... ۵۱۲

یادداشت‌ها ۵۳۷

قدردانی‌ها ۵۹۷

پاره‌ی اول

اقتصاد سیاسی، امپریالیسم و جوامع غیرغربی

۱. شرایط تاریخی انباشت از *انباشت سرمایه*

یادداشت ویراستاران: *انباشت سرمایه*، که نخستین بار در آلمان در سال ۱۹۱۳ همراه با عنوان فرعی *درآمدی بر تبیین امپریالیسم* انتشار یافت، مهم‌ترین اثر تئوریک رزا لوکزامبورگ تلقی می‌شود. در این کتاب ۴۵۰ صفحه‌ای، لوکزامبورگ کوشید ریشه‌های اقتصادی امپریالیسم را با تمرکز بر مسئله‌ی بازتولید گسترده، که مارکس در انتهای جلد دوم *سرمایه* موردبحث قرار داده بود، آشکار کند. لوکزامبورگ معتقد بود که مارکس نتوانست شرحی کافی از بازتولید گسترده بدهد زیرا جلد دوم *سرمایه* یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته را فرض می‌کند که تجارت خارجی از آن کنار گذاشته شده است. در مقابل، لوکزامبورگ کوشید نشان دهد که بازتولید گسترده به توانایی سرمایه‌داری برای تحقق ارزش اضافی از طریق استثمار اقشار غیرسرمایه‌دار وابسته است. بنابراین، *انباشت سرمایه* کوشید اثبات کند که سرمایه‌داری بنا به ماهیت خود مستلزم سلطه و استثمار جهان غیرسرمایه‌داری است که بدون آن فرومی‌پاشد.

عنوان بخش اول *انباشت سرمایه* «مسئله‌ی بازتولید»، بخش دوم «طرح تاریخی مسئله» و بخش سوم «شرایط تاریخی انباشت» است. ما در اینجا دو فصل اول بخش سوم ــ فصل ۲۵ «تناقضات درونی نمودار بازتولید گسترده» و فصل ۲۶ «بازتولید سرمایه و شرایط اجتماعی آن» ــ و نیز گزیده‌هایی از فصل ۲۷ «مبارزه با اقتصاد طبیعی» را گرد آورده‌ایم. ترجمه‌ی این کتاب از آگنس شوارتزچایلد[1] است. زیرنویس‌هایی که ویراستاران تهیه کرده‌اند منطبق با ویراست‌های کنونی آثار مارکس به زبان انگلیسی است. متن کامل *انباشت سرمایه* اخیراً توسط انتشارات راتلج (لندن و نیویورک، ۲۰۰۳) بازچاپ شده است.

1. Agnes Schwarzschild

تناقضات درونی نمودار بازتولید گسترده

در بخش اول، روشن ساختیم که نمودار مارکس درباره‌ی انباشت این مسئله را حل نمی‌کند که چه کسی سرانجام از بازتولید گسترده سود می‌برد. اگر این نمودار را همان‌طور که در پایان جلد دوم [*سرمایه*] تنظیم شده است بپذیریم[۱]، به نظر می‌رسد که تولید سرمایه‌داری خود تمامی ارزش اضافی‌اش را تحقق می‌بخشد، و ارزش اضافی سرمایه‌شده را منحصراً برای نیازهای خود استفاده می‌کند. این برداشت را تحلیلِ مارکس از نمودار مورد تأیید قرار می‌دهد زیرا در آنجا مارکس می‌کوشد تا گردش درون این نمودار را در مجموع به پول، یا به بیان دیگر به تقاضای مؤثر سرمایه‌دارها و کارگران تقلیل دهد ــ تلاشی که سرانجام او را به وارد کردن «تولیدکننده‌ی پول» چون دستی از غیب[۱] سوق می‌دهد. علاوه بر این، فراز بسیار مهمی در *سرمایه*، جلد اول، وجود دارد که باید تفسیر شود تا همین معنی را بدهد:

> تولید سالانه باید در وهله‌ی نخست تمامی آن اشیایی (ارزش‌های مصرفی) را فراهم آورد که از آن‌ها بتوان اجزای مادی تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه را که طی یک سال مصرف شده‌اند جایگزین کرد. پس از کسر این بخش آنچه باقی می‌ماند محصول خالص یا محصول اضافی است که ارزش اضافی در آن نهفته است. و این محصول اضافی از چه چیزی تشکیل شده است؟ آیا فقط از چیزهایی که قصد برآورده‌کردن نیازها و دلخواست‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار را دارند، یعنی چیزهایی که وارد دستمایه‌ی مصرف سرمایه‌دارها می‌شوند؟ اگر چنین می‌بود فنجان ارزش اضافی تا ته آن سر کشیده می‌شد و چیزی جز بازتولید ساده رخ نمی‌داد.
>
> انباشت مستلزم تبدیل بخشی از محصول اضافی به سرمایه است. اما ما، جز به مدد معجزه، نمی‌توانیم هیچ چیز را به سرمایه تبدیل کنیم، مگر اجناسی که در

۱. deus ex machina در درام یونانی و رومی وقتی که مسئله‌ای غامض یا لاینحل پدید می‌آمد خدایی وارد صحنه می‌شد و مسئله را حل می‌کرد. ـ م.

فرایند کار مورد استفاده قرار می‌گیرند (یعنی وسایل تولید) و سپس اجناسی که برای حفظ کارگر مناسب هستند (یعنی وسایل معاش). بنابراین، علاوه بر کمیتی از این وسایل که برای جایگزینی سرمایه پرداخت شده لازم است، بخشی از کار اضافی سالانه باید در تولید وسایل اضافی تولید و معاش به کار برده شود. به یک کلام، ارزش اضافی را تنها به این دلیل می‌توان به سرمایه تبدیل کرد چون محصول اضافی، یعنی ارزش آن، خود شامل اجزای تشکیل‌دهنده‌ی مادیِ سرمایه‌ی جدیدی هستند.[۲]

شرایط انباشت زیر در اینجا تعیین شده است: ۱ــ ارزش اضافی که باید به سرمایه تبدیل شود ابتدا در شکل طبیعی سرمایه (وسایل اضافی تولید و وسایل اضافی معاش برای کارگران) پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارند. ۲ــ گسترش تولید سرمایه‌داری منحصراً توسط محصولات سرمایه‌داری، یعنی وسایل تولید آن و وسایل معاش، انجام می‌شود. ۳ـ محدوده‌های این گسترش هر بار از پیش توسط مقدار ارزش اضافی که در هر مورد معین قرار است به سرمایه تبدیل شود تعیین می‌شود؛ آن‌ها نمی‌توانند گسترش یابند چون به مقدار وسایل تولید و معاشی وابسته‌اند که محصول اضافی را تشکیل می‌دهند؛ هیچکدام از آن‌ها را نمی‌توان کاهش داد، چون بخشی از ارزش اضافی نمی‌تواند در آن زمان در شکل طبیعی خود به کار گرفته شود. انحراف در هر جهت (بالا و پایین) ممکن است به ایجاد نوسانات و بحران‌های ادواری بیانجامد ــ با این همه، در این بستر این موارد را می‌توان نادیده گرفت زیرا به‌طور عام محصول اضافی که قرار است به سرمایه تبدیل شود باید با انباشت بالفعل برابر باشد. ٤ــ چون تولید سرمایه‌داری کل محصول اضافی خود را می‌خرد، حد و مرزی برای انباشت سرمایه وجود ندارد.

نمودار مارکس درباره‌ی بازتولید گسترده با این شرایط جفت و جور است. در اینجا انباشت مسیر خود را طی می‌کند، اما اصلاً مشخص نشده چه کسی قرار است از آن سود ببرد، مصرف‌کنندگان جدید چه کسانی هستند که به خاطر آن‌ها تولید همواره بسط می‌یابد. مثلاً، این نمودار مسیر رویدادهای زیر را طی می‌کند: صنایع

ذغال گسترش می‌یابد تا صنایع آهن گسترش یابد تا بتوانند صنایع ماشین‌سازی گسترش یابد و در نتیجه تولید کالاهای مصرفی گسترش یابد. این آخری نیز گسترش می‌یابد تا هم زندگی کارگران خود و هم زندگی ارتش رو به رشد کارگران صنایع ذغال، آهن، و ماشین‌سازی را تأمین کند. و به همین ترتیب تا بی‌نهایت. ما درون دوایری در حال چرخش هستیم، درست مطابق با آنچه تئوری توگان ـ بارانوسکی بیان می‌کند.[۳] نمودار مارکس، به صورت مجزا، در حقیقت اجازه‌ی چنین تفسیری را از آن می‌دهد، زیرا خود او آشکارا شرایطی را تعیین و بیان می‌کند که هدفش ارائه‌ی فرایند انباشت کل سرمایه در جامعه‌ای است که فقط از سرمایه‌دارها و کارگران تشکیل شده است. فرازهای مربوط به این اثر را می‌توان در هر جلدی از *سرمایه* یافت.

در جلد اول، در همان فصل «تبدیل ارزش اضافی به سرمایه» می‌گوید: «برای اینکه موضوع مورد تحقیق خود را در یکپارچگی‌اش، رها از تمام اوضاع و احوال فرعی و آشفته‌کننده، بررسی کنیم، باید کل جهان را چون یک ملت در نظر بگیریم و فرض کنیم که تولید سرمایه‌داری در همه جا استقرار یافته و بر تمام رشته‌های صنعت مسلط شده است.»[۴]

در جلد دوم، این فرض بارها تکرار می‌شود؛ به این ترتیب در فصل ۱۷ درباره‌ی «گردش ارزش اضافی» گفته می‌شود: «اکنون دو نقطه آغاز وجود دارد: سرمایه‌دار و کارگر. تمام طبقات سوم باید یا برای خدماتی که انجام می‌دهند از این دو طبقه پول دریافت کنند یا تا آن اندازه که بدون خدمتی هم‌ارز پول دریافت می‌کنند، مالک مشترک ارزش اضافی در شکل اجاره، بهره و غیره هستند... پس، طبقه‌ی سرمایه‌دار تنها نقطه آغاز گردش پول است.»[۵]

علاوه بر این، در همان فصل «درباره‌ی گردش پول به طور خاص با فرض انباشت» می‌نویسد: «اما مشکل زمانی ایجاد می‌شود که انباشت عام پول ـ سرمایه ـ و نه انباشت ناقص ـ را از سوی طبقه‌ی سرمایه‌دار فرض قرار دهیم. بنا به فرض ما، یعنی سلطه‌ی عام و منحصربفرد تولید سرمایه‌داری، غیر از این طبقه، طبقه‌ی

دیگری جز طبقه‌ی کارگر وجود ندارد.»[۶]

و بار دیگر در فصل ۲۰: «... در این مورد فقط دو طبقه وجود دارد، طبقه‌ی کارگر که صاحب نیروی کار خود است، و طبقه‌ی سرمایه‌دار که دارای وسایل اجتماعی تولید و پول است.»[۷]

در جلد سوم، مارکس هنگام بررسی کل فرایند تولید سرمایه‌داری آشکارا همین موضوع را بیان می‌کند:

> فرض می‌کنیم که کل جامعه تنها از سرمایه‌دارهای صنعتی و کارگران مزدبگیر تشکیل شده باشد. علاوه براین، نوسانات قیمت‌هایی را در نظر نمی‌گیریم که مانع از بازتولید سهم بزرگی از کل سرمایه در شرایط میانگین می‌شوند، و بنا به واکنش‌های متقابل عمومی کل فرایند بازتولید، مانند مواردی که به طور ویژه با اعتبار رشد می‌کنند، همیشه انسدادهایی را با ماهیتی گذرا ایجاد می‌کنند. همچنین معاملات ساختگی و سفته‌بازی را که مطلوب نظام اعتباری است کنار می‌گذاریم. در این حالت، بحران را تنها می‌توان با عدم‌تناسب تولید در شاخه‌های گوناگون، و با عدم تناسب مصرف سرمایه‌دارها و انباشت سرمایه‌های‌شان توضیح داد. اما با توجه به وضع کنونی، بازتولید سرمایه‌های ریخته شده در تولید، عمدتاً به قدرت مصرف طبقات غیرمولد وابسته است؛ این در حالی است که قدرت مصرف کارگران تا حدی توسط قانون‌های مزد، و تا حدی با این واقعیت بازداشته می‌شود که فقط زمانی از این قدرت استفاده می‌شود که کارگران را بتوان با سود برای طبقه‌ی سرمایه‌دار به کار گرفت.[۸]

این نقل‌قول آخر به مسئله‌ی بحران‌ها اشاره می‌کند که در اینجا مورد توجه ما نیست. با این همه، کوچکترین شکی باقی نمی‌ماند که حرکت کل سرمایه، «با توجه به وضع کنونی»، از نظر مارکس فقط به سه گروه از مصرف‌کنندگان وابسته است: سرمایه‌دارها، کارگران و «طبقات غیرمولد» یعنی طفیلی‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار (شاه، کشیش، استاد، روسپی، مزدور) که مارکس به درستی آن‌ها را در جلد دوم، نمایندگان صرف قدرت خرید انشقاقی، و به این ترتیب مصرف‌کنندگان انگلی

ارزش اضافی یا مزد کار، تلقی می‌کند.

سرانجام در *نظریه‌های ارزش اضافی*[۹]، مارکس پیش‌انگاشت عام خود را در ارتباط با انباشت به شرح زیر تدوین می‌کند:

> در اینجا فقط باید اشکالی را در نظر بگیریم که سرمایه از طریق آن‌ها مراحل گوناگون تکامل خود را طی می‌کند. به این ترتیب، ما از شرایط بالفعل فرایند واقعی تولید شروع نمی‌کنیم بلکه همیشه فرض می‌کنیم که کالا به همان اندازه‌ای که ارزش دارد فروخته می‌شود. رقابت سرمایه‌دارها و نظام اعتباری را نادیده می‌گیریم؛ همچنین توضیح خودِ ساختار بالفعل جامعه را کنار می‌گذاریم که هرگز منحصراً از طبقات کارگر و سرمایه‌دار صنعتی تشکیل نمی‌شود، و بنابراین، هیچ تقسیم انعطاف‌ناپذیری بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان وجود ندارد. نخستین مقوله (از مصرف‌کنندگان که درآمدشان بخشاً جنبی است ــ و نه آنکه ماهیتی بدوی داشته باشد ــ و از سودها و مزد کار انشقاق یافته است) بسیار گسترده‌تر از مقوله‌ی دوم (تولیدکنندگان) است.
>
> بنابراین، نحوه‌ی صرف درآمدشان، و گستره‌ی چنین درآمدی، تغییرات زیادی را در خانوار اقتصادی و به ویژه در فرایند گردش و بازتولید سرمایه ایجاد می‌کند.

مارکس در اینجا همچنین با سخن گفتن از «ساختار بالفعل جامعه» صرفاً مصرف‌کنندگان انگلی ارزش اضافی و مزد کار، یعنی فقط طفیلی‌های مقولات اصلی تولید سرمایه‌داری را مدنظر دارد.

بنابراین، شکی نیست که مارکس می‌خواست فرایند انباشت را در جامعه‌ای منحصراً متشکل از کارگران و سرمایه‌دارها، تحت سلطه‌ی عمومی و انحصاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نشان دهد. با این همه، بر مبنای این فرض، نمودار او تفسیری غیر از تولید به خاطر تولید را ممکن نمی‌سازد.

اجازه می‌خواهم تا مثال دوم نمودار مارکس را درباره‌ی بازتولید گسترده یادآور شوم:[۱۰]

سال اول

i.• وسایل تولید $5000c + 1000v + 1000s = 7000$

ii. وسایل معاش $1430c + 285v + 285s = 2000$

} ۹۰۰۰

سال دوم

i.• وسایل تولید $5417c + 1083v + 1083s = 7583$

ii. وسایل معاش $1583c + 316v + 316s = 2215$

} ۹۷۹۸

سال سوم

i.• وسایل تولید $5869c + 1173v + 1173s = 8215$

ii. وسایل معاش $1715c + 343v + 342s = 2399$

} ۱۰۶۱۴

سال چهارم

i.• وسایل تولید $6358c + 1271v + 1271s = 8900$

ii. وسایل معاش $1858c + 371v + 371s = 2600$

} ۱۱۵۰۰

در اینجا انباشت سالانه بی‌وقفه ادامه می‌یابد. سرمایه‌دارها در هر مورد نیمی از ارزش اضافی را که به دست آورده‌اند مصرف و نیم دیگر را به سرمایه تبدیل می‌کنند. در فرایند سرمایه‌کردن، همان بنیاد فنی، یعنی همان ترکیب انداموار یا تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی ثابت و متغیر و نیز همان نرخ استثمار (همیشه بالغ بر ۱۰۰ درصد) به طور متوالی برای سرمایه‌ی اضافی، چنان که برای سرمایه‌ی اولیه بود، حفظ می‌شود. مطابق با فرض مارکس در جلد اول *سرمایه*، بخش سرمایه‌شده‌ی ارزش اضافی ابتدا به عنوان وسایل تولید اضافی و وسایل معاش برای کارگران پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، و در خدمت هدف تولید هرچه گسترده‌تر در دو بخش قرار می‌گیرد. از فرض‌های نمودار مارکس نمی‌توان کشف کرد که تولید به خاطر چه کسی به‌تدریج گسترده می‌شود. مسلماً، تولید و مصرف

هم‌زمان در یک جامعه افزایش پیدا می‌کنند. مصرف سرمایه‌دارها افزایش پیدا می‌کند (برحسب ارزش، در سال اول برابر با ۱٤۲ + ۵۰۰ ، در سال دوم برابر با ۱۵۸ + ۵٤۲ ، در سال سوم برابر با ۱۷۱ + ۵۸٦ و در سال چهارم برابر با ۱۸۵ + ٦۳۵ است)؛ مصرف کارگران نیز افزایش پیدا می‌کند؛ افزایش سالانه‌ی سرمایه‌ی متغیر در هر دو بخش دقیقاً این رشد را برحسب ارزش نشان می‌دهد. و با این همه، مصرف فزاینده‌ی سرمایه‌دارها یقیناً نمی‌تواند هدف غایی انباشت تلقی شود؛ برعکس، تا آنجایی که این مصرف انجام می‌شود و افزایش پیدا می‌کند، انباشتی رخ نمی‌دهد؛ مصرف شخصی سرمایه‌دارها را باید بازتولیدی ساده تلقی کرد. در عوض، پرسش این است: اگر، و تا جایی که، سرمایه‌دارها خودشان محصولات خود را مصرف نمی‌کنند بلکه «پرهیز می‌کنند»، یعنی انباشت می‌کنند، پس به خاطر چه کسی تولید می‌کنند؟ تأمین و نگهداری ارتش هر چه بزرگ‌تر کارگران، کمتر از آن هدف غایی انباشت مداوم سرمایه است. از دیدگاه سرمایه‌دار، مصرف کارگران پیامد انباشت است و هرگز شرط یا هدف آن نیست، مگر آن که اصول (بنیادهای) تولید سرمایه‌داری وارونه شده باشد. و به هر حال، کارگران تنها می‌توانند آن بخش از محصول را مصرف کنند که با سرمایه متغیر منطبق است، و نه حتی یک ذره بیشتر. بنابراین، چه کسی ارزش اضافی دائماً در حال افزایش را تحقق می‌بخشد؟ نمودار پاسخ می‌دهد: خود سرمایه‌دارها به تنهایی. و آن‌ها با این ارزش اضافی در حال افزایش چه می‌کنند؟ نمودار پاسخ می‌دهد: آنان این ارزش اضافی را برای گسترش هر چه بیشتر تولید خود استفاده می‌کنند. به این ترتیب، این سرمایه‌دارها حامیان متعصب گسترش تولید به خاطر تولید هستند. آن‌ها به این موضوع چنان برخورد می‌کنند که گویی ماشین‌های بیشتر فقط به‌خاطر ساختن ماشین‌های جدیدتر ــ با کمک آن‌ها ــ ساخته می‌شوند. با این همه، ماحصل همه‌ی آن‌ها نه انباشت سرمایه بلکه تولید فزاینده‌ی کالاهای تولیدکننده برای هیچ‌گونه هدفی است. در حقیقت، آدم باید مانند توگان ـ بارانوسکی لاقید باشد و از ابراز عبارات متناقض سرشار از خوشی شود که بپذیرد این چرخ و فلک خستگی‌ناپذیر در هوا می‌تواند بازتاب وفادار واقعیت سرمایه‌داری در تئوری و استنتاجی درست از دکترین

مارکس باشد.[۱۱]

علاوه بر تحلیل بازتولید گسترده که به اجمال در *سرمایه*، جلد دوم به آن پرداخته شده، کل اثر مارکس، به‌ویژه جلد دوم، مفصل‌ترین و شفاف‌ترین شرح از نظرات عام او درباره‌ی مسیر نمونه‌وار انباشت سرمایه‌داری است. اگر یک بار این تفسیر را به‌طور کامل درک کنیم، نقائص این نمودار در انتهای جلد دوم به فوریت آشکار می‌شود.

اگر نقادانه نمودار بازتولید گسترده را در پرتو تئوری مارکس بررسی کنیم، تناقض‌های زیادی بین آن دو خواهیم یافت.

اولاً، نمودار به طور کامل بهره‌وری فزاینده‌ی کار را نادیده می‌گیرد. زیرا فرض می‌کند که ترکیب سرمایه در هر سال مشابه است، به بیان دیگر، پایه‌ی فنی فرایند تولیدی تحت‌تاثیر انباشت قرار نمی‌گیرد. این رویه در خود برای ساده کردن تحلیل کاملاً پذیرفتنی است اما زمانی که بخواهیم شرایط مشخص برای تحقق مجموع تولید، و بازتولید، را بررسی کنیم، آنگاه دست‌کم باید تغییرات در فنون را که با فرایند انباشت سرمایه گره خورده، در نظر بگیریم و برای آن جا باز کنیم. با این همه، اگر بهبود بهره‌وری کار را در نظر بگیریم، مجموع مادی محصول اجتماعی ــ هم وسایل تولیدکننده و هم وسایل مصرفی ــ متعاقباً افزایش سرعت بسیار بیشتری را از لحاظ حجم خود نشان می‌دهد تا آنچه در نمودار مطرح شده است. علاوه بر این، این افزایش در مجموع ارزش‌های مصرفی تغییری را در روابط ارزش نشان می‌دهد. چنانکه مارکس به نحو متقاعدکننده‌ای استدلال می‌کند و کل تئوری خود را بر این اصل بدیهی استوار می‌سازد، تکامل تدریجی بهره‌وری کار هم بر ترکیب انباشت سرمایه تاثیر می‌گذارد و هم بر نرخ ارزش اضافی، به نحوی که نمی‌توانند تحت شرایط انباشت فزاینده‌ی سرمایه، ثابت باقی بمانند، چنانکه نمودار فرض کرده است. در عوض، اگر انباشت ادامه یابد، c یعنی سرمایه‌ی ثابت هر دو بخش، باید نه تنها به‌طور مطلق بلکه به طور نسبی نیز به v+c یا کل ارزش جدید (جنبه‌ی اجتماعی بهره‌وری کار) افزایش یابد؛ در همان حال، سرمایه‌ی ثابت و به همین ترتیب ارزش اضافی باید به طور نسبی به ارزش متغیر افزایش یابد ــ به‌طور

خلاصه، نرخ ارزش اضافی یعنی نسبت بین ارزش اضافی و سرمایه‌ی متغیر، به همین نحو باید افزایش یابد (جنبه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی بهره‌وری کار). مسلماً لازم نیست که این تغییرات سالانه رخ دهند، همانطور که دوره‌های سال اول و دوم و سوم در نمودار مارکس ضرورتاً به سال‌های تقویمی مربوط نمی‌شوند و ممکن است مظهر هر دوره‌ی معین باشند. سرانجام، باید دست به انتخاب بزنیم و بپذیریم که یکی از این بدیل‌ها ــ هم از لحاظ ترکیب سرمایه و هم از لحاظ نرخ ارزش اضافی ــ یا در سال اول، سوم، پنجم، هفتم و غیره انجام می‌شود یا در سال دوم، ششم یا نهم و غیره. نکته‌ی مهم فقط این است که آن‌ها برای جایی منظور شده و پدیده‌های ادواری تلقی می‌شوند. اگر به همین ترتیب نمودار اصلاح شود، نتیجه‌ی این روش انباشت، افزایش سالانه‌ی مازاد کالاهای مصرفی به زیان کالاهای تولیدکننده خواهد بود. درست است که توگان ـ بارانوسکی همه‌ی مشکلات را روی کاغذ حل می‌کند اما وی صرفاً نموداری را با نسبت‌های متفاوتی درست می‌کند که سال به سال در آن سرمایه‌ی متغیر ۲۵ درصد کاهش می‌یابد. و چون این تمرین ریاضی روی کاغذ موفق از کار در می‌آید، توگان پیروزمندانه ادعا می‌کند که «ثابت کرده» که انباشت همانند ساعت نرم و روان کار می‌کند، حتی اگر حجم مطلق مصرف کاهش یابد. با این همه، او باید سرانجام اذعان کند که فرض او مبنی بر چنین کاهش مطلق سرمایه‌ی متغیر با واقعیت تقابل چشمگیری دارد. سرمایه‌ی متغیر در واقع کمیّت رو به رشدی در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری است؛ تنها در رابطه با رشد به مراتب سریع‌تر سرمایه‌ی ثابت می‌توان از کاهش آن سخن گفت. بر پایه‌ی آنچه عملاً رخ می‌دهد، یعنی افزایش بیشتر سالانه‌ی سرمایه‌ی ثابت در مقابل افزایش سرمایه‌ی متغیر، و نیز نرخ رو به رشد ارزش اضافی، تفاوت‌هایی باید بین ترکیب مادی محصول اجتماعی و ترکیب سرمایه از لحاظ اجتماعی ایجاد شود. اگر، به جای نسبت ثابت پنج به یک بین سرمایه‌ی ثابت و متغیر، که مارکس در نمودار خود مطرح کرده، مثلاً فرض کنیم که این افزایش سرمایه همراه با تنظیم‌مجدد و تدریجی ترکیب آن است، یعنی نسبت بین سرمایه‌ی ثابت و متغیر در سال دوم شش به یک، در سال سوم هفت به یک و در سال چهارم هشت به یک

باشد ــ و اگر دوباره فرض کنیم که نرخ ارزش اضافی نیز تدریجاً مطابق با بهره‌وری بالاتر کار افزایش می‌یابد به نحوی که، در هر مورد، همان مقادیر مورد اشاره در نمودار را داشته باشیم ، هر چند که به علت کاهش نسبی سرمایه‌ی متغیر، نرخ ارزش اضافی همان نرخ اولیه‌ی ۱۰۰ درصد نخواهد ماند ــ و اگر سرانجام فرض کنیم که اگر یک دوم از ارزش اضافی تصاحب شده در هر مورد به سرمایه تبدیل شود (به جز مورد بخش II [۱۲] که تبدیل ارزش اضافی به سرمایه ۵۰ درصد است، یعنی از ۲۵۶ واحد ارزش اضافی، ۱۸٤ واحد در سال اول به سرمایه تبدیل می‌شود)، نتیجه چنین خواهد بود:

سال اول

i. ۵۰۰۰c + ۱۰۰۰v +۱۰۰۰ s = ۷۰۰۰ وسایل تولید
ii. ۱۴۳۰c + ۲۸۵v + ۲۸۵ s = ۲۰۰۰ وسایل معاش
} ۹۰۰۰

سال دوم

i. ۵۴۲۸ ۴/۷ c + ۱۰۷۱ ۳/۷ v + ۱۰۸۳ s = ۷۵۸۳ وسایل تولید
ii. ۱۵۸۷ ۵/۷ c + ۳۱۱ ۲/۷ v + ۳۱۶ s = ۲۲۱۵ وسایل معاش
} ۹۷۹۸

سال سوم

i. ۵۹۰۳ c + ۱۱۳۹ v +۱۱۷۳ s = ۸۲۱۵ وسایل تولید
ii. ۱۷۲۶ c + ۳۳۱ v + ۳۴۲ s = ۲۳۹۹ وسایل معاش
} ۱۰۶۱۴

سال چهارم

i. ۶۴۲۴ c + ۱۲۰۵ v +۱۲۷۱ s = ۸۹۰۰ وسایل تولید
ii. ۱۸۷۹ c + ۳۵۰ v + ۳۷۱ s = ۲۶۰۰ وسایل معاش
} ۱۱۵۰۰

اگر این تصویر درست فرایند انباشت باشد، وسایل تولید (سرمایه‌ی ثابت) در سال دوم شانزده واحد، در سال سوم چهل و پنج واحد، و در سال چهارم هشتاد و هشت واحد کسری نشان می‌دهد؛ به همین نحو، وسایل معاش در سال دوم شانزده

واحد، در سال سوم چهل و پنج واحد و در سال چهارم هشتاد و هشت واحد مازاد نشان می‌دهد.

این توازن منفی برای وسایل تولید ممکن است تا حدی فقط خیالی باشد. بهره‌وری فزاینده‌ی کار تضمین می‌کند که وسایل تولید به صورت فله‌ای سریع‌تر رشد می‌کند تا از لحاظ ارزش، به بیان دیگر: وسایل تولید ارزان‌تر می‌شوند. از آن جا که ارزش مصرفی، یعنی عناصر مادی سرمایه، به بهبودهای فنی تولید مربوط است، ممکن است فرض کنیم که کمیت وسایل تولید، با وجود ارزش پایین‌ترشان، برای انباشت تدریجی تا نقطه‌ای معین کفایت می‌کند. این پدیده از جمله مانع از نزول واقعی نرخ سود می‌شود و آن را به یک گرایش صرف تبدیل می‌کند؛ گرچه مثال ما نشان می‌دهد که نزول نرخ سود نه تنها آهسته شده بلکه به طور کلی متوقف شده است. از یک سو، همین امر نشان می‌دهد که مازاد وسایل معاش فروش‌ناپذیر بسیار بیش از آن چیزی است که همین مقدار مازاد بر حسب ارزش بیان می‌کند. در آن مورد، ما باید سرمایه‌دارهای بخش II را وادار کنیم تا این مازاد را خودشان مصرف کنند، چنانکه مارکس در موقعیت دیگری آنان را وادار به چنین کاری می‌کند؛ در هر کدام از این موارد، و تا جایی که سرمایه‌دارها مورد نظر هستند، بار دیگر هیچ انباشتی جز بازتولید ساده رخ نمی‌دهد. به جای آن، ما باید کل این مازاد را فروش‌ناپذیر اعلام کنیم.

با این همه، آیا خیلی ساده نمی‌توان این زیان در وسایل تولید را که از مثال ما ناشی می‌شود جبران کرد؟ فقط کافیست فرض کنیم که سرمایه‌دارهای بخش I ارزش اضافی خود را به میزان بیشتری به سرمایه تبدیل می‌کنند. در حقیقت، هیچ دلیل معتبری وجود ندارد که فرض کنیم، چنانکه مارکس فرض کرد، سرمایه‌دارها در هر مورد فقط نیمی از ارزش اضافی‌شان را به سرمایه می‌افزایند. پیشرفت در بهره‌وری کار ممکن است منجر به افزایش تدریجی تبدیل ارزش اضافی به سرمایه شود. این فرض از آن جهت بیشتر مجاز است که ارزان کردن کالاهای مصرفی برای طبقه‌ی سرمایه‌دار نیز یکی از پیامدهای پیشرفت فنی است. آنگاه کاهش نسبی در ارزش درآمد مصرف‌پذیر (در مقایسه با بخش سرمایه‌شده) ممکن است امکان

دهد تا همان سطح زندگی یا حتی بالاتر برای این طبقه فراهم شود. مثلاً ممکن است کسری در کالاهای تولیدکننده را با انتقال بخش متناسبی از ارزش اضافی بخش I به سرمایه‌ی ثابت این بخش جبران کرد، بخشی که در غیراین‌صورت مصرف می‌شد، زیرا این ارزش اضافی، مانند سایر محصولات این بخش، اساساً شکل کالاهای تولیدکننده را می‌گیرد؛ بنابراین یازده و چهارهفتم واحد در سال دوم انتقال می‌یابد؛ سی و چهار واحد در سال سوم و شصت و شش واحد در سال چهارم.[۱۲] با این همه، حل یک مشکل، مشکل دیگری را ایجاد می‌کند. ناگفته پیداست که اگر سرمایه‌دارهای بخش I به‌طور نسبی مصرف خود را برای هدف انباشت محدود می‌کردند، به تناسب آن باقیمانده‌ی کالاهای مصرفی فروش‌ناپذیر در بخش II بیشتر می‌شد؛ و به این ترتیب گسترش سرمایه‌ی ثابت حتی بر پایه‌ی فنی پیشین آن ناممکن می‌شد. اگر سرمایه‌دارها در بخش I به‌طور نسبی مصرف خود را محدود کنند، سرمایه‌دارهای بخش II باید به‌طور نسبی مصرف شخصی خود را به تناسب گسترش دهند. بنابراین، فرض انباشت تشدیدیافته در بخش I می‌باید با تأخیر در انباشت در بخش II تکمیل شود: پیشرفت فنی در یک بخش با پسرفت بخش دیگر.

این نتایج ناشی از تصادف صرف نیست. تنظیم‌هایی که ما کوشیدیم در نمودار مارکس انجام دهیم، صرفاً برای روشن کردن این مطلب است که پیشرفت فنی، چنانکه خود او نیز تصدیق می‌کند، باید همراه با رشد نسبی سرمایه‌ی ثابت در مقابل سرمایه‌ی متغیر باشد. از همین روست که باید پیوسته در نسبتی که ارزش اضافی بدل‌شده به سرمایه به ترتیب به V و C اختصاص داده می‌شود، بازنگری کرد. با این همه، در نمودار مارکس، سرمایه‌دارها در جایگاهی نیستند که بتوانند این تخصیص را به اراده‌ی خویش انجام دهند، زیرا شکل مادی ارزش اضافی آن‌ها از پیش شکل سرمایه‌شدن را تعیین می‌کند. چون، بنا به فرض مارکس، تمامی گسترش تولید منحصراً توسط خود یعنی وسایل تولید و وسایل معاشی که به صورت سرمایه‌داری تولید شده‌اند انجام می‌شود ــ چرا که در اینجا هیچ مکان و شکلی از تولید و به همین ترتیب هیچ مصرف‌کننده‌ای جز دو بخش یادشده با

سرمایه‌دارها و کارگران‌شان وجود ندارد ــ و از سوی دیگر، چون کارکرد روان فرایند انباشت به گردش جذب‌کننده‌ی کامل محصول دو بخش وابسته است، بنابراین شکل فن‌آورانه‌ی بازتولید گسترده کاملاً بر مبنای شکل مادی محصول اضافی تعیین می‌شود. به بیان دیگر، بنا به نمودار مارکس، سازمان فنی تولید گسترده می‌تواند و باید چنان باشد که از مجموع ارزش اضافی تولیدشده در بخش‌های I و II استفاده کند. در این رابطه، همچنین باید به یاد داشته باشیم که هر دو بخش می‌توانند عناصر مربوطه‌ی تولید را تنها به وسیله‌ی مبادله‌ی متقابل به دست آورند. به این‌گونه، تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی ثابت و متغیر از ارزش اضافی تخصیص‌داده شده برای تبدیل شدن به سرمایه، و نیز تخصیص وسایل تولید و وسایل معاش اضافی (برای کارگران) به بخش‌های I و II از پیش معلوم است و توسط نسبت بین این دو بخش نمودار تعیین می‌شود، چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ ارزش. با این همه، خود این نسبت‌ها بازتاب یک سازمان فنی معین تولید است. بنا به فرض نمودار مارکس، این امر حاکی است که در صورت ادامه‌ی انباشت، فنون تولید در هر مورد، فنون دوره‌های بعدی بازتولید گسترده را از پیش تعیین می‌کند. با این فرض، یعنی مطابق با نمودار مارکس، که گسترش تولید سرمایه‌داری همیشه توسط ارزش اضافی‌ای تولید می‌شود که از ابتدا به شکل سرمایه تولید شده و به علاوه ــ یا دقیق‌تر برعکس ــ چون انباشت در یک بخش کاملاً وابسته به انباشت در بخش دیگر است، هیچ تغییری در سازمان فنی تولید تا زمانی‌که نسبت C به V مدنظر است، امکان‌پذیر نیست.

می‌توانیم نکته‌ی مورد نظر خود را به شکل دیگری بیان کنیم: روشن است که رشد سریع‌تر سرمایه‌ی ثابت در مقایسه با سرمایه‌ی متغیر، یعنی استحاله‌ی تدریجی ترکیب انداموار سرمایه، باید شکل مادی گسترش سریع‌تر تولید در بخش I را در مقابل تولید در بخش II بگیرد. اما نمودار مارکس، که در آن تطابق صریح دو بخش بدیهی است، هر نوسانی از این دست را در نرخ انباشت در هر کدام از بخش‌ها مانع می‌شود. این فرض کاملاً موجه است که تحت شرایط فنی انباشت تدریجی، جامعه بخش‌های بیشتری از ارزش اضافی درنظر گرفته‌شده برای انباشت

را در بخش I سرمایه‌گذاری خواهد کرد، تا در بخش II. با توجه به این که هر دو بخش فقط شاخه‌های یک تولید اجتماعی مشابه هستند ــ اگر مایل باشید بنگاه‌های مکمل «مجموع سرمایه‌دارها» ــ چنین انتقال تدریجی بخشی از ارزش اضافی انباشت‌شده از یک بخش به بخش دیگر، به دلایل فنی، کاملاً امکان‌پذیر است، به ویژه چون با عمل بالفعل سرمایه منطبق است. با این همه، این فرض فقط هنگامی ممکن است که ارزش اضافی‌یی را که برای بدل‌شدن به سرمایه در نظرگرفته شده، فقط بر حسب ارزش تصور کنیم. اما، نمودار حاکی است که این بخش از ارزش اضافی در شکل مادی معینی که سرمایه‌شدنش تعیین می‌کند ظاهر می‌شود. به این ترتیب، ارزش اضافی بخش II به عنوان وسایل معاش وجود دارد، و چون به این نحو تنها می‌تواند توسط بخش I تحقق یابد، انتقال عامدانه‌ی قسمتی از ارزش اضافی بدل‌شده به سرمایه از بخش II به بخش I منتفی می‌شود، زیرا اولاً به این دلیل که شکل مادی این ارزش اضافی آشکارا برای بخش I بی‌فایده است، و ثانیاً چون روابط مبادله‌ای بین دو بخش نیز انتقالی هم‌ارز از محصولات بخش I را به بخش II ایجاب می‌کند. بنابراین، صراحتاً ناممکن است که بخش I را در مقابل بخش II، در چارچوب نمودار مارکس، سریع‌تر گسترش داد.

با این همه، هر قدر هم تغییرات فنی شیوه‌ی تولید را در جریان انباشت در نظر بگیریم، بدون برهم‌زدن رابطه‌های بنیادی نمودار مارکس این تغییرات حاصلی ندارند.

و علاوه بر این، بنا به نمودار مارکس، ارزش اضافی تبدیل‌شده به سرمایه در هر مورد بلافاصله و کاملاً توسط نیروهای مولد دوره‌ی بعد جذب می‌شود، زیرا، صرف‌نظر از بخش اختصاص‌یافته به مصرف، این شکلی طبیعی است که فقط یک نوع خاص از اشتغال را ممکن می‌سازد. نمودار نقدینه و اندوخته کردن ارزش اضافی را به شکل پولی منتفی می‌سازد، چرا که سرمایه منتظر است سرمایه‌گذاری شود. به نظر مارکس شکل‌های پولی آزاد سرمایه‌ی خصوصی، اولاً پولی است که تدریجاً در مقابل استهلاک سرمایه‌ی ثابت پس‌انداز می‌گردد تا بعداً به جریان انداخته شود، و ثانیاً این مقادیر پول که بازنمود ارزش اضافی تحقق‌یافته هستند

هنوز برای سرمایه‌گذاری ناچیزند. از منظر مجموع سرمایه، هر دو منبع سرمایه‌ی پولی آزاد قابل چشم‌پوشی هستند. زیرا اگر بپذیریم که حتی قسمتی از ارزش اضافی اجتماعی برای هدف سرمایه‌گذاری آتی تحقق بیابد، آنگاه فوراً این سوال مطرح می‌شود: «چه کسی اقلام مادی این ارزش اضافی را خریده و چه کسی این پول را تهیه کرده است؟ اگر پاسخ دهیم یقیناً سرمایه‌دارهای دیگر، آنگاه با توجه به این که طبقه‌ی سرمایه‌دار در این نمودار در دو بخش بازنمود می‌شود، این قسمت از ارزش اضافی نیز باید همچون سرمایه‌گذاری بالفعل که در فرایند تولیدی به کار گرفته می‌شود، تلقی شود. و در نتیجه ما به سرمایه‌گذاری بلافاصله و کاملِ ارزش اضافی بازگشته‌ایم.

و آیا انجماد یک بخش از ارزش اضافی در شکل پولی در دست سرمایه‌دارهایی معین به این معناست که برای سرمایه‌دارهای دیگر بخش منطبق با محصول اضافی در شکل مادی‌اش کنار گذاشته شده است؟ آیا اندوخته‌سازی ارزش اضافی تحقق‌یافته توسط عده‌ای حاکی از آن است که دیگران دیگر قادر نیستند ارزش اضافی خود را تحقق بخشند چون سرمایه‌دارها تنها خریداران ارزش اضافی هستند؟ با این همه، این امر به معنای این است که مسیر روان بازتولید و به همین ترتیب انباشت چنان که در نمودار توصیف شده است، قطع خواهد شد. نتیجه یک بحران خواهد بود که نه ناشی از اضافه‌تولید بلکه ناشی از قصد صرف برای انباشت است، نوعی از بحران که سیسموندی تصور کرده بود.[۱۴]

مارکس در یک فراز از *نظریه‌های ارزش اضافی*[۱۵]، این توضیح مفصل را می‌دهد که او «به هیچ‌وجه در این رابطه، دغدغه‌ی آن را ندارد که انباشت سرمایه بزرگ‌تر از آن چیزی باشد که می‌تواند در فرایند تولید مصرف شود و ممکن است در شکل پولی در بانک عاطل و باطل باقی بماند و در نتیجه به خارج قرض داده شود.» مارکس این پدیده را به بخش مربوط به رقابت ارجاع می‌دهد. با این همه، اثبات این امر حائز اهمیت است که نمودار مارکس به واقع مانع تشکیل چنین سرمایه‌ی اضافی می‌شود. هر قدر هم که مفهوم رقابت را بسط دهیم، آشکارا نمی‌تواند نه ارزش بیافریند و نه می‌تواند سرمایه‌ای خلق کند که خودشان نتیجه‌ی

فرایندهای بازتولید نباشند.

به این ترتیب، نمودار مانع گسترش جهش‌وار تولید می‌شود. فقط گسترش تدریجی را، که صراحتاً هم‌گام با تشکیل ارزش اضافی و مبتنی بر همسانی بین تحقق ارزش اضافی و تبدیل آن به سرمایه است، ممکن می‌سازد.

به همین دلیل، نمودار انباشتی را فرض می‌کند که به یکسان بر هر دو بخش و بنابراین بر تمامی شاخه‌های تولید سرمایه‌داری تاثیر می‌گذارد. به همان اندازه که مانع گسترش جهش‌وار تقاضا می‌شود، از توسعه‌ی یک‌سویه یا نابهنگام شاخه‌های منفرد تولید سرمایه‌داری جلوگیری می‌کند.

به این ترتیب، نمودار حرکتی از مجموع سرمایه را مفروض قرار می‌دهد که خلاف مسیر بالفعل تکاملِ سرمایه‌داری است. در وهله‌ی نخست، دو واقعیت سرشت‌نشانِ تاریخ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است: از یک‌سو، گسترش ادواری و جهش‌وار کلِ قلمرو تولید و دیگری تکامل بسیار ناموزون شاخه‌های متفاوت تولید. تاریخ صنعت پنبه‌ی انگلستان از ربع اول قرن هیجدهم تا دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم، یعنی شاخص‌ترین فصل در تاریخ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، از منظرِ نمودار مارکس کاملاً توضیح‌ناپذیر است.

سرانجام، نمودار با مفهوم فرایند کل سرمایه‌داری و مسیر تحول آن که مارکس در *سرمایه*، جلد سوم، مطرح کرده است در تضاد قرار می‌گیرد. این مفهوم بر تناقض ذاتی بین ظرفیت نامحدود گسترش نیروهای مولد و ظرفیت محدود گسترش مصرف اجتماعی در شرایط توزیع سرمایه‌داری استوار است. اجازه دهید ببینیم خود مارکس چگونه این تناقض را در جزییات در فصل پانزدهم درباره‌ی «توضیح تناقضات ذاتی قانون» (تنزل نرخ سود) توضیح می‌دهد:

> ایجاد ارزش اضافی، با این فرض که وسایل ضروری تولید یا انباشت کافی سرمایه موجود است، هنگامی که نرخ ارزش اضافی یعنی شدت استثمار معلوم باشد، با حد و مرز دیگری جز جمعیت کارگران روبرو نمی‌شود؛ و هنگامی که میزان جمعیت کارگران معلوم باشد با حد و مرز دیگری جز شدت استثمار روبرو نمی‌شود. و فرایند تولید سرمایه‌داری اساساً عبارت است از تولید ارزش اضافی

که در محصول اضافی مادیت می‌یابد: این محصول اضافی قسمت صحیحی از کالاهای تولید شده است که در آن کاری که ارزش آن پرداخت نشده مادیت می‌یابد. هرگز نباید فراموش کرد که تولید این ارزش اضافی ـــ و بازتبدیل قسمتی از آن به سرمایه، یا انباشت، بخش اجتناب‌ناپذیر تولید ارزش اضافی را تشکیل می‌دهد ـــ هدف بی‌واسطه و انگیزه‌ی گریزناپذیر تولید سرمایه‌داری است. نباید تولید سرمایه‌داری را آنگونه که نیست نشان داد، به بیان دیگر چون تولیدی که هدف بی‌واسطه‌اش مصرف کالاها یا تولید وسایل لذت و خشنودی برای سرمایه‌دارها است. (و یقیناً حتی کمتر از آن برای کارگران ـــ رزا لوکزامبورگ). این به معنای نادیده‌گرفتن خصلت ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری است که در درونی‌ترین جوهر آن خود را آشکار می‌سازد. ایجاد این ارزش اضافی هدف فرایند مستقیم تولید است، و این فرایند هیچ حد و مرز دیگری جز آنچه در بالا بیان شد، ندارد. به محض آنکه کمیّتی از ارزش اضافی در کالاها مادیت یافت، ارزش اضافی تولید شده است. اما چون این تولید ارزش اضافی فقط نخستین عمل فرایند تولید سرمایه‌داری است، صرفاً به عمل تولید مستقیم خاتمه می‌دهد. سرمایه کار زیادی را که ارزش آن پرداخت نشده در خود جذب کرده است. با تکامل این فرایند، که خود را از طریق گرایش نزولی نرخ سود بیان می‌کند، توده‌ی ارزش اضافی که به این ترتیب تولید می‌شود ابعادی عظیم می‌یابد. اکنون دومین عمل این فرایند آغاز می‌شود. کل توده‌ی کالاها باید فروخته شود، به بیان دیگر کل محصول که دربرگیرنده‌ی قسمتی است که سرمایه‌ی ثابت و متغیر و نیز بخشی را بازتولید می‌کند که بازنمود ارزش اضافی است. اگر این عمل انجام نشود، یا فقط بخشاً انجام شود، یا به قیمت‌هایی فروخته شود که پایین‌تر از قیمت تولید باشد، کارگر نه تنها کمتر استثمار نشده بلکه استثمار او به همان اندازه برای سرمایه‌دار تحقق نیافته است. ممکن است اصلاً هیچ ارزش اضافی برای او به بار نیاورد، یا فقط قسمتی از ارزش اضافی تولیدشده را تحقق بخشد، یا حتی ممکن است به معنای زیان جزیی یا کامل سرمایه‌ی او باشد. شرایط استثمار مستقیم و شرایط تحقق ارزش اضافی یکسان نیستند. آن‌ها از لحاظ منطقی و نیز از لحاظ زمان و مکان از هم جدا هستند. شرایط استثمار

مستقیم تنها با بهره‌وری جامعه محدود می‌شود؛ شرایط تحقق ارزش اضافی با روابط متناسب با خطوط گوناگون تولید و با قدرت مصرفی جامعه محدود می‌شود. قدرت مصرف جامعه نه با بهره‌وری مطلق و نه با قدرت مصرف مطلق بلکه با نیروی مصرفی مبتنی بر شرایط متضاد توزیع تعیین می‌گردد که مصرف توده‌ی عظیم مردم را تا کمینه‌ی متغیری در چارچوبی کم و بیش تنگ کاهش می‌دهد. علاوه بر این، قدرت مصرف یا گرایش به انباشت، حرص و طمع برای گسترش سرمایه و تولید ارزش اضافی بر مبنای مقیاسی بسط‌یابنده محدود می‌شود. این قانون تولید سرمایه‌داری است که با انقلاب‌های بی‌وقفه در خود روش‌های تولید تحمیل می‌شود که پیامدهای آن کاهش ارزش سرمایه‌ی موجود، مبارزه رقابت‌جویانه‌ی عمومی و ضرورت بهبود محصول و گسترش مقیاس تولید برای بقای خود و جریمه‌ی عدم‌موفقیت است. بنابراین، بازار باید پیوسته گسترش یابد به نحوی که روابط متقابل و شرایط تنظیم‌کننده‌ی آن‌ها بیش از پیش شکل قانون طبیعیِ مستقل از تولیدکنندگان را بیابد و کنترل‌ناپذیرتر شود. همچنین کوشش می‌شود که این تناقضات ابدی را با گسترش قلمروهای بیرونی تولید متوازن کنند. اما تا جایی که بهره‌وری تکامل می‌یابد، با پایه‌ی تنگی که این شرایط مصرف بر آن استوار است، در تضاد قرار می‌گیرد. بر این پایه‌ی درخودمتناقض، وجود هم‌زمان مازاد سرمایه با مازاد جمعیت هیچ تضادی در بر ندارد. زیرا در حالی که ترکیب این دو باید در حقیقت توده‌ی ارزش اضافی تولیدشده را افزایش دهد، در همان حال تضاد بین شرایطی که تحت آن این ارزش اضافی تولید می‌شود و شرایطی که تحت آن تحقق می‌یابد، تشدید می‌شود. [۱۶]

اگر این توصیف را با نمودار بازتولید گسترده مقایسه کنیم، به هیچ‌وجه با هم منطبق نیستند. بنا به نمودار، هیچ تضاد ذاتی بین تولید ارزش اضافی و تحقق آن وجود ندارد، بر عکس همانند هم هستند. در اینجا ارزش اضافی از همان آغاز در شکلی طبیعی، که منحصراً برای نیازهای انباشت لازم است، پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد. در واقع، محل تولید را در همان شکل سرمایه‌ی اضافی ترک می‌کند، و

این به معنای آن است که در فرایند انباشت سرمایه‌داری قادر به تحقق است. سرمایه‌دارها، به عنوان یک طبقه، پیشاپیش می‌کوشند آن ارزش اضافی را که تصاحب می‌کنند یکسره در آن شکل مادی تولید شود که به‌کارگیری آن را برای اهداف انباشت بعدی ممکن و تضمین سازد. تحقق و انباشت ارزش اضافی در اینجا دو جنبه از فرایند واحدی هستند. آن‌ها منطقاً همانند هستند. بنابراین، بنا به بازنمایی فرایند بازتولید در نمودار، ظرفیت جامعه برای مصرف حد و مرزی برای تولید باقی نمی‌گذارد. در اینجا تولید به‌طور خودکار سالانه گسترش می‌یابد، اگرچه ظرفیت جامعه برای مصرف از «شرایط متناقض توزیع» فراتر نرفته است. این گسترش خودکار و دائمی انباشت، به واقع همان «قانون تولید سرمایه‌داری ... جریمه‌ی شکست» است. با این همه، بنا به تحلیل جلد سوم، «بنابراین بازار باید پیوسته گسترش یابد»، «بازار» آشکارا از مصرف سرمایه‌دارها و کارگران فراتر می‌رود. و اگر توگان ـ بارانوسکی این عبارت مارکس را که «همچنین کوشش می‌شود که این تناقضات ابدی را با گسترش قلمروهای بیرونی تولید متوازن کنند»، چنین تفسیر کند که گویی مقصود مارکس از تولید، «قلمروهای بیرونی تولید» است، وی نه تنها روح زبان بلکه رشته‌ی روشن افکار مارکس را نقض می‌کند. «قلمروهای بیرونی تولید» آشکارا و بی‌هیچ ابهامی نه خود تولید بلکه مصرفی است که «باید پیوسته گسترش یابد.» فراز زیر در *نظریه‌های ارزش اضافی* از جمله فرازهایی است که به نحو کافی نشان می‌دهد که مارکس این موضوع را در ذهن داشته و نه موضوع دیگر. «بنابراین، ریکاردو[۱۷] پیگیرانه ضرورت گسترش بازار را برای همراهی با گسترش تولید و رشد سرمایه منکر می‌شود. کل سرمایه‌ی موجود در چارچوب یک کشور می‌تواند به نحو سودآوری در آن کشور استفاده شود. بنابراین، او علیه آدام اسمیت[۱۸] استدلال می‌کند که از یک سو نظر او (ریکاردو) را مطرح می‌کند اما با غریزه‌ی مطمئن همیشگی خود آن را نیز رد می‌کند.»[۱۹]

و باز در فرازی دیگر، مارکس به وضوح نشان می‌دهد که مفهوم توگان ـ بارانوسکی از تولید به خاطر تولید کاملاً برای او بیگانه است:

علاوه بر این، در جلد دوم پاره‌ی سوم دیدیم که گردشی دائمی بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر (حتی بدون در نظرگرفتن انباشتی تشدیدشده) وجود دارد که تا آن حد از مصرف فردی مستقل است که هرگز در چنین مصرفی وارد نمی‌شود اما با این همه آشکارا توسط آن محدود می‌شود، زیرا تولید سرمایه‌ی ثابت هرگز به خاطر خود انجام نمی‌شود بلکه فقط به این دلیل است که بخش بیشتری از این سرمایه در این قلمروهای تولید، که محصول آن به مصرف فردی می‌رسد، لازم است.[۲۰]

مسلماً، در نمودار جلد دوم، تنها چیزی که نظر توگان ـ بارانوسکی را تأیید می‌کند، انطباق بازار و تولید است: آن‌ها یک چیز واحدند. گسترش بازار در اینجا به معنای تولید گسترش‌یافته است، زیرا گفته می‌شود تولید تنها بازار منحصربه‌فرد خود است ـ مصرف کارگران عنصری از تولید، یعنی بازتولید سرمایه‌ی متغیر است. بنابراین، حد و مرزِ گسترش تولید و نیز گسترشِ بازار یک چیز واحد هستند: حجم سرمایه‌ی اجتماعی یا سطح انباشتی که پیشتر به آن دست یافته شده است آن را معار؛ می‌کند. هر چه کمیّت ارزش اضافی که در شکل طبیعی سرمایه استخراج شده بیشتر باشد، بیشتر می‌تواند انباشت شود؛ و هر چه حجم انباشت بیشتر باشد، ارزش اضافی بیشتری می‌تواند در شکل مادی سرمایه سرمایه‌گذاری شود، یعنی ارزش اضافی بیشتری می‌تواند تحقق پیدا کند. به این ترتیب، نمودار تناقضی را که طرح کلی آن در تحلیل جلد سوم آمده است، تأیید نمی‌کند. در فرایندی که نمودار توصیف می‌کند، نه نیازی به گسترش مداوم بازار فراتر از مصرف سرمایه‌دارها و کارگران است، و نه ظرفیت اجتماعی محدودشده برای مصرف مانعی در مقابل جریان روان تولید و ظرفیت نامحدود آن برای گسترش ایجاد می‌کند. در واقع نمودار جا را برای بحران باز می‌گذارد اما فقط به دلیل عدم تناسب درون تولید، به دلیل کنترل اجتماعی معیوب بر فرایندهای تولید. با این همه مانع از تضاد عمیق و بنیادی بین ظرفیت مصرف و ظرفیت تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود، جدالی ناشی از همان انباشت سرمایه که به‌طور ادواری به بحران می‌انجامد و سرمایه را به گسترش دائمی بازار وا می‌دارد.

بازتولید سرمایه و شرایط اجتماعی آن

نمودار بازتولید گسترده‌ی مارکس نمی‌تواند فرایند بالفعل و تاریخی انباشت را توضیح دهد. و چرا؟ به دلیل همان فرض‌های نمودار. نمودار می‌کوشد تا فرایند انباشت را بر مبنای این فرض توضیح دهد که سرمایه‌دارها و کارگران تنها عاملان مصرف سرمایه‌داری هستند. ما دیدیم که مارکس پیگیرانه و عامدانه سلطه‌ی جهان‌شمول و انحصاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به عنوان فرض تئوریکی تحلیل خود در هر سه جلد *سرمایه* مطرح می‌کند. در این شرایط، مسلماً هیچ طبقه‌ی دیگری از جامعه جز سرمایه‌دارها و کارگران وجود ندارند؛ چنانکه نمودار نشان می‌دهد، تمام «اشخاص ثالث» جامعه‌ی سرمایه‌داری ــ کارمندان دولت، صاحبان حرف آزاد، کشیش‌ها و غیره ــ به عنوان مصرف‌کننده، باید در ذیل این دو طبقه، و ترجیحاً طبقه‌ی سرمایه‌دار، شمرده شوند. با این همه، این اصل بدیهی یک تمهید تئوریک است ــ زندگی واقعی هرگز یک جامعه‌ی سرمایه‌داری خودکفا را که تحت سلطه‌ی انحصاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد، نمی‌شناسد. این ابزار تئوریکی تا زمانی کاملاً قابل‌قبول است که کمک کند مسئله در یکپارچگی خود نشان داده شود و شرایط آن را نقض نکند. مورد اشاره همانا تحلیل بازتولید ساده‌ی مجموع سرمایه‌ی اجتماعی است که خود این مسئله بر یک پندار استوار است: در جامعه‌ای که با شیوه‌های سرمایه‌داری تولید می‌کند، یعنی جامعه‌ای که ارزش اضافی تولید می‌کند، کل این ارزش اضافی توسط سرمایه‌دارهایی مصرف می‌شود که آن را تصاحب می‌کنند. هدف این است که اشکال تولید و بازتولید اجتماعی در این شرایط معین ارائه شوند. در این مورد، تدوین مسئله حاکی است که تولید هیچ نوع مصرف‌کننده‌ی دیگری به غیر از سرمایه‌دارها و کارگران نمی‌شناسد و به این ترتیب صراحتاً با فرض مارکس، یعنی سلطه‌ی جهان‌شمول و منحصربه‌فرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، انطباق می‌یابد. پیامد ضمنی هر دو پندار مشابه است. به همین نحو، کاملاً موجه است که چنانکه در جلد اول *سرمایه* مطرح شده، سلطه‌ی مطلق سرمایه را در تحلیلی از انباشت سرمایه‌های منفرد بدیهی فرض

کنیم. بازتولید سرمایه‌های منفرد عنصری است در کل بازتولید اجتماعی، اما بازتولیدی است که مسیری مستقل و متضاد با حرکات عناصر دیگر در پیش می‌گیرد. در نتیجه، صرفاً نمی‌توان حرکات منفرد سرمایه‌های مربوطه را کنار هم گذاشت تا به کل حرکت سرمایه‌ی اجتماعی دست یافت، زیرا سرمایه‌ی اجتماعی اساساً متفاوت است. بنابراین، شرایط طبیعی بازتولید سرمایه‌های منفرد نه با یکدیگر منطبق است نه با روابط کل سرمایه. در شرایط عادی گردش، هر سرمایه‌ی منفرد در فرایند گردش و انباشت یکسره مستقل شرکت می‌کند، و البته این سرمایه‌ها فقط تا جایی به هم وابسته‌اند که ناگزیر می‌شوند برای محصول خویش بازاری بیابند و به وسایل تولیدی که برای فعالیت‌های خاص خویش نیاز دارند دسترسی داشته باشند. برای سرمایه‌ی منفرد این موضوع کاملاً بی‌اهمیت است که قشری که این بازار را در اختیار می‌گذارد و وسایل تولید را فراهم می‌کند، خود از تولیدکنندگان سرمایه‌دار است یا خیر. گرچه در تئوری، مطلوب‌ترین فرض برای تحلیل انباشت سرمایه‌ی منفرد این است که تولید سرمایه‌داری به سلطه‌ای جهان‌شمول و منحصربه‌فرد دست یافته و تنها شرط این فرایند است.[۲۱]

با این همه، اکنون این پرسش مطرح می‌شود که این فرض‌ها که در مورد سرمایه‌ی منفرد تعیین‌کننده بود، برای بررسی مجموع سرمایه نیز موجه است یا نه.

«اکنون باید مسئله را در این شکل مطرح کنیم: با معلوم بودن انباشت عمومی، یعنی با این شرط که در تمام شاخه‌های تولید کم و بیش انباشت سرمایه رخ می‌دهد ــ که در واقع شرط تولید سرمایه‌داری است، و همان‌قدر برای سرمایه‌دار به عنوان سرمایه‌دار طبیعی است که برای آدم خسیس جمع کردن پول (که همچنین برای تداوم تولید سرمایه‌داری ضروری است) ــ شرایط این انباشت عمومی چیست و با چه عواملی می‌توان آن را تقلیل داد؟»

و پاسخ: «شرایط انباشت سرمایه دقیقاً همان شرایطی هستند که بر تولید و بازتولید اولیه به طور کلی حاکم هستند: این شرایط عبارتند از این که بخشی از پول کار را می‌خرد و بخش دیگر کالاها (مواد خام، ماشین‌آلات و غیره)... بنابراین، انباشت سرمایه‌ی جدید فقط می‌تواند تحت همان شرایطی انجام شود که طی آن سرمایه‌ی

موجود پیش‌تر بازتولید شده است.»[۲۲]

در زندگی واقعی، شرایط بالفعل برای انباشت. مجموع سرمایه کاملاً متفاوت از شرایط حاکم بر انباشت سرمایه‌های منفرد و بازتولید ساده است. مسئله را می‌توان به این صورت بیان کرد: اگر بخش فزاینده‌ای از ارزش اضافی توسط سرمایه‌دارها مصرف نشود بلکه برای گسترش تولید به کار انداخته شود، آنگاه اشکال بازتولید اجتماعی چه خواهد بود؟ آنچه از محصول اجتماعی پس از کسر جایگزین سرمایه‌ی ثابت باقی می‌ماند، بنا به فرض نه می‌تواند توسط مصرف کارگران و سرمایه‌دارها جذب شود ــ که این جنبه‌ی عمده‌ی مسئله است ــ و نه خود کارگران و سرمایه‌دارها می‌توانند مجموع محصول را تحقق بخشند. آن‌ها همیشه می‌توانند سرمایه‌ی متغیر را تحقق بخشند، یعنی آن بخش از سرمایه‌ی ثابت که به کار انداخته خواهد شد، و آن بخش از ارزش اضافی که مصرف خواهد شد. اما به این طریق آن‌ها صرفاً اطمینان می‌یابند که تولید بر مبنای مقیاس پیشینِ آن از نو سرگرفته می‌شود. خود کارگران و سرمایه‌دارها نمی‌توانند آن بخش از ارزش اضافی را که باید به سرمایه بدل شود تحقق بخشند. بنابراین، تحقق ارزش اضافی با هدف انباشت وظیفه‌ای ناممکن برای جامعه‌ای است که صرفاً شامل کارگران و سرمایه‌دارها است. جای تعجب است که تمام نظریه‌پردازانی که مسئله‌ی انباشت را تحلیل کرده‌اند، از ریکاردو و سیسموندی تا مارکس، با همین فرض شروع کرده‌اند که مسئله را لاینحل می‌کند. این احساس غریزی که تحقق ارزش اضافی مستلزم وجود «اشخاص ثالث» است، یعنی مصرف‌کنندگانی غیر از عوامل بی‌واسطه‌ی تولید سرمایه‌داری (یعنی کارگران و سرمایه‌دارها)، به انواع ترفندها انجامیده: «مصرف نامولد» شخص مالک فئودال که توسط مالتوس مطرح شد؛ نظامی‌گری توسط ورنتسوف[1]؛ «مشاغل آزاد» و سایر مفت‌خوران طبقه‌ی سرمایه‌دار توسط استروه؛[۲۳] یا در غیر این صورت، تجارت خارجی را به صحنه می‌آورند که ثابت شده از سیسموندی تا نیکولایون[۲۴] برای همه کسانی که به انباشت با شک و تردید

1. Vorontsov

برخورد می‌کنند، سوپاپ اطمینان مفیدی است. دیگران مانند و. کیرشمان و ردبرتوس[۳۵]، به دلیل این مشکلات لاینحل کوشیدند مسئله را بدون در نظر گرفتن انباشت به طور کلی حل کنند، یا مانند سیسموندی و هواداران «پوپولیست» روسی‌اش، دست کم بر نیاز به جلوگیری از انباشت تا حد امکان تأکید کردند.

ویژگی برجسته‌ی مسئله‌ی انباشت، و نقطه ضعف تلاش‌های قدیمی‌تر برای حل آن، تنها با تحلیل عمیق‌تر مارکس، نمایش نموداری دقیق‌اش از کل فرایند بازتولید و به ویژه شرح سرشار از خلاقیت مسئله‌ی بازتولید ساده توسط او نشان داده شده است. با این همه، او هم نتوانست بلافاصله راه‌حلی تمام‌شده ارائه دهد، تا حدی به این دلیل که تحلیل خود را به محض آغاز نیمه‌تمام رها کرد، و تا حدی به این دلیل که در آن زمان، چنانکه نشان دادیم، به رد تحلیلِ آدام اسمیت توجه داشت و به این‌گونه مسئله‌ی عمده را نادیده گرفت.[۳۶] در واقع، مارکس با این فرض که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌نحوی جهان‌شمول مسلط می‌شود، حل مسئله را دشوارتر کرد. با این همه، حل مسئله‌ی انباشت، هماهنگ با سایر بخش‌های دکترین مارکس و تجربه‌ی تاریخی و کردار روزمره‌ی سرمایه‌داری، در تحلیلِ کاملِ مارکس از بازتولید ساده و خصلت‌بندی فرایند سرمایه‌داری به عنوان یک کلیت، که تناقض‌های درونی و تحول آن‌ها را نشان می‌دهد (در *سرمایه*، جلد سوم)، تلویحاً مطرح شده است. در پرتو این موضوع، نقائص نمودار می‌تواند تصحیح شود. چون نسبت‌های نمودار ناقص است، بررسی دقیق‌تر نمودار بازتولید گسترده آشکار خواهد کرد که به سازمان پیشرفته‌تری اشاره دارد، و نه به تولید و انباشت صرفاً سرمایه‌داری.

تاکنون ما فقط یک جنبه از بازتولید گسترده، یعنی مسئله‌ی تحقق ارزش اضافی، را بررسی کردیم که مشکلات آن تا به حال توجه کامل شکاکان را جلب کرده است. بی‌تردید پرسش حیاتی انباشت سرمایه‌داری تحقق ارزش اضافی است. شرط اصلی تحقق آن ــ برای ساده کردن بحث کل دستمایه‌ی مصرف سرمایه‌دارها را نادیده می‌گیریم ــ مستلزم آن است که باید قشری از خریدارها خارج از جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود داشته باشد. باید توجه داشت که مقصودمان خریدارها

است، نه مصرف‌کنندگان زیرا شکل مادی ارزش اضافی هیچ ربطی به تحقق آن ندارد. واقعیت تعیین‌کننده این است که ارزش اضافی نمی‌تواند نه با فروش به کارگران و نه به سرمایه‌دارها تحقق یابد، مگر اینکه فقط به آن دسته از نهادها یا اقشار اجتماعی فروخته شود که شیوه‌ی تولیدشان سرمایه‌داری نیست. در اینجا می‌توان دو مورد متفاوت را در نظر بگیریم:

۱) تولید سرمایه‌داری کالاهای مصرفی را بیشتر و بالاتر از نیازهای خود، تقاضای کارگران و سرمایه‌دارها، فراهم می‌آورد و توسط اقشار و کشورهای غیرسرمایه‌دار خریداری می‌شود. مثلاً، صنعت پنبه‌ی انگلستان طی دو ثلث قرن نوزدهم و تا حدی حتی تا به امروز، منسوجات پنبه‌ای را در اختیار دهقان‌ها و شهرنشین‌های خرده‌بورژوای قاره‌ی اروپا، دهقان‌های هند، آمریکا، آفریقا و غیره می‌گذارد. به این‌گونه، گسترش عظیم صنعت پنبه‌ی انگلستان بر مصرف اقشار و کشورهای غیرسرمایه‌دار بنیاد نهاده شد.[۳۷] در خودِ انگلستان، صنعت شکوفای پنبه باعث رشد گسترده‌ی تولید ماشین‌آلات صنعتی (ماسوره‌ها و ماشین بافندگی) و بعدها در صنایع فلزی و زغال‌سنگ و غیره شد. در این مورد، بخش II محصولات خود را با فروش به اقشار اجتماعی غیرسرمایه‌داری در سطح فزاینده‌ای تحقق بخشید، و با انباشتی که کرد تقاضای فزاینده‌ای را از جانب خود برای تولید داخلی بخش I به وجود آورد، و به این‌گونه به این بخش کمک کرد تا ارزش اضافی خود را تحقق بخشد و انباشت خود را افزایش دهد.

۲) برعکس، تولید سرمایه‌داری وسایل تولید مازاد بر تقاضای خود را فراهم می‌آورد و خریدارانی را در کشورهای غیرسرمایه‌داری پیدا می‌کند. مثلاً، صنعت انگلستان در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم مصالح ساخت راه‌آهن را در کشورهای آمریکایی و استرالیا فراهم کرد. (ساختن راه‌آهن فی‌نفسه نمی‌تواند به عنوان مدرکی حاکی از سلطه‌ی تولید سرمایه‌داری در یک کشور تلقی شود. در واقع امر، راه‌آهن در این مورد فقط یکی از نخستین شروط را برای گشایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فراهم کرد.) مثال دیگر صنعت شیمی آلمان است که وسایل تولید نظیر رنگ‌دانه را در کمیّت‌های عظیمی در اختیار کشورهای آسیایی، افریقایی و

کشورهای دیگری که شیوه‌ی تولیدشان سرمایه‌دارانه نیست می‌گذارد.[۲۸] در اینجا بخش I محصولات خود را در دوایر خارج از سرمایه‌داری تحقق می‌بخشد. گسترش تدریجی بخش I که نتیجه‌ی این وضعیت است به گسترش متعاقبِ بخش II در همان کشور (سرمایه‌داری تولیدکننده) می‌انجامد تا وسایل معاش ارتش رو به رشد کارگران را در بخش I تأمین کند.

هر کدام از این موارد با نمودار مارکس متفاوت است. در یک مورد، محصول بخش II از نیازهای هر دو بخش که براساس سرمایه‌ی متغیر و بخش مصرف‌شده‌ی ارزش اضافی سنجیده می‌شوند، فراتر می‌رود. در مورد دوم، محصول بخش I از مقدار سرمایه‌ی ثابت در هر دو بخش فراتر می‌رود، هر چند این محصول برای هدف تولید گسترده است. در هر دو مورد، ارزش اضافی در آن شکل طبیعی پا به عرصه‌ی وجود نمی‌گذارد که باعث سرمایه‌شدنش در هر کدام از بخش‌های ممکن و ضروری می‌شود. این دو نمونه‌ی اصلی در زندگی واقعی پیوسته تداخل می‌یابند و یکدیگر را تکمیل می‌کنند و در هم ادغام می‌شوند.

هنوز در این بستر یک نکته ناروشن به نظر می‌رسد. مازاد کالاهای مصرفی، مثلاً منسوجات پنبه‌ای، که به کشورهای غیرسرمایه‌داری فروخته می‌شود، منحصراً بازنمودِ ارزش اضافی نیست، بلکه به عنوان یک کالای سرمایه‌داری، سرمایه‌ی ثابت و متغیر را در برمی‌گیرد. این فرض کاملاً دلبخواه به نظر می‌رسد که تنها آن دسته از کالاهایی که خارج از اقشار سرمایه‌داری جامعه فروخته می‌شود باید بازنمود ارزش اضافی باشد. از سوی دیگر، بخش I در این مورد آشکارا نه تنها می‌تواند ارزش اضافی خود را تحقق بخشد بلکه انباشت هم می‌کند، و این انباشت بدون نیاز به بازار دیگری جز همان دو بخش تولید سرمایه‌داری انجام می‌شود. با این همه، این ایرادات فقط ظاهری است. تمام آنچه باید به یاد داشته باشیم این است که هر جزء تشکیل‌دهنده‌ی مجموع محصول، بازنمودِ قسمتی از کل ارزش است، و تحت شرایط تولید سرمایه‌داری نه تنها مجموع محصول بلکه هر محصول منفرد شامل ارزش اضافی است؛ با این همه، این جنبه مانع از آن نمی‌شود که سرمایه‌دار منفرد در نظر بگیرد که با فروش کالاهای ویژه‌اش ابتدا باید پولی را که بابت سرمایه‌ی

ثابت پرداخت کرده بازگرداند و ثانیاً جایگزین سرمایه‌ی متغیرش کند (یا بـا انـدکی مسامحه، اما منطبق با روال موجود: ابتـدا بایـد جـایگزین سـرمایه‌ی پایـا[1] و سـپس جایگزین سرمایه‌ی در گردش[2] او شود)؛ سپس آنچه باقی می‌ماند بـه عنـوان سـود حساب خواهد شد. به همین نحو، می‌توانیم مجموع محصول اجتماعی را برحسـب ارزش به سه بخش متناسب تقسیم کنیم که منطبق است با ۱) سرمایه ثـابتی کـه در جامعه مصرف شده است؛ ۲) سرمایه‌ی متغیر، و ۳) ارزش اضـافی استخراج شـده. در مورد بازتولید ساده، این بخش‌هـا همچنین در شـکل مـادی مجمـوع محصـول بازتاب می‌یابند؛ سرمایه‌ی ثابت به عنوان وسایل تولید مادیـت مـی‌یابـد، سـرمایه‌ی متغیر به عنوان وسیله‌ی معاش برای کارگر و ارزش اضافی به عنوان وسیله‌ی معاش برای سرمایه‌دار. با این همه چنانکه می‌دانیم، مفهوم بازتولید سـاده بـا مصـرف کـل ارزش اضافی توسط سرمایه‌دارها یک پندار محض است. در مورد بازتولید گسـترده یا انباشت، ترکیب محصول اجتماعی برحسب ارزش در نمودار مارکس همچنین به صراحت متناسب با شکل مادی آن است؛ ارزش اضافی یا دقیق‌تر بخشـی از آن کـه برای سرمایه‌شدن در نظر گرفته شده، از همان آغـاز شـکل وسـایل مـادی تولیـد و وسایل معاش برای کارگران را در نسبتی متناسب با گسترش تولید بـر یـک پایـه‌ی فنی معین دارد. چنان کـه دیـدیم، ایـن مفهـوم کـه بـر خودکفـایی و انفـراد تولیـد سرمایه‌داری استوار است، به محض این که مسئله‌ی تحقق ارزش اضافی را در نظـر بگیریم، نقش بر آب می‌شود. با این همه، اگر فرض کنیم که ارزش اضافی خارج از قلمرو تولید سرمایه‌داری تحقق می‌یابد، آنگاه شـکل مـادی آن مسـتقل از نیازهـای خود تولید سرمایه‌داری است. شکل مادی آن با نیازهای آن دوایـر غیرسـرمایه‌داری منطبق است که به تحقق آن یـاری مـی‌رسـانند، یعنـی ارزش اضـافی سـرمایه‌داری می‌تواند شکل کالاهای مصرفی مثلاً منسوجات پنبه‌ای، یا شکل وسایل تولیـد مـثلاً وسایل ساخت راه‌آهن را بنا به مورد بگیرد. اگر یک بخش، ارزش اضافی خود را با صادرات محصولاتش تحقق بخشد، و با گسـترش بعـدی تولیـد بـه تحقـق ارزش

1 . fixed capital
2. circulating capital

اضافی بخش دیگر در بازار داخلی کمک کند، آنگاه این واقعیت هنوز به قوت خود باقیست که ارزش اضافی اجتماعی را باید چون ارزش اضافی‌یی در نظر گرفت که خارج از دو بخش، یا باواسطه یا بی‌واسطه، تحقق می‌یابد. ملاحظاتی مشابه سرمایه‌دار منفرد را قادر می‌سازد تا ارزش اضافی خود را تحقق بخشد، حتی اگر کل کالاهایش فقط بتواند جایگزین سرمایه‌ی متغیر یا سرمایه‌ی ثابت سرمایه‌دار دیگری شود.

همچنین تحقق ارزش اضافی تنها جنبه‌ی حیاتیِ بازتولید نیست. با این فرض که بخش I از شر ارزش اضافی در خارج از آن خلاص شده است و از این رهگذر فرایند انباشت را آغاز می‌کند، و علاوه بر این، با این فرض که می‌تواند انتظار افزایش جدیدی را در تقاضای دوایر غیرسرمایه‌داری داشته باشد، این دو شرط فقط نیمی از آنچه برای انباشت لازم است را نشان می‌دهد. «یک سیب را که بالا بیندازی هزار تا چرخ می‌خورد.» دومین شرط انباشت دسترسی به عناصر مادی ضروری برای گسترش بازتولید است. با توجه به این که ما تازه محصول اضافی بخش I را با خلاص شدن از وسایل تولید و دادن آن به دوایر غیرسرمایه‌داری به پول تبدیل کرده‌ایم، از کجا این عناصر مادی باید فراهم شوند؟ معامله‌ای که معبر ورودی تحقق ارزش اضافی است، همچنین به تعبیری در پشتی خروج است که از آن تمام امکانات تبدیل این ارزش اضافی تحقق‌یافته به سرمایه‌ی مولد خارج می‌شوند ــ یکی به عالم اموات می‌رود و دیگری به اعماق آب. موضوع را دقیق‌تر بررسی کنیم.

در اینجا از c {سرمایه‌ی ثابت} در هر دو بخش I و II به گونه‌ای استفاده می‌کنیم که گویی کل سرمایه‌ی ثابت در تولید است. با این همه می‌دانیم که این خطاست. فقط برای ساده کردن نمودار این موضوع را نادیده گرفتیم که c در بخش‌های I و II نمودار مارکس فقط قسمتی از مجموع سرمایه‌ی ثابت جامعه است، یعنی آن قسمتی که در جریان گردش یک‌ساله، مصرف و در محصولات یک دوره‌ی تولید گنجانده می‌شود. با این همه، کاملاً بی‌معنی است که تولید سرمایه‌داری ــ یا هر تولیدی ــ کل سرمایه‌ی ثابت خود را مصرف کند و آن را دوباره از نو در هر دوره‌ی تولید به وجود آورد. برعکس، ما فرض می‌کنیم کل

توده‌ی وسایل تولید، که نمودار برای بازسازی کامل دوره‌ای آن بخش‌بخش‌های سالانه کرده است ــ بازسازی قسمت مصرف‌شده ــ چنانکه که در نمودار ارائه شده در پس تولید قرار دارد. با پیشرفت بهره‌وری کار و گسترش مقدار تولید، این توده‌ی وسایل تولید نه تنها به‌طور مطلق بلکه به‌طور نسبی تا حدی که در تولید هر مورد مصرف شده است افزایش می‌یابد و همراه با آن افزایشی متناظر در کارایی سرمایه‌ی ثابت رخ می‌دهد. تشدید بیشتر بهره‌برداری از این قسمت از سرمایه‌ی ثابت است که، صرف‌نظر از افزایش آن از لحاظ ارزش، برای گسترش تولید اهمیتی فوق‌العاده دارد.

در صنایع استخراجی، مانند معادن و غیره، مواد خام بخشی از سرمایه‌ی پرداخت‌شده را تشکیل نمی‌دهند. اجزه‌ی کار در این مورد نه محصول کار پیشین بلکه چیزی است که رایگان توسط طبیعت فراهم می‌شود مانند فلزات، مواد معدنی، زغال سنگ، سنگ و غیره. در این موارد، سرمایه‌ی ثابت تقریباً منحصراً شامل ابزارهای کار است که به آسانی می‌توانند کمیّت فزاینده‌ای از کار (مثلاً نوبت‌های کار روزانه و شبانه) را جذب کنند. در صورت ثابت ماندن تمامی شرایط، مقدار و ارزش محصول به نسبت مستقیم با کار صرف‌شده افزایش می‌یابد. همانند روز اول تولید، دو عامل اصلی کار برای شکل دادن به محصول، یعنی انسان و طبیعت، که اکنون به آفرینندگان عناصر مادی سرمایه تبدیل شده‌اند، هنوز با هم کار می‌کنند. به مدد انعطاف‌پذیری نیروی کار، قلمرو انباشت بدون توسعه‌ی قبلی سرمایه‌ی ثابت گسترش می‌یابد.

در کشاورزی، مقدار زمین زیر کشت نمی‌تواند بدون ریختن بذر و کود بیشتر افزایش یابد. اما هر گاه که این کار انجام شد، صرفاً شخم‌زدن مکانیکی زمین اثری معجزه‌آسا بر مقدار محصول می‌گذارد. به این‌گونه، کمیّت بزرگ‌تری از کار، که با تعداد واحدی از کارگران همچون گذشته انجام می‌شود، حاصلخیزی زمین را بدون نیاز به افزایش قبلی ابزارهای کار بالا می‌برد. بار دیگر عمل مستقیم انسان بر طبیعت، بدون دخالت سرمایه‌ای جدیدتر، به منبع بی‌واسطه‌ی انباشتی بزرگ‌تر تبدیل می‌شود.

سرانجام در صنعت به معنای اخص کلمه، هر مصرف اضافی کار، مصرف اضافی متناظر مواد خام را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد اما در مورد ابزارهای کار ضرورتاً چنین نیست. و همانطور که صنایع استخراجی و کشاورزی صنایع تولیدی را با مواد خام خود و نیز با مواد مورد نیاز برای ابزارهای کار تأمین می‌کنند، محصولات اضافی صنایع استخراجی و کشاورزی بدون پرداخت سرمایه‌ی بیشتری صنایع تولیدی را منتفع می‌کند.

بنابراین، می‌توان یک نتیجه‌گیری کلی کرد: سرمایه با گنجاندن دو آفریننده‌ی اصلی ثروت یعنی نیروی کار و زمین در خود، قدرت گسترشی پیدا می‌کند که به آن امکان می‌دهد تا عناصر انباشت خود را فراتر از حدودی ببرد که ظاهراً با به مقدارش، یا بنا به ارزش و مقدار وسایل تولیدی‌یی تعیین می‌شود که پیش‌تر تولید شده و در آنها موجودیت یافته‌اند.[۲۹]

علاوه بر این، هیچ دلیل روشنی وجود ندارد که چرا وسایل تولید و کالاهای مصرفی باید فقط توسط روش‌های سرمایه‌داری تولید شوند. این فرض، که مارکس آن را به‌عنوان سنگ‌پایه‌ی تز خود مورد استفاده قرار داد، نه با روال روزانه منطبق است و نه با تاریخ سرمایه و نه با سرشت خاص این شیوه‌ی تولیدی. در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم، بخش بزرگی از ارزش اضافی در انگلستان در شکل منسوجات پنبه‌ای تولید شده بود. با این همه، عناصر مادی برای این که این ارزش اضافی به سرمایه تبدیل شود ــ اگرچه یقیناً بازنمود محصول اضافی بودند ــ هنوز به هیچ‌وجه ارزش اضافی سرمایه‌دارانه نبودند. فقط به پنبه‌ی خام ایالات برده‌دار آمریکا اشاره می‌کنیم، یا گندم (وسیله‌ی معاش کارگران انگلیسی) از مزارع روسیه‌ی سرف‌داری. میزان وابستگی انباشت سرمایه‌داری به وسایل تولیدی که توسط روش‌های سرمایه‌داری تولید نمی‌شود، مثلاً با بحران پنبه در انگلستان در جریان جنگ انفصال آمریکا نشان داده می‌شود که طی آن کشت در کشتزارها متوقف شده بود. یا می‌توان با بحران پارچه‌های کتانی اروپایی در جریان جنگ شرق نشان داد که طی آن کتان نمی‌توانست از روسیه سرف‌داری وارد شود. تنها

کافی است به یاد آوریم که واردات غلاتی که دهقانان می‌کارند ـــ یعنی با روش‌های سرمایه‌داری تولید نمی‌شوند ـــ نقش حیاتی در تغذیه‌ی کار صنعتی به عنوان یک عنصر سرمایه‌ی متغیر داشته است و مثال دیگری است از پیوندهای نزدیک بین اقشار غیرسرمایه‌داری و عناصر مادی ضروری برای انباشت سرمایه.

علاوه بر این، تولید سرمایه‌داری، بنا به ماهیت خود، نمی‌تواند به چنین وسایل تولیدی که توسط روش‌های سرمایه‌داری تولید می‌شوند، محدود شود. عناصر ارزان سرمایه‌ی ثابت برای سرمایه‌دار منفردی که می‌کوشد نرخ سودش را افزایش دهد ضروری است. از این گذشته، شرط بهبود پیوسته‌ی بهره‌وری کار به‌عنوان مهم‌ترین روش در افزایش نرخ ارزش اضافی، همانا بهره‌برداری نامحدود از تمامی مصالح و امکاناتی است که طبیعت و خاک در اختیار می‌گذارد. از این لحاظ، مدارا کردن با هر نوع محدودیتی خلاف ذات سرمایه، کل شیوه‌ی وجودی‌اش، است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پس از قرن‌ها تکامل هنوز فقط بخشی از کل تولید جهانی را تشکیل می‌دهد. حتی در قاره‌ی کوچک اروپا که اکنون سرمایه‌داری بر آن عمدتاً مسلط است، هنوز موفق نشده تمامی شاخه‌های تولید را زیر سلطه‌ی خود بکشد، مانند کشاورزی دهقانی و صنایع مستقل پیشه‌وری؛ علاوه بر این، همین موضوع برای بخش‌های بزرگی از آمریکای شمالی و شماری از مناطق در قاره‌های دیگر صادق است. به‌طور کلی، تولید سرمایه‌داری تاکنون عمدتاً به کشورهای منطقه‌ی معتدل محدود بوده است، حال آنکه به‌طور نسبی پیشرفت اندکی مثلاً در شرق و جنوب داشته است. به این‌گونه، اگر سرمایه‌داری منحصراً به عناصری از تولید وابسته بود که در این مرزهای تنگ قابل دسترسی است، سطح کنونی و در واقع تکامل آن به طور کلی امکان‌ناپذیر می‌بود. از همان ابتدا، هدف اشکال و قوانین تولید سرمایه‌داری معطوف به دربرگرفتن کل جهان به عنوان انبار نیروهای مولد بوده است. سرمایه، که ناگزیر از تصاحب نیروهای مولد برای اهداف استثمار است، کل جهان را غارت می‌کند، وسایل تولید خود را از گوشه و کنار دنیا به دست می‌آورد، آن‌ها را از تمام سطوح تمدن و از تمام اشکال جامعه حتی به زور هم شده، تصرف می‌کند.مسئله‌ی عناصر مادی انباشت سرمایه‌داری به جای آنکه توسط

شکل مادی ارزش اضافی تولیدشده حل شود، جنبه‌ی کاملاً متفاوتی می‌یابد. رفته رفته برای سرمایه‌داری ضروری می‌شود که جهان را به نحو کامل‌تری در اختیار بگیرد، از لحاظ کیفی و کمی انتخاب نامحدودتری از وسایل تولید داشته باشد تا به نحو مولدی آن ارزش اضافی را که تحقق بخشیده به کار گیرد.

فرایند انباشت، که انعطاف‌پذیر و نامنظم است، هم در زمانی که واردات از منابع قدیمی ناکام می‌ماند و هم در زمانی که تقاضای اجتماعی ناگهان افزایش می‌یابد، به نحو ناگزیری مستلزم دستیابی آزادانه به حیطه‌های هر چه جدیدتری از مواد خام در صورت نیاز است. هنگامی که جنگ انفصال با واردات پنبه‌ی آمریکا تداخل پیدا کرد و منجر به آن «قحطی پنبه»ی معروف در ناحیه‌ی لانکشایر شد، تقریباً به فوریت گویی به یک معجزه، کشتزارهای جدید و عظیم پنبه در مصر سر برآوردند. در اینجا اسنبداد شرقی، در ترکیب با نظام باستانی رعیتی، قلمرویی از فعالیت را برای سرمایه‌ی اروپایی خلق کرده است. تنها سرمایه با منابع فنی‌اش می‌تواند چنین تغییر معجزه‌آسایی را در چنین زمان کوتاهی پدید آورد ــ اما تنها در خاک پیشاسرمایه‌داری شرایط اجتماعی بدوی‌تر می‌تواند سلطه‌ای را تکامل بخشد که برای دستیابی به چنین معجزاتی ضروری است. مثال دیگر از همین نوع افزایش عظیم مصرف جهانی کائوچو است که در حال حاضر (۱۹۱۲) مستلزم تأمین لاتکس[1] به ارزش ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ پوند در سال است. پایه‌ی اقتصادی تولید مواد خام نظام بدوی بهره‌کشی است که توسط سرمایه‌ی اروپایی در مستعمرات آفریقایی و در قاره آمریکا، که نهادهای بردگی و رعیتی به اشکال مختلف با هم ترکیب شده‌اند، به کار بسته شده است.[۳۰]

بنابراین، بین تولید ارزش اضافی و دوره‌ی بعدی انباشت، دو فعالیت جداگانه انجام می‌شود ــ یکی تحقق ارزش اضافی یعنی تبدیل آن به ارزش خالص و دیگری دگرگونی این ارزش خالص به سرمایه‌ی مولد. هر دو آن‌ها دادوستدهایی بین تولید سرمایه‌داری و دنیای غیرسرمایه‌داری پیرامون است. تجارت بین‌المللی از

۱. latex فندران. شیرابه‌ای که از درخت کائوچو تولید و برای ساخت کائوچو استفاده می‌شود ـ م.

لحاظ تحقق ارزش اضافی و فراهم کردن عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت، ضرورت اصلی موجودیت تاریخی سرمایه‌داری است و تحت شرایط بالفعل اساساً مبادله بین شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری است.

تاکنون ما انباشت را صرفاً با توجه به ارزش اضافی و سرمایه‌ی ثابت بررسی کرده‌ایم. عنصر سوم انباشت سرمایه‌ی متغیر است که با انباشت تدریجی افزایش می‌یابد. در نمودار مارکس، محصول اجتماعی شامل وسایل معاش هر چه بیشتر برای کارگر است که شکل مادی خاصِ این سرمایه‌ی متغیر به‌شمار می‌آید. با این همه، سرمایه‌ی متغیر به واقع وسیله‌ی معاش برای کارگران نیست بلکه در واقع کار زنده‌ای است که این وسایل معاش برای بازتولید آن ضروری است. بنابراین، یکی از شرایط بنیادی انباشت عرضه‌ی کار زنده‌ای است که می‌تواند توسط سرمایه برای برآورده‌کردن تقاضایش بسیج شود. این عرضه می‌تواند تحت شرایطی مطلوب ــ اما تا نقطه‌ای معین ــ با ساعات طولانی‌تر و شدیدتر کار افزایش یابد. با این همه، این دو روش سبب بسط افزایش عرضه سرمایه‌ی متغیر نمی‌شوند، یا فقط تا حد معینی می‌توانند آن را بسط دهند (مثلاً با پرداخت اضافه کاری). علاوه بر این، این دو روش به مرزهای معین و نسبتاً تنگی محدود می‌مانند که به دلایل طبیعی و اجتماعی نمی‌توانند از آن فراتر روند. بنابراین، رشد فزاینده‌ی سرمایه‌ی متغیر، که پا به پای انباشت است، باید در تعداد هر چه بیشتری از کار استخدام شده تجلی کند. این کار اضافی را از کجا می‌توان یافت؟

مارکس در تحلیل خود از انباشت سرمایه‌ی منفرد پاسخ زیر را می‌دهد:

> اکنون برای این که این اجزای تشکیل‌دهنده عملاً کارکردی چون سرمایه داشته باشند، طبقه‌ی سرمایه‌دار نیاز به کار اضافی دارد. اگر استثمار کارگرانی که پیش‌تر استخدام شده بودند افزایش نیابد، چه از لحاظ افزایش مدت و چه از لحاظ شدت، آنگاه باید نیروهای کار اضافی را پیدا کرد. سازوکار تولید سرمایه‌داری با تبدیل طبقه‌ی کارگر به طبقه‌ای وابسته به مزد، یعنی طبقه‌ای که مزد عادی آن نه تنها برای حفظ خود بلکه برای افزایش تعداد آن کافی است، پیشاپیش چاره‌ی این امر را در اختیار دارد. تمام آنچه سرمایه باید انجام دهد

این است که این نیروی کار اضافی را که سالانه طبقه‌ی کارگر در شکل کارگرانی از همه سنین تأمین می‌کند، با وسایل اضافی تولید که در محصول سالانه گنجانده شده، در هم بیامیزد و به این طریق دگرگونی ارزش اضافی به سرمایه انجام شده است.[۳۱]

به این‌گونه، افزایش در سرمایه‌ی متغیر مستقیماً و منحصراً به افزایش طبیعی جسمانی طبقه کارگری نسبت داده می‌شود که تحت سلطه‌ی سرمایه است. این آشکارا با نمودار بازتولید گسترده‌یی منطبق است که فقط طبقات اجتماعی سرمایه‌دارها و کارگران را می‌شناسد و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را منحصربه‌فرد و مطلق تلقی می‌کند. بر مبنای این فرضیات، افزایش طبیعی طبقه‌ی کارگر تنها منبع بسط عرضه‌ی کار تحت فرمان سرمایه است. با این همه، این نظر با قوانین حاکم بر فرایند انباشت متضاد است. زادوولد طبیعی کارگران و نیازهای سرمایه‌ی در حال انباشت از لحاظ زمان و کمیت همبسته نیستند. خود مارکس به درخشان‌ترین نحوی نشان داده که زادوولد طبیعی نمی‌تواند نیازهای گسترده‌ی ناگهانی سرمایه را برآورده کند. اگر زادوولد طبیعی تنها بنیاد توسعه‌ی سرمایه بود، انباشت در چرخش‌های ادواری خود از فشار زیاد به فرسودگی، نه می‌توانست ادامه یابد و نه قلمرو تولیدی می‌توانست به سرعت گسترش پیدا کند و خود انباشت ناممکن می‌شد. انباشت به آزادی حرکت نامحدود از لحاظ رشد سرمایه‌ی متغیر نیاز دارد، به همان اندازه که باید از آزادی حرکت در ارتباط با عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت بهره‌مند باشد ــ به بیان دیگر، نیاز دارد بدون هیچ محدودیتی بر عرضه‌ی نیروی کار مسلط باشد. مارکس گمان می‌کند «با ارتش کارگران ذخیره‌ی صنعتی» می‌توان به این هدف دست یافت. نمودار بازتولید ساده‌ی او مسلماً چنین ارتشی را به رسمیت نمی‌شناسد و نمی‌تواند جایی به آن اختصاص دهد زیرا زاد و ولد طبیعی پرولتاریای مزدبگیر سرمایه‌داری نمی‌تواند چنین ارتش ذخیره‌ی صنعتی را تأمین کند. برای چنین ارتشی کارگران از ذخیره‌های اجتماعی خارج از حاکمیت سرمایه سربازگیری می‌شوند ــ و تنها در صورت لزوم به پرولتاریای مزدبگیر جلب

می‌شوند. تنها وجود گروه‌ها و کشورهای غیرسرمایه‌داری می‌تواند چنین عرضه‌ای از نیروی کار اضافی را برای تولید سرمایه‌داری تضمین کند. با این همه، مارکس در تحلیل خود از ارتش ذخیره‌ی صنعتی [۳۲]، فقط الف) جابجایی کارگران مسن‌تر توسط ماشین‌آلات، ب) جریان کارگران روستایی به شهرها در نتیجه‌ی سلطه‌ی تولید سرمایه‌داری در کشاورزی، پ) کارگران موقتی که از صنعت بیرون انداخته شده است؛ و ت) سرانجام تحتانی‌ترین لایه‌های مازاد جمعیت نسبی را منظور می‌کند. تمام این مقوله‌ها را نظام تولید سرمایه‌داری به این یا آن شکل کنار گذاشته است. این کارگران پرولتاریای مزدبگیری را تشکیل می‌دهند که به این یا آن شکل از پا درآمده و مازاد بر نیاز شده‌اند. مارکس، آشکارا با تاثیر پذیرفتن از شرایط انگلستان که سطح بالایی از تکامل سرمایه‌داری را داشت، معتقد بود که کارگران روستایی که پیوسته به شهرها کوچ می‌کنند به پرولتاریای مزدبگیر تعلق دارند، زیرا پیش‌تر تحت سلطه‌ی سرمایه کشاورزی بوده‌اند و اکنون تابع سرمایه‌ی صنعتی شده‌اند. با این همه، او مسئله‌ای را که برای شرایط قاره‌ی اروپا اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد نادیده می‌گیرد، یعنی منابعی که این پرولتاریای روستایی و شهری از آن سرباز‌گیری می‌شوند: فرایند مداومی که توسط آن لایه‌های متوسط روستایی و شهری همراه با انقراض اقتصاد دهقانی و کسب و کار پیشه‌وران خرد به پرولتاریا بدل می‌شوند، به بیان دیگر همان فرایند گذار بی‌وقفه از شرایط غیرسرمایه‌داری به سرمایه‌داری نیروی کار که توسط شیوه‌های تولید غیرسرمایه‌داری ـــ و نه سرمایه‌داری ـــ در جریان فروپاشی و تجزیه‌ی تدریجی‌شان کنار گذاشته شده‌اند. علاوه بر انقراض دهقانان و پیشه‌وران اروپایی باید همچنین تجزیه‌ی متنوع‌ترین اشکال تولید و سازمان اجتماعی در کشورهای غیراروپایی را ذکر کنیم.

چون تولید سرمایه‌داری تنها با دسترسی کامل به تمامی قلمروها و سرزمین‌ها می‌تواند کاملاً تکامل یابد، دیگر نمی‌تواند خود را به منابع طبیعی و نیروهای مولد منطقه‌ی معتدل که در آن تنها می‌تواند کار سفیدپوستان را در اختیار بگیرد، محدود کند. باید بتواند تمامی نیروی کار جهان را بدون محدودیت بسیج کند تا تمامی نیروهای مولد گیتی را ـــ تا مرزهایی که نظام تولید ارزش اضافی تحمیل می‌کند ـــ

مورد بهره‌برداری قرار دهد. با این همه، این نیروی کار در بسیاری موارد به نحو انعطاف‌پذیری به سازمان سنتی پیشاسرمایه‌داری تولید گره خورده است. این نیروی کار ابتدا باید «آزاد شود» تا در ارتش فعال سرمایه استخدام شود. رهایی نیروی کار از شرایط اجتماعی بدوی و جذب آن توسط نظام مزدبگیری سرمایه‌داری یکی از پایه‌های تاریخی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری است. برای نخستین شاخه‌ی به‌واقع تولید سرمایه‌داری، صنعت پنبه‌ی انگلستان، نه تنها پنبه‌ی ایالات جنوبی آمریکا بلکه همچنین میلیون‌ها سیاه آفریقایی که به آمریکا حمل شدند تا نیروی کار کشتزارها را تأمین کنند و بعدها، به عنوان پرولتاریای آزاد، در طبقه‌ی کارگران مزدبگیر در نظام سرمایه‌داری گنجانده شوند، ضروری بود.[۳۳] با به‌دست‌آوردن نیروی کار لازم از جوامع غیرسرمایه‌داری، به اصطلاح «مسئله‌ی کار» بیش از پیش برای سرمایه در مستعمرات اهمیت پیدا می‌کند. تمام روش‌های ممکنِ «اجبار ملایم» به کار گرفته می‌شوند تا این مسئله، یعنی انتقال کار از نظام‌های اجتماعی پیشین به زیر فرمان سرمایه، حل شود. این تلاش به ویژه‌ترین ترکیب‌های بین نظام مزدبگیری جدید و اقتدار بدوی در کشورهای مستعمراتی می‌انجامد.[۳٤] این مثال مشخصی از این امر واقع است که تولید سرمایه‌داری نمی‌تواند بدون نیروی کار سایر سازمان‌های اجتماعی اداره شود.

مسلماً، مارکس به‌طور مفصل به فرایند تصاحب وسایل تولید غیرسرمایه‌داری و نیز دگرگونی دهقانان به پرولتاریای سرمایه‌داری پرداخت. فصل ۲٤ *سرمایه*، جلد اول، به توصیف خاستگاه پرولتاریای انگلستان اختصاص یافته و تأکید ویژه‌ای بر تاراج کشورهای مستعمره توسط سرمایه‌ی اروپایی می‌شود. با این همه، باید به خاطر داشته باشیم که تمام این‌ها صرفاً با برداشت به‌اصطلاح انباشت بدوی مورد بررسی قرار گرفته است. از نظر مارکس، این فرایندها یکسان هستند و صرفاً تکوین سرمایه، نخستین تجلی‌های آن را در جهان نشان می‌دهد؛ به تعبیری درد زایمان‌هایی هستند که از طریق آن‌ها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از جامعه‌ی فئودالی سر بر می‌آورد. مارکس به محض آنکه به تحلیل فرایند تولید و گردش سرمایه‌داری می‌پردازد، بار دیگر جهان‌شمولی و سلطه‌ی منحصربفرد تولید سرمایه‌داری را مورد

تأکید قرار می‌دهد.

با این همه، چنانکه دیدیم، سرمایه‌داری در دوران پختگی خود نیز از همه لحاظ به اقشار غیرسرمایه‌داری و سازمان‌های اجتماعی موجود در کنار آن وابسته است. موضوع صرفاً یافتن بازار برای محصول اضافی نیست، چنانکه سیسموندی و بعدها منتقدان و شک‌کنندگان به انباشت سرمایه عنوان کرده‌اند. همبستگی متقابل سرمایه‌ی در حال انباشت و اشکال غیرسرمایه‌داری تولید فراتر از ارزش‌ها و نیز شرایط مادی ــ سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی به یکسان ــ گسترش می‌یابد. شیوه‌ی تولید غیرسرمایه‌داری شرایط تاریخی معینی برای این فرایند است. از آنجا که انباشت سرمایه از هر لحاظ بدون محیط غیرسرمایه‌داری ناممکن می‌شود، ما نمی‌توانیم با فرض سلطه‌ی منحصربه‌فرد و مطلق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تصویر درستی از آن به دست آوریم. سیسموندی و مکتب او، یکسره با نسبت دادن مشکلات خود به مسئله‌ی تحقق ارزش اضافی، در حقیقت مفهوم خاصی را از شرایط حیاتی انباشت آشکار ساختند. با این همه، شرایط برای افزایش عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت و متغیر موضوعی کاملاً متفاوت با شرایط حاکم بر تحقق ارزش اضافی است. سرمایه به وسایل تولید و نیروی کار کل جهان برای انباشت بی‌دردسر نیاز دارد؛ نمی‌تواند بدون منابع طبیعی و نیروی کار تمامی قلمروها موفق شود. با توجه به این که بخش عظیم منابع و نیروی کار در واقع هنوز در مدار تولید پیشاسرمایه‌داری است ــ این محیط تاریخی انباشت است ــ سرمایه باید به همه جا برود تا بر این قلمروها و سازمان‌های اجتماعی مسلط شود. هیچ دلیل پیشینی وجود ندارد که چرا مثلاً کشتزارهای کائوچو که به روش‌های سرمایه‌داری اداره می‌شود، مانند مزارعی که در هند ایجاد شده است، نتواند به اهداف سرمایه‌داری نیز خدمت کند. با این همه، اگر کشورهای این شاخه‌های تولید غالباً غیرسرمایه‌داری باشند، سرمایه تلاش می‌کند بر این کشورها و جوامع مسلط شود. و در واقع، شرایط بدوی به گرایشی بزرگ‌تر و اقدامات بیرحمانه‌تری دامن می‌زند که تحت شرایط اجتماعی ناب سرمایه‌داری قابل‌مدارا بود.

موضوع در رابطه با تحقق ارزش اضافی کاملاً متفاوت است. در اینجا

مصرف‌کنندگان خارجی غیرسرمایه‌دار حقیقتاً ضروری هستند. به این‌گونه، شرایط بلاواسطه و حیاتی برای سرمایه و انباشت آن همانا وجود خریداران غیرسرمایه‌داری ارزش اضافی است که تا این حد برای مسئله‌ی انباشت سرمایه‌داری تعیین‌کننده است.

انباشت سرمایه صرف‌نظر از هر جنبه‌ی تئوریکی که داشته باشد، به عنوان فرایندی تاریخی از هر لحاظ به اقشار اجتماعی غیرسرمایه‌داری و اشکال سازمان اجتماعی وابسته است.

راه‌حل این مسئله که تقریباً به مدت یک قرن مایه‌ی نفاق در تئوری اقتصادی بوده در دو کران نهفته بود: از یک سو، شک‌گرایی خرده‌بورژوایی که سیسموندی، و. کیرشمان، ورونتسوف و نیکلایون موعظه و با صراحت انباشت را انکار می‌کردند؛ و در سوی دیگر، خوش‌بینی خام‌اندیشانه که مبلغ آن ریکاردو، سه[۳۵] و توگان ـ بارانوسکی بودند و به ظرفیت نامحدود سرمایه برای بکرزایی[1] با پیامد منطقی ابدی بودن سرمایه‌داری معتقد بودند. راه‌حلی که مارکس متصور شده بود در این کشمکش دیالکتیکی نهفته است که سرمایه‌داری به سازمان‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری به عنوان شرایط تکامل خود نیاز دارد و به همگون‌سازی همین شرایط که به تنهایی می‌تواند حیاتش را تضمین کند، اقدام می‌کند.

در این مرحله، باید در مفاهیم بازارهای داخلی و خارجی که در مجادله‌ی مربوط به انباشت چنین اهمیت دارد، بازنگری کنیم. هر دو آن‌ها برای تکامل سرمایه‌داری حیاتی و با این همه به‌طور بنیادی متفاوتند، هر چند که باید آن‌ها را بر حسب اقتصاد اجتماعی درک کرد و نه جغرافیای سیاسی. به این تعبیر، بازار داخلی بازار تولید سرمایه‌داری است که خود محصولات خویش را می‌خرد و عناصر تولیدش را فراهم می‌آورد. بازار خارجی محیط اجتماعی غیرسرمایه‌داری است که محصولات سرمایه‌داری را جذب و کالاهای تولیدی و نیروی کار را برای تولید سرمایه‌داری فراهم می‌کند. به این‌گونه، از لحاظ اقتصادی، مبادله‌ی کالاها بین

1. partheogenesis

آلمان و انگلستان عمدتاً در بازار داخلی، بازار سرمایه‌داری، انجام می‌شود در حالی که بده‌وبستان بین صنعت آلمان و دهقانان آلمانی، تا جایی که سرمایه‌ی آلمان مدنظر است، در یک بازار خارجی انجام می‌شود. چنانکه از نمودار بازتولید می‌توان دید، این مفاهیم صریح و دقیق هستند. تجارت داخلی سرمایه‌داری در بهترین حالت فقط می‌تواند کمیت‌های معینی از ارزش را که در محصول اجتماعی گنجانده شده، تحقق بخشد: سرمایه‌ی ثابتی که مصرف شده، سرمایه‌ی متغیر و بخش مصرف‌شده‌ی ارزش اضافی. با این همه، این بخش از ارزش اضافی که برای تبدیل به سرمایه تخصیص یافته است، می‌باید هر جای دیگری تحقق یابد. اگر سرمایه‌شدن ارزش اضافی نیروی محرک واقعی و هدف تولید است، باید در چارچوب داده‌شده توسط بازسازی سرمایه‌ی ثابت و متغیر (و نیز بخش مصرف‌شده‌ی ارزش اضافی) شروع شود. علاوه بر این، با تکامل بین‌المللی سرمایه‌داری، سرمایه‌شدن ارزش اضافی بیش از پیش مبرم‌تر و نامطمئن‌تر می‌شود، و شالوده‌ی سرمایه‌ی ثابت و متغیر به توده‌ی هر چه بیشتری در حال رشد تبدیل می‌شود ــ چه به‌صورت مطلق چه در رابطه با ارزش اضافی. از همین‌جا این پدیده‌ی متناقض ناشی می‌شود که کشورهای سرمایه‌داری قدیمی بازارهای بزرگ‌تری فراهم می‌آورند و بیش از پیش به یکدیگر وابسته می‌شوند، و با این همه از سوی دیگر برای مناسبات تجاری با کشورهای غیرسرمایه‌داری بی‌رحمانه‌تر رقابت می‌کنند.[۳۶] شرایط سرمایه‌شدن ارزش اضافی به‌نحو فزاینده‌ای با شرایط بازسازی مجموع سرمایه تصادم پیدا می‌کند ــ کشمکشی که در ضمن صرفاً همتای تناقضاتی است که قانون تنزل نرخ سود حاکی از آن است.

مبارزه با اقتصاد طبیعی

سرمایه‌داری از لحاظ تاریخی در میان جامعه‌ای غیرسرمایه‌داری ظهور می‌کند و تکامل می‌یابد. در اروپای غربی ابتدا در محیط فئودالی یافت شد که در حقیقت از

دل آن ــ نظام رعیتی در مناطق روستایی و نظام رسته‌ای در شهرها ــ بیرون زد و بعدها، پس از بلعیدن نظام فئودالی، عمدتاً در محیط دهقانان و پیشه‌وران وجود دارد، به بیان دیگر در نظام تولید کالایی ساده چه در کشاورزی و چه در صنعت. سرمایه‌داری اروپایی در محاصره‌ی قلمروهای وسیعی از تمدن‌های غیراروپایی بود که همه‌ی سطوح تکامل را شامل می‌شد، از طوایف بدوی کمونیستی شبانان کوچ‌نشین، شکارچی‌ها و گردآورندگان غذا تا تولید کالایی دهقانان و پیشه‌وران. این شرایط انباشت سرمایه است.

ما باید سه مرحله را متمایز کنیم: مبارزه‌ی سرمایه با اقتصاد طبیعی، مبارزه با اقتصاد کالایی و مبارزه‌ی رقابتی سرمایه در سطح بین‌المللی برای شرایط باقیمانده‌ی انباشت.

وجود و تکامل سرمایه‌داری مستلزم محیط اشکال غیرسرمایه‌داری تولید است اما هیچ‌کدام از این اشکال به اهداف او خدمت نمی‌کند. سرمایه‌داری به اقشار اجتماعی غیرسرمایه‌داری به عنوان بازاری برای ارزش اضافی خود، به عنوان منبعی برای تأمین وسایل تولید و مخزنی از نیروی کار برای نظام مزدبگیری خود نیاز دارد. برای این مقاصد، اشکال تولید مبتنی بر اقتصاد طبیعی سودی برای سرمایه ندارند. در تمامی سازمان‌های اجتماعی که اقتصاد طبیعی بر آن‌ها مسلط است و در آن‌ها جوامع دهقانی بدوی با مالکیت اشتراکی زمین و نظام فئودالی رعیتی یا هر چیزی با این ماهیت وجود دارد، سازمان اقتصادی اساساً مسئول تقاضای داخلی است؛ و بنابراین، برای کالاهای خارجی تقاضایی وجود ندارد یا اندک است، و همچنین، به عنوان یک قاعده، تولید مازاد وجود ندارد یا دست‌کم نیازی فوری به خلاص شدن از محصولات اضافی نیست. با این همه، مهم‌ترین موضوع این است که در هر اقتصاد طبیعی، تولید تنها به این دلیل تداوم دارد چون هم وسایل تولید و هم نیروی کار به این یا آن شکل محدود می‌شوند. جوامع کمونیستی دهقانی به اندازه‌ی نظام بیگاری فئودالی و نهادهای مشابه، سازمان اقتصادی خود را با تبعیّت نیروی کار و مهم‌ترین وسایل تولید یعنی زمین، از عرف و شرع حفظ می‌کردند. به این‌گونه، یک اقتصاد طبیعی با نیازهای سرمایه‌داری همیشه چون مانعی

انعطاف‌ناپذیر رویرو می‌شود. بنابراین، سرمایه‌داری همیشه و همه جا در حال انجام نبردی نابودکننده علیه هر نوع شکل تاریخی اقتصاد طبیعی است که با آن برخورد می‌کند، خواه اقتصاد برده‌داری باشد خواه فئودالیسم و خواه کمونیسم بدوی یا اقتصاد دهقانی پدرسالارانه. روش‌های اصلی در این مبارزه قهر سیاسی (انقلاب و جنگ)، مالیات‌بندی سنگین از سوی دولت و کالاهای ارزان است؛ تا حدی این روش‌ها هم‌زمان اعمال می‌شود و تا حدی به صورت متوالی که همدیگر را تکمیل می‌کنند. در اروپا قهر در پیکار با فئودالیسم اشکال انقلابی به خود گرفت (این توضیح نهایی انقلاب‌های بورژوایی در سده‌های هفدهم، هجدهم و نوزدهم است)؛ در کشورهای غیرسرمایه‌داری که با سازمان‌های اجتماعی بدوی می‌جنگید، اشکال سیاست استعماری را به خود گرفت. این روش‌ها، همراه با نظام‌های مالیات‌بندی که در چنین مواردی به کار بسته می‌شدند، و نیز مناسبات تجاری به ویژه با جماعات بدوی، اتحادی را تشکیل می‌دهد که در آن قدرت سیاسی و عوامل اقتصادی دست در دست هم دارند.

به‌طور مفصل، سرمایه در مبارزه‌اش با جوامعی که اقتصاد طبیعی دارند، هدف‌های زیر را دنبال می‌کند:

۱. تصاحب منابع مهم نیروهای مولد مانند زمین، شکارگاه‌ها در جنگل‌های بکر، مواد معدنی، سنگ‌های قیمتی و کانه‌ها، فرآورده‌های گیاهان غیربومی مانند کائوچو و غیره

۲. «آزاد کردن» نیروی کار و اجبار آن به خدمت کردن برای خود.

۳. رواج اقتصاد کالایی.

۴. جدا کردن تجارت و کشاورزی

در زمان انباشت بدوی، یعنی در اواخر قرون وسطی، هنگامی که تاریخ سرمایه‌داری آغاز شد، تا درست قرن نوزدهم، خلع‌ید از دهقانان در انگلستان و در قاره‌ی اروپا سلاح چشمگیری در دگرگونی همه‌جانبه‌ی وسایل تولید و نیروی کار به سرمایه بود. با این همه، سرمایه‌ی در قدرت حتی امروزه نیز همان وظیفه را ــ با

سیاست جدید استعماری ــ در سطحی به مراتب مهم‌تر اجرا می‌کند. امید به این که سرمایه‌داری بتواند از طریق مبادله‌ی کالایی به وسایل تولیدی دست یابد توهمی بیش نیست. از این لحاظ، سرمایه با مشکلاتی روبروست زیرا گستره‌های پهناوری از سطح جهان در تصاحب سازمان‌های اجتماعی است که هیچ تمایلی به مبادله‌ی کالایی ندارند، یا به دلیل ساختار اجتماعی سراسری و اشکال مالکیتی نمی‌توانند نیروی مولدی را که سرمایه اساساً به آنها علاقه‌مند است به معرض فروش بگذارند. مسلماً مهمترین نیروی مولد زمین است، با گنج‌های معادن پنهان و مراتع، جنگل‌ها و آب‌هایش و علاوه بر آن رمه‌های قبایل شبانی بدوی. اگر سرمایه قرار بود به فرایند تجزیه‌ی درونی آهسته تکیه کند، قرن‌ها باید انتظار می‌کشید. انتظار صبورانه برای این که در نتیجه‌ی این فرایند مهم‌ترین وسایل تولید توسط تجارت از آنها جدا شود، در حکم چشم‌پوشی از نیروهای مولد این مناطق به طور کلی است. از همین‌جا این ضرورت حیاتی برای سرمایه‌داری ناشی می‌شود که در مناسبات خود با کشورهای مستعمره مهم‌ترین وسایل تولیدی آن‌ها را تصاحب کند. از آنجا که جماعات بدوی این بومیان قوی‌ترین محافظ برای سازمان‌های اجتماعی و پایه‌های مادی حیات‌شان است، سرمایه باید با برنامه‌ریزی برای ویرانی نظام‌مندانه و نابودی تمامی واحدهای اجتماعی غیرسرمایه‌داری که مانع تحول آن هستند دست به کار شود. به این ترتیب، ما به فراسوی مرحله‌ی انباشت بدوی رفته‌ایم؛ این فرایند هنوز در جریان است. هر گسترش مستعمراتی جدید یقیناً با نبرد بی‌وقفه‌ی سرمایه با پیوندهای اجتماعی و اقتصادی بومی‌هایی همراه است که با قهر و اجبار وسایل تولید و نیروی کارشان از آن‌ها ربوده شده است. هر نوع امید به محدود ساختنِ انباشت سرمایه صرفاً از طریق «رقابت مسالمت‌جویانه»، یعنی تنظیم مبادله‌ی کالایی نظیر آنچه بین کشورهای تولیدکننده‌ی سرمایه‌داری رخ می‌دهد، متکی بر این باور واهی است که سرمایه می‌تواند بدون وساطت نیروهای مولد و بدون تقاضای هر چه بیشتر سازمان‌های بدوی انباشت و بر فرایند درونی آهسته‌ی تجزیه‌ی اقتصاد طبیعی تکیه کند. انباشت، با گسترش نامنظم خود، همان‌قدر نمی‌تواند منتظر تجزیه‌ی طبیعی و درونی صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری و گذار آن به اقتصاد

کالایی باشد و به آن کفایت کند، که نمی‌تواند منتظر افزایش طبیعی جمعیت کارگران باشد و به آن کفایت کند. قهر تنها راه‌حلی است که به روی سرمایه گشوده است؛ انباشت سرمایه، به مثابه‌ی فرایندی تاریخی، از قهر به عنوان اسلحه‌ای دائمی نه تنها در جریان تکوین خویش بلکه تا همین دوران اخیر استفاده می‌کند. از منظر جوامع بدوی درگیر در این فرایند، این امر موضوع مرگ و زندگی است؛ برای آن‌ها موضع دیگری جز مخالفت و مبارزه تا به آخر ــ فرسودگی و انقراض کامل ــ باقی نمانده است. از همین‌رو، اشغال دائمی مستعمرات توسط نیروی نظامی، شورش‌های بومیان و لشکرکشی‌های تنبیهی دستور روز هر نوع رژیم مستعمراتی است. به این‌گونه، روش خشونت‌آمیز پیامد بی‌واسطه‌ی برخورد بین سرمایه‌داری و سازمان‌های اقتصاد طبیعی است که انباشت را محدود می‌کنند. وسایل تولید و نیروی کار آن‌ها به همان اندازه‌ی تقاضای آن‌ها برای محصولات اضافی برای سرمایه‌داری ضروری است. اما سرمایه‌داری کاملاً مصمم است که استقلال آن‌ها را به عنوان واحدهای اجتماعی تضعیف کند تا وسایل تولید و نیروی کارشان را تصاحب و آن‌ها را به خریدار کالاها تبدیل کند. این روش سودمندترین طریق است و سریع‌ترین نتیجه را می‌گیرد و همچنین برای سرمایه مناسب‌ترین راه است. در واقع، این روش به‌طور ثابت با نظامی‌گری فزاینده همراه است و ما اهمیت آن را برای انباشت در ادامه‌ی مطلب در رابطه‌ی دیگری نشان خواهیم داد. سیاست بریتانیا در هندوستان و سیاست فرانسه در الجزایر، نمونه‌های کلاسیک کاربرد این روش‌ها توسط سرمایه‌داری است.

سازمان‌های اقتصادی باستانی هندی‌ها ــ کمونته‌ی[1] کمونیستی دهکده ــ در اشکال مختلف خود طی هزاران سال با وجود تلاطم‌های سیاسی در طول تاریخ طولانی خود حفظ شد. در سده‌ی ششم پیش از میلاد، ایرانی‌ها به حوضه‌ی آبگیر سند حمله کردند و بخشی از این کشور را تحت کنترل خود در آوردند. دو سده بعد یونانی‌ها وارد شدند و مهاجرنشین‌هایی را بنا به الگوی تمدنی کاملاً بیگانه

1. community

توسط اسکندر بنیاد نهادند. سپس سکایی‌هایی وحشی به کشور تجاوز کردند، و قرن‌ها هندوستان تحت فرمانروایی عرب‌ها باقی ماند. بعدها، افغانی‌ها از کوه‌های ایران سرازیر شدند تا آنکه آن‌ها نیز با تاخت‌وتازهای بیرحمانه‌ی طوایف تاتار بیرون رانده شدند. مسیر حرکت مغول‌ها با ترس و وحشت و ویرانی، و قتل‌عام تمامی دهکده‌ها رسم می‌شد ــ روستاهای آرام با شالیزارهای خود از خون سرخ‌فام شده بودند. و با این همه هنوز کمونته‌ی ده هندی باقی ماند. زیرا هیچ‌کدام از فاتحان بعدی اسلامی زندگی اجتماعی درونی توده‌های دهقانی و ساختار سنتی آن را نابود نکردند. تنها در ولایت‌ها حاکمانی را منصوب می‌کردند تا بر سازمان نظامی نظارت داشته باشد و از مردم مالیات جمع‌آوری کند. هدف تمامی فاتحان تسلط و بهره‌کشی از کشور بود، اما هیچکدام علاقه‌ای به ربودن وسایل تولیدی مردم و نابودی نظام اجتماعی‌شان نداشتند. دهقان در امپراتوری مغول باید خراج سالانه خود را به صورت جنسی به حاکم خارجی می‌داد، اما می‌توانست بی‌هیچ مزاحمتی در دهکده‌ی خود زندگی کند و برنج خود را در شولگورا[1]ی خویش به همان‌نحو بکارد که پدرش پیش از او می‌کاشت. بعد سروکله‌ی انگلیسی‌ها پیدا شد ــ و بلای تمدن سرمایه‌داری موفق شد تا کل سازمان اجتماعی مردم را از ریشه بر کند؛ انگلیسی‌ها در مدت کوتاهی موفق به انجام کاری شدند که هزاران سال شمشیر نوگایی‌ها[۳۷] از عهده‌ی آن برنیامده بود. هدف نهایی سرمایه‌ی انگلیسی تصاحب همان پایه‌های وجودیِ کمونته‌ی هندی یعنی زمین بود.

این داستان جعلی و همیشه محبوب استعمارگران اروپایی که همه‌ی زمین‌های یک مستعمره به حاکم سیاسی آن تعلق دارد، پیش از هر چیز در خدمت این هدف بود. بریتانیا، با عطف به گذشته، مالکیت خصوصی کل هند را به امپراتوری مغول و حاکمان آن اعطا کرد تا حق جانشینی آن‌ها را {برای خود} «قانونی کند.» متخصصان شهیر اقتصادی، مانند جیمز میل[۳۸]، به موقع با استدلال‌های «علمی» از این داستان جعلی و به ویژه از نتیجه‌گیری معروف زیر حمایت کردند.[۳۹]

1. sholgura

در اوایل سال ۱۷۹۳، بریتانیا در بنگال به تمامی زمینداره‌ها (مالیات‌بگیران مسلمان) یا به سربازرسان موروثی بازار در منطقه‌ی خویش مالکیت برخی زمین‌ها را دادند تا حمایت بومیان را در کارزار خود علیه توده‌های دهقانی جلب کنند. بعدها، همین سیاست را در فتوحات خویش در ولایت آگرام، در اوده، و نیز در ایالت‌های مرکزی پیاده کردند. از پس آن طغیان‌های پرتلاطم دهقانی رخ داد که در جریان آن مالیات‌بگیران را اغلب از ده بیرون می‌کردند. سرمایه‌دارهای انگلیسی در این هرج‌ومرج با موفقیت بخش چشمگیری از زمین‌ها را تصاحب کردند.

علاوه بر این، بار مالیات چنان بیرحمانه افزایش یافت که تقریباً تمامی ثمرات کار مردم را می‌بلعید. این وضعیت تا آن حد در نواحی دهلی و الله‌آباد پیش رفت که بنا به سند رسمی مقامات مالیاتی انگلستان در سال ۱۸۵٤، دهقانان اجاره‌دادن زمین یا در وثیقه‌گذاشتن سهمِ خود را به ازای مبلغ خالصی که برای مالیات بسته می‌شد، بی‌دردسرتر می‌دانستند. به مدد این مالیات‌بندی، رباخواری به دهکده‌ی هندی راه یافت تا در آنجا ماندگار شود و چون خوره از درون سازمان اجتماعی را ببلعد.[٤٠] بریتانیا برای تسریع در این فرایند، قانونی را گذراند که تمام سنت و عدالتی را که کمونته‌ی ده با آن آشنا بود زیر پا می‌گذاشت: استرداد اجباری زمین ده برای تأمین وجوه عقب‌افتاده‌ی مالیاتی. انجمن‌های خانوادگی قدیمی بیهوده کوشیدند تا با اختیاراتی که بر زمین موروثی و خویشاوندانشان داشتند از خود محافظت کنند. اما اوضاع برنگشت. هر روز قطعه‌ی دیگری از زمین خراج می‌شد؛ اعضای کمونته خود را از واحدهای خانوادگی‌شان کنار می‌کشیدند و دهقانان بدهکار می‌شدند و زمین‌شان را از دست می‌دادند.

انگلیسی‌ها، با ترفندهای مستعمراتی آموخته‌شان، کوشیدند نشان دهند که سیاست‌شان، که در واقع اشکال سنتی مالکیت زمین را مضمحل کرده و موجب فروپاشی اقتصاد دهقانی هندی شده بود، بنا به ضرورت محافظت از دهقانان علیه ستم و استثمار بومی تنظیم شده و در خدمت حفظ منافع آنان است.[٤١] بریتانیا به طور تصنعی اشرافیت ارضی را به زیان حقوق قدیمی مالکیت جماعات دهقانی ایجاد کرد و سپس اقدام به «محافظت» از دهقانان در برابر این به اصطلاح

سرکوبگران کرد و زمین‌هایی را که به‌طور غیرقانونی غصب کرده بود تحت تملک سرمایه‌دارهای انگلیسی قرار داد.

به این‌گونه، در مدت کوتاهی املاک بزرگی در هندوستان گسترش یافت، در حالی که در مناطق گسترده‌ای توده‌های دهقان به موجرانی خرد و تنگدست با اجاره‌نامه‌های کوتاه‌مدت تبدیل شدند.

سرانجام، واقعیتی شگفت‌انگیزتر روش شاخص استعمار سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. انگلیسی‌ها نخستین فاتحان هندوستان بودند که نسبت به خدمات عمومی بی‌اعتنایی ناهنجاری از خود نشان دادند. عرب‌ها، افغان‌ها و مغول‌ها اقدامات چشمگیری را در زمینه‌ی کانال‌کشی در هند سازمان دادند و از آن‌ها مراقبت کردند، شبکه‌ای از راه‌ها را در کشور به وجود آوردند، روی رودخانه‌ها پل کشیدند و به حفر کردن چاه‌ها پرداختند. تیمور یا تیمور لنگ[۴۲]، بنیانگذار خاندان مغول در هندوستان، به زراعت، آبیاری، امنیت جاده و تأمین خوراک مسافران اهمیت زیادی می‌داد.[۴۳] به هر حال، راجه‌های اولیه‌ی هندی، فاتحان افغانی و مغولی، به‌رغم خشونت گاه و بی‌گاه خود علیه افراد، تاثیر خود را با احداث بناهایی شکوهمند گذاشته‌اند که امروزه در گوشه و کنار هند می‌توان یافت و به نظر می‌رسد کار نژادی غول‌پیکر باشد. «کمپانی (هند شرقی) که بر هند حکمرانی می‌کرد تا سال ۱۸۵۸ برای استفاده‌ی هندی‌ها حتی یک چشمه‌ی قابل‌دسترس ایجاد نکرد، یک چاه حفر نکرد، و یک پل روی رودخانه‌ها نکشید.»[۴۴]

شاهدی دیگر، جیمز ویلسون انگلیسی، می‌گوید:

> در استان مدرس، نظام‌های آبیاری باستانی و شگفت‌انگیز که رد و آثارشان تا به امروز حفظ شده است، همه را تحت تاثیر قرار می‌دهد. سدها و آب‌بندها رودخانه‌ها را به دریاچه‌های بزرگ هدایت می‌کنند و از آنجا کانال‌ها آب را در منطقه‌ای به مساحت شصت یا هفتاد مایل توزیع می‌کنند. سی یا چهل آب‌بند از این نوع بر روی رودخانه‌های بزرگ نصب شده است... آب باران از کوهستان‌ها در این آبگیرهای مصنوعی جمع می‌شدند. بسیاری از این آبگیرها هنوز وجود

دارند و مایه‌ی سرافرازی منطقه‌ای به وسعت پانزده تا بیست و پنج میل هستند. تقریباً تمامی این ساختمان‌های عظیم پیش از سال ۱۷۵۰ کامل شده‌اند. این آثار در جریان جنگ بین کمپانی {هندشرقی} و حکمرانان مغولی ـــ و به‌عباراتی در سراسر دوران حکومت ما در هندوستان ـــ به‌شدت نابود شده‌اند.[۴۵]

تعجبی ندارد! سرمایه‌ی انگلیسی قصد حمایت اقتصادی از جوامع هندی یا کمک به بقای آن‌ها را نداشت. کاملاً برعکس، هدف آن نابودی و محروم‌کردن آن‌ها از نیروهای مولد خود بود. حرص سیری‌ناپذیر، غریزه‌ی زیاده‌طلب انباشت بنا به ماهیت خود از هر «شرایط بازار» نهایت استفاده را می‌برد و نمی‌تواند به فکر فردا باشد. انباشت نمی‌تواند دورتر را ببیند و ارزش یادگارهای اقتصادی تمدن قدیمی‌تر را تشخیص دهد. (اخیراً گروهی از مهندسان انگلیسی در مصر که در مقیاس بزرگی مسئول احداث سد بر رود نیل جهت پیشبرد فعالیت‌های یک شرکت سرمایه‌داری بودند، عجولانه کوشیدند رد و آثار یک نظام آبیاری باستانی را کشف کنند، تا حدی شبیه به نظام‌های آبیاری در هندوستان که فقدان بصیرت منجر به نابودی‌شان شد.) انگلستان تا سال ۱۸٦۷ نتایج تلاش‌های شریف خود را از این لحاظ برآورد نکرده بود. یک میلیون نفر فقط در منطقه‌ی اوریسا در قحطی وحشتناک آن سال مردند؛ و پارلمان چنان تکان خورد که به بررسی دلایل این وضعیت اضطراری پرداخت. اکنون دولت بریتانیا به اقدامات اجرایی برای نجات دهقانان از رباخواری دست زده است. فرمان انتقال زمین‌های پنجاب در سال ۱۹۰۰، فروش یا گروگذاشتن زمین‌های دهقانان را به اشخاص دیگری غیر از کاست دهقان غیرقانونی اعلام کرد، هر چند که در موارد منفرد، بنا به اجازه‌ی مسئول گردآوری مالیات، استثناتاتی مجاز است.[٤٦] پس از گسیختن عامدانه‌ی پیوندهای محافظتی انجمن‌های اجتماعی هندوهای باستانی، پس از جا انداختن نظام رباخواری که به چیزی جز ۱۵ درصد بهره نمی‌اندیشد، اکنون بریتانیا دهقان خانه‌خراب هندی را به مراقبت دلسوزانه‌ی وزارت دارایی و مقامات آن واگذار می‌کند، به بیان دیگر تحت «مراقبت» کسانی قرار می‌دهد که وسیله‌ی معاش او را

خشکانده‌اند.

پس از هند بریتانیای عذاب‌کشیده، الجزایر تحت حکومت فرانسه می‌تواند به جایگاه خود در سالنامه‌ی استعمار سرمایه‌داری فخر بفروشد. هنگامی که فرانسه الجزایر را تسخیر کرد، نهادهای اجتماعی و اقتصادی باستانی در میان مردم عرب قبایلی[1] حاکم بود. این نهادها تا سده‌ی نوزدهم حفظ شده بودند و با وجود تاریخ طولانی و متلاطم این کشور تا حدی حتی تا به امروز باقی مانده‌اند.

بی‌شک مالکیت خصوصی در شهرها، میان مورها[2] و یهودیان، میان تجار، پیشه‌وران و رباخواران وجود داشته است. مناطق گسترده‌ی روستایی توسط دولت تحت صاحب‌تیولی ترک‌ها ضبط شده بود ــ با این همه تقریباً نیمی از زمین‌های حاصل‌خیز مشترکاً در اختیار طوایف عرب و قبایلی بود که هنوز سنت‌های پدرسالار باستانی را حفظ کرده بودند. بسیاری از خانواده‌های عرب در سده‌ی نوزدهم همان نوع زندگی بادیه‌نشین زمان‌های بسیار گذشته را داشتند، موجودیتی که تنها برای ناظری سطحی متلاطم و بی‌قاعده به‌نظر می‌رسد اما در واقع کاملاً منظم و بی‌نهایت یکنواخت است. در تابستان، مرد و زن و کودک، عادت داشتند که رمه‌ها و چادرهای خود را بزدارند و به سواحل آبرفتی ناحیه‌ی تل[3] کوچ کنند؛ و در زمستان بار دیگر به مناطق گرم و ایمن صحرا باز گردند. آن‌ها در مسیرهای معینی سفر می‌کردند و توقفگاه‌های تابستانی و زمستانی برای هر طایفه و قبیله ثابت بود. مزارع آن دسته از اعراب که در زمینی مستقر شده بودند، در بسیاری موارد در مالکیت مشترک قبیله بود و جماعات بزرگ خانواده‌های قبایلی نیز بنا به قوانین سنتی قدیمی و تحت رهبری پدرسالار رهبرانِ منتخبِ خود زندگی می‌کردند.

زنان به نوبت وظایف خانوادگی را انجام می‌دادند. بانوی بزرگ، که توسط خانواده انتخاب می‌شد، مسئولیت کامل وظایف خانوادگی قبیله را برعهده داشت یا

۱. kabyle زبان و عضو قبایل بربر الجزایر و تونس ـ م.

۲. Moor مردم مسلمان‌آمیزه‌ای از اختلاف اعراب و بربرها که درشمال‌غربی‌افریقا زندگی می‌کنند ـ م.

3. Tell

در غیر این‌صورت زنان به نوبت کارها را برعهده می‌گرفتند. این سازمان طوایف قبایلی در حاشیه‌ی صحرای آفریقا شباهت خیره‌کننده‌ای با سازمان طایفه‌ای زادروگا[۴۷] معروف در اسلوانی جنوبی دارد ــ نه تنها مزارع بلکه ابزارها، سلاح‌ها و پول‌ها، یعنی تمامی آنچه اعضا برای کار خود می‌خواهند یا نیاز دارند، در مالکیت مشترک طایفه است. مالکیت شخصی محدود به یک دست لباس و در مورد زنان پیراهن‌ها و زیور و آلات جهیزه‌اش است. با این همه، جامه‌ها و جواهرات گران‌بهاتر دارایی مشترک تلقی می‌شود و افراد تنها در صورت تأیید خانواده اجازه‌ی استفاده از آن‌ها را دارند. اگر طایفه پرشمار نباشد، غذا را بر سر یک میز مشترک می‌خورند؛ زنان به نوبت آشپزی می‌کنند اما به مسن‌ترین آنان وظیفه کشیدن غذا سپرده می‌شود. اگر حلقه‌ی خانوادگی بسیار بزرگ باشد، رییس خانواده هر ماه مقدار متناسبی از غذاهای پخته‌نشده را برای خانواده‌های منفرد جیره‌بندی می‌کند و آن‌ها نیز بعداً این غذاها را آماده می‌کنند. این جوامع با پیوندهای نزدیک خویشاوندی، خدمات و برابری متقابل در هم گره خورده‌اند و رییس خانواده هنگام مرگ از پسرانش می‌خواهد که به خانواده وفادار باقی بمانند.[۴۸]

حکومت ترک‌ها که در قرن شانزدهم در الجزایر استقرار یافت به این مناسبات اجتماعی صدمات جدی وارد کرد. با این همه، خزانه‌داری ترک‌ها به هیچ‌وجه تمامی زمین‌ها را مصادره نکرد. این افسانه‌ای است که فرانسوی‌ها بعدها از خود اختراع کردند. در واقع، فقط یک ذهن اروپایی می‌تواند به خیالات خود چنین جولانی بدهد که خلاف تمامی بنیاد اقتصادی اسلام چه در تئوری و چه در عمل است. در حقیقت، واقعیت‌ها کاملاً متفاوت بودند. ترک‌ها به مزارع مشترک کمونته‌های دهکده دست نزدند. آن‌ها صرفاً بخش بزرگی از زمین‌های بایر را از طوایف مصادره و آن‌ها را به زمین سلطنتی تحت نظارت مباشران محلی ترک (بیلیک‌ها[1]) تبدیل کردند. دولت روی آن زمین‌ها تا حدی با کار بومی کار می‌کرد و تا حدی آن‌ها را در ازای پول نقد یا پرداخت جنسی اجاره می‌داد. علاوه بر این،

1. Beyliks

ترک‌ها از هر طغیان خانواده‌های تحت‌سلطه و هر آشوبی در کشور استفاده می‌کردند تا با مصادره‌های کلان زمین بر مایملک خود، چه برای دستگاه نظامی و چه برای خراج عمومی، بیفزایند و بخش اعظم آن به ترکیه یا سایر نزول‌خوران انتقال می‌یافت. بسیاری از دهقانان برای فرار از بار مالیات و مصادره خود را تحت حمایت کلیسا قرار می‌دادند، چنانکه در آلمان سده‌های میانه نیز چنین اتفاق افتاد. از همین‌رو، مناطق چشمگیری به دارایی کلیسا تبدیل شد. سرانجام، در زمان تسخیر الجزایر توسط فرانسه تمامی این تغییرات به توزیع زمین‌ها به شرح زیر انجامید: زمین‌های سلطنتی تقریباً ۳،۷۵۰،۰۰۰ آکر و ۷،۵۰۰،۰۰۰ آکر زمین بایر دیگر به عنوان ملک مشترک تمامی مؤمنان (بلادالسلام). ۷،۵۰۰،۰۰۰ آکر زمین مالکیت خصوصی بربرها از زمان روم و در زمان حکومت ترک‌ها ۳،۷۵۰،۰۰۰ آکر زمین دیگر تحت مالکیت خصوصی قرار گرفت و فقط ۱۲،۵۰۰،۰۰۰ آکر تحت مالکیت مشترک طوایف منفرد عرب قرار داشت. در «صحراء[1]»، بخشی از این ۷،۵۰۰،۰۰۰ آکر زمین حاصلخیز نزدیک واحه‌های «صحرا»، در مالکیت مشترک طوایف و بخش دیگری از آن تحت تملک مالکان خصوصی بود. ۵۷،۵۰۰،۰۰۰ آکر باقیمانده عمدتاً زمین لم‌یزرع بود.

فرانسوی‌ها با تسخیر الجزایر غوغای وسیعی درباره‌ی آثار تمدن خود به راه انداختند، زیرا الجزایر پس از کنار افکندن یوغ ترک‌ها در اوایل سده‌ی هجدهم پناهگاه دزدان دریایی بود که به سواحل مدیترانه حمله می‌کردند و به داد و ستد بردگان مسیحی می‌پرداختند. اسپانیا و به‌ویژه اتحادیه‌ی آمریکای شمالی، که خود در آن زمان تاجر برده در ابعادی وسیع بودند، جنگ بی‌امانی را با بی‌عدالتی مسلمانان برپا کردند. فرانسه، که با انقلاب کبیر دست و پنجه نرم می‌کرد، جهادی را علیه هرج و مرج در الجزایر آغاز کرد. اتباع آن کشور با شعار «مبارزه با بردگی» و «ایجاد شرایطی منضبط و متمدنانه» به الجزایر گسیل شدند. اما دیری نپایید که در

۱. Sahara منطقه‌ی بیابانی گسترده در شمال آفریقا که از اقیانوس اطلس تا رود نیل (یا دریای سرخ) امتداد یافته است ـ م.

عمل مشخص شد چه چیزی در پسِ این لشکرکشی نهفته است. همه می‌دانند که در چهل سال پس از انقیاد الجزایر، هیچ کشور اروپایی دیگری مانند فرانسه دستخوش تغییرات فراوانی در نظام سیاسی خود نشده است: به دنبال بازگشت سلطنت، انقلاب ژوئیه[۴۹] و سلطنت «شاه شهروند» و از پی آن انقلاب فوریه، جمهوری دوم، امپراتوری دوم و سرانجام پس از فاجعه‌ی ۱۸۷۰، جمهوری سوم شکل گرفت. به‌طور کلی اشرافیت، سرمایه‌ی مالی بلندپایه، خرده‌بورژوازی و طبقات متوسط مرفه به ترتیب به قدرت دست یافتند.

با این همه، سیاست فرانسه در الجزایر با وجود این رشته رویدادها همچنان بی‌تغییر باقی ماند؛ از ابتدا تا انتها هدف واحدی را دنبال می‌کرد؛ در حاشیه‌ی صحرای آفریقا به وضوح نشان داده شد که تمامی انقلاب‌های سیاسی در فرانسه‌ی قرن نوزدهم بر یک نفع بنیادی متمرکز است: حکومت بورژوازی سرمایه‌دار و نهادهای مالکیت آن.

نماینده‌ی مجلس، هومبر[1]، در ۳۰ ژوئن ۱۸۷۳، در نشست مجلس ملی فرانسه، به عنوان سخنگوی کمیته‌ی تنظیم شرایط الجزایر چنین گفت: «لایحه‌ای که برای بررسی شما تقدیم شده است چیزی جز جزییات کامل عمارتی نیست که بر رشته‌ای از احکام، فرامین، قوانین و دستورات سنا استوار است که در مجموع و جداگانه یک هدف واحد را دارد: تثبیت مالکیت خصوصی میان عرب‌ها.»

سیاست مستعمراتی فرانسه با وجود بالا و پایین شدن‌های سیاست‌های داخلی آن طی پنجاه سال در شکل نظام‌مند خود حفظ شد و عامدانه تلاش کرد تا مالکیت اشتراکی را نابود کند و از ریشه براندازد. این سیاست در خدمت دو هدف متمایز بود: تجزیه‌ی مالکیت اشتراکی عمدتاً با این قصد که قدرت اجتماعی انجمن‌های خانوادگی عرب را خرد کند و مقاومت سرسختانه‌ی آن‌ها را در مقابل یوغ فرانسه در هم شکند. در این جریان قیام‌های بی‌شماری رخ داد، چنان‌که با وجود برتری نظامی فرانسه کشور در حالت جنگی مداوم قرار داشت. ثانیاً، مالکیت اشتراکی باید

1. Humbert

برافکنده می‌شد تا ثروت اقتصادی کشورِ تسخیرشده کسب شود؛ به بیان دیگر، عرب‌ها باید از زمینی که هزار سال مالک آن بودند محروم می‌شدند تا سرمایه‌دارهای فرانسوی بتوانند آن را به دست آورند. بار دیگر، افسانه‌ای که به خوبی با آن آشنا هستیم، یعنی این که بنا به قانون اسلام تمامی زمین‌ها به حاکم تعلق دارد، مطرح شد. چنانکه انگلستان در مورد هند بریتانیا عمل کرد، فرماندار لویی فیلیپ[۵۰] در الجزایر اعلام کرد که وجود مالکیت اشتراکی قبیله «ناممکن» است. این افسانه توجیهی بود تا دولت مدعی بخش اعظم مناطق کشت‌نشده و به ویژه زمین‌های اشتراکی، جنگل‌ها و مراتع، شود و از آن‌ها برای مقاصد استعمار استفاده کند... .

۲. تجزیه‌ی کمونیسم بدوی: از ژرمن‌های باستانی و اینکاها تا هند، روسیه و آفریقای جنوبی از مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی

یادداشت ویراستاران: این گزیده از *مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی*، برگرفته شده است: کتابی ناتمام که نگارش آن در حدود سال ۱۹۰۸ آغاز شد و بر درس‌گفتارهای لوکزامبورگ در مدرسه‌ی حزب سوسیال دمکراتیک در برلین استوار بود. او در اواخر سال ۱۹۱۶ در نامه‌ای از زندان به ناشرش، ایی. اچ. و. دیتز[1]، از طرح خود برای بازنگری این دست‌نوشته با فصل‌های زیر جهت چاپ سخن گفت: ۱) اقتصاد سیاسی چیست؟ ۲) کار اجتماعی، ۳) عناصر تاریخ اقتصادی: کمونیسم بدوی، ۴) عناصر تاریخ اقتصادی: نظام اقتصادی فئودالی، ۵) عناصر تاریخ اقتصادی: شهر قرون وسطایی و پیشه‌وران صنف، ۶) تولید کالایی، ۷) کار مزدبگیری، ۸) سود سرمایه‌داری، ۹) بحران، ۱۰) گرایش‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری. پس از قتل لوکزامبورگ، تنها دست‌نوشته‌های فصل‌های ۱، ۳، ۶، ۷ و ۱۰ پیدا شدند که نخستین بار آن‌ها را پل لوی[2] در سال‌های ۱۹۲۵ منتشر کرد. آنچه در زیر خواهید خواند بخش دوم از فصل سوم است که از متن *مقدمه* در جلد ۵ *مجموعه آثار* لوکزامبورگ (برلین، انتشارات دیتز، ۱۹۷۵) ترجمه شده است. ما همچنین به ترجمه‌ی عالی *مقدمه* به فرانسه توسط ایرنه پتی[3] (پاریس، انتشارات آنتروپو، ۱۹۷۰) رجوع کردیم. غیر از مواردی که اشاره شده، تمام زیرنویس‌ها از ویراستاران است که اغلب متکی بر زیرنویس‌هایی است که در *مجموعه آثار* آمده. ترجمه‌ی کنونی توسط آشلی پاسمور[4] و کوین. ب. آندرسن انجام شده است. از الگا آویدیوا، آ. ز. هیلالی، وحید خان، و آلبرت رسیس[5] برای در اختیار گذاشتن اطلاعات موجود سپاسگزاریم. عنوان و زیرعنوان‌ها از ویراستاران است.

1. I. H. W. Dietz
2. Paul Levi
3. Irène Petit
4. Ashley Passmore
5. Olga Avedyeva, A. z. Hilali, Waheed Khan, Albert Resis

کمونته‌ی مارک ژرمن‌های باستانی

نگاهی به ساختارهای درونی کمونته‌ی ژرمنی مارک می‌اندازیم[۱] که بیش از همه کندوکاو شده است. چنانکه می‌دانیم، ژرمن‌ها درون قبایل و طوایف استقرار یافتند. در هر طایفه، رییس مذکر خانواده سرساختمانی معین نزدیک قواره‌ی زمین خود داشت تا خانه و مزرعه را در آنجا بنا کند. سپس، بخشی از منطقه برای کار کشاورزی استفاده می‌شد و در واقع هر خانواده قطعه‌ای از آن را برمی‌داشت. بنا به نظر کاسار[۱]، در آغاز عصر مسیحیت، قبیله‌ای از ژرمن‌ها (شوبی یا شوابین‌ها) مزارع خود را مشترکاً بدون افرازبندی آن بین خانواده کشت می‌کرد. در حقیقت، افرازبندی مجدد سالانه‌ی قطعات زمین در عهد تاسیتوس[۲]، مورخ رومی، در قرن دوم، امری متعارف بود. در مناطق پراکنده، نظیر شهرک فرایک‌هوفن در ناسو، افرازبندی مجدد سالانه هنوز در سده‌های هفتم و هشتم معمول بود. در قرن نهم، هنوز در برخی از مناطق پالاتینت باوارایا[۳] و در راین مرسوم بود که برای تقسیم زمین کشاورزی قرعه‌کشی کنند. اگرچه این قرعه‌کشی‌ها در فواصل طولانی‌تر انجام می‌شد: هر سه، چهار، نه، دوازده، چهارده و هجده سال. بنابراین، این مزارع قطعاً فقط در حدود اواسط قرن گذشته به مالکیت خصوصی تبدیل شدند. در برخی از مناطق اسکاتلند نیز تا همین اواخر افرازبندی مجدد زمین کشاورزی انجام می‌شده است. تمامی قطعات زمین همانند بودند و اندازه‌ی آن‌ها بنا به نیازهای میانگین یک خانواده و حاصلخیزی خاک تعیین می‌شد. در مناطق مختلف، بنا به کیفیت خاک، اندازه‌های زمین برابر با پانزده، سی، چهل آکر یا بیشتر می‌شد. در بسیاری از بخش‌های اروپا، قطعات زمین از طریق ارث توسط خانواده‌ها دست به دست می‌شد، چنانکه افرازبندی مجدد زمین نادر شد و سرانجام آن را در سده‌های پنجم و ششم کنار گذاشتند. با این همه، این امر فقط در مورد مزارع صادق بود. تمامی زمین‌هایی که کنار گذاشته شده بودند ــ جنگل‌ها، مراتع، آبگیرها و بخش‌های

1. Caesar
2. Tacitus
3. Bavarian Palatinate

استفاده نشده ــ همچنان بدون افرازبندی در مالکیت مشترک مارک بودند. مثلاً نیازهای کمونته را از محصولات جنگل برآورده، و باقی‌مانده را میان افراد پخش می‌کردند.

چراگاه‌ها مشترکاً استفاده می‌شد. این نوع مارک افرازبندی‌نشده یا زمین‌های اشتراکی برای دوره‌ای طولانی وجود داشتند؛ هنوز امروزه می‌توان در آلپ باواریا، سوییس، تیرول و فرانسه (در واندە) و در نروژ و سوئد آن‌ها را یافت.

برای این که برابری کامل در افرازبندی زمین کشاورزی رعایت شود، ابتدا زمین بر اساس کیفیت و شرایط آن به چند مزرعه تقسیم و سپس هر کدام از این مزارع به تعدادی باریکه‌ی کوچکتر تقسیم می‌شدند که با تعداد اعضای مارک برابر بودند. اگر عضوی از مارک شک می‌کرد که سهم برابری دریافت نکرده، به او اجازه‌ی درخواست برای ارزیابی مجدد و کامل زمین می‌دادند. هر که در مقابل او مقاومت می‌کرد تنبیه می‌شد.

اما پس از آنکه افرازبندی مجدد ادواری و تقسیم زمین به قید قرعه به بوته‌ی فراموشی گذاشته شد، کار اعضای کمونته‌ی مارک، از جمله کار کشاورزی، تماماً مشترک باقی ماند و با مقرراتی سخت تحت قیمومت کمونته انجام می‌شد. ابتدا این وضعیت منجر به اطاعت عمومی تمامی مالکان بخشی از زمین مارک به کار کردن شد، زیرا اقامت به تنهایی برای اینکه کسی عضو فعال مارک باشد کافی نبود. به همین دلیل، هر فرد نه تنها باید در مارک زندگی می‌کرد بلکه مزرعه‌اش را نیز باید خود کشت می‌کرد. هر کس که کشت حصه‌ی خود را طی چند سال نادیده می‌گرفت برای همیشه آن را از دست می‌داد و مارک می‌توانست آن را برای کشت به کس دیگری بدهد. بنابراین، خود کار، تحت هدایت مارک بود. در مراحل اولیه، پس از آنکه ژرمن‌ها آبادی‌ها را تشکیل دادند، هسته‌ی مرکزی زندگی اقتصادی ژرمنی دامداری در مزارع و مراتع مشترک زیر نظر چوپان کمونته‌ی روستا بود. آنان از زمین‌های در حال آیش، نظیر زمین زراعی پس از درو، به عنوان چراگاه دام‌های خود استفاده می‌کردند. این امر ناشی از این واقعیت بود که موعد بذرپاشی و درو، تغییر سال‌های آیش و درو برای هر مزرعه، و توالی کاشت به طور جمعی

تصمیم‌گیری می‌شد و همه باید خود را با دستورالعمل‌های کمونته وفق می‌دادند. دور هر مزرعه حصاری کشیده شده و در آن دروازه‌های نصب شده بود که تا زمان درو بسته می‌ماند؛ روزهای گشایش و بسته شدن مزرعه را تمامی یک دهکده تصمیم می‌گرفت. هر مزرعه یک ناظر یا نگهبان داشت که باید به عنوان مامور اجرایی رسمی مارک از نظم مقررشده پشتیبانی می‌کرد. به اصطلاح راه‌پیمایی دسته‌جمعی تمامی دهکده‌ها به جشنواره‌هایی تبدیل شد که در آن‌ها همچنین کودکان را می‌آوردند و در گوش آن‌ها می‌خواندند تا مرزها را به‌خاطر بسپارند که بعدها بتوانند شهادت بدهند.

پرورش دام‌ها را مشترکاً انجام می‌دادند؛ کمونته‌ی مارک نگاهداری رمه‌های فردی را ممنوع کرده بود. تمام حیوانات دهکده بنا به نوع آن‌ها به دام‌های مشترک تقسیم شده بودند: هر دسته با یک شبان و حیوانی که گله را هدایت می‌کرد. همچنین فرمان داده شده بود که دام‌ها زنگوله داشته باشند. حق شکار کردن و ماهی‌گیری در مارک نیز به صورت جمعی تصمیم‌گیری می‌شد. هیچکس نمی‌توانست دام بگذارد یا چاله‌ای حفر کند، بی‌آنکه ابتدا به بقیه‌ی کمونته اطلاع دهد. برنج و فلزات مشابهی که از خاک مارک استخراج می‌شدند و از ضخامت تیغه‌ی گاوآهن بیشتر بود، به کمونته تعلق داشت و نه به فرد یابنده. پیشه‌وری را که لازم داشتند باید در مارک اقامت می‌کرد. با این همه، هر خانواده‌ی کشاورز خود بخش بیشتر اقلامی را که برای زندگی روزمره نیاز داشت می‌ساخت. آن‌ها در خانه نان می‌پختند، چای و قهوه درست می‌کردند، می‌ریسیدند و می‌بافتند. اما بسیاری از پیشه‌ها خیلی زود تخصصی شدند، به ویژه آن‌هایی که با ساخت ابزارهای کشاورزی سروکار داشتند. به این ترتیب، گمان می‌رود که در جنگل‌های مشترک در ولپه[1] در ساکسونی سفلی، اعضای مارک «از هر رشته پیشه‌وری را در جنگل داشتند تا از چوب چیزهای سودمند بسازد.»[۲] مقدار و نوع چوب مورد استفاده‌ی پیشه‌وران معین می‌شد تا جنگل را حفظ کنند و اعضای مارک تدارکات لازم را

1. Wölpe

فراهم ببیند. پیشه‌وران احتیاجات خود را از مارک تأمین می‌کردند و به طور کلی مانند سایر توده‌های دهقانی زندگی می‌کردند. با این همه، از حقوق کامل برخوردار نبودند، تا حدی به این دلیل که افرادی گذرا بودند و نه عنصری بومی. به این دلیل، پیشه‌وران برای کار کشاورزی، که مرکز زندگی اقتصادیِ آن زمان و چون محوری بود که پیرامون آن حقوق اعضای مارک، زندگی عمومی و نیز تکالیف‌شان می‌چرخید، لازم نبودند.[۲] به این ترتیب، هر کسی نمی‌توانست به درون جامعه‌ی کمونته‌ی مارک راه یابد. پذیرش یک خارجی باید به اتفاق از سوی اعضای مارک تصویب می‌شد. اعضای مارک می‌توانستند قطعه زمین خود را به عضوی از یک مارک دیگر ــ ولی هرگز نه به یک خارجی ــ و آن هم فقط در مقابل هیئت داوری انتقال دهند.

در رأس کمونته‌ی مارک کنت یا کدخدای ده قرار داشت که در مناطق دیگر او را رییس مارک یا centener می‌نامیدند. اعضای مارک با رای‌گیری این قدرت را به او می‌دادند. این انتخاب نه تنها یک افتخار بلکه وظیفه‌ای بود که فرد منتخب برعهده می‌گرفت؛ کسانی که از خدمت کردن سرباز می‌زدند، با تحریم‌های قانونی روبرو می‌شدند. احتمال دارد که با گذشت زمان، مقام رهبر مارک در برخی از خانواده‌ها موروثی شده باشد. به دلیل قدرت و درآمد این مقام، تنها یک گام کوچک مانده بود که این مقام خریداری شود یا زمین به عنوان تیول به آن بخشیده شود. این جایگاه پیش از آنکه به ابزاری برای سلطه بر کمونته تبدیل شود، تنها برای مدت کوتاهی مقامی بود که کاملاً به‌طور انتخابی برگزیده می‌شد. با این همه، در اوج رونق کمونته‌ی مارک، رهبر آن چیزی بیش از مجری خواست‌های جمع نبود. مجمع کمونته تمامی مسائل مشترک را تنظیم، مشاجرات را رفع و رجوع می‌کرد و مجازات‌هایی را مقرر می‌داشت. کل نظام کار کشاورزی، راه‌ها و ساختمان‌ها، و نیز مراقبت از مزرعه و دهکده، همگی با رای اکثریت مجمع تصمیم‌گیری می‌شد. مجمع همچنین مسئول محاسبه‌ی «دفاتر حساب کمونته» بود که دادوستدهای مارک در آن ثبت می‌شد. حفظ صلح و آرامش و اجرای عدالت درون مارک توسط رهبر مارک و اعضای مشاور («دادگاه قضایی») انجام می‌شد که

به صورت شفاهی و علنی قضاوت می‌کردند. تنها اعضای مارک اجازه داشتند در هیئت داوری حضور یابند؛ از ورود خارجی‌ها جلوگیری می‌شد. اعضای مارک مؤظف بودند قسم بخورند و چون شاهد یک‌دیگر عمل کنند، زیرا به طور کلی از آن‌ها خواسته می‌شد در موارد اضطراری مانند آتش‌سوزی یا حمله‌ی دشمن برادرانه و با وفاداری به یکدیگر خدمت کنند. در ارتش کمونته اعضای مارک گردان خود را به وجود می‌آوردند و دوشادوش هم از یکدیگر دفاع می‌کردند. هیچکس اجازه نداشت رفیق خود را زیر نیزه‌ی دشمن ترک کند. هنگام دزدی یا ارتکاب جرم چه در داخل مارک و چه توسط عضوی از مارک نسبت به یک غریبه، تمامی مارک در همبستگی با هم متحد می‌شدند. اعضای مارک همچنین مؤظف بودند که مسافران را پناه دهند و از نیازمندان حمایت کنند. هر مارک اساساً عبارت از یک کمونته‌ی مذهبی بود، و بعد از رواج مسیحیت ــ که بسیار دیرهنگام یعنی در قرن نهم میان ژرمن‌ها همچون ساکسون‌ها اشاعه یافت ــ کمونته به یک مجمع مذهبی تبدیل شده بود. سرانجام، مارک به‌طور مشخص آموزگاری را برای تربیت جوانان دهکده در اختیار داشت.

نمی‌توان نظامی ساده‌تر و هماهنگ‌تر از نظام اقتصادی مارک ژرمن‌های قدیمی تصور کرد. آشکارا با یک سازوکار کامل زندگی اجتماعی روبرو هستیم. نقشه‌ای دقیق و سازمانی انعطاف‌ناپذیر تمامی کارهای فرد را در برمی‌گیرد و او را به عنوان یک جزء در کل جا می‌دهد. نیازهای بی‌واسطه‌ی زندگی روزمره و ارضای برابر آن نقطه آغاز و پایان این سازمان است. هر کس برای دیگری کار می‌کند و همه مشترکاً درباره‌ی همه چیز تصمیم می‌گیرند. سرچشمه‌ی این سازمان، این قدرت جمعی حاکم برافراد، از کجاست و بر چه چیزی استوار است؟ سرچشمه‌ی آن چیزی جز کمونیسم ارضی و خاک نیست، به بیان دیگر، مالکیت مشترک کسانی که کار می‌کنند بر مهم‌ترین وسایل تولید. زمانی می‌توان خصوصیت نمونه‌وار سازمان اقتصادی کمونیستی و زراعی را به نحو بهتری برجسته کرد که آن‌ها را به طور تطبیقی در مقیاس بین‌المللی مطالعه نمود تا به عنوان یک شکل جهان‌شمول تولید در تمامی تنوع و انعطاف‌پذیری‌اش درک شود.

امپراتوری اینکا

اکنون به امپراتوری قدیمی اینکا در آمریکای جنوبی توجه می‌کنیم. قلمرو این امپراتوری که امروزه شامل جمهوری‌های پرو، بولیوی و شیلی در ناحیه‌ای به وسعت ۲/۱ میلیون مایل مربع با جمعیتی شامل ۱۲ میلیون نفر است، در زمان استیلای اسپانیایی‌ها تحت رهبری پیسارو[1] به همان نحوی سازمان یافته بود که سده‌های بسیاری پیش از آن‌ها. ابتدا ما همان سازمان مشابه با ژرمن‌های باستانی را در این امپراتوری می‌یابیم. هر کمونته‌ی قبیله همراه با صد مرد، قادر به دفاع نظامی از خود بود. آنان قلمرو خاصی را اشغال کرده بودند که پس از آن به آن‌ها تعلق داشت و عجیب آنکه از لحاظ نام ــ مارکا ــ شبیه نوع آلمانی آن بود. زمین زراعی از منطقه‌ی مارک جدا بود و به قطعات تقسیم می‌شد و سالانه پیش از بذرپاشی میان خانواده‌ها قرعه‌کشی می‌شد. اندازه‌ی قطعات زمین بنا به بزرگی خانواده، یا نیازهای آنان تعیین می‌شد. رهبر دهکده، که جایگاهش در زمان تشکیل امپراتوری اینکا در سده‌های دهم و یازدهم، از حالت انتخابی به حالت موروثی تبدیل شده بود[٤]، بیشترین سهم را از این قطعات زمین برمی‌داشت. در پروی شمالی، سرپرست مذکر خانواده قطعه زمینش را خود نمی‌کاشت در عوض آن‌ها در گروه‌های ده نفره تحت هدایت رهبر کار می‌کردند. این نظم و ترتیبی است که از جنبه‌های معینی شبیه ساختار ژرمنی است. گروه‌های ده‌نفره‌ی مردان به نوبت قطعات زمین تمامی اعضای خود را کشت می‌کردند، حتی زمین کسانی که غایب بودند، جنگ رفته بودند یا برای {امپراتوری} اینکا کار اجباری می‌کردند. هر خانواده محصولی را که در قطعه زمین خود بار می‌داد دریافت می‌کرد. تنها کسانی که در مارک زندگی می‌کردند و به طایفه تعلق داشتند، نسبت به زمین‌ها حق داشتند. با وجود این، همه مؤظف بودند قطعه زمین خود را نیز کشت کنند. هرکس برای مدت چند سال (در مکزیک سه سال) مزرعه خود را نمی‌کاشت، دیگر هیچ ادعایی نسبت به زمین خود نمی‌توانست داشته باشد. قطعات زمین را نمی‌شد

1. Pizarro

فروخت یا واگذار کرد. کاملاً قدغن بود که کسی مارک خود را ترک کند و در مارک خارجی دیگر سکنی گزیند؛ احتمالاً این ممانعت ناشی از همخونی دقیق قبایل دهکده بود.

کشاورزی در نواحی ساحلی، که بارشِ باران در آنجا متناوب بود، همیشه مستلزم آبیاری مصنوعی از طریق کانال‌ها بود. این کانال‌ها را با کار جمعی کل مارک ساخته بودند. قوانین انعطاف‌ناپذیری در مورد چگونگی استفاده از آب و توزیع آن میان دهکده‌های جداگانه و درون خود آن‌ها وجود داشت. هر دهکده همچنین دارای «مزارع بینوایان» بود که توسط تمامی اعضای مارک کشت می‌شد و رهبران دهکده محصولات آن را میان افراد سالخورده، زنان بیوه و نیازمندان توزیع می‌کردند. بقیه‌ی زمین‌های منطقه به غیر از زمین‌های زراعی، مارکاپاخا[1] (زمین‌های اشتراکی) شمرده می‌شد. در ناحیه‌ی کوهستانی کشور، که کشاورزی نمی‌توانست رشد کند، عادی‌ترین نوع دامداری، که تقریباً منحصراً از لاما[2]ها تشکیل شده بود، پایه‌ی زندگی ساکنان این مناطق به‌شمار می‌رفت. آن‌ها اغلب محصول عمده‌ی خود یعنی پشم را به دره‌ها می‌آوردند تا آن را با گندم، فلفل و لوبیای دهقانان دادوستد کنند. در زمان استیلای اسپانیا، دام‌های خصوصی وجود داشت و در ناحیه‌ی کوهستانی تفاوت‌های چشمگیری از لحاظ ثروت به چشم می‌خورد. عضو متوسط مارک احتمالاً بین سه تا ده لاما داشت، در حالی که رهبر مارک ممکن بود بین پنجاه تا صد لاما داشته باشد. تنها جنگل، زمین زراعی و مراتع در مالکیت مشترک بود و به غیر از دام‌های خصوصی، دام‌های دهکده وجود داشت که نمی‌توانستند آن را تقسیم کنند. در زمان‌های معینی، بخشی از دام‌های مشترک را می‌کشتند و گوشت و پشم آن را میان خانواده‌ها تقسیم می‌کردند. پیشه‌وران متخصص وجود نداشتند؛ هر خانواده اقلام مورد احتیاجش را خود می‌ساخت. با این همه، دهکده‌هایی بودند که در پیشه‌ی معینی به عنوان بافنده، سفالگر یا فلزکار مهارت خاصی داشتند. در رأس دهکده کدخدا بود که اساساً مقامی انتخابی بود اما بعدها

1. marcapacha

۲. llama شتر آمریکای جنوبی ـ م.

به مقامی موروثی تبدیل شد که بر کشت نظارت داشت، اما در مسائل مهم با مجمعی مرکب از شورای ریش‌سفیدان، که با صدای ترومپتی ساخته‌شده از صدف حلزونی فرا خوانده می‌شد، مشورت می‌کرد.

به این‌گونه، کمونته‌ی مارک پرویی نسخه‌ی وفادار نوع آلمانی در تمامی مشخصه‌های اساسی خود است. با این همه، در تحقیق ما درباره‌ی جوهر این نظام اجتماعی، بسیار بهتر است که مواردی بررسی شود که از الگویی که اکنون برای ما شناخته شده منحرف شود، نه آنکه صرفاً از این الگو تبعیت کند. امپراتوری قدیمی اینکا از این لحاظ منحصربه‌فرد است که سرزمینی تسخیرشده بود که حکومت خارجی در آن مستقر شده بود. فاتحان مهاجر، اینکاها، در واقع به قبایل سرخپوست تعلق داشتند، اما قبایل صلح‌طلب کچوا[۵] که در آنجا زندگی می‌کردند به دلیل انزوای دهکده‌های‌شان تسلیم آنان شدند. تنها چیزی که برای آنان مهم بود مارک‌شان و سرحدات آن بود؛ آنان هیچ پیوندی با مناطق بزرگ‌تر نداشتند و به چیزهایی که فراتر از سرحدات مارک خود قرار داشت یا در آنجا اتفاق می‌افتاد هیچ علاقه‌ای نداشتند. این درجه‌ی بالای ویژگی‌نگری[۱] سازمان اجتماعی، که کار اینکاها را برای استیلا سهل و ساده ساخت، مورد مداخله‌ی فاتحان اینکایی قرار نگرفت و در آن تغییری داده نشد. با این همه، اینکاها نظام استثمار اقتصادی و سلطه‌ی سیاسی پالوده‌ای را به آن پیوند زدند. هر مارک تسخیرشده می‌باید بخش‌هایی از ملک خود را برای «مزارع اینکا» و «مزارع خورشید» کنار می‌گذاشت. اگرچه این املاک همچنان به آنان تعلق داشت، محصولات‌شان باید به قبیله‌ی اینکای حاکم و نیز کاست روحانی آن‌ها تسلیم می‌شد. به همین ترتیب، باید بخشی از دام‌های خود را در مارک‌های کوهستانی به عنوان «دام‌های اربابان» کنار می‌گذاشتند و به این عنوان آن‌ها را علامت‌گذاری می‌کردند. مراقبت از این دام‌ها و نیز کشت زمین برای اینکاها و روحانیون آن‌ها، بر کار اجباری تمامی اعضای مارک استوار بود. علاوه براین، کار در معادن؛ کارهای ساختمانی مانند کشیدن جاده‌ها و

1. particularistic

احداث پل‌ها که تحت نظارت رهبران مارک انجام می‌شد؛ خدمت نظام به شدت منضبط؛ و سرانجام دادن خراج به شکل دختران جوان که توسط اینکاها برای مناسک قربانی یا به عنوان متعه مورد استفاده قرار می‌گرفتند، از جمله کارهای اجباری بود. با این همه، این نظام سفت و سخت استثماری تاثیری بر حیات و سازمان درونی خود مارک نگذاشت؛ کار اجباری و عوارض به صورت جمعی به عنوان بار مشترک کمون پرداخت می‌شد. با این همه، عدم‌تبدیل سازمان کمونیستی دهکده صرفاً به پایه‌ای صلب و مطیع برای یک نظام دیرینه‌ی استثمار و بندگی ــ چنانکه بارها در تاریخ اتفاق افتاده است ــ امری است نامتعارف. در عوض، خود این نظام بر پایه‌های کمونیستی سازمان یافت. در واقع، اینکاها بر پشت قبیله‌های مقهورشده‌ی پرویی جاخوش کرده بودند، اما آن‌ها نیز در گروه‌های قبیله‌ای و با مناسبات مارک زندگی می‌کردند. پایتخت آنان، کوچکو[1]، چیزی جز تمرکز یک دوجین و نیم محلات جمعی نبود، هر کدام محلِ یک مسکن کمونیستی و قبیله‌ای با قبرستانی عمومی در داخل آن، و مناسکی جمعی بود. پیرامون این مسکن‌های قبیله، مناطق مارکِ قبایل اینکا با جنگل‌ها و مراتع افرازنشده و مزارع افرازشده قرار داشت، که به همان ترتیب به صورت مشترک کشت می‌شد. در واقع، استثمارکنندگان و حاکمان به عنوان مردمانی بدوی خود نیز کارکردن را کنار نگذاشته بودند؛ از جایگاه مسلط خود فقط این استفاده را می‌کردند که از مردم تحت‌سلطه‌ی خود بهتر زندگی کنند و پیشکش‌های قربانی بیشتری را به دست آورند. هنوز ذات این سازمان اجتماعی که در آن مالکیت جمعی و تکلیف عمومی برای کارکردن سنت و رسمی ریشه‌دار بود، با این هنر مدرن بیگانه بود که خوراک‌شان را کار خارجی تأمین کند و کار نکردن را نشانه‌ی تسلط بدانند. اعمال سلطه‌ی سیاسی نیز به عنوان کارکرد جمعی قبایل اینکا سازماندهی می‌شد. آن حاکمان اینکایی که در ولایت‌های پرویی مستقر بودند، همانند ساکنان هلندی در مجمع‌الجزایر مالزی از لحاظ نقشی که ایفا می‌کردند، در حکم نمایندگان قبایل خود

1. Cuzco

در کوچکو تلقی می‌شدند. آنان در کوچکو در محلات مشترک قبیله اقامت می‌کردند و در فعالیت‌های مارک خود مشارکت داشتند. هر سال، این نمایندگان برای شرکت در جشنواره‌ی آفتاب در کوچکو به خانه باز می‌گشتند و گزارشی از فعالیت‌های رسمی خود می‌دادند و جشنواره‌ی مذهبی بزرگ را همراه با مردان قبیله خود برگزار می‌کردند.

ما در اینجا تا حد معینی دو قشر اجتماعی داریم، یکی بر بالای دیگری، و هر دوی آن‌ها از لحاظ سازمان خویش کمونیستی هستند و در رابطه‌ی استثمار و انقیاد در کنار هم قرار دارند. این پدیده در وهله‌ی نخست ممکن است غیرقابل‌درک به نظر می‌رسد، زیرا به نظر می‌رسد در تضاد شدیدی با اصول برابری، برادری و دمکراسی است که چون پایه‌ی سازمان کمونته‌ی مارک عمل می‌کردند. اما همچنین در اینجا گواه زنده‌ای داریم که ساختارهای کمونیستی بدوی تا چه حد در واقعیت ارتباط اندکی با آزادی و برابری عمومی داشته‌اند. این «اصول» گسترده و به طور کلی معتبر که در مورد همه‌ی «موجودات انسانی» انتزاعی، یا تمامی مردم کشورهای «متمدن» یعنی مردم کشورهای تمدن سرمایه‌داری کاربرد دارد، فقط محصول اخیر جامعه‌ی بورژوایی مدرن است که انقلاب‌های‌شان ــ در آمریکا و نیز در فرانسه ــ برای نخستین بار آن‌ها را بیان کرده است. جامعه‌ی کمونیستی بدوی هیچ اصول عامی را برای همه‌ی انسان‌ها نمی‌شناخت؛ برابری و همبستگی آن‌ها از سنت‌های پیوندهای خونی مشترک و از مالکیت مشترک وسایل تولید سربرآورد. تا جایی که این پیوندهای خونی و این مالکیت وجود داشت، برابری حقوق و همبستگی در منافع هم وجود داشت. هر چه فراتر از این دروازه‌ها بود ــ دروازه‌هایی تنگ همچون دیوارهای دهکده و در گسترده‌ترین معنا همانند سرحدات منطقه‌ای قبیله ــ خارجی بود و می‌توانست متخاصم باشد. در حقیقت، کمونته‌ی استوار بر همبستگی اقتصادی می‌توانست و می‌بایست به‌طور متناوب به کشمکش‌های مرگبار منافع با کمونته‌هایی سوق داده شود که همین ساختار را داشتند و این به دلیل سطح پایین تکامل تولید یا به دلیل کمبود یا نبود منابع غذایی بود که از افزایش جمعیت نشأت می‌گرفت. مبارزه‌ای خشن، جنگ، حرف آخر را

می‌زد و نتیجه‌ی آن اغلب به معنای ریشه‌کن‌شدن یکی از طرف‌های جنگ، یا بیشتر اوقات استقرار نظام بهره‌کشی بود. دلبستگی به اصول انتزاعی برابری و آزادی نبود که پایه‌ی کمونیسم بدوی را می‌ساخت بلکه ضرورت‌های سنگدلانه‌ی یک تمدن توسعه‌نیافته‌ی انسانی. درماندگی انسان‌ها در مقابل طبیعت بود که آن‌ها را ناگزیر می‌کرد تا در اتحادهای بزرگ‌تر در کنار هم باشند و روش‌مندانه و به طور جمعی کار کنند و برای بقای خود به‌عنوان شرط جمعی مطلق هستی مبارزه کنند. با این همه، همین کنترل محدود بر طبیعت بود که برنامه‌ریزی و عمل را در رابطه با کار به منطقه‌ی نسبتاً کوچکی از چمنزارها و آبادی‌نشین‌های احیاء شده‌ی دهکده محدود و عمل جمعی را در مقیاسی بزرگ‌تر نامناسب می‌کرد. وضعیت بدوی کشاورزی در آن زمان اجازه‌ی کشتِ بزرگ‌تر از مارک دهکده را نمی‌داد و به این دلیل مجال اندکی را برای همبستگی منافع فراهم می‌کرد. و سرانجام، در نتیجه‌ی همین توسعه‌ی ناکافی بهره‌وری کار بود که کشمکش متناوبِ منافع بین اتحادهای اجتماعی منفرد چون قارچ سبز می‌شد و به این‌گونه زور جسمانی را به تنها وسیله برای حل این کشمکش‌ها مبدل می‌ساخت. به این ترتیب، جنگ به روش دائمی حل کشمکش منافع بین کمونته‌های اجتماعی تبدیل شد؛ روشی که تا بالاترین سطح تکامل بهره‌وری کار ــ سلطه‌ی کامل انسان بر طبیعت ــ که به کشمکش‌های مادی منافع میان انسان‌ها خاتمه خواهد داد، غالب خواهد بود. اگر برخورد جوامع کمونیستی اولیه با یکدیگر در واقع یک رویداد عمومی بوده، آنگاه رشد بهره‌وری کار عامل تعیین‌کننده‌ی قطعی این برخوردها بوده است. هر جا کشمکشی بین کوچ‌نشین‌ها و شبان‌ها رخ می‌داد و به جدال بر سر مراتع دام‌ها می‌انجامید، تنها زور جسمانی می‌توانست تعیین کند که چه کسی ارباب زمین باقی خواهد ماند و چه کسی به مناطق بی‌آب و علف و نامطلوب رانده یا حتی نیست‌ونابود خواهد شد. با این همه، کشاورزی تا سطحی رشد کرد که می‌توانست غذای همه را به‌خوبی و با اطمینان خاطر تأمین کند، بدون آنکه تمامی نیروی کار و کل زندگی این افراد را به خود اختصاص دهد؛ همچنین پایه‌ای برای استثمار روشمندانه‌ی این دهقانان توسط فاتحان خارجی وجود داشت. و چنانکه دیدیم این مناسبات در جایی رشد

کرد که همانند پرو، یک جامعه‌ی کمونیستی به عنوان استثمارگر جامعه‌ی کمونیستی دیگر خود را استقرار می‌بخشد.

یونانی‌های باستان

بنابراین، ساختار یگانه‌ی امپراتوری اینکا از آن جهت مهم است که کلید فهم مجموعه‌ی کاملی از صورت‌بندی‌های مشابه در عهد عتیق، به ویژه آن‌هایی که در آستانه‌ی تاریخ یونان بودند، را در اختیار ما می‌گذارد. مثلاً، در ابتدا عجیب می‌دانیم اگر گزارش کوتاهی از طریق تاریخ مکتوب به دست ما برسد که در جزیره‌ی کرت که تحت حکومت دوریان‌ها بود، مردم تحت سلطه باید تمامی محصول خود را، منهای مقداری که برای رفع گذران زندگی آن‌ها و خانواده‌شان لازم بود، به کل کمونته تسلیم می‌کردند و از آن هزینه‌های جشن مشترک آزادگان (دوریان‌های حاکم) کسر می‌شد؛ یا این‌که در اسپارت، همانند کمونته‌ی دوریان، «بردگان دولتی» یا بندگانی وجود داشتند که «از جانب دولت» به افراد تحویل داده می‌شد تا در مزارع‌شان کار کنند. و پژوهشگری بورژوا چون پروفسور ماکس وبر در هایدلبرگ فرضیه‌ی عجیبی را بر مبنای وضعیت و مفاهیم کنونی پیشنهاد می‌کند تا این انتقال‌های عجیب تاریخی را توضیح دهد.

> در اینجا [اسپارت ـ رزا لوکزامبورگ] با جمعیت تحت‌سلطه به همان شیوه‌ی برده‌داری یا بندگی رفتار می‌شود. وسایل معاش جنگجویان از خراج‌های کشاورزی تأمین می‌شود، و باید خاطرنشان کرد، تا حدی به شیوه‌ای جمعی ـــ و تا حدی به نحوی که فرد به محصول قطعه زمین معینی، که بردگان متعلق به او روی آن کار کرده‌اند، وابسته می‌شود، و بعدها به نحو فزاینده‌تری از طریق ارث. تقسیم‌های جدید قطعات زمین و انواع مشابه دیگر توزیع زمین از لحاظ تاریخی قابل‌اجرا تلقی می‌شد و به نظر می‌رسد انجام شده است. طبیعی است که آن‌ها بازتقسیم زمین کشاورزی نیستند [«طبیعی» چیزی نیست که یک پروفسور بورژوا، صرف‌نظر از آن که درباره‌ی چه است، بپذیرد ـــ رزا لوکزامبورگ] بلکه نوعی بازتقسیم اجاره‌ی زمین است. ملاحظات نظامی، به‌ویژه سیاست‌های

جمعیت نظامی تمامی جزییات دیگر را تعیین می‌کند... خصوصیت شهری ـ فئودالی این سیاست‌ها به طور مشخص در این واقعیت تجلی می‌کند که زمین‌های اشغال‌شده توسط سرف‌ها در املاک یک شخص آزاد تابع امتیازات نظامی است: آنان کلروها[1] را تشکیل می‌دهند که موظف به حفظ خانواده‌ی نظامی هستند. [ترجمه‌ی یک سخنرانی دانشگاهی به یک سخنرانی معمولی: مزارع کشاورزی در مالکیت کل کمونته هستند و بنابراین نباید پس از مرگ صاحب آن فروخته یا توزیع شود. پروفسور وبر در جای دیگری این موضوع را به عنوان اقدامی عاقلانه «برای کندکردن تکه‌تکه شدن ثروت» و «به نفع حفظ زمین‌های مناسب جنگجویان» توضیح می‌دهد ـ رزا . لوکزامبورگ] اوج این سازمان خوردن غذای دسته‌جمعی جنگجویان به‌شیوه‌ی صاحب‌منصبان نظامی، syssitie ، و آموزش جمعی کودکان توسط دولت با این قصد است که به جنگجو تبدیل شوند.[۶]

و چنین است که یونانیان عصر حماسی، هکتور و آشیل، به پروسی‌های مقرری‌بگیر در مهمانی‌های دسته‌جمعی صاحب‌منصبان همراه با باده‌گساری شامپانی‌های «درخور مقام»، و پسران و دختران نورس و برهنه‌ی اسپارت که آموزش ملی دیده‌اند به زندانیان نهاد دانشگاه افسری، همانند آنچه در گروس ـ لیشترفلده[2] در نزدیکی برلین وجود دارد، بدل می‌شوند.

مناسباتی که در بالا توصیف شد نمی‌تواند موجب تعجب کسی شود که با ساختار درونی امپراتوری اینکا آشناست. بی‌شک این مناسبات محصول ساختار دوگانه و به وضوح انگل‌واری است که از انقیاد کمونته‌ی کشاورزی مارک توسط یک کمونته‌ی کمونیستی دیگر سربرآورده است. گستره‌ای که این بنیاد کمونیستی در آداب و رسوم حاکمان و نیز در موقعیت افراد تحت انقیاد تداوم می‌یابد، به مرحله‌ی تکامل، مدت و محیط این ساختار وابسته است که همه‌ی آن‌ها می‌تواند طیف کاملی از درجه‌بندی را عرضه نماید. امپراتوری اینکا که در آن خود حاکمان

1. Kiero
2. Gross-Lichterfelde

نیز کار می‌کنند و به مالکیت جمعی اتباع در کل دست زده نمی‌شود و هر قشر اجتماعی به طور یکپارچه‌ای خود را سازمان می‌دهد، در واقع می‌تواند به عنوان شکل اصلی چنین مناسبات استثماری تلقی شود که قرن‌ها می‌توانست به مدد سطح نسبتا بدوی فرهنگ و انزوای آن کشور حفظ شود. اطلاعات تاریخی استخراج شده از منابع سنتی، حاکی از وجود مرحله‌ی پیشرفته‌ای است که در آن کمونته‌ی دهقانی تحت انقیاد می‌باید تمامی ثمرات کار خود را منهای آنچه برای گذران معاش خود لازم داشت تسلیم کند. در این مرحله کمونته‌ی حاکم از کار خویش در مزارع گذران نمی‌کرد بلکه با خراج‌هایی می‌زیست که کمونته‌ی مارک تحت استثمار به آنان می‌پرداخت و با این همه به صورت کمونیستی میان آن‌ها تقسیم می‌شد. در اسپارت ما می‌بینیم که زمین و خاک دیگر در مالکیت کمونته‌ی تحت انقیاد نیست ــ مرحله‌ی دیگری از تکامل ــ بلکه در عوض در مالکیت حاکمان است و میان خود آن‌ها به شیوه‌ای مشابه با کمونته‌ی مارک تقسیم و فروخته می‌شود. سازمان اجتماعی افراد تحت انقیاد در نتیجه‌ی فقدان بنیاد هستی‌شان یعنی حق مالکیت بر زمین‌های خود دچار اختلال شده است؛ آنان خود به دارایی کمونته‌ی حاکم تبدیل شده‌اند که به صورت کمونیستی، یا «توسط دولت»، افراد بی‌زمین را به عنوان کارگر در اختیار اعضای منفرد مارک می‌گذارد. خود حاکمان اسپارتی همچنان در مناسباتی کاملاً مشابه با کمونته‌ی مارک زندگی می‌کنند. و گمان می‌رود روابطی مشابه در تسلای[1] مسلط بوده است. در آنجا ساکنان پیشین، پنستای[2] یا «تهیدستان» تحت سلطه‌ی آئولیان‌ها قرار گرفته بودند؛ یا در بیتینیا[3] که ماریاندینوی‌ها توسط قبایل تراسیان در همین موقعیت قرار داشتند. با این همه چنین موجودیت انگل‌واری با همان شدت موجبات تجزیه‌ی کمونته‌ی حاکم را فراهم آورد. تسخیر سرزمین‌ها و لزوم برقراری بهره‌کشی به‌عنوان ساختاری دائمی منجر به تکامل چشمگیرِ دستگاه نظامی شده بود که هم در مورد دولت اینکا و هم دولت اسپارت

1. Thessaly
2. Penestai
3. Bithynia

شاهد آن هستیم. این نخستین بنیاد نابرابری برای تشکیل طبقات ممتاز در قلب توده‌های دهقانی اساساً آزاد و برابر است. چنین بنیادی فقط به شرایط مطلوب جغرافیایی و فرهنگی که گرایش به شیوه‌ی پالوده‌تری از زندگی را از طریق تماس با مردمانی متمدن‌تر و داد و ستد پررونق بر می‌انگیخت، نیاز داشت تا نابرابری حتی میان طبقات حاکم به سرعت پیشرفت کند، انسجام کمونیستی تضعیف و مالکیت خصوصی با تقسیم ثروتمندان و فقرا برقرار شود. همین تاریخ اولیه‌ی یونان پس از تماس آن با مردم متمدن شرق، یک نمونه‌ی کلاسیک از این تحولات است. به این‌گونه، نتیجه‌ی انقیاد جامعه‌ی کمونیستی اولیه توسط یک جامعه‌ی کمونیستی دیگر، دیر یا زود، همیشه یکسان است: فروپاشی پیوندهای اجتماعی کمونیستی و سنتی هم میان حاکمان و هم میان حکومت‌شوندگان و زاده شدن صورت‌بندی کاملاً جدید اجتماعی که در آن مالکیت خصوصی همراه با نابرابری و استثمار، هر کدام ایجادکننده‌ی دیگری، همگی به یک‌باره پا به جهان می‌گذارند. و به این ترتیب، تاریخ کمونته‌ی مارک قدیمی در عهد عتیق کلاسیک، از یک سو به قطبی‌شدن توده‌ی دهقانان خُرد و مقروض به اشرافیت که خدمت نظامی، مناصب عمومی، داد و ستد و املاک افرازبندی نشده‌ی کمونته را به تصاحب خصوصی خود در آورده است؛ و از سوی دیگر به تضاد بین این جامعه‌ی عموماً آزاد و بردگان تحت استثمار می‌انجامد. از این اقتصاد طبیعی چندلایه‌ای متکی بر استثمار نظامی اتباع توسط تمامی کمونته تا رواج دادوستد برده توسط افراد گام بیشتری نمانده است. و این گام در یونان به سرعت توسط تجارت دریایی و بین‌المللی همراه با پیامدهای آن بر کشورهای ساحلی و جزیره‌ای برداشته شد. سیکوتی[1] همچنین بین دو نوع برده‌داری تمایز قائل می‌شود. وی می‌گوید: «قدیمی‌ترین، مهم‌ترین و گسترده‌ترین شکل بندگی اقتصادی که ما در آستانه‌ی تاریخ یونان می‌بینیم، برده‌داری نیست بلکه شکلی از بندگی است که من تقریباً مایلم آن را باج‌گیری بنامم.» تئوپومپوس [۷] خاطرنشان می‌کند:

1. Ciccotti

در میان تمامی هلنی‌ها پس از تسالیان‌ها و لاسدامونیان‌ها [اسپارت‌ها] ، ساکنان جزیره‌ی چیوس (Chios) نخستین کسانی بودند که از برده استفاده کردند اما برده‌ها را به شیوه‌ی مشابه با دیگران به دست نمی‌آوردند... می‌توان دید که لاسدامونیان‌ها و تسالیان‌ها طبقه‌ی بردگان خود را از میان هلنی‌هایی تشکیل می‌دادند که زمانی ساکنان این منطقه از جهان بودند که اکنون از آن‌هاست، به این ترتیب که آخائن‌ها، تسالیان‌ها، پرب‌ها و ماگنت‌ها را به بندگی مجبور کردند و این مردمان تحت انقیاد را هلوت‌ها و پنستا نامیدند. در عوض، ساکنان چیوس بربرها (غیریونانی‌ها) را برده‌ی خود و برای آنان پول پرداخت می‌کردند.

سیسوتی به درستی اشاره می‌کند که علت این تفاوت در:

در مراحل متفاوت تکامل مردم داخل یونان از یک سو و مردم جزیره از سوی دیگر بود. نبود مطلق یا بی‌اعتنایی به انباشت ثروت و نیز تکامل ضعیف دادوستد تجاری، در یک مورد مانع از رشد تولید مستقیم میان مالکان و نیز به‌کارگیری مستقیم بردگان می‌شد و در عوض به شکل ابتدایی خراج و تقسیم کار و تشکیل نظام طبقاتی می‌انجامید و نهادی از سربازان مسلح را از میان طبقه‌ی حاکم و دهقانان کشاورز از میان مردمان تحت‌انقیاد به وجود آورد.[۸]

استعمار اسپانیا در قاره‌ی آمریکا

سازمان درونی دولت اینکای پرویی جنبه‌ی مهمی از این شکل اجتماعی بدوی را فاش و در همان حال، فرایند تاریخی خاص سقوط آن را مشخص کرد. چرخش دیگر در سرنوشت این شکل اجتماعی هنگامی پدیدار خواهد شد که فصل بعدی تاریخ سرخپوستان پرویی و نیز سایر مستعمرات اسپانیا را در قاره‌ی آمریکا دنبال کنیم. در اینجا بدواً با شیوه‌ی کاملاً جدیدی از سلطه روبرو خواهیم شد که درباره‌ی آن مثلاً حاکمان اینکایی هیچ نظری نداشتند. اسپانیایی‌ها، نخستین اروپایی‌ها در دنیای نو، حکومت خود را با نابودی بی‌رحمانه‌ی مردمان تحت انقیاد آغاز کردند. بنا به گزارش‌های خود اسپانیایی‌ها، شمار سرخپوستان قلع‌وقمع شده

طی فقط چند سال پس از کشف آمریکا بین دوازده تا پانزده میلیون نفر بود. لاس کاساس[1] می‌گوید: «اعتقاد داریم کاملاً موجه است ادعا کنیم که اسپانیایی‌ها، در جریان رفتار وحشیانه و غیرانسانی خود، دوازده میلیون نفر، از جمله زنان و کودکان را، نیست‌ونابود کرده‌اند.» وی در ادامه می‌افزاید: «به عقیده‌ی شخصی من، تعداد بومیانی که در این دوره قتل‌عام شدند حتی از پانزده میلیون نفر بیشتر است.»[۹] هاندلمان[2] می‌گوید: «در جزیره‌ی هاییتی، تعداد بومیان پیش از برخورد اسپانیایی‌ها با آن‌ها در سال ۱۴۹۲ تقریباً یک میلیون نفر بود؛ در سال ۱۵۰۸، از این یک میلیون نفر فقط شصت هزار بومی باقیمانده بود و ۹ سال بعد فقط چهارده هزار نفر؛ تا آنجا که اسپانیایی‌ها برای این که کارگر کافی داشته باشند شروع به واردکردن سرخپوست‌ها از جزایر مجاور کردند. فقط در سال ۱۵۰۸، چهل هزار بومی از باهاما به جزیره‌ی هاییتی انتقال داده و بَرده شدند.»[۱۰] چنانکه جیرولامو بنزونی[3] ایتالیایی، شاهد و همدست آنان، توصیف کرده است اسپانیایی‌ها منظماً سرخپوست‌ها را شکار می‌کردند. بنوزونی می‌گوید که پس از یک شکار انسان در جزیره‌ی کومانگا[4] که طی آن چهار هزار سرخپوست اسیر شدند، «اکثر بومیان برده‌شده تا حدی به دلیل نبود غذا و تا حدی به دلیل ترس از جدایی از پدران، مادران و کودکان خود،

> در راه بندر کومانا[5] مردند.»[۱۱] هر بار که برده‌ای از شدت خستگی نمی‌توانست مانند رفقایش تند راه برود، اسپانیایی‌ها از پشت به او خنجر می‌زدند و از ترس این‌که زنده نماند که دست به حمله بزند، به طرز غیرانسانی او را می‌کشتند. تماشای این که این جان‌های بیچاره، سراپا عریان، خسته، زخمی و فرسوده از گرسنگی، تا آن حد که نمی‌توانستند روی پا بایستند، صحنه‌ی دلخراشی بود. آنان با زنجیرهای آهنی به گردن، دست و پا بسته شده بودند. باکره‌ای میان آن‌ها نبود

1. Las Casas
2. Handelmann
3. Girolamo Benzoni
4. Kumagna
5. Cumana

که مورد تجاوز این سارقان [اسپانیایی‌ها] قرار نگرفته باشد. اسپانیایی‌ها چنان به این هرزگی اشمئزازانگیز عادت کرده بودند که بسیاری از آنان برای همیشه توسط سیفلیس لطمه دیدند... تمام بومیانی که بَرده شده بودند، با آهن داغ نشان می‌شدند. سپس فرماندهان تعدادی از آن‌ها را برای خود برمی‌داشتند و بقیه را میان سربازان تقسیم می‌کردند. آن‌ها را یا در قمار به هم می‌باختند و یا به مستعمره‌نشین‌های اسپانیایی می‌فروختند. تجار که این کالاها را به ازای شراب، آرد، شکر و سایر احتیاجات روزانه معامله می‌کردند، برده‌ها را به بخش‌هایی از مستعمرات اسپانیایی می‌بردند که بیش‌ترین تقاضا را داشتند. در جریان حمل و نقل، شماری از این موجودات بدبخت به دلیل بی‌آبی و هوای بد در کابین‌ها می‌مردند و علت این بود که تجار برده‌ها را بدون دادن آب کافی برای آشامیدن و هوای تمیز برای نفس کشیدن در پایین‌ترین سطح کشتی می‌چپاندند.[۱۲]

با این همه، برای این که خود را از زحمت شکار سرخپوست‌ها و هزینه‌ی خرید آن‌ها خلاص کنند، نظامی را به وجود آوردند که در متصرفات هند غربی و خاک اصلی آمریکا به *Repartimentos* معروف است. کل منطقه‌ی فتح‌شده توسط فرمانداران به ناحیه‌هایی تقسیم می‌شد و رؤسای دهکده‌های این نواحی، «کاسیک‌ها[1]»، مؤظف بودند تقاضای اسپانیایی‌ها را برای این که شماری از بومیان به برده تبدیل شوند تأمین کنند. مستعمره‌نشینان اسپانیایی هر چند وقت یک بار بردگان درخواستی خود را دریافت می‌کردند و فرماندار آن‌ها را به این شرط به آنان تحویل می‌داد که «زحمت بکشند و آن‌ها را مسیحی کنند.»[۱۳] سوءاستفاده از این برده‌ها توسط مستعمره‌نشین‌ها به فهم در نمی‌آید. سرخپوستان تنها راه رهایی خود را خودکشی می‌دانستند. بنا به گفته‌های یک شاهد، «تمامی بومیانی که اسیر اسپانیایی‌ها شده بودند»،

از سوی آنان مجبور می‌شدند تا دور از خانه و خانواده‌ی خود، و زیر تهدید دائمی کتک، سخت کار کنند و در معادن به کار مشقت‌باری تن دهند. عجیب

1. Caciques

نیست که هزاران برده برای فرار از سرنوشت موحش خود جز این امکان دیگری نمی‌دیدند که نه تنها به نحو خشونت‌آمیزی جان خود را از طریق دارزدن یا غرق‌کردن خود یا از طریق روش‌های دیگر بگیرند بلکه همسران و فرزندان خود را برای خاتمه‌دادن فوری به این وضعیت شوم و گریزناپذیر برای همه بکشند. در موارد دیگر، زنان کودکانی را که در رحم داشتند سقط می‌کردند و یا از رابطه‌ی جنسی با همسران خود خودداری می‌کردند تا برده به دنیا نیاورند.[۱۴]

با مداخله‌ی شافی اعظم، پدر پرهیزکار، گارسیا دو لویوسا[1]، سرانجام مستعمره‌نشین‌ها توانستند فرمانی از امپراتور هاپسبورگ، چارلز پنجم، بگیرند که به‌طور موجز اعلام می‌کرد سرخپوستان بردگان موروثی مستعمره نشین‌های اسپانیایی هستند. بنزونی[2] در واقع می‌گوید که این فرمان فقط در مورد آدمخوران کارائیب صادر شده بود اما تمامی سرخپوستان را به طور کلی در برگرفته بود. اسپانیایی‌ها برای توجیه وحشت و هراسی که به وجود آورده بودند داستان‌های موحشی درباره‌ی آدمخواری و دیگر عادات بد سرخپوستان پخش می‌کردند تا آن جا که مورخ فرانسوی معاصر آن، مارلی دو شاتل[3]، در کتاب خود با نام «تاریخ عمومی هند غربی» (پاریس، ۱۵۶۹) درباره‌ی آنان چنین نوشت: «خداوند آنان را به خاطر شرارت و مفاسدشان با بردگی مجازات کرد زیرا حتی حام[۱۵] هم علیه پدرش نوح تا این درجه که سرخپوست‌ها علیه پدر مقدس انجام داده‌اند گناه مرتکب نشده بود.» و در همان زمان آکوستا[4] ی اسپانیایی در *تاریخ طبیعی و اخلاقی سرخپوست‌ها* (بارسلون، ۱۵۹۱) درباره‌ی همین سرخپوست‌ها نوشت که آنان «مردمان نیک‌نهادی هستند که همیشه آماده‌اند خود را در خدمت اروپایی‌ها قرار دهند؛ مردمی که در رفتار خویش چنان بی‌آزار و صادق هستند که آنانی که هنوز

1. Father Garcia de Loyosa
2. Benzoni
3. Mary de Châtel
4. Acosta

کاملاً از انسانیت بری نشده‌اند، نمی‌توانند جز با ظرافت و عشق با آنان رفتارکنند.»

طبیعی است که برای متوقف ساختن این خشونت وحشتناک تلاش‌هایی نیز شده بود. در سال ۱۵۳۱، پاپ پل سوم، فتوایی را انتشار داد که بنا به آن سرخپوستان اعضای نژاد بشر شمرده شدند و بنابراین برده محسوب نمی‌شدند. شورای سلطنتی اسپانیا برای هندغربی نیز بیانیه‌ای علیه برده‌داری انتشار داد، اما ضرورت انتشار بیانیه‌های تکراری شاهدی بر بی‌ثمری آن‌ها بود تا نشانه‌ای از صداقت این تلاش‌ها.

آنچه سرخپوستان را از برده‌داری رها ساخت، نه فرمان پاپی روحانیت کاتولیک یا اعتراض‌های شاهان اسپانیا بلکه این واقعیت ساده بود که ساختار ذهنی و جسمانی سرخپوستان، آنان را برای کار سخت بردگی نامناسب کرده بود. در مقابل این عدم‌امکان مطلق، خشونت شدید اسپانیایی‌ها در درازمدت بی‌فایده بود: سرخپوستان در نظام برده‌داری عین مگس می‌مردند، فرار می‌کردند یا خود را می‌کشتند. به طور خلاصه، کل موضوع به هیچ‌وجه سودآور نبود. و فقط زمانی که مدافع پرشور و خستگی‌ناپذیر سرخپوستان، اسقف لاس کاساس[1]، موضوع واردات هر چه بیشتر بردگان تنومند آفریقایی را به جای سرخپوستان بی‌فایده مطرح کرد، آزمایش‌های بیهوده با سرخپوستان بی‌درنگ رها شد. این کشف عملی با سرعت بیشتر و کامل‌تر از تمامی رساله‌های لاس کاساس درباره‌ی خشونت‌های اسپانیایی‌ها مؤثر واقع شد. پس از چند دهه سرخپوستان از بردگی آزاد شدند و برده‌ساختن سیاه‌پوستان شروع شد که چهار قرن دوام داشت. در پایان قرن هجدهم، آقای آلمانی محترمی، «نیتل‌بک[2] سالخورده‌ی مهربان» اهل کولبرگ، ناخدای کشتی‌یی بود که صدها آفریقایی را از گینه به گویان در آمریکای جنوبی می‌برد: در آنجا «پروسی‌های شرقی مهربان» کشتزارها را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند و برده‌ها را همراه با کالاهایی از آفریقا می‌فروختند و همانند ناخدایان اسپانیایی قرن شانزدهم، برده‌ها را در پایین‌ترین بخش کشتی روی هم می‌چپاندند. پیشرفت عصر

1. Bishop Las Casas
2. Nettelbeck

انسان‌گرایی روشنگری خود را این‌گونه نشان می‌دهد که نیتل‌بک برای این که اندوه شدید برده‌ها را تسکین دهد و مانع مرگ آنان شود، به آنان اجازه می‌داد تا هر شب روی عرشه‌ی کشتی با موسیقی و ضربه‌ی شلاق برقصند، کاری که تجار بیرحم‌تر اسپانیایی هرگز نمی‌کردند. و در سال ۱۸۷۱، در پایان قرن نوزدهم، دیوید لیوینگستون[1] شریف که سی سال در آفریقا به دنبال سرچشمه‌های رود نیل می‌گشت، در نامه‌های معروف خود به گوردون بنت[2] آمریکایی نوشت: «و اگر افشاگری‌هایم درباره‌ی برده‌داری وحشتناک اوجی‌جی[۱۶] منجر به جلوگیری از تجارت برده در ساحل شرقی شود، آن را موضوع بسیار مهم‌تری از کشف تمام سرچشمه‌های نیل می‌دانم. حالا که شما بردگی محلی را برای همیشه خاتمه داده‌اید، کمک قدرتمند خود را درباره‌ی این موضوع مهم از ما دریغ نکنید. این کشور زیبا گویی با لعنتی آسمانی به تباهی کشیده شده است...»[۱۷]

با این همه، سرنوشت سرخپوستان در مستعمرات اسپانیایی با این دگرگونی به نحو چشمگیری بهتر نشد. نظام جدیدی از استعمار جای نظام قدیمی را گرفت. به جای *Repartimento* که برای برده‌کردن مستقیم جمعیت بومی ایجاد شده بود، به اصطلاح «*encomiendas*» رواج یافت.[۱۸] در ظاهر ساکنان این کشورها دارای آزادی شخصی و حق مالکیت کامل بر زمین‌های خود بودند. اما ناحیه‌هایی که تحت هدایت اجرایی مستعمره‌نشین‌های اسپانیایی بودند، عمدتاً در دست اخلاف نخستین *Conquistadores*، فاتحان، قرار داشتند که نگهبانان[3] سرخپوست‌ها بودند و آن‌ها را اقلیتی قومی می‌دانستند. گمان بر این بود که مراقبان مسیحیت را میان سرخپوستان گسترش می‌دهند. برای پوشش هزینه‌های ساخت کلیساها برای بومیان و نیز جبران کار نگهبان‌ها، به آن‌ها قانوناً این حق داده شد که از بومیان «اجرتی معقول به صورت جنسی یا پولی» بگیرند. اما همین مقررات به زودی موجب شد تا نگهبان‌ها روزگار سرخپوستان را سیاه کنند. البته زمینی که به آن‌ها داده شده بود، املاک

1. David Livingstone
2. Gordon Bennett
3. encomenderos

افرازنشده‌ی قبایلی بود. اسپانیایی‌ها از آن فقط زمین‌های کشاورزی که باید کاشته شود را می‌فهمیدند یا فقط می‌خواستند بفهمند. اسپانیایی‌ها مارک افزارنشده و املاک استفاده‌نشده، و حتی زمین‌های در حال آیش را به عنوان «زمین‌های بایره» تصاحب کردند و با چنان دقت و بی‌شرمی این کار را به انجام رساندند که زوریتا[1] درباره‌ی این چنین نوشت:

> حتی قطعه زمین یا مزرعه‌ای نیست که به مالکیت اروپایی‌ها در نیامده باشد، بدون آنکه کوچکترین توجهی به منافع و حق مالکیت بومیانی شود که در نتیجه‌ی امر مجبور شدند زمین‌هایی را ترک کنند که از روزگاران باستانی ساکن آن بوده‌اند. اروپایی‌ها اغلب زمین‌های کشت‌شده را غصب می‌کردند، با این دستاویز که بومیان تنها برای جلوگیری از تصاحب آن‌ها به دست اروپایی‌ها به کشت آن پرداخته‌اند. به مدد این نظام، اسپانیایی‌ها در چند ایالت املاک خود را تا آن حد گسترش دادند که هیچ زمینی برای خودِ بومیان جهت کشت باقی نمانده بود. [۱۹]

در همان حال، اجرت‌های «معقول» چنان بی‌شرمانه توسط نگهبان‌ها افزایش یافت که سرخپوست‌ها زیر بار آن‌ها له شدند. زوریتا می‌گوید:

> تمامی اموالِ منقول سرخپوست برای پرداخت مالیات‌هایی که به او بسته شده کافی نیست. در میان سرخپوست‌ها با مردمی برخورد می‌کنیم که مایملک‌شان حتی یک پزو هم نمی‌شود و تنها با کار روزانه‌ی مزدبگیری امورات خود را می‌گذرانند؛ به این ترتیب، هیچ وسیله‌ای برای این موجودات بدبخت باقی نمانده که خانواده‌شان را حفظ کنند. به همین دلیل است که جوانان ترجیح می‌دهند خارج از روابط زناشویی رابطه‌ی جنسی داشته باشند، به ویژه اینکه والدین آن‌ها حتی چهار یا پنج *رئال* ندارند که به آن‌ها بدهند. سرخپوست‌ها به زحمت می‌توانند از نعمت لباس برخوردار باشند؛ بسیاری از آن‌ها که هیچ منبع مالی برای خرید یک دست لباس برای خود ندارند، قادر نیستند در عشای ربانی

1. Zurita

شرکت کنند. پس تعجبی ندارد که اکثر آن‌ها مستأصل هستند زیرا نمی‌توانند هیچ راهی برای تأمین خوراک خانواده‌شان بیابند... در سفرهای اولیه‌ام سرخپوست‌هایی را کشف کردم که پس از آنکه به همسران و فرزندان خود توضیح داده بودند که نمی‌توانند مالیات‌هایی که از آن‌ها می‌خواهند تأمین بکنند، خود را از سر نومیدی حلق‌آویز کرده بودند.[۲۰]

سرانجام، علاوه بر دزدی زمین و فشار مالیات، کار اجباری فرا رسید. در ابتدای قرن هفدهم، اسپانیایی‌ها آشکارا به نظامی بازگشتند که به ظاهر در قرن شانزدهم کنار گذاشته بودند. اگرچه برده‌کردن سرخپوستان لغو شده بود، اما به جای آن نظام منحصربفردی از کار مزدبگیری اجباری برقرار شد که تفاوت چشمگیری با نظام قبل از آن نداشت. زوریتا در اواسط قرن شانزدهم از وضعیت کارگران مزدبگیر سرخپوست در دوران اسپانیایی تصویری به شرح زیر ارائه می‌دهد:

سرخپوست‌ها در تمام زمان کار هیچ نوع غذایی جز نان ذرت نمی‌خورند. نگهبان‌ها وادارشان می‌کنند از صبح تا شب برهنه کار کنند، چه در خنکی صبح چه در سرمای شب، در طوفان و در رعد و برق، بدون آنکه جز نانی نیمه بیات چیزی برای خوردن به آنان بدهند. سرخپوست‌ها شب را زیر آسمان سرگشوده سپری می‌کنند. چون مزد فقط در پایان زمان کار اجباری‌شان به آن‌ها پرداخت می‌شود، به هیچ‌وجه نمی‌توانند لباس گرم ضروری برای خود بخرند. در چنین شرایطی عجیب نیست که کار زیر نظر نگهبان‌ها کاملاً فرساینده باشد و می‌توان آن را یکی از دلایل مرگ بسیار سریع سرخپوستان دانست.[۲۱]

این نظام کار مزدبگیری اجباری در ابتدای قرن هفدهم توسط سلطنت اسپانیا که آن را رسماً و به طور عام قانونی اعلام کرد رواج یافت. علتی که برای تصویب این قانون اعلام کردند این بود که سرخپوستان داوطلبانه کار نمی‌کنند و بدون آن‌ها، حتی با وجود بردگان آفریقایی، معادن با دشواری بسیار زیادی اداره می‌شود. به این‌گونه، از دهکده‌های سرخپوستان خواسته شد تا کارگران مورد نیاز (در پرو یک

هفتم و در اسپانیای جدید چهار درصد از جمعیت) را تأمین کنند و در اختیار نگهبان‌ها بگذارند. پیامدهای مرگبار این نظام بی‌درنگ آشکار شد. در یادداشتی بدون نام فرستنده که نزد فیلیپ ششم فرستاده شد و عنوان «گزارشی از وضعیت خطرناک پادشاهی شیلی از دیدگاه مادی و معنوی» داشت، چنین بیان می‌شود: «علت شناخته‌شده‌ی کاهش سریع بومیان در نظام کار اجباری در معادن و در مزارع نگهبان‌ها هستند. اگرچه اسپانیایی‌ها دارای شمار انبوهی برده‌ی سیاه هستند و نرخ مالیات بسته‌شده به سرخپوستان بالاتر از مالیاتی است که آن‌ها پیش از تسخیر به رهبران خود می‌دادند، با این همه غیرممکن است که این نظامِ کار اجباری را کنار بگذارند.»[۲۲] علاوه براین، کار اجباری منجر به آن شد که در بسیاری موارد سرخپوست‌ها نتوانند مزارع خود را کشت کنند؛ بعدها اسپانیایی‌ها از همین بهانه استفاده کردند تا آن‌ها را به‌عنوان «زمین‌های راکد» به تصرف خود درآورند. ورشکستگی کشاورزیِ سرخپوستان زمینه‌ی بسیار مناسبی برای اخاذی از آن‌ها بود. بنا به گفته‌ی زوریتا «سرخپوستان در میان حاکمان بومی خود هیچ ریاخواری را نمی‌شناختند.» اسپانیایی‌ها به‌خوبی به آنان ثمرات اقتصاد پولی و مالیات‌بندی را آموختند. املاک بزرگ تحت تملک سرخپوستان ــ آن‌هایی که هنوز توسط اسپانیایی‌ها دزدیده نشده بود ــ در نتیجه بدهی به دست سرمایه‌دارهای اسپانیایی افتاد که از این رهگذر برآورد ارزش پایه‌ای این املاک فصل ویژه‌ای را در عهدشکنی اروپایی‌ها گشود. در مجموع، دزدی زمین‌ها، مالیات‌بندی، کار اجباری و ریاخواری، حلقه‌ای را تکمیل کرد که در آن وجود کمونته‌ی مارک سرخپوستان فروپاشید. نظم عمومی سنتی و پیوندهای اجتماعی سنتی سرخپوستان با فروپاشی پایه‌ی اقتصادی‌شان، یعنی کشاورزی جمعی مارک، منقرض شد. اسپانیایی‌ها به سهم خود با ریشه‌کن کردن تمامی اشکال سنتی اقتدار، آن را نظام‌مندانه نابود کردند. رهبران دهکده و رهبران قبیله باید توسط نگهبان‌ها تایید می‌شدند. نگهبان‌ها از همین امر برای گماردن تحت‌الحمایگان خود، یعنی فاسدترین اتباع جامعه‌ی سرخپوستی، در این مناصب استفاده می‌کردند. اسپانیایی‌ها روش تحریک منظم سرخپوست‌ها علیه رهبرانشان را ترجیح می‌دادند. به مددِ اهداف مسیحی و برای

این که بومیان را از استثمار رهبران‌شان نجات دهند، اعلام کردند که آنها از پرداخت دیونی که از گذشته‌های دور به رهبران‌شان می‌دادند معاف هستند. زوریتا می‌نویسد: «اسپانیایی‌ها براساس آنچه اکنون در مکزیک امروز می‌گذرد، مدعی هستند که رهبران قبایل خود را غارت می‌کنند اما آنان خود برای این اخاذی مقصرند چرا که خود آن‌ها و نه کس دیگری جایگاه رهبران و وسیله‌ی درآمدشان را دزدیده و تحت‌الحمایگان خود را جایگزین آن‌ها کرده‌اند.»[۲۳] به همین ترتیب، هرگاه رهبران دهکده یا قبیله به فروش غیرمجاز زمین توسط اعضای مارک به اسپانیایی‌ها اعتراض می‌کردند، شورشی را برمی‌انگیختند. نتیجه‌ی این امر انقلابات همیشگی و رشته‌ی بی‌پایان دعاوی حقوقی میان بومیان بر سر فروش غیرقانونی زمین‌ها بود. هرج و مرج نیز همراه با اضمحلال، گرسنگی و بردگی به این آمیزه افزوده شد تا حیات سرخپوستان را به جهنمی تبدیل کند. نتیجه‌ی حاد این قیمومت اسپانیایی ـ مسیحی را می‌توان در دو عبارت خلاصه کرد: رسیدن زمین به دست اسپانیایی‌ها و انقراض سرخپوست‌ها. زوریتا می‌نویسد:

> در تمام مناطق اسپانیایی سرخپوستان، قبایل بومی یا کاملاً ناپدید یا کوچکتر شده بودند، هر چند دیگران خلاف این موضوع را اظهار کرده‌اند. بومیان مسکن و مزرعه‌ی خود را رها می‌کنند زیرا در برابر دیون گزافی که به پول و جنس باید بپردازند، این‌ها تمامی ارزش خود را از دست داده‌اند؛ به نواحی دیگر کوچ می‌کنند، پیوسته از این ناحیه به آن ناحیه سرگردان هستند و یا خود را در جنگل پنهان می‌کنند و این خطر را به جان می‌خرند که دیر یا زود طعمه‌ی جانوران وحشی شوند. بسیاری از سرخپوستان خودکشی می‌کنند، من خودم چندین بار شاهد بوده و از گفتگو با جمعیت محلی به این موضوع پی برده‌ام.[۲۴]

و ٦ ماه بعد، مقام بلندمرتبه‌ی دیگری از دولت اسپانیا در پرو، خوان اورتیز دو سروانتس[1]، گزارش داد: «جمعیت بومی در مستعمرات اسپانیا روز به روز کم‌تر و کم‌تر می‌شود؛ آنان مناطقی را که پیش‌تر در آن زندگی می‌کردند ترک و مزارع را

1. Juan Ortiz de Cervantes

بدون کشت و کار به حال خود رها می‌کنند؛ اسپانیایی‌ها باید خود را به آب و آتش بزنند تا دهقان‌ها و دامدارهای لازم را بیابند. به اصطلاح میاتویی‌ها[1]، قبیله‌ای که بدون آن‌ها کار در معادن طلا و نقره ناممکن است، یا کاملاً شهرهایی را که اسپانیایی‌ها اشغال کرده‌اند ترک می‌کنند یا اگر بمانند با سرعت شگفت‌انگیزی می‌میرند.»[۲۵]

به‌واقع باید از پایداری شگفت‌انگیز سرخپوست‌ها و سازمان کمونته‌ی مارک آن‌ها متحیر شد، زیرا هر دو این‌ها با تمامی این شرایط در قرن نوزدهم حفظ شده است.

دهکده‌های هندی

بزرگ‌ترین مستعمره‌ی انگلستان، هند، جنبه‌ی دیگری از سرنوشت کمونته‌ی مارک را نشان می‌دهد. در اینجا، و نه هیچ جای دیگری از جهان، می‌توان متنوع‌ترین اشکال مالکیت را دید که بازنمود تاریخ هزاران سال است، مانند مدل اندازه‌گیری ستارگان آسمان هرشل[۲۶] که روی یک صفحه‌ی صاف نمایش داده می‌شود. کمونته‌های دهکده کنار کمونته‌های قبیله؛ افرازبندی مجدد و ادواری قطعات برابر زمین در کنار مالکیت دائمی قطعات نابرابر زمین؛ کار جمعی در کنار فعالیت‌های خصوصی و فردی؛ حقوق برابر تمامی افراد دهکده نسبت به زمین‌های کمونته در کنار امتیازات گروه‌های معین و سرانجام در کنار تمامی این اشکال مالکیت جمعی، مالکیت خصوصی زمین در شکل قطعات کوچک‌تر زمین زراعی، املاک اجاره‌ای کوتاه‌مدت و لاتیفوندیای پهناور. تمامی این‌ها را می‌توان به گستردگی خود زندگی تا چند دهه پیش در هند بررسی کرد. منابع حقوقی هندی تصدیق می‌کنند که کمونته‌ی مارک در هندوستان یک نظام باستانی است. قدیمی‌ترین قانون مشترک، نظامنامه‌ی مانو[2] در سده‌ی نهم پیش از میلاد، شامل احکام متعددی درباره‌ی

1. Mitayos
2. Codc of Manu

کشمکش‌های سرحدات بین مارک‌ها، مارک‌های افرازبندی‌نشده، و تشکیل دهکده‌های کوچک‌تر در املاک افرازنشده‌ی مارک‌های قدیمی‌تر است. نظامنامه فقط مالکیت مبتنی بر کار شخصی را می‌شناسد؛ پیشه‌وری را نیز به عنوان شغل جنبی کشاورزی ذکر می‌کند؛ فقط اعطای مالکیت منقول را به برهمن‌ها، روحانیون، اجازه می‌دهد تا به این ترتیب قدرت آن‌ها را مهار کند. فرمانروایان بومی آینده، راجه‌ها، در این نظامنامه هنوز رهبران منتخب قبایل تلقی می‌شوند. دو نظامنامه بعدی، یاجناوال‌کیا و نارادا[1] که مربوط به سده‌ی پنجم پیش از میلاد هستند، طایفه را به عنوان سازمان اجتماعی می‌پذیرند، این در حالی است که اقتدار عمومی و قضایی در دست شورایی مرکب از اعضای مارک است. آن‌ها مشترکاً و متفقاً مسئول سوءکردارها و جرائم افراد هستند. در رأس دهکده رهبر منتخب مارک قرار دارد. هر دو نظامنامه‌ی حقوقی در مورد چگونگی گزینش بهترین، صلح‌دوست‌ترین و بی‌طرف‌ترین عضو کمونته برای این مقام و نیز فرمانبرداری او از کمونته توصیه‌هایی می‌کنند. نظام‌نامه نارادا بین دو نوع «منسوبین» کمونته‌ها، یا کمونته‌های مبتنی بر طایفه، و «هم‌خانگی‌ها» با کمونته‌های همسایه به عنوان انجمن‌های محلی منسوبان غیرخونی تمایز قائل می‌شود. با این همه، در همان حال هر دو نظامنامه‌ی حقوقی فقط مالکیت مبتنی بر کار فردی را به رسمیت می‌شناسند. زمین متروکه به کسی تعلق دارد که آن را کشت می‌کند. مالکیت غیرقانونی افرادی که زمین را کشت نکنند، برای سه نسل به رسمیت شناخته نمی‌شود. بنابراین، تا این مقطع شاهدیم که مردم هند هنوز در چارچوب همان گروه‌های اجتماعی و مناسبات اقتصادی بدوی احاطه شده‌اند، مناسباتی که قرن‌ها در منطقه‌ی سند و پس از آن در عصر حماسی تسخیر گنگ که از دل آن حماسه‌های مردمی بزرگ رامایانا و مهاباراتا[2] زاده شد، حاکم بود. تنها به مدد شرح این نظامنامه‌های حقوقی که همیشه نشانه‌ی شاخص تغییرات و خواست‌های عمیق اجتماعی است، می‌توان بازتفسیر دیدگاه‌های حقوقی قدیمی را در پرتو منافع جدید دید. به مدد همین شرح‌های

1. Yajnavalkya, Narada
2. Ramayana, Mahabharata

سده‌ی چهاردهم است که گواه روشنی در دست داریم حاکی از این که جامعه‌ی هند در این دوره در ساختار اجتماعی خود دستخوش تغییرات چشمگیری شده است. در همان حال، یک طبقه روحانیت پرنفوذ بر فراز توده‌ی دهقانان، هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ حقوقی، رشد کرده بود. مفسران می‌کوشند زبان دقیق این نظامنامه‌ای حقوقی قدیمی را پیدا کنند ـــ همانند همکاران مسیحی‌شان در غرب فئودالی ـــ تا بتوانند توجیه لازم را برای مالکیت روحانیون بر املاک و تشویق به هبه‌ی زمین‌ها به برهمن‌ها و در نتیجه تقسیم املاک مارک و تشکیل املاک روحانیون به ضرر توده‌های دهقانی کشاورز را در آن «جا بیاندازند.» این تحول معرف سرنوشت تمام جوامع شرقی است.

مسئله‌ی مرگ و زندگی هر شکلی از کشاورزی تکامل‌یافته در اکثر مناطق شرق آبیاری است.[۲۷] از همان ابتدا می‌بینیم که نظام‌های بزرگ آبیاری در هند و مصر همراه با کانال‌ها، نهرها و اقدامات احتیاطی نظام‌مند برای محافظت از زمین در برابر سیلاب‌های ادواری، بنیاد کشاورزی‌شان را تشکیل می‌داده است. از همان ابتدا، تمامی این وظایف هزینه‌بر نه تنها از لحاظ توانایی بلکه از لحاظ بودجه و ابتکار عمل فراتر از امکانات کمونته‌های منفرد مارک بود. هدایت و اجرای آن‌ها محصول اقتداری است که بر بالای سر مارک‌های منفرد دهکده‌ها می‌ایستد، اقتداری که می‌تواند نیروی کار را در درجه‌ی بالاتری از وحدت کنار هم گرد آورد. همچنین در این ارتباط، شکل سلطه بر طبیعت بزرگ‌تر از شکلی است که توده‌های محصور در چارچوب دهکده‌های خود در قلمرو مشاهده و تجربه در دسترس داشتند. از دل این نیازها کارکرد مهم روحانیون شرقی سر برآورد که قادر بودند کارهای بزرگ عمومی مانند نظام‌های آبیاری را هدایت کنند، و این به دلیل مشاهده‌ی طبیعت بود که بخش یکپارچه‌ای از هر دین متکی بر طبیعت است. به دلیل معافیت روحانیون از مشارکت مستقیم در کار کشاورزی، از آن آزادی برخوردار بودند که محصول مرحله‌ی معینی از تکامل است. طبعاً، با گذشت زمان، این کارکرد ناب اقتصادی به نوع ویژه‌ای از قدرت اجتماعی تکامل یافت که در اختیار روحانیون بود. تخصصی‌شدن کارکرد این بخش از اعضای جامعه، که از تقسیم کار پدیدار شده

بود، ، به یک کاست موروثی و انحصاری با امتیازات و منافعی برآمده از استثمار توده‌های دهقانی انجامید. سرعت و گستره‌ی این فرایند برای مردمی خاص، چه در شکل جنینی آن در مورد سرخپوستان پرویی و چه آنچه به صورت حکومت رسمی دولتی کاست روحانیت، تئوکراسی در مصر یا میان عبری‌های باستانی تکامل یافت، همیشه به شرایط جغرافیایی و تاریخی خاص وابسته است. اما همچنین به این وابسته است که آیا تماس مکرر با مردمان پیرامون اجازه می‌دهد تا یک کاست قدرتمند جنگاور خارج از کاست روحانیت، به عنوان اشرافیت نظامی که در رقابت یا در واقع بر فراز آن‌ها باشد، به وجود آید. درهر حال، محدودیت ویژه‌ی مارک کمونیستی باستانی این بود که سازمان آن مناسب وظایف بزرگ اقتصادی یا سیاسی نبود، و به این‌گونه می‌باید فکر کنترل بر مناطق فراتر از قلمرو خویش را از سر دور کرده و آن را به سیادت قدرت‌هایی سپرده باشند که این کارکردها را در اختیار داشتند. این کلید سلطه‌ی سیاسی و استثمار اقتصادی توده‌های دهقان بود. بسیاری از فاتحان بربر در شرق، خواه مغولی‌ها، ایرانی‌ها و عرب‌ها، در کنار قدرت نظامی‌شان، مجبور بودند مدیریت و اجرای این وظایف بزرگ دولتی را که برای اقتصاد کشاورزی لازم بود برعهده بگیرند. همانطور که اینکاها در پرو نظارت بر طرح‌های آبیاری مصنوعی و ساختن جاده‌ها و پل‌ها را امتیاز و وظیفه برمی‌شماردند، انواع خاندان‌های خودکامه‌ی آسیایی که یکی پس از دیگری در هند به قدرت می‌رسیدند همین وظایف را برای خود قائل می‌شدند. با وجود صورت‌بندیِ کاست‌ها، با وجودِ استبداد و حکومت خارجی که در این سرزمین اردو می‌زد، به رغم طغیان‌های سیاسی، دهکده‌های آرام حیاتی از آنِ خویش در سطوح پایین جامعه‌ی هندی داشتند. در داخل هر دهکده، جایگاه‌های سنتی باستانی قانون پایه‌ای مارک، که در پشت صحنه‌های توفانی تاریخ سیاسی دوام آورده بود، با تاریخ درونی کاملاً آرام و از دیده پنهان خود که شکل‌های کهنه را کنار می‌گذاشت و شکل‌های جدیدی را می‌پذیرفت و رونق و انحطاط، تجزیه و بازسازی را تجربه می‌کرد، حاکم بود. هیچ وقایع‌نگاری هرگز این رویدادها را به تصویر نکشیده است و در حالی که تاریخ جهان لشکرکشی‌های جسورانه‌ی

اسکندر مقدونی را بـه سرچشـمه‌هـا در هندوسـتان توصـیف و بـه شـرح صـدای شمشیرهای آخته‌ی تیمور سفاک و مغول‌هایش[۲۸] اکتفا مـی‌کنـد، دربـاره‌ی تـاریخ اقتصادی درونی مردم هند کاملاً سکوت پیشه می‌کند. ما بر مبنای بقایای لایـه‌هـای کهن این تاریخ تنها می‌توانیم الگویی فرضی از تکامل جامعه‌ی هنـدی را بازسـازی کنیم. دستاورد کوالوسکی[1] همین بوده که این الگـو را شـکافته اسـت. بنـا بـه نظـر کوالوسکی، انواع گوناگون کمونته‌های زراعی که هنوز در اواسط سده‌ی نوزدهم در هند مشاهده می‌شود، را می‌توان به ترتیب تاریخی زیر تقسیم کرد:

۱) کهن‌ترین شکل را می‌توان شکل صرفاً کمونته‌ای قبیلـه دانسـت کـه تمـامی منسوبین خونی یک قبیله (طایفه) را که مالک زمین هستند و جمعی کشت می‌کننـد در بر می‌گیرد. بنابراین، زمین‌های مشترک افرازبندی نشده‌اند و محصول برداشت و نیز آن‌هایی که در انبار عمومی حفظ می‌شود، مشترک است. ایـن بـدوی‌تـرین نـوع کمونته‌ی دهکده فقط در نواحی محدودی از هنـد شـمالی تـداوم داشـته اسـت، و ساکنان آن عمدتاً محدود به چند بخش[2] از تیره[3] کهن بوده‌اند. کوالوسکی ایـن نـوع کمونته را مشابه با کمونته‌ی زادروگا[4] در بوسنی هرزگـوین مـی‌دانـد[۲۹] کـه در آن مناسبات خونی همراه با رشد جمعیت از بین می‌رود و کمونته بـه چنـد خـانواده‌ی بزرگ که همراه با زمین‌هایشان از آن خارج می‌شـوند، تقسـیم مـی‌گـردد. حتـی در اواسط سده‌ی پیشین، کمونته‌های دهکده‌هایی از این نوع که برخی از آن‌ها بـیش از ۱۵۰ نفر عضو داشتند و کمونته‌های دیگری که ادعا می‌کردند ٤۰۰ نفر عضو دارنـد، وجود داشت. اما، نوع دهکده‌ی کوچک، که با گروه‌های خانوادگی بزرگ در منطقه تیره‌ی قدیمی آن هم فقط در موارد اسـتثنایی یعنـی فـروش زمـین دور هـم جمـع می‌شدند، شکل غالب‌تر بود. در زندگی روزمره، موجودیتی منفرد و به‌شدت مـنظم را پیش می‌بردند که مارکس، با استفاده از منابع انگلیسی، آن را در چند فـراز کوتـاه

1. Kovalevsky
2. putti
3. gens
4. zadruga

به تصویر می‌کشد:[۳۰]

«مثلاً، آن کمونته‌های کوچک و بسیار کهن هندی که برخی از آن‌ها همچنان تا به امروز به حیات خود ادامه می‌دهند، متکی بر تملک اشتراکی زمین، امتزاج کشاورزی و پیشه‌وری و تقسیم کار تغییرناپذیری هستند که هنگامی که کمونته‌ی جدیدی آغاز می‌شود، چون طرحی ثابت و مبنایی برای عمل مورداستفاده قرار می‌گیرند. کمونته‌ها مساحتی از صد تا چند هزار آکر را به اشغال خود در می‌آورند و هر کدام از آن‌ها واحد کاملی را تشکیل می‌دهند که همه‌ی احتیاجات خود را تولید می‌کند. بیشتر محصولات برای استفاده‌ی مستقیم خودِ کمونته در نظر گرفته می‌شوند و کالا نیستند. از این‌رو، تولید در اینجا مستقل از آن تقسیم کاری است که در نتیجه‌ی مبادله کالاها در کل جامعه‌ی هندی به وجود می‌آید. فقط مازاد محصول به کالا بدل می‌شود، و بخشی از آن مازاد تا زمانی که به دست دولت نرسد تبدیل به کالا نمی‌شود، زیرا از زمان‌های کهن مقدار معینی از تولید کمونته به عنوان بهره‌ی جنسی به دولت داده می‌شود. کمونته در نواحی متفاوت هندوستان اشکال متفاوتی دارد. در ساده‌ترین کمونته‌ها، زمین را مشترکاً کشت و محصول را میان اعضای آن تقسیم می‌کنند. در همان حال ریسندگی و بافندگی در هر خانواده به عنوان صنایع خانگی جنبی انجام می‌شوند. به این‌گونه، در کنار توده‌ی مردم که به این طریق به کار مشغولند، افراد زیر یافت می‌شوند: «کدخدا» که به تنهایی قاضی، پلیس و مأمور وصول مالیات است؛ حسابدار که حساب‌های زراعت را می‌نویسد و تمامی موارد مربوط به آن را ثبت می‌کند؛ مأمور دیگری مجرمان را تحت پیگرد قرار می‌دهد، مراقب مسافران بیگانه است و آن‌ها را از دهی به ده دیگر همراهی می‌کند؛ مرزبان که از سرحدات کمونته در مقابل کمونته‌های همسایه مراقبت می‌کند؛ آبیار که مسئول تقسیم آب از آب‌انبارهای مشترک برای آبیاری است؛ برهمن که مناسک مذهبی را انجام می‌دهد؛ آموزگار که خواندن و نوشتن را به کودکان روی شن آموزش می‌دهد؛ برهمن گاه‌شمار یا اخترشناس که روزهای خوش‌یمن و بدیمن را برای کشت و درو و هر کار کشاورزی دیگر تعیین می‌کند؛ آهنگر و نجار که تمامی افزارهای کشاورزی را می‌سازند و تعمیر می‌کنند؛ کوزه‌گر که همه نوع ظروف دهکده را

می‌سازد؛ سلمانی، رختشور که لباس‌ها را می‌شوید؛ زرگر، و گه‌گاه شاعر. که در برخی کمونته‌ها جایگزین زرگر و در برخی دیگر جایگزین آموزگار می‌شود. هزینه‌ی زندگی این ده دوازده نفر را کل کمونته می‌پردازد. اگر جمعیت افزایش پیدا کند، کمونته‌ی جدیدی بر پایه‌ی همان الگوی کمونته‌ی قدیمی در زمینی بایر ایجاد می‌شود... قانون تنظیم‌کننده‌ی تقسیم کار در این کمونته با قدرت تخطی‌ناپذیر یک قانون طبیعی عمل می‌کند... سادگی سازواره‌ی تولیدی در این کمونته‌های خودبسنده که پیوسته خود را به یک شکل بازتولید می‌کنند و هنگامی که برحسب تصادف نابود می‌شوند، باردیگر در همان نقطه و با همان نام سربرمی‌آورند، کلید معمای تغییرناپذیری جوامع آسیایی را در اختیار می‌گذارند. این جوامع تضاد چشمگیری با تجزیه‌ی پیوسته و شکل‌گیری مجدد دولت‌های آسیایی و تغییرات بی‌وقفه‌ی خاندان‌ها دارند. ساختار عناصر بنیادی اقتصادی جامعه در طوفان‌هایی که مناطق ابری سیاست را دربرگرفته بی‌تغییر می‌ماند.»[۳۱] [تأکیدات از من است ـ رزا لوکزامبورگ]

۲) در زمان فتح بریتانیا، کمونته‌ی قبیله‌ای اصلی عمدتاً تجزیه شده بود. با این همه از تجزیه‌ی آن شکل جدیدی، کمونته‌ی متکی بر خویشاوندی با زمین‌های کشاورزی افرازشده ــ هر چند با تقسیمی نابرابر ــ سربرآورد. قطعات نابرابر زمین به خانواده‌ها داده می‌شد و مقدار آن‌ها متکی بر رابطه‌ی خانوادگی با اجداد قبیله بود. این شکل در شمال غربی هند و نیز پنجاب حاکم بود. این قطعات زمین نه برای همیشه به خانواده داده می‌شدند و نه موروثی بودند؛ تا زمانی در تملک خانواده بودند که جمعیت رشد نکرده بود یا نیاز به تخصیص قطعه زمینی به یک خویشاوند که موقتاً غایب بوده افرازبندی مجدد آن را ضروری می‌ساخته است. با این همه اغلب ادعاهای جدید را نه با افرازبندی مجدد عمومی بلکه با اختصاص بخش‌های جدیدی از زمین‌های مشترک کشت‌نشده پاسخ می‌دادند. به این ترتیب، قطعات زمین خانوادگی اغلب اوقات به‌طور غیرقانونی، عملاً برای مدتی که آن خانواده‌ها زنده بودند به آنان تعلق داشت و حتی موروثی می‌شد. در کنار این

افرازبندی نابرابر زمین‌های مشترک، هنوز جنگل‌ها، زمین‌های باتلاقی، مراتع و املاک کشت‌نشده وجود داشت که از آن تمامی خانواده‌هایی بود که مشترکاً از آن بهره‌برداری می‌کردند. این سازمان کمونیستی غیرمتعارف متکی بر نابرابری در تضاد با منافع جدیدی قرار گرفت. با هر نسل تازه، تعیین درجه‌ی رابطه‌ی بین افراد دشوارتر می‌شد، سنت پیوندهای خونی به تدریج زوال می‌یافت و نابرابری قطعات زمین خانوادگی بیش از پیش این احساس را به وجود می‌آورد که در حق کسانی که از این امتیاز محروم شده‌اند، بی‌عدالتی شده است. از سوی دیگر، در بسیاری مناطق، امتزاج مردم به ناگزیر آغاز شده بود، خواه به دلیل عزیمت بخشی از خانواده یا جنگ و نابودی بخش دیگری از مردم، یا به دلیل استقرار خانواده‌های جدید و پذیرش اعضای تازه. به این‌گونه، جمعیت کمونته، با وجود عدم تحرک و تغییرناپذیری ظاهری مناسبات‌شان، در واقع بنا به کیفیت خاک به مزارع (wund) تقسیم‌بندی شدند و هر خانواده‌ی هم در مزارع بهتر و آبیاری‌شده (که شولگورا نامیده می‌شود و از شولا[1] به معنای برنج گرفته شده) و در مزارع پست‌تر (لولمی[2]) قطعه زمینی دریافت می‌کردند.[۳۲] بازتوزیع زمین در ابتدا، دست کم تا زمان استیلای انگلستان، ادواری نبود؛ درعوض، هر بار که رشد جمعیت سبب ایجاد نابرابری واقعی در وضعیت اقتصادی خانواده‌ها می‌شد اتفاق می‌افتاد. این موضوع به‌ویژه در کمونته‌های ثروتمند زمین‌دار رخ می‌داد که منبعی از مزارع قابل‌بهره‌برداری داشتند. در کمونته‌های کوچک‌تر، افرازبندی مجدد هر ده، هشت، پنج سال و اغلب هر ساله رخ می‌داد. این مورد آخر به ویژه در جایی بود که مزارع حاصل‌خیزی نداشتند و توزیع برابر هر ساله‌ی زمین میان تمامی اعضای کمون ناممکن بود. بنابراین، با استفاده چرخشی از انواع زمین‌ها توازن برابری می‌توانست حاصل شود. به این گونه، کمونته‌ی قبیله‌ای هندی هنگام فروپاشی خود شکلی را پذیرفت که از لحاظ تاریخی به عنوان کمونته‌ی اصلی مارک آلمانی تثبیت شده بود.

ما از طریق هند بریتانیا و الجزایر[۳۳]، با دو نمونه‌ی کلاسیک مبارزه‌ی نومیدانه

1. Shola
2. Lulmee

و پایان سوگبار سازمان اقتصادی کمونیستی باستانی به واسطه‌ی تماس با سرمایه‌داری اروپایی آشنا شدیم. تصویر سرنوشت تغییرپذیر کمونته‌ی مارک کامل نخواهد بود اگر نمونه‌ی چشمگیر کشوری را نادیده بگیریم که ظاهراً مسیر تاریخی کاملاً متفاوتی را در پیش گرفت. در این مورد، دولت با قهر دست به نابودی مالکیت اشتراکی دهقانان نزد بلکه برعکس کوشید آن را با تمام وسایلی که در دست دارد نجات دهد و حفظ کند. این کشور روسیه‌ی تزاری است.

دهکده‌ی روسی

نیازی نیست که به بحث‌های عظیم تئوریک درباره‌ی خاستگاه‌های کمون دهقانی روسیه که چند دهه است جریان دارد توجه کنیم. این بحث‌ها در انطباق کامل با نگرش خصمانه‌ی پژوهشگران بورژوایی معاصر نسبت به کمونیسم بدوی است، تا آنجا که «کشف» پروفسور چیچرین[۳٤] روسی در سال ۱۸۵۸، که بنا به نظر او کمون زراعی در روسیه نه یک محصول بدیع تاریخی بلکه ظاهراً محصول مصنوعی سیاست‌های مالی تزاریسم است، در میان پژوهشگران آلمانی با استقبال و پذیرش مساعدی روبرو شده است.[۳۵] چیچرین، که بار دیگر گواه آن است که عمده پژوهشگران لیبرال در مقام مورخ نالایق‌تر از همکاران ارتجاعی‌شان هستند، باز این تئوری را، که پیش از این به طور قطعی از زمان مائورر به بعد در اروپای غربی رد شده بود، مطرح می‌کند که روس‌ها در مهاجرنشین‌هایی اسکان گزیدند که از آن‌ها کمونته‌ها، از قرار معلوم در سده‌های ششم و هفتم، تکامل یافتند. از این رهگذر، چیچرین چرخش کشت جمعی و تحمیل قطعات زمین را ناشی از تداخل محصولات در باریکه‌های زمین می‌داند، این در حالی است که مالکیت جمعی زمین را نتیجه‌ی مجادله‌های مربوط به سرحدات زمین می‌پندارد و قدرت عمومی کمونته‌ی مارک را ناشی از بار جمعی مالیات سرانه‌ای که در قرن شانزدهم وضع شد. به این ترتیب، به شیوه‌ای لیبرال‌منشانه تمامی بسترها، دلایل و پیامدهای تاریخی را وارونه می‌کند.

هر نظری هم که درباره‌ی قدمت کمونته‌ی کشاورزی دهقانی و خاستگاه‌های آن داشته باشیم، به هر حال، از تاریخ طولانی نظام رعیتی و تجزیه‌ی آن پیشی گرفته و به زمان کنونی رسیده است. ما در اینجا فقط به سرنوشت آن در قرن نوزدهم توجه می‌کنیم.

هنگامی که تزار الکساندر دوم فرمان به‌اصطلاح رهایی دهقانان را صادر کرد، زمین دهقانان توسط اشراف به آنان فروخته می‌شد ــ مطابق با مدل پروسی ــ که براساس آن خزانه‌داری با وجه‌الضمانی بدترین زمین‌هایی را که به ظاهر از آن اشراف بود تضمین خسارت می‌کرد و مبلغ ۹۰۰ میلیون روبل بر دهقانان تحمیل کرد که باید طی ٤۹ سال با نرخ بهره‌ی ٦ درصد به خزانه‌داری بازپرداخت می‌شد. برخلاف پروس، این زمین به عنوان مالکیت خصوصیِ خانواده‌ی دهقانی منفرد داده نمی‌شد بلکه به عنوان مالکیت مشترک واگذارناپذیر و گروناپذیر در اختیار کل کمونته‌ها گذاشته می‌شد. کل کمونته مسئولیت بازپرداخت بدهی را به‌عهده می‌گرفت، به همان نحو که در مورد انواع مالیات‌ها و خراج‌ها عمل می‌کردند، و این در حالی بود که اعضای کمونته به صورت فردی از تأدیه‌ی بدهی معاف بودند. به این طریق، توده‌های دهقانی در منطقه‌ی عظیمی از روسیه‌ی کبیر سازماندهی شدند. در دهه‌ی ۱۸۹۰، تنظیم مالکیت کامل زمین در روسیه‌ی اروپایی (بدون لهستان، فنلاند و منطقه‌ی قزاق‌های دون) به شرح زیر بود: قلمرو عمومی که عمدتاً شامل مناطق عظیم جنگلی در شمال و سرزمین‌های بیابانی بود ۱۵۰ میلیون دساتین [یک دساتین = ۲/۶۹ آکر] را در بر می‌گرفت؛ تیول سلطنتی، ۷ میلیون دساتین؛ املاک کلیسا و شهرداری کمتر از ۹ میلیون دساتین؛ املاک خصوصی ۹۳ میلیون دساتین که از آن فقط ۵ درصد به دهقانان تعلق داشت در حالی که بقیه از آن اشرافیت بود، هر چند که ۱۳۱ میلیون دساتین از املاک مشترک دهقانان بود. در روسیه‌ی سال ۱۹۰۰، ۱۲۲ میلیون هکتار [یک هکتار = ۲/٤۷ آکر] به مالکیت مشترک دهقانان و فقط ۲۲ میلیون هکتار ملک دهقانان منفرد بود.

با بررسی اقتصاد دهقانی روسیه در این سرزمین عظیم که تا همین اواخر وجود داشته و تا حدی هنوز هم تا به امروز وجود دارد، می‌توان بار دیگر به سادگی

ساختار شاخص کمونته‌ی مارک را تشخیص داد که به طور عمومی چه در آلمان یا افریقا، در گنگ یا پرو قابل‌مشاهده است. مزارع افرازبندی می‌شدند در حالی که جنگل‌ها، مراتع و آبگیرها زمین‌های مشترک افرازبندی نشده را تشکیل می‌دادند. با رواج عمومی آیش سه سال یک بار زمین، مزارع تابستانی و زمستانی مطابق با کیفیت خاک به باریکه و هر باریکه به قطعاتی کوچک‌تر تقسیم می‌شد. باریکه‌های تابستانی در آوریل توزیع می‌شدند و باریکه‌های زمستانی در ژوئن. با نظارتی سختگیرانه بر توزیع برابر زمین، گونه‌گونی استفاده از زمین چنان تکامل یافته بود که مثلاً دولت مسکو به طور میانگین می‌دانست که در مزارع تابستانی و زمستانی هر کدام ۱۱ باریکه وجود دارد و هر دهقان دست کم باید بیست و دو قطعه زمین پراکنده را کشت کند. کمونته معمولاً قطعات زمینی را که برای مصرف باید کشت می‌شدند تفکیک می‌کرد یا به همین منظور انبار ذخیره‌ای فراهم می‌کرد که هر عضو باید غلات آن را تأمین می‌کرد. نظم و ترتیب پیشبرد فنی این واحد اقتصادی چنان بود که هر خانواده‌ی دهقانی می‌توانست به شرط بارور کردن زمین خود آن را به مدت ده سال در اختیار داشته باشد، یا زمینی را به دست می‌آورد که به قطعات تقسیم شده و از همان ابتدا حاصل‌خیز بود و تنها هر ده سال یک بار برای افرازبندی مجدد در دسترس قرار می‌گرفت. بسیاری از مزارع کتان و باغ‌های میوه و سبزیجات از همین قاعده پیروی می‌کردند.

تخصیص انواع مرغزارها و مراتع به رمه‌های کمونته، حصارکشی مراتع، حفظ مزارع و نیز تعیین مرز مزارع و زمان کار فردی در مزرعه و تاریخ و وسیله‌ی افرازبندی مجدد ــ تمامی این‌ها در حیطه‌ی مسئولیت‌های کمون یا به طور مشخص‌تر شورای ده بود. مثلاً در یک ایالت، ساراتوف، نزدیک به نیمی از ۲۷۸ کمونته‌ی ده که در سال ۱۸۷۷ بررسی شده بودند، هر ساله به تخصیص‌بندی مجدد دست می‌زدند در حالی که نیم دیگر هر دو، سه، پنج، شش، هشت و یازده سال یکبار. در همان حال، سی و هشت کمونته که به طور عمومی کار کوددهی را انجام می‌دادند در مجموع افرازبندی مجدد را کنار گذاشته بودند.[۳۶]

روش تسهیم زمین در مورد کمونته‌ی مارک روسیه منحصربه‌فرد است. نه اصل

برابری قطعات زمین در میان ژرمن‌ها، در مورد روسیه حاکم بود و نه اصل تعیین مقدار زمین بنا به نیازهای یک خانواده‌ی مشخص در پرو. در عوض، اصل مالیات‌دهی عنصر تعیین‌کننده به‌شمار می‌رفت. ملاحظات مالی در ارتباط با مالیات‌بندی بر زندگی کمون پس از «رهایی دهقان» چیره شد و تمامی نهادهای روستایی پیرامون مالیات‌بندی اداره می‌شدند. دولت تزاری بر مالیات‌بندی بر به‌اصطلاح نفوس حسابرس‌پذیر از لحاظ حقوقی متکی بود، یعنی بر تمامی اعضای ذکور کمونته بدون احتساب سن که پس از نخستین سرشماری دهقانان در دوران پترکبیر، هر بیست سال توسط «حسابرسان» مشهوری تعیین می‌شدند که مورد وحشت مردم روسیه بودند و کل کمونته‌ها را از هم پاشاندند.[۳۷]

دولت بر پایه‌ی تعداد «نفوس» حسابرس‌پذیر به دهکده‌ها مالیات می‌بست. با این همه، کمونته مجموع مالیاتی را که مشمول پرداخت شده بودند، بر مزارع متناسب با تعداد کارگران تقسیم می‌کرد. مالیات‌پذیری مزارع تعیین می‌کرد که هر بخش از زمین چگونه اندازه‌گیری می‌شود. به این ترتیب، تقسیم زمین در روسیه نه به عنوان منبعی برای تغذیه‌ی دهقانان بلکه به عنوان منبعی برای مالیات‌بندی پدیدار شد. امتیازی نبود که هر مزرعه از آن برخوردار شد بلکه تکلیفی بود که بر هر عضو کمونته به عنوان خدمت به جامعه تحمیل می‌شد. به این دلیل، هیچ چیز بدیع‌تر از انجمن دهکده‌ی روسی نبود که در آن افرازبندی زمین انجام می‌شد. همه جا از تقسیم‌بندی بیش از حد سخاوتمندانه‌ی قطعات زمین شکایت می‌شد. خانواده‌های فقیر که اعضای آن‌ها عمدتاً زن و افراد صغیر بودند و کارگران واقعی در اختیار نداشتند، با یک پوزش به طور کامل از جریان تخصیص زمین‌ها کنار گذاشته می‌شدند، در حالی که دهقانان ثروتمند از سوی دهقانان فقیرتر مجبور شدند تا قطعات بزرگ‌تری را برعهده بگیرند. مالیات تحمیل‌شده بر مرکز زندگی دهکده‌ی روسی بسیار سنگین بود. در رأس بازپرداخت بدهی‌ها مالیات سرانه، مالیات دهکده، مالیات کلیسا، مالیات بر نمک و غیره قرار داشت. در دهه‌ی ۱۸۸۰، مالیات سرانه و مالیات بر نمک حذف شد، اما مالیات هنوز چنان سنگین بود که تمام منابع اقتصادی دهقانان را می‌بلعید. بنا به آمارهای دهه‌ی ۱۸۹۰، ۷۰ درصد از دهقانان از

قطعه‌زمین تخصیص‌داده‌شده به آن‌ها با حداقل وسیله‌ی معاش گذران می‌کردند، ۲۰ درصد قادر بودند غذای خود را تأمین کنند اما قادر نبودند دام‌های خود را حفظ کنند و فقط ۹ درصد بالاتر از نیازهای خود می‌توانستند مازادی را به بازار ببرند. به این‌گونه، پیشامد مکرر در دهکده‌ی روسی، بلافاصله پس از «رهایی دهقان»، همانا عقب‌افتادن مالیات‌ها بود. در همان دهه‌ی ۱۸۷۰، میانگین درآمد سالانه پنجاه میلیون روبل از تحصیل مالیات سرانه، با کمبود سالانه ۱۱ میلیون روبل همراه بود. هنگامی که مالیات سرانه حذف شد، فقر دهکده‌ی روسی همچنان رشد یافت که ناشی از تشدید هم‌زمان مالیات‌های غیرمستقیم از دهه‌ی ۱۸۸۰ به بعد بود. در سال ۱۹۰٤، عقب‌افتادگی مالیاتی بالغ بر ۱۲۷ میلیون روبل بود، بدهی‌یی که تقریباً به‌طور کامل لغو گردید چون جمع‌آوری آن به‌کلی ناممکن شده و ناآرامی‌های انقلاب رخ داده بود. مالیات‌ها نه تنها تمامی درآمد دهقانان را می‌بلعیدند بلکه آن‌ها را وادار می‌کردند تا شغل جانبی دیگری را بجویند. یکی از آن‌ها کار کشاورزی فصلی بود که سبب شد تا انبوه مردم به نواحی داخلی روسیه کوچ کنند. در نتیجه، قوی‌ترین روستاییان مذکر به املاک بزرگ‌تر اربابی کوچ می‌کردند تا در آن‌جا به عنوان کارگر روزمزد اجیر شوند و این در حالی بود که مزرعه‌های آن‌ها در دستان ضعیف‌تر افراد سالخورده و کارگران مونث و نوجوان قرار می‌گرفت. جذابیت شهر امکان دیگری یعنی صنایع تولیدی را عرضه می‌کرد. بنابراین، در مناطق مرکزی صنعتی، این طبقه از کارگران موقت فقط برای زمستان‌ها به شهر، عمدتاً برای صنایع، کوچ می‌کرد تا در بهار با درآمدی که کسب کرده بودند برای کار به مزارع خود بازگردند. سرانجام، در بسیاری مناطق، کار صنعتی خانگی با کار کشاورزی موقتی جانبی مانند حمل و نقل و بریدن چوب رواج داشت. و با این همه، اکثریت عظیم توده‌های دهقانی به دشواری می‌توانستند زندگی خود را تأمین کنند. نه تنها تمامی ثمرات مزرعه بلکه درآمدهای اضافی آن‌ها نیز توسط مالیات بلعیده می‌شد. کمونته‌ی مارک که مشترکاً عهده‌دار پرداخت مالیات‌ها بود، در مقابل اعضای خود به وسایل قوی قهر و اجبار مجهز بود. می‌توانستند آن‌هایی را که مالیات‌شان عقب‌افتاده بود برای کارمزدبگیری خارج از کمونته اجیر کنند و درآمدشان را از

آنان بگیرند. آنان اجازه‌ی خروج برای اعضای خود صادر یا آن را از آنان سلب می‌کردند. دهقان بدون این اجازه‌نامه نمی‌توانست دهکده را ترک کند. سرانجام این حق قانونی را داشتند که در مورد کسانی که مالیات‌های‌شان به‌نحو کنترل‌ناپذیری به تعویق افتاده بود مجازات‌های جسمانی اعمال کنند. این امر دهکده‌ی روسی را در پهنای گسترده و عظیم روسیه‌ی داخلی به منظره‌ای خوفناک تبدیل می‌کرد. با ورود مالیات‌بگیران، رویه‌ای آغاز شد که روسیه‌ی تزاری بر آن اصطلاح «تازیانه زدن معوقان مالیاتی» نام نهاده بود. هنگامی که انجمن سراسری دهکده برگزار می‌شد، «فرارکنندگان از قانون» باید شلوار خود را پایین می‌کشیدند و روی نیمکتی دراز می‌کشیدند و هم‌کمونته‌ای‌های او، یکی پس از دیگری با شاخه‌ی درخت غان با خشونت او را تازیانه می‌زدند. ناله و زاری و گریه‌ی آنانی که شلاق خورده بودند ــ اغلب اوقات روسای مذکر خانواده یا حتی پیرمردان ریش سفید ــ با حضور مراجع بالاتر قدرت همراه بود. اینان پس از انجام وظیفه‌ی خود که با به صدا در آوردن زنگی به پایان می‌رسید، در درشکه‌ی خود سوار می‌شدند و به شکار کمونته‌ی دیگری می‌رفتند و دست به کار اجرای همان مجازات‌ها می‌شدند. خودکشی دهقانان برای فرار از این مجازات‌های بدنی امری نامتعارف نبود. پیامد منحصربه‌فرد دیگر این اوضاع و احوال «گدای مالیات» بود، دهقان پیر تنگدستی که پای پیاده راه می‌افتاد و گدایی می‌کرد تا خُرده خُرده پول مالیاتش را جمع کند و به دهکده بیاورد. دولت با دقت و پیگیری بر کمونته‌ی مارک نظارت می‌کرد که به یک ماشین مالیات جمع‌کن تبدیل شده بود. مثلاً قانون سال ۱۸۸۱ حکم می‌کرد که کمونته فقط وقتی می‌تواند زمین‌های کشاورزی را بفروشد که دو سوم از دهقانان این تصمیم را گرفته باشند و با این همه، هنوز کسب موافقت وزارت کشور، وزارت دارایی و وزارت اراضی سلطنتی لازم بود. دهقانان به طور فردی می‌توانستند زمینی را که به آنها به ارث رسیده بود فقط به اعضای دیگر کمونته‌ی مارک بفروشند. گروگذاشتن زمین ممنوع بود. در دوران الکساندر سوم، کمونته‌ی

مارک از تمامی خودمختاری خود محروم شد و زیر انگشت «صاحبان زمین»[1] قرار گرفت، نهادی مشابه با نهاد مدیران نواحی پروس. تصمیمات گرفته شده توسط انجمن ده باید مورد قبول این مقامات قرار می‌گرفت از قبیل: افرازبندی مجدد زمین و مالیات‌بندی و جمع‌آوری مالیات‌ها. قانون سال ۱۸۹۳ با اعلام این که افرازبندی مجدد هر دوازده سال مجاز است، تا حدی این فشارها را جبران کرد اما در همان حال جداشدن از کمونته‌ی مارک مستلزم موافقت کمونته بود و تنها به این شرط انجام می‌شد که فرد خواهان جدایی کل مبلغ سهم فردی خود را از بازپرداخت بدهی‌ها داده باشد.

با وجود تمامی این قیود حقوقیِ مصنوعی که کمونته‌ی دهکده را تحت فشار قرار می‌داد، با وجود قیمومت سه وزارتخانه و فوج **شینوونیک**[2] [مقامات جزء]، دیگر جلوگیری از تجزیه‌ی کمونته‌ی مارک امکان‌پذیر نبود. بار مالیاتی خردکننده، نابودی اقتصاد کشاورزی در پی کسب مزدهای اضافی از کشاورزی و کار صنعتی از یک سو؛ کمبود زمین، به ویژه مراتع و اراضی جنگلی، که قبلاً توسط اشرافیت در جریان جابجایی دهقانان به تاراج رفته بود و کمبود مزارع قابل‌کشت به دلیل افزایش جمعیت از سوی دیگر فشار می‌آورد. همه‌ی این‌ها به دو رویداد تعیین‌کننده انجامیدند: فرار به شهر و ظهور رباخواری در دهکده. زمانی که داشتن قطعه زمینی همراه با کار جنبی در صنایع یا هر جای دیگر به نحو فزاینده‌ای تنها بار مالیاتی را تخفیف می‌داد بدون آنکه گشایشی در گذران زندگی ایجاد کند، عضویت در کمونته‌ی مارک همانا به معنای بستن زنجیر آهنین گرسنگی بر گردن دهقانان بود. تمایل طبیعی اعضای فقیرتر کمونته فرار از این زنجیر بود. صدها فراری توسط پلیس به عنوان ولگرد فاقد مدرک به کمونته‌ها بازپس فرستاده شدند و در آنجا برای آنکه سرمشق دیگران قرار بگیرند توسط رفقای هم‌کمونته‌ای خویش با ترکه روی نیمکت کتک می‌خوردند. اما ترکه و اجبار به داشتن جواز عبور در مقابل فرار شبانه‌ی توده‌های دهقانی در هوای مه‌آلود از جهنم «کمونیسم زراعی» و پناه بردن به

1. Land Captains
2. chinovniks

شهرها و غوطه‌خوردن در دریای پرولتاریای صنعتی بی‌فایده از کار درآمد. افراد دیگری که دارای پیوندهای خانوادگی بودند و یا به علل دیگری که امر فرار را نامعقول می‌دانستند، راه‌های قانونی می‌جستند تا خروج خود را از کمون زراعی تحقق بخشند. برای این منظور می‌باید سهم خود را در بازپرداخت بدهی ادا می‌کردند و در این جا رباخوران به یاری‌شان شتافتند. از همان ابتدا، هم بار مالیاتی و هم فروش اجباری غلات بر مبنای نامساعدترین شرایط به منظور بازپرداخت این بدهی‌ها، دهقانان روسی را در معرض رباخوران قرار داد. هر وضعیت اضطراری، هر محصول بد موجب می‌شد که به ناگزیر به رباخوران رجوع شود. و سرانجام رهایی از یوغ کمونته برای اکثر دهقانان بدون این که زیر یوغ رباخوران بروند دست‌نیافتنی بود: به رباخوران بدهکار شدند و مجبور بودند برای مدت طولانی دیون خود را بپردازند. در حالی که دهقانان فقیر می‌کوشیدند تا با گریز از کمونته‌ی مارک خود را از فقر و بینوایی خلاص کنند، بسیاری از دهقانان ثروتمند به کمونته پشت کردند و در بسیاری موارد از آن بیرون آمدند تا از بار مالیاتی جمعی افراد فقیرتر رها شوند. اگر چه خروج رسمی دهقانان ثروتمند کاهش یافت اما این افراد که عمدتاً رباخوران دهکده بودند قدرتی روستایی را بر توده‌های دهقان تشکیل دادند و می‌دانستند چگونه مسئله‌ی خود را از این طریق با اکثریت دهقانان بدهکار و وابسته حل کنند. به این‌گونه، در قلب کمونته‌ی دهکده که رسماً بر برابری و مالکیت اشتراکی استوار بود، تقسیم‌بندی آشکار طبقات به یک بورژوازی کوچک اما متنفذ دهکده و توده‌ی دهقانان وابسته و عملاً پرولتریزه‌شده رشد کرد. فروپاشی درونی کمون دهکده ــ له‌شده زیر بار مالیات‌ها، تحلیل‌رفته توسط رباخواران و از لحاظ درونی تقسیم‌بندی‌شده ــ سرانجام امواجی را در خارج از آن به وجود آورد: قحطی و شورش‌های دهقانی به رویدادهای تکراری روسیه در دهه‌ی ۱۸۸۰ تبدیل شد. دولت با همان سرسختی که مؤدیان مالیاتی و ارتش هنگام «آرام‌کردن» دهکده‌ها از خود نشان می‌دادند، به تعقیب آنان پرداخت. در بسیاری از مناطق، مزارع روسیه به صحنه‌ی مرگ دهشتناک ناشی از گرسنگی و آشوب‌های خونین بدل شد. موژیک [دهقان] روسی تجربه‌ی سرنوشت دهقان هندی را از سر

می‌گذراند و در این مورد اوریسا[۳۸] جای خود را به ساراتف، سامارا و به همین ترتیب ولگا داده بود.[۳۹] هنگامی که سرانجام انقلاب پرولتاریای شهری در سال‌های ۱۹۰٤ و ۱۹۰۵ در روسیه برپا شد، شورش‌های دهقانی که تا آن مقطع به اغتشاش می‌انجامید، به دلیل اهمیت‌شان به یک عامل سیاسی بدل شدند و با برهم زدن کفه‌های ترازو به نفع انقلاب مسئله‌ی ارضی را به یک موضوع مرکزی تبدیل کردند. اکنون هنگامی که دهقانان همچون سیلی مقاومت‌ناپذیر به املاک اشراف سرازیر می‌شدند و با مطالبه‌ی زمین برای خود «لانه‌ی اشراف» را طعمه‌ی حریق می‌کردند، و حزب کارگران تنگدستی دهقانان را در خواست انقلابیِ مصادره‌ی املاک و اراضی دولتی بدون پرداخت غرامت و سپردن مسئولیت آن‌ها به دست دهقانان فرموله می‌کرد، تزاریسم سرانجام از سیاست‌های زراعی خود که قرن‌ها ادامه داشت و با سماجتی آهنین آن را تعقیب می‌کرد، عقب‌نشینی کرد. دیگر حیات تازه‌ای در کالبد کمونته‌ی مارک نمی‌توانست دمیده شود؛ کمونته‌ی مارک باید کنار گذاشته می‌شد. در سال ۱۹۰۲، همان ریشه‌های کمونته‌ی روستا در شکل خاص روسی خود قطع شد: تعهد جمعی برای پرداخت دیون مالیاتی لغو گردید. البته سیاست‌های مالی خود تزاریسم این اقدام را تدارک دیده بود. هنگامی که کار به مالیات‌بندی مستقیم کشید، خزانه‌داری به آسانی توانست از تعهد جمعی برای پرداخت دیون چشم‌پوشی کند چرا که مالیات‌بندی غیرمستقیم به چنان سطحی رسیده بود که مثلاً در بودجه‌ی سال ۱۹۰٦، با کل درآمد ۲،۰۳۰ میلیون روبل، فقط ۱٤۸ میلیون آن از مالیات‌های مستقیم و ۱،۱۰۰ میلیون از مالیات‌های غیرمستقیم تأمین می‌شد که از آن میان ۵۵۸ میلیون فقط از انحصار فروش مشروبات الکلی به دست آمده بود، مالیاتی که توسط کنت ویته[۴۰]، وزیر «لیبرال»، بسته شده بود تا با میخوارگی مقابله شود. فقر، نومیدی و جهل دهقانان در برقراری این مالیات به‌هنگام، یعنی مطمئن‌ترین شکل تعهد جمعی برای پرداخت دیون، نقش داشت. در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰٦، مبلغ باقیمانده از بدهی برای بازپرداخت رهایی، نصف و در سال ۱۹۰۷ لغو شد. و سپس «اصلاحات ارضی» که در سال ۱۹۰۷ به اجرا گذاشته شد، علناً وظیفه‌ی خود را ایجاد مالکیت خصوصی دهقانی می‌دانست.

وسیله‌ی اجرای چنین وظیفه‌ای از قطعه‌قطعه‌کردن زمین‌های خالصه، تیول و تا حدی املاک زراعی به دست آمد. به این‌گونه، انقلاب پرونتری قرن بیستم، حتی در نخستین مرحله‌ی ناقص آن، هم‌زمان واپسین بقایای بندگی و کمونته‌ی مارک را که به طور مصنوعی توسط تزاریسم حفظ شده بود، نابود کرد.

تجزیه‌ی کمونیسم ابتدایی

همچون یک پدیده‌ی عمومی

سرنوشت متفاوت کمونیسم زراعی بدوی با کمونته‌ی ده روسی به پایان رسید و این حلقه بسته شد. کمونته‌ی مارک که به عنوان محصول طبیعی تکامل اجتماعی و به عنوان بهترین تضمین پیشرفت اقتصادی و در حکم رویش مادی و ذهنی جامعه آغاز شده بود، در کمونته‌ی روسی به ابزار سؤاستفاده از عقب‌ماندگی سیاسی و اقتصادی بدل شد. دهقان روسی که توسط هم‌کمونته‌ای خویش در خدمت استبداد تزاری با ترکه کتک می‌خورد، دهشتناک‌ترین نقد تاریخی محدودیت‌های کمونیسم بدوی و آشکارترین تجلی این واقعیت است که حتی این شکل اجتماعی نیز تابع این قانون دیالکتیکی است: خرد به نابخردی و مزیت به مصیبت تبدیل می‌شود.

هنگام تأمل دقیق به سرنوشت کمونته‌ی مارک در سرزمین‌ها و مناطق گوناگون دو واقعیت به ذهن خطور می‌کند. این بالاترین و واپسین شکل نظام اقتصادی کمونیستی بدوی به جای آنکه الگویی صلب و تغییرناپذیر باشد، بیش از هر چیز تنوع و انطباق‌پذیری بی‌پایانی را از خود نشان می‌دهد که در اشکال متنوع آن شاهد بودیم. به این ترتیب، این الگو در هر بستر و در انواع شرایط دستخوش دگرگونی‌های کاملی می‌شود که به دلیل شتاب اندک آن، از همان ابتدا به سختی آشکار می‌شوند. با این همه، در داخل جامعه اشکال تازه جای اشکال کهنه را می‌گیرند و به این‌گونه تحت هر روساختار سیاسی بومی یا نهادهای خارجی به بقای خود ادامه می‌دهند و در چارچوب حیات اقتصادی و اجتماعی پیوسته تکامل و انحطاط می‌یابند، پیش می‌روند و زوال می‌یابند.

در همان حال، این شکل اجتماعی پایستگی و ثباتی خارق‌العاده را از خود به نمایش می‌گذارد که دقیقاً ناشی از انعطاف‌پذیری و سازگارپذیری آن است. تمام طوفان‌های تاریخ سیاسی را به چالش می‌گیرد؛ یا به عبارت دقیق‌تر آن‌ها را به نحو منفعلانه‌ای تحمل می‌کند، اجازه می‌دهد بگذرند و صبورانه قرن‌ها فشارهای هر شکل استیلا، حکومت خارجی، استبداد و استثمار را تحمل می‌کند. تنها یک تماس است که نمی‌تواند با آن مدارا کند یا بر آن چیره شود و آن تماس با تمدن اروپایی است، یعنی تماس با سرمایه‌داری. چنین تماسی برای جامعه‌ی کهنه، به طور عام و بدون استثنا، مرگبار است و کاری را به انجام می‌رساند که قرن‌ها و وحشی‌ترین فاتحان شرقی از عهده‌ی آن نمی‌توانستند برآیند: تجزیه‌ی کل ساختار اجتماعی از درون. از هم‌پاشی تمامی پیوندهای سنتی و تبدیل جامعه در مدتی کوتاه به تلی بی‌شکل از خاک و خُل.

اما این بوی مرگ از سرمایه‌داری اروپایی صرفاً آخرین عامل اضمحلال ناگزیر جامعه‌ی بدوی بود، و تنها عامل به‌شمار نمی‌آمد. نطفه‌های این اضمحلال درون خود جامعه نهفته بود. اگر شیوه‌های گوناگون انقراض آن را در مجموع در نظر بگیریم، همان‌ها که از نمونه‌های مختلف می‌دانیم، توالی نظم تاریخی معینی را نشان می‌دهد. مالکیت کمونیستی بر ابزار تولید به عنوان پایه‌ی یک اقتصاد کاملاً سازمان‌داده‌شده، بارآورترین فرایند کار اجتماعی و بهترین تضمین مادی تداوم و تکامل را برای چند عصر در اختیار گذاشت. اما حتی پیشرفت در بهره‌وری کار ــ ولو با شتابی آهسته ــ که توسط آن تضمین شده بود، در طول زمان ضرورتاً با سازمان کمونیستی در تضاد قرار گرفت. پس از آن‌که پیشرفت‌های تعیین‌کننده ــ به شکلی بالاتر از کشاورزی یا به استفاده از تیغه‌ی گاوآهن ــ تحقق یافت و کمونته‌ی مارک بر این پایه شکل صُلب خود را حفظ کرد، گام بعدی در تکامل فناوری تولید پس از گذشت زمانی معین، کشت متراکم‌تر زمین بود که در آن مرحله از فناوری کشاورزی فقط با کاشت متراکم‌تر زمین‌های کوچک و رابطه‌ی قوی‌تر و نزدیک‌تر کارگر منفرد با زمین می‌توانست تحقق یابد. استفاده‌ی طولانی‌تر از یک قطعه زمین واحد توسط یک خانواده‌ی دهقانی واحد به پیش‌شرط رسیدگی دقیق‌تر از زمین

بدل شد. حاصلخیزی زمین در آلمان، و همزمان در روسیه، علت کنار گذاشتن تدریجی افرازبندی مجدد زمین بود. به طور کلی، می‌توانیم خصوصیتی را مشخص کنیم که در همه جا در حیات کمونته‌ی مارک ثابت است: حرکت به سوی فواصل بیش از پیش طولانی بین تخصیص مجدد زمین که دیر یا زود به طور عمومی به گذار از زمین تخصیص‌داده شده به زمین موروثی می‌انجامد. به همین ترتیب که تبدیل مالکیت اشتراکی به مالکیت خصوصی با تشدید کار هماهنگ است، می‌توان این واقعیت را دنبال کرد که زمین‌های جنگل و مراتع طولانی‌تر از بقیه در مالکیت اشتراکی باقی ماند، در حالی که زمین‌های زراعی که به صورت متراکم در آن‌ها کار شده بود، ابتدا به افرازبندی مارک و سپس به مالکیت موروثی انجامیدند. با منضم کردن مالکیت خصوصی به قطعات زمین‌های مزروعی، کل نظام اقتصادی اشتراکی به هم نمی‌ریخت زیرا همچنان با ترکیب‌های گوناگون مزارع برپا بود و جنگل‌ها و مراتع اشتراکی آن را تقویت می‌کردند. برابری اقتصادی و اجتماعی در قلب جامعه‌ی باستانی نیز هنوز توسط آن نابود نشده بود. در ابتدا فقط توده‌ای از دهقانان را شکل می‌دهد که از لحاظ شرایط زندگی خود با هم برابر هستند و عموماً می‌توانند مطابق با این سنت‌های کهن برای قرن‌ها کار و زندگی کنند. با این همه، در واقع توارثی‌بودن مالکیت و سپس خریدوفروش‌پذیربودن املاک دهقانان درها را به روی نابرابری آتی گشود.

به خاک سپردن سازمان اجتماعی سنتی توسط فرایندی که در بالا از آن یاد کردیم، بی‌نهایت آهسته انجام می‌شد. عوامل تاریخی دیگری نیز در کار بودند که این وظیفه را سریع‌تر و کامل‌تر انجام می‌دادند و آن‌ها طرح‌های مربوط به اجرای کارهای ساختمانی گسترده‌ای بودند که کمونته‌ی مارک بنا به ماهیت خود که ناشی از محدویت‌های تنگ آن است، از پس آن‌ها برنمی‌آمد. پیش‌تر اهمیت تعیین‌کننده‌ی آبیاری مصنوعی را برای کشاورزی شرق دیده بودیم. تشدید چشمگیرِ کار و افزایش مؤثرِ بهره‌وری منجر به نتایجی کاملاً متفاوت و دامنه‌دار شد، نظیر تغییراتی که کوددهی زمین در غرب به وجود آورد. از همان ابتدا، آبیاری مصنوعی در مقیاسی کلان با قصد انجام فعالیتی بزرگ صورت می‌گرفت. به این دلیل، هیچ نهاد

مناسبی درون سازمان کمونته‌ی مارک وجود نداشت و بنابراین می‌باید نهادهای خاصی بر فراز کمونته‌ی مارک ایجاد می‌شد. می‌دانیم که هدایت کارهای ساختمانی آبیاری علت سلطه‌ی روحانیون و هر فرمانروای شرقی است. اما به طور کلی در غرب نیز انواع مسائل عمومی وجود داشت که اگرچه در مقایسه با سازمان دولتی معاصر ساده است اما با این همه در هر جامعه‌ی بدوی باید به آن پرداخته می‌شد. این مسائل با تکامل و پیشرفت جامعه رشد می‌کردند و بنابراین سرانجام مستلزم سازمان‌های ویژه‌ای بودند. در هر جایی، در آلمان و پرو، در هند و الجزایر، می‌توانیم مسیر تکامل را چون گرایشی در جوامع بدوی تعریف کنیم که طی آن مناصب منتخب دولتی به مناصب موروثی تبدیل می‌شدند. با این همه، ابتدا این چرخش که به آهستگی و نامحسوس انجام می‌شد، هنوز گسستی را در بنیادهای جامعه‌ی کمونیستی به وجود نیاورده بود. در عوض، موروثی‌بودن این مناصب دولتی نتیجه‌ی طبیعی این واقعیت بود که در این‌جا نیز همچون ماهیت جوامع بدوی، تجربه‌ی سنتی و شخصی و جمعی اداره‌ی موفقیت‌آمیز این مناصب را تضمین می‌کرد. با گذر زمان، موروثی‌بودن مناصب به‌نحو اجتناب‌ناپذیری باید به ایجاد اشرافیتی کوچک و بومی می‌انجامید که رهبرانش از خادمان به جامعه تشکیل شده بودند. املاک تقسیم‌نشده‌ی مارک، **خالصه‌های ملی**[1] رومی‌ها، چون پایه‌ای اقتصادی برای پیشبرد جایگاه این اشرافیت که قدرت از آن سر برمی‌آورد، عمل می‌کرد. دزدی زمین‌های علامت‌گذاری‌نشده یا بی‌استفاده‌ی مارک، روش متعارف تمامی فرمانروایان بومی و خارجی بود که خود را بر فراز توده‌های دهقانی قرار می‌دادند و آن‌ها را از لحاظ سیاسی مطیع می‌کردند. اگر این امر در ارتباط با مردمی باشد که از مراکز عمده‌ی تمدن دور افتاده باشند، ممکن است اشرافیت از لحاظ سبک زندگی تمایزِ چشمگیری با توده‌ها نداشته باشد و در حالی که مستقیماً در فرایند تولید شرکت دارد، نوعی سادگی دمکراتیک و متعارف تفاوت در ثروت را بپوشاند. این در مورد اشرافیت قبیله‌ای مردم یاکوت[2] صادق است که صرفاً بیشتر از

۱. ager publicus زمین‌های طایفه‌های مغلوب که درروم‌باستان برای کشت و چرا اجرا می‌دادند ـ م.
2. Yakut

توده‌ها دام دارند و نفوذ بیشتری در مسائل عمومی اعمال می‌کنند. اگر برخورد با مردمان متمدن‌تر و تجارت فعال به آن افزوده شود، آنگاه نیاز به کالاهای تجملی‌تر و فراغت از کار به امتیازات اشرافیت افزوده می‌شود و تفاوت حقیقی در جایگاه رخ می‌دهد. نمونه‌ی مشخص این موضوع یونان در دوره‌ی پسامومری است.

به این ترتیب، تقسیم کار در قلب جامعه‌ی بدوی به طرز اجتناب‌ناپذیری دیر یا زود به نابودی برابری سیاسی یا اقتصادی از درون می‌شود. با این همه، یک اقدام عمومی نقش مهمی در این فرایند ایفا می‌کند و بی‌پروایانه‌تر از مقام‌های دولتی با طبعی مسالمت‌جو کار را به انجام می‌رساند. و آن جنگ است. جنگ ابتدا موضوع توده‌های جامعه است و سپس به دنبال پیشرفت‌هایی در تولید به تخصص محافل معینی درون جامعه‌ی بدوی بدل می‌شود. هر چه فرایند کار در جامعه پیشرفته‌تر، مداوم‌تر و نظام‌مندتر باشد، کمتر بی‌نظمی و اتلاف زمان و انرژی ناشی از جنگ را تحمل می‌کند. اگر پیکارهای نظامی گذرا محصول مستقیم نظام اقتصادی گروه‌های شکارچی و کوچ‌نشین است، آنگاه کشاورزی به صلح و آرامش و بی‌تحرکی در میان توده‌های جامعه مربوط است. به این دلیل، کاست ویژه‌ای از جنگجویان غالباً برای محافظت مورد نیاز است. به هر حال، وجود جنگ فقط بیان محدودیت‌های بهره‌وری کار است که نقش مهمی برای همه‌ی مردم بدوی ایفا می‌کند و به طور کلی در طول زمان به شکل جدیدی از تقسیم کار می‌انجامد. افتراق اشرافیت نظامی یا رهبری نظامی سخت‌ترین ضربه‌ای است که برابری اجتماعی جامعه‌ی بدوی باید تحمل کند. به این ترتیب، هر گاه به جوامع بدوی بر می‌خوریم که یا امروزه هنوز وجود دارند و یا در طول تاریخ به ما انتقال یافته است، تقریباً دیگر هرگز به آن مناسبات آزاد و برابر برخورد نمی‌کنیم، مناسباتی از آن دست که مورگان با نمونه‌ی غیرمنتظره‌ی ایرکویی‌ها[1] به ما شناساند. برعکس، نابرابری و استثمار عمومی مشخصه‌های تمامی جوامع بدوی است که به عنوان محصول تاریخ طولانی فروپاشی‌اش در مسیر ما قرار گرفته است، خواه به کاست حاکم در شرق مربوط

1. Iroquois

باشد یا به اشرافیت قبیله‌ای یاکوت‌ها، یا به «هم‌طوایفی‌های بزرگ» سلت‌های اسکاتلند یا به اشرافیت نظامی یونانی‌ها، رومی‌ها و آلمانی‌های مهاجر یا سرانجام به مستبدان خُرد در امپراتوری‌های آفریقایی.

آفریقای جنوبی

مثلاً اگر به امپراتوری مشهور موانا کازمبه[1] در مرکز آفریقای جنوبی، در شرق امپراتوری لوندا[40]، که پرتغالی‌ها در اوایل قرن نوزدهم در آن رسوخ کردند، بنگریم می‌توانیم مناسبات اجتماعی سیاهپوستان بدوی را در قلب آفریقا، در منطقه‌ای که به سختی اروپایی‌ها به آن راه یافته‌اند، ببینیم که در آن برابری یا آزادی یافت نمی‌شود. هیئت اعزامی سال ۱۸۳۱ سرگرد مونتیرو و سروان گامیتو[2]، که مسئولیت اکتشاف نواحی داخلی زامبزی[3] را برای مقاصد علمی و تجاری برعهده داشتند، تصویر زیر را ترسیم می‌کنند: ابتدا هیئت به سرزمین مالاوی[4] رسیدند که کشاورزانی بدوی داشت و در کلبه‌های کوچک مخروطی با نرده‌های چوبی زندگی می‌کردند و تن‌پوش آن‌ها فقط یک لُنگ بود. در زمانی که مونتیرو و گامیتو در سرزمین مالاوی سفر می‌کردند، رهبری مستبد که لقب نده[5] را یدک می‌کشید حاکم بود. او در مورد تمام منازعاتی که در پایتخت کشورش، موزندا[6]، رخ می‌داد حکم صادر می‌کرد و بحث و مجادله در مورد تصمیماتش مجاز نبود. طبق معمول، شورایی از سالخوردگان بازنشسته برگزار می‌شد تا با نظرات او موافقت کنند. کشور به ایالات تقسیم می‌شد و در هر ایالت مامبو[7] حاکم بود و این ایالات خود به ناحیه‌هایی تقسیم می‌شدند که رهبری آن بر عهده‌ی فونوها[8] بود. تمام این عناوین

1. Mwata Kazembe
2. Monteiro, Gamitto
3. Zambezi
4. Malawi
5. Nede
6. Muzenda
7. Mambos
8. Funos

موروثی بودند.

[۲۲] «هشتم اوت به محل مسکونی موکاندا[1]، رهبر قدرتمند چوا[2]، رسیدیم. موکاندا که برایش انواع لباس‌های نخی، پارچه‌ی قرمز، انواع مروارید، نمک و صدف به رسم هدیه فرستاده بودیم، همان روز، بر دوش سیاه‌پوستی به اردوگاه ما آمد. موکاندا مردی شصت یا هفتاد ساله، با ظاهری دلپذیر و پرابهت بود. تنها تن‌پوش‌اش پارچه‌ی کثیفی بود که دور باسن خود پیچیده بود. دو ساعت نزد ما ماند و هنگامی که می‌رفت به‌نحو دوستانه و مقاومت‌ناپذیری از همه هدیه درخواست می‌کرد... خاکسپاری رهبران چوا با مراسم بی‌نهایت وحشیانه‌ای همراه است. تمام زنان رهبر فقید را با جسد در یک کلبه محبوس می‌کنند تا زمانی که همه چیز برای خاکسپاری آماده شود. سپس دسته‌ی تشریفات ... به سمت دخمه راه می‌افتد و هنگامی که به آنجا می‌رسد، همسر محبوب رهبر فقید، همراه با عده‌ای دیگر به داخل دخمه می‌روند و در حالی که پاهایشان را دراز می‌کنند روی زمین می‌نشینند. سپس روی این زیربنای زنده را با پارچه‌ای می‌پوشانند و بر بالای آنها جسد را قرار می‌دهند و همراه با آن شش زن دیگر را پس از شکستن گردنشان به داخل دخمه می‌اندازند. هنگامی که روی گور را می‌پوشانند، این مراسم ترسناک با به‌صلابه کشیدن دو پسر جوان بر بالای قبر به پایان می‌رسد، بر بالای سر یکی طبل و کنار پای دیگری تیر و کمانی می‌گذارند. سرگرد مونتیرو در مدت اقامتش در سرزمین چوا شاهد یکی از این مراسم تدفین بوده است.» آنها از این منطقه به مرکز امپراتوری می‌روند. پرتغالی‌ها به «منطقه‌ای بی‌آب و علف می‌رسند که در بالادشت قرار داشت و تقریباً یکسره فاقد مواد غذایی بود. به هر جا که نگاه می‌کردی نشانه‌های ویرانی کارزارهای نظامی پیشین را می‌دیدی. قحطی هئیت را به‌شدت به ستوه آورده بود. پیک‌هایی با هدایا به سمت مامبو بعدی گسیل شد تا رهبران را بیاورند اما آن‌هایی که اعزام شده بودند با اخباری مأیوس‌کننده باز می‌گشتند حاکی از اینکه با مامبوی بعدی که برخورد کرده‌اند خود در کنار خانواده‌اش از گرسنگی رو به مرگ هستند و

1. Mukanda
2. Chewa

تک و تنها در دهکده زندگی می‌کنند... حتی پیش از رسیدن به قلب امپراتوری نمونه‌هایی از عدالت بربرواری را می‌دیدیم که بخشی از زندگی روزمره‌ی آنجا بود. اغلب به جوانانی برمی‌خوردیم که بینی، دست، گوش و یا اندام‌های دیگرشان برای جرائم کوچک بریده شده بود. در نوزدهم نوامبر به پایتخت وارد شدیم. در آنجا الاغی که سروان گامیتو سوارش بود بلوایی به راه انداخت. دیری نپایید که به جاده‌ایی به طول ۴۵ مایل رسیدیم که در هر دو طرف آن حصارهایی به ارتفاع دو تا سه متر از حصیرهای بافته‌شده کشیده و با چنان مهارتی آن را ساخته بودند که شبیه به یک دیوار بود. در این دیوارهای حصیری درهای کوچکی کار گذاشته بودند که از هم فاصله داشتند. در انتهای جاده، ساختمان‌های مربع‌شکل کوچکی بود که فقط به سمت غرب باز می‌شد، و در وسط آن مجسمه‌ی یک انسان ایستاده بود، که به نحو ناشیانه‌ای از چوب کنده‌کاری شده بود. هفتاد سانتیمتر قد داشت و روی سکویی چوبی سوار بود. در جلوی سمت باز ساختمان کومه‌ای از سیصد جمجمه برپا شده بود. در اینجا، جاده به یک منطقه‌ی بزرگ مربع شکل می‌پیچید که در انتهای آن جنگلی بزرگ قرار داشت که تنها با حصار از آن مربع جدا شده بود. بیرون از آن، رشته‌ای از سی جمجمه برای آذین‌بندی به دو طرف دروازه بسته شده بود... پس از آن جشن پذیرایی برای مواتا[1] با تمامی نمایش‌های وحشیانه‌اش در احاطه‌ی ارتش او مرکب از پنج یا شش هزار مرد برگزار می‌شود. مواتا روی صندلی می‌نشیند که پارچه‌ای سبزرنگ که بر کومه‌ای از پوست پلنگ و شیر گسترانیده شده آن را پوشانده است. پوشش سرش کلاهی مخروطی و قرمزرنگ است و از پرهایی به درازی نیم متر تشکیل شده. تاجی ساخته‌شده از سنگ‌های درخشان دور سرش گذاشته شده است؛ نوعی گردنبند ساخته‌شده از صدف، تکه‌های مربع‌شکل آینه و جواهر بدلی دور گردن و شانه‌هایش انداخته شده. تکه‌ای پارچه‌ی آبی‌رنگ دور هر کدام از بازوانش پیچیده و با پوست آذین‌بندی شده است؛ همچنین ساعدها را با رشته‌هایی ساخته‌شده از سنگ‌های آبی زینت‌بندی کرده‌اند. پارچه‌ای با شرابه‌های زرد، قرمز و آبی که با کمربندی کنار هم چیده شده‌اند قسمت پایین

1. Mwata

بدن او را پوشانده است. پاها همانند دست‌ها با جواهراتی آبی‌رنگ آرایش شده است.

مواتا با غرور روی صندلی نشست در حالیکه هفت چتر او را از گزند نور خورشید در امان نگاه می‌داشتند. دُم یک گاو وحشی آفریقایی را به عنوان عصای سلطنتی می‌چرخاند و در همان حال دوازده سیاه‌پوست با گل‌طاووسی مشغول دور کردن گرد و خاک زمین و هر ناپاکی از پیرامون مقدس او بودند. دربار زنده‌ی نسبتاً پیچیده‌ای در اطراف فرمانروایان شکل گرفت. ابتدا، دو ردیف مجسمه به درازای پنجاه سانتیمتر، به شکل بالاتنه‌ی سیاهان مزین به شاخ جانوران، تخت او را محافظت می‌کردند و بین این مجسمه‌ها دو سیاه‌پوست نشسته بودند که برگ‌های معطر را روی تاوه‌ای از ذغال دود می‌دادند. جایگاه افتخار را دو زن اصلی اشغال کرده بودند که اولی لباسی کم و بیش مشابه با مواتا به تن داشت. در پشت صحنه حرمسرایی با چهارصد زن جای گرفته بود؛ در واقع این زنان، به جز پیش‌بندی برای پایین تنه، کاملاً عریان بودند. علاوه بر این، دویست زن سیاه‌پوست در گوشه‌ای به انتظار فرمان ایستاده بودند. داخل مربع چهارگوشی که زنان ساخته بودند، عالی‌رتبه‌ترین مقام‌های پادشاهی، کیلولوها[1]، نشسته بر پوست‌های شیر و پلنگ، هر کدام با چتری بر سر و با جامه‌ای مشابه مواتا جای گرفته بودند. همچنین گروه‌های مختلفی از نوازندگان به چشم می‌خورد که با آلات عجیب خود صداهای گوش‌خراشی ایجاد می‌کردند. در حالی که چند دلقک دربار، ملبس به پوست و شاخ حیوانات، به اطراف می‌دویدند و ملازمین کازمبه را کامل می‌کردند که با این ظاهر موقرانه، منتظر جلو رفتن نیروهای پرتغالی بودند. مواتا تنها فرمانروای مطلق این مردم است، لقب او «خدا» معنی می‌دهد. زیردست او کیلولو یا اشرافیت قرار دارد که خود به دو طبقه تقسیم می‌شوند. میان اشراف‌های اصیل‌تر شاهزادگان سلطنتی یعنی نزدیک‌ترین خویشاوندان مواتا و بالاترین فرماندهان ارتش او قرار داشتند. اما زندگی و ثروت این نجیب‌زادگان فقط به دلیل قدرت مطلق مواتا ممکن است.

1. Kilolo

اگر این مستبد بداخلاق باشد، دستور می‌دهد گوش کسی را ببرند که فرمانش را نمی‌فهمد و تقاضا می‌کند دوباره تکرار شود، «تا بیاموزد که با دقت بیشتری گوش دهد.» هر نوع دزدی در سرزمین او با قطع گوش و دست مجازات می‌شود؛ هر کس با یکی از زن‌های او ملاقات کند یا تلاش کند حرف بزند کشته می‌شود یا تمامی اندام‌هایش را ناقص می‌کنند. شهرت او میان مردمِ خرافاتی‌اش این است که اگر کسی او را لمس کند اسیر قدرت‌های جادویی‌اش می‌شود. از آنجا که غیرممکن است اصلاً با او تماس نداشت، مردم راه‌هایی را کشف کرده‌اند که مانع از مرگشان می‌شود. هر کس که خدا را لمس می‌کند، پیش او زانو می‌زند و خدا کف دستش را به شیوه‌ای رازآمیز بر سر او می‌گذارد و به این ترتیب او را از بلای مرگ مبرا می‌کند.[۲۳]

این تصویر جامعه‌ای است که از بنیادهای کمونته‌ی بدوی، یعنی از برابری و دمکراسی، فاصله‌ی بسیار زیادی گرفته است. با این همه، نباید این نتیجه‌ی از پیش تعیین‌شده را گرفت که در این نوع استبداد سیاسی، مناسبات کمونته‌ی مارک یعنی مالکیت اشتراکی بر زمین و خاک، و کاری که به طور اشتراکی سازمان داده شده، از ادامه‌ی حیات باز ایستاده است. پرتغالی‌هایی که به این دقت تمام مزخرفات تصنعی مانند آداب و رسوم و روسپی‌های درباری را ضبط کرده‌اند، هنگامی که نوبت به چیزهایی می‌رسد که مخالف نظام اروپایی مالکیت خصوصی است، مانند تمام اروپایی‌ها، نه می‌بینند، نه علاقه‌ای دارند و نه چارچوب داوری. به هر حال، نابرابری اجتماعی و استبداد جوامع بدوی کاملاً متفاوت با آن نابرابری است که در جوامع متمدن مشترک است و خود را به جوامع بدوی انتقال می‌دهد. ارتقاء جایگاه اشرافیت بدوی و قدرت استبدادی رهبر بدوی همگی مانند دیگر نیازهای ضروری حیات آن، محصولات طبیعی این جامعه است. این‌ها فقط جلوه‌ی دیگری از درماندگی جامعه در مقابل محیط پیرامون خود و مناسبات اجتماعی‌اش است، درماندگی‌یی که هم در اعمال جادویی مناسک بروز می‌کند و هم در قحطی‌های ادواری که بخشاً یا کاملاً رهبر مستبد را همراه با توده‌ی اتباع خویش گرسنگی

می‌دهد. بنابراین، حکومت اشرافیت و رهبر با سایر جنبه‌های مادی و معنوی جامعه هماهنگی کامل دارد و در این واقعیت چشمگیر عیان است که قدرت سیاسی فرمانروای بدوی همیشه با مذهب طبیعی بدوی، مناسک مردگان، در هم گره خورده است و با آن پایدار می‌شود.

از چنین دیدگاهی، موانا کازمبه همان لوندایی است که چهارده همسر زنده‌اش، او را تا گور همراهی می‌کنند و بر مرگ و زندگی اتباعش مطابق با خلق و خوی دمدمی‌مزاجش حکومت می‌کند، زیرا خود و مردمش با اعتقادی راسخ بر این باورند که او یک جادوگر است. چهل سال بعد که «شاهزاده کاسونگوی»[1] مستبد در کنار رودخانه‌ی لومامی[2]، برخوردار از منزلتی گرانقدر میان نجیب‌زادگان و مردم خود، با دو دختر برهنه‌ی خویش، ملبس به دامنی زنانه و حاشیه‌دوزی شده با پوست میمون و دستمالی کثیف بر سر، برای آقایی انگلیسی به نام کامرون[3] به رسم خوشامدگویی می‌رقصید که در واقع بالا و پایین پریدن بود، از حکومت خودکامه‌ای «به لطف پرودگار» بر شصت و هفت میلیون انسان که فرهیختگانی چون کانت، هلم‌هولتز و گوته را پرورانده و با این همه، بدترین دشمن این حاکم نیز نمی‌تواند او را جادوگر بنامد، کمتر ابلهانه و پدیده‌ای خنده‌دار است.

جامعه‌ی کمونیستی بدوی به واسطه‌ی تکامل درونی خود به یک صورت‌بندی نابرابر و مستبد بدل می‌شود. این جامعه هنوز ناپدید نشده است؛ برعکس! می‌تواند هزاران سال در چنین شرایط قبیله‌ای دوام داشته باشد. با این همه، چنین جوامعی، دیر یا زود، در مقابل اشغال خارجی به زانو در می‌آیند و سپس دستخوش سازماندهی مجدد اجتماعی کم و بیش فراگیری می‌شوند. حکومت مسلمانان حکومتی است خارجی با اهمیت تاریخی ویژه، زیرا مقدم بر حکومت اروپایی در پهنه‌های گسترده‌ای از آسیا و آفریقا سلطه داشته است. هرجا که مسلمانان بادیه‌نشین ــ خواه مغول یا عرب ــ حکومت خارجی خود را به وجود آوردند و

1. Prince Kasongo
2. Lomami
3. Cameron

آن را حفظ کردند، فرایندی اجتماعی آغاز می‌شد که هنری ماینه[۴۴] و ماکسیم کوالفسکی آن را فئودالیزه شدن زمین می‌نامند. مسلمانان زمین را به دارایی خویش تبدیل نمی‌کردند بلکه در عوض توجه خود را به دو هدف یعنی برقراری مالیات و تحکیم نظامی سلطه‌ی خود بر آن کشور معطوف می‌کردند. هر دو هدف در خدمت یک سازمان اجرایی نظامی بود که تحت آن زمین میان گروه‌های قومی متعدد تقسیم می‌شد و به عنوان تیول به مقامات مسلمان که گردآورنده‌ی مالیات و فرماندهان نظامی نیز بودند داده می‌شد. بخش‌های بزرگی از زمین‌های کشت‌نشده‌ی مارک برای ایجاد مستعمرات نظامی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. این نهادها همراه با گسترش اسلام، تغییرات چشمگیری را در حیات جوامع بدوی به وجود آوردند. شرایط اقتصادی آن‌ها به تنهایی تغییر اندکی کرده بود. بنیادها و سازمان تولید همان بود و با وجود استثمار و فشار نظامی قرن‌ها پایدار ماند. البته حکومت مسلمانان به طورکلی توجهی به شرایط زندگی بومیان نداشت. مثلاً اعراب قرن‌ها در ساحل شرقی آفریقا از طریق سلطان‌نشین زنگبار به تجارت گسترده‌ی بردگان سیاه اقدام می‌کردند که به شکار دائمی بردگان در داخل افریقا، جمعیت‌زدایی و نابودی سراسری دهکده‌های آفریقایی و شدت‌گیری خشونت مستبدانه‌ی رهبران بومی انجامید که کسب و کاری فریبنده را در فروش اتباع خود یا اعضای مقهورشده‌ی قبایل مجاور خود یافته بودند. این دگرگونی شرایط ژرف‌ترین تحول برای سرنوشت جامعه‌ی آفریقایی بود تا آنکه پیامدهای بزرگ‌ترِ ناشی از نفوذ اروپایی‌ها رخ داد: تجارت بردگان سیاهپوست تنها پس از کشفیات و فتوحات اروپایی‌ها در قرن شانزدهم رخ داد تا به یاری کشتزارها و تمامی معادنی بشتابند که مورد بهره‌برداری اروپایی‌هایی بود که در آسیا و آمریکا شکوفا می‌شدند.

سرمایه‌داری اروپایی به این طریق نظم اجتماعی بدوی را از بنیاد خویش محروم ساخت. آنچه ظهور کرد چیزی به مراتب بدتر از هر نوع ستم و استثمار بود؛ هرج و مرجی مطلق و پدیده‌ای مشخصاً اروپایی که همانا عدم قطعیتِ وجود اجتماعی است. مردمان تحت انقیاد، جدا شده از وسایل تولید خود، از سوی سرمایه‌داری اروپایی کارگرانی صرف تلقی می‌شوند و هنگامی که برای این هدف

سودمند هستند، به برده تبدیل و اگر سودمند نباشند قتل‌عام می‌شوند. ما این روش را در مستعمرات اسپانیا، انگستان و فرانسه شاهد بوده‌ایم. نظام اجتماعی بدوی، که تمامی مراحل تاریخی پیشین را پشت سر گذاشته بود، در مقابل پیشروی سرمایه‌داری تسلیم می‌شود. واپسین بقایای آن از روی زمین ریشه‌کن و عناصر آن ـ نیروی کار و وسایل تولید ـ جذب سرمایه‌داری می‌شوند. به این‌گونه، جامعه‌ی کمونیستی اولیه در همه جا فرو می‌پاشد ــ عمدتاً به این دلیل که پیشرفت اقتصادی آن را منسوخ کرده بود ــ تا راه برای دورنماهای تکامل گشوده شود. این تکامل و پیشرفت، در درازمدت، در شیوه‌های بنیادی جامعه‌ای طبقاتی بازنموده می‌شود تا این که خود این جامعه هم منسوخ شود و با پیشرفت دیگری کنار زده شود. در اینجا قهر فقط در خدمت تکامل اقتصادی است.

۳. برده‌داری

یادداشت ویراستاران: این متن که پس از سال ۱۹۰۷ برای درس‌های لوکزامبورگ در مدرسه‌ی حزب سوسیال دمکراتیک نوشته شده بود، در آرشیوهای رژیم روسیه تا دهه‌ی ۱۹۹۰ خاک می‌خورده است. بخشی است از مجموعه‌ای بزرگ از متون تاکنون ناشناخته از لوکزامبورگ که اخیراً کشف شده است. برای نخستین بار در شماره‌ی ۲۰۰۲ *سالنامه‌ی پژوهش تاریخی کمونیسم* توسط لوکزامبورگ‌پژوه برجسته، ناریهیکو ایتو[1]، همراه با مقدمه‌ای طولانی انتشار یافته است. در ویراست ایتو که ما از آن تبعیت کرده‌ایم، سه نقطه‌های طولانی مانند «.....» معرف فرازهای ناخوانا در نسخه‌ی باقی‌مانده تایپ‌شده است؛ توضیحات ویراستاران کنونی در کروشه آمده است. مترجمان، آشلی پیمور و کوین ب. آندرسن کوشیده‌اند زبان کم و بیش پرداخت‌نشده‌ی متن اصلی را حفظ کنند. نیمه‌ی دوم متن حاضر درباره‌ی برده‌داری رومی، در اینجا گنجانده نشده است.

گرایش کمونته‌ی مارک همانا تجزیه و جا باز کردن برای مناسبات جدید، هر چند بنا به محیط اجتماعی یا شرایط و پیامدهای دیگر، است.

کهن‌ترین شکلی که پس از مارک، در گستره‌ای بزرگ یا کوچک در جهان باستان، خود را تثبیت کرد: برده‌داری است. کهن‌ترین شکل سلطه‌ی طبقاتی و استثمار اقتصادی.

انگلس در *آنتی دورینگ* خود می‌گوید (صص ۱۶۲ـ۱۹۵ [MECW 25] ، صص. ۱۴۶ـ۱۷۱]) که پس از ظهور مالکیت خصوصی، امکان به کارگیری کار خارجی فراهم آمد. «ما جنگ کارگرها را تأمین کرد: زندانیان جنگی که تا این دوره به قتل می‌رسیدند و حتی پیش‌تر خورده می‌شدند، اکنون به عنوان کارگر مورداستفاده قرار می‌گرفتند. (رجوع کنید به *آنتی دورینگ*، صص. ۱۸۸ـ۱۸۹ [MECW 25] ، صص.

1. Narihiko Ito

۱۶۸ـ۱۶۹]).

این توضیح به معنای دقیق کلمه نمی‌تواند ما را راضی کند.

ما درباره‌ی واقعیت‌های اقتصاد برده‌داری و خاستگاه‌های آن اطلاعات کافی نداریم. حتی تا به امروز در میان محققان بورژوایی درباره‌ی معنا و گستره و نحوه‌ی ظهور آن اختلاف‌نظر هست. ما کم و بیش به این فرضیه‌ها وابسته‌ایم.

ضرورت حکم می‌کند که نحوه‌ی پیدایش برده‌داری را از مارک و این ساختار تیره‌ای دنبال کنیم. اگر در جستجوی مقطعی هستیم که پس از آن می‌بینیم که مارک و تیره قدیمی‌ترین اشکال استثمار و بندگی را نشان می‌دهند، بلافاصله با برده‌داری برخورد نمی‌کنیم بلکه با اشکال دیگری مواجه می‌شویم که شاید به برده‌داری بیانجامد.

برخلاف انگلس، نیازی نیست استثمار را پس از پیدایش مالکیت خصوصی قرار دهیم. خود مارک امکان استثمار و بندگی را می‌دهد. پیوند زدن مارک خارجی به یک مارک دیگر امکان مناسبات استثماری و بندگی به سمت خارج را می‌دهد و آن را ایجاد می‌کند. (در واقع، مارک کمونیسم را درون خود فراهم می‌آورد و نه در خارج از آن). نمونه‌ی آن امپراتوری اینکاست. علاوه بر این، امپراتوری اینکا نکته‌ی دیگری را نیز به ما می‌آموزاند: گرچه خود فاتحان، اینکاها، در شهرها زندگی می‌کردند، در مورد آن‌ها چهار نوع تبار مسلط وجود دارد که نمایندگان آن‌ها بر چهار ایالتی که کشور به آن‌ها تقسیم شده بود حکومت می‌کردند. اینکاها همچنین ارتشی دائمی داشتند که برای حفظه سلطه‌شان ضروری بود. به این ترتیب، از پیش اشرافیت مشخصی درون مارک وجود داشت. این اشرافیت چگونه تکامل یافت؟

چهار تبار کنترل سرزمین‌های فتح‌شده را برعهده داشتند. این چهار دودمان احتمالاً از چنان موقعیت برتری برخوردار بودند که حتی فتح [امپراتوری اینکا] توسط اسپانیایی‌ها نیز نتوانست به این فرایند خاتمه دهد.

نمونه‌های مشابهی که با مارک ..... منطبق هستند، فراوان است. مثلاً، کهن‌ترین اشاره‌ی تاریخی به جزیره‌ی کرت این است که توسط دوریان‌ها تسخیر شده است. دوریان‌ها یکی از قبایل اصلی یونان بودند. فتح جزیره‌ی کرت در دوره‌ی پیشاتاریخ

رخ داد. ما نمی‌دانیم چه کسانی در کرت زندگی می‌کردند. مردم مقهور کرت باید ثمرات محصول خود را به جز وسیله‌ی معاش خود و خانواده‌شان به فاتحان تسلیم کرده باشند. از این خراج مردم مقهور کرت، هزینه‌های خوراک عمومی مردم آزاد تأمین می‌شد. این امر ناشی از این واقعیت است که دوریان‌ها در کمونیسم زندگی می‌کردند. نمونه‌ی دیگری از سازگاری مارک با استثمار مارک‌های دیگر. زمین همچنان به مردم کرت تعلق داشت؛ آن‌ها فقط باید می‌توانستند عوارض خود را بدهند. (این افسانه‌ی یونانی مینوتور[1] که نوجوانان ذکور و باکره‌ها را می‌خورد را می‌توان چنین توضیح داد که مردم تحت فرمان باید نوجوانان ذکور و باکره‌ها را تسلیم فاتحان می‌کردند، مشابه قبایل کچوا در امپراتوری اینکا.)

در همه جای یونان مناسبات مشابهی وجود داشت.

در تسالی[2]، ساکنان اولیه، که پیش از یونانی‌ها در آنجا زندگی می‌کردند، توسط آئولین‌ها[3] مغلوب شدند و به اجبار به کشاورزان اجاره‌نشین بدل شدند. آن‌ها نامی داشتند که «مردم فقیر» معنی می‌داد. در ابتدا این نام یکی از نام‌های محلی‌شان بود.

آن‌ها..... از ..... بودند که در آسیای صغیر پراکنده شدند، بیتینیا[4] را فتح و به همین نحو مردمی را که در آنجا زندگی می‌کردند مقهور و مشمول مالیات کردند.

جالب‌ترین و پربارترین نمونه خود اسپارت است. ما در اسپارت هنوز سنتی قوی از قانون تیره[5] را پیدا می‌کنیم. اسپارتی‌ها از جمعیت دهقانی غلامان[6] به عنوان بردگان دولتی استفاده می‌کردند. دولت آن‌ها را در اختیار می‌گذاشت یعنی توسط کمونته‌ی مارک به افراد می‌داد. با این همه، افراد اجازه نداشتند آن‌ها را بکشند یا به دیگری بفروشند زیرا برده‌ها دارایی مشترک بودند. غلام‌ها را در اختیار افراد بی‌زمین اسپارتی‌ها قرار می‌دادند و باید بخش معینی از محصول خود را به آنان

۱. Minotaur گاوآدم در اساطیر یونانی ـ م.

2. Thessaly
3. Aeolians
4. Bithynia
5. gentile Law
6. helots

واگذار می‌کردند. هر چه فراتر از این مقدار به دست می‌آورند به خودشان تعلق داشت. زمین هنوز به اسپارتی‌ها تعلق داشت. اسپارتی‌ها زمین را از چنگ آن‌ها درآورده بودند و اکنون غلامان روی زمین‌های بیگانه‌ای کار می‌کردند که پیش‌تر از آن خودشان بود. غلامان همچنین تکالیف نظامی برعهده داشتند.

اسپارتی‌ها همچنین با غلامان ازدواج می‌کردند. کودکان این ازدواج‌ها اگر به عنوان اسپارتی پرورش می‌یافتند نه تنها آزاد بلکه شهروند اسپارت به‌شمار می‌آمدند. به این دلیل، آموزش آن‌ها سرنوشت‌شان را تعیین می‌کردند. آنان را *mothaken* ، نیمه اصیل، می‌نامیدند.

غیر از اسپارتی‌ها و غلام‌ها، دسته‌ی دیگر از مردم بودند که *Periokoi* نامیده می‌شدند، یعنی کسانی که در پیرامون شهر زندگی می‌کنند (واژه‌ی periphery {پیرامون} از آن مشتق شده). Periokoi ها هیچ‌گونه حق سیاسی نداشتند اما شخصاً آزاد بودند.

اسپارتی‌ها در تیره‌ها زندگی می‌کردند. ازدواج در داخل تیره قدغن بود. قانون تیره‌ی ارث عمل می‌کرد و در نتیجه ثروت در تیره باقی می‌ماند. ازدواج درون تیره فقط به افرادی از وارثان زن اجازه داده می‌شد تا ثروت درون تیره باقی بماند. از خراجی که غلام‌ها می‌دادند، اسپارتی‌ها یک سازمان اقتصادی کمونیستی را اداره می‌کردند. مورخان بورژوا سفره‌های غذای کمونیستی را چون جشن باشگاه‌های نظامی توضیح می‌دهند.

تفاوت بین کرت و اسپارت چیست؟

در کرت، حتی پس از فتح آن توسط دورایان‌ها که فقط خواهان دریافت خراج بودند، زمین در مالکیت ساکنان آن باقی ماند.

در اسپارت، اسپارتی‌ها زمین را از غلامان می‌گرفتند و غلامان مجبور بودند در این زمین‌ها برای اسپارتی‌ها کار کنند. بنابراین، غلامان تنها در صورتی که خوراک خود و اربابان خویش را تأمین می‌کردند زنده می‌ماندند. آنها کاملاً تحت سلطه‌ی کمونته‌ی مارک اسپارت‌ها بودند و به اشخاص واگذار می‌شدند، یعنی همچون اشیا

با آنان رفتار می‌شد و بنابراین، چون نیروی کار در زمین بیگانه کار می‌کردند. آنها دیگر هیچ پیوند اجتماعی از آن خود نداشتند؛ اسپارتی‌ها در مارک ادغام شده بودند. اما عضو فعال مارک اسپارتی‌ها نبودند بلکه تنها نیروی کار برای مقهورکنندگان خویش محسوب می‌شدند. تنها زمانی می‌توانستند اسپارتی محسوب شوند که فرزند اسپارتی‌ها و غلامان باشند، و به عنوان اسپارتی پرورش پیدا کرده باشند؛ غیر از این فقط از طریق القابی که در خدمت نظام به دست می‌آوردند به طور کامل عضو مارک اسپارت می‌شدند. بنابراین، آن‌ها برده بودند و در یک دولت طبقاتی زندگی می‌کردند.

اگر پرویی‌ها، کرتی‌ها و اسپارتی‌ها را با هم مقایسه کنیم، می‌باید اشکال پرویی و کرتی را به عنوان اشکال کهن‌تر و شکل اسپارتی را شکل جدیدتری بدانیم. در پرو و کرت، مردم تحت انقیاد هنوز برده نیستند. آن‌ها همچون گذشته اعضای مارک هستند. سلطه‌ی طبقاتی وجود ندارد و هیچ جامعه‌ی طبقاتی در آنجا در کار نیست. جامعه‌ی طبقاتی همانا گروه‌بندی طبقات درون جامعه‌ای معین است. در پرو و کرت، موضوع بر سر استثمار یک جامعه توسط جامعه‌ی دیگری است.

با این همه، غلامان پیوندی اجتماعی را با اسپارتی‌ها شکل می‌دهند. بنابراین در یک جامعه‌ی طبقاتی زندگی می‌کنند.

برده‌داری تجزیه‌ی پیوند کمونیستی را شتاب می‌دهد و پا به پای پیدایش مالکیت خصوصی پیش می‌رود. این موضع مخالف با نظر انگلس است که ظهور برده‌داری را فقط به پس از رواج مالکیت خصوصی موکول می‌کند.

برده‌داری به طور طبیعی در مراحل گوناگونی ظاهر شد که به سطح تکامل جامعه‌ای مشخص وابسته است.

نخستین طلیعه‌ی برده‌داری ظهور نوعی مناسبات اجاره‌ای است. کمونیسم همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد، با این تفاوت که عوارض معینی باید پرداخت شود. این امر اثری فرساینده بر مردم مقهور و نیز بر فاتحان می‌گذارد. در مرحله‌ی بعدی، زمین از مردمان سرزمین فتح‌شده گرفته می‌شود و برده‌داری دیگر وارد شده است. اما این مردمان هنوز به صورت کمونیستی استثمار می‌شوند. سپس کمونیسم

تجزیه می‌شود. مالکیت خصوصی ظهور می‌کند. از این رهگذر بردگان به دارایی خصوصی تبدیل می‌شوند. در حالی‌که پیش از این بردگان به این دلیل که در مالکیت اشتراکی بودند نباید کشته یا فروخته می‌شدند، هنگام ظهور مالکیت خصوصی افراد می‌توانستند هر کاری با بردگان بکنند.

استثمار یک مارک توسط مارک دیگر اثری فرساینده بر مارک استثمارشده دارد، پدیده‌ای که ما در مورد اینکاها می‌بینیم. فرایند تجزیه سرعت می‌گیرد. ابتدا فتح سرزمین رخ می‌دهد و سپس پیکربندی مجدد سازمان جامعه اتفاق می‌افتد. برای تقویت این امر، طبقه‌ی خاصی، نظامیان، و به این ترتیب نابرابری در مارک رشد می‌کند. سلطه از بالا سریع‌تر از فتوحات و جنگ‌ها تحول می‌یابد.

تکامل برده‌داری در میان یونانی‌ها

در لحظه‌ای که یونانی‌ها وارد تاریخ می‌شوند، وضعیت آنان وضعیت تیره‌ی تجزیه‌شده است. گرچه بقایای چشمگیری از قانون تیره‌ای باقی مانده است، با این همه یک نظام مالکیت خصوصی زراعی و نیز حق آزاد برای دستیابی به آن زمین‌ها وجود داشت. دهقانان در وضعیت بدهی عمیق قرار داشتند. در کنار آن‌ها یک اشرافیت وجود داشت. نمایندگان آن را می‌توان در ساختار تیره‌ای یافت. اشراف اخلاف صاحب‌منصبان دولتی در ساختار تیره‌ای بودند: رهبران مارک، شبانان و غیره. آن‌ها عموماً از مارک‌های تقسیم‌نشده بودند و با گذشت زمان بخش‌های هر چه بیشتری را از آن مصادره می‌کردند. به این طریق، اموال بیشتری به دست آوردند و با پیدایش قدرت موروثی، بیش از پیش به توده‌ای تبدیل شدند که دهقانان آنان را تأمین می‌کردند. به این طریق، اشرافیتی کوچک رشد کرد، اشرافیتی که امتیازات و کالاها را تصاحب کرده بود. قدیمی‌ترین اعضای کمون دهقانان بدهکاری بودند که باید به اشرافیت عوارض می‌پرداختند.

این مناسبات به شدت تحت‌تاثیر فرهنگ شرق است که کهن‌تر و پررونق‌تر است. برای درک تمامی رویدادهای جهان باستان در یونان و روم، باید به طور کلی نفوذ شرق را در نظر گرفت، مانند خاور نزدیک، آشور، بابل، مصر، فینیقیه. مورخان و

پژوهشگران پیشاتاریخ تاکید زیادی بر نفوذ خاورنزدیک می‌کنند. به‌طور خاص، فناوری‌های شرقی جنگ تاثیرگذار بودند. منشاء ارابه‌ی جنگی یونانی‌ها از خاورنزدیک است.

مبادله‌ی کالاها با شرق تعیین‌کننده بود. اقلام تجملی با اجناسی داد و ستد می‌شدند که شیوه‌ی زندگی‌شان را بهبود می‌بخشید. دلیل این داد و ستد آن بود که به چنین اجناسی دست یابند. در امپراتوری‌های قدیمی، تمایز روشنی میان طبقات نبود. اقشار فرادست کاملاً تجملی زندگی می‌کردند. در سده‌های نهم و دهم پیش از میلاد، درون جامعه فرایند قوی تجزیه وجود داشت.

داد و ستد با شرق به دو چیز منجر شد:

۱. انگیزه‌ای را برای اشرافیت فراهم آورد تا انواع محصولات تولیدشده را که می‌توانست با اقلام تجملی از شرق معاوضه شود، به دست آورد. روغن، شراب و فلزات از جمله این اقلام بودند.

۲. همراه با مبادله، اقتصاد پولی به جای اقتصاد طبیعی قدیمی‌تر گسترش یافت زیرا فلز به عنوان وسیله‌ی مبادله از شرق می‌آمد. در یک اقتصاد طبیعی، تمامی محصولات فقط برای گذران معاش تولید می‌شوند و عمدتاً به وسیله‌ی مردمی که خودشان آن‌ها را مصرف می‌کردند، فروخته یا معاوضه می‌شد. درآمد رهبر مارک به صورت خوراک بود. با این همه، هنگام بدل‌شدن رهبران به اشرافیت و حاکم‌شدن اقتصاد پولی، عوارض عمومی باید به پول و به صورت جنسی پرداخت می‌شد. این امر وضعیتی را به وجود آورد که در آن دهقانان بیش از پیش به مالکان بزرگ ارضی بدهکار می‌شدند.

در زمان هومر، در همان دوره‌ی مهاجرت بزرگ اقوام ژرمنی، پرورش دام که از پیش در این دوره اهمیت داشت بر کشاورزی مسلط بود. در این دوره، اشرافیت خود در تولید شرکت می‌کرد که پس از دوران هومر پایان یافت. اشرافیت جایگاه جنگجویان را تعیین می‌کرد؛ تجارت با شرق در دست اشرافیت بود. این را می‌توان از خود مارک نیز استنباط کرد. مارک خود در تجارت درگیر بود، اما با خارج و نه درون مرزهای خود. مارک در کل در تجارت نقش داشت. از آنجا که مارک در

وضعیتی که داشت نمی‌توانست کار تجارت را انجام دهد، چنین پیش آمد که مقامات عادی یا عرفی مردم هم‌زمان به اندام‌های طبیعی و عمومی تجارت بدل شدند. و بعدها از این مقامات اشرافیت سربرآورد.

قلعه‌ها به عنوان مکان حکمرانی اشرافیت نظامی در خدمت ساختارهای دائمی نظامی‌گری بودند. احداث قلعه‌ها شکلی از کار اجباری برای دهقانان اطراف آن بود. هر چه جایگاه رهبری اولیه‌ی مارک موروثی‌تر می‌شد، عوارض پرداخت‌شده از سوی دهقانان بیشتر می‌گردید. کار اجباری تنها چیزی بود که به جای پول توانایی پرداخت آن را داشتند. این کار برای آن‌ها اجباری بود زیرا دیگر دهقانان عوارض خود را به سازمانی منتخب پرداخت نمی‌کردند. رابطه‌ای معکوس از لحاظ تاریخی از گذشته به ارث رسیده بود.

بهبود زندگی اشراف منجر به بخش‌بندی فزاینده بین آن‌ها و دهقانان شد. نتیجه‌ی امر از یک سو این بود که توده‌های دهقانی فشار کار را متحمل می‌شدند و از سوی دیگر بدنه‌ی خانواده‌های اشرافی که تنها مشغله‌شان هدایت جنگ و تجارت بود کوچک‌تر می‌شد؛ این آخری {تجارت} به ارتقاء شیوه‌ی زندگی‌شان کمک می‌کرد. سرانجام، اشرافیت از مشارکت در فرایند تولید دست کشید. این امر سطح زندگی‌شان را افزایش بیشتری داد و این افزایش به تجارت بیشتری منجر شد که برای تقویت آن تولید باید با تجارت سازگار می‌گردید.

تجارت راکد جای خود را به تجارت فعال داد. یعنی اگرچه اشرافیت برای تجارت اساساً به مازاد نیاز داشت، بعدها کالاهای تولیدشده را صرفاً برای هدف تجارت در اختیار داشت مانند روغن، شراب و فلزات. این اقلام با پارچه‌های نخی ظریف، عطر، رداهای ارغوانی و غیره معاوضه می‌شدند. با افزایش تجارت استفاده از فلزات گرانبها رشد کرد. دهقانان بیش از پیش می‌باید عوارض خود را به پول بپردازند و بیش از پیش در بدهی فرو می‌رفتند.

نتیجه‌ی این امر استقرار برده‌داری ناشی از بدهی بود. دهقانانی که نمی‌توانند عوارض خود را بپردازند برده می‌شوند و به این ترتیب زندگی و مرگ خود را به اشرافیت می‌سپارند. هر کاری را که انجام می‌دهند برای اشرافیت است.

به همراه آن، شکل اجتماعی جدیدی ظهور کرد، شهر باستانی. این منطقه‌ای بود که اشراف در آن زندگی می‌کردند. آن‌ها درون شهر خانه‌های خود را داشتند و بیرون از آن کالاهای خود را نگهداری می‌کردند. زندگی در شهر به این معنی بود که فرد در فرایند تولید شرکت نمی‌کند زیرا مزارع، یعنی منبع اصلی تولید، در مکانی دورتر قرار داشت.

اشراف برای زندگی در شهر باید به پیشه‌وران و تجار شهری دسترسی پیدا می‌کردند که در همان اطراف زندگی و نقش دلال را برای آنها ایفا می‌کردند، و علاوه بر آن‌ها دسته‌های کاملی از خدمتکاران شخصی وجود داشت. در اینجا، چنانکه بعدها در یونان خواهیم دید، برای نخستین بار بنیادهای برده‌داری حقیقی شروع به شکل‌گیری کرد.

در همان دوره‌ی هومر نیز آثاری از برده‌داری، گرچه فقط در خانواده‌های اشرافی و به تعداد اندک، وجود داشت. عنصر مؤنث در این مرحله‌ی نخستین برده‌داری غالب بود. از بردگان مؤنث به عنوان معشوقه، دایه‌ی شیرده و خدمتکار خانه استفاده می‌شد و آن‌ها کنار خانم خانه و زیر دست او کار می‌کردند.

سپس علاوه بر اضمحلال طبقه‌ی دهقان، برده‌داری ناشی از بدهی فرا رسید.

در همان اوائل قرن ششم پیش از میلاد، مجموعه‌ی این اوضاع و احوال به انقلاب‌هایی در یونان انجامید.

طبقه‌ی ورشکسته‌ی دهقان شورش کرد و خواستار تقسیم‌بندی زمین و خاک شد، خواستی خیالی برای بازگرداندن چرخ تاریخ. اگرچه، این خواست در جریان انقلاب سولون[۱] در ۵۹۴ {پیش از میلاد} بی‌آنکه شنیده شود محو شد، شورش یک چیز را تسریع بخشید: لغو برده‌داری ناشی از بدهی. (به «پولتز» رجوع کنید.)[۲] (سولون قانونگزار بود، انقلاب سولونی را باید در اینجا به عنوان یک شورش درک کرد.)

مسیر چشمگیر تاریخ یونان را می‌توان بر اساس این شرایط توضیح داد که در جریان آن سلطه‌ی طبقاتی شکل اصلی سلطه‌ی شهر بر زمین را گرفت.

برده‌داری و تجارت هم‌زمان با اشرافیت رشد کردند.

پس ازآنکه برده‌داری ابتدا برای خدمات شخصی مورداستفاده قرار گرفت، اشرافیت به نقطه‌ای رسید که برای همراهی با افزایش سطح زندگی خود، می‌باید برده می‌خرید تا بتواند محصولاتی را برای مبادله تولید کند. برای نخستین بار در یونان کارگاه‌هایی را می‌یابیم که به طور خاص برده‌ها را به کار می‌گیرند تا محصولاتی را برای مبادله تولید کنند. استفاده از کار برده در کشتزارها برای روغن‌کشی و شراب اندازی و نیز استفاده‌ی گسترده از برده‌ها در معادن. برده‌ها به رقبای مستقیم دهقانان پرولتریزه‌شده تبدیل می‌شوند و سرانجام می‌توانند توسط اشرافیت در فعالیت‌های بزرگ‌ترشان مورد استفاده قرار گیرند. کار آزاد در معادن به طور کامل جای خود را به کار برده می‌دهد. ابتدا دهقانانی که کار اجباری انجام می‌دادند، برای اشرافیت کار پیشه‌ورانه می‌کنند. با این همه، هر چه نیازهای اشراف پالوده‌تر می‌شد دیگر دهقانان کفایت نمی‌کردند. متخصصانی ظهور کردند که می‌توانستند در حرفه‌ی خود کارهای پالوده‌تری انجام دهند. سرانجام، بردگان به‌طور کامل جای پیشه‌وران آزاد را گرفتند.

به این ترتیب می‌بینیم که در یونان، مثلاً در آتیکا[1]، یونانی‌های ثروتمند کارگاه‌های کاملی تأسیس کردند که بردگان در آن‌ها محصولاتی را برای مبادله تولید می‌کردند. دوموستن[2]، پدر خطیب مشهور، کارگاهی داشت که در آن سی برده به عنوان تیزکننده‌ی شمشیر و جوشن‌ساز تحت نظارت کار می‌کردند.

در نتیجه‌ی انقلاب سولونی، نه تنها برده‌داری ناشی از بدهی لغو شد بلکه خدمت نظام هم دهقانان را در بر گرفت. به تعبیر دیگر به شهروند کامل بدل شدند. با این همه، در چنین اوضاع و احوالی، این امر نقش زیادی در فروپاشی کم و بیش سریع دهقانان داشت. در نتیجه‌ی تکامل تجارت، که در یونان تجارت دریایی را نیز شامل می‌شد، ناوگان تجاری و دریایی به وجود آمد. به این‌گونه، بار نظامی بزرگی بر دوش کل مردم گذاشته شد. نیروی دریایی یکی از بزرگ‌ترین بارهایی بود که بر دوش دهقانان قرار گرفت.

1. Attica
2. Demosthenes

پس از لغو برده‌داری ناشی از بدهی، زندانیان جنگی بیش از پیش به ماده و مصالح برده‌داری بدل شدند. بعدها در سده‌ی هفتم پیش از میلاد، برده‌ها به نحو فزاینده‌ای خریده می‌شدند. برده‌های خریداری‌شده مردمی بودند که در گرداگرد دریای سیاه زندگی می‌کردند. بعضی از آن‌ها اهل مناطق کمتر تمدن‌یافته در غرب بودند، مناطقی که امروزه اسپانیا نامیده می‌شود، یا سرزمین کنونی گل {فرانسه}. یونانی‌ها در سراسر این منطقه مستعمراتی برپا کردند. استعمار یکی از دلایل تجزیه‌ی دهقانان بود. هر جا که گروهی از یونانی‌ها زمین کوچکی را فتح می‌کرد، معمولاً در حاشیه‌ی ساحلی دریا، در آنجا با امکانات خود مستقر می‌شدند و آن‌جا هم به یک شهر یونانی تبدیل می‌شد. چیوس[1]، که جزیره و مستعمره‌نشین یونان است و بزرگ‌ترین بازار برده را داشت، به همین نحو ساخته شد.

اقتصاد مبتنی بر تجارت برده به ویژه در مراکزی رونق داشت که معادن و کشتزارهای بزرگ در آن‌ها متمرکز بودند، نظیر سیسیل و آتیکا (آتیکا همان آتن است با مناطق پیرامونی معین)، در کورینت[2] و جاهای دیگر.

به این ترتیب، پس از انقلاب سولونی، برده‌هایی بودند که دستگیر و فروخته می‌شدند و در خانواده‌ای به دنیا می‌آمدند.

شاخص‌هایی از گستره‌ی برده‌داری

موضوع میزان تجارت برده در یونان و در دنیای باستان عموماً مورد اختلاف محققان، اقتصاددانان و مورخان است.

ردبرتوس[۳] به‌دلیل تصویری که از اقتصاد oikos (همان خانه و خانواده همراه با غلام‌ها، خدمه و بردگان) یونان باستان ارائه کرده معروف شده است. وی با این توصیف این برداشت را ایجاد کرده که کل حیات اقتصادی در دنیای باستان متکی

1. Chios
2. Corinth

بر برده‌داری است. این نظر از سوی پروفسور بوشر[1] که اقتصاد بسته‌ی خانواده و متکی بر کار برده را نخستین مرحله‌ی تکامل اقتصادی می‌داند، مورد استقبال قرار گرفته است.[٤] بنا به نظر بوشر، این اقتصاد خانگی تا سده‌های میانه مسلط بوده است.

اخیراً پروفسور ادوارد مه‌یر[2] با این نظر به شدت مخالفت کرده است. دو اثر را توصیه می‌کنیم:

۱. تکامل اقتصادی دنیای باستان، درس‌گفتار، ۱۸۹۵

۲. برده‌داری در دنیای باستان، ۱۸۹۸

کائوتسکی از نخستین اثر در کتاب *خاستگاه مسیحیت*[3] نقل‌قول زیادی کرده است. همچنین مقالات بیشماری درباره‌ی پروفسور ادوارد مه‌یر و نظراتش (در «مردم در روزگار باستان») در *Handwörterbuch der Staatswissenschaften* به رشته‌ی تحریر در آمده است.

متاسفانه پروفسور ادوارد مه‌یر به آن طرف بام افتاده است. او عمدتاً نشان می‌دهد که برده‌داری در عهد باستان نقش نسبتاً حاشیه‌ای ایفا کرده است و ارزیابی خود را بر این واقعیت استوار می‌کند که (به استثنای دوره‌های محدودی) تعداد برده‌ها یا با تعداد کارگران آزاد برابر یا از آن کمتر بوده است.

مبنای استدلال او اعتبار ندارد. در جوامع معاصر، تولید سرمایه‌داری غالب است. در این چارچوب کارگران صنعتی قرار دارند. کارگران کشاورزی، پیشه‌وران خُرد، اقشار متخصصان آموزش‌دیده و غیره به آن تعلق ندارند. اما آن‌ها یعنی کارگران صنعتی، مُهر شرایط خود را بر طبقات دیگر می‌کوبند. جامعه‌ی معاصر توسط آن‌ها تشکیل شده است اما در واقع اقلیتی از جامعه هستند.

بنابراین، ممکن است برده‌ها اقلیتی از جمعیت بوده باشند و با این همه، حیات

1. Bücher
2. Eduard Meyer
3. *The Origin of Christianity*

اقتصادی در عهد باستان می‌تواند بر آن‌ها استوار باشد. تعداد افراد تعیین‌کننده نیست بلکه مجموع گرایش‌هایی که از آنان نتیجه می‌شود تعیین‌کننده است.

([...] [۵] ادوارد برنشتین[1] پس از سرشماری سال ۱۹۰۵ با این ایده همراهی کرد که به این ترتیب تعداد زیادی پیشه‌ور، دکاندار و اقشاری دیگری از این دست {در جامعه‌ی کنونی} وجود دارد. اما این امر به هیچ‌وجه این واقعیت را رد نمی‌کند که پرولتاریا بنیاد جامعه‌ی امروز است. با اعداد و ارقام نمی‌توان به این موضوع رسید.)

نخستین مدرک جامع درباره‌ی کار برده از قرن پنجم پیش از میلاد، از دوره‌ی پریکلس[2]، که بین سال‌های ٤٤٤ تا ٤٢٩ پیش از میلاد زندگی می‌کرده، به ما رسیده است. وی فرد سرشناسی در آتیکا بود و نفوذ چشمگیری داشت. بنا به آخرین آمارهای بلوخ [۶]، در آتیکا، ۱۳۰،۰۰۰ تا ۱۵۰،۰۰۰ آزادمرد و صدهزار برده در آن زمان زندگی می‌کردند. کل جمعیت یونان بالغ بر ۲،۲۵۰،۰۰۰ نفر بود. بلوخ در همین دوره‌ی پریکلسی ۸۵۰،۰۰۰ برده را میان آنان برمی‌شمارد.

پروفسور ادوارد مه‌یر در این آمارها تجدیدنظر کرد. بنا به نظر او، در سال ٤٣١ {پیش از میلاد}، در زمان پریکلس، ۱۷۰،۰۰۰ آزادمرد، چهل هزار متیک {بیگانه‌های مقیم}، اخلاف ازدواج‌های میان‌نژادی بردگان و شهروندان و ۱۵۰،۰۰۰ برده بودند. (در حال حاضر، [...] یونان بیش از دو میلیون ساکن دارد و جمعیت آن کم و بیش ثابت باقی مانده است.)

بعدها، شرایط در یونان، پس از نقطه عطف دوره‌ی پریکلس، رو به وخامت گذاشت. در سال‌های ٤٣١ـ٤٠٤ پیش از میلاد، جنگ پلوپونزی بین اسپارت و آتن در گرفت. در این جنگ شمار قابل‌ملاحظه‌ای از دهقانان آزاد کشته شدند چون پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند. سپس برده‌داری حتی بیشتر افزایش یافت. آمار جمعیت در آتیکا در قرن چهارم پیش از میلاد، ۳۱۷ـ۳۰۷، به شرح زیر است: نود هزار شهروند آزاد، چهل هزار متیک و ٤۰۰،۰۰۰ برده.

1. Eduard Bernstein
2. Pericles

پروفسور مه‌یر مجادله‌ای درباره‌ی این ارقام ندارد. آنها ثابت می‌کنند که پس از جنگ تعداد برده‌ها از بقیه‌ی جمعیت بیشتر شد. او فقط ادعا می‌کند که پیش‌تر، و حتی در آن موقع نیز، در همه‌ی یونان چنین نبوده و در چند مرکز این وضعیت به چشم می‌خورد. علاوه بر این، پروفسور مه‌یر از صنعت و کارخانه سخن می‌گوید، یک پیش‌داوری مشخصاً بورژوایی.

به این ترتیب، آنجا که برده‌داری مسلط بوده است، برده‌ها در حرفه‌ها، معادن و کشتزارها مورد بهره‌برداری قرار نمی‌گرفتند بلکه بسیار بیش‌تر در خدمات خصوصی به کار گرفته می‌شدند. برده‌ها به عنوان متعلقات ملک شهروند آزاد تلقی می‌شدند. برخی از شهروندان پنجاه و عده‌ای دیگر هزار برده را صاحب بودند. در سده‌ی چهارم پیش از میلاد این یک رسم متعارف بود که شهروندان آزاد با دسته‌ای از بردگان در جلو و عقب خود پا به شهر بگذارند. وقتی افراد شیک‌پوش در آتن راه می‌رفتند، برده‌ها برایشان صندلی می‌گذاشتند تا ارباب هر چند گام بنشیند و با بادبزن گرما را از او دور بسازند.

ما از طریق ارسطو (۳۸٤ـ۳۲۲ پیش از میلاد) شناخت مستحکمی از اوضاع و احوال آن دوره داریم. در *سیاست* که شامل هشت کتاب است، می‌نویسد: «فقط خانواری کامل است که شامل برده‌ها و آزادمردان باشد»[۱۲۵۵ ب ۱].

از کتاب اول *سیاست* می‌خوانیم: «جوهر علم اربابی این است که از بردگانش به درستی استفاده کند. او ارباب است، نه به این دلیل که مالک شخص است بلکه به این دلیل که از آن بهره می‌جوید. برده بخشی از ثروت خانواده را تشکیل می‌دهد»[۱۲۵۵ ب ٤].

از کتاب سوم *سیاست* می‌خوانیم: «طبیعت خود برده‌داری را آفریده است. حیوانات به مذکر و مؤنث تقسیم می‌شوند. مذکر کامل‌تر است، او تسلط دارد. مؤنث ناقص است؛ او اطاعت می‌کند. اکنون افرادی در نوع بشر وجود دارند که فقط مطیع دیگران هستند، مانند تن در برابر روح، مانند حیوان در برابر انسان. این‌ها موجوداتی هستند که فقط برای کار یدی مفیدند و برای چیزی کمال‌یافته‌تر از آن مناسب نیستند. این افراد بنا به ماهیت خود مقدر است برده بمانند زیرا برای

آن‌ها چیزی بهتر از اطاعت‌کردن وجود ندارد. بنابراین، آیا در واقع تفاوتی واقعی بین برده‌ها و حیوانات وجود دارد؟ خدماتی که آن‌ها انجام دهند مشابه با یکدیگر است؛ فقط برای ما به‌واسطه‌ی پیکرشان سودمند هستند. از این اصول، می‌توان نتیجه گرفت که طبیعت عده‌ای از مردم را برای آزادی و عده‌ای را برای برده‌داری خلق کرده است، پس سودمند و عادلانه است که برده‌ها اطاعت کنند» [۱۲۵۵ ب ٤].

این شکاف کامل بین کار یدی و کار ذهنی است. بنا به نظر ارسطو، طبیعت برده‌ها را خلق کرده و کار جسمانی. پایه‌ی تولید، به گفته‌ی وی پایه‌ی بندگی است.

دهقانان هم اعضای جامعه بودند و هم شهروند، و در بسیاری از جنبه‌های مسائل عمومی شرکت داشتند.

با گذشت زمان، چنین اتفاق افتاد که اشراف در شهر زندگی می‌کردند و دغدغه‌ی عمده‌ی آنان به غیر از علم، هنر و خدمت نظام پرداختن به مسائل دولت بود. دهقانان پرولتریزه شده بودند و نمی‌توانستند کار بیابند. چون در همه جا برده وجود داشت. آنان مازاد بر احتیاج شده و به حساب نمی‌آمدند.

برده به عنوان یک خارجی ابداً از هیچ امکانی برای شرکت در زندگی عمومی برخوردار نبود. او هیچ تکلیف عمومی نداشت. بنابراین، ارباب اختیار کامل او را به دست گرفته بود زیرا او هیچ حقوق شهروندی نداشت و دولت هم از او حمایت نمی‌کرد.

حتی اگر برده‌ها گروه کوچک‌تری بودند، با این حال کانون اصلی را تشکیل می‌دادند. آنان دهقانان را پرولتریزه کردند. جدایی زندگی معنوی از فرایند تولید.

این‌ها ثمرات برده‌داری هستند. نتیجه‌ی آن فروپاشی و تجزیه یونان و نیز روم بود.

نتیجه‌گیری

در یونان، برده‌داری به جدایی دانش از فرایند تولید انجامید. پیش از آن، دانش از کار مولد جدا نبود. دانش جمعی و در تولید متمرکز بود. همه کار می‌کردند و همه با هم کار می‌کردند. دانش ضروری باقی ماند. برای بریدن سنگ، برای ساختن ابزار؛ به این دلیل، درک علمی ضروری بود. برای انجام وظایف سازمان مارک، میزان نسبتاً زیادی دانش لازم بود.

شکل بعدی این است که دانش نزد روحانیون باقی ماند. در هندوستان آنان اجازه نداشتند در مزارع کار کنند. از این‌رو وقت کافی برای کار ذهنی گسترده داشتند. این موضوع مثلاً در شرق ضروری بود زیرا سازماندهی ساختن تأسیسات آبرسانی بزرگ نه تنها توسط مارک بلکه توسط بسیاری دیگر انجام می‌پذیرفت. روحانیون در تماس نزدیک با طبیعت بودند زیرا باید از کیشی حمایت می‌کردند که در همان حال یک کیش طبیعی بود.

شکل بعدی که در آن دانش از تولید گسیخته شد، برده‌داری بود. و در واقع، در چارچوب برده‌داری، جدایی کامل کار یدی و ذهنی به همین منوال رخ داد.

این امر به نفع علم و هنر تمام شد. علم و هنر با رهایی از پیوند خود با تولید می‌توانستند در آسمان برای خود تاب خورند و از زمان پیش بیفتند. هنر در یونان چنان شکوفا گردید که زمانه‌ی ما به آن دست نیافته است. ارسطو بدون برده‌داری قادر نبود ارسطو شود. هر چه امروز وجود دارد به نوعی با دنیای یونان باستان و ارسطو پیوند دارد. به این معنا حتی می‌توانیم بگوییم: بدون برده‌داری سوسیالیسمی هم نمی‌بود.

دانش همچنین برای فرآیند تولید سودمند بود.

البته کنار نهادن برده‌ها از زندگی ذهنی موجب شد تا حاکمان قوانینی را وضع کنند که به نفع منافع‌شان بود، ولی با این همه باید از سوی برده‌ها به آن احترام گذارده می‌شد، هر چند در تصویب و اجرای آن نقشی نداشتند. امروزه هم از این نظر تفاوت چندانی وجود ندارد. قوانین و طبقه‌ی مسلطی وجود داشت که در فرایند تولید شرکت نمی‌کرد. آن‌هایی که تمامی ثروت‌ها را خلق می‌کردند باید آن

را به طبقه‌ی مسلط تسلیم می‌کردند.

در جامعه‌ی سوسیالیستی، دانش در مالکیت مشترک همه‌ی افراد خواهد بود. تمامی کارگران دانش خواهند داشت.

٤. مارتینیک

یادداشت ویراستاران: این متن، که کمی پس از فوران آتشفشانی عظیم در مه ۱۹۰۲ در بندر سن پی‌یر[1] در جزیره‌ی کارائیبی مارتینیک نوشته شد، علاقه‌ی شدید لوکزامبورگ به رویدادهای خارج از اروپا و مخالفت شدید او را با استعمارگرایی اروپایی نشان می‌دهد. این مقاله نخستین بار در *لایپزیگر فولکس‌سایتونگ*[2]، ۱۵ مه ۱۹۰۲ انتشار یافت. ترجمه از دیوید ولف[3] است.

کوه‌هایی از ویرانه‌های دودخیز، تلی از جنازه‌های از ریخت‌افتاده؛ به هر سو که می‌نگری دریای دودخیزِ آتش. گِل و خاکستر است ــ این همه بقایای شهر کوچک شکوفایی بود که در دامنه‌ی صخره‌ای آتشفشانی، چون پرستویی بی‌قرار، بنا شده بود. مدتی بود که خروشِ غول خشمناک علیه این جسارت انسانی، خودبزرگ‌بینیِ کورِ کوتوله‌های دوپا، شنیده می‌شد. او که غولی راستین بود، حتی در اوج خشم خویش دل‌رحم بود و به مخلوقات جسوری که زیر پایش حلقه زده بودند هشدار می‌داد. دود می‌کرد، ابرهای خشم خویش را بیرون می‌ریخت، سینه‌اش غل‌غل می‌کرد و می‌جوشید و چون رودی جاری در دره‌های باریک فوران می‌کرد و صدایی چون شلیک توپ از خود بیرون می‌داد. اما اربابان زمین، آنان که بر تقدیر انسانی فرمان می‌رانند، با تمام خِرد خویش با قاطعیتی تزلزل‌ناپذیر از جای خویش تکان نخوردند.

در هفتم مه، هیئت اعزامی از سوی دولت به مردمِ نگران و مضطربِ سن‌پی‌یر اعلام کرد همه چیز در آسمان و زمین تحت کنترل است. همه چیز تحت کنترل است و دلیلی برای هشیاری نیست! ــ همان چیزی که در سالن‌های رقص از خود بیخود لویی شانزدهم گفته می‌شد، در حالی که در دهانه‌ی آتشفشان انقلابی گدازه‌ی سوزان برای فورانی خوفناک جمع می‌گردید. همه چیز تحت کنترل است،

1. St. Pierre
2. *Leipziger Volkszeitung*
3. David Wolff

آرامش و سکوت در همه جا! ــ همان چیزی که در وین و برلین پنجاه سال پیش در شب فوران مارس گفته می‌شد.[۱] غول کهنسال و بردبارِ مارتینیک به این گزارش‌ها و هیئت محترم توجهی نداشت: پس از آن‌که فرماندار در هفتم مه به مردم اطمینان‌خاطر داد، در ساعات اولیه ۸ مه فوران کرد و ظرف چند دقیقه فرماندار، هیئت، مردم، خانه‌ها، خیابان‌ها و کشتی‌ها را زیر گازِ سوزانِ قلب خشمگین‌اش مدفون ساخت.

نتیجه‌ی امر فاجعه‌ای تمام عیار بود. چهل هزار انسان زنده قتل‌عام شدند، و انگشت‌شماری پناهنده‌ی لرزان نجات پیدا کردند ــ غول کهنسال می‌تواند در سکوت و آرامش بخروشد، قدرتش را نشان داده، به نحوی موحش انتقام خود را از بی‌احترامی به قدرت ازلی‌اش گرفته است.

و اکنون در میان ویرانه‌های شهر نیست و نابودشده‌ی مارتینیک، مهمان جدیدی وارد می‌شود، ناشناخته است، کسی او را هرگز ندیده: انسان. نه ارباب نه بنده، نه سیاه نه سفید، نه ثروتمند و نه فقیر، نه مالک کشتزار و نه برده‌ی مزدبگیر ــ انسان‌ها به جزیره‌ی کوچک از پای درآمده وارد شدند. انسان‌هایی که فقط درد را حس می‌کنند و فاجعه را می‌بینند، انسان‌هایی که فقط می‌خواهند کمک کنند و یاری رسانند. کوه مون‌پله[۱] معجزه کرده است! روزهای فاشودا[۲] به فراموشی سپرده شده است؛ جنگ بر سر کوبا از یاد رفته، «انتقام» از خاطر رفته ــ فرانسوی و انگلیسی، تزار و سنای واشینگتن، آلمان و هلند پول هدیه می‌دهند، تلگراف می‌فرستند، و دست یاری خود را دراز می‌کنند. برادریِ مردم در مقابلِ نفرتِ سوزان طبیعت، رستاخیزِ انسان‌باوری بر خرابه‌های فرهنگِ انسانی. بهای به یادآوردن انسانیت‌شان زیاد بود اما غرش رعدآور مون‌پله صدایی بود که گوش‌شان را باز کرد.

فرانسه بر اجساد چهل هزار ساکن جزیره‌ی کوچک مویه می‌کند و کل جهان می‌شتابد تا اشک مادر جمهوری را خشک کند. اما مگر قرن‌ها پیش نبود که فرانسه

1. Mt. Pelee

در آنتیل بزرگ و کوچک سیل‌وار خون می‌ریخت؟ در دریای ساحل شرقی آفریقا جزیره‌ای آتشفشانی قرار دارد ــ ماداگاسکار: پنجاه سال پیش شاهد بودیم که جمهوری غمگین امروز که اکنون برای فرزندان از دست‌رفته‌اش مویه می‌کند، چگونه بومیان سرسخت را با زنجیر و شمشیر در یوغ می‌کرد. آنجا هیچ آتشفشانی دهان باز نکرد: از دهان توپ‌های فرانسه مرگ و نیستی بیرون می‌ریخت: آتش توپخانه‌ی فرانسه هزاران گل زندگی انسانی را از صفحه‌ی زمین روبید تا مردمی آزاد به خاک بیافتند، تا ملکه‌ی قهوه‌ای «وحشیان» را کشان‌کشان به عنوان جام پیروزی به «شهر نور» ببرند.

در ساحل آسیایی که امواج اقیانوس آن را می‌شوید، فیلیپینی‌های خندان زندگی می‌کردند. شش سال پیش یانکی‌های خیرخواه و سنای واشینگتن را در آنجا سرگرم کار دیدیم.[۳] کوه آتش‌ریزی در کار نبود ــ آنجا تفنگ‌های آمریکایی انسان‌ها را درو می‌کردند؛ همان کارتلِ شکر سنا که اکنون دلارهای طلایی را هزار هزار به مارتینیک می‌فرستد تا حیات را به ویرانه‌ها باز گرداند، توپ پشت توپ، کشتی جنگی پشت کشتی جنگی، میلیون‌ها دلار طلایی به کوبا می‌فرستاد تا مرگ و ویرانی را بکارند.

دیروز، امروز، در جنوب آفریقای دور دست، که تنها چند سال پیش مردمانی آرام با کار و تلاش خود در آرامش زندگی می‌کردند، دیدیم که چگونه انگلیسی‌ها ویرانی به بار آوردند، همین انگلیسی‌هایی که در مارتینیک به مادری کودکانش و به کودکانی پدر و مادران‌شان را بازگرداندند؛ در آنجا دیدیم که سربازان بیرحم با چکمه‌های خود بر پیکر انسان‌ها، بر اجساد کودکان پای می‌کوبیدند و از دریایی از خون، مرگ و فلاکت، روبرو و پشت سر خود، عبور می‌کردند.

آه، و روس‌ها، تزار نجات‌بخش، یاور و گریان برای همه‌ی روس‌ها ــ آشنایی قدیمی! ترا در خاک‌ریزهای پراگا[1] دیده‌ایم، آنجا که خون گرم لهستانی جویبار شده و آسمان را از بخار خود سرخگون کرده بود.[۴] اما آن‌ها مربوط به روزگاران

1. Praga

گذشته‌اند. نه! اکنون، چند هفته پیش، ترا، ای ولینعمت روس‌ها، در شاهراه‌های خاک‌آلود دیدیم، در دهکده‌های ویران روسیه، چشم در چشم آن توده‌ی ژنده‌پوش، به‌شدت تحریک‌شده و شاکی؛ تفنگ‌ها غریدند، موژیک‌های از نفس‌افتاده به خاک و خون کشیده شدند، خون سرخ دهقان با گردوغبار شاهراه‌ها در هم آمیخت. آن‌ها باید بمیرند، باید بر خاک بیفتند چرا که پیکرهای آن‌ها از گرسنگی تا شده بود؛ چرا که برای نان فریاد برآورده بودند، برای نان!

و ترا نیز دیده‌ایم، ای مادر جمهوری، ای اشک ریز. ۲۳ مه ۱۸۷۱ بود: خورشید درخشان بهاری پاریس را غرق نور کرده بود؛ هزاران انسان پریده‌رنگ با جامه‌های کارگری خود در خیابان‌ها، در حیاط زندان‌ها، ایستاده بر هم چپانده شده بودند؛ پیکر به پیکر، سر به سر؛ از سوراخ‌های دیوار، مسلسل‌ها گلوله‌های تشنه به خونِ خود را شلیک کردند. هیچ آتشفشانی فوران نکرد؛ هیچ گدازه‌ای جاری نشد. ای مادر جمهوری توپ‌هایت مردم چپیده در هم را نشانه گرفتند، فریادهای درد آسمان را شکافت ــ بیش از بیست هزار جسد پیاده‌روهای پاریس را فرش کرده بود![۵]

و تمامی شما = چه فرانسوی چه انگلیسی، روسی و آلمانی، ایتالیایی و آمریکایی ــ ما همه‌ی شما را یکبار پیش از این در توافق برادرانه‌تان دیده‌ایم، متحد در جامعه‌ی بزرگ ملل، که به هم یاری می‌رساندید و یکدیگر را هدایت می‌کردید: در چین بود. آنجا نیز تمام نزاع‌های خود را فراموش کردید، آنجا نیز آرامش را میان مردم برقرار کردید چرا که مشترکاً کشتار کردید و به آتش کشاندید. وای، چگونه دم‌اسبی‌ها به ردیف با گلوله‌های شما به زمین می‌غلتیدند، همچون گندم‌زاری رسیده زیر تازیانه‌ی تگرگ. وای، چگونه زنان شیون‌کنان دست در آب می‌کردند، مردگان خویش را با دست‌هایی یخ‌زده بیرون می‌کشیدند و از شکنجه‌ی آغوش پرحرارت شما فراری می‌دادند!

و اکنون همه‌ی آن‌ها رو به مارتینیک کرده‌اند، بار دیگر یک‌دل و یک‌صدا؛ کمک می‌کنند، نجات می‌دهند، اشک‌ها را پاک می‌کنند و بر آتشفشان خانمان‌برانداز لعنت می‌فرستند. مون‌پله، غول دل‌رحم، می‌توانی بخندی، می‌توانی با انزجار به این آدم‌کشان خیرخواه، به این گوشت‌خوران گریان، به این جانوران در لباس سامری

بنگری. اما روزی فرا خواهد رسید که آتشفشان دیگری صدای رعدوار خود را به عرش رساند: آتشفشانی که می‌غرد و می‌جوشد، چه لازم بدانید چه ندانید، و تمامی فرهنگ‌های زهدفروش و خون‌ریز را از صحنه‌ی گیتی خواهد روبید. و تنها بر ویرانه‌های آن، ملت‌ها در انسانیتی راستین گرد هم خواهند آمد و تنها یک دشمن مرگبار را خواهند شناخت ــ طبیعت کور و کر.

پاره‌ی دوم

سیاست انقلاب: نقد اصلاح‌طلبی

نظریه‌ی اعتصاب عمومی

نوشته‌هایی درباره‌ی زنان

۵. اصلاح یا انقلاب اجتماعی

یادداشت ویراستاران: *اصلاح یا انقلاب اجتماعی*[1]. نقد معروف لوکزامبورگ از تجدیدنظرطلبی ادوارد برنشتین، نخستین بار به صورت مجموعه‌ای از مقالات در *لایپزیگر فولکس‌سایتونگ*، سپتامبر ۱۸۹۸ و آوریل ۱۸۹۹ انتشار یافت. برنشتین (۱۸۵۰ـ۱۹۳۲) چهره‌ی اصلی جنبش سوسیالیستی آلمان بود و هنگامی که در دهه‌ی ۱۸۹۰ در انگلستان در تبعید بود از سوی فریدریش انگلس به عنوان وصی ادبی مارکس معرفی شد. با توجه به نقش تعیین‌کننده‌ی برنشتین در بین‌الملل دوم، دفاع او از دیدگاه‌های تجدیدنظرطلبانه پس از مرگ انگلس، بسیاری را در آن زمان حیرت‌زده کرد. مجادله با انتشار مقالات متعدد برنشتین در سال‌های ۱۸۹۶ـ۱۸۹۸ با عنوان «مسائل سوسیالیسم» در *نویه‌تسایت*[2]، مجله‌ی اصلی تئوریک سوسیال دمکراسی آلمان آغاز شد. برنشتین خواهان ارزیابی مجدد بسیاری از مفاهیم مارکس در پرتو ثبات مفروض سرمایه‌داری و رشد سوسیال دمکراسی شده بود و همین لقب «تجدیدنظرطلب» را برای او به ارمغان داشت. با این که لوکزامبورگ نخستین کسی نبود که به تلاش برنشتین برای تجدیدنظرطلبی در اعتقادات پایه‌ای مارکسیسم حمله کرده بود، تحلیل او جامع‌ترین آن‌ها به‌شمار می‌آمد و نقدش از برنشتین او را به عنوان چهره‌ی برجسته‌ی سوسیال دمکراسی آلمان و کل بین‌الملل دوم تثبیت کرد.

نقد لوکزامبورگ از برنشتین، که قسمتی از آن ابتدا در *لایپزیگر فولکس‌سایتونگ*، انتشار یافته بود، به شکل کتاب در دو بخش، بخش اول *اصلاح یا انقلاب اجتماعی* در سال ۱۸۹۹، و بخش دوم نقدی بر اثر برنشتین با عنوان *پیش‌فرض‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دمکراسی*[3] که پیش‌تر در

1. *Social Reform or Revolution*
2. *Neue Zeit*
3. *Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie*

۱۸۹۹ انتشار یافته بود بازچاپ شد (کتاب برنشتین با عنوان *سوسیالیسم تحولی*[1] به انگلیسی ترجمه شده است). ویراست دوم *اصلاح یا انقلاب* که شامل شماری اصلاحات و تغییرات توسط لوکزامبورگ بود، در سال ۱۹۰۸ انتشار یافت. ترجمه‌ی دیک هوارد[2] از متن ویراست سال ۱۸۹۹ است اما تغییرات ویراست دوم را نیز در برمی‌گیرد. فرازهای حذف‌شده داخل کروشه است؛ فرازهای افزوده شده به ویراست دوم در پانویس‌ها آمده است.

مقدمه

در نگاه نخست، ممکن است عنوان این اثر عجیب به نظر رسد. آیا سوسیال دمکراسی می‌تواند مخالف اصلاحات اجتماعی باشد؟ آیا می‌توان انقلاب اجتماعی، یعنی دگرگونی نظم موجود که هدف نهایی آن است، را در مقابل اصلاحات اجتماعی قرار داد؟ مسلماً خیر. مبارزه‌ی عملی روزمره برای اصلاحات، برای بهبود شرایط کارگران در چارچوب نظم اجتماعی موجود، و برای استقرار نهادهای دمکراتیک، به سوسیال دمکراسی تنها وسیله را برای دخالت در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری و کار کردن در جهت هدف نهایی ــ کسب قدرت سیاسی و الغا کار مزدبگیری ــ می‌دهد. از نظر سوسیال دمکراسی پیوندی گسست‌ناپذیر بین اصلاحات و انقلاب اجتماعی وجود دارد. مبارزه برای اصلاحات وسیله و انقلاب اجتماعی هدف آن است.

در تئوری ادوارد برنشتین، که در مقاله‌اش با عنوان «مسائل سوسیالیسم» در *نویه تسایت* ۱۸۹۷ـ ۱۸۹۸ و به ویژه در کتابش با عنوان *پیش‌فرض‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دمکراسی*[1] ارائه شده، برای نخستین بار به تقابل بین این دو عنصر جنبش کارگری برخورد می‌کنیم. گرایش تئوری او به آن است که دگرگونی اجتماعی یعنی هدف نهایی سوسیال دمکراسی را کنار گذارد و، برعکس، اصلاحات اجتماعی را که وسیله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است به غایت خود تبدیل کند. برنشتین

1. *Evolutionary Socialism*
2. Dick Howard

خود با وضوح و دقت تمام این دیدگاه را تدوین کرده است: «هدف نهایی هر چه باشد، برای من هیچ است؛ جنبش همه چیز است.»

اما چون هدف نهایی سوسیالیسم تنها عامل تعیین‌کننده‌ای است که جنبش سوسیال دمکراسی را از دمکراسی بورژوایی و رادیکالیسم بورژوایی متمایز می‌کند، تنها عاملی که کل جنبش کارگری را از تلاش بیهوده برای بهبود نظم سرمایه‌داری به مبارزه طبقاتی علیه این نظم جهت نابودی آن تبدیل می‌کند، برای سوسیال دمکراسی پرسش «اصلاحات یا انقلاب»، چنانکه برنشتین مطرح کرده، مشابه با این پرسش است: «بودن یا نبودن؟» در مجادله با برنشتین و طرفدارانش، هر کسی در حزب باید آشکارا بداند که این پرسشی درباره‌ی این یا آن روش مبارزه یا استفاده از این یا آن تاکتیک نیست بلکه پرسشی درباره‌ی خود هستی جنبش سوسیال دمکراسی است.

[شاید این موضوع با بررسی سرسری نظریه‌ی برنشتین مبالغه‌آمیز به نظر رسد. مگر او پیوسته به سوسیال دمکراسی و اهدافش اشاره نمی‌کند؟ مگر او بارها و بارها، و صراحتاً، تکرار نمی‌کند که خودش نیز برای هدف نهایی سوسیالیسم تلاش می‌کند، اما به شکلی دیگر؟ مگر به‌ویژه تاکید نمی‌کند که کردار کنونی سوسیال دمکراسی را به طور کامل تأیید می‌کند؟ یقیناً همه‌ی این‌ها درست است. اما این هم درست است که هر جنبش جدید، هنگام پی‌ریزی نظریه و خط‌مشی خود می‌کوشد در جنبش قبلی تکیه‌گاهی را بیابد، هر چند ممکن است در تناقض آشکار با آن باشد. جنبش جدید با انطباق خود با اشکال موجود آغاز می‌کند و به زبانی که تا به حال با آن سخن می‌گفته سخن می‌گوید. سرانجام دانه‌ی جدید پوسته‌ی کهنه را می‌ترکاند و جنبش جدید اشکال و زبان خود را می‌یابد.

انتظار این که اپوزیسیون سوسیالیسم علمی از همان ابتدا خود را آشکار، تمام و کمال و تا آخرین نتایجش بیان کند، انتظار این که آشکارا و صراحتاً پایه‌ی نظری سوسیال دمکراسی را انکار کند، دست‌کم‌گرفتن قدرت سوسیالیسم علمی است. امروزه، کسی که می‌خواهد سوسیالیست شمرده شود و هم‌زمان علیه دکترین مارکس، شگرف‌ترین محصول ذهن بشر در این قرن، اعلام جنگ کند، باید با

ارجمندشمردن اجباری مارکسیسم آغاز کند. باید خود را شاگرد آن بنامد و در آموزه‌های مارکس نکاتی را برای حمله به خود آن‌ها بیابد و این حمله را تکامل بیشتر دکترین مارکس معرفی کند. به این علت، باید بدون توجه به اشکال خارجی نظریه‌ی برنشتین، هسته‌ی پوشیده‌ی آن را تشخیص دهیم. این امر بر لایه‌های گسترده‌ی پرولتاریای صنعتی در حزب ما ضرورتی مبرم دارد.

توهینی زمخت‌تر و تهمتی پست‌تر از این عبارت علیه کارگران وجود ندارد که «مجادلات نظری فقط به درد روشنفکران می‌خورد.» لاسال[۲] زمانی گفته بود: «هنگامی که علم و کارگران، این دو قطب متضاد جامعه، یکی شوند، با بازوی پولادین خود تمامی موانع را در برابر فرهنگ در هم خواهند کوبید.» تمامی قدرت جنبش کارگری مدرن بر دانش نظری استوار است.

اما این دانش در مورد موضوع کنونی اهمیتی مضاعف برای کارگران دارد زیرا دقیقاً آن‌ها و نفوذ آن‌ها در جنبش است که ناروشن است. این پوست آن‌هاست که به بازار آورده می‌شود. جریان اپورتونیستی در حزب، که نظریه‌ی آن را برنشتین تدوین کرده، چیزی نیست جز تلاشی ناآگاهانه برای اطمینان از اینکه عناصر خرده‌بورژوایی که به حزب ما وارد شده‌اند، خط‌مشی و اهداف حزب را در جهت مورد نظر خود تغییر دهند. مسئله‌ی اصلاحات یا انقلاب، هدف نهایی و جنبش، در شکل دیگری، مسئله‌ی سرشت خرده‌بورژوایی یا پرولتری جنبش کارگری است.

بنابراین، به نفع توده‌های پرولتری حزب است که فعالانه و به‌تفصیل با مجادله‌ی کنونی نظری با اپورتونیسم آشنا شوند. مادام که دانش نظری امتیاز مشتی «روشنفکر» حزب باشد، حزب در معرض خطر انحراف است. فقط هنگامی که توده‌های عظیم کارگران سلاح بُرنده و مطمئن سوسیالیسم علمی را به دست بگیرند، تمامی گرایشات خرده‌بورژوایی، تمامی جریان‌های اپورتونیستی راه به جایی نخواهند برد. آنگاه جنبش خود را بر بستری مطمئن و استوار باز خواهد یافت. «کمیت این کار را خواهد کرد.»]

بخش اول. روش اپورتونیستی

اگر صحیح باشد که نظریه‌ها فقط بازتاب‌های پدیده‌های دنیای خارج در آگاهی انسان هستند، آنگاه درباره‌ی نظریه‌ی ادوارد برنشتین باید افزود که این نظریه‌ها گاهی تصاویری وارونه هستند. به نظریه‌ای بیندیشید که می‌خواهد سوسیالیسم را به وسیله‌ی اصلاح اجتماعی برقرار کند، آن هم در شرایطی که جنبش اصلاح‌طلبی در آلمان دچار رکود کامل است. به نظریه‌ای بیندیشید که در پی اعمال کنترل اتحادیه‌ها بر تولید است، آن هم در شرایطی که کارگران فلزکار در انگلستان شکست خورده‌اند. نظریه‌ای را در نظر بگیرید که خواهان کسب اکثریت در پارلمان پس از تجدیدنظر در قانون اساسی ساکسونی و تلاش‌های اخیر علیه حق رای عمومی است. با این همه، به نظر ما، نکته‌ی محوری نظام برنشتین در برداشت او از وظایف عملی سوسیال دمکراسی نهفته نیست. آن را باید در نکته‌ای یافت که وی درباره‌ی مسیر تکامل عینی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌گوید که البته با برداشت او از وظایف عملی سوسیال دمکراسی ارتباط تنگاتنگی دارد.

بنا به نظر برنشتین، فروپاشی عمومی سرمایه‌داری بیش از پیش نامحتمل است زیرا از یک سو، سرمایه‌داری توانایی بیشتری برای انطباق خود نشان می‌دهد و از سوی دیگر، تولید سرمایه‌داری بیش از پیش تغییر می‌کند. برنشتین می‌گوید توانایی سرمایه‌داری برای انطباق خود نخست در از بین رفتن بحران‌های عمومی دیده می‌شود که ناشی از تکامل نظام اعتباری، سازمان‌های کارفرمایان[۲]، وسایل ارتباطی و خدمات گسترده‌ی اطلاعاتی است. ثانیاً خود را در تداوم وجود طبقات متوسط نشان می‌دهد که از تمایزیابی پیوسته‌ی شاخه‌های تولید و ارتقاء لایه‌های گسترده‌ی پرولتاریا به طبقه‌ی متوسط ناشی می‌شود. برنشتین استدلال می‌کند که علاوه براین، این توانایی با بهبود وضعیت اقتصادی و سیاسی پرولتاریا به‌واسطه‌ی مبارزات اتحادیه‌های کارگری به اثبات رسیده است.

از این امر نتیجه‌ی عام زیر درباره‌ی مبارزه‌ی عملی سوسیال دمکراسی گرفته می‌شود. فعالیت سوسیال دمکراسی نباید معطوف به کسب قدرت سیاسی باشد

بلکه باید بهبود شرایط طبقه‌ی کارگر را مدنظر قرار دهد. نباید انتظار داشت که سوسیالیسم در نتیجه‌ی بحران سیاسی و اجتماعی حاصل می‌شود بلکه باید با بسط فزاینده‌ی کنترل اجتماعی و کاربرد تدریجی اصل همیاری تحقق یابد.

برنشتین خود چیز جدیدی در نظریه‌های خود نمی‌بیند. برعکس، اعتقاد دارد که این نظریه‌ها هماهنگ با اظهارات مارکس و انگلس و نیز جهت‌گیری عام سوسیال دمکراسی تا به امروز است. اما از نظر ما به دشواری می‌توان منکر تناقض بنیادی این نظریه‌ها با برداشت‌های سوسیالیسم علمی شد.

اگر تجدیدنظرطلبی برنشتین فقط تأیید این نکته بود که سیر تکامل سرمایه‌داری کندتر از آن چیزی است که پیش‌تر گمان می‌رفت، او فقط استدلالی را در مورد تعویق کسب قدرت توسط پرولتاریا مطرح کرده بود که همه تا به امروز با آن موافقند. تنها پیامد عملی آن کاستن از سرعت مبارزه است.

اما موضوع چیز دیگری است. برنشتین نه سرعت تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری بلکه خود سیر تکامل و بنابراین، گذار به سوسیالیسم را زیر سوال می‌برد.

تا به امروز نظریه‌ی سوسیالیستی اعلام می‌کرد که نقطه آغاز دگرگونی به سوسیالیسم بحرانی عمومی و فاجعه‌بار است. در این نظریه باید بین دو چیز تمایز قائل شویم. ایده‌ی بنیادی و شکل خارجی آن. ایده‌ی بنیادی این نکته را مورد تأکید قرار می‌دهد که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تضادهای درونی‌اش به نقطه‌ای حرکت می‌کند که در آن توازنش به هم می‌خورد و موجودیت آن ناممکن می‌شود. دلایل خوبی هم وجود دارد که گمان کنیم این بزنگاه در شکل یک بحران تجاری فاجعه‌بار عمومی خواهد بود. اما، با این همه، این امر نسبت به ایده‌ی بنیادی نظریه‌ی سوسیالیستی اهمیتی ثانوی دارد و غیراساسی است.

چنانکه می‌دانیم، پایه‌ی علمی سوسیالیسم بر سه پیامد تکامل سرمایه‌داری استوار است: نخست، و از همه مهم‌تر، هرج و مرج رو به رشد اقتصاد سرمایه‌داری است که به ناگزیر به نابودی آن می‌انجامد. دوم، اجتماعی‌کردن تدریجی فرایند تولید که نطفه‌های نظم اجتماعی آینده را خلق می‌کند. و سوم، سازماندهی و آگاهی طبقاتی رو به رشد پرولتاریا که عامل فعال در انقلاب آینده را تشکیل می‌دهد.

برنشتین از این سه پایه‌ی بنیادی سوسیالیسم علمی، نخستین پایه را حذف می‌کند. او می‌گوید تکامل سرمایه‌داری به فروپاشی اقتصادی عمومی نمی‌انجامد.

وی نه تنها شکل معین فروپاشی بلکه خود فروپاشی را رد می‌کند. او کلمه به کلمه می‌گوید: «می‌توان اعتراض کرد که فروپاشی جامعه‌ی کنونی چیز دیگری غیر از بحران تجاری عمومی معنی می‌دهد، یعنی از آن بدتر فروپاشی کامل نظام سرمایه‌داری است که در نتیجه‌ی تضادهای خاص آن پدید می‌آید.» و در پاسخ به این نکته می‌گوید: «با تکامل فزاینده‌ی جامعه، فروپاشی کامل و تقریباً عمومی نظام کنونی تولید بیش از پیش نامحتمل می‌شود زیرا تکامل سرمایه‌داری از سویی توانایی انطباق آن و از سوی دیگر ــ یعنی هم‌زمان با آن ـ تمایزیابی صنعت را فزونی می‌بخشد.»[٤]

اما آنگاه این پرسش مهم مطرح می‌شود: چرا و چگونه به هدف نهایی تلاش‌هایمان دست خواهیم یافت؟ از نقطه‌نظر سوسیالیسم علمی، ضرورت تاریخی انقلاب سوسیالیستی خود را بیش از هر چیز در هرج‌ومرج فزاینده‌ی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که نظام را به بن‌بست می‌راند. اما اگر مانند برنشتین تصدیق کنیم که تکامل سرمایه‌داری در جهت نابودی خود پیش نمی‌رود آنگاه سوسیالیسم از لحاظ عینی ضرورت نخواهد داشت. آن چه می‌ماند دو تکیه‌گاه اصلی تبیین علمی سوسیالیسم است که خود از پیامدهای نظم سرمایه‌داری هستند: اجتماعی‌شدن فرایند تولید و آگاهی طبقاتی پرولتاریا. برنشتین نیز همین دو موضوع را در ذهن دارد وقتی می‌گوید با حذف نظریه‌ی فروپاشی «دکترین سوسیالیستی به هیچ‌روی قدرت اقناعی خود را از دست نمی‌دهد. زیرا، اگر به دقت بررسی کنیم، [این سوال مطرح می‌شود] که تمامی عوامل شمرده‌شده توسط ما که موجب کنار نهادن یا تغییر بحران‌های پیشین می‌شود چه چیزی هستند؟ در واقع، هیچ چیزی نیستند جز پیش‌شرط‌ها، و حتی تا حدی نطفه‌های اجتماعی‌شدن تولید و مبادله.»[٥]

تأمل زیادی لازم نیست تا دریابیم که این نتیجه‌گیری نیز خطاست. اهمیت تمامی پدیده‌هایی که برنشتین می‌گوید وسایل انطباق سرمایه‌داری هستند ــ کارتل‌ها، نظام اعتباری، تکامل وسایل ارتباطی، بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر و غیره

ـــ در چیست؟ آشکارا در این که تضادهای درونی اقتصاد سرمایه‌داری را از بین می‌برند یا دست‌کم تخفیف می‌دهند، و مانع از تکامل یا تشدید این تضادها می‌شوند. به این ترتیب، حذف بحران‌ها به معنای نابودی تضاد بین تولید و مبادله بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه است. بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر یا نفوذ بخش‌های معینی از آن طبقه به لایه‌های متوسط به معنای کاهش تضاد بین سرمایه و کار است. اما اگر کارتل‌ها، نظام اعتباری، اتحادیه‌های کارگری و غیره تناقضات سرمایه‌داری را از بین می‌برند و در نتیجه نظام را از نابودی می‌رهانند؛ اگر آن‌ها سرمایه‌داری را قادر می‌سازند تا خود را حفظ کند ـــ و به همین دلیل برنشتین آن‌ها را «وسایل انطباق» می‌نامد ـــ پس چگونه آن‌ها هم‌زمان می‌توانند «پیش‌شرط‌ها و حتی تا جدی نطفه‌های» سوسیالیسم باشند؟ آشکارا فقط به این معنا که به وضوح سرشت اجتماعی تولید را بیان می‌کنند. اما برعکس، با حفظ آن در شکل سرمایه‌دارانه‌اش، همین عوامل به همین میزان دگرگونی این تولید اجتماعی‌شده را به تولید سوسیالیستی زائد می‌کنند. به همین دلیل است که آن‌ها می‌توانند نطفه‌ها یا پیش‌شرط‌های یک نظم سوسیالیستی تنها در معنایی مفهومی تلقی شوند و نه در معنایی تاریخی. آن‌ها پدیده‌هایی هستند که در پرتو برداشت ما از سوسیالیسم، می‌دانیم به سوسیالیسم مربوط هستند اما در واقع، نه تنها به انقلاب سوسیالیستی نمی‌انجامند بلکه برعکس، آن را زائد می‌کنند. فقط یک بنیاد دیگر سوسیالیسم باقی می‌ماند ـــ آگاهی طبقاتی پرولتاریا. اما این نیز در این مورد بازتاب ذهنی ساده‌ی تناقضات رو به رشد سرمایه‌داری و زوال قریب‌الوقوع آن نیست ـــ زیرا با وسایل انطباق مانع این زوال می‌شوند. اکنون این آگاهی یک ایده‌آل صرف است که نیروی اقناعی آن فقط بر کمالاتی استوار است که به آن نسبت می‌دهند.

به طور خلاصه، آنچه در این جا داریم، بنیاد برنامه‌ی سوسیالیستی است که به وسیله‌ی «خرد ناب» ایجاد می‌شود. به زبان ساده‌تر، ما یک تبیین ایده‌آلیستی از سوسیالیسم در اختیار داریم. ضرورت عینی سوسیالیسم، تبیین سوسیالیسم به عنوان نتیجه‌ی تکامل مادی جامعه، از میان می‌رود.

نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی در مقابل یک «یا این / یا آن» قرار می‌گیرد. یا

دگرگونی، چنانکه تا امروز تصدیق می‌شد، پیامد تناقضات درونی نظم سرمایه‌داری است ــ آنگاه این نظم تناقضات خود را تکامل می‌بخشد و ناگزیر در نقطه‌ای معین فروپاشیده می‌شود. اما در این حالت «وسایل انطباق» ناکارآمد می‌شود و نظریه‌ی فروپاشی درست است. یا، «وسایل انطباق» به واقع می‌توانند مانع فروپاشی نظام سرمایه‌داری شود و از این رهگذر سرمایه‌داری قادر می‌شود خود را با نابودکردن تضادهایش حفظ کند. در این حالت، سوسیالیسم دیگر یک ضرورت تاریخی نخواهد بود. آنگاه می‌توانید هر طور که مایلید آن را بنامید، جز آنکه دیگر نتیجه‌ی تکامل مادی جامعه نخواهد بود.

این دوراهه به دوراهه‌ی دیگری می‌انجامد. یا تجدیدنظرطلبی درباره‌ی سیر تکامل سرمایه‌داری درست است و بنابراین دگرگونی سوسیالیستی جامعه به یک آرمان‌شهر تبدیل می‌شود. یا سوسیالیسم یک آرمان‌شهر نیست و بنابراین نظریه‌ی «وسایل انطباق» خطاست. اصل مسئله فقط همین است.[1]

انطباق سرمایه‌داری

بنا به نظر برنشتین، نظام اعتباری، وسایل بهبودیافته‌ی ارتباطی و سازمان‌های جدید کارفرمایان وسایل مهمی هستند که موجب انطباق اقتصاد سرمایه‌داری می‌شوند.

اجازه دهید با اعتبار شروع کنیم. اعتبار کارکردهای گوناگونی در اقتصاد سرمایه‌داری دارد. چنانکه می‌دانیم، دو کارکرد مهم آن افزایش توانایی گسترش تولید و تسهیل مبادله است. هنگامی که گرایش درونی تولید سرمایه‌داری به گسترش بی‌حد و مرز با مانع مالکیت خصوصی برخورد می‌کند (ابعاد محدود سرمایه‌ی خصوصی)، اعتبارها به عنوان وسیله‌ای برای غلبه بر این محدودیت‌ها به شیوه‌ی سرمایه‌دارانه پدید می‌آیند. اعتبار از طریق شرکت‌های سهامی شمار زیادی از سرمایه‌های منفرد را در پیکری واحد ترکیب می‌کند. این امکان در اختیار هر سرمایه‌دار گذاشته می‌شود تا در قالب اعتبار صنعتی از پول سرمایه‌دارهای دیگر

1. Das ist die Frage

استفاده کند. علاوه بر این، اعتبارات تجاری مبادله‌ی کالاها و بنابراین بازگشت سرمایه به تولید را شدت می‌بخشد و به این‌گونه به کل چرخه‌ی فرایند تولید کمک می‌کند.

تاثیر این دو کارکرد اصلی اعتبار بر شکل‌گیری بحران کاملاً روشن است. اگر درست است که بحران‌ها در نتیجه‌ی تناقض بین ظرفیت گسترش، گرایش تولید به افزایش و ظرفیت محدودشده‌ی مصرف به وجود می‌آیند، آنگاه با توجه به آنچه در بالا بیان شد، اعتبار دقیقاً وسیله‌ی بروز این تناقض تا حد امکان است. پیش از هر چیز، ظرفیت گسترش تولید را به نحو عظیمی افزایش می‌دهد و به این ترتیب، نیروی محرکی درونی ایجاد می‌کند که پیوسته تولید را به فرا رفتن از سقف بازار سوق می‌دهد. اما اعتبار از دو سو ضربه می‌زند. اعتبار (به عنوان عامل فرایند تولید) پس از تحریک به اضافه تولید، (به عنوان میانجی فرایند مبادله) در جریان بحران همان نیروهای مولدی را که خود خلق کرده نابود می‌کند. با اولین نشانه‌های بحران، اعتبار ناپدید می‌شود. فرایند مبادله را درست زمانی که از آن نمی‌توان چشم‌پوشی کرد، ترک می‌کند و جایی که هنوز وجود دارد، خود را ناکارآمد و بی‌فایده نشان می‌دهد، و بنابراین در جریان بحران ظرفیت مصرف بازار را به حداقل می‌رساند.

علاوه بر این دو نتیجه‌ی اصلی، اعتبار همچنین بر شکل‌گیری بحران به بسیاری طرق دیگر تاثیر می‌گذارد. نه تنها وسیله‌ی فنی دسترسی سرمایه‌گذار به سرمایه‌ی مالکان دیگر را فراهم می‌آورد، بلکه هم‌زمان بهره‌برداری گستاخانه و غیراصولی از دارایی دیگران را برمی‌انگیزاند. این امر به سفته‌بازی بی‌ملاحظه منجر می‌شود. اعتبار بر پایه‌ی ظرفیت خود به عنوان وسیله‌ی پنهان مبادله نه تنها بحران را وخیم می‌کند بلکه با دگرگونی کل مبادله به سازوکاری به‌شدت پیچیده و مصنوعی که پایه‌ی حقیقی آن حداقل پول فلزی است و با کوچک‌ترین فرصتی به هم می‌ریزد، به ایجاد و گسترش بحران کمک می‌کند.

به این‌گونه، اعتبار به جای آن‌که وسیله‌ای برای محو یا تخفیف بحران‌ها باشد، برعکس عامل به‌ویژه قدرتمندی در شکل‌گیری بحران است. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. به‌طور کلی، کارکرد خاص اعتبار چیزی جز نابودی بقایای

انعطاف‌ناپذیری مناسبات سرمایه‌داری نیست. همه جا حداکثر انعطاف‌پذیری ممکن را جا می‌اندازد. تمامی نیروهای سرمایه‌داری را به بالاترین درجه گسترش‌پذیر، نسبی و حساس می‌کند. به این طریق، بحران‌ها را که چیزی جز تصادم ادواری نیروهای متناقض اقتصاد سرمایه‌داری نیستند تسهیل و تشدید می‌کند.

در همان حال این موضوع ما را به مسئله‌ی دیگری می‌کشاند. اعتبار چگونه می‌تواند به‌طور کلی نمود «وسیله‌ی انطباق» سرمایه‌داری باشد؟ مهم نیست که در چه بستر یا شکلی این «انطباق» درک می‌شود، جوهر آن آشکارا می‌تواند این باشد که یکی از چند رابطه‌ی متضاد اقتصاد سرمایه‌داری رفع شود، یکی از تناقضات آن فرونشانده یا تضعیف شود و به این‌گونه آزادی عملی تضمین شود که در این مقطع یا آن مقطع از نیروی‌های مولد دریغ شده بود. در واقع، دقیقاً اعتبار است که این تناقضات را تا بالاترین درجه حدت می‌بخشد. با بسط تولید تا سر حد امکان و هم‌زمان فلج‌کردن مبادله با کوچک‌ترین دستاویز تضاد بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی مبادله را تشدید می‌کند. با جدا کردن تولید از مالکیت، یعنی با تبدیل سرمایه‌ی به کاررفته در تولید به سرمایه‌ی «اجتماعی» و در همان حال با تبدیل بخشی از سود تحت عنوان بهره‌ی سرمایه به یک حق مالکیت ساده، تناقض بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی تصاحب را افزایش می‌دهد. با قرار دادن حجم عظیم نیروهای مولد در دست تعدادی ناچیز و سلب‌مالکیت از شمار زیادی از سرمایه‌دارهای خُرد، تناقض بین مناسبات مالکیت و مناسبات تولید را افزایش می‌دهد. با ضروری‌ساختن دخالت دولت در تولید (شرکت‌های سهامی) تناقض بین سرشت اجتماعی تولید و مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را افزایش می‌دهد.

به‌طور خلاصه، اعتبار تمامی تناقضات بنیادی جهان سرمایه‌داری را بازتولید می‌کند. آن‌ها را برجسته‌تر می‌کند. تکامل آن‌ها را شتاب می‌بخشد و به این ترتیب جهان سرمایه‌داری را به سوی انهدام خویش ــ فروپاشی ــ پیش می‌راند. نخستین عمل انطباقی سرمایه‌داری تا جایی که به اعتبار مربوط می‌شود، به واقع خرد و نابود کردن خود اعتبار است. در واقع، اعتبار به هیچ‌وجه وسیله‌ی انطباق سرمایه‌داری نیست. برعکس، آنگونه که اکنون وجود دارد، وسیله‌ی نابودی آن با اهمیتی شدیداً

انقلابی است. آیا دقیقاً همین سرشت انقلابی نیست که منجر به آن شده که نظام اعتباری فراسوی سرمایه‌داری عملاً الهام‌بخش برنامه‌های اصلاحات «سوسیالیستی» گردد؟ و به معنای مطلق کلمه مبلغان برجسته‌ای داشته باشد که برخی از آن‌ها (ایساک پریر[۶] در فرانسه) به گفته‌ی مارکس نیمه پیامبر نیمه رذل هستند.

با بررسی دقیق‌تر درخواهیم یافت که دومین «وسیله‌ی انطباق»، یعنی سازمان‌های کارفرمایان، نیز به همین ترتیب شکننده است. بنا به نظر برنشتین، چنین سازمان‌هایی به هرج و مرج تولید پایان خواهند داد و با تنظیم تولید بحران‌ها را از بین خواهند برد. درست است که پیامدهای تکامل کارتل‌ها و تراست‌ها تا به امروز به دقت موردبررسی قرار نگرفته‌اند. اما آن‌ها بیانگر مسئله‌ای هستند که فقط با کمک نظریه‌ی مارکسیستی می‌تواند حل شود.

یک چیز قطعی است. ما فقط تا این حد می‌توانیم از مهار هرج‌ومرج سرمایه‌داری توسط سازمان‌های کارفرمایان سرمایه‌دار سخن بگوییم که کارتل‌ها، تراست‌ها و غیره، حتی به صورت تقریبی، به شکل مسلط تولید تبدیل شوند. اما چنین امکانی در ماهیت کارتل‌ها نیست. هدف نهایی اقتصادی و نتیجه‌ی سازمان‌های کارفرمایان به این شرح است: با از بین بردن رقابت در شاخه‌ی معینی از تولید، توزیع مجموع سود تحقق‌یافته در بازار تحت‌تاثیر قرار می‌گیرد به نحوی که سهم این شاخه از صنعت افزایش می‌یابد. چنین سازمانی فقط می‌تواند نرخ سود را در یک شاخه از صنعت به زیان شاخه‌ی دیگر افزایش دهد. دقیقاً به همین دلیل است که نمی‌تواند تعمیم پیدا کند؛ زیرا هنگامی که به تمامی شاخه‌های مهم صنعت گسترش یابد، این گرایش تاثیر خویش را از بین می‌برد.

اما حتی در چارچوب کاربردهای عملی‌شان، نتیجه‌ی حاصل از سازمان‌های کارفرمایان کاملاً متضاد با نابودی هرج و مرج صنعتی است. کارتل‌ها به طور معمول به بهای فروش محصول بخش اضافی سرمایه‌ی خود ــ یعنی آن بخش که نمی‌توانست جذب بازار داخلی شود ــ در بازارهای خارجی با نرخ سود بسیار پایین‌تر، می‌توانند نرخ سود خود را در بازار داخلی افزایش دهند. یعنی در خارج ارزان‌تر از داخل می‌فروشند. نتیجه حادشدن رقابت در خارج و افزایش هرج‌ومرج

در بازار جهانی است ــ یعنی درست مخالف آن چیزی که قصد داشتند. این واقعیت به خوبی در تاریخ صنعت شکر بین‌المللی منعکس است.

• طور کلی، سازمان‌های کارفرمایان به عنوان تجلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تنها می‌توانند مرحله‌ای معین از تکامل سرمایه‌داری تلقی شوند. در واقع، کارتل‌ها از پایه و بنیاد چیزی جز وسیله‌ای نیستند که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به آن متوسل می‌شود تا سقوط مرگبار نرخ سود را در برخی از شاخه‌های تولید متوقف کند. برای رسیدن به چنین هدفی کارتل‌ها چه روش‌هایی را به کار می‌بندند؟ اساساً بخشی از سرمایه‌ی انباشت‌شده را غیرفعال نگاه می‌دارند. یعنی همان روشی را به کار می‌بندند که در شکل دیگر در جریان بحران به صحنه آورده می‌شود. درمان و بیماری همانند دو قطره‌ی آب به هم شبیه‌اند. و بیماری را تا نقطه‌ی معینی می‌توان کم‌ضررتر دانست. هنگامی که خروجی‌های بازار شروع به انقباض کنند چون بازار جهانی تا حد و مرزهای خود گسترش یافته و در نتیجه رقابت کشورهای سرمایه‌داری از توان افتاده است ــ که نمی‌توان منکر شد که دیر یا زود مقدر است رخ دهد ــ آنگاه بطالت محدود اجباری سرمایه به چنان ابعادی خواهد رسید که این درمان خود به بیماری تبدیل می‌شود و سرمایه، که پیش از این توسط سازمان {سرمایه‌داری} تقریباً "اجتماعی شده"، گرایش خواهد داشت بار دیگر به شکل سرمایه‌ی خصوصی باز گردد. به دلیل مشکلات فزاینده برای یافتن حتی بازاری کوچک، هر بخش منفرد ترجیح می‌دهد بخت خود را به تنهایی بیازماید. در آن زمان سازمان‌های [کارفرمایان] چون حباب صابون می‌ترکند و جای خود را به رقابت آزاد در شکلی حادتر خواهند داد.[۷]

بنابراین، کارتل‌ها به‌طور کلی مانند اعتبار مرحله‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری‌اند که در آخرین تحلیل فقط هرج و مرج سرمایه‌داری را شدت می‌بخشند و تناقضات درونی آن را بیان و پخته می‌کنند. کارتل‌ها با تشدید مبارزه بین تولیدکننده و مصرف‌کننده تناقض بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی مبادله را شدت می‌بخشند، چنانکه به ویژه در ایالات متحد رخ داده است. علاوه بر این، با در تقابل قرار دادن نیروی برتر سرمایه‌ی سازمان‌یافته با طبقه‌ی کارگر به بی‌رحمانه‌ترین

شکل تناقض بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی تصاحب را حدت می‌بخشند و به این‌گونه تضاد بین سرمایه و کار را افزایش می‌دهند. سرانجام، کارتل‌های سرمایه‌داری تناقض بین سرشت بین‌المللی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری و سرشت ملی دولت سرمایه‌داری را شدت می‌بخشند به نحوی که با جنگ عمومی تعرفه‌ها همراه می‌شود که خود تفاوت‌های بین دولت‌های سرمایه‌داری را تیزتر می‌کند. ما همچنین باید به این موضوع تاثیر شدیداً انقلابی کارتل‌ها را بر تمرکز تولید و پیشرفت فناوری و غیره بیفزاییم.

به این ترتیب، هنگامی که از زاویه‌ی اثر نهایی کارتل‌ها و تراست‌ها بر اقتصاد سرمایه‌داری به ارزیابی می‌پردازیم، آن‌ها به عنوان «وسایل انطباق» موفق نیستند. نمی‌توانند تناقض‌های سرمایه‌داری را تخفیف بخشند. برعکس، چون وسایلی جلوه می‌کنند که به هرج‌ومرج بزرگ‌تری می‌انجامند. تکامل بیشتر تناقض‌های درونی سرمایه‌داری را دامن می‌زنند و فرارسیدن اضمحلال عمومی سرمایه‌داری را شتاب می‌بخشند....

برنشتین می‌گوید با این همه هنوز پدیده‌ی دیگری وجود دارد که مسیر تکامل سرمایه‌داری را که در بالا بیان شد نقض می‌کند. برنشتین در «فالانکس‌های[1] استوار» بنگاه‌های متوسط این نشانه را می‌بیند که تکامل صنعت بزرگ در جهت انقلابی پیش نمی‌رود و چنانکه از «نظریه‌ی فروپاشی» برمی‌آید از زاویه‌ی تمرکز صنعت مؤثر نیست. با این همه، وی در اینجا قربانی سوءتفاهم خویش است. دیدن ناپدیدی تدریجی بنگاه‌های متوسط به عنوان نتیجه‌یِ ضروری تکاملِ صنعت بزرگ در واقع عدم درک ماهیت این فرایند است.

بنا به نظریه‌ی مارکسیستی، سرمایه‌دارهای خُرد نقش پیشگامان انقلاب فنی را در مسیر عمومی تکامل سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. اما آن‌ها این نقش را به مفهومی دوگانه ایفا می‌کنند. روش‌های جدیدی از تولید را در شاخه‌های قدیمی و تثبیت‌شده پیاده می‌کنند و در ایجاد شاخه‌های جدید تولید که هنوز سرمایه‌داری

۱. phalanx نوعی آرایش پیاده نظام در یونان باستان ـ م.

بزرگ موردبهره‌برداری قرار نداده نیز مؤثر واقع می‌شوند. این تصور نادرست است که تاریخچه‌ی بنگاه‌های متوسط سرمایه‌داری در مسیری روشن به سوی ناپدیدشدن تدریجی آن‌ها پیش می‌رود. در عوض، مسیر تکامل آن‌ها کاملاً دیالکتیکی است و پیوسته میان تناقضات حرکت می‌کند. لایه‌های متوسط سرمایه‌داری، همانند کارگران، تحت تاثیر دو گرایش متضاد هستند، یکی صعودی و دیگری نزولی. در این مورد، گرایش نزولی افزایش پیوسته‌ی مقیاس تولید است که به‌طور ادواری از ابعاد سرمایه‌ی متوسط سرریز می‌کند و مکرراً آن‌ها را از حیطه‌ی رقابت خارج می‌سازد. گرایش صعودی در وهله‌ی نخست ارزشکاهی ادواری سرمایه‌ی موجود است که برای مدتی معین مقیاس تولید را به نسبت ارزش حداقل مقدار سرمایه کاهش می‌دهد. علاوه بر این، این گرایش در نفوذ تولید سرمایه‌داری در قلمروهای جدید بازنموده می‌شود. مبارزه‌ی بنگاه متوسط با سرمایه‌ی بزرگ نمی‌تواند چون نبردی منظم در نظر گرفته شود که در آن سربازان طرف ضعیف‌تر مستقیماً و از لحاظ کمی از بین می‌روند. برعکس، باید این مبارزه را چون انهدام ادواری سرمایه‌ی کوچک در نظر گرفت که بار دیگر به سرعت رشد می‌کند تا دوباره توسط صنعت بزرگ نابود شود. این دو گرایش لایه‌های متوسط سرمایه‌داری را به بازی می‌گیرند. گرایش نزولی در مقابل تکامل طبقه‌ی کارگر باید سرانجام پیروز شود. پیروزی گرایش نزولی نباید ضرورتاً خود را در کاهش مطلق عددی بنگاه‌های متوسط نشان دهد. این گرایش ابتدا خود را در افزایش تدریجی مقدار حداقل سرمایه‌ی لازم برای فعالیت بنگاه‌ها در شاخه‌های قدیمی تولید نشان می‌دهد؛ سپس در کاهش مداوم فاصله‌ی زمانی که در جریان آن سرمایه‌دارهای خُرد فرصت بهره‌برداری از شاخه‌های جدید تولید را می‌یابند به نمایش در می‌آید. تا آنجا که به سرمایه‌دار خُرد مربوط است، نتیجه‌ی امر کوتاه‌شدن پیوسته‌ی مدت حیات اقتصادی او و تغییر هر چه سریع‌تر در روش‌های تولید و سرمایه‌گذاری است؛ و برای طبقه در کل، تشدید هر چه بیشتر سوخت‌وساز اجتماعی است.

برنشتین این‌ها را به‌خوبی می‌داند؛ خودش آن‌ها را تفسیر می‌کند. اما چیزی که به نظر می‌رسد فراموش می‌کند قانون حرکت بنگاه متوسط سرمایه‌داری است. اگر

سرمایه‌دارهای خُرد پیشگامان پیشرفت فنی هستند و پیشرفت فنی محرک حیاتی اقتصاد سرمایه‌داری است، آنگاه واضح است که سرمایه‌دارهای خُرد بخشِ جدایی‌ناپذیر تکامل سرمایه‌داری هستند. ناپدیدشدن تدریجی بنگاه‌های متوسط ـــ به معنای مطلق موردنظر برنشتین ـــ چنانکه او می‌اندیشد به معنای پیشرفت انقلابی تکامل سرمایه‌داری نیست بلکه دقیقاً برعکس وقفه در این تکامل و کندشدن آن است. مارکس می‌گفت: «نرخ سود، یعنی افزایش نسبی سرمایه، پیش از همه برای سرمایه‌گذاران جدید که به صورت مستقل خود را گروه‌بندی می‌کنند مهم است. و به محض آنکه تشکیل سرمایه به صورت انحصاری در دست چند سرمایه‌دار بزرگ قرار می‌گیرد، آتش زندگی‌بخش تولید خاموش می‌شود و فرو می‌میرد.»[۸]

[به این‌گونه، وسایل انطباق برنشتین ناکارآمد از کار در می‌آید و پدیده‌ای که وی نشانه‌ی انطباق تلقی می‌کند باید با دلایل دیگر بررسی شود...]

پیامدهای سیاسی و سرشت عام تجدیدنظرطلبی

در فصل اول کوشیدیم تا نشان دهیم نظریه‌ی برنشتین برنامه‌ی جنبش سوسیالیستی را از پایه‌ی مادی آن جدا می‌سازد و آن را بر پایه‌ی ایده‌آلیستی قرار می‌دهد. این موضوع به بنیاد نظری آن مربوط است. هنگامی که این نظریه به عمل برگردانده می‌شود، چگونه ظاهر می‌شود؟

در وهله‌ی نخست و به طور رسمی تا کنون عمل آن به‌هیچ‌وجه تفاوتی با کردار سوسیال دمکراسی ندارد. اتحادیه‌های کارگری، مبارزه برای اصلاحات اجتماعی و برای دمکراتیزه کردن نهادهای سیاسی دقیقاً محتوی رسمی فعالیت سوسیال دمکراسی را تشکیل می‌دهد. تفاوت نه در چه بلکه در چگونه است. در حال حاضر، مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی ابزار هدایت و آموزش تدریجی پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسی تلقی می‌شوند. از دیدگاه تجدیدنظرطلبی، فتح قدرت ناممکن و بی‌فایده است؛ بنابراین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی باید فقط برای کسب نتایج فوری آن یعنی برای بهبود وضعیت مادی کارگران، کاهش تدریجی استثمار سرمایه‌داری و گسترش کنترل اجتماعی انجام شود.

اگر بهبود فوری شرایط زندگی کارگران را نادیده بگیریم ـــ هدف مشترک برنامه‌ی حزب و تجدیدنظرطلبی ـــ تفاوت میان دو این دیدگاه به‌طور خلاصه چنین است: بنا به دیدگاه کنونی اهمیت سوسیالیستی فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی در این است که پرولتاریا ـــ یعنی عامل ذهنی دگرگونی سوسیالیستی ـــ را برای انجام وظیفه‌ی تحقق سوسیالیسم آماده می‌کند. بنا به دیدگاه برنشتین، مبارزات اتحادیه‌ای و سیاسی به‌تدریج خودِ استثمار سرمایه‌داری را کاهش می‌دهد، سرشت سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری را از میان برمی‌دارد و به جای آن سرشت سوسیالیستی را قرار می‌دهد. به یک کلام، گفته می‌شود که این دو شکل مبارزه دگرگونی سوسیالیستی را به مفهوم عینی تحقق می‌بخشند. با بررسی دقیق‌تر موضوع، این دو دیدگاه به طرز چشمگیری با هم مخالفند. در دیدگاه کنونی حزب ما، پرولتاریا در نتیجه‌ی مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی خود قانع می‌شود که انجام تغییرات بنیادی اجتماعی ناممکن است و به این باور می‌رسد که این مبارزات اساساً نمی‌تواند وضعیت او را تغییر دهد و کسب قدرت اجتناب‌ناپذیر است. اما نظریه‌ی برنشتین از این پیش‌فرض آغاز می‌کند که کسب قدرت ناممکن است و با این نتیجه‌گیری پایان می‌گیرد که نظم سوسیالیستی را تنها می‌توان در نتیجه‌ی فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی تحقق بخشید.

بنا به نظر برنشتین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی سرشتی سوسیالیستی دارد چون تاثیر اجتماعی فزاینده‌ای را بر اقتصاد سرمایه‌داری اعمال می‌کند. ما کوشیدیم نشان دهیم که این تاثیر صرفاً خیالی است. ساختارهای مالکیت سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری در جهاتی کاملاً مخالف تکامل می‌یابند. اما در تحلیل نهایی، این امر به معنای آن است که فعالیت عملیِ روزانه‌ی سوسیال دمکراسی تمام پیوند خود را با سوسیالیسم از دست می‌دهد. اهمیت برجسته‌ی سوسیالیستیِ مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی این است که از طریق آن‌ها هوشیاری، یعنی آگاهی پرولتاریا سوسیالیستی می‌شود و چون یک طبقه سازمان می‌یابد. اما اگر این مبارزات ابزارهایی برای سوسیالیستی‌کردنِ مستقیمِ اقتصاد سرمایه‌داری تلقی شود، نه تنها کارایی مفروضِ خود را از دست می‌دهند بلکه دیگر وسیله‌ای برای آماده‌کردن

طبقه‌ی کارگر جهت کسب قدرت پرولتری نخواهند بود.

ادوارد برنشتین و کنراد اشمیت[۹] دچار سوءبرداشت کاملی‌اند که خود را با این باور تسلی می‌دهند که حتی با تقلیلِ برنامه‌ی حزب به کار برای اصلاحات اجتماعی و کار اتحادیه‌ای معمولی، هدف نهایی جنبش کارگری کنار گذاشته نخواهد شد چرا که هر گام به پیش از هدف بی‌واسطه‌ی معین فراتر خواهد رفت و هدف سوسیالیستی به عنوان یک گرایش در این جنبش به‌طور ضمنی وجود دارد. بی‌گمان، این برداشت در موردِ تاکتیکِ کنونی سوسیال دمکراسی آلمان کاملاً درست است که تلاش استوار و آگاهانه برای کسب قدرت سیاسی مقدم بر مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و فعالیت در جهت اصلاحات اجتماعی است. اما اگر این تلاشِ مفروض از جنبش جدا و اصلاحات اجتماعی به غایتی در خود تبدیل شوند، آنگاه چنین فعالیتی نه تنها به تحقق سوسیالیسم به عنوان هدف نهایی نمی‌انجامد بلکه دقیقاً در جهتِ مخالف آن حرکت خواهد کرد.

کنراد اشمیت صرفاً به یک جنبش مکانیکی تن می‌دهد که به تعبیری هنگامی که آغاز می‌شود نمی‌تواند به‌خودی‌خود متوقف شود. وی در توجیه آن می‌گوید: «اشتها با خوردن بیشتر می‌شود» و طبقه‌ی کارگر تا زمانی که دگرگونیِ نهایی سوسیالیستی تحقق نیافته به این اصلاحات قناعت نخواهد کرد. آخرین پیش‌فرض این عبارت کاملاً درست است، چنانکه ناکارآمدی اصلاحات اجتماعی سرمایه‌داری مبین آن است. اما نتیجه‌گیری آن فقط به این شرط درست است که بتوان زنجیره‌ای بی‌وقفه از اصلاحات پیوسته فزاینده‌ای ایجاد کرد که از نظم اجتماعی کنونی به سوسیالیسم بیانجامد. اما این یک توهم است. این زنجیره بنا به ماهیت امور به سرعت می‌شکند و مسیرهایی که این جنبش می‌تواند از آن نقطه طی کند فراوان و متفاوت خواهند بود.

آنگاه محتمل‌ترین نتیجه‌ی بی‌واسطه‌ی آن تغییرِ تاکتیک به سمتِ استفاده از همه وسایل برای ممکن‌ساختنِ نتایج عملی یعنی اصلاحات اجتماعی خواهد بود. به محض آنکه نتایجِ عملیِ بی‌واسطه به هدفِ اصلی تبدیل شود، دیدگاه طبقاتیِ قاطع و آشتی‌ناپذیر که فقط به معنای تسخیر قدرت است، بیش از پیش مانع شمرده

می‌شود. پیامدِ مستقیم آن اتخاذ «سیاست جبران» از سوی حزب است و سیاست زدوبند و رویکرد سازش دیپلماتیک عاقلانه شمرده خواهد شد.[۱۰] اما جنبش نمی‌تواند برای طولانی‌مدت بی‌تحرک بماند. چون اصلاحات اجتماعی در دنیای سرمایه‌داری صرف‌نظر از این که چه تاکتیکی مورد استفاده قرار گیرد، وعده‌ای توخالی است و توخالی هم باقی می‌ماند، گام منطقیِ بعدی ضرورتاً سرخوردگی از اصلاحات اجتماعی است. کار به بندر آرامی ختم می‌شود که پروفسور شوملر و شرکاء[۱۱] پس از دریانوردی در آب‌های اصلاحات اجتماعی لنگر انداخته و سرانجام همه چیز را به اراده‌ی خدایان رها می‌کنند.[۱۲]

درست نیست بگوییم سوسیالیسم به‌خودی‌خود تحت هر شرایطی از مبارزه‌ی روزمره‌ی طبقه‌ی کارگر پدیدار خواهد شد. سوسیالیسم فقط پیامد تناقض‌های هر چه فزاینده‌تر اقتصاد سرمایه‌داری و درک طبقه‌ی کارگر از اجتناب‌ناپذیری الغای این تناقض‌ها از طریق دگرگونی اجتماعی است. هنگامی که تجدیدنظرطلبی شرط اول را انکار و شرط دوم را رد می‌کند، جنبش کارگری به یک جنبش همیاری و اصلاح‌طلبانه تقلیل می‌یابد و در مسیری مستقیم به سمت کنار نهادن کامل دیدگاه طبقاتی پیش می‌رود.

این پیامدها زمانی بارز می‌شوند که به تجدیدنظرطلبی از جنبه‌ی دیگری نگاه کنیم و سرشت عام آن را مورد پرسش قرار دهیم. روشن است که تجدیدنظرطلبی از مناسبات سرمایه‌داری دفاع نمی‌کند. همانند اقتصاددانان بورژوایی وجودِ تناقض‌های سرمایه‌داری را منکر نمی‌شود. در عوض، نظریه‌ی آن، همانند برداشت مارکسیستی، این تناقض‌ها را پیش‌فرضِ خود قرار می‌دهد. اما از سوی دیگر، هسته‌ی اصلی نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی که به‌طور بنیادی آن را تا به امروز از دیدگاه سوسیال دمکراسی متمایز می‌کند، این است که متکی بر الغای این تناقض‌ها در نتیجه‌ی تکامل درونیِ منطقی آن‌ها نیست.

نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی جایگاهی بینابین میان دو کران را اشغال می‌کند. تجدیدنظرطلبی نمی‌خواهد ببیند که تناقض‌های سرمایه‌داری به پختگی می‌رسند و با دگرگونی انقلابی آن‌ها را لغو کند. در عوض، می‌خواهد این تناقض‌ها را کاهش

و تخفیف دهد. به این‌گونه، قرار است تضاد بین تولید و مبادله با توقف بحران‌ها و تشکیل سازمان‌های کارفرمایان سرمایه‌داری تخفیف پیدا کند؛ تضاد بین سرمایه و کار را باید با بهبود وضعیت کارگران و حفظ طبقات متوسط تعدیل کرد، و تضاد بین دولت طبقاتی و جامعه را از طریق کنترل و دمکراسی کاهش داد.

البته، تاکتیک کنونی سوسیال دمکراسی عبارت از انتظارکشیدن برای تکامل تناقض‌های سرمایه‌داری تا سرحدنهایت و سپس دگرگونی آن‌ها نیست. برعکس، جوهر تاکتیک‌های انقلابی همانا تشخیص دادن جهت این تکامل و سپس سوق‌دادن پیامدهای آن در مبارزه‌ی سیاسی به حد نهایت خود است. به این‌گونه، سوسیال دمکراسی با سیاست حمایت‌گری و نظامی‌گری مبارزه کرد بدون آنکه منتظر بماند تا سرشت ارتجاعی آن‌ها به‌طور کامل آشکار شود. با این همه، تاکتیک‌های برنشتین با ملاحظه‌ی تکامل و تشدید تناقض‌های سرمایه‌داری تعیین نشده بلکه راهنمای آن چشم‌انداز تخفیف این تناقض‌هاست. وی این موضوع را به چشمگیرترین شکل زمانی نشان می‌دهد که از «انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری سخن می‌گوید. آیا چنین برداشتی می‌تواند درست باشد؟ تمامی تناقض‌های جامعه‌ی مدرن صرفاً نتیجه‌ی فرایند تولید سرمایه‌داری است. اگر درست باشد که سرمایه‌داری همچنان در مسیری گام برخواهد داشت که تاکنون برداشته است، آنگاه این پیامد اجتناب‌ناپذیر است که تناقض‌های آن به جای تخفیف، ناگزیر حادتر و وخیم‌تر می‌شوند. امکان تخفیف تناقض‌های سرمایه‌داری بر این پیش‌فرض متکی است که خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مانع پیشرفت خود خواهد شد. به‌طور خلاصه، پیش‌فرض عام نظریه‌ی برنشتین توقف تکامل سرمایه‌داری است. اما به این طریق، این نظریه خود را به دو شکل محکوم می‌کند. در وهله‌ی نخست، سرشت آرمان‌شهری خود را در موضع خویش نسبت به استقرار سوسیالیسم نشان می‌دهد. از پیش روشن است که تکامل ناقص سرمایه‌داری نمی‌تواند به دگرگونی سوسیالیستی بیانجامد. این امر صحت نظر ما را درباره‌ی پیامدهای عملی این نظریه به اثبات می‌رساند. در وهله‌ی دوم، نظریه‌ی برنشتین سرشت ارتجاعی خود را زمانی آشکار می‌کند که به تکامل سریع و بالفعل سرمایه‌داری مرتبط شود. در اینجا این پرسش پیش کشیده می‌شود:

با توجه به تکامل واقعی سرمایه‌داری، چگونه می‌توان موضع برنشتین را توضیح داد یا به عبارت دقیق‌تر خصلت‌بندی کرد؟

در فصل اول، غیرقابل‌دفاع بودنِ پیش‌شرط‌های اقتصادی که برنشتین تحلیل خویش را از مناسبات اجتماعی موجود (نظریه‌اش درباره‌ی «وسایل انطباق») بر آن استوار می‌سازد، نشان دادیم. دیدیم که نه نظام اعتباری و نه کارتل‌ها نمی‌توانند «وسایل انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری باشند. نه توقف موقتی بحران‌ها و نه بقای طبقه‌ی متوسط را نمی‌توان نشانه‌های انطباق سرمایه‌داری برشمرد. اما صرف‌نظر از نادرستی آن‌ها، یک خصوصیت مشترک در تمامی جزییات وسایل انطباق وجود دارد. این نظریه جلوه‌های حیات اقتصادی معاصر را به آن نحو که در رابطه‌ی انداموارشان با کل تکامل سرمایه‌داری و سازوکار کامل اقتصادی سرمایه‌داری بروز می‌کند درک نمی‌کند. نظریه‌ی برنشتین این جزییات را از بستر زنده‌ی اقتصادی‌شان خارج می‌سازد و به آن‌ها چون اجزای مجزای یک ماشین بی‌روح می‌پردازد. مثلاً مفهوم اثر انطباقیِ اعتبار را در نظر بگیرید. اگر اعتبار چون مرحله‌ی طبیعی و بالاتر فرایند مبادله و بنابراین در رابطه‌ای تنگاتنگ با تمامی تناقض‌های ذاتی در مبادله‌ی سرمایه‌داری بررسی شود، دیگر نمی‌توان هم‌زمان آن را وسیله‌ی مکانیکی انطباق که خارج از فرایند مبادله است تلقی کرد، چنانکه نمی‌توان پول، کالاها یا سرمایه را «وسایل انطباق» سرمایه‌داری دانست. اما اعتبار کمتر از پول، کالاها و سرمایه، حلقه‌ی انداموار اقتصاد سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از تکامل آن نیست. اعتبار مانند آن‌ها دنده‌ای اجتناب‌ناپذیر در سازوکار اقتصاد سرمایه‌داری و در همان حال ابزار تخریب است، زیرا تناقض‌های داخلی سرمایه‌داری را تشدید می‌کند. همین امر در مورد کارتل‌ها و وسایل ارتباطی پیشرفته صادق است.

همین برداشت مکانیکی و غیردیالکتیکی در نحوه‌ی توصیف توقف بحران‌ها به عنوان نشانه‌ی «انطباق» اقتصاد سرمایه‌داری از سوی برنشتین دیده می‌شود. از نظر او، بحران فقط اختلال در سازوکار اقتصادی است. او فکر می‌کند با توقفِ آن، خودِ سازوکار می‌تواند کارکردی روان داشته باشد. اما واقعیت این است که بحران «اختلال» نیست ــ یا دقیق‌تر «اختلالی» است که بدون آن اقتصاد سرمایه‌داری در

کل نمی‌تواند اساساً تکامل یابد. به یک کلام، اگر بحران تنها روش ممکن در سرمایه‌داری ــ و بنابراین روش عادی ــ برای حل ادواریِ کشمکشِ بین گسترشِ نامحدودِ تولید و محدوده‌هایِ تنگِ بازار است، آنگاه بحران پدیده‌ای اندام‌وار و جدایی‌ناپذیر از اقتصاد سرمایه‌داری است.

در پیشرفتِ «بدون اختلال» تولید سرمایه‌داری تهدیدی کمین کرده که بسیار بزرگ‌تر از بحران است. این تهدید نه ناشی از تناقض بین تولید و مبادله بلکه برآمده از رشد بهره‌وری خود کار است که به سقوط پیوسته‌ی نرخ سود می‌انجامد. سقوط نرخ سود گرایش بی‌نهایت خطرناکی است که تولید سرمایه‌های خُرد و متوسط را ناممکن و از این‌رو تشکیل سرمایه‌های جدید و بنابراین گسترش سرمایه‌گذاری را محدود می‌کند. دقیقاً بحران‌ها پیامد دیگرِ همین فرایند هستند. نتیجه‌ی بحران‌ها ارزشکاهی ادواریِ سرمایه، سقوطِ قیمت‌هایِ وسایل تولید و فلج‌شدنِ بخشی از سرمایه‌ی فعال و دیر یا زود عدم‌افزایشِ سودهاست. به این‌گونه، بحران‌ها امکانِ سرمایه‌گذاری جدید و بنابراین پیشروی تولید را فراهم می‌آورند. از همین رو چون ابزار روشن‌کردن آتش تکامل سرمایه‌داری‌اند. توقف آن‌ها ــ نه توقف موقت بلکه ناپدیدشدن کامل آن‌ها ــ برخلاف آنچه برنشتین می‌اندیشد، به تکامل بیشتر اقتصاد سرمایه‌داری نمی‌انجامد. برعکس، سرمایه‌داری را به لجنزار سوق می‌دهد.

برنشتین هماهنگ با دیدگاه مکانیکیِ نظریه‌ی انطباق خود، ضرورت بحران‌ها و نیز سرمایه‌گذاری‌های جدید سرمایه‌های خُرد و متوسط را فراموش می‌کند. و به همین دلیل، به نظر او، پدیداری مجدد سرمایه‌ی خُرد، علاوه بر چیزهای دیگر، نشانه‌ی توقف تکامل سرمایه‌داری است، گرچه در واقع این نشانه‌ی تکامل عادی سرمایه‌داری است.

البته یک دیدگاه وجود دارد که براساس آن همه‌ی پدیده‌های یادشده دقیقاً به همان نحو دیده می‌شوند که توسط نظریه‌ی «انطباق» ارائه می‌شود. این دیدگاه سرمایه‌دار منفرد است که در ذهنش واقعیت‌های اقتصادی پیرامون به همان نحو انعکاس می‌یابند که در کژدیسگی خود توسط قوانین رقابت به نظر می‌رسند.

سرمایه‌دار منفرد هر بخش انداموار تمامیت اقتصاد ما را یک کلیت، موجودیتی مستقل، می‌بیند. علاوه بر این، آن‌ها را زمانی مشاهده می‌کند که بر وی به عنوان یک سرمایه‌دار منفرد عمل می‌کنند، و بنابراین، این واقعیت‌ها را «اختلال‌های» ساده یا «وسایل انطباق» صرف می‌بیند: توقف بحران‌ها به او حیاتی طولانی‌تر می‌دهد. تا جایی که به او مربوط است، اعتبار فقط وسیله‌ی «انطباق» نیروهای مولد ناکافی او با نیازهای بازار است. و به نظر او می‌رسد که کارتلی که وی عضوی از آن است به واقع هرج و مرج صنعتی را از بین می‌برد.

به کلام دیگر، نظریه‌ی انطباق برنشتین چیزی جز تعمیم نظری برداشتِ سرمایه‌دار منفرد نیست. آیا از لحاظ نظری، این دیدگاه چیزی غیر از وجه اساسی و شاخص علم اقتصاد عامیانه‌ی بورژوایی است؟ تمام خطاهای اقتصادی این مکتب دقیقاً بر این برداشت استوار است که پدیده‌ی رقابت را که از زاویه‌ی سرمایه‌دار منفرد می‌بیند به اشتباه به جای پدیده‌ی کل اقتصاد سرمایه‌داری قلمداد می‌کند. همانطور که برنشتین اعتبار را وسیله‌ی «انطباق» می‌داند، اقتصاد عامیانه هم پول را وسیله‌ی عاقلانه‌ی «انطباق» با نیازهای مبادله می‌بیند. همچنین اقتصاد عامیانه می‌کوشد تا پادزهری را علیه شرهای سرمایه‌داری در خود سرمایه‌داری بجوید. اقتصاد عامیانه مانند برنشتین به امکان تنظیم سرمایه‌داری اعتقاد دارد. و سرانجام به شیوه‌ی برنشتین، دیر یا زود به این تمایل می‌رسد که تناقض‌های سرمایه‌داری را تخفیف دهد، یعنی به این باور می‌رسد که امکان رفع‌ورجوع زخم‌های سرمایه‌داری وجود دارد. به کلام دیگر، کار اقتصاد عامیانه به برنامه‌ای ارتجاعی و نه انقلابی، یعنی به یک آرمانشهر ختم می‌شود.

بنابراین، نظریه‌ی تجدیدنظرطلبی را می‌توان به شیوه‌ی زیر خصلت‌بندی کرد: تجدیدنظرطلبی نظریه‌ی سکونِ سوسیالیسم از طریق نظریه‌ی عامیانه‌ی اقتصادی سکونِ سرمایه‌داری است.

بخش دوم: تکامل اقتصادی و سوسیالیسم[۱۳۱]

بزرگ‌ترین دستاورد در تکامل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا کشف این نکته بود که آغازگاه تحقق سوسیالیسم در خودِ مناسبات اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری نهفته است. در نتیجه، سوسیالیسم از «ایده‌آلی» که بشر هزاران سال رویایش را در سر داشت به ضرورتی تاریخی بدل شد.

برنشتین وجود این پیش‌فرض‌های اقتصادی سوسیالیسم را در جامعه‌ی امروز منکر می‌شود. بر این اساس، استدلال او دستخوش تحول جالبی می‌شود. وی ابتدا در *نوید تسایت* با تکیه بر مقایسه‌ی آمارهای شغلی آلمان در سال‌های ۱۸۸۲ و ۱۸۹۵، فقط سرعت فرایند تمرکز در صنعت را زیر سؤال برد. وی برای اینکه این آمارها را برای هدف خویش مورد بهره‌برداری قرار دهد، مجبور شد به شیوه‌ای گزیده‌وار و مکانیکی متوسل شود. اما حتی در مطلوب‌ترین حالت نیز اشاره‌ی او به پایداری بنگاه‌های متوسط نمی‌توانست در تحلیل‌های مارکسی کوچک‌ترین ضعفی ایجاد کند، زیرا این تحلیل‌ها نه آهنگ معین تمرکز صنعت ــ یعنی تاخیری معین در تحقق هدف سوسیالیستی ــ و همانطور که نشان دادیم نه ناپدیدشدن مطلق سرمایه‌های خُرد ــ یا ناپدیدشدن خرده‌بورژوازی ــ را به عنوان شرط تحقق سوسیالیسم پیش‌فرض خود قرار نمی‌دهد.

برنشتین در تحول بعدی اندیشه‌های خود، در کتابش شواهد جدیدی به ما ارائه می‌دهد: آمارهای مؤسسات سهامی. گمان بر این است که این آمارها ثابت می‌کنند که تعداد سهامداران پیوسته افزایش می‌یابند و در نتیجه طبقه‌ی سرمایه‌دار نه کوچکتر بلکه پیوسته بزرگ‌تر می‌شود. عجیب است که برنشتین آشنایی ناچیزی با مواد و مصالح خویش دارد و خیلی کم می‌داند که چگونه از این داده‌ها به نفع خویش استفاده کند.

اگر او می‌خواست با اشاره به شرایط مؤسسات سهامی قانون مارکسی تکامل صنعتی را رد کند، باید به آمارهای کاملاً متفاوتی متوسل می‌شد. به‌عبارت دیگر، هر کس که با تاریخ مؤسسات سهامی در آلمان آشنا باشد، می‌داند که میانگین سرمایه‌ی اولیه‌ی آن‌ها تقریباً پیوسته کاهش یافته است. به‌این‌گونه، در حالی که

پیش از سال ۱۸۷۱ میانگین سرمایه‌ی متوسط به رقم ۱۰/۸ میلیون مارک رسیده بود، در سال ۱۸۷۱ فقط ٤/۱۰ میلیون، در سال ۱۸۷۳ فقط ۳/۸ میلیون، از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۷ به کمتر از یک میلیون مارک می‌رسد، در سال ۱۸۹۱ به ۰/٥٦ میلیون و در ۱۸۹۲ فقط به ۰/٦۲ میلیون رسید. پس از این تاریخ، ارقام حول یک میلیون مارک نوسان داشت و از ۱/۷۸ میلیون مارک در سال ۱۸۹٥ به ۱/۱۹ میلیون مارک در نیمه‌ی نخست سال ۱۸۹۷ سقوط کرد.[۱٤]

چه ارقام شگفت‌انگیزی! برنشتین احتمالاً امید داشت که از آن‌ها برای نشان دادن وجود یک گرایش ضدمارکسی یعنی گذار بنگاه‌های بزرگ به بنگاه‌های کوچک استفاده کند. اما در این مورد، هرکسی می‌تواند به برنشتین پاسخ دهد: اگر می‌خواهید چیزی را با این ارقام ثابت کنید، باید پیش از هر چیز نشان دهید که این آمارها به یک شاخه از صنعت مربوط می‌شوند و بنگاه‌های کوچک به واقع جایگزین بنگاه‌های بزرگ می‌شوند، و این بنگاه‌ها فقط در جایی ظاهر نمی‌شوند که پیش از این بنگاه‌های منفرد، صنعت پیشه‌وری یا صنعت خُرد حاکم بوده است. اما درست همین‌ها را نمی‌توانید نشان دهید. گذار از مؤسسات سهامی بسیار بزرگ به بنگاه‌های متوسط و خُرد را تنها با این واقعیت می‌توان توضیح داد که نظام شرکت‌های سهامی همچنان در شاخه‌های جدیدی از تولید رسوخ می‌کند. پیش‌تر، فقط شمار کوچکی از بنگاه‌های بزرگ به عنوان مؤسسات سهامی سازماندهی شده بودند. به تدریج سازمان سهامی بر بنگاه‌های متوسط و کوچک غلبه کرد (ما امروز می‌توانیم شاهد مؤسسات سهامی با سرمایه‌ای کمتر از ۱۰۰۰ مارک باشیم.)

اما اهمیت اقتصادی این گسترش فزاینده‌ی نظام مؤسسات سهامی چیست؟ این مؤسسات اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی تولید ــ اجتماعی‌شدنِ نه تنها تولید بزرگ بلکه همچنین تولید متوسط و خُرد ــ در چارچوب شکل سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. بنابراین، گسترش شرکت‌های سهامی نه تنها نظریه‌ی مارکسی را رد نمی‌کند بلکه برعکس به‌وضوح آن را تایید می‌کند.

در واقع، پدیده‌ی اقتصادی مؤسسه‌ی سهامی عملاً بیانگر چه چیزی است؟ از یک‌سو، بیانگر وحدت شماری از ثروت‌های خُرد در یک سرمایه‌ی مولد بزرگ

است؛ از سوی دیگر جدایی تولید از مالکیت سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. به‌عبارت دیگر، این امر حاکی از پیروزی مضاعف بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ـــ اما هنوز بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه ـــ است. از این منظر، معنای آمارهایی که برنشتین در ارتباط با شمار بزرگ سهامدارانی که در بنگاه‌های سرمایه‌داری مشارکت دارند چیست؟ این آمارها دقیقاً نشان می‌دهند که در حال حاضر یک بنگاه سرمایه‌داری چون گذشته نه با یک مالک سرمایه بلکه با کل گروه، یعنی شمار فزاینده‌ای از سرمایه‌داری، مطابقت دارد. در نتیجه، مفهوم اقتصادی «سرمایه‌دار» دیگر حاکی از یک شخص منفرد نیست. سرمایه‌دار صنعتی امروز یک شخص جمعی است که از صدها و حتی هزاران فرد تشکیل شده است. در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری، مقوله‌ی «سرمایه‌دار» خود به یک مقوله‌ی اجتماعی تبدیل شده است؛ این مقوله اجتماعی شده است.

چگونه می‌توان این باور برنشتین را با توجه به آنچه پیش‌تر مطرح شد توضیح داد که پدیده‌ی مؤسسات سهامی باعث پراکندگی و نه تمرکز سرمایه می‌شود؟ چرا او چیزی را که مارکس «سرکوب مالکیت سرمایه‌داری» می‌بیند گسترش سرمایه تلقی می‌کند؟ این یک خطای ساده‌ی اقتصادی عامیانه است. برنشتین از «سرمایه‌دار» نه یک مقوله‌ی تولیدی بلکه حقوق مالکیت؛ نه یک واحد اقتصادی بلکه یک واحد مالی؛ نه تمامیت تولید بلکه کمیت معینی از پول استنباط می‌کند. به همین دلیل است که در تراست نخ انگلستان نه امتزاج ۱۲،۳۰۰ نفر در یک سرمایه‌دار بلکه ۱۲،۳۰۰ سرمایه‌دار متفاوت را می‌بیند. به همین دلیل است که مهندس شولتز که با جهیزه‌ی زنش «مقدار زیادی سهم» را از بازار سهام مولر کسب کرد، از نظر برنشتین یک سرمایه‌دار است (ص. ۵۳). به همین دلیل است که از نظر برنشتین کل جهان مملو از سرمایه‌دارها است.[۱۰]

در اینجا نیز طبق معمول، پایه‌ی نظری خطای اقتصادی عامیانه‌ی برنشتین «ساده‌سازی» سوسیالیسم است. وی با انتقال مفهوم «سرمایه‌دار» از مناسبات تولید به مناسبات مالکیت، و «از افراد به جای کارفرمایان سخن گفتن» (ص. ۵۲) مسئله‌ی سوسیالیسم را از قلمرو تولید خارج و به قلمرو روابط ثروت وارد می‌کند ـــ یعنی

از مناسبات سرمایه و کار به مناسبات بین ثروتمندان و فقرا منتقل می‌کند.

به این شیوه، ما از مارکس و انگلس به خوبی و خوشی به مولف *مژده به ماهیگیر فقیر*[1] می‌رسیم، فقط با این تفاوت که ویتلینگ[۱۶]، با غریزه‌ی مطمئن پرولتری خود، در تقابل فقیر با ثروتمند، تضادهای طبقاتی را در شکل بدوی خود تشخیص داد و می‌خواست این تضادها را به اهرم جنبش سوسیالیستی تبدیل کند؛ در حالی که برنشتین از سوی دیگر دورنمای تحقق سوسیالیسم را ثروتمند شدن فقرا، یا به‌عبارت دیگر، تخفیف تضادهای طبقاتی، می‌بیند. به همین دلیل، برنشتین مسیری خرده‌بورژوایی را پیش گرفته است.

بی‌گمان برنشتین خود را به آمارهای درآمد محدود نمی‌کند. آمارهای بنگاه‌های اقتصادی را از بسیاری کشورها به دست می‌آورد: آلمان، فرانسه، انگلستان، سوییس، اتریش و ایالات متحد. اما این‌ها چه نوع آماری هستند؟ آن‌ها ارقام مقایسه‌ای دوره‌های متفاوت در کشوری واحد نیستند بلکه مربوط به یک دوره در کشورهای متفاوت است. به این‌ترتیب، به استثنای آلمان که تفاوت قدیمی بین آمارهای سال ۱۸۹۵ و ۱۸۸۲ را از نو بازچاپ کرده است، نه آمار بنگاه‌های کشوری معین در دوره‌های متفاوت بلکه فقط ارقام مطلق برای کشورهای متفاوت را می‌آورد: انگلستان در سال ۱۸۹۱، فرانسه در سال ۱۸۹٤، ایالات متحد در سال ۱۸۹۰ و غیره. وی به نتیجه‌گیری زیر می‌رسد: «اگرچه امروزه در صنعت استثمار گسترده‌ای غالب است ــ از جمله در بنگاه‌هایی که به آن وابسته‌اند ــ حتی در کشوری توسعه‌یافته مانند پروس حداکثر فقط نیمی از مردم در تولید نقش دارند. (ص. ۹۸) این موضوع در آلمان، انگلستان و بلژیک و غیره نیز صادق است.

آنچه او به این شیوه اثبات می‌کند، آشکارا نه وجود این یا آن گرایش تکامل اقتصادی بلکه صرفاً مناسبات مطلق نیروها با اشکال متفاوت بنگاه‌ها یا گروه‌های گوناگون مشاغل است. اگر قرار است عدم امکان تحقق سوسیالیسم اثبات شود، استدلال باید بر نظریه‌ای استوار باشد که بنا به آن نتیجه‌ی تلاش‌های جمعی توسط

1. *Evangel of the Poor Fisherman*

مناسبات نیروهای مادیِ متعددِ عناصر درگیر در مبارزه تعیین می‌شود، به بیان دیگر صرفاً توسط عاملِ خشونت. در اینجا برنشتین که همیشه به بلانکیسم می‌تازد، خود دچار فاحش‌ترین سوءبرداشت بلانکیستی می‌شود. البته این تفاوت وجود دارد که بلانکیست‌ها به‌عنوان گرایشی سوسیالیستی و انقلابی امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم را پیش‌فرض بدیهی خود می‌دانستند و بر اساس این امکان به انقلابی خشونت‌بار ــ حتی با یک اقلیت کوچک ــ روی آوردند. برعکس، برنشتین از عدم کفایت عددی اکثریت مردم عدم امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم را استنتاج می‌کند. با این همه، سوسیال دمکراسی انتظار ندارد که در نتیجه‌ی خشونتِ موفقیت‌آمیز یک اقلیت یا برتری عددی اکثریت به هدف خود دست یابد. بلکه سوسیالیسم را ضرورتی اقتصادی می‌داند ــ و درک این ضرورت ــ منجر به الغای سرمایه‌داری توسط توده‌های مردم می‌شود. این ضرورت پیش از هر چیز خود را در هرج‌ومرج سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

برنشتین در مورد مسئله‌ی تعیین‌کننده‌ی هرج‌ومرج در اقتصاد سرمایه‌داری فقط منکر بحران‌های عمومی است، نه بحران‌های ناقص و ملی. به این‌گونه وی منکرِ می‌شود که هرج‌ومرج بزرگی وجود دارد؛ در همان حال، وی وجود هرج‌ومرج کوچک را تصدیق می‌کند. نظر او درباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری، به قول مارکس، مانند آن باکره‌ی احمقی است که بچه داشت «اما بچه خیلی کوچکی بود.» اما بدبختی این است که در مسائلی از قبیل هرج‌ومرج، بزرگی و کوچکی به یکسان بد هستند. اگر برنشتین وجود هرج‌ومرج کوچک را به‌رسمیت می‌شناسد، آنگاه بنا به سازوکار اقتصاد کالایی، این هرج‌ومرج به نسبت‌هایی بی‌سابقه و به فروپاشی می‌انجامد. اما اگر برنشتین امیدوار است که ضمن حفظ نظام تولیدکالایی رفته رفته این خرده هرج‌ومرج به نظم و هماهنگی تبدیل شود، بار دیگر دچار یکی از خطاهای بنیادی اقتصاد بورژوایی عامیانه می‌شود و با شیوه‌ی مبادله مستقل از شیوه‌ی تولید برخورد می‌کند.[۱۷]

در اینجا نمی‌توان به‌طور مفصل سردرگمی حیرت‌انگیز برنشتین را در ارتباط با ابتدایی‌ترین اصول اقتصاد سیاسی نشان داد. اما یک نکته را که به دلیل مسئله‌ی

بنیادی هرج‌ومرج سرمایه‌داری مطرح می‌شود، باید به‌طور خلاصه روشن کرد.

برنشتین اعلام می‌کند که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار مارکس تجریدی محض است، که از نظر او چنین اصطلاحی در اقتصاد سیاسی آشکارا یک توهین است. اما اگر نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار فقط یک تجرید است، اگر فقط یک «سازه‌ی ذهنی» است (ص. ۳۸) ــ هر شهروند معمولی که خدمت نظام خود را انجام داده و مالیاتش را پرداخت می‌کند، همانند کارل مارکس حق دارد از چرت‌وپرت‌های خود یک «سازه‌ی ذهنی» و قانون ارزش خاص خویش را بسازد. «همانطور که مارکس حق دارد از ویژگی‌های کالاها تا آن حد چشم بپوشد که آن‌ها چیزی جز تجسم کمیت‌های کار ساده‌ی انسانی نباشند، اقتصاددانان مکتب بوهم ـ جه‌وونز[1] نیز حق دارند که از همه‌ی کیفیت‌های کالاها به غیر از سودمندی آن‌ها صرف‌نظر کنند» (ص. ۳٤). [۱۸]

به این‌گونه، از نظر برنشتین، کار اجتماعی مارکس و سودمندی انتزاعی منگر[2] کاملاً شبیه هستند و آن‌ها هر دو تجریدات محض هستند. در این مورد برنشتین به کلی فراموش می‌کند که انتزاع مارکس نه یک ابداع بلکه یک کشف است. این انتزاع نه در مغز مارکس بلکه در اقتصاد کالایی وجود دارد. نه موجودیتی خیالی بلکه موجودیت اجتماعی واقعی دارد، چنان واقعی که می‌توان آن را برید، چکش‌کاری کرد، وزن کرد و از آن سکه ضرب کرد. نیروی کار انتزاعی انسان که توسط مارکس کشف شد، در شکل تکامل‌یافته‌ی خود، چیزی جز پول نیست. این دقیقاً یکی از درخشان‌ترین کشفیات مارکس است در حالی که برای تمام اقتصاددانان سیاسی بورژوایی، از نخستین مرکانتیلیست‌ها تا آخرین کلاسیک‌ها، جوهرِ پول کتابی مهروموم‌شده باقی مانده بود.

برعکس، سودمندی انتزاعی بوهم ـ جه‌وونز یک ساختار ذهنی صرف است یا دقیق‌تر ساخته‌ی ذهنی تهی و دیدگاهی پوچ است که نه سرمایه‌داری و نه هیچ

1. Bögm-Jevons
2. Menger

جامعه‌ی دیگر بلکه خود اقتصاد بورژوایی عامیانه مسئول آن است. با این «سازه ذهنی»، برنشتین، بوهم و جه‌وونز و کل انجمن اخوت ذهن‌گرایان می‌توانند بیست سال در برابر معمای پول بنشینند بدون آنکه به راه‌حلی متفاوت از راه‌حل کفاشان برسند: پول هم چیز «مفیدی» است.

به این‌گونه، برنشتین همه‌ی درک خود را از قانون ارزش مارکس از کف داده است. با این همه، هر کس که درک ناچیزی از اقتصاد مارکسی داشته باشد، می‌تواند ببیند که بدون قانون ارزش، کل نظام مارکس غیرقابل‌فهم است. به بیان مشخص‌تر، بدون درک ماهیت کالا و مبادله‌ی آن، کل اقتصاد سرمایه‌داری با زنجیره‌هایش، یک معما باقی می‌ماند.

اما دقیقاً آن کلید جادویی چیست که مارکس را قادر ساخت تا در را به روی عمیق‌ترین رازهای تمامی پدیده‌های سرمایه‌داری بگشاید و مسائلی را حل کند که حتی به ذهن برجسته‌ترین اندیشمندان اقتصاد سیاسی کلاسیک بورژوایی مانند اسمیت و ریکاردو نیز خطور نکرده بود؟ {آن کلید جادویی} چیزی جز برداشت وی از کل اقتصاد سرمایه‌داری به عنوان پدیده‌ای تناریخی نبود که نه تنها به گذشته‌ی فئودالی سرمایه‌داری ـــ همانند بهترین اقتصاددانان کلاسیک ـــ بلکه به آینده‌ی سوسیالیستی هم می‌پرداخت. راز نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ارزش، تحلیل وی از پول، نظریه‌اش درباره‌ی سرمایه، نظریه‌اش دربازه‌ی نرخ سود و از این‌رو کل نظام اقتصادی موجود، همانا ماهیت گذرای اقتصاد سرمایه‌داری، فروپاشی آن و ـــ این تنها جنبه‌ی دیگری از همان پدیده است ـــ هدف نهایی یعنی سوسیالیسم است. و دقیقاً چون مارکس به‌طور پیشینی به سرمایه‌داری از نقطه‌نظر سوسیالیستی یعنی از نقطه‌نظر تاریخی می‌نگریست، قادر شد تا از هیروگلیف اقتصاد سرمایه‌داری رمزگشایی کند. و چون نقطه‌نظر سوسیالیستی را نقطه عزیمت تحلیل خود از جامعه‌ی بورژوایی در نظر می‌گرفت، در موضعی بود که پایه‌ای علمی به سوسیالیسم بدهد.

این معیاری است که بر اساس آن می‌توانیم ملاحظات برنشتین را در پایان کتابش، آنجا که از «دوگانه‌انگاری» در «همه جای اثر عظیم مارکس» [*سرمایه* ـ

ویراستاران] شکایت می‌کند، ارزیابی کنیم. «دوگانه‌انگاری در این است که این اثر می‌خواهد مطالعه‌ای علمی باشد و هم‌زمان تزی را به اثبات برساند که مدت‌ها پیش از آن به طور کامل ساخته و پرداخته شده بود؛ این اثر متکی بر طرح‌واره‌ای است که از پیش نتیجه‌ای را دربردارد که نویسنده می‌خواهد به آن برسد. بازگشت به *مانیفست کمونیست* (یعنی به هدف سوسیالیستی ـ رزا لوکزامبورگ) وجود بقایای آرمان‌شهرباوری را در نظام مارکس به اثبات می‌رساند.» (ص. ۲۱۰)

با این همه، «دوگانه‌انگاری» مارکس چیزی جز دوگانه‌انگاری آینده‌ی سوسیالیستی و حال سرمایه‌داری، سرمایه و کار، بورژوازی و پرولتاریا نیست. این بازتاب علمی عظیم دوگانه‌انگاری موجود در جامعه‌ی بورژوایی، دوگانه‌انگاری تضادهای طبقاتی بورژوایی است.

هنگامی که برنشتین این دوگانه‌انگاری نظری را نزد مارکس «بقایای آرمان‌شهرباوری» تلقی می‌کند، در واقع به صراحت اعتراف می‌کند که دوگانه‌انگاری تاریخی جامعه‌ی بورژوایی، وجود تضاد طبقاتی در سرمایه‌داری را رد می‌کند و از نظر او خود سوسیالیسم فقط «بقایایی از آرمان‌شهرباوری» است. «یکتاانگاری» برنشتین ـــ یعنی وحدت نظری او ـــ چیزی جز وحدت نظم سرمایه‌داری جاودانه‌شده، وحدت نظری سوسیالیستی است که هدفش را کنار گذاشته و تصمیم گرفته تا در جامعه‌ی بورژوایی، واحد و تغییرناپذیر، هدف تکامل انسان را بجوید.

اگرچه برنشتین در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری دوگانگی، یعنی آن تحولی که به سوسیالیسم می‌انجامد، را نمی‌بیند، برای حفظ برنامه‌ی سوسیالیستی، دست کم در شکل، مجبور است در ساختار ایده‌آلیستی که خارج از تکامل اقتصادی قرار دارد پناه بگیرد. او مجبور است خود سوسیالیسم را از یک مرحله‌ی تاریخی معین تکامل اجتماعی به یک «اصل» انتزاعی دگرگون کند. به همین دلیل است که «اصل همیاری» ـــ تزریق اندکی سوسیالیسم که برنشتین مایل است اقتصاد سرمایه‌داری را با آن بزک کند ـــ نه چون امتیازی از جانب نظریه‌ی بورژوایی‌اش به آینده‌ی سوسیالیستی بلکه به گذشته‌ی سوسیالیستی خود برنشتین است.

اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌ها و دمکراسی سیاسی

... بنا به نظر برنشتین، دمکراسی مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر در تکامل جامعه‌ی مدرن است. به نظر او، و نیز نظریه‌پردازان بورژوایی، دمکراسی قانون بنیادی بزرگ تکامل تاریخی به‌طور عام است که تمامی نیروهای فعال حیات سیاسی برای تحقق آن باید بکوشند. با این همه، این نظر که در چنین شکل مطلقی ارائه شده، کاملاً خطاست و صرفاً قالب‌گیری خرده‌بورژوایی و سطحیِ نتایج یک دوره‌ی بسیار کوتاه تکامل بورژوایی است که به زحمت به بیست و پنج یا سی سال می‌رسد. هنگامی که تکامل تاریخی دمکراسی و در همان حال تاریخ سیاسی عمومی سرمایه‌داری را به دقت بررسی کنیم، به نتایج کاملاً متفاوتی می‌رسیم.

در ارتباط با تکامل تاریخی آن (باید گفت) دمکراسی در نامشابه‌ترین صورت‌بندی‌های اجتماعی، در جوامع کمونیستی بدوی، در دولت‌های برده‌داری عهدباستان و در شهر ـ کمون‌های سده‌های میانه نیز یافت می‌شده است. به همین ترتیب، سلطنت مطلقه و مشروطه نیز در متنوع‌ترین بسترهای اقتصادی یافت می‌شوند. از سوی دیگر، سرمایه‌داری ـــ به عنوان شیوه‌ی تولیدی ـــ از همان آغازگاه خود نهادی دمکراتیک در شهرـ کمون‌های سده‌های میانه به وجود آورد. بعدها، در شکلی متکامل‌تر، سرمایه‌داری به عنوان تولیدکننده، شکل سیاسی منطبق با خود را در سلطنت مطلقه یافت. سرانجام، سرمایه‌داری یک اقتصاد صنعتی متکامل را در فرانسه به ترتیب به شکل جمهوری دمکراتیک (۱۷۹۳)، سلطنت مطلقه ناپلئون اول، سلطنت اشراف دوره‌ی بازگشت سلطنت (۱۸۱۵ ـ ۱۸۳۰)، سلطنت مشروطه‌ی بورژوایی لویی فیلیپ، و بار دیگر جمهوری دمکراتیک و از نو سلطنت ناپلئون سوم و سرانجام برای سومین بار به شکل جمهوری مستقر ساخت. در آلمان، تنها نهاد به‌واقع دمکراتیک ـــ حق رای عمومی ـــ دستاورد لیبرالیسم بورژوایی نیست. حق رای عمومی در آلمان ابزاری برای ادغام ایالت‌های کوچک‌تر بود و تنها به این معناست که برای تکامل بورژوازی آلمان اهمیت دارد، وگرنه به سلطنت مشروطه‌ی نیمه فئودالی کاملاً قناعت می‌کرد. در روسیه، سرمایه‌داری برای مدتی طولانی در یک رژیم استبداد فردی شرقی نمو یافت، بدون آنکه بورژوازی

کمترین تمایلی به دمکراسی از خود نشان بدهد. در اتریش، حق رای عمومی بیش از هر چیز طناب نجاتی است برای سلطنت در حال اضمحلال [و سلطه‌ی بند ۱٤ نشان می‌دهد که به چه میزان اندکی عملاً با دمکراسی راستین گره خورده است].[۱۹] سرانجام، در بلژیک، دستیابی به حق رای عمومی توسط جنبش کارگری بی‌شک نتیجه‌ی ضعف نظامی‌گری و وضعیت ویژه‌ی جغرافیایی و سیاسی کشور است؛ و پیش از هر چیز، این «خُرده دمکراسی» را بورژوازی کسب نکرده بلکه برضد بورژوازی به‌دست آمده است.

با بررسی دقیق‌تر، [خواهیم دید که] صعود بی‌وقفه‌ی دمکراسی، که به نظر تجدیدنظرطلبی و نیز لیبرالیسم بورژوایی چون قانون بنیادی تاریخ بشر پدیدار می‌شود، دست کم در تاریخ مدرن، شبحی بیش نیست. هیچ رابطه‌ی مطلق و کلی نمی‌توان بین تکامل سرمایه‌داری و دمکراسی برقرار کرد. شکل سیاسی همیشه نتیجه‌ی مجموع عوامل سیاسی، محلی و نیز خارجی است. این شکل سیاسی در مرزهای خویش تنوعات گوناگونی از سلطنت مطلقه تا جمهوری دمکراتیک را می‌پذیرد.

بنابراین، باید امید به استقرار قانون عام تکامل تاریخی دمکراسی را حتی در چارچوب جامعه‌ی مدرن فرو گذاریم. اگر به مرحله‌ی کنونی تاریخ بورژوایی روی برگردانیم، در آنجا عواملی را در وضعیت سیاسی نیز خواهیم دید که به جای تضمین تحقق طرح‌واره‌ی برنشتین، در عوض منجر به آن می‌شوند که جامعه‌ی بورژوایی حتی دستاوردهای دمکراتیکی را که تاکنون به دست آمده است کنار می‌گذارد.

از سوی دیگر ــ و این بسیار پراهمیت است ــ نهادهای دمکراتیک عمدتاً در تکامل بورژوایی نقش کمک‌کننده را ایفا کرده‌اند. مادامی که برای ایجاد امتزاج ایالت‌های کوچک و تشکیل دولت‌های مدرن بزرگ (آلمان، ایتالیا) مورد نیاز بوده‌اند، اجتناب‌ناپذیر می‌شده‌اند. در این میان، تکامل اقتصادی نیاز به بهبود انداموار درونی را برطرف کرده است [و به‌این ترتیب، پانسمان جراحی، دمکراسی سیاسی، می‌تواند بدون ایجاد هیچ خطری برای انداموارهٔ جامعه‌ی بورژوایی

برداشته شود!]

همین امر در دگرگونی تمامی ماشین سیاسی و اداری دولت از سازوکاری فئودالی و شبه‌فئودالی به نوع سرمایه‌داری آن صادق است. با اینکه این دگرگونی از لحاظ تاریخی از تکامل دمکراسی جدایی‌ناپذیر است، اما امروزه تا آن حد تحقق یافته که ممکن است بدون آنکه سازمان اداری، مالی دولتی و نظامی بازگشت به اشکال پیش از مارس [۲۰] را ضروری تشخیص دهند، عناصر کاملاً دمکراتیک جامعه، مانند حق رای عمومی و شکل جمهوری دولت، حذف شوند.

اگر اکنون لیبرالیسم به معنای اخص کلمه اساساً برای جامعه‌ی بورژوایی بی‌فایده شده است، از سوی دیگر، در جنبه‌های مهمی به مانعی مستقیم تبدیل شده است. دو عامل به طور کامل بر حیات سیاسی دولت‌های معاصر مسلط هستند: سیاست‌های جهانی و جنبش کارگری. هر کدام فقط جنبه‌ی متفاوتی از مرحله‌ی کنونی تکامل سرمایه‌داری هستند.

در نتیجه‌ی تکامل اقتصاد جهانی و حدت و تعمیم رقابت در بازار جهانی، نظامی‌گری و سیادت دریایی [۲۱] به عنوان ابزارهای سیاست‌های جهانی، به عامل تعیین‌کننده‌ی در حیات داخلی و خارجی دولت‌های بزرگ بدل شده‌اند. اگر این درست است که سیاست‌های جهانی و نظامی‌گری بازنمود گرایش صعودی در مرحله‌ی کنونی است، آنگاه دمکراسی بورژوایی منطقاً باید در خط‌سیری نزولی حرکت کند. [برجسته‌ترین نمونه: اتحادیه‌ی آمریکای شمالی پس از جنگ اسپانیا. در فرانسه، جمهوری حیات خود را عمدتاً مدیون موقعیت بین‌المللی است که موقتاً برپایی جنگ را امکان‌ناپذیر ساخته است. اگر جنگی رخ می‌داد و، چنانکه همه قرائن حاکی است، فرانسه از پس این آزمون برنیاید، آنگاه پاسخ به نخستین شکست فرانسه اعلام سلطنت خواهد بود. دمکراسی بورژوایی در آلمان با آغاز عصر جدید تسلیحات بزرگ (۱۸۹۳) و سیاست‌های جهانی که با {اشغال} کیائو ـ چائو [۲۲] {۲۳} شروع گردید، دو قربانی داد: تجزیه‌ی لیبرال‌ها و تغییر حزب مرکز.]

اگر سیاست خارجی بورژوازی را به آغوش ارتجاع می‌رانند. در سیاست‌های دمکراتیک به مدد خیزش طبقه‌ی کارگر چیز دیگری جریان دارد. برنشتین با سخن

گفتن از «افسانه‌ی سوسیال دمکراسی که «می‌خواهد همه چیز را ببلعد» ــ به بیان دیگر، مبارزات سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر ــ نشان می‌دهد که تشخیص می‌دهد این مبارزات باعث کناره‌گیری بورژوازی لیبرال [از یک ائتلاف ممکن با سوسیال دمکراسی ــ ویراستاران] شده است. در این رابطه، وی به پرولتاریا توصیه می‌کند که هدف سوسیالیستی‌اش را کنار گذارد تا لیبرال‌های هراسیده تا سرحد مرگ از سوراخ موش‌های ارتجاع بیرون آیند. به این طریق، برنشتین با رهاکردن جنبش سوسیالیستی کارگری به‌عنوان شرط اساسی و پیش‌فرض اجتماعی حفظ و بقای دمکراسی بورژوایی کنونی، به طرز چشمگیری ثابت می‌کند که این دمکراسی در تضاد کامل با گرایش درونی تکامل جامعه‌ی مدرن است. در همان حال، او ثابت می‌کند که جنبش سوسیالیستی کارگری خود محصول مستقیم این گرایش است.

با این همه، برنشتین به این طریق چیز دیگری را نیز به اثبات می‌رساند. وی که تقبیح هدف سوسیالیستی را به پیش‌فرض و شرط احیای دمکراسی بورژوایی تبدیل کرده، به طور معکوس نشان می‌دهد که این ادعا چقدر نادقیق است که دمکراسی بورژوایی شرط جدایی‌ناپذیر جنبش سوسیالیستی و پیروزی سوسیالیسم است. استدلال برنشتین در دایره‌ای باطل از تاب و توان می‌افتد؛ نتایج استدلال وی مقدمات آن را رد می‌کنند.

خروج از این دایره کاملاً ساده است. با توجه به این واقعیت که لیبرالیسم بورژوایی از ترس جنبش روبه‌رشد کارگری روح و هدف نهایی خود را فروخته است، نتیجه می‌شود که جنبش سوسیالیستی کارگری کنونی تنها پشتیبان دمکراسی است و می‌تواند باشد. سرنوشت جنبش سوسیالیستی به دمکراسی بورژوایی گره نخورده اما برعکس سرنوشت دمکراسی به جنبش سوسیالیستی وابسته است. اگر طبقه‌ی کارگر مبارزه برای رهایی خویش را کنار گذارد، شانس دمکراسی برای حیات بیشتر نخواهد شد؛ برعکس، هر چه جنبش سوسیالیستی در مبارزه‌اش با پیامدهای ارتجاعی سیاست‌های جهانی و فروگذاشتن دمکراسی توسط بورژوازی قدرتمندتر شود، شانس بقای دمکراسی بیشتر خواهد شد. کسی که می‌خواهد دمکراسی قدرتمندتر شود باید همچنین خواستار قدرتمند شدن ــ و نه تضعیف ــ

جنبش سوسیالیستی باشد. و با چشم‌پوشی از مبارزه برای سوسیالیسم هم جنبش کارگری و هم دمکراسی را کنار می‌گذارد.

[برنشتین در پایان «پاسخ» خود به کانوتسکی [۲۴] در *فوروِرتس*[1] (۲۶ مارس ۱۸۹۹) توضیح می‌دهد که وی کاملاً با بخش عملی برنامه‌ی سوسیال دمکراسی موافق است؛ مخالفت‌های او فقط با بخش‌های نظری آن برنامه بوده است. صرف‌نظر از این موضوع، وی آشکارا اعتقاد دارد که با حقوق کامل می‌توانند در صفوف حزب حضور داشته باشد. زیرا مگر چقدر «اهمیت» دارد «اگر در بخش نظری برنامه مطلبی باشد که دیگر با برداشت فرد از سیر تکامل انطباق نداشته باشد؟» این توضیح به بهترین وجهی نشان می‌دهد که چگونه برنشتین مفهوم پیوند بین فعالیت عملی سوسیال دمکراسی را با اصول عام آن در نمی‌یابد و تا چه حد کلماتی واحد برای برنشتین و حزب دیگر معنای یکسانی ندارند. در واقع، نظریه‌ی برنشتین، چنانکه دیدیم، منجر به کنار نهادن ابتدایی‌ترین دریافت سوسیال دمکراسی می‌شود ــ این که بدون پایه‌ای بنیادی، مبارزه‌ی عملی بی‌فایده و بی‌هدف است و با کنار گذاشتن *هدف نهایی*، خود *جنبش* نیز باید کنار نهاده شود.]

تسخیر قدرت سیاسی

چنانکه دیدیم، سرنوشت دمکراسی در گرو سرنوشت جنبش کارگری است. اما آیا تکامل دمکراسی، در بهترین حالت، انقلاب پرولتری را به معنای کسب قدرت دولتی یعنی تصاحب قدرت سیاسی، امری زائد و امکان‌ناپذیر می‌کند؟

برنشتین به این پرسش با سبک و سنگین کردن دقیق جنبه‌های خوب و بد اصلاحات قانونی و انقلاب، به همان طریق که دارچین یا فلفل در یک فروشگاه تعاونی مصرف وزن می‌شود، پاسخ می‌دهد. او مسیر قانونی تکامل را کنش خرد، اما مسیر انقلابی را کنش احساسات می‌داند. فعالیت اصلاح‌طلبانه چون روش آرام پیشرفت تاریخی و انقلاب روش سریع آن تلقی می‌شود. او در قانونگزاری نیرویی

1. *Vorwärts*

روش‌مند و در انقلاب نیرویی عنان‌گسیخته تشخیص می‌دهد (ص. ۲۱۸).

مدت‌هاست می‌دانیم که اصلاح‌طلب خرده‌بورژوا در هر چیزی جنبه‌های «خوب» و «بد» می‌یابد. او به هر خس و خاشاکی می‌آویزد.[۲۵] اما به همان ترتیب مدت‌هاست می‌دانیم که مسیر واقعی رویدادها کمتر تحت‌تاثیر چنین ترکیب‌های خرده‌بورژوایی است و انبان کوچکی که از «جنبه‌های خوب» همه‌ی چیزها با دقت گردآوری شده، با نخستین تلنگر تاریخ فرو می‌ریزد. از لحاظ تاریخی، اصلاحات قانونی و روش انقلابی تحت‌تاثیر پدیده‌هایی عمل می‌کنند که بسیار عمیق‌تر از ملاحظه‌ی سود و زیان این یا آن روش است.

در تاریخ جامعه‌ی بورژوایی، اصلاحات قانونی عموماً در خدمت تقویت طبقه‌ی بالنده است تا زمانی که احساس کند چنان قدرتمند شده که می‌تواند قدرت سیاسی را تصاحب کند، نظام قضایی موجود را براندازد و نظام جدیدی درافکند. برنشتین که برضد تصاحب قدرت سیاسی به عنوان نظریه‌ی بلانکیستی خشونت به فریاد درآمده، با این بداقبالی رویروست که بر چیزی مارک خطای بلانکیستی می‌زند که قرن‌ها محور و نیروی محرک تاریخ بشر بوده است. مادامی که جوامع طبقاتی وجود داشته‌اند، و مبارزه‌ی طبقاتی مضمون اصلی تاریخ آن‌ها را تشکیل می‌داده، تصاحب قدرت سیاسی پیوسته هدف تمامی طبقات بالنده و آغاز و پایان هر دوره‌ی تاریخی بوده است. این را می‌توان در مبارزات طولانی دهقانان با اشراف و ثروتمندان روم باستان، در مبارزات اشراف سده‌های میانه با اسقف‌ها، و پیشه‌وران با اشراف در شهرهای قرون وسطی، و در دوران جدید در مبارزه‌ی بورژوازی با فئودالیسم دید.

اصلاحات قانونی و انقلاب روش‌های متفاوت پیشرفت تاریخی نیستند که بتوان به دلخواه آن‌ها را مانند سوسیس‌های گرم و سرد از پیشخوان تاریخ دست‌چین کرد. آن‌ها مراحل متفاوت تکامل جامعه‌ی طبقاتی‌اند که همدیگر را مشروط و تکمیل می‌کنند، و در همان حال همدیگر را به‌طور متقابل نفی می‌کنند، مانند قطب‌های شمال و جنوب، بورژوازی و پرولتاریا.

در واقع، هر ساختار قانونی محصول انقلاب است. در تاریخ طبقات، انقلاب

یک کنش آفرینندگی سیاسی است در حالی که قانونگزاری تجلی سیاسی حیات جامعه‌ای است که پیش‌تر پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است. تلاش برای اصلاحات قانونی در خود شامل نیروی محرک خاص خویش که مستقل از انقلاب باشد نیست. در هر دوره‌ی تاریخی، تلاش برای اصلاحات تنها در جهتی انجام می‌شود که انگیزه‌های انقلاب پیشین مشخص کرده است و مادامی که این انگیزه همچنان احساس می‌شود تداوم دارد. یا به بیانی مشخص‌تر، اصلاحات تنها در چارچوب آن شکل اجتماعی که توسط انقلاب پیشین خلق کرده انجام می‌شود. دقیقاً هسته‌ی موضوع همین است.

کاملاً نادرست و یکسره غیرتاریخی است که تلاش برای اصلاحات را انقلابی درازمدت جلوه داد، و انقلاب را مجموعه‌های فشرده‌شده از اصلاحات. دگرگونی اجتماعی و اصلاحات قضایی نه براساس مدت بلکه براساس جوهر با هم تفاوت دارند. کل راز دگرگونی‌های تاریخی از طریق به کارگیری قدرت سیاسی دقیقاً عبارت است از گذار از تغییرات کمی ساده به یک کیفیت جدید یا دقیق‌تر، گذار از یک مرحله‌ی تاریخی، نظم اجتماعی به مرحله و نظمی دیگر.

کسی که از روش اصلاحات قانونی در مقابل و به جای تصاحب قدرت سیاسی و انقلاب اجتماعی دفاع می‌کند، درواقع راهی آرام‌تر، مطمئن‌تر و کندتر را به سوی همان هدف {انقلاب} انتخاب نمی‌کند. او هدف متفاوتی را برمی‌گزیند. موضع وی به جای دفاع از استقرار نظم اجتماعی نوین، تغییرات سطحی در نظم قدیمی است. به این ترتیب، نظرات سیاسی تجدیدنظرطلبی به همان نتایجی می‌انجامد که نظریه‌های اقتصادی‌اش رسیده بود: دیگر هدف ما نه تحقق نظمی سوسیالیستی بلکه اصلاح سرمایه‌داری است، نه الغای نظام مزدبگیری که کاهش استثمار، به یک کلام، نابودی سوءاستفاده‌های سرمایه‌داری به جای نابودی خود سرمایه‌داری....

به یک کلام، دمکراسی اجتناب‌ناپذیر است، نه از آن‌رو که تصاحب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا را به امری زائد تبدیل می‌کند بلکه برعکس، به این دلیل که کسب قدرت سیاسی را هم ضروری و هم ممکن می‌سازد. هنگامی که انگلس در مقدمه‌اش به *مبارزات طبقاتی در فرانسه*، در تاکتیک‌های جنبش مدرن کارگری

تجدیدنظر کرد و مبارزه‌ی قانونی را در مقابل برپایی باریکادها گذاشت، مقصودش نه تجدیدنظر در مسئله‌ی تصاحب نهایی قدرت سیاسی بلکه مبارزه‌ی روزمره‌ی جدید بود ــ این موضوع در هر سطر مقدمه مطرح شده است. مقصود او نه رویکرد پرولتاریا در مقابل دولت سرمایه‌داری در لحظه‌ی تصاحب قدرت دولتی بلکه رویکرد آن در چارچوب دولت سرمایه‌داری بود. به یک کلام، انگلس رهنمودهایی به پرولتاریای تحت‌سلطه داده بود نه به پرولتاریای پیروز.[۲۶]

از سوی دیگر، عبارت معروف مارکس درباره‌ی مسئله‌ی ارضی در انگلستان که برنشتین به شدت به آن تکیه می‌کند ــ «ما احتمالاً با خرید املاک اربابان آسان‌تر موفق می‌شویم» ــ به رویکرد پرولتاریا پس از پیروزی اشاره دارد و نه به پیش از آن. زیرا، آشکارا، مسئله‌ی خرید زمین از طبقات مسلط پیشین زمانی مطرح می‌شود که طبقه‌ی کارگر در قدرت باشد. امکان موردنظر مارکس اعمال مسالمت‌آمیز دیکتاتوری پرولتاریا بود و نه جایگزینی این دیکتاتوری با اصلاحات اجتماعی سرمایه‌داری.

ضرورت تصاحب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا هرگز از سوی مارکس و انگلس زیر سؤال قرار نگرفت. برای برنشتین فقط مرغدانی پارلمانتاریسم بورژوایی به عنوان ارگان شایسته‌ای باقی می‌ماند که به کمک آن سهمناک‌ترین دگرگونی اجتماعی در تاریخ، یعنی گذار جامعه از شکل سرمایه‌داری به شکل سوسیالیستی، کامل شود.

با این همه، برنشتین نظریه‌ی خود را با ترس و وحشت و هشدار علیه خطر کسب زودهنگام قدرت توسط پرولتاریا مطرح می‌کند! به بیان دیگر، بنا به نظر برنشتین، پرولتاریا مؤظف است که جامعه‌ی بورژوایی را در شرایط کنونی خود رها کند و خود شکستی دهشتناک را تحمل کند. آنچه از این ترس آشکار نتیجه می‌شود این است که اگر اوضاع و احوال به قدرت‌گیری پرولتاریا بیانجامد، از نظریه‌ی برنشتین نتیجه‌گیری «عملی» زیر حاصل می‌شود: بروید بخوابید.[۲۷] به این طریق، این نظریه خود به داوری خویش فراخوانده می‌شود. این دیدگاهی است که در حساس‌ترین لحظات مبارزه پرولتاریا را به بی‌عملی و به این ترتیب به خیانتی

منفعلانه به آرمان خود محکوم می‌کند.

در واقع، برنامه ورق‌پاره‌ای بیش نخواهد بود اگر در تمامی پیشامدها، در تمامی لحظات مبارزه در خدمت ما نباشد و دقیقاً با کاربردش ــ و نه عدم‌کاربردش ــ به ما کمک نکند. اگر برنامه‌ی ما تدوین تکامل تاریخی جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است، آشکارا باید در تمام راستاهای بنیادی خویش، در تمام مراحل گذار این تکامل، و در نتیجه در هر لحظه‌ای باید بتواند به پرولتاریا نشان دهد که رفتار صحیح برای رسیدن به سوسیالیسم چه باید باشد. به‌طور کلی نتیجه می‌شود که هیچ‌زمانی وجود ندارد که پرولتاریا بتواند برنامه‌اش را کنار نهد یا برنامه‌اش آن را به فراموشی سپارد.

عملاً این موضوع در این واقعیت تجلی می‌کند که هیچ زمانی نمی‌تواند وجود داشته باشد که پرولتاریایی که به ضرب اوضاع و احوال قدرت را تصاحب کرده، در شرایطی نباشد، یا از لحاظ اخلاقی ملزم نباشد، که اقدامات معینی، اقداماتی گذرا در جهت سوسیالیسم، برای تحقق برنامه‌اش انجام دهد. در پس این اعتقاد که برنامه‌ی سوسیالیستی می‌تواند در هر لحظه‌ای از سلطه‌ی سیاسی پرولتاریا کنار گذاشته شود و هیچ رهنمودی هم برای تحقق آن داده نشود، ناآگاهانه این اعتقاد نهفته است که برنامه‌ی سوسیالیستی کلاً و در همه احوال تحقق‌ناپذیر است.

و اگر اقدامات دوره‌ی گذار پیش از موعد باشند، چه اتفاقی می‌افتد؟ این پرسش انبوهی از سوءبرداشت‌ها را درباره‌ی مسیر واقعی دگرگونی اجتماعی در خود نهفته دارد.

بیش از هر چیز، تصاحب قدرت دولتی توسط پرولتاریا، یعنی یک طبقه‌ی بزرگ مردمی، به‌طور مصنوعی انجام نمی‌شود. پیش‌فرض آن درجه‌ی معینی پختگی مناسبات اقتصادی و سیاسی است (به استثنای مواردی مانند کمون پاریس که قدرت پس از مبارزه‌ای آگاهانه کسب نشد بلکه استثناً چون شیئی که همه آن را به حال خود رها کردند به دست پرولتاریا افتاد). در اینجا ما با تفاوت اساسی بین کودتای بلانکیستی [۲۸] توسط «اقلیتی مصمم» که در هر لحظه‌ای چون گلوله‌ی تپانچه، و به همین دلیل، همیشه نابهنگام، عمل می‌کند و تصاحب قدرت سیاسی

توسط توده‌های وسیع و برخوردار از آگاهی طبقاتی روبرو هستیم. چنین توده‌ای فقط می‌تواند محصول آغاز فروپاشی جامعه‌ی بورژوایی باشد و بنابراین، در خود مشروعیت اقتصادی و سیاسی ظهور به‌هنگامش را حمل می‌کند.

بنابراین، از نقطه‌نظر پیش‌فرض‌های اجتماعی، اگر تصاحب قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر نتواند «زودهنگام» رخ دهد، آنگاه از نقطه‌نظر اثر سیاسی ـــ حفظ قدرت ـــ ضرورتاً «زودهنگام» خواهد بود. انقلاب پیش از موعد، که فکر آن خواب برنشتین را آشفته می‌کند، چون شمشیر داموکلس ما را تهدید می‌کند. در مقابل آن نه دعا و نه استغاثه، نه وحشت و نه اضطراب کارگر نیست. و این دو دلیل بسیار ساده دارد.

در وهله‌ی نخست، تصور این که دگرگونی عظیمی چون گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی در یک کنش و یک ضربه‌ی پیروزمندانه‌ی پرولتاریا تحقق یابد امکان‌ناپذیر است. امکان‌پذیر دانستن چنین تصوری بار دیگر به معنای اعتبار قائل شدن برای برداشت‌های بلانکیستی ناب است. پیش‌فرض دگرگونی سوسیالیستی مبارزه‌ای طولانی و سرسختانه است که در جریان آن احتمال فراوانی دارد که پرولتاریا بیش از یک بار به عقب رانده شود، به نحوی که از نقطه‌نظر پیامد نهایی مبارزه، ضرورتاً تصاحب قدرت توسط پرولتاریا برای نخستین بار «زودهنگام» تلقی شود.

با این همه، در وهله‌ی دوم، اجتناب از تصاحب «پیش از موعد» قدرت دولتی امکان‌ناپذیر خواهد بود زیرا این حملات «پیش از موعد» پرولتاریا خود یک عامل، و در حقیقت عاملی بسیار مهم، را تشکیل می‌دهد که شرایط سیاسی پیروزی نهایی را خلق می‌کند. در جریان بحران سیاسی ملازم کسب قدرت، در آتش مبارزات طولانی و سرسختانه، پرولتاریا به درجه‌ای از بلوغ سیاسی دست می‌یابد که به وی اجازه می‌دهد انقلاب را به پیروزی قطعی برساند. به این‌گونه، این حملات «پیش از موعد» پرولتاریا به قدرت دولتی در خود لحظات تاریخی مهمی‌اند که به نقطه‌ی پیروزی نهایی می‌انجامند و آن را تعیین می‌کنند. از این نقطه‌نظر که بررسی کنیم، به نظر می‌رسد که اندیشه‌ی تسخیر «پیش از موعد» قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی

زحمتکش یک اندیشه‌ی پوچ سیاسی است که ناشی از برداشت مکانیکی از تکامل اجتماعی است و برای پیروزی در مبارزه‌ی طبقاتی زمانی را تعیین می‌کند که خارج و مستقل از این مبارزه‌ی طبقاتی تنظیم شده است.

چون پرولتاریا در موقعیتی نیست که بتواند قدرت سیاسی را به هیچ‌طریقی جز به صورت «زودهنگام» تسخیر کند؛ چون پرولتاریا پیش از آنکه بتواند به طرزی پایدار خود را در قدرت حفظ کند، ناگزیر است قدرت را یک یا چند بار «زودهنگام» تصاحب کند، مخالفت با کسب «زودهنگام» قدرت چیزی جز مخالفت کلی با خواست پرولتاریا برای تصاحب قدرت نیست.

همان‌طور که همه‌ی راه‌ها به روم ختم می‌شود، منطقاً به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که پیشنهاد تجدیدنظرطلبانه برای کنار نهادن هدف نهایی سوسیالیسم به‌واقع چیزی جز توصیه به چشم‌پوشی از خود جنبش سوسیالیستی نیست [، و توصیه‌ی آن به سوسیال دمکراسی در مورد تصاحب قدرت که «بروید بخوابید» بود، مترادف با این توصیه است: بروید برای همیشه بخوابید، یعنی مبارزه‌ی طبقاتی را رها کنید.]

فروپاشی

برنشتین با کنار نهادن نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری، به تجدیدنظر در سوسیال دمکراسی پرداخت. اما این نظریه سنگ‌پایه‌ی سوسیالیسم علمی است، و برنشتین با از میان برداشتن این سنگ‌پایه باید همچنین کل دکترین سوسیالیستی را کنار گذارد. وی در جریان بحث خود مواضع سوسیالیسم را یکی پس از دیگری رد می‌کند تا بتواند اعتقاد نخست خود را به اثبات رساند.

بدون فروپاشی سرمایه‌داری، سلب‌مالکیت از طبقه‌ی سرمایه‌دار ناممکن است. بنابراین، برنشتین سلب مالکیت را رد و تحقق تدریجی «اصل تعاونی» را به عنوان هدف جنبش کارگری انتخاب می‌کند. اما تعاونی نمی‌تواند در چارچوب تولید سرمایه‌دای تحقق یابد. بنابراین، برنشتین اجتماعی‌شدن تولید را رد و اصلاح تجاری و گسترش تعاونی‌های مصرف‌کنندگان را پیشنهاد می‌کند.

اما دگرگونی جامعه از طریق تعاونی مصرف‌کنندگان حتی همراه با اتحادیه‌های کارگری با تکامل مادی واقعی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناسازگار است. بنابراین، برنشتین برداشت ماتریالیستی از تاریخ را رد می‌کند.

اما دیدگاه او از مسیر تکامل اقتصادی با نظریه‌ی مارکسیستی ارزش اضافی ناسازگار است. بنابراین، برنشتین نظریه‌ی ارزش و ارزش اضافی و به این طریق، کل نظریه‌ی اقتصادی کارل مارکس، را رد می‌کند.

اما مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا نمی‌تواند بدون یک هدف نهایی معین و بدون یک پایه‌ی اقتصادی در جامعه‌ی موجود انجام شود. بنابراین، برنشتین مبارزه‌ی طبقاتی را رد و آشتی با لیبرالیسم بورژوایی را اعلام می‌کند.

اما در یک جامعه‌ی طبقاتی، مبارزه‌ی طبقاتی پدیده‌ای کاملاً طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، برنشتین حتی موجودیت طبقات در جامعه را زیر سوال می‌برد؛ از نظر او طبقه‌ی کارگر توده‌ای از افراد است که نه تنها از لحاظ سیاسی و فکری بلکه از لحاظ اقتصادی هم تقسیم‌بندی شده‌اند. و بنا به نظر او، بورژوازی نه بر اساس منافع اقتصادیِ درونی، بلکه به دلیل فشار خارجی از بالا و پایین است که از لحاظ سیاسی چون یک گروه عمل می‌کند.

اما اگر پایه‌ی اقتصادی برای مبارزه‌ی طبقاتی وجود ندارد و اگر عملاً طبقه‌ای وجود ندارد، پس نه تنها مبارزات آینده بلکه حتی مبارزات گذشته‌ی پرولتاریا با بورژوازی غیرممکن به نظر می‌رسد و سوسیال دمکراسی و موفقیت‌های آن کاملاً غیرقابل‌درک است. از سوی دیگر، از این نقطه نظر، این موفقیت‌ها فقط می‌توانند نتیجه‌ی فشار سیاسی دولت باشد ــ یعنی نه پیامدهای طبیعی تکامل تاریخی بلکه پیامدهای تصادفی سیاست خاندان هوهن‌زولرن[1] هستند، نه فرزندان مشروع جامعه‌ی سرمایه‌داری بلکه حرامزاده‌های ارتجاع هستند. به این‌گونه، برنشتین با منطقی پرصلابت از برداشت ماتریالیستی از تاریخ به دیدگاه *فرانکفورتر سایتونگ* و *فوسیشه سایتونگ*[2] می‌رسد. [۲۹]

1. Hohenzollern
2. *Frankfurter Zeitung. Vossische Zeitung*

پس از رد کل انتقاد سوسیالیستی از جامعه‌ی سرمایه‌داری، تنها چیزی که باقی می‌ماند، این است که اوضاع کنونی، به‌طور کلی، رضایت‌بخش است. در این مورد نیز برنشتین تردید نمی‌کند. او پی می‌برد که در حال حاضر ارتجاع در آلمان چندان قدرتمند نیست و «ما در کشورهای اروپای غربی شاهد ارتجاع سیاسی نیستیم» و تقریباً در تمامی کشورهای غرب، «نگرش طبقات بورژوایی نسبت به جنبش سوسیالیستی حداکثر تدافعی است نه سرکوبگرانه» (*فورورتس*، ۲٦ مارس ۱۸۹۹). وضعیت کارگران نه تنها بدتر نشده بلکه رو به بهبود است: بورژوازی از لحاظ سیاسی ترقی‌خواه و حتی از لحاظ اخلاقی سالم است. با ارتجاع یا سرکوب روبرو نیستیم ــ و در بهترین دنیای ممکن از این بهتر نمی‌شود...

به این‌گونه برنشتین مسیر منطقی‌اش را یک به یک طی می‌کند. او با کنارنهادن هدف نهایی به نفع جنبش آغاز کرد اما چون هیچ جنبش سوسیالیستی بدون هدف سوسیالیستی نمی‌تواند وجود داشته باشد، وی ضرورتاً خود جنبش را نیز نفی می‌کند.

به این ترتیب، برداشت برنشتین از سوسیالیسم به طور کامل فرو می‌پاشد. در دیدگاه او، ساختار متقارنِ باشکوه و ستودنی نظام مارکسیستی به کومه‌ای زباله تبدیل می‌شود که در آن پسمانده‌های تمامی نظام‌ها، بخش‌هایی از اندیشه اذهان برجسته و حقیر مزار مشترکی می‌یابند. مارکس و پرودون، لئون فون بوخ و فرانتس اپنهایم، فریدریش آلبرت لانگه و کانت[1]، هر پروکوپوویچ و دکتر ریتر فون نوی‌پاوئر، هرکنر و شولتز ـ گاونیتز[2]؛ لاسال و پروفسور یولیوس ولف[3]: در نظام برنشتین همه‌ی این‌ها نقشی را بر عهده دارند و او از هرکدام چیزی برمی‌دارد. البته این امر شگفت‌انگیز نیست زیرا هنگامی که دیدگاه طبقاتی را کنار می‌گذارد قطب‌نمای سیاسی‌اش را از دست می‌دهد، هنگامی که سوسیالیسم علمی را فرو می‌گذارد، محور تبلورات فکری را از دست می‌دهد که پیرامون آن واقعیت‌های

1. Leon von Buch, Franz Oppenheimer, Friedrich Albert Lange, Kant
2. Herr Prokopovich, Dr. Ritter von Nwupauer, Herkner, Schulze-Gaevenitz
3. Lassalle, Professor Julius Wolf

منفرد در کلیت انداموارِ برداشتی منسجم از جهان گرد می‌آیند.

در نگاه نخست، به نظر می‌رسد که دکترین او که از بخش‌های همه‌ی نظام‌های ممکن ترکیب شده است، فارغ از پیش‌داوری است. برنشتین دوست ندارد از «علم جانبدار» یا دقیق‌تر از علم طبقاتی سخن بگوید، به همان‌اندازه که دوست ندارد از لیبرالیسم طبقاتی یا اخلاق طبقاتی حرف بزند. او فکر می‌کند در بیان علم انتزاعی انسان عمومی، لیبرالیسم انتزاعی و اخلاقیات انتزاعی موفق است. اما چون جامعه‌ی واقعی از طبقاتی تشکیل شده که منافع، خواست‌ها و برداشت‌هایشان کاملاً با هم مخالف است، علم انسانی همگانی در مسائل اجتماعی، لیبرالیسم انتزاعی، اخلاقیات انتزاعی در حال حاضر توهم و خودفریبی است. آنچه برنشتین علم انسانی همگانی، دمکراسی و اخلاقیات می‌پندارد صرفاً علم مسلط، دمکراسی مسلط و اخلاقیات مسلط یعنی علم بورژوایی، دمکراسی بورژوایی و اخلاقیات بورژوایی است.

در واقع، هنگامی که برنشتین نظام اقتصادی مارکسیستی را رد می‌کند تا به آموزه‌های برنتانو، بوهم ـ جه‌وونز، سه، یولیوس ولف قسم یاد کند، آیا جز این کاری می‌کند که پایه‌ی علمی رهایی طبقه‌ی کارگر را با توجیهات بورژوازی عوض می‌کند؟ هنگامی که از سرشت جهان‌شمول انسانی لیبرالیسم سخن می‌گوید، و سوسیالیسم را به گونه‌ای از سرمایه‌داری تغییر می‌دهد، آیا کاری غیر از این می‌کند که جنبش سوسیالیستی را از سرشت طبقاتی‌اش، و در نتیجه از مضمون تاریخی‌اش و بنابراین به طور کلی از هر مضمونی محروم می‌کند و در همان حال برعکس ، حامل تاریخی لیبرالیسم، یعنی بورژوازی، را به پرچمدار منافع جهان‌شمول انسان‌ها تبدیل می‌کند؟

و هنگامی که «ارتقای عوامل مادی تا سطح یک نیروی قدرتمند تکامل» را محکوم می‌کند؛ هنگامی به «تحقیر آرمان» در سوسیال دمکراسی اعتراض می‌کند؛ هنگامی که خود را مؤظف می‌داند به دفاع از ایده‌آلیسم و اخلاقیات سخن بگوید اما در همان حال به تنها منبع نوزایی اخلاقی پرولتاریا یعنی مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی پرخاش می‌کند، عملاً چه کاری غیر از این می‌کند که برای طبقه‌ی کارگر از جوهر

اخلاقیات بورژوازی موعظه می‌کند، یعنی از آشتی با نظم موجود و انتقال امید پرولتاریا به فراسوی یک جهان آرمانی اخلاقی؟

هنگامی که او گزنده‌ترین تیرهای خود را به دیالکتیک پرتاب می‌کند، در واقع به شیوه‌ی خاصِ اندیشه‌ی پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی حمله‌ور می‌شود. آیا دیالکتیک همان شمشیری نیست که به پرولتاریا کمک می‌کند تا ظلمت آینده‌ی تاریخی‌اش را بشکافد، سلاحی فکری که پرولتاریای هنوز در یوغ، با آن بر بورژوازی پیروز می‌شود و به بورژوازی سرشت گذرایش را ثابت می‌کند و اجتناب‌ناپذیری پیروزی پرولتاریا را نشان می‌دهد؟ آیا دیالتیک انقلابی را در عرصه‌ی اندیشه تحقق نبخشیده است؟ برنشتین با کنار نهادن دیالکتیک و توسل به الاکلنگ ذهنی «از یک سو ــ از سوی دیگر»، «بله ـ اما»، «اگرچه ـ اما»، «کم ـ بیش»، منطقاً به آن شیوه‌ی محدود تاریخی بورژوازی در حال زوال در می‌غلتد، شیوه‌ای از اندیشه که بازتاب فکری وفادار هستی اجتماعی و فعالیت سیاسی است. «از یک سو ــ از سوی دیگر»، «بله ـ اما»ی سیاسی بورژوازی کنونی دقیقاً مشابه شیوه‌ی اندیشیدن برنشتین است. این بارزترین و قطعی‌ترین نشانه‌ی برداشت بورژوایی او از جهان است.

اما برای برنشتین کلمه‌ی «بورژوا» نه تجلی طبقاتی بلکه یک مفهوم اجتماعی کلی است. برنشتین که در سیر منطقی خویش همچنین زبان تاریخی پرولتاریا را همراه با علم، سیاست، اخلاقیات و شیوه‌ی تفکرش با زبان بورژوازی عوض کرده است. هنگامی که او بی‌هیچ تمایزی اصطلاح «شهروند» را برای رجوع به بورژوازی و پرولتاریا به کار می‌گیرد با این هدف که به انسان در کل اشاره می‌کند، در واقع انسان در کل را با بورژوازی و جامعه‌ی بورژوایی را با جامعه‌ی انسانی یکسان می‌گیرد.

[اگر در ابتدای بحث با برنشتین هنوز امید می‌رفت که بتوان او را قانع کرد و با استدلال‌های برآمده از زرادخانه‌ی علمی سوسیال دمکراسی او را به جنبش باز گرداند، این امید باید اکنون یکسره رها شود. اکنون واژه‌های مشابه دیگر مفاهیمی مشابه، و مفاهیم دیگر واقعیت‌های اجتماعی مشابهی را برای دو طرف بیان

نمی‌کنند. بحث با برنشتین بدل به مجادله‌ی دو جهان‌بینی، مجادله‌ی دو طبقه، دو شکل اجتماعی شده است. امروزه برنشتین و سوسیال دمکراسی در دو زمین کاملاً متفاوت ایستاده‌اند.]

اپورتونیسم در نظریه و عمل

کتاب برنشتین اهمیت تاریخی برجسته‌ای برای جنبش کارگری آلمان و جهان دارد. این نخستین تلاش برای ایجاد پایه‌ای نظری در جریانات اپورتونیستی سوسیال دمکراسی است.

اگر نمودهای جسته‌گریخته‌ی اپورتونیسم را مانند مسئله‌ی یارانه‌ی کشتی‌های بخار[۳۰] در نظر بگیریم، جریان‌های اپورتونیستی در جنبش ما مدت‌های مدیدی است که وجود دارند. اما فقط از اوائل دهه‌ی ۱۸۹۰، با لغو قانون ضدسوسیالیستی و تسخیر عرصه‌ی قانونی است که یک جریان اپورتونیستی صریح و واحد ابراز وجود کرد. «سوسیالیسم دولتی» ولمار[1]، رای به بودجه‌ی باواریا، «سوسیالیسم ارضی» آلمان جنوبی، سیاست غرامت[2] هاینه، موضع شیپل[3] درباره‌ی تعرفه‌ها و نظامی‌گری، نقاط برجسته‌ی تکامل عمل اپورتونیستی است.[۳۱]

بیش از هر چیز خصیصه‌ی بیرونی این کردارها چیست؟ دشمنی با «نظریه». این امر کاملاً قابل‌درک است زیرا «نظریه»ی ما، یعنی اصول سوسیالیسم علمی محدودیت‌های مشخصی را بر فعالیت عملی ــ در رابطه با اهداف این فعالیت، وسایل مورد استفاده برای نیل به این اهداف و روش مبارزه ــ تحمیل می‌کند. به این ترتیب، طبیعی است که افرادی که تنها به دنبال نتایج عملی هستند، بخواهند که خود را ازچنین‌قید و بندی آزاد کنند یعنی عمل ما را از «نظریه» جدا و مستقل کنند.

اما در هر تلاش عملی، این نظریه ناکام مانده است. سوسیالیسم دولتی،

1. Vollmar
2. Heine
3. Schippel

سوسیالیسم زراعی، سیاست جبران، مسئله‌ی نیروی شبه‌نظامی، همه‌ی این‌ها بیانگر شکست اپورتونیسم است. روشن است که اگر این جریان بخواهد خود را در برابر اصول ما به تأیید برساند، منطقاً باید به نقطه‌ای برسد که خود نظریه، اصول، را مورد حمله قرار دهد. و به جای نادیده گرفتن آن‌ها باید آن‌ها را از بین ببرد و نظریه‌ی خویش را بنا کند. کتاب برنشتین دقیقاً تلاش در این راستاست. به همین دلیل است که در کنگره‌ی حزب در اشتوتگارت [در ۱۸۹۸] عناصر اپورتونیستی در حزب ما بلافاصله زیر پرچم برنشتین جمع شدند. اگر، از یک سو، جریان‌های اپورتونیستی در فعالیت عملی یکسره پدیده‌ای طبیعی هستند که می‌توان آنها در پرتو شرایط فعالیت ما و رشد آن توضیح داد، نظریه‌ی برنشتین از سوی دیگر تلاش طبیعی کم‌تری برای متشکل‌کردن این جریانات در یک تجلی نظری عام نیست که پیش‌فرض‌های خاص تئوریک خود را می‌یابند و رابطه‌ی خود را با سوسیالیسم علمی می‌گسلند. نظریه‌ی برنشتین به این‌گونه، آزمون نظری اپورتونیسم و نخستین تلاش برای یافتن مشروعیت علمی تلقی می‌شود.

این آزمون چگونه از کار در آمد؟ ما نتیجه را مشاهده کردیم. اپورتونیسم قادر نیست یک نظریه‌ی ایجابی را خلق کند که در مقابل نقد تاب بیاورد. تمام کاری که می‌تواند انجام دهد، حمله به تزهای منفرد و گوناگون دکترین مارکسیستی است و چون دکترین مارکسیستی بنای مستحکمی را ساخته است، کل این نظام را از بنیادها تا نوک آن را ویران کند. این نشان می‌دهد که کردار اپورتونیستی در جوهر و پایه‌هایش با مارکسیسم ناسازگار است.

اما به این ترتیب نیز نشان داده می‌شود که اپورتونیسم با سوسیالیسم در کل ناسازگار است و گرایش درونی آن سوق دادن جنبش کارگری به سمت راه‌های بورژوایی است، یعنی فلج‌کردن کامل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری. از لحاظ تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری آشکارا با نظام مارکسیستی همانند نیست. پیش از مارکس و مستقل از او، جنبشی کارگری و نظام‌های گوناگون سوسیالیستی وجود داشت که هرکدام از آن‌ها بنا به شرایط زمانه، به شیوه‌ی خود تجلی نظری مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی بودند. بنیان‌گذاری سوسیالیسم بر مفهوم اخلاقی عدالت، بر

مبنای مبارزه علیه شیوه‌ی توزیع به جای مبارزه علیه شیوه‌ی تولید؛ درک از تضاد طبقاتی به مثابه‌ی تضاد بین فقیر و ثروتمند؛ تلاش برای الصاق «اصل تعاونی» به اقتصاد سرمایه‌داری؛ همه‌ی این‌ها چیزهایی هستند که در نظام برنشتین می‌یابیم و پیش از او وجود داشته است. و این نظریه‌ها، در زمانه‌ی خود، با وجود نابسندگی خویش، نظریه‌های بالفعل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری بوده‌اند. چکمه‌های هفت‌فرسخ پیمای کودکی پرولتاریا که به مدد آن‌ها راه رفتن را در صحنه‌ی تاریخ آموخت.

اما پس از تکامل خود مبارزه‌ی طبقاتی و شرایط اجتماعی آن که منجر به کنار نهادن این نظریه‌ها و تدوین اصول سوسیالیسم علمی، دست کم در آلمان، شد دیگر سوسیالیسمی خارج از سوسیالیسم مارکسیستی و هیچ مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی خارج از سوسیال دمکراسی وجود ندارد. از آن پس، سوسیالیسم و مارکسیسم، مبارزه‌ی پرولتاریا برای رهایی و سوسیال دمکراسی، یکسان هستند. بنابراین، بازگشت به نظریه‌های پیشامارکسیستی امروزه فقط به معنای بازگشت به چکمه‌های هفت‌فرسخ پیمای دوران کودکی پرولتاریاست. نه، این بازگشت به دمپایی‌های شل و ول و مستعمل بورژوازی است.

نظریه‌ی برنشتین نخستین، اما همچنین همزمان، واپسین تلاش برای دادن پایه‌ای نظری به اپورتونیسم است. به این دلیل می‌گوییم «واپسین» چون در نظام برنشتین، اپورتونیسم تا سرحدامکان پیش رفته است ــ چه به صورت سلبی از طریق نفی سوسیالیسم علمی و چه به صورت ایجابی از طریق در هم آمیختن اجزای آشفته‌ی نظری موجود ــ کار دیگری باقی نمانده است. اپورتونیسم از طریق کتاب برنشتین تکامل تئوریک خود را کامل کرده [چنانکه که تکامل عملی خود را در مواضع اتخاذشده توسط شیپل در مورد مسئله‌ی نظامی‌گری کامل کرده است] ، و به نتیجه‌گیری نهایی خود دست یافته است.

دکترین مارکسیستی نه تنها می‌تواند از لحاظ نظری اپورتونیسم را رد کند بلکه می‌تواند اپورتونیسم را به عنوان پدیده‌ای تاریخی در تکامل حزب توضیح دهد. در حقیقت، پیشروی تاریخی ـ جهانی پرولتاریا به سوی پیروزی نهایی‌اش «چیز ساده‌ای» نیست. سرشت بدیع این جنبش عبارت از این واقعیت است که در اینجا،

برای نخستین بار در تاریخ، خود توده‌های مردم، در مخالفت با تمامی طبقات حاکم، اراده‌ی خویش را تحمیل می‌کنند. توده‌ها فقط می‌توانند این اراده را در جریان مبارزه‌ای دائمی علیه نظم موجود، و تنها در چارچوب آن، شکل دهند. اتحاد توده‌های وسیع مردم با هدف رسیدن به فراسوی کل نظم اجتماعی موجود، وحدت مبارزه‌ی روزمره با دگرگونی سترگ جهانی ــ یعنی وظیفه‌ی جنبش سوسیال دمکراتیک ــ باید به نحو موفقیت‌آمیزی مسیر خود را در جاده‌ی تکامل بین دو گریزگاه خطرناک یعنی کنار گذاشتن سرشت توده‌ای یا کنار نهادن هدف نهایی؛ فروغلتیدن به سکتاریسم یا درغلتیدن به اصلاحات بورژوایی؛ آنارشیسم یا اپورتونیسم، طی کند.

مسلماً، بیش از نیم قرن پیش، زرادخانه‌ی نظری دکترین مارکسیستی سلاح‌های کارآمدی را علیه این دو افراط فراهم آورده است. اما دقیقاً به این دلیل که جنبش ما یک جنبش توده‌ای است و خطراتی که آن را تهدید می‌کند خطراتی نیست که در مغز انسان زاده شده باشد بلکه نتیجه‌ی شرایط اجتماعی است، دکترین مارکسیستی نمی‌تواند پیشاپیش و یک بار برای همیشه، به ما در مقابل انحرافات آنارشیستی و اپورتونیستی اطمینان خاطر بدهد. هنگامی که این انحرافات در پراتیک مادیت بیابند، فقط با خود جنبش می‌توان بر آن‌ها غلبه کرد، البته هرچند به کمک سلاح‌هایی که مارکس در اختیارما گذاشته است. سوسیال دمکراسی پیش‌تر بر خطرات کوچکتری چون گرایشات کودکانه آنارشیستی با «جنبش مستقل‌ها» غلبه کرده است.[۳۲] در حال حاضر در فرایند غلبه بر خطری بزرگ‌تر، بیماری اپورتونیسم، قرار دارد.

با گسترش عظیم جنبش در سال‌های اخیر و پیچیدگی شرایط و اهدافی که مبارزه برای آن رخ می‌داد، ناگزیر زمانی فرا می‌رسید که در آن رسیدن به هدف نهایی بزرگ و جنبه‌ی نظری جنبش با شک و تردید روبرو شد. به این ترتیب، و تنها به این‌گونه جنبش عظیم پرولتری می‌باید و می‌تواند پیشرفت کند؛ لحظات تردید و تزلزل برای دکترین مارکسیستی تعجب‌آور نیست. مارکس مدت‌ها پیش آن‌ها را پیش‌بینی کرده بود:

مارکس نیم‌قرن پیش در *هجدهم برومر لویی بناپارت* نوشت: «انقلاب‌های

بورژوایی، از نوع انقلاب‌های قرن هجدهم، با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند. آثار دراماتیک هریک از این انقلاب‌ها بیش از دیگری است. آدم‌ها و اشیاء غرق نور و آتش‌اند، و روز، روزِ از خود بی‌خودی است. اما این همه دوامی ندارد و طولی نمی‌کشد که این شور و شوق‌ها به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد؛ و جامعه به دورانی طولانی از پشیمانی در حالتی فرو می‌رود که هنوز فرصت نیافته است کامیابی‌های دوره‌ی توفان و التهابش را با آرامش و سنجیدگی جذب و هضم کند. انقلاب‌های پرولتاریایی، برعکس، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، همواره در حال انتقادکردن از خویش‌اند، لحظه به لحظه از حرکت باز می‌ایستند تا به چیزی که به نظر می‌رسد انجام یافته است دوباره بپردازند و تلاش را از سر گیرند؛ به نخستین دودلی‌ها و ناتوانایی‌ها و ناکامی‌ها در نخستین کوشش‌های خویش بی‌رحمانه می‌خندند، رقیب را به زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگیرد و به صورتی دهشتناک‌تر از پیش رویاروی‌شان قدعلم کند، در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای که کار به جایی برسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خودِ اوضاع و احوال فریاد برآورند که «رودس همین‌جا است، همین‌جا است که باید جهید! گل همین‌جا است، همین‌جا است که باید رقصید!»[۳۳]

این وضعیت حتی پس از ساخت و پرداخت دکترین سوسیالیسم علمی صادق است. جنبش پرولتری حتی در آلمان نیز هنوز، به یک‌باره، سوسیال دمکراتیک نشده است. اما این جنبش با چیرگی دائمی بر انحرافات افراطی آنارشیسم و اپورتونیسم که هر دو مراحل معینی از *فرایند* جنبش سوسیال دمکراسی تلقی می‌شوند، بیش از پیش سوسیال دمکراتیک می‌شود.

به این دلایل، نکته عجیب نه ظهورِ جریان اپورتونیستی بلکه در عوض ضعف آن است. مادام که اپورتونیسم خود را در موارد منفرد فعالیت عملی حزب نشان می‌داد، هنوز می‌توانستیم فرض کنیم که در پس آن پایه‌ی نظری جدی قرار دارد. اما اکنون که در کتاب برنشتین به طور کامل خود را نشان می‌دهد، نمی‌توان فریادی از سر حیرت نکشید: چی؟ این تمام چیزی است که برای گفتن دارید؟ حتی سایه‌ای

از یک فکر بدیع در آن نیست! حتی یک ایده در آن نیست که دهه‌های پیش توسط مارکسیسم رد، درهم‌شکسته، به تمسخر گرفته و با خاک یکسان نشده باشد!

کافی بود اپورتونیسم سخن بگوید تا نشان دهد که چیزی در چنته ندارد. در تاریخ حزب اهمیت کتاب برنشتین فقط در همین است. و به این ترتیب، برنشتین در حالی که با شیوه‌ی تفکر پرولتاریای انقلابی، دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی از تاریخ وداع می‌کند، می‌تواند ازهمه‌ی این‌ها برای فراهم‌آوردن شرایط تخفیف‌دهنده‌ای در تغییرعقیده‌اش ممنون باشد. زیرا تنها دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی از تاریخ است که با بلندهمتی برنشتین را ابزار از پیش محکوم اما ناخودآگاهی می‌داند که به مدد آن، طبقه‌ی کارگر بالنده ضعف‌های لحظه‌ای خویش را بیان می‌کند، تا پس از رویارویی با حقیقت، آن را با تحقیر و غرور به کناری افکند.

[ما بیان کردیم که جنبش با چیرگی بر انحرافات آنارشیستی و اپورتونیستی که ضرورتا همراه با رشد آن پدیدار می‌شوند سوسیال دمکراتیک می‌شود. اما چیرگی به معنای آن نیست که اجازه دهیم تا هر چیزی مطابق با خواست خدا در آرامش سپری شود. چیرگی بر گرایش کنونی اپورتونیستی به معنای رد آن است.

برنشتین کتاب خود را با این اندرز به حزب به پایان می‌برد که باید همان‌گونه که هست ظاهر شود: یک حزب اصلاح‌طلب سوسیالیستی دمکراتیک. به نظر ما حزب ــ یعنی بالاترین ارگان آن که کنگره‌ی حزبی است ــ باید این اندرز را با دادن این پیشنهاد به برنشتین پی بگیرد که او نیز باید همان‌گونه که هست رسماً ظاهر شود: یک دمکرات ترقی‌خواه خرده‌بورژوا.]

٦. اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری

یادداشت ویراستاران: یکی از مهم‌ترین آثار لوکزامبورگ، *اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری*، شامل تحلیل وی از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه است که در آن مشارکت داشت، و بازتاب تلاش وی برای برجسته‌کردن اهمیت اعتصاب توده‌ای در تحولات انقلابی آینده به شمار می‌آید. این اثر کامل‌ترین شرح نظریه‌اش را درباره‌ی خودجوشی به عنوان عنصرکلیدی در مبارزه‌ی طبقاتی در برمی‌گیرد. لوکزامبورگ مفاهیم نهفته در این اثر را تا پایان زندگی خویش تکامل می‌داد. وی این جزوه را در تابستان ۱۹۰۶ به تقاضای سازمان حزبی سوسیال دمکراسی در هامبورگ نوشت. در آن زمان وی در کوکتولا، فنلاند، اقامت داشت و با لنین درباره‌ی موضوع اعتصاب توده‌ای و انقلاب روسیه بحث‌های مفصلی می‌کرد. *اعتصاب توده‌ای* نخستین بار به شکل یک جزوه در هامبورگ در پاییز ۱۹۰۶ انتشار یافت. ترجمه‌ی این اثر به انگلیسی توسط پاتریک لاوان[1] انجام شد و نخستین بار در سال ۱۹۲۵ توسط انجمن آموزشی مارکسیستی در دیترویت منتشر شد. ما در اینجا فصل‌های ۲، ۳ و ۴ را گنجانده‌ایم.

اعتصاب توده‌ای: دستاوردی تاریخی و نه ساختگی

نخستین بازنگری مسئله‌ی اعتصاب توده‌ای که از تجربه‌ی روسیه برآمده بود، به دریافت عام از آن مسئله مربوط است. تا به امروز، طرفداران پرشور «تلاش برای برپا کردن اعتصاب عمومی» در آلمان از سنخ برنشتین، آیزنر[1] و غیره و همچنین سرسخت‌ترین مخالفان چنین تلاشی که در اتحادیه‌های کارگری مثلاً توسط بومل‌بورگ[2] نمایندگی می‌شوند، در مجموع برداشت یکسانی دارند و آن این است

1. Patrick Lavan
2. Bomelburg

که این یک اقدام آنارشیستی است. اضداد به‌ظاهر قطبی متقابلاً همدیگر را نفی نمی‌کنند بلکه همچون همیشه یکدیگر را مشروط و تکمیل می‌کنند. برای شیوه‌ی تفکر آنارشیستی تأمل درباره‌ی «سروصداهای بزرگ»[۲]، درباره‌ی انقلاب اجتماعی، فقط سرشتی بیرونی و غیراساسی دارد. بنا به این برداشت، نکته‌ی اساسی دیدگاه سراسر انتزاعی و غیرتاریخی از اعتصاب توده‌ای و تمام شرایط مبارزه‌ی پرولتاریا به طور عام است. برای آنارشیست فقط دو چیز به عنوان مفروضات اندیشه‌ورزی «انقلابی» وجود دارد: نخست تخیل و دوم اشتیاق و شهامت برای رهانیدن انسان از دره‌ی اشک و آه سرمایه‌داری موجود. این شیوه‌ی خیال‌پردازانه‌ی استدلال شصت سال پیش به این نتیجه رسید که اعتصاب توده‌ای کوتاه‌ترین، مطمئن‌ترین و ساده‌ترین روش برای جهش به آینده‌ی اجتماعی بهتر است. همین شیوه‌ی استدلال اخیراً به این نتیجه رسید که مبارزه‌ی اتحادیه‌ای تنها «اقدام مستقیم راستین توده‌ها» و تنها مبارزه‌ی انقلابی واقعی است ــ که چنانکه می‌دانیم آخرین مفهوم «سندیکالیست‌ها»ی فرانسوی و ایتالیایی است. آنچه همیشه برای آنارشیسم مرگبار بوده این است که روش‌های مبارزه‌ای که فی‌البداهه در هوا ساخته می‌شوند نه تنها مشکلات کار را نادیده می‌گیرند ــ یعنی یکسره آرمان‌شهری‌اند ــ بلکه این روش‌ها در همان حال که واقعیت اهریمنی حقارت‌بار را به هیچ‌وجه در نظر نمی‌گیرند، به نحو غیرمنتظره‌ای خود به این واقعیت اهریمنی تبدیل می‌شوند و کمک‌های عملی در اختیار ارتجاع می‌گذارند، در حالی که پیش‌تر عمدتاً تأملاتی انقلابی بوده‌اند.

امروزه بر بستر همان روش‌های انتزاعی و غیرتاریخی مشاهده کسانی جای گرفته‌اند که به شیوه‌ی هیأت مدیره‌ی {یک شرکت} اعتصاب توده‌ای در آلمان را در یک روز تعیین‌شده در تقویم وارد می‌کنند، و نیز همچون شرکت‌کنندگان در کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری در کلن[۳]، با منع «تبلیغات» مسئله‌ی اعتصاب توده‌ای را از صفحه‌ی زمین پاک می‌کنند. هر دو گرایش از این فرض مشترک و یکسره آنارشیستی شروع می‌کنند که اعتصاب توده‌ای یک ابزار صرفاً فنی مبارزه است که به‌دلخواه و منطبق با شعور و آگاهی می‌توان درباره‌ی آن «تصمیم گرفت»

یا آن را «قدغن» اعلام کرد ــ نوعی چاقوی توجیبی که می‌تواند در جیب بسته و «برای مواقع اضطراری» آماده باشد و بنا به تصمیم فرد باز شود و مورد استفاده قرار گیرد. مخالفان اعتصاب توده‌ای درواقع برای خود این شایستگی را قائلند که در مخالفت با «رمانتیست‌های انقلابی» که در هوا سیر می‌کنند و در هیچ مرحله‌ای واقعیت‌های سخت و امکانات و عدم‌امکانات خود را در نظر نمی‌گیرند، شالوده‌های تاریخی و شرایط مادی وضعیت کنونی آلمان را مورد نظر قرار می‌دهند. آن‌ها همانند آقای گرادگریند[1] در {رمان} *زمانه‌ی دشوار* دیکنز فریاد می‌زنند: «واقعیت‌ها و ارقام؛ ارقام و واقعیت‌ها!» مخالف اتحادیه‌ای اعتصاب توده‌ای دو چیز را از «شالوده‌های تاریخی» و «شرایط مادی» می‌فهمد: از یک سو ضعف پرولتاریا و از سوی دیگر قدرت میلیتاریسم پروسی ـ آلمانی. سازمان ناکافی کارگران و سرنیزه‌ی پروسی ــ این‌ها واقعیات و ارقامی هستند که رهبران اتحادیه‌ی کارگری سیاست عملی خود را در این مورد بر آن استوار می‌سازند. اکنون، در حالی که کاملاً درست است که صندوق پول اتحادیه‌ی کارگری و سرنیزه‌ی پروسی پدیده‌های مادی و کاملاً تاریخی هستند، برداشت متکی بر این واقعیات به معنای مارکسی کلمه ماتریالیسم تاریخی نیست بلکه ماتریالیسمی است پلیس‌وار به معنای پوتکامری.[4] نمایندگان دولت پلیسی سرمایه‌داری به شدت و در واقع منحصراً به قدرت واقعی پرولتاریای متشکل و نیز قدرت مادی سرنیزه توجه نشان می‌دهند، و از مقایسه ارقام این دو به این نتیجه‌گیری دلخوش‌کننده‌ی همیشگی می‌رسند که جنبش انقلابی کارگران محصول عوام‌فریبان و آشوبگران است و بنابراین زندان و سرنیزه ابزارهایی کافی برای مهار این «پدیده‌ی گذرای» ناخوشایند است.

سرانجام، کارگران آلمانی دارای آگاهی طبقاتی خوشمزگی این تئوری پلیسی را درک کرده‌اند که کل جنبش کارگری مدرن را محصول ساختگی و من‌درآوردی مشتی «عوام‌فریب و آشوبگر» بی‌وجدان تلقی می‌کند.

با این همه، هنگامی که دو یا سه رفیق ارزشمند به هم می‌پیوندند و با تشکیل

1. Gradgrind

ستونی از شبگردهای داوطلب به طبقه‌ی کارگر آلمان علیه تحریکات خطرناک مشتی «رمانتیست انقلابی» و «تبلیغ برای اعتصاب توده‌ای» هشدار می‌دهند؛ یا از سوی دیگر، زمانی‌که عده‌ای بنا به توافقات «محرمانه» بین هیئت اجرایی حزب و کمیسیون عمومی اتحادیه‌های کارگری اعتقاد می‌یابند که می‌توانند مانع اعتصاب عمومی در آلمان شوند و از سر خشم به جاروجنجال می‌پردازند، دقیقاً همان برداشت {پلیسی} نمودار می‌شود. اگر برپایی اعتصاب عمومی به «تبلیغات» تحریک‌کننده‌ی رمانتیست‌های انقلابی یا تصمیم‌گیری‌های محرمانه یا علنی رهبری حزب وابسته بود، آنگاه حتی نباید با یک اعتصاب جدی در روسیه روبرو می‌شدیم. در هیچ کشوری در جهان چون روسیه ــ چنانکه در مارس ۱۹۰۵ در *زاخیشه آرباتیرسایتونگ*[۵] خاطرنشان کردم ــ تا این حد کم درباره‌ی اعتصاب عمومی «تبلیغ» یا «بحث» نشده است. و موارد منفرد تصمیم‌گیری‌ها و توافقات کمیته‌ی اجرایی حزب روسیه که به واقع می‌کوشید تا اعتصاب عمومی را به دلخواه خویش اعلام کند ـ مثلاً آخرین تلاش آن‌ها در اوت امسال پس از انحلال دوما[۶] ــ تقریباً بی‌فایده بود. بنابراین، اگر قرار است انقلابیون روسیه چیزی را به ما آموزش دهند بیش از هر چیز این است که اعتصاب عمومی به طور تصنعی «برپا» و به دلخواه «تصمیم‌گرفته» و «تبلیغ» نمی‌شود بلکه پدیده‌ای تاریخی است که در لحظه‌ای معین ناشی از شرایطی اجتماعی با اجتناب‌ناپذیری تاریخی رخ می‌دهد. بنابراین، نه بر اساس تأملاتی انتزاعی درباره‌ی امکان یا عدم‌امکان، سود یا زیان اعتصاب عمومی، بلکه تنها با بررسی این عوامل و شرایط اجتماعی که از دل آن اعتصاب توده‌ای در مرحله‌ی کنونی سر برمی‌آورد ــ به بیان دیگر نه با *انتقاد ذهنی* از اعتصاب توده‌ای از موضع این که چه چیزی مطلوب است بلکه تنها با *پژوهش عینی* سرچشمه‌های اعتصاب توده‌ای از موضع این که چه چیزی از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر است، می‌توان این مسئله را درک کرد و حتی مورد بحث قرار داد.

در قلمرو غیرواقعی تحلیل منطقی انتزاعی، می‌توان با استدلالی دقیقاً مشابه از یک سو نشان داد که اعتصاب توده‌ای مطلقاً ناممکن است و به یقین شکست خواهد خورد، و از سوی دیگر ثابت کرد که اعتصاب توده‌ای امکان‌پذیر است و

پیروزی آن جای چون و چرا ندارد. و بنابراین ارزش شواهد که در هر دو سوی استدلال عنوان می‌شود دقیقاً مشابه است و این یعنی هیچ. بنابراین، ترس و وحشت از «ترویج» اعتصاب توده‌ای که حتی به تکفیر رسمی اشخاصی کشیده شده که گمان می‌رود مرتکب چنین جنایتی شده‌اند، فقط محصول اغتشاش ذهنی مضحک افراد است. «ترویج» اعتصاب توده‌ای چون وسیله‌ی انتزاعی مبارزه همان‌قدر ناممکن است که بخواهیم «انقلاب» را ترویج کنیم. «انقلاب» مانند «اعتصاب توده‌ای» فقط حاکی از شکل بیرونی مبارزه‌ی طبقاتی است که تنها می‌تواند در ارتباط با موقعیت‌های سیاسی معین معنا و مفهوم داشته باشد.

اگر کسی این وظیفه را برای خود قائل شود که اعتصاب توده‌ای را به طور کلی به عنوان شکلی از کنش پرولتاریا به موضوع ترویج روشمند خود بدل سازد و خانه به خانه برود و با این هدف این «ایده» را تبلیغ کند که به تدریج نظر طبقه‌ی کارگر را به آن جلب کند، همان قدر عملی بیهوده و پوچ را انجام داده که بکوشد ایده‌ی انقلاب و مبارزه در باریکادها را موضوع تبلیغ ویژه‌ی خویش قرار دهد. اکنون اعتصاب توده‌ای به مرکز علاقه‌ی پرشور طبقه‌ی کارگر آلمان و بین‌الملل تبدیل شده است زیرا شکل جدیدی از مبارزه و به این معنا نشانه‌ی قطعی یک انقلاب درونی کامل در مناسبات طبقات و در شرایط مبارزه‌ی طبقاتی است. گواه غریزه‌ی انقلابی سالم و هوش سرشار توده‌های پرولتاریای آلمان است که با وجود مقاومت لجوجانه‌ی رهبران اتحادیه‌ای‌اش، با چنین شور و علاقه‌ای خود را وقف این موضوع جدید می‌کند. اما به این علاقه و این عطش ذهنی شریف و تمایل چشمگیر کارگران به عمل انقلابی، نمی‌توان با ورزش ذهنی انتزاعی درباره‌ی امکان یا عدم‌امکان اعتصاب توده‌ای پاسخ داد: باید *آن‌ها* را درباره‌ی تکامل انقلاب روسیه، اهمیت بین‌المللی این انقلاب، حادشدن تضادهای طبقاتی در اروپای غربی، دورنمای سیاسی گسترده‌تر مبارزه‌ی طبقاتی در آلمان و نقش و وظایف توده‌ها در مبارزات آتی روشن ساخت. تنها به این شکل است که بحث درباره‌ی اعتصاب توده‌ای منجر به گسترش افق ذهنی پرولتاریا و بُرنده‌ترشدن اندیشه و استحکام انرژی‌شان می‌شود.

اگر از این منظر نگاه کنیم اقامه‌ی دعوای جنایی موردنظرِ دشمنان «رمانتیسم انقلابی» با تمام حماقت خود جلوه می‌کند، زیرا هنگامی که به این مسئله پرداخته می‌شود نمی‌توان مؤکداً به متن قطعنامه‌ی ینا وفادار بود.[۷] «سیاستمداران عملی» اگر لازم باشد با این قطعنامه هم موافقت خواهند کرد، زیرا آنها اساساً اعتصاب توده‌ای را به سرنوشت حق رای همگانی وصل می‌کنند و از آن نتیجه می‌گیرند که به دو چیز می‌توانند اعتقاد داشته باشند ــ یکم، اعتصاب توده‌ای سرشتی صرفاً دفاعی دارد و دوم، اعتصاب توده‌ای حتی تابع پارلمانتاریسم است یعنی به زائده‌ی صرف پارلمانتاریسم تبدیل می‌شود. اما هسته‌ی واقعی قطعنامه‌ی ینا در این رابطه این است که تلاش ارتجاع حاکم در وضعیت موجود آلمان برای حمله به رای‌گیری پارلمانی به احتمال زیاد نشانه‌ی دوره‌ای از مبارزات سیاسی توفانی است که در آن اعتصاب توده‌ای به عنوان ابزار مبارزه ممکن است برای نخستین بار در آلمان به کار گرفته شود. اما تلاش برای محدود کردن یا بسط دادن ساختگی اهمیت اجتماعی و محدود کردن گستره‌ی تاریخی اعتصاب توده‌ای به عنوان یک پدیده و به عنوان مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی از طریق عبارات یک قطعنامه‌ی کنگره، کاری است که به دلیل کوته‌نظری فقط می‌تواند با وتویی که در بحث کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری در کلن داده شد مقایسه گردد. در قطعنامه‌ی کنگره‌ی ینا، سوسیال دمکراسی آلمان رسماً به تغییر بنیادی‌یی که انقلاب روسیه در شرایط بین‌المللی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا ایجاد کرده و توانایی آن برای تکامل انقلابی و قدرت سازگاری آن با مطالبات جدید مرحله‌ی آتی مبارزه‌ی طبقاتی، توجه نشان داده است. اهمیت قطعنامه ینا در این نکته نهفته است. تاریخ درباره‌ی کاربرد عملی اعتصاب توده‌ای در آلمان تصمیم خواهد گرفت، همان‌طور که در روسیه تصمیم گرفت ــ تاریخی که در آن سوسیال دمکراسی آلمان با تصمیمات خود، هر چند عامل مهمی است، اما در همان حال، فقط یک عامل در میان عوامل بسیار است.

تکامل جنبش اعتصاب توده‌ای در روسیه

اعتصاب توده‌ای، آن‌گونه که عمدتاً در آلمان مطرح می‌شود، پدیده‌ای است که به‌وضوح و به‌سادگی می‌توان آن را درک و طرح کلی آن را با دقت ترسیم کرد. مقصود منحصراً اعتصاب توده‌ای سیاسی است. مفهوم آن خیزش چشمگیر پرولتاریای صنعتی است که با یک انگیزه‌ی سیاسی بسیار مهم پدید می‌آید و مقام‌های حزب و اتحادیه‌های کارگری بر مبنای درکی متقابل و مناسب مسئولیتش را به‌عهده می‌گیرند و آن را با روحیه‌ی انضباط حزبی و در نظمی کامل به اجرا در می‌آورند، و کمیته‌های رهبری‌کننده با نظمی کامل‌تر آن را با دریافت علامت در زمانی مقتضی و مناسب آغاز می‌کنند که حمایت‌ها، هزینه‌ها و قربانی‌ها ــ به بیان دیگر تمامی توازن مادی اعتصاب توده‌ای ــ دقیقاً پیشاپیش تعیین شده باشد.

هنگامی که این طرح‌واره‌ی نظری را با اعتصاب توده‌ای واقعی، که پنج سال پیش در روسیه رخ داد، مقایسه می‌کنیم، ناگزیریم بگوییم که این بازنمایی که در بحث‌های آلمان جایگاه مرکزی دارد، حتی با یکی از اعتصاب‌های توده‌ای متعددی که در آنجا رخ داده مطابقت ندارد و از سوی دیگر اعتصاب توده‌ای در روسیه چنان کثرتی از متنوع‌ترین اشکال عمل را نشان داد که در مجموع ناممکن است از یک اعتصاب توده‌ای مشخص یعنی طرح‌واره‌ای انتزاعی از اعتصاب توده‌ای سخن بگوییم. تمامی عوامل اعتصاب عمومی، و نیز سرشت آن، نه تنها در شهرها و نواحی مختلف کشور متفاوت بودند بلکه سرشت عمومی آن نیز در جریان انقلاب تغییر کرد. اعتصاب توده‌ای تاریخچه‌ی معینی را در روسیه از سر گذراند و هنوز هم در حال گذراندن آن است. بنابراین، هنگام سخن‌گفتن از اعتصاب توده‌ای در روسیه باید پیش از هر چیز تاریخچه‌ی آن جلوی چشمانمان باشد.

به تعبیری دوره‌ی رسمی کنونی انقلاب روسیه به درستی از خیزش پرولتاریا در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ آغاز می‌شود که تظاهرات دویست هزار نفری کارگران به حمام خون دهشتناک در جلوی کاخ تزار انجامید. کشتار خونین در سنت‌پترزبورگ چنانکه می‌دانیم نشانه‌ی برپا شدن نخستین مجموعه‌ی عظیم اعتصاب‌های توده‌ای بود که سراسر روسیه را ظرف چند روز درنوردید و فراخوان انقلاب را از سنت

پترزبورگ به هر گوشه‌ای از امپراتوری در میان گسترده‌ترین بخش‌های پرولتاریا پراکند. اما خیزش ۲۲ ژانویه‌ی سنت پترزبورگ تنها یک مرحله‌ی تعیین‌کننده از اعتصاب عمومی بود که پرولتاریای پایتخت تزاریسم پیش‌تر در ژانویه ۱۹۰۵ به آن گام نهاده بود. اعتصاب توده‌ای ژانویه بی‌شک تحت تاثیر نفوذ بی‌واسطه‌ی اعتصاب عمومی عظیم دسامبر ۱۹۰٤ بود که در قفقاز، باکو برپا شده بود و برای مدت طولانی کل روسیه را در حال تعلیق نگه داشته بود. حوادث دسامبر در باکو به نوبه‌ی خود فقط پیامد پایانی و قدرتمند اعتصاب عمومی عظیمی بود که همچون زمین لرزه‌ای ادواری، کل روسیه جنوبی را لرزاند و پیش‌زمینه‌ی آن اعتصاب توده‌ای در باطوم قفقاز در مارس ۱۹۰۲ بود. این نخستین اعتصاب توده‌ای در مجموعه‌ای پیوسته از انفجارات انقلابی کنونی سرانجام با پنج یا شش سال از آن اعتصاب بزرگ عمومی کارگران نساجی در سنت پترزبورگ در سال ۱۸۹٦ و ۱۸۹۷ فاصله دارد و اگر این جنبش ظاهراً از انقلاب کنونی با چند سال رکود ظاهری و ارتجاعی قدرتمند جدا می‌شود، کسانی که تکامل سیاسی درونی پرولتاریای روسیه را تا مرحله‌ی کنونی آگاهی طبقاتی و انرژی انقلابی آن می‌شناسند، تشخیص خواهند داد که تاریخ دوره‌ی کنونی مبارزات توده‌ای با آن اعتصاب‌های عمومی در سنت پترزبورگ آغاز شده است. بنابراین، برای بررسی مسائل مربوط به اعتصاب توده‌ای شناخت از این اعتصاب‌ها مهم است زیرا به صورت نطفه‌ای تمام عوامل اصلی اعتصابات توده‌ای بعدی را در خود در بر دارند.

اعتصاب عمومی سال ۱۸۹٦ سنت‌پترزبورگ همچون یک مبارزه‌ی صرفاً اقتصادی برای افزایش مزدها برپا شد. دلایل آن شرایط تحمل‌ناپذیر کار ریسندگان و بافندگان در سنت‌پترزبورگ بود: کار روزانه‌ی سیزده، چهارده یا پانزده ساعته، نرخ کارمزدی ناچیز، و برخوردهای تحقیرکننده‌ی کارفرمایان. با این همه، کارگران برای مدتی طولانی صبورانه این شرایط را تاب آوردند تا این که اتفاقی به‌ظاهر پیش‌پاافتاده کاسه‌ی صبر آن‌ها را لبریز کرد. تاجگذاری تزار کنونی، نیکلای دوم، که از ترس انقلابیون دو سال به تعویق افتاده بود، در مه ۱۸۹٦ برگزار شد و به این مناسبت کارفرمایان سنت پترزبورگ شور و شوق میهن‌پرستانه‌ی خود را با دادن سه

روز تعطیلی اجباری به کارگران نشان دادند و جالب آنکه نمی‌خواستند بابت این سه روز مزدی به کارکنان خود بپردازند. کارگران که از این موضوع خشمگین شده بودند واکنش نشان دادند. پس از برگزاری یک جلسه‌ی گفتگو با شرکت حدود سیصد کارگر فعال در باغ اکاترینهوف[1]، تصمیم به اعتصاب گرفتند و مطالبات زیر مطرح شد: یکم، پرداخت مزد بابت سه روز تعطیلی؛ دوم، کار روزانه‌ی ده ساعته؛ سوم، افزایش نرخ کارمزدی. این ماجرا در ۲۴ مه اتفاق افتاد. طی یک هفته تمام بنگاه‌های ریسندگی و بافندگی از کار بازایستادند، و ۴۰،۰۰۰ کارگر دست به اعتصاب عمومی زدند. امروزه، این رخداد، با مقیاس اعتصابات توده‌ای عظیم انقلاب، کوچک جلوه می‌کند. در فضای سیاسی انعطاف‌ناپذیر و قطبی روسیه آن زمان، اعتصاب عمومی امری بی‌سابقه بود؛ به نوعی انقلابی کامل در ابعادی کوچک به‌شمار می‌آمد. البته پیگردی بی‌رحمانه آغاز شد. حدود هزار کارگر دستگیر و به زادگاه‌شان فرستاده شدند و اعتصاب عمومی هم سرکوب شد.

در اینجا تمامی خصوصیت‌های بنیادی اعتصابات توده‌ای بعدی را شاهد هستیم. حادثه‌ای که شعله‌ی حرکت را برانگیخت کاملاً اتفاقی و حتی بی‌اهمیت و برپایی آن ابتدایی بود؛ اما در جریان جنبش، ثمرات تبلیغات چندین ساله‌ی سوسیال دمکراسی دیده می‌شد و در خود اعتصاب عمومی مبلغان سوسیال دمکرات رهبری جنبش را به دست گرفتند، آن را هدایت و از آن برای راه انداختن تبلیغات انقلابی استفاده کردند. علاوه براین، اگرچه ظاهراً این اعتصاب یک مبارزه صنفی برای افزایش دستمزد بود، اما برخورد دولت و تهییج سوسیال دمکراسی آن را به یک پدیده‌ی سیاسی دست اول تبدیل کرد. اعتصاب سرکوب شد؛ کارگران «شکست» خوردند. اما در ژانویه‌ی سال بعد کارگران نساجی سنت‌پترزبورگ بار دیگر اعتصاب عمومی را تکرار کردند و این بار به موفقیت چشمگیری دست یافتند؛ تثبیت قانونی کار روزانه‌ی یازده ساعته در سراسر روسیه. با این همه، نتیجه‌ی مهم‌تر این بود: پس از نخستین اعتصاب عمومی سال ۱۸۹۶ که بدون کوچکترین

1. Ekaterinhof

تشکل یا صندوق اعتصابی آغاز شد، مبارزه‌ی اتحادیه‌ای شدیدی در روسیه آغاز شد که از سنت پترزبورگ به سایر مناطق کشور گسترش یافت و چشم‌انداز یکسره جدیدی را برای تبلیغات و سازماندهی سوسیال دمکراسی گشود و به مدد آن در آرامش به ظاهر گورستانی دوره‌ی بعد، انقلاب با کار مخفی تدارک دیده می‌شد.

اعتصاب قفقاز در مارس سال ۱۹۰۲ همانند اعتصاب سال ۱۸۹۶ نیز ظاهراً اتفاقی و تا حد زیادی ناشی از مطالبات اقتصادی [جزیی] بود (هرچند عوامل کاملاً متفاوتی دست اندر کار بودند). این اعتصاب با بحران حاد صنعتی و تجاری همراه بود که در روسیه پیش‌درآمد جنگ با ژاپن [۸] و، در کنار آن، قدرتمندترین عامل غلیان انقلابی نوظهور به‌شمار می‌آمد. بحران موجب بیکاری عظیم توده‌ای شد که بستر مناسبی را برای تهییج در میان توده‌های پرولتاریا فراهم آورد. بنابراین، دولت برای بازگرداندن آرامش میان کارگران، شروع به انتقال دسته دسته «کارگران مازاد بر احتیاج» به زادگاه‌شان کرد. یکی از این اقدامات که بر حدود چهار صد کارگر نفت تاثیر گذاشت، اعتراض توده‌ای را در باطوم برانگیخت و به تظاهرات، دستگیری، قتل‌عام و سرانجام به دادگاه سیاسی انجامید که در آن یک موضوع صرفاً اقتصادی و [جزیی] ناگهان به یک رویداد سیاسی و انقلابی تبدیل شد. پژواک پایان یافتن و سرکوب اعتصاب «بی‌ثمر» باطوم، رشته‌ای از تظاهرات توده‌ای انقلابی کارگران را در نیژنی‌نوگورود، ساراتف[1] و شهرهای دیگر دامن زد و بنابراین جوشش پرصلابت رو به پیش موج عمومی جنبش انقلابی بود.

پیش از این در نوامبر ۱۹۰۲، نخستین پژواک انقلابی راستین به دنبال اعتصاب عمومی در روستف دون[2] رخ داد. مجادله بر سر نرخ پرداخت مزدها در کارگاه‌های راه‌آهن ولادی‌قفقاز[3] انگیزه‌ی این حرکت بود. مدیریت کوشید مزدها را کاهش دهد و بنابراین کمیته‌ی سوسیال دمکراسی دون بیانیه‌ای را با فراخوان اعتصاب برای مطالبات زیر صادر کرد: کار روزانه‌ی نه ساعته، افزایش مزدها، لغو جرائم، اخراج

1. Nizni Novgorod
2. Rostov-on-Don
3. Vladicaucasus

مهندسان مورد نفرت کارگران و غیره. کل کارگاه‌های راه‌آهن در این اعتصاب شرکت کردند. دیری نپایید که تمامی صنایع دیگر به اعتصاب ملحق شدند و ناگهان وضعیت بی‌سابقه‌ای در روستف حاکم شد: کلیه‌ی کارهای صنعتی متوقف شد و هر روز گردهمایی‌های عظیمی با شرکت ۱۵،۰۰۰ تا ۲۰،۰۰۰ کارگر در فضای باز برگزار می‌شد که گاهی در محاصره‌ی سربازان قزاق قرار می‌گرفت. برای نخستین بار سخنگویان مردمی سوسیال دمکرات علناً ظاهر شدند و نطق‌های آتشینی درباره‌ی سوسیالیسم و آزادی سیاسی می‌کردند که با شور و اشتیاقی چشمگیر مورد استقبال قرار می‌گرفت و اعلامیه‌های انقلابی در ده‌ها هزار نسخه توزیع می‌شد. در قلب روسیه‌ی خودکامه و انعطاف‌ناپذیر، پرولتاریای روستف با یک یورش برای نخستین بار از حق تجمع و آزادی بیان برخوردار شد. بدیهی است که در این جا نیز قتل‌عامی رخ داد. مجادله در کارگاه‌های راه‌آهن ولادی‌قفقاز طی چند روز به اعتصاب عمومی سیاسی و نبرد خیابانی انقلابی بدل شد. پیامد آن بی‌درنگ اعتصاب عمومی در ایستگاه چورتسکایای[1] همان راه‌آهن بود. در اینجا نیز قتل عامی رخ داد و دادگاهی برپا شد و به این‌گونه حتی چورتسکایا نیز جایگاه خود را در زنجیره‌ی پایدار عوامل انقلاب به دست آورد.

بهار سال ۱۹۰۳ به اعتصاب‌های ناکام روستف و چورتسکایا پاسخ داد؛ تمام روسیه‌ی جنوبی در ماه‌های مه، ژوئن و ژوئیه شعله‌ور بود. باکو، تفلیس، باطوم، الیزاوت‌گراد، اودسا، کیف، نیکلایف و اکاترینسلف[2] به معنای مطلق کلمه در اعتصاب عمومی بودند. اما در اینجا نیز جنبش با هیچ طرح از پیش‌اندیشیده شده پدیدار نشده بود؛ هر کدام از این اعتصاب‌ها با دلایلی متفاوت و شکل‌هایی گوناگون در این یا آن مقطع به دنبال هم پدیدار می‌شدند. آغازگاه باکو بود که مبارزات جزیی درباره افزایش مزد در کارخانه ها و بخش‌های صنعتی اوج گرفت و به اعتصاب عمومی تبدیل شد. در تفلیس، اعتصاب توسط دوهزار فروشنده آغاز شد که کار روزانه‌شان از ساعت ٦ بامداد تا یازده شب ادامه داشت. چهارم ژوئیه،

1. Tichoretzkaia
2. Baku, Tiflis, Batum, Elizavetgrad, Odessa, Kiev, Nicholaiev, Ekaterinoslav

ساعت ۸ شب همه آن‌ها از فروشگاه‌ها خارج شدند و با گشتن دور شهر به صاحبان فروشگاه‌ها اعلام کردند که مغازه‌های خود را تعطیل کنند. موفقیت آن‌ها کامل بود: کار روزانه‌ی فروشنده‌ها از هشت صبح تا هشت شب شد، و بی‌درنگ کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و ادارات و غیره به آن‌ها پیوستند. روزنامه‌ها منتشر نشدند و رفت و آمد تراموا حتی تحت مراقبت نظامیان انجام نشد. در الیزاوت‌گراد، در ۱۰ ژوئیه، اعتصابی در تمامی کارخانه‌ها با مطالباتی صرفاً اقتصادی آغاز شد. عمده‌ی این مطالبات پذیرفته شد و اعتصاب در چهاردهم همان ماه خاتمه یافت. دو هفته بعد، دوباره اعتصابی برپا شد. این بار نانواها دست به کار شدند و آجرچین‌ها، نجارها، رنگرزها، کارگران آسیاب‌ها و سرانجام کارگران کارخانه‌ها هم به آن‌ها ملحق شدند. در اودسا، جنبش با مبارزه برای افزایش مزدها شروع شد و در جریان آن اتحادیه‌ی کارگری «قانونی» که عوامل دولتی بنا به برنامه‌ی ژاندارم معروف زوباتوف[۹] آن را تاسیس کرده بودند در آن شرکت جست. دیالکتیک تاریخی فرصت را مناسب دانست تا بار دیگر یکی از آن شیطنت‌های بدخواهانه‌اش را به اجرا درآورد. مبارزه‌ی اقتصادی دوره‌ی قبلی (از جمله اعتصاب عمومی سال ۱۸۹٦ سنت پترزبورگ) سوسیال دمکراسی را به مبالغه در اهمیت به اصطلاح «جنبه‌ی اقتصادی» سوق داد و به این طریق زمینه را برای فعالیت‌های عوامفریبانه‌ی زوباتوف میان کارگران آماده کرد. با این همه، پس از مدتی، جریان عظیم انقلابی جهت کشتی کوچک را با پرچم دروغین تغییر داد و آن را وادار کرد تا در جهت درست در رأس ناوگروه پرولتاریای انقلابی حرکت کند. اتحادیه‌های زوباتوفی در بهار سال ۱۹۰٤ علامت شروع اعتصاب عمومی بزرگ اودسا را همانند اعتصاب عمومی در سنت پترزبورگ در ژانویه‌ی ۱۹۰۵ دادند. کارگران اودسا، که فریب ظاهر دوستانه‌ی دولت و همدردی آن را با اعتصاب‌های صرفاً اقتصادی نخورده بودند، ناگهان «اتحادیه‌ی کارگری» زابوتوفی را محک زدند و آن را وادار ساختند تا در کارخانه برای خواست‌های بسیار ملایم فراخوان اعتصاب بدهد. آن‌ها را فوراً به خیابان‌ها انداختند و هنگامی که از مقامات خواستار حمایتی شدند که به آن‌ها توسط رهبرشان، وعده داده بودند، عالی‌جنابان گم و گور شدند و کارگران را در

لجام‌گسیخته‌ترین هیجان به حال خود رها کردند. سوسیال دمکرات‌ها به فوریت در راس امور قرار گرفتند و جنبش اعتصابی به سایر کارخانه‌ها گسترش یافت. در اول ژوئیه ۲۵۰۰ کارگر بارانداز برای افزایش مزد از هشتاد کوپک به دو روبل و کوتاه کردن نیم‌ساعت از کار روزانه دست از کار کشیدند. در ۱۶ ژوئیه، جاشویان به جنبش پیوستند. در ۱۳ ژوئیه کارکنان تراموا دست به اعتصاب زدند. بعد گردهمایی تمامی اعتصابیون، هفت یا هشت هزار نفر برگزار شد؛ دسته‌ای را تشکیل دادند که از این کارخانه به آن کارخانه می‌رفت و چون بهمن بزرگ می‌شد و اکنون جمعیتی از ۴۰،۰۰۰ تا ۵۰،۰۰۰ نفر به بارانداز‌ها هجوم آوردند تا همه‌ی کارها را در آنجا متوقف کنند. دیری نپایید که اعتصاب عمومی سراسر شهر را در بر گرفت. در کیف اعتصابی در کارگاه‌های راه‌آهن در ۲۱ ژوئیه برپا شد. در اینجا نیز دلیل مستقیم آن شرایط محقرانه‌ی کارگران بود و مسئله‌ی افزایش حقوق‌ها مطرح گردید. روز بعد، کارگران ریخته‌گری نیز از آنان پیروی کردند. در ۲۳ ژوئیه حادثه‌ای رخ داد که علامت شروع اعتصاب عمومی را داد. در طول شب دو نماینده‌ی کارگران راه‌آهن دستگیر شدند. اعتصابیون بلافاصله خواستار آزادی آنان شدند و چون به این خواسته ترتیب اثر داده نشد، کارگران هم اجازه ندادند قطارها شهر را ترک کنند. در ایستگاه، تمام اعتصابیون با زن و خانواده‌شان روی ریل‌ها نشسته بودند ـــ دریایی از انسان‌ها. اعتصابیون را با رگبار مسلسل تهدید کردند. کارگران سینه‌های خود را برهنه کردند و فریاد زدند: «شلیک کنید!». رگباری به سمت جمعیت بی‌دفاع نشسته شلیک شد و سی تا چهل جسد که میان آن‌ها زنان و کودکان نیز بودند، روی زمین باقی ماندند. با پخش خبر تمام شهر کیف بلافاصله دست به اعتصاب زد. مردم اجساد کارگران مقتول را روی دست بلند و با خود در تظاهرات توده‌ای حمل کردند. گردهمایی‌ها، سخنرانی‌ها، توقیف‌ها، درگیری‌های پراکنده‌ی خیابانی ـــ کیف در بحبوحه‌ی یک انقلاب بود. جنبش خیلی زود به پایان رسید. اما چاپچی‌ها از کوتاه کردن یک ساعت کار روزانه و افزایش مزد به یک روبل بهره‌مند شدند؛ در یک کارخانه‌ی تولید خمیرترش هشت ساعت کار روزانه برقرار شد؛ کارگاه‌های راه‌آهن به دستور هیئت دولت تعطیل شد؛ در واحدهای دیگر اعتصابات

پراکنده‌ای برای مطالبات آن‌ها ادامه داشت. در نیکلایف، با وجود مخالفت کمیته‌ی سوسیال دمکرات که می‌خواست تا زمان خروج نظامیان از شهر برای انجام مانور شروع جنبش را به تأخیر اندازد، اعتصاب عمومی تحت تاثیر اخبار اودسا، باکو، باطوم و تفلیس برپا شد. توده‌ها از عقب‌نشینی خودداری کردند؛ یک کارخانه حرکت را آغاز کرد؛ اعتصاب از این کارگاه به آن کارگاه گسترش یافت، مقاومت ارتش فقط آتش معرکه را دامن زد. دسته‌های مردم متشکل از تمامی کارگران، کارمندان، کارکنان تراموا، مردان و زنان با خواندن سرودهای انقلابی در خیابان‌ها به راه افتادند. کار به طور کامل تعطیل شده بود. در یکاترینوسلاف[1] نانوایان ۵ اوت، کارگران کارگاه‌های راه‌آهن ۷ اوت و سپس همه‌ی کارخانه‌های دیگر ۸ اوت دست به اعتصاب زدند. رفت و آمد تراموا متوقف شد و روزنامه‌ها منتشر نشدند. به این ترتیب، اعتصاب عمومی عظیم در روسیه‌ی جنوبی در تابستان ۱۹۰۳ پا به عرصه‌ی میدان گذاشت. این اعتصاب عظیم از طریق مجرای باریک مبارزه‌های اقتصادی جزیی و چند حادثه‌ی «تصادفی» به سرعت به دریایی خروشان تبدیل شد و کل جنوب امپراتوری تزاری را به مدت چند هفته به جمهوری عجیب کارگران انقلابی بدل کرد. «در آغوش گرفتن‌های برادرانه، خنده‌های شادی‌بخش، خوشی و شادی، در جمعیت هزاران نفری مردمی دیده و شنیده می‌شد که از صبح تا شب در شهر موج می‌زدند. روحیه‌ها در اوج بود. گمان می‌کردی زندگی جدید و بهتری روی زمین آغاز شده است. منظره‌ای پرابهت و در همان حال بی‌غل و غش و تکان‌دهنده»..... و این چیزی است که در آن زمان خبرنگار روزنامه‌ی لیبرالی *آسوابازدانیه*[2]ی پتر استروه[3] نوشته بود.

سال ۱۹۰٤ با خود جنگ را به همراه داشت و برای مدتی وقفه‌ای در جنبش اعتصابی توده‌ها پدید آورد. ابتدا موجی مزاحم از تظاهرات‌های «میهن‌پرستانه» که توسط مقامات پلیس سازمان داده شده بودند، در سراسر کشور گسترده شد.

1. Ekaterinoslav
2. *Osvoboshdenye*
3. Peter Struve

جامعه‌ی بورژوازی «لیبرال» در آن زمان با شوینیسم رسمی تزاری به زمین زده شده بود. اما دیری نپایید که سوسیال دمکرات‌ها صحنه سیاسی را به تصرف خود درآوردند؛ تظاهرات کارگران انقلابی در مخالفت با تظاهرات لومپن‌پرولتاریای میهن‌پرست که تحت حمایت پلیس سازمان یافته بود، برگزار شد. سرانجام شکست شرم‌آور ارتش تزاری جامعه‌ی لیبرال را از خمودگی‌اش بیرون آورد؛ سپس دوران کنگره‌های دمکراتیک، مهمانی‌ها، سخنرانی‌ها، خطابه‌ها و بیانیه‌ها آغاز شد. استبداد موقتاً در نتیجه رسوایی جنگ منکوب شده و کل میدان را به این عالی‌جنابان سپرده بود و چیزی نگذشت که آن‌ها همه چیز را امیدبخش می‌دیدند. شش ماه لیبرالیسم بورژوایی مرکز صحنه را به اشغال خود در آورده و پرولتاریا در حاشیه باقی مانده بود. اما استبداد پس از نومیدی طولانی بار دیگر به پا خاست. درباری‌ها تمام قدرت خود را جمع کردند و با یک حرکت قدرتمند پاشنه‌ی قزاق کل جنبش لیبرالی به گوشه‌ای پرتاب شد. مهمانی‌ها، سخنرانی‌ها و کنگره‌ها فوراً به عنوان «گستاخی تحمل‌ناپذیر» ممنوع اعلام شدند و لیبرالیسم ناگهان متوجه شد که به آخر خط رسیده. اما درست همان موقع که لیبرالیسم فرسوده شده بود، عمل پرولتاریا آغاز شد. در دسامبر ۱۹۰۴، اعتصاب بزرگ عمومی، به دلیل بیکاری، در باکو آغاز شد؛ طبقه‌ی کارگر بار دیگر به میدان نبرد آمد. هنگامی که سخن گفتن را ممنوع و غیرممکن اعلام کردند، عمل آغاز شد. در باکو به مدت چند هفته، در بحبوحه‌ی اعتصاب عمومی، سوسیال دمکرات‌ها به عنوان حاکمان مطلق اوضاع فرمانروایی کردند و اگر حوادث ویژه‌ی دسامبر در قفقاز به‌سرعت تحت‌الشعاع روند صعودی انقلاب که خود موجد آن بودند قرار نمی‌گرفت، می‌توانست به یک هیجان شگرف بیانجامد. اخبار باورنکردنی و مغشوش اعتصاب عمومی در باکو هنوز به همه‌ی نقاط امپراتوری نرسیده بود که در ژانویه‌ی ۱۹۰۵ اعتصاب توده‌ای در سنت‌پترزبورگ آغاز شد.

در اینجا هم چنانکه می‌دانیم، علت بی‌واسطه‌ی اعتصاب مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای

بود. دو کارگر که در کارگاه‌های پوتیلف[1] کار می‌کردند به دلیل عضویت در اتحادیه‌ی قانونی زوباتوفی اخراج شدند. در واکنش به این اقدام، اعتصابی در همبستگی با آنان در ۱۶ ژانویه از سوی تمام ۱۲،۰۰۰ نفری که در این کارگاه‌ها کار می‌کردند برپا شد. سوسیال دمکرات‌ها با استفاده از این موقعیت تبلیغات پرشوری را برای گسترش مطالبات و طرح خواست هشت ساعت کار، حق تشکیل اتحادیه، آزادی بیان و مطبوعات و غیره آغاز کردند. آشوب در میان کارگران پوتیلف به سرعت به بقیه‌ی پرولتاریا کشیده شد و ظرف چند روز ۱۴۰،۰۰۰ کارگر دست به اعتصاب زدند. کنفرانس‌های مشترک و بحث‌های طوفانی منجر به صدور منشور پرولتری آزادی‌های بورژوایی شد که در رأس آن هشت ساعت کار روزانه بود. ۲۰۰،۰۰۰ کارگر به رهبری پدر گاپون[2] در ۲۲ ژانویه با این منشور به سمت قصر تزار راه‌پیمایی کردند. اختلاف با دو کارگر پوتیلف که مجازات انضباطی شده بودند طی یک هفته به پیش‌درآمد خشونت‌آمیزترین انقلاب دوران جدید بدل شد.

رویدادهای بعدی را همه می‌دانند: حمام خون در پترزبورگ به فراخوان اعتصاب توده‌ای عظیم و اعتصاب عمومی در ماه‌های ژانویه و فوریه در تمام مراکز صنعتی و شهرهای روسیه منجر شد. لهستان، لیتوانی، ایالات بالتیک، قفقاز، سیبری، از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب غرق در ناآرامی شد. با این همه، با بررسی دقیق‌تر می‌توان دید که اعتصاب توده‌ای در شکل‌های دیگری غیر از شکل‌های دوره‌ی پیشین پدیدار شده بود. در آن زمان سازمان‌های سوسیال دمکراتیک در همه جا با طرح خواست‌ها پیشاپیش همه قرار داشتند؛ همه جا همبستگی انقلابی با پرولتاریای سنت پطرزبورگ آشکارا به عنوان آرمان و هدف اعتصاب عمومی اعلام می‌شد؛ در آن زمان همه جا، تظاهرات، سخنرانی، درگیری با ارتش بود. اما حتی در اینجا نیز هیچ طرح از پیش تعیین‌شده‌ای، هیچ عمل سازمان‌یافته‌ای وجود نداشت زیرا خواست‌های احزاب به زحمت می‌توانست پا به پای خیزش‌های خودجوش توده‌ها حرکت کند؛ رهبران به زحمت وقت آن را داشتند تا شعارهای جمعیت

1. Putilov
2. Father Gapon

خروشان پرولتاریا را تدوین کنند. علاوه بر این، اعتصاب‌های عمومی و توده‌ای اولیه که از مبارزات درهم‌آمیخته برای افزایش مزد، در حال و هوای عمومی موقعیت انقلابی و تحت تاثیر تبلیغات سوسیال دمکراسی، انجام می‌شد به سرعت به تظاهرات سیاسی تبدیل می‌شد: عامل اقتصادی و شرایط تفرق اتحادیه‌های کارگری نقطه آغاز، و عمل طبقاتی فراگیر و جهت‌گیری سیاسی نتیجه‌ی آن بود. حرکت جنبش اکنون برعکس شده بود. اعتصاب‌های عمومی ژانویه و فوریه همچون اعمال انقلابی متحد تحت رهبری سوسیال دمکرات‌ها آغاز شد؛ اما این حرکت به فوریت به مجموعه‌ای بی‌پایان از اعتصاب‌های اقتصادی [جزیی] در نواحی، شهرها، بخش‌ها و کارخانه‌ها تبدیل گردید. در سراسر بهار ۱۹۰۵ و در اواسط تابستان، سراسر امپراتوری عظیم روسیه در آتش اعتصاب‌های اقتصادی بی‌وقفه‌ی تقریباً کل پرولتاریا برضد سرمایه می‌سوخت: مبارزه‌ای که از سویی تمام حرفه‌های خرده‌بورژوایی و لیبرالی (فروشندگان، تکنسین‌ها، هنرپیشه‌گان و اعضای مشاغل هنری) را درگیر می‌کرد و از سوی دیگر به میان خدمتکاران خانگی، مقامات فرودست پلیس و حتی به لایه‌هایی از لمپن پرولتاریا رسوخ می‌کرد و هم‌زمان از شهرها به مناطق روستایی گسترش می‌یافت و حتی بر دروازه‌های آهنی پادگان‌های نظامی می‌کوبید.

این تصویری غول‌آسا و تمام رنگی از صف‌بندی عمومی کار و سرمایه است که تمامی پیچیدگی‌های سازمان اجتماعی و آگاهی سیاسی هر بخش و هر ناحیه‌ای را بازتاب می‌دهد. در این تصویر شاهد طیف گسترده‌ای از پیکار هستیم: از مبارزات اتحادیه‌های معمولی قشر برگزیده و مجرب پرولتاریای صنایع بزرگ تا اعتراض آشفته‌ی معدودی پرولتاریای روستایی و نخستین طغیان‌هایی ناچیز سربازان تحریک شده در پادگان‌های نظامی؛ از طغیان‌های فرهیخته و باوقار کارکنان یقه سفید و آستین سفید در دفاتر حسابداری بانک‌ها تا غرولندهای جسورانه در گردهمایی ناشیانه‌ی پلیس‌های ناراضی در اتاق‌های نگهبانی پردود و تاریک و کثیف.

بنا به تئوری عشاقان مبارزات «با نظم و انضباط»، بنا به طرح و نقشه‌ی آنان، بنا

به نظر آن‌هایی که به ویژه همیشه از دور می‌دانند «که چه کاری باید انجام می‌شد»، تنزل اعتصاب عمومی سیاسی عظیم ژانویه‌ی ۱۹۰۵ به تعدادی مبارزات اقتصادی یقیناً «خطای بزرگ» بوده که عمل را فلج کرد و آن را به «آتشی ملایم» تبدیل ساخت.[۱۰] اما سوسیال دمکراسی در روسیه، که در انقلاب شرکت کرده اما آن را «برپا» نکرده بود، و حتی می‌باید قوانین انقلاب را در جریان خود آن می‌آموخت، در نگاه نخست مدتی از فروکش به‌ظاهر بی‌ثمر جریان سیل‌وار اعتصاب عمومی مضطرب شده بود. با این همه، تاریخ که مرتکب آن «خطای بزرگ» شده بود، بی‌اعتنا به استدلال‌های آموزگاران رئیس‌مآب خود، کار بزرگ انقلاب را به فرجام رساند که همان قدر که اجتناب‌ناپذیر بود، در پیامدهای خویش غیرقابل‌محاسبه بود.

خیزش عمومی ناگهانی پرولتاریا در ژانویه تحت تاثیر انگیزه‌ی قدرتمند حوادث سنت‌پترزبورگ، برحسب ظاهر کنش سیاسی اعلام جنگ انقلابی به استبداد بود. اما این نخستین کنش مستقیم عمومی، واکنش درونی به مراتب قدرتمندتری را برانگیخت زیرا برای نخستین بار احساسات طبقاتی و آگاهی طبقاتی را در میلیون‌ها نفر گویی با شوک الکتریکی ایجاد کرده بود. و این بیداریِ احساسات طبقاتی بی‌درنگ خود را در اوضاع و احوالی متجلی ساخت که در آن توده‌های پرولتر، که سر به میلیون‌ها می‌زدند، ناگهان و به شدت این موضوع را تشخیص دادند که آن هستی اجتماعی و اقتصادی را که صبورانه دهه‌های متوالی در زنجیرهای سرمایه‌داری تاب آوردند تا چه حد تحمل‌ناپذیر است. دیری نپایید که خیزشی عمومی و خودجوش برای رهایی از این اسارت و خردکردن این زنجیرها آغاز شد. تمام زجر و دردهای بی‌شمار پرولتاریای جدید برای آن‌ها یادآور زخم‌های کهنه‌ی خون‌آلودشان بود. این کارخانه برای هشت ساعت کار روزانه مبارزه می‌کرد، آن کارخانه در مقابل کارمزدی مخالفت می‌کرد. اینجا سرپرست خشن را درون کیسه‌ای می‌کردند و با گاری از کارخانه «بیرون می‌انداختند». در جای دیگر با نظام بدنام جریمه‌ها مقابله می‌کردند. همه جا برای دریافت مزدهای بهتر و این جا و آن جا برای لغو کار خانگی می‌کوشیدند. صاحبان مشاغلِ منسوخ و پستِ شهرهای بزرگ و شهرستان‌های کوچک ولایت‌ها که تاکنون در خوابی بی‌غل و غش رویای

دهکده‌ای با مالکیت موروثی فئودالی را می‌دیدند ــ همه‌ی آن‌ها با رعد و برق ژانویه ناگهان از خواب برخاستند، به حقوق خود اندیشیدند و اکنون شوریده‌وار می‌کوشیدند تا غفلت گذشته‌ی خود را جبران کنند. مبارزه‌ی اقتصادی به واقع در این جا یک پسرفت یا کنارگذاشتن عمل نبود بلکه صرفاً تغییر جبهه بود؛ نخستین نبرد عمومی با استبداد، به ناگهان و به نحوی کاملاً طبیعی به یک تسویه‌حساب عمومی با سرمایه‌داری تبدیل شد، که متناسب با سرشت خویش شکل مبارزات انفرادی و پراکنده برای افزایش مزدها را به خود گرفت. عمل سیاسی طبقاتی در ژانویه با درهم‌شکستن اعتصاب عمومی به اعتصاب‌های اقتصادی تبدیل نشد؛ برعکس، پس از آنکه محتوی ممکن عمل سیاسی در موقعیتی معلوم و در مرحله‌ی معینی از انقلاب کاملاً مورد استفاده قرار گرفت، به عمل اقتصادی دست زده شد یا دقیق‌تر به آن تبدیل شد.

در واقع، اعتصاب عمومی ژانویه به چه دستاورد بیشتری می‌توانست دست یابد؟ تنها در کمال بی‌مبالاتی می‌شد انتظار داشت که استبداد فوراً با یک اعتصاب عمومی «طولانی» به سبک طرح‌های آنارشیستی نابود شود. استبداد در روسیه باید توسط پرولتاریا سرنگون شود. اما برای سرنگونی آن، پرولتاریا باید به درجه‌ی بالایی از آموزش سیاسی، آگاهی طبقاتی و سازمان دست یابد. تمامی این شرایط نمی‌تواند با جزوه و اعلامیه تحقق یابد، مکتب سیاسی زنده‌ای لازم است که در مبارزه و فقط در مبارزه و در سیر مستمر انقلاب حاصل می‌شود. علاوه بر این، نمی‌توان استبداد را در هر لحظه‌ی دلخواه صرفاً با اعمال «فشار» و «پیگیری» کافی برانداخت. سقوط استبداد صرفاً تجلی خارجی تکامل درونی اجتماعی و طبقاتی جامعه‌ی روسیه است. پیش از آنکه استبداد بتواند سرنگون شود، باید ساختار درونی بورژوازی آتی روسیه تثبیت و نیز ساختار دولت طبقاتی مدرن شکل گرفته باشد. این امر مستلزم تقسیم‌بندی و تنوع لایه‌های اجتماعی و منافع اجتماعی، و شکل‌گیری احزاب انقلابی پرولتاریا و نیز احزاب لیبرال، رادیکال، خرده‌بورژوایی، محافظه‌کار و ارتجاعی است؛ مستلزم خودآگاهی، خودشناسی و آگاهی طبقاتیِ نه فقط اقشار مردم بلکه اقشار بورژوازی است. اما این تنها می‌تواند در مبارزه، در

خودِ روند انقلاب، در مدرسه‌ی عملی تجربه، در تضاد با پرولتاریا و در تضاد با یکدیگر، در اصطکاکی متقابل و بی‌وقفه حاصل آید و به ثمر نشیند. این تقسیم‌بندی طبقاتی و بلوغ طبقاتیِ جامعه‌ی بورژوایی و نیز کنش آن در مبارزه علیه استبداد، از سویی به دلیل نقش رهبری‌کننده‌ی ویژه‌ی پرولتاریا با مانع و دشواری روبرو و از سوی دیگر تحریک می‌شود و شتاب می‌گیرد. انواع گرایش‌های نهفته‌ی فرایند اجتماعی انقلاب با هم برخورد پیدا می‌کنند. یکدیگر را بررسی و تضادهای درونی انقلاب را افزایش می‌دهند اما در پایان به آن سرعت می‌دهند و از این رهگذر فوران آن را شدیدتر می‌کنند.

بنابراین، شاید بتوان این مشکل به‌ظاهر ساده و صرفاً مکانیکی را این‌گونه بیان کرد: سرنگونی استبداد یک فرایند اجتماعی طولانی و مداوم است، و راه حل آن مستلزم سست‌کردن کامل خاک آن جامعه است؛ بالاترین بخش آن باید در پایین‌ترین سطح و پایین‌ترین بخش در بالاترین سطح قرار گیرد، «نظم» ظاهری آن باید به بی‌نظمی و بی‌نظمی «هرج‌ومرج‌وار» ظاهری آن بدل به نظم جدیدی شود. اکنون در این فرایند دگرگونی اجتماعی روسیه‌ی کهنه، نه تنها رعد و برق ژانویه‌ی نخستین اعتصاب عمومی بلکه طوفان‌های بهاری و تابستانی که از پی آن آمد، نقشی ضروری ایفا کرد. مبارزه‌ی عمومی و ستیزه‌جویانه‌ی کار مزدبگیری و سرمایه به یک میزان در ایجاد تنوع اقشار گوناگون مردم و اقشار بورژوازی، و شکل‌گیری آگاهی پرولتاریای انقلابی و آگاهی بورژوازی لیبرال و محافظه‌کار نقش دارد. و همان‌طور که مبارزات مزدبگیران شهری در تشکیل یک حزب صنعتی قوی سلطنتی در مسکو نقش داشته است، شعله‌ور شدن خیزش روستایی خشونت‌آمیز در لیونیا[1] منجر به نابودی سریع لیبرالیسم معروف اشرافی و روستایی زمستوها[2] شد.[۱۱]

اما در همان حال، دوره‌ی مبارزات اقتصادی بهار و تابستان ۱۹۰۵ این امکان را برای پرولتاریای شهری به وجود آورد که با تبلیغات و هدایت فعال سوسیال دمکراسی تمام درس‌های پیش‌درآمد ژانویه را جذب کند و به طور آشکار تمامی

1. Livonia
2. Zemstvo

وظایف بعدی انقلاب را دریابد. شرایط دیگری که سرشت اجتماعی پایداری دارد با این موضوع مرتبط است: بالا رفتن سطح عمومی زندگی پرولتاریا از لحاظ اقتصادی، اجتماعی و ذهنی. اعتصاب‌های ژانویه‌ی ۱۹۰۵ تقریباً با پیروزی به کار خود خاتمه داد. گواه این امر، داده‌هایی است که ما در اینجا از انبوه مصالحی که هنوز بخش اعظم آن در دسترس نیست، نقل می‌کنیم و به مهم‌ترین اعتصاب‌هایی مربوط است که فقط توسط سوسیال دمکرات‌های لهستان و لیتوانی در ورشو انجام شده است. در کارخانه‌های بزرگ صنعت فلزکاری ورشو شامل شرکت با مسئولیت محدود لیل‌پاپ، ران و لونشتاین، رودسکی و شرکاء، بورمن، شوده و شرکاء، هاندتکه، گرلاشو و پولست، برادران گلایسلر، ابرهرد، ولسکی و شرکاء، شرکت با مسئولیت محدود کورنل و یارنوژکیوژیک، وبر و داهیو، اویژدژینسکی و شرکاء، شرکت سیم‌سازی ولونوسکی، شرکت گوستینسکی و شرکاء با مسئولیت محدود، روان و سان، فراگه نوربلین، ورنر، بوش، برادران کنبرگ، کارخانه‌ی لامپ‌سازی دیتونار، سرکوسکی، وژک ــ بیست و دو کارخانه که در تمامی آن‌ها کارگران به خواست‌های خود پس از اعتصابی چهار تا پنج هفته‌ای از (۲۵ و ۲۶ ژانویه) رسیدند که شامل نه ساعت کار در روز، ۲۵ درصد افزایش مزدها و دریافت انواع پاداش‌های جزیی بود. در کارگاه‌های بزرگ الوارسازی ورشو به نام‌های کارمانسکی، دامیکی، گرومل، ژربینسکی، ترمروسکی، هورن، دونسی، توارکوسکی، داب و مارتنس ــ دوازده کارگاه در مجموع ــ اعتصابیون به نه ساعت کار در ۲۳ فوریه رسیدند. آن‌ها که به این خواست راضی نبودند بر ۸ ساعت کار روزانه پای فشردند که در این هم پیروز شدند. پس از یک هفته اعتصاب دیگر مزدهایشان نیز افزایش یافت. صنعت آجرچینی‌سازی در ۲۷ فوریه با اعتصابی روبرو شد که خواست آن در انطباق با شعارهای سوسیال دمکراسی هشت ساعت کار روزانه بود؛ آن‌ها در ۱۱ مارس به ده ساعت کار روزانه همراه با افزایش مزدها برای همه طبقه‌بندی‌ها، پرداخت منظم مزدها به صورت هفتگی و غیره دست یافتند. نقاش‌های ساختمان، گاری‌سازها، سراج‌ها و آهنگرها همگی به هشت ساعت کار روزانه بدون کاهش مزد رسیدند. کارگاه‌های مربوط به تلفن ده روز اعتصاب کردند

و موفق شدند به خواست خود یعنی هشت ساعت کار روزانه و افزایش مزدها به میزان ۵ تا ۱۰ درصد برسند. تشکیلات بزرگ کتان‌بافی هیله و دیتریش (با ۱۰،۰۰۰ کارگر) پس از اعتصابی به مدت نه هفته توانست به خواست خود یعنی کاهش یک ساعت کار روزانه و افزایش مزد از ۵ تا ۱۰ درصد برسد. نتایجی مشابه با تنوعی بی‌پایان در همه‌ی شاخه‌های قدیمی‌تر صنعت در ورشو، لودز و سوسنوویتز مشاهده می‌شود.

در خود روسیه خواست کار هشت ساعته در دسامبر ۱۹۰٤ در چند گروه شغلی کارگران نفت در باکو؛ در ماه مه ۱۹۰۵ کارگران صنایع نیشکر ناحیه‌ی کیف، در ژانویه‌ی ۱۹۰۵ در تمام چاپخانه‌های سامارا (که در آنجا هم‌زمان توانسته بودند نرخ کارمزدی را افزایش دهند و جریمه‌ها را لغو کنند)، در فوریه در کارخانه‌ای که در آن وسایل پزشکی برای ارتش تولید می‌شود، در کارخانه‌ای مبل‌سازی و در کارخانه‌ی فشنگ‌سازی سنت پترزبورگ کسب شده بود. علاوه بر این، هشت ساعت کار روزانه در معادن در ولادی‌وستک، در ماه مارس در کارگاه‌های ماشینی دولتی که با سرمایه‌ی دولتی به راه انداخته شده بود و در ماه مه در میان کارکنان راه‌آهن برقی شهر تفلیس معمول شده بود. در همان ماه کار روزانه‌ی هشت ساعت و نیم در کارخانه‌ی بزرگ پنبه‌بافی مسکو (و در همان حال لغو کار شبانه و افزایش مزدها به میزان ۸ درصد)؛ در ژوئن کار هشت ساعته در چند کارگاه نفتی در پترزبورگ و مسکو؛ در ژوئیه کار هشت و نیم ساعته در میان آهنگران بارانداز‌های سنت پترزبورگ و در نوامبر در تمامی بنگاه‌های خصوصی چاپ شهر اورل (ودر همان حال افزایش نرخ روزمزدی به میزان ۲۰ درصد و کارمزدی به میزان ۱۰۰ درصد و نیز برپایی یک کمیته مصالحه که کارگران و کارفرمایان به تعداد برابر در آن نماینده داشتند) رواج یافت.

کار روزانه‌ی نه ساعته در تمامی کارگاه‌های راه‌آهن (در فوریه)، در بسیاری از کارگاه‌های دولتی، نظامی و نیروی دریایی، در اکثر کارخانه‌های شهر بردیانسک، در تمامی چاپخانه‌های شهرهای پولتاوا و ماسک؛ نه ساعت و نیم کار روزانه در کارگاه‌های کشتی‌سازی، ماشینی و ریخته‌گری در شهر نیکلایف در ماه ژوئن، پس

از یک اعتصاب عمومی پیشخدمت‌ها در ورشو در بسیاری از رستوران‌ها و کافه‌ها (و در همان حال، افزایش مزدها از ۲۰ تا ٤۰ درصد و دو هفته تعطیلات در هر سال) کسب شد.

ده ساعت کار روزانه تقریباً در تمامی کارخانه‌های شهرهای لودز، سوسنویتز، ریگا، کونف، اوال، دورفات، مینسک، خارکف؛ در تمامی نانوایی‌های اودسا، در میان تمامی ماشین‌سازی‌های کیشینف، در چند کارگاه ذوب فلز درسنت پترزبورگ، در کارخانه‌های کبریت‌سازی کونف (و افزایش ده درصدی مزدها)؛ در تمامی کارگاه‌های نیروی دریایی دولت و در میان تمامی باراندازها کسب شد.

افزایش مزدها به‌طور کلی کمتر از کاهش ساعات کار بود اما اغلب اهمیت آن بیشتر بود: در ورشو در اواسط مارس ۱۹۰۵ افزایش عمومی مزدها به میزان ۱۵ درصد توسط واحد کارخانه‌های شهرداری تثبیت گردید؛ در مرکز صنعت نساجی، ایوانوو ـ وسنوسنک، افزایش مزدها از ۷ تا ۱۵ درصد بود، در کونف افزایش مزدها بر ۷۳ درصد از کارگران تاثیر گذاشت. حداقل تثبیت‌شده‌ی مزدها در برخی از نانوایی‌ها در اودسا، در کشتی‌سازی نوا در سنت‌پترزبورگ معمول گردید.

ناگفته پیداست که این امتیازات اینجا و آنجا دوباره پس گرفته شد. با این همه، همین امر خود سبب ازسرگیری کشمکش‌ها شد و به مبارزه‌ای تلخ و تلافی‌جویانه انجامید. و به این ترتیب دوره‌ی اعتصاب بهار ۱۹۰۵ خود به پیش‌درآمد رشته‌ای بی‌پایان از مبارزات اقتصادی گسترش‌یابنده و به‌هم‌بافته تبدیل شد که تا به امروز تداوم داشته است. در دوره‌ی رکود بیرونی انقلاب، هنگامی که در تلگراف‌ها هیچ خبر مهیجی از میدان جنگ روسیه به جهان خارج نمی‌رسید، و هنگامی که اروپایی غربی روزنامه‌های خود را با این اظهارنظر نومیدانه کنار می‌گذاشت که در روسیه «خبری نیست»، در واقع کار مخفی سترگ انقلاب بی‌وقفه، هر روز، هر ساعت، در قلب امپراتوری انجام می‌شد. مبارزه‌ی اقتصاد شدید و بی‌وقفه، بازتاب گذار سرمایه‌داری از مرحله‌ی انباشت بدوی و روش‌های پدرسالارانه و بی‌قاعده به مرحله‌ی بسیار مدرن‌تر و متمدانه‌تر، به شیوه‌های سریع و خلاصه‌شده بود. در حال حاضر کار روزانه‌ی بالفعل در صنعت روسیه نه تنها جلوتر از قانون کار روسیه

است (که بنا به آن مدت کار روزانه یازده ساعت است) بلکه حتی از شرایط کنونی آلمان هم جلوتر است. در بسیاری از واحدهای صنعت بزرگ روسیه ده ساعت کار در روز حاکم است که در آلمان در قانون اجتماعی به عنوان هدفی دست‌نیافتنی اعلام شده است. و علاوه بر این، «قانون‌گرایی صنعتی»، که در آلمان برای آن این همه شور و اشتیاق وجود دارد و سخت مورد طلب است و به خاطر آن طرفداران تاکتیک‌های اپورتونیستی می‌کوشند تا آب‌های راکد پارلمانتاریسم ـــ این تنها راه رستگاری ـــ را از هر باد گزنده‌ی جاندار دور نگهدارند، همراه با «قانون‌گرایی» سیاسی در بحبوبه‌ی توفان انقلابی، از خود انقلاب زاده شده است! در واقع، فقط سطح زندگی یا سطح فرهنگی طبقه‌ی کارگر نیست که به طور عام افزایش یافته است. سطح زندگی در یک شکل رفاه مادی پایدار در انقلاب رخ نمی‌دهد. انقلاب که سرشار از تضادها و تباین‌هاست، هم‌زمان پیروزی‌های اقتصادی حیرت‌انگیز و بیرحمانه‌ترین اقدامات تلافی‌جویانه را از طرف سرمایه‌دارها به همراه دارد؛ امروز هشت ساعت کار روزانه و فردا راه ندادن به کارخانه و گرسنگی عملی میلیون‌ها نفر. ارزشمندترین چیز، به دلیل پایداری‌اش، در این جزر و مدِ امواج ته‌نشست‌های ذهنی است: رشد ذهنی و فرهنگی پرولتاریا که جهش‌وار پیش می‌رود و ضامن تخطی‌ناپذیر پیشرفت مقاومت‌ناپذیر آتی آن‌ها در مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی است. و تنها این مورد نیست. حتی مناسبات کارگر با کارفرما دگرگون شده است؛ پس از اعتصاب عمومی ژانویه و اعتصاب‌های ۱۹۰۵ که در پی آن رخ داد، اصل «ارباب خانه» بودنِ سرمایه‌دار عملاً لغو شده است. در کارخانجات بزرگ تمام مراکز مهم صنعتی، کمیته‌های کارگران توسط خود کارگران استقرار یافته و کارفرما تنها با آن‌ها مذاکره می‌کند و درباره‌ی تمام مسائل به بحث می‌پردازد. و نکته‌ی دیگر آنکه که اعتصاب‌های به‌ظاهر «آشفته و بی‌نظم» و عمل انقلابی «سازمان‌نیافته» پس از اعتصاب عمومی ژانویه به نقطه آغاز کار سازماندهی پرشوری بدل شده است. بانوی تاریخ، از دوردست، لبخندزنان شخصیت‌های عامیانه و بوروکراتیکی را دست می‌اندازد که همچنان عبوسانه به دروازه‌های سرنوشت اتحادیه‌های کارگری آلمان چشم دوخته‌اند. آن سازمان‌های مستحکمی که در آلمان چون قلعه‌های رسوخ‌ناپذیر

تلقی می‌شوند و باید پیش از دست زدن به اعتصاب عمومی فرضی از وجود آن‌ها اطمینان یافت، در خود روسیه برعکس از اعتصاب عمومی زاده شده‌اند. و در حالی که عمده نگهبانان اتحادیه‌های کارگری آلمان می‌ترسند که این سازمان‌ها در یک گردباد انقلابی همچون ظروف چینی نایاب تکه‌تکه شوند، انقلاب روسیه به ما دقیقاً تصویر معکوس را نشان می‌دهد؛ از گردباد و طوفان، از آتش و برافروختگی اعتصاب توده‌ای و از پیکارهای خیابانی، اتحادیه‌های کارگری تروتازه، جوان، قدرتمند و سبک‌بال، همچون ونوس از دریا، سر برمی‌آورند.

فقط یک نمونه‌ی کوچک نقل می‌کنیم که با این همه مشخصه‌ی کل امپراتوری است. در دومین کنفرانس اتحادیه‌های کارگری روسیه که در پایان فوریه‌ی ۱۹۰۶ در سنت‌پترزبورگ برگزار شد، نماینده‌ی اتحادیه‌ی کارگری پترزبورگ در گزارش خود درباره‌ی رشد سازمان‌های اتحادیه‌های کارگری پایتخت تزاری گفت:

> ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵، که اتحادیه‌ی گاپون را رویید، یک نقطه‌عطف بود. کارگران در شماری انبوه بنا به تجربه آموخته بودند که اهمیت سازمان را ارج گذارند و درک کنند و این که فقط خودشان می‌توانند چنین سازمان‌هایی را ایجاد کنند. نخستین اتحادیه‌ی کارگری ــ اتحادیه‌ی چاپچی‌ها ــ در ارتباط مستقیم با جنبش ژانویه شکل گرفت. کمیسیونی برای تدوین آیینامه انتخاب شد و در ۱۹ ژوئیه اتحادیه حیات خود را آغاز کرد. درست در همین زمان، اتحادیه‌ی کارگران اداره‌ها و کتابفروشی‌ها تأسیس شد. علاوه بر این سازمان‌ها، که تقریباً به صورت علنی فعالیت می‌کردند، از ژانویه تا اکتبر ۱۹۰۷ اتحادیه‌های کارگری نیمه قانونی و غیرقانونی تشکیل شدند. از جمله اتحادیه‌های نیمه قانونی می‌توان به اتحادیه‌ی دستیاران و کارکنان فروش مواد شیمیایی اشاره کرد. در میان اتحادیه‌های غیرقانونی باید توجه خاصی به اتحادیه‌ی کبریت‌سازها داشت که نخستین نشست مخفی آن‌ها در ۲۴ آوریل برگزار شد. تمام تلاش‌ها برای برگزاری نشستی علنی با مقاومت سرسختانه‌ی پلیس و کارفرمایان در قالب اتاق بازرگانی بی‌نتیجه ماند. این بداقبالی مانعی در مقابل حیات اتحادیه نبود. اتحادیه، به غیر از نشست‌های هیئت اجرایی خود، گردهمایی‌های مخفی اعضای خویش را در ۹ ژوئن و ۱۴ اوت برگزار کرد. اتحادیه‌ی دوزندگی‌های مردانه و زنانه در سال ۱۹۰۵ در یک

گردهمایی در جنگل که هفتاد دوزنده در آن حضور داشتند تشکیل شد. پس از آنکه مسئله‌ی تشکیل اتحادیه به بحث گذاشته شد، کمیسیونی انتخاب شد که وظیفه‌ی آن تدوین آیینامه بود. تمامی تلاش‌های کمیسیون برای کسب موجودیت قانونی اتحادیه ناموفقیت‌آمیز بود. فعالیت‌های آن به تهییج و ثبت‌نام اعضای جدید در کارگاه‌های منفرد منحصر بود. اتحادیه‌ی کفاش‌ها نیز با سرنوشت مشابهی روبرو شد. در ژوئیه یک گردهمایی شبانه‌ی مخفی در جنگلی نزدیک شهر برگزار گردید. بیش از یک‌صد کفاش در آن حضور یافتند؛ گزارشی درباره‌ی اهمیت اتحادیه‌گرایی، تاریخچه‌ی آن در اروپای غربی و وظایف آن در روسیه خوانده شد. سپس تصمیم گرفته شد تا اتحادیه را تشکیل دهند؛ کمیسیونی مرکب از ۱۲ نفر انتخاب شد تا آیینامه را تدوین و گردهمایی عمومی کفاشان را ترتیب دهند. آیین‌نامه آماده شد اما در این میان نه امکان چاپ آن فراهم شد و نه گردهمایی عمومی برگزار گردید.

این‌ها نخستین مشکلات آغازین بود. سپس روزهای اکتبر، دومین اعتصاب عمومی، بیانیه‌ی ۳۰ اکتبر تزار و «دوره‌ی قانونی» کوتاه فرا رسید.[۱۲] کارگران با اشتیاقی پرشور خود را به امواج آزادی سیاسی می‌سپردند تا بی‌درنگ از آن برای هدف کار تشکیلاتی استفاده کنند. علاوه بر گردهمایی‌های سیاسی روزانه، بحث‌ها و تشکیل باشگاه‌ها، اتحادیه‌های کارگری در حال رشد بودند. در اکتبر و نوامبر چهل اتحادیه‌ی کارگری جدید در سنت پترزبورگ ظاهر شد. یک «اداره‌ی مرکزی»، یعنی شورای اتحادیه‌های مرکزی، تأسیس و انواع روزنامه‌های اتحادیه‌ای منتشر شد و از نوامبر یک ارگان مرکزی به نام *اتحادیه‌ی کارگری* نیز منتشر شده است. آنچه در سطور بالا در رابطه با پترزبورگ گزارش شد، در مورد کل مسکو و اودسا، کیف و نیکلا، ساراتف و ورونزه، سامارا و نیژنی‌نووگرود و تمام شهرهای بزرگ روسیه و در درجات بالاتری در لهستان صادق است. اتحادیه‌های کارگری شهرهای متفاوت می‌کوشند با یکدیگر تماس بگیرند و کنفرانس‌هایی برگزار کنند. پایان «دوره‌ی قانونی» و بازگشت به ارتجاع در دسامبر ۱۹۰۵، نقطه پایانی بر فعالیت

گسترده و آزاد اتحادیه‌های کارگری بود اما در مجموع نتوانست آن را نابود کند. اتحادیه‌ها همچون سازمان‌های مخفی عمل می‌کنند و گه‌گاه مبارزات آشکاری را برای افزایش مزدها انجام می‌دهند. آمیزه‌ای ویژه از شرایط قانونی و غیرقانونی برای فعالیت اتحادیه‌ای ساخته می‌شود که با موقعیت انقلابی به‌شدت متناقض همخوان است. اما در بحبوحه‌ی مبارزه، کار تشکیلاتی به‌نحو وسیع‌تر و به شکلی تمام‌عیار، و نه فضل‌فروشانه، گسترش می‌یابد. مثلاً اتحادیه‌های کارگری سوسیال دمکراسی لهستان و لیتوانی که در آخرین کنگره‌ی خود (در ژوئیه‌ی ۱۹۰۶) پنج هیئت به نمایندگی از ۱۰،۰۰۰ عضو در آن حضور داشتند دارای آیینامه‌های متعارف، کارت عضویت، مُهر اتحادیه و غیره بودند. و برخی از نانواها و کفاش‌ها، مهندس‌ها و چاپچی‌های ورشو و لودز که در ژوئن ۱۹۰۵ در باریکادها حضور داشتند و در دسامبر فقط منتظر فرمان پترزبورگ بودند تا نبرد خیابانی را آغاز کنند، زمان را مناسب می‌دیدند و با اشتیاق، بین این و آن اعتصاب عمومی، بین این زندان و بیرون انداخته شدن از کارخانه، و تحت شرایط حکومت نظامی، سراغ آیینامه‌های اتحادیه‌ها می‌رفتند و با جدیت درباره‌ی آن بحث می‌کردند. این رزمندگان باریکادهای دیروز و فردا در حقیقت بارها در گردهمایی‌ها رهبران خود را به‌طور جدی مؤاخذه و آن‌ها را تهدید می‌کردند که از حزب بیرون خواهند انداخت زیرا کارت‌های عضویت اتحادیه‌ای بداقبال را نمی‌توانستند به‌سرعت در چاپخانه‌های مخفی و تحت پیگرد مستمر پلیس چاپ کنند. این شور و شوق و این جدیت تا به امروز همچنان ادامه دارد. مثلاً، در دو هفته‌ی نخست ژوئیه‌ی ۱۹۰۶، پانزده اتحادیه‌ی کارگری در یکاترینوسلف، شش اتحادیه در کوستروما، چندین اتحادیه در کیف، پولتاوا، سمولنسک، چرکاسی، پروسکورف و شهرهای مهم ولایتی تشکیل شد. در جلسه‌ی شورای اتحادیه‌های کارگری مسکو در ٤ ژوئن امسال، پس از پذیرش گزارش‌های نمایندگان منفرد، تصمیم گرفته شد که «اتحادیه‌های کارگری باید اعضای خود را تحت‌انضباط بیاورند و مانع شرکت آن‌ها در آشوب‌های خیابانی شوند زیرا اکنون زمان برای اعتصاب توده‌ای مساعد نیست. در مقابل تحریکات احتمالی دولت نهایت دقت باید به عمل آید تا توده‌ها به خیابان‌ها

سرازیر نشوند.» سرانجام، شورا تصمیم گرفت که هرگاه یک اتحادیه کارگری اعتصاب کند، اتحادیه‌های دیگر باید از هر نوع درخواست برای اضافه حقوق خودداری کنند. بسیاری از مبارزات اقتصادی اکنون توسط اتحادیه‌های کارگری هدایت می‌شود.[۱۲]

به این‌گونه، مبارزه‌ی اقتصادی که از اعتصاب عمومی ژانویه آغاز شد و تا به امروز قطع نشده، زمینه‌ی گسترده‌ای از انقلاب را به وجود آورده که در کنش بی‌وقفه‌ی متقابلی از تهییج سیاسی و رویدادهای خارجی انقلاب، اینجا و آنجا گاهی به صورت منفرد و گاهی به صورت عمومی اقدامات سترگ پرولتاریا فوران می‌کند. به این ترتیب، در چنین بستری رویدادهای زیر یکی پس از دیگری شعله‌ور شده است: در تظاهرات اول ماه مه، اعتصاب عمومی بی‌سابقه‌ای در ورشو برپا شد که به برخوردی خونین بین مردم بی‌دفاع و سربازان کشید. در لودز، در ژوئن تجمعی که توسط سربازان به هم خورده بود به تظاهراتی با شرکت ۱۰۰،۰۰۰ کارگر در مراسم تدفین برخی از قربانیان خشونت سربازان و برخورد مجدد با نظامیان انجامید و سرانجام در ۲۳، ۲٤ و ۲۵ ژوئن به نخستین مبارزه در پشت باریکادها در رژیم تزاری منجر شد. به همین نحو در ژوئن، نخستین شورش بزرگ ملوانان ناوگان دریای سیاه در بندر اودسا از یک حادثه‌ی جزئی در عرشه‌ی رزمناو پوتمکین شروع شد که بی‌درنگ مردم شهرهای اودسا و نیکلایف به شکل اعتصاب توده‌ای خشونت‌بار به آن واکنش نشان دادند. پژواک این ماجرا در اعتصاب توده‌ای و قیام‌های ملوانان در کرونشتاد، لیبائو و ولادی‌وستک ادامه یافت.

در ماه اکتبر، تجربه‌ی عظیم سنت پترزبورگ با برقراری هشت ساعت کار روزانه رخ داد. شورای عمومی نمایندگان کارگران تصمیم گرفت تا هشت ساعت کار روزانه را به شیوه‌ی انقلابی تحقق بخشد. این به معنای آن بود که در روزی مقرر، تمامی کارگران پترزبورگ باید به کارفرمایان خود اطلاع دهند که بیش از هشت ساعت در روز کار نخواهند کرد و در پایان هشت ساعت محل کار خود را ترک خواهند کرد. این ایده که فرصت مناسبی برای تهییجی زنده بود، از سوی پرولتاریا بدون توجه به قربانی‌های فراوانی که باید می‌داد، با شور و اشتیاق پذیرفته

و عملی شد. به این‌گونه، مثلاً کار هشت ساعته به معنای کاهش شدید دستمزدها برای کارگران نساجی بود که تا آن زمان یازده ساعت در روز و براساس نظام کارمزدی کار می‌کردند. با این همه، آن‌ها با اشتیاق فراوان این زیان را پذیرفتند. طی یک هفته، کار هشت ساعته در هر کارخانه و کارگاهی در پترزبورگ حاکم شد، و شادی کارگران حد و مرزی نداشت. با این همه، دیری نپایید که کارفرمایان که ابتدا مبهوت شده بودند، دست به دفاع زدند؛ در همه جا تهدید کردند که کارخانه‌های خود را تعطیل خواهند کرد. برخی از کارگران موافقت کردند مذاکره کنند و در برخی کارخانه‌ها کار روزانه‌ی ده ساعت و در کارخانه‌های دیگر نه ساعت حاکم شد. با این همه، نخبگان پرولتاریای پترزبورگ، یعنی کارگران بنگاه‌های بزرگ مهندسی دولتی، تغییرعقیده ندادند، کارخانه‌ها را بستند و کارفرمایان نیز از ۴۵،۰۰۰ تا ۵۰،۰۰۰ کارگر را به مدت یک‌ماه به خیابان‌ها انداختند. به این ترتیب، جنبش هشت ساعت کار به اعتصاب عمومی دسامبر پیوست که تعطیلی بزرگ کارخانه‌ها تا حد زیادی جلوی آن را گرفت.

با این همه، در این میان، دومین اعتصاب عمومی عظیم در سراسر امپراتوری در ماه اکتبر در واکنش به برنامه‌ی دومای بولگین[۱۴] رخ داد ــ اعتصابی که فراخوان آن را کارگران راه‌آهن داده بودند. این دومین اقدام بزرگ پرولتاریا، سرشتی اساساً متفاوت با نخستین اعتصاب عمومی ماه ژانویه داشت. عنصر آگاهی سیاسی پیش‌تر نقش بزرگی ایفا می‌کرد. در اینجا نیز به یقین علت بی‌واسطه برای برپایی اعتصاب توده‌ای حادثه‌ای جنبی و به ظاهر اتفاقی بود: کشمکش کارگران راه‌آهن با مدیریت بر سر صندوق بازنشستگی. اما خیزش عمومی پرولتاریای صنعتی که از پی آن رخ داد هماهنگ با ایده‌های روشن سیاسی هدایت شد. پیش‌درآمد اعتصاب ژانویه راه‌پیمایی به کاخ تزار برای آزادی سیاسی بود؛ شعار اعتصاب اکتبر غلبه بر کمدی قانون اساسی تزاریسم بود! جنبش به مدد موفقیت بی‌واسطه‌ی اعتصاب عمومی که در بیانیه‌ی ۳۰ اکتبر تزار جلوه می‌کرد، همانند ژانویه در خود فرو نرفت بلکه با شتاب به فعالیت پرشور بیرونی روی آورد که ماحصل آزادی سیاسی تازه کسب‌شده بود. تظاهرات، گردهمایی‌ها، مطبوعات نورس، بحث‌های سیاسی و

قتل‌عام خونین به عنوان خاتمه‌ی داستان، و پس از آن اعتصاب‌های توده‌ای و تظاهرات‌های جدید ــ چنین است تصویر پرتلاطم روزهای نوامبر و دسامبر. در نوامبر، به درخواست سوسیال دمکرات‌ها در پترزبورگ، نخستین اعتصاب توده‌ای روشنگر در اعتراض به سرکوب خونین و اعلام حکومت نظامی در لهستان و لیونی سازمان داده شد. شور و شوق پس از دوره‌ی کوتاه قانون اساسی و بیداری عظیم مردم سرانجام در ماه دسامبر به برپایی سومین اعتصاب توده‌ای عمومی در سراسر امپراتوری انجامید. این بار، سیر حرکت و پیامدهای آن به‌طور کلی متفاوت از دو مورد گذشته بود. کنش سیاسی به کنش اقتصادی تبدیل نشد (همانند ژانویه) اما دیگر به یک پیروزی سریع دست نیافت (همانند اکتبر). دربار تزار دیگر تلاش نمی‌کرد آزادی سیاسی واقعی را برقرار سازد و در نتیجه کنش انقلابی، برای نخستین بار، در کلیت خویش، به دیوار پرقدرت خشونت فیزیکی استبداد برخورد. بنا به تکامل منطقی درونی تجربه‌ای پیش‌رونده، این بار اعتصاب توده‌ای به شورش آشکار، سنگربندی مسلحانه و نبرد خیابانی در مسکو تغییر شکل داد. روزهای دسامبر در مسکو نخستین سال پرحادثه‌ی انقلاب را به عنوان بالاترین نقطه در خط سیر صعودی کنش انقلابی و جنبش اعتصاب توده‌ای به پایان رساند.

رویدادهای مسکو تصویر مشخص تکاملی منطقی و در همان حال آینده‌ی جنبش انقلابی را در کل نشان داد: فرجام ناگزیر آن در یک شورش عمومی آشکار که به نوبه‌ی خود تنها از طریق تجربه‌اندوزی از شورش‌های جزیی تدارکاتی عملی می‌شد؛ بنابراین ظاهراً به «شکست‌های» جزیی ختم می‌شود و به صورت انفرادی ممکن است «پیش از موعد» به نظر رسد.

سال ۱۹۰۶ سال انتخابات دوما و دوران دوماست. پرولتاریا، بنا به غریزه‌ی قوی انقلابی و شناخت روشن موقعیت، کل نمایش قانونی تزاری را تحریم می‌کند؛ و بار دیگر لیبرالیسم برای چند ماه مرکز صحنه را به اشغال خود در می‌آورد. وضعیت سال ۱۹۰٤، یعنی سخنرانی به جای عمل، به نظر می‌رسد دوباره تکرار می‌شود، و پرولتاریا برای مدتی در سایه راه خواهد رفت تا با پشتکار بیشتری خود را وقف مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و کار سازمانی کند. در حالی که فشفشه‌های پرسروصدای

سخن‌پردازی لیبرالی هر روز شلیک می‌شود، دیگر از اعتصاب‌های توده‌ای سخن برده نخواهد شد. سرانجام پرده‌ی آهنی دریده می‌شود، بازیگران پراکنده می‌شوند و چیزی جز دود و بخار از فشفشه‌های لیبرالی باقی نخواهد ماند. تلاش کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکراسی روسیه برای فراخوانی یک اعتصاب توده‌ای در اعتراض به دوما و باب شدن مجدد سخن‌سرایی‌های لیبرالی مطلقاً بی‌تاثیر است. اعتصاب سیاسی توده‌ای از توان افتاده اما در همان حال گذار اعتصاب توده‌ای به یک خیزش عام توده‌ای هنوز به انجام نرسیده است. نمایش لیبرالی به پایان رسیده اما نمایش پرولتاریا هنوز آغاز نشده است. صحنه‌ی نمایش در حال حاضر خالی است.

کنش متقابل مبارزه‌ی سیاسی و اقتصادی

در بخش گذشته تلاش کردیم تا طرحی از تاریخچه‌ی اعتصاب توده‌ای در روسیه در چند زمینه ارائه کنیم. حتی نگاهی گذرا به این تاریخچه به ما تصویری را نشان می‌دهد که به‌هیچ‌وجه به بحث‌هایی که معمولاً در آلمان در مورد اعتصاب توده‌ای می‌شود، شباهتی ندارد. به جای طرح توخالی و انعطاف‌ناپذیر از کنش سیاسی بی‌روح که با تصمیم بالاترین کمیته‌ها انجام می‌شود و از طرح و دورنمایی معین برخوردار است، ما تکه‌ای از زندگی مرتعش و جاندار گوشت و خونی را می‌بینیم که نه‌تنها نمی‌توان از چارچوب بزرگ خود انقلاب جدا ساخت بلکه با هزاران رگ به تمامی بخش‌های آن پیوند خورده است.

اعتصاب عمومی، چنانکه انقلاب روسیه به ما نشان می‌دهد، پدیده‌ی متغیری است که تمامی مراحل مبارزه‌ی سیاسی و اقتصادی، تمامی مراحل و عوامل انقلاب را بازتاب می‌دهد. سازگارپذیری، کارایی و عوامل محرک اولیه‌ی آن پیوسته در حال تغییر است. ناگهان در زمانی که به نظر می‌رسد با بن‌بستی روبروست و برای هیچکس امکان ندارد که با قطعیت درباره‌ی آن اظهارنظر کند، دورنماهای تازه و گسترده‌ای را برای انقلاب می‌گشاید. گاه همچون خیزابی گسترده در سراسر کشور جریان می‌یابد و گاه به شبکه‌ای عظیم از نهرهای باریک تقسیم می‌شود؛ گاه همچون چشمه‌ای تازه از زیر زمین می‌جوشد و گاه در اعماق زمین از دیده پنهان

می‌شود. اعتصاب‌های سیاسی و اقتصادی، اعتصاب‌های توده‌ای و جزیی، تظاهرات و پیکارهای خیابانی، اعتصاب‌های عمومی شاخه‌های منفرد صنعت و اعتصاب‌های عمومی شهرها، مبارزات مسالمت‌آمیز برای افزایش مزدها و کشتارهای خیابانی و سنگربندی‌ها ــ همه این‌ها پی‌درپی، دوشادوش هم، در کنار هم، یکی به دنبال دیگری رخ می‌دادند: همه چیز بی‌وقفه در حرکت است، دریای در حال تغییر پدیده‌ها. و قانون حرکت برای این پدیده روشن است: این قانون نه در خود اعتصاب توده‌ای و نه در جزییات فنی آن بلکه در تناسب سیاسی و اجتماعی نیروهای انقلاب نهفته است. اعتصاب عمومی صرفاً شکل مبارزه‌ی انقلابی و هر نوع بی‌نظمی در مناسبات نیروهای متضاد، چه در تکامل حزبی و چه در تقسیم طبقاتی، چه در جایگاه ضد انقلاب است. تمامی این‌ها بی‌درنگ بر کنش اعتصاب به هزاران طریق نامشهود و به زحمت کنترل‌پذیر تاثیر می‌گذارد. اما خود کنش اعتصاب یک لحظه هم متوقف نمی‌شود. تنها اشکال، ابعاد و اثر آن تغییر می‌کند. این نبض زنده‌ی انقلاب و در همان حال نیروی محرک قدرتمند آن است. به یک کلام، اعتصاب توده‌ای، چنانکه در انقلاب روسیه شاهد بودیم، روش حیله‌گرانه‌ای نیست که با استدلالی هوشمندانه به قصد کارآمدتر کردن مبارزه‌ی پرولتاریا کشف شده باشد، بلکه روش حرکت توده‌های پرولتر، شکل پدیداری مبارزه‌ی پرولتاریا در انقلاب است.

اکنون شاید بتوان با بررسی برخی جنبه‌های عمومی برآورد صحیحی از مسائل اعتصاب عمومی داشته باشیم.

۱. بی‌معنی است که اعتصاب توده‌ای را همچون یک عمل، یک کنش منفرد، در نظر بگیریم. اعتصاب توده‌ای در واقع یک شاخص، یک ایده‌ی وحدت‌بخش کل یک دوره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است که سال‌ها و شاید چند دهه تداوم داشته باشد. از بیشمار اعتصاب‌های توده‌ای بسیار متغیر که در روسیه طی چهار سال گذشته رخ داد، فقط یک نوع، و آن هم با اهمیتی جانبی، با تعریف اعتصاب توده‌ای به‌مثابه‌ی یک عمل منحصربفرد و ناگهانی که سرشتی صرفاً سیاسی دارد و با برنامه‌ای حاضر و آماده شروع می‌شود و پایان می‌یابد، منطبق است: اعتصابی که به تظاهرات

می‌انجامد. در کل دوران پنج‌ساله‌ای که ما در روسیه شاهد بودیم فقط تعداد اندکی از اعتصاب‌ها از این دست بود و چنانکه دیدیم عموماً به یک شهر محدود بودند. از جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: اعتصاب عمومی سالیانه‌ی ماه مه در ورشو و لودز ــ در خود روسیه دست از کار کشیدن به مناسبت اول ماه هنوز کاملاً باب نشده بود ــ اعتصاب توده‌ای در ورشو در ۱۱ سپتامبر ۱۹۰۵، به مناسبت خاکسپاری مارتین کاسپرژاک اعدامی [۱۰۵] ؛ تظاهرات اعتراض‌آمیز پترزبورگ علیه اعلام حکومت نظامی در لهستان و لیونی در ۲۵ نوامبر؛ تظاهرات ۲۲ ژانویه‌ی ۱۹۰۶ در ورشو، لودز، سزنتچون و در حوضه‌ی ذغال‌سنگ دومبروا و نیز تا حدی تظاهرات در شهرهای روسیه به مناسبت سالگرد حمام خون پترزبورگ؛ علاوه بر آن، در ژوئیه‌ی ۱۹۰۶ اعتصاب عمومی در تفلیس و تظاهرات در همبستگی با سربازان محکوم‌شده در دادگاه نظامی به جرم شورش نظامی؛ و سرانجام با همان دلیل تظاهرات سپتامبر ۱۹۰۶ هنگام شور دادگاه نظامی در «روال». تمامی این اعتصابات توده‌ای بزرگ و جزیی و اعتصاب‌های عمومی نه به تظاهرات بلکه به نبردهای خیابانی انجامید. و در این معنا، عمدتاً خودانگیخته بودند و در هر مورد از مسائل اتفاقی محلی سرچشمه گرفتند که بدون طرح و نقشه بود و با قدرتی ابتدایی به جنبش‌هایی بزرگ بدل شدند و سپس «به‌صورت منظم» عقب‌نشینی نشد بلکه گاه به مبارزات اقتصادی، گاه به نبردهای خیابانی تبدیل و گاه خودشان فروپاشیده می‌شدند.

در این تصویر کلی، اعتصاب‌هایی که صرفاً به تظاهرات سیاسی می‌انجامد، نقشی کاملاً حاشیه‌ای ایفا می‌کند ــ لحظاتی منفرد و کوتاه در بحبوحه‌ی گسترشی عظیم. بدین‌سان، اگر از لحاظ زمانی بنگریم، مشخصه‌ی زیر آشکار می‌شود: تظاهرات‌هایی که برخلاف پیکارهای خیابانی، عظیم‌ترین انضباط حزبی توده‌ها، جهت آگاهی و اندیشه‌ی سیاسی را نشان می‌دهد و بنابراین، باید به عنوان بالاترین و پخته‌ترین شکل اعتصاب توده‌ای ظاهر شود، در واقعیت بزرگ‌ترین بخش را در آغازگاه‌های جنبش نشان می‌دهد. به این ترتیب، مثلاً، تعطیلی مطلق کار در اول ماه مه ۱۹۰۵ در ورشو، که در وهله‌ی نخست تصمیم سوسیال دمکرات‌ها بود که به

شیوه‌ای حیرت‌انگیز همه جا به اجرا درآمد. تجربه‌ای بسیار مهم برای جنبش پرولتری لهستان به شمار می‌آید. به همین نحو، اعتصاب همدردانه‌ی همان‌سال در پترزبورگ به عنوان نخستین تجربه درباره‌ی کنش آگاهانه و نظام‌مند توده‌ای در روسیه تاثیر چشمگیری برجاگذاشت. به همین ترتیب، «اعتصاب توده‌ای آزمایشی» رفقای هامبورگ در ۱۷ ژانویه‌ی ۱۹۰٦ [۱٦]، در آلمان به عنوان نخستین تلاش قدرتمند با سلاحی بشدت مورد مشاجره نقش برجسته‌ای در تاریخ اعتصابات توده‌ای آینده خواهد داشت و نیز در روحیه‌ی مبارزاتی و تمایل به پیکارجویی طبقه‌ی کارگر هامبورگ آزمونی بسیار موفقیت‌آمیز و به نحو چشمگیری متقاعدکننده خواهد بود. و همین امر یقیناً برای دوره‌ی اعتصاب توده‌ای در آلمان صادق خواهد بود که هنگامی که با جوش و خروش واقعی شروع شود به تعطیلی واقعی و عمومی کار در اول ماه مه خواهد انجامید. جشن اول ماه مه شاید طبعاً به جایگاه نخستین تظاهرات عظیم در حمایت از مبارزات توده‌ای تبدیل شود. در این معنا، «اسب چلاق»، اصطلاحی که کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری بر جشن اول ماه مه گذاشت، هنوز آینده‌ی سترگی پیش روی خود دارد و نقش مهمی را در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریای آلمان ایفا خواهد کرد. اما با رشد مبارزه‌ی انقلابی پرشور، اهمیت چنین تظاهراتی به سرعت کاهش می‌یابد. دقیقاً آن دسته از عواملی که به‌طور عینی تحقق تظاهرات را با نقشه‌ای از پیش طراحی‌شده و فرمان حزب تسهیل کرد ــ یعنی رشد آگاهی سیاسی و آموزش پرولتاریا ــ این نوع اعتصاب توده‌ای را ناممکن خواهد ساخت؛ امروزه پرولتاریا در روسیه، یعنی توانمندترین پیشاهنگ توده‌ها، نمی‌خواهد چیزی درباره‌ی اعتصاب‌های توده‌ای بداند؛ کارگران دیگر در حال و هوایی نیستند که بتوان با آن‌ها شوخی کرد و اکنون فقط به مبارزه‌ای جدی با تمامی پیامدهایش می‌اندیشند. درست است که در نخستین اعتصاب توده‌ای بزرگ در ژانویه‌ی ۱۹۰۵، [۱۷] عنصر تظاهرات، نه عامدانه بلکه بیشتر در شکل خودجوش غریزی، نقش چشمگیری ایفا می‌کرد. برعکس تلاش کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکرات‌های روسیه برای برپایی یک اعتصاب توده‌ای در ماه اوت به‌نفع دومای منحل‌شده، به دلایل مختلفی از جمله عدم‌تمایل پرولتاریای

آگاه به دخالت در اقدامات ضعیف و تظاهرات شکست خورد.

۲. با این همه، حتی هنگامی که اعتصابات منجر به تظاهرات را که چندان بااهمیت نیست به جای اعتصاب‌های مبارزاتی در نظر می‌گیریم که در حال حاضر در روسیه بیانگر حامل بالفعل کنش پرولتری هستند، هنوز به روشنی می‌توانیم ببینیم که جداکردن عوامل اقتصادی و سیاسی از یکدیگر ناممکن است. در اینجا نیز واقعیت از طرح‌واره‌ی نظری جدا می‌شود و آن بازنمود ملانقطی که بنا به آن اعتصاب توده‌ای سیاسی محض منطقاً از اعتصاب عمومی اتحادیه‌های کارگری به عنوان پخته‌ترین و بالاترین مرحله سرچشمه می‌گیرد اما در همان حال از آن متمایز است، مطلقاً نادرست است. این امر را نه تنها در این واقعیت می‌توان دید که اعتصاب‌های توده‌ای از نخستین مبارزه‌ی بزرگ برای افزایش مزدها از سوی کارگران نساجی پترزبورگ در سال ۱۸۹۶ـ ۱۸۹۷ تا آخرین اعتصاب توده‌ای بزرگ در دسامبر ۱۹۰۵، رفته رفته از قلمرو اقتصادی به قلمرو سیاسی گذر کرد، به نحوی که تقریباً غیرممکن است خط تمایزی بین آن‌ها رسم کرد. در اینجا نیز هر کدام از اعتصاب‌های بزرگ عمومی به تعبیری در یک مقیاس کوچک کل تاریخ اعتصاب عمومی روسیه را تکرار می‌کند، به این نحو که از یک کشمکش اقتصادی محض یا به هر حال از یک جدال جزیی اتحادیه‌ای آغاز می‌کند و سپس تمام مراحل را به سمت تظاهرات سیاسی از سر می‌گذراند. طوفان بزرگ اعتصاب‌های توده‌ای در روسیه‌ی جنوبی در سال‌های ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ چنانکه شاهد بودیم در باکو از یک کشمکش ناشی از مجازات انضباطی، در رستوف از مجادله بر سر مزدها در کارگاه‌های راه‌آهن، در تفلیس از مبارزه‌ی فروشندگان برای کاهش ساعات کار، در اودسا از مجادله بر سر مزدها در یک کارخانه‌ی کوچک سرچشمه گرفته بود. اعتصاب توده‌ای ژانویه‌ی ۱۹۰۵ از یک کشمکش در کارخانه‌های پوتیلوف، اعتصاب اکتبر از مبارزه‌ی کارگران راه‌آهن برای صندوق بازنشستگی و سرانجام اعتصاب دسامبر از مبارزه‌ی کارمندان پست و تلگراف برای حق تشکیل اتحادیه شکل گرفت. پیشرفت جنبش در کل در اوضاع و احوالی تجلی نمی‌کند که طی آن مرحله‌ی اولیه‌ی اقتصادی حذف شود بلکه بیشتر در سرعتی که بر اساس آن تمام

مراحل به سوی تظاهرات سیاسی درنوردیده و در نقطه اوجی که اعتصاب به سمت آن رهسپار است جلوه‌گر می‌شود.

اما جنبش در کل از مبارزه‌ی اقتصادی به مبارزه‌ی سیاسی و حتی برعکس آغاز نمی‌شود. هر کنش سیاسی بزرگ پس از دستیابی به بالاترین نقطه‌ی سیاسی خود به اعتصاب‌های بزرگ اقتصادی توده‌ای تجزیه می‌شود. و این امر نه تنها در مورد هر کدام از اعتصاب‌های توده‌ای بزرگ بلکه در مورد خود انقلاب هم مصداق دارد. با گسترش، روشن‌شدن و پیچیدگی مبارزه‌ی سیاسی، مبارزه‌ی اقتصادی نه تنها عقب نمی‌نشیند بلکه بسط می‌یابد، متشکل و در هر اقدامی داخل می‌شود. بین این دو کامل‌ترین کنش متقابل وجود دارد.

هر آغازِ تازه و هر پیروزی جدید در مبارزه‌ی سیاسی به محرکی قدرتمند برای مبارزه‌ی اقتصادی تبدیل می‌شود که در همان حال توانمندی‌های بیرونی آن را گسترش می‌دهد و اشتیاق درونی کارگران را برای بهترساختن جایگاه خود و تمایل‌شان را به مبارزه شدت می‌بخشد. پس از هر موج کف‌آلود کنش سیاسی، لایه‌ای حاصل‌خیز پشت سر باقی می‌ماند که از آن هزاران ساقه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی سبز می‌شود. و به‌طور معکوس، شرایط مبارزه‌ی اقتصادی بی‌وقفه‌ی کارگران با سرمایه‌دارها انرژی مبارزاتی آن‌ها را در هر وقفه‌ی سیاسی زنده نگاه می‌دارد؛ به بیان دیگر پیوسته ذخیره‌ی تروتازه‌ای از قدرت طبقه پرولتاریا را تشکیل می‌دهد که مبارزه‌ی سیاسی هر بار از آن نیروی خویش را احیا می‌کند؛ در همان حال واحدهای اقتصادی خستگی‌ناپذیر پرولتاریا، گاهی اینجا گاهی آنجا، به مبارزات حاد منفرد سوق داده می‌شوند که از آن کشمکش‌های سیاسی در مقیاسی بزرگ به‌طور غیرمنتظره منفجر می‌شود.

به یک کلام، مبارزه‌ی اقتصادی انتقال‌دهنده‌ی یک مرکز سیاسی به مرکز دیگر است؛ مبارزه‌ی سیاسی گرده‌افشانی ادواری خاک مبارزه‌ی اقتصادی است. علت و معلول در اینجا پیوسته جای خود را عوض می‌کنند؛ و به این ترتیب، عامل اقتصادی و سیاسی در دوره‌ی اعتصاب توده‌ای، که بنا به طرح نظری اکنون به طور گسترده کنار گذاشته و از هم منفک شده‌اند و حتی متقابلاً همدیگر را نفی می‌کنند،

در روسیه صرفاً دو جنبه‌ی به‌هم‌بافته از مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری هستند. و، وحدت آن‌ها، دقیقاً همان اعتصاب توده‌ای است. اگر نظریه‌ی پیچیده می‌خواهد با برشی منطقی و هوشمندانه در اعتصاب توده‌ای به «اعتصاب توده‌ای سیاسی خالص» دست یابد، همین برش است که با عدم درک پدیده در ذات زنده‌ی خود، آن را در مجموع می‌کُشد.

۳. سرانجام، رویدادهای روسیه به ما نشان می‌دهد که اعتصاب توده‌ای از انقلاب جدایی‌ناپذیر است. تاریخ اعتصاب‌های توده‌ای روسیه همانا تاریخ انقلاب روسیه است. به یقین هنگامی که نمایندگان اپورتونیسم آلمانی ما کلمه «انقلاب» را می‌شنوند، بلافاصله به حمام خون، مبارزه‌ی خیابانی یا دود باروت و شلیک گلوله می‌اندیشند و نتیجه‌گیری منطقی آن این است: اعتصاب توده‌ای ناگزیر به انقلاب می‌انجامد، بنابراین ما خطر نمی‌کنیم که اعتصاب توده‌ای داشته باشیم. در واقعیت، ما در روسیه می‌بینیم که تقریباً هر اعتصاب توده‌ای در درازمدت به برخورد با گاردهای مسلح نظم تزاری می‌انجامد و در نتیجه اعتصاب‌های به‌اصطلاح سیاسی دقیقاً مشابه با مبارزه‌ی اقتصادی بزرگ‌تر است. با این همه، انقلاب چیزی بیشتر و غیر از حمام خون است. برخلاف تفسیر پلیسی که انقلاب را صرفاً از نقطه‌نظر تلاطمات و شورش‌های خیابانی می‌نگرد، یعنی از نقطه‌نظر «بی‌نظمی»، تفسیر سوسیالیسم علمی از انقلاب بیش از هر چیز یک وارونگی درونی و سراسری مناسبات طبقاتی اجتماعی است. و از این نقطه‌نظر برخلاف برداشت عمومی که معتقد است اعتصاب توده‌ای عموماً به حمام خون می‌انجامد، پیوند یکسره متفاوتی بین انقلاب و اعتصاب توده‌ای وجود دارد.

ما در سطور بالا سازوکار درونی اعتصاب توده‌ای روسیه را دیدیم که به کنش دوسویه و بی‌وقفه‌ی مبارزات سیاسی و اقتصادی وابسته است. اما این کنش دوسویه در دوران انقلاب مشروط است. تنها در هوای دم‌کرده‌ی دوران انقلاب هر کشمکش کوچک [جزیی] بین کار و سرمایه به انفجاری عمومی می‌انجامد. در آلمان، خشونت‌آمیزترین و شدیدترین برخورد بین کارگران و کارفرمایان هر ساله و هر روزه رخ می‌دهد بدون آنکه مبارزه از مرزهای بخش‌های منفرد یا شهرهای

منفرد مورد نظر یا حتی از کارخانه‌های منفرد گسترش یابد. مجازات کارگران متشکل در پترزبورگ و بیکاری در باکو، مبارزه برای افزایش مزد در اودسا، مبارزه برای حق تشکیل اتحادیه در مسکو در آلمان شعار روز است. اما، هیچ‌کدام از این موارد ناگهان به کنش طبقاتی عامِ تغییر نمی‌کند. و هنگامی که به اعتصاب‌های توده‌ای منفرد تبدیل می‌شوند، که بی‌تردید رنگ و بوی سیاسی دارند، با خود طوفانی عمومی را همراه نمی‌آورند. اعتصاب عمومی کارگران راه‌آهن هلند، که با وجود گرم‌ترین همدردی در بحبوحه‌ی فعالیت کامل پرولتاریای کشور فروخوابید، گواه چشمگیر این موضوع است.

و به‌طور معکوس، تنها در دوره‌ی انقلاب، هنگامی که بنیادهای اجتماعی و دیوارهای جامعه‌ی طبقاتی به لرزه درمی‌آیند و دستخوش فرایند مستمر بی‌نظمی می‌شوند، هر کنش طبقاتی سیاسی پرولتاریا می‌تواند ظرف چند ساعت از دل شرایط منفعلانه‌ی خود بخش‌های کاملی از طبقه‌ی کارگر را که تا آن زمان بی‌تفاوت باقی مانده‌اند به حرکت وادارد، و این طبعاً و بی‌درنگ در مبارزات اقتصادی طوفانی جلوه‌گر می‌شود. کارگری که ناگهان توسط شوک الکتریکیِ کنش سیاسی به فعالیت برانگیخته می‌شود، بی‌درنگ نزدیک‌ترین سلاح را برای مبارزه علیه شرایط بردگی اقتصادی‌اش به دست می‌گیرد: حرکات طوفانی مبارزه‌ی سیاسی باعث می‌شود تا او وزن و فشار زنجیرهای اقتصادی‌اش را با شدتی غیرمنتظره احساس کند. و مثلاً در حالی که شدیدترین مبارزه‌ی سیاسی در آلمان ـــ مبارزه‌ی انتخاباتی یا مبارزه‌ی پارلمانی برای تعرفه‌های گمرگی به زحمت اثر مستقیم ملموسی را بر مسیر و شدت مبارزه‌ی هم‌زمان برای افزایش مزدها در آلمان می‌گذارد، هر کنش سیاسی پرولتاریا در روسیه بی‌درنگ خود را در گسترش عرصه و تعمیق شدت مبارزه‌ی اقتصادی نشان می‌دهد.

به‌این ترتیب، انقلاب نخست آن شرایط اجتماعی را خلق می‌کند که در آن این تغییر ناگهانی مبارزه‌ی اقتصادی به مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی به مبارزه‌ی اقتصادی امکان‌پذیر می‌شود، تغییری که تجلی خود را در اعتصاب توده‌ای می‌یابد. و اگر در طرح عامیانه پیوند بین اعتصاب توده‌ای و انقلاب فقط در برخوردهای

خونین خیابانی دیده می‌شود که پیامد اعتصاب توده‌ای است، نگاهی عمیق‌تر به رویدادهای روسیه پیوند کاملاً مخالفی را نشان می‌دهد: در واقعیت اعتصاب عمومی انقلاب را ایجاد نمی‌کند بلکه انقلاب اعتصاب عمومی را به وجود می‌آورد.

٤. برای درک نکات یادشده کافیست مسئله‌ی سیر آگاهی و ابتکار عمل را در اعتصاب توده‌ای تبیین کنیم. اگر اعتصاب توده‌ای نه یک کنشِ منفردانه بلکه کل دوره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است و اگر این دوره با دوره‌ی انقلاب همانند است، روشن است که اعتصاب توده‌ای را نمی‌توان به دلخواه فراخواند، حتی وقتی تصمیم‌گیری در این مورد از بالاترین کمیته‌ی قوی‌ترین حزب سوسیال دمکراسی آمده باشد. از آنجا که سوسیال دمکراسی این قدرت را ندارد تا بنا به خواب و خیال خود انقلاب‌ها را طراحی یا لغو کند، حتی بیشترین شور و شوق و بی‌قرارترین سپاهیان سوسیال دمکرات نیز برای ایجاد دوره‌ای واقعی از اعتصاب‌های توده‌ای به عنوان جنبش جاندار و قدرتمند مردم کافی نیست. بر مبنای تصمیم‌گیری رهبری حزب و انضباط حزبی شاید بتوان یک تظاهرات کوتاه را مشابه با اعتصاب عمومی سوئدی‌ها یا آخرین اعتصاب اتریشی‌ها یا حتی نظیر اعتصاب توده‌ای هفت ژانویه‌ی هامبورگ ترتیب داد. با این همه، این تظاهرات‌ها با دوره‌ی واقعی اعتصاب‌های توده‌ای انقلابی به همان نحو تفاوت دارند که نمایش قدرت در بنادر خارجی در دوران مناسبات دیپلوماتیک متشنج با یک جنگ دریایی. اعتصاب توده‌ای زاده‌شده از انضباط و شور و شوق محض، در بهترین حالت، صرفاً یک واقعه و نشانه‌ای است از روحیه‌ی مبارزاتی طبقه‌ی کارگر که با این همه بازتاب شرایط یک دوران مسالمت‌آمیز است. مسلماً حتی در دوران انقلاب، اعتصاب‌های توده‌ای از دستور کار خارج نمی‌شوند. آن‌ها را باید به این یا آن شکل توسط کارگران پدید آورد. عزم و قاطعیت کارگران نیز سهم دارد و در واقع ابتکار عمل و جهت‌گیری گسترده‌تر، طبعاً برعهده‌ی هسته‌ی متشکل‌تر و آگاه‌تر پرولتاریاست. اما دامنه‌ی این ابتکارعمل و این جهت‌گیری، عمدتاً محدود به اعمال منفردانه و اعتصاب‌های فردی است، و هنگام آغاز دوران انقلابی، و در حقیقت در بسیاری موارد، در چارچوب یک شهر باقی می‌ماند. به این ترتیب، مثلاً، ما شاهد

بودیم که سوسیال دمکرات‌ها در فرصت‌های متعددی با موفقیت فراخوان مستقیمی را برای اعتصاب توده‌ای در باکو، ورشو، لودز و پترزبورگ به اجرا در آوردند. اما هنگامی که این امر به جنبش‌های عمومی کل پرولتاریا کشید، چنین موفقیتی کم‌تر و کم‌تر حاصل شد. علاوه بر این، محدودیت‌های معینی بر ابتکار عمل و سمت و سوی آگاهی وجود دارد. در جریان انقلاب برای یک ارگان هدایت‌کننده‌ی جنبش پرولتری بی‌نهایت دشوار است پیش‌بینی و محاسبه کند که کدام فرصت‌ها و عوامل می‌توانند به انفجار بیانجامند و کدام نمی‌توانند. در اینجا نیز ابتکارعمل و جهت‌گیری عبارت از فرمان‌دادن بر مبنای تمایلات فردی نیست بلکه ماهرانه‌ترین سازگاری با موقعیتی معلوم و ایجاد نزدیک‌ترین پیوند ممکن با روحیه‌ی توده‌هاست. عنصر خودجوشی چنانکه دیدیم، بی‌استثنا نقش بزرگی در تمامی اعتصاب‌های توده‌ای روسیه بازی می‌کند، خواه به عنوان نیروی محرک عمل کند خواه به عنوان تاثیری بازدارنده. این امر به این علت در روسیه رخ نمی‌دهد که سوسیال دمکراسی در آنجا جوان و ضعیف است بلکه علت این است که در هر کنش فردی مبارزه، بسیاری از عوامل پراهمیت اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، عمومی و محلی، مادی و روحی، بر هم به‌گونه‌ای تاثیر می‌گذارند که هیچ عمل منفردی را نمی‌توان به گونه‌ای ترتیب داد و حل کرد که گویی با یک مسئله‌ی ریاضی روبرو هستیم. انقلاب، حتی زمانی که به نظر می‌رسد پرولتاریا با وجود سوسیال دمکرات‌ها در رأس آن نقش رهبری‌کننده دارند، مانور پرولتاریا در یک دشت باز نیست بلکه نبردی در گرماگرم فشارهای خردکننده، جابجاکننده و ویران‌کننده‌ی بنیادهای اجتماعی است. به‌طور خلاصه، در اعتصاب‌های توده‌ای روسیه، به این دلیل عنصر خودجوشی نقش مسلطی را ایفا می‌کند چون انقلاب به کسی اجازه نمی‌دهد نقش مدیر مدرسه را بازی کند، و پرولتاریای روسیه هم دانش‌آموزی «تعلیم‌ندیده» نیست.

از سوی دیگر، ما در روسیه شاهدیم که همین انقلاب که کار فرمان‌دهی سوسیال دمکرات‌ها را در اعتصاب توده‌ای چنین دشوار ساخته و چوب میزانه‌ی رهبر ارکستر را تمام مدت به‌شیوه‌ای خنده‌آور بالا و پایین می‌برد یا در دست

می‌فشارد، همین انقلاب خود تمامی آن مشکلات مربوط به اعتصاب‌های توده‌ای را که در طرح‌واره‌ی نظری بحث‌های آلمانی‌ها مسائل عمده‌ی «ارگان هدایت‌کننده» تلقی می‌شود، حل کرده است: مسائلی چون «تأمین آذوقه»، «تعیین هزینه‌ها» و «قربانی». ناگفته پیداست که حل این مسائل در انقلاب به همان شیوه‌ای نیست که در بحث‌های آرام و محرمانه بین کمیته‌های رهبری جنبش کارگری و اعضای مداد به دست مطرح می‌شود. «تنظیم» تمامی این مسائل عبارت از اوضاع و احوالی است که انقلاب چنین توده‌ی عظیمی را به صحنه می‌آورد، تا آن جا که هر نوع محاسبه و تنظیم هزینه‌های جنبش به این معنا فقط می‌تواند در یک فرایند مدنی انجام شود و به نظر می‌رسد در مجموع وظیفه‌ای غیرعملی است. سازمان‌های رهبری‌کننده در روسیه یقیناً می‌کوشند با نهایت توان خویش از قربانیان مستقیم حمایت کنند. به این ترتیب، مثلاً قربانیان شجاع بستن کارخانه‌ها در پترزبورگ که به دنبال مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه انجام شد، هفته‌ها مورد حمایت بودند. اما این اقدامات، در توازن عظیم انقلاب، فقط قطره‌ای در اقیانوس است. در آن زمان که دوره‌ی واقعی و پرجوش و خروش اعتصاب‌های توده‌ای آغاز می‌شود، تمامی این «محاسبات» مربوط به «هزینه‌ها» بدل به طرح‌هایی می‌شود که می‌خواهد اقیانوس را با لیوان خالی کند. و این اقیانوسِ تمام‌عیار محرومیت‌ها و رنج‌های وحشتناکی است که هر انقلاب برای پرولتاریا به همراه می‌آورد. و راه‌حل دوران انقلابی برای این دشواری‌های به‌ظاهر مغلوب‌ناشدنی، خلق شرایطی است که هم‌زمان چنان حجم عظیمی از ایده‌آلیسم توده‌ای در آن آزاد می‌شود که توده‌ها نسبت به تلخ‌ترین دردها و رنج‌ها بی‌اعتنا می‌گردند. با آن خصوصیات روحی عضو اتحادیه‌ی کارگری که روز اول ماه مه کارش را تعطیل نمی‌کند مگر اینکه پیشاپیش اطمینان داشته باشد که در مراسمی که طی آن مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرد تا حد معینی مورد حمایت قرار می‌گیرد، نه انقلابی رخ خواهد داد و نه اعتصاب عمومی. اما در طوفان دوران انقلابی حتی پرولتاریا از پدری آینده‌نگر که خواهان حمایت است به «رمانتیستی انقلابی» تبدیل می‌شود که برایش حتی بالاترین خیر، یعنی خود زندگی ــ چه رسد به رفاه مادی ــ در قیاس با آرمان‌های مبارزه اهمیتی ندارد.

با این همه، اگر جهت اعتصاب توده‌ای به معنای فرمان دادن بر خاستگاه خود و نیز به معنای محاسبه و درنظر گرفتن هزینه‌ها، موضوع خود دوران انقلابی باشد، آنگاه هدایت اعتصاب توده‌ای در معنایی کاملاً متفاوت به وظیفه‌ی سوسیال دمکراسی و ارگان‌های رهبری آن بدل می‌شوند. سوسیال دمکرات‌ها به جای آنکه در مقابله‌ی جنبه‌ی فنی و سازوکار اعتصاب توده‌ای درمانده شوند، فراخوانده می‌شوند تا رهبری سیاسی را در بحبوحه‌ی دوران انقلابی برعهده بگیرند.

مهم‌ترین وظایف ارگان هدایت‌کننده در دوران اعتصاب توده‌ای عبارت است از: دادن رهنمود و سمت و سو به مبارزه؛ تنظیم تاکتیک‌های مبارزه‌ی سیاسی در هر مرحله و در هر لحظه‌ی آن تا کل نیروی موجود پرولتاریا که آزاد و فعال شده است در آرایش جنگی حزب تجلی یابد؛ توجه به این که تاکتیک‌های سوسیال دمکرات‌ها با قاطعیت و هشیاری تعیین شده باشند و هرگز پایین‌تر از سطح مورد نیاز مناسبات بالفعل نیروها قرار نگیرد بلکه بالاتر از آن باشد. این سمت و سو تا حد معینی به سمت و سوی فنی تغییر می‌کند. تاکتیک‌های پیگیرانه، قاطعانه و ترقی‌خواهانه از جانب سوسیال دمکرات‌ها در توده‌ها احساس امنیت، اعتمادبه‌نفس و میل به مبارزه را به وجود می‌آورد؛ تاکتیک‌های ضعیف و مرددانه مبتنی بر دست‌کم گرفتن پرولتاریا اثری فلج‌کننده و سردرگم‌کننده بر توده‌ها دارد. در حالت اول اعتصاب‌های توده‌ای «از خودِ آن‌ها» و «به موقع» برپا خواهد شد. در حالت دوم توده‌ها در گرماگرم فرمان‌های مستقیم ارگان‌های هدایت‌کننده ناکارآمد باقی خواهند ماند. و انقلاب روسیه در هر دو مورد نمونه‌های چشمگیری را نشان می‌دهد.

۷. سخنرانی در پنجمین کنگره‌ی حزب سوسیال دمکراتیک کار روسیه

یادداشت ویراستاران: پنجمین کنگره‌ی حزب سوسیال دمکراتیک کار روسیه (RSDLP) از ۱۳ مه تا اول ژوئن ۱۹۰۷ (با تقویم قدیم روسیه ۱ــ۲۰ مه) در شهر لندن برگزار شد. لوکزامبورگ نقش عمده‌ای در این کنفرانس داشت و تلاش کرد تا درس‌های انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، به ویژه فعلیّت اعتصاب توده‌ای، را با توجه به تحولات بین‌المللی در حال ظهور، صورت مشخص بخشد. وی در این کنگره به عنوان نماینده‌ی سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی و کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکراسی آلمان حضور یافت. اظهارات زیر که در هفتمین نشست شبانه‌ی کنفرانس در ۱۶ مه ایراد گردید، گرایش‌های سیاسی متنوع روسیه را براساس تجربه‌ی انقلاب و تئوری مارکسی انقلاب مورد ارزیابی قرار می‌دهد. رییس جلسه لنین بود. ترجمه توسط رایا دونایفسکایا از *Pyati Londonskii RDRLP. April-May 1907 goda. Prokoly* (مسکو، مؤسسه‌ی مارکسیسم ـ لنینیسم، ۱۹۶۳، صص. ۹۷ ـ ۱۰۴) انجام شده است. این سخنرانی نخستین بار به عنوان ضمیمه‌ی کتاب دونایفسکایا با عنوان *رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (اوربانا و شیکاگو، انتشارات دانشگاه ایلی‌نویز، ۱۹۹۱) منتشر شد.

رفقا! کمیته‌ی مرکزی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان که از هدفم برای حضور در کنگره‌ی شما آگاه بود، تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کند و مرا به عنوان نماینده‌ی خویش نزد شما بفرستد تا شادباش‌های برادرانه و امید خود را به بزرگ‌ترین موفقیت‌های شما اعلام کند. میلیون‌ها پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی آلمان با حمایتی پرشور و دقتی عمیق مبارزه‌ی انقلابی برادران روس خود را دنبال می‌کردند و در عمل نشان داده‌اند که آماده‌اند از گنجینه‌های غنی تجارب سوسیال دمکراسی روسیه برای خود درس‌های سودمندی فرا بگیرند. در آغاز سال ۱۹۰۵، هنگامی که توفانِ تندروار انقلاب در پترزبورگ با ظهور پرولتاریا در ۹

ژانویه درگرفت، در صفوف سوسیال دمکراسی آلمان رونقی را شاهد بودیم. بحث‌های پرشوری درباره‌ی مسئله‌ی تاکتیک‌ها مطرح شد، و قطعنامه‌ی مربوط به اعتصاب عمومی در کنگره‌ی ینا[۱] نخستین نتیجه‌ی مهمی بود که حزب ما از مبارزه‌ی پرولتاریای روسیه گرفت. درست است که تاکنون این تصمیم‌گیری هیچ کاربرد عملی نداشته و بعید است در آینده‌ی نزدیک هم به واقعیت تبدیل شود. با این همه، اهمیت اصولی آن غیرقابل‌تردید است.

تا سال ۱۹۰۵، نگرشی بسیار منفی به اعتصاب عمومی در صفوف حزب سوسیال دمکراتیک آلمان وجود داشت؛ چنین آموخته شده بود که اعتصاب عمومی یک حرکت کاملاً آنارشیستی و به معنای شعاری ارتجاعی و آرمان‌شهری زیانبار است. اما همین که پرولتاریای آلمان در اعتصاب عمومی پرولتاریای روسیه شکل جدیدی از مبارزه را دید که نه مخالف مبارزه‌ی سیاسی بلکه همچون سلاحی در آن مبارزه است، نه نسخه‌ی معجزه‌آسا برای جهشی ناگهانی به نظم سوسیالیستی بلکه در عوض سلاح مبارزه‌ی طبقاتی برای کسب ابتدایی‌ترین آزادی‌ها از دولت طبقاتی مدرن است، به‌طور بنیادی کوشید نگرش خود را به اعتصاب عمومی تغییر دهد و امکان کاربرد آن را تحت شرایط معینی در آلمان به رسمیت بشناسد.

رفقا! ضروری می‌دانم تا توجه شما را به این واقعیت جلب کنم: مایه‌ی افتخار بزرگ پرولتاریای آلمان است که این قطعنامه نگرش پرولتاریا را به اعتصاب عمومی تغییر داد و حتی بر سیاستمداران بورژوازی هم اثر گذاشت، نگرشی که به‌هیچ‌وجه از نشانه‌های موفقیت ظاهری این روش مبارزاتی اثر نپذیرفته بود. قطعنامه‌ی کنگره‌ی ینا بیش از یک ماه پیش از نخستین پیروزی بزرگ انقلاب و پیش از روزهای به‌یادماندنی اکتبر که نخستین امتیاز قانونی را از چنگ استبداد در شکل بیانیه‌ی ۱۷ اکتبر گرفت، تصویب شده بود.[۲] با این همه، روسیه متحمل شکست شد و پرولتاریای آلمان، با غریزه‌ی درست طبقاتی خود، احساس کرد که در این شکست‌های ظاهری قدرت بی‌سابقه‌ی پرولتاریا، یعنی زمینه‌ای راستین برای پیروزی‌های آتی، نهفته است. این واقعیت به قوت خود باقی است که پرولتاریای آلمان ، پیش از آنکه پرولتاریای روسیه هیچ گونه پیروزی رسمی را کسب کرده

باشد، با شتاب این تجربه را تقدیر کرد. آن‌ها این شعار تاکتیکی جدید را در اشکال قدیمی‌تر مبارزه‌ی خود گنجاندند که نه عمل پارلمانی بلکه دخالت گسترده‌ترین توده‌های پرولتاریا را هدف خود قرار داده است.

رویدادهای بعدی در روسیه ــ روزهای اکتبر و نوامبر و به ویژه نقطه عطفی که توفان انقلاب در روسیه به آن دست یافت، بحران دسامبر در مسکو[۲] ــ در آلمان در رشد عظیم روحیه‌ی صفوف سوسیال دمکرات‌ها بازتاب یافت. در دسامبر و ژانویه ــ پس از تظاهرات وسیع در اتریش برای حقوق انتخاباتی عمومی ــ در آلمان بحث‌های پرشوری در مورد این مسئله آغاز شد که آیا در پروس، ساکسونی و هامبورگ زمان کاربست اشکالی از اعتصاب عمومی در رابطه با مبارزه‌ی انتخاباتی فرا نرسیده است. جواب این پرسش منفی بود: ایده‌ی ایجاد تصنعی جنبش توده‌ای رد شد. با این همه، در ۱۷ ژانویه‌ی ۱۹۰۶، این ایده برای نخستین بار با یک توقف کار نیمروزی در هامبورگ به نحو درخشانی عملی شد. این امر شجاعت و آگاهی از قدرت توده‌های کارگر را در مراکز عمده‌ی سوسیال دمکراسی آلمان ارتقا بخشید.

در نگاه نخست، سال پیش، ۱۹۰۶، به عنوان یکی از شکست‌های انقلاب روسیه جلوه‌گر می‌شود. در آلمان نیز با شکست ظاهری سوسیال دمکراسی خاتمه یافت. این واقعیت را می‌دانید که در نخستین انتخابات عمومی دمکراتیک در ژانویه (۲۵ ژانویه)، سوسیال دمکراسی آلمان نزدیک به نیمی از کرسی‌های خود را از دست داد. اما این شکست انتخاباتی درست در زمانی رخ داد که نزدیک‌ترین پیوند را با انقلاب روسیه داشت. برای کسانی که وابستگی متقابل موضع حزب را در آخرین انتخابات درک می‌کنند، تردیدی نیست ک انقلاب روسیه برای آن مهم‌ترین موضوع، یعنی عامل تعیین‌کننده در نتایج پیکار انتخاباتی، بود. شکی نیست که وقایع روسیه و ترسی که از آن طبقات بورژوای آلمان را در برگرفت، یکی از عواملی بود که تمامی اقشار جامعه‌ی بورژوایی و خرده‌بورژوازی را به غیر از جناح مرکز زیر یک شعار ارتجاعی متحد و در یک صف کرد: نابود باد نمایندگان طبقاتی پرولتاریای آگاه آلمان، نابود باد سوسیال دمکراسی! تاکنون هرگز این فرمول‌بندی

لاسال که بورژوازی «یک توده‌ی ارتجاعی» است در این انتخابات به چنین شیوه‌ی ملموسی تحقق نیافته بود. اما به این دلیل، نتیجه‌ی انتخابات پرولتاریای آلمان را ناگزیر کرد تا با دقتی مضاعف به مبارزه‌ی انقلابی برادران روس خود توجه کند.

اگر بتوان در چند کلمه نتایج سیاسی و تاریخی آخرین انتخابات رایشتاگ را جمع‌بندی کرد، لازم است گفته شود که پس از ۲۵ ژانویه و ۵ فوریه ۱۹۰۷، آلمان نشان داد که تنها کشور مدرنی است که در آن هیچ رد و اثری از لیبرالیسم بورژوایی و دمکراسی بورژوایی به معنای مطلق کلمه باقی نمانده است. لیبرالیسم و دمکراسی بورژوایی قطعاً و به نحو برگشت‌ناپذیری در مبارزه علیه پرولتاریای انقلابی کنار ارتجاع جای گرفته‌اند. دقیقاً پیش از هر چیز خیانت لیبرالیسم است که ما را مستقیماً در دست ارتجاع یونکری در آخرین انتخابات رها کرد. و اگرچه، در حال حاضر لیبرال‌ها در رایشتاگ بر نمایندگان خود افزوده‌اند، با این همه، چیزی جز نقاب لیبرالی برای خوش‌خدمتی‌های رقت‌انگیز ارتجاع نیستند.

در صفوف ما پرسشی در رابطه با این وضعیت طرح می‌شود که به درجاتی بزرگ‌تر به شما، رفقای روس ما، مربوط می‌شود. تا جایی که من اطلاع دارم، یکی از شرایطی که نقش بنیادی در تعیین تاکتیک‌های رفقای روس دارد، رویارویی پرولتاریای روسیه با وظیفه‌ی بسیار ویژه‌ای است که تضاد درونی بسیار بزرگی دارد: ایجاد هم‌زمان شرایط سیاسی ابتدایی نظم بورژوایی و در همان حال پیش بردن مبارزه‌ی طبقاتی علیه بورژوازی. این مبارزه بنیاداً متفاوت از مبارزه‌ی پرولتاریا در آلمان و تمامی اروپای غربی است.

رفقا! فکر می‌کنم چنین برداشتی صرفاً تجلی فرمالیستی این پرسش است. ما نیز تا درجه‌ی معینی با چنین وضعیت دشواری روبرو هستیم. این امر برای ما در آلمان به وضوح در انتخابات اخیر روشن شد ــ پرولتاریا تنها رزمنده و مدافع راستینِ حتی حقوق دمکراتیک بورژوایی در دولتی بورژوایی است.

حتی اگر هم از این واقعیت سخن نگوییم که در اکثر مناطق انتخاباتی آلمان حق رای همگانی وجود ندارد، باز هم این واقعیت به قوت خود باقی است که ما از وجود بسیاری از بقایای فئودالیسم قرون وسطایی در عذابیم؛ حتی آن آزادی‌هایی

که داریم ــ مانند حقوق انتخاباتی برای انتخابات رایشتاگ، حق اعتصاب، تشکیل اتحادیه‌های کارگری، آزادی تجمع ــ به‌طور جدی تضمین نشده‌اند و پیوسته ارتجاع به آن حمله می‌کند. و در تمامی این موارد، لیبرالیسم بورژوایی با قطعیت ثابت کرده که متحدی خائن است. در چنین شرایطی، پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی تنها مدافع پایدار تکامل دمکراتیک در آلمان است.

رابطه با لیبرالیسم بورژوایی پرسشی است که در ارتباط با شکست انتخاباتی گذشته مطرح شد. درست است که نظراتی عنوان شد ــ البته نه چندان زیاد ــ که برای مرگ پیش از موعد لیبرالیسم مویه و زاری می‌کرد. در ارتباط با این موضوع از فرانسه توصیه شد تا در تاکتیک‌های خود جایگاه ضعیف لیبرالیسم بورژوایی را در نظر بگیریم تا ضمن نجات بقایای آن بتوانیم از آن به عنوان متحدی در مبارزه علیه ارتجاع و در دفاع از بنیاد عام تکامل دمکراتیک استفاده کنیم.

رفقا! می‌توانم شهادت دهم که این نظرات که از تکامل سیاسی آلمان سوگوار شده به‌شدت توسط پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی آلمان رد شده است. با خوشحالی می‌توانم شهادت دهم که در این مورد در حزب بین جناح‌های گوناگون تفاوتی وجود نداشته و کل حزب یک صدا اعلام داشته است: «ممکن است از نتایج انتخاباتی این تحول تاریخی غمگین شده باشیم اما حتی یک گام به عقب به سمت لیبرالیسم برنخواهیم داشت و سرسوزنی از تاکتیک‌های سیاسی اصولی خود دست برنخواهیم داشت.» پرولتاریای آگاه آلمان نتایج کاملاً متفاوتی از آخرین انتخابات رایشتاگ گرفته است: اگر لیبرالیسم بورژوایی و دمکراسی بورژوایی نشان می‌دهند که چنان متزلزل و لرزان هستند که با هر حرکت قدرتمند مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا مایلند در ورطه‌ی ارتجاع فرو روند، آنگاه به آنچه که سزاوارش هستند خواهند رسید!

تحت تاثیر انتخابات ۲۵ ژانویه، برای قشرهای گسترده‌ی پرولتاریای آلمان روشن شده که با توجه به تجزیه‌ی لیبرالیسم، لازم است پرولتاریا خود را از تمامی توهمات و امیدها به گرفتن کمک از لیبرالیسم در مبارزه با ارتجاع رها نماید و در حال حاضر بیش از هر زمان دیگری در گذشته در مبارزه برای منافع طبقاتی خود و

نیز در مبارزه با حملات ارتجاعی به تکامل دمکراتیک تنها روی خود حساب باز کند. در پرتو این شکست‌های انتخاباتی، حتی بیش از گذشته شفافیت بیشتری در تضادهای طبقاتی ایجاد شده است. تکامل درونی آلمان به نقطه‌ای از بلوغ دست یافته که خوش‌بین‌ترین افراد هم حتی خوابش را نمی‌دیدند. تحلیل مارکس از تکامل جامعه‌ی بورژوایی بار دیگر به وضوح و به درخشان‌ترین نحو تایید شده است. اما علاوه بر این، روشن است که این تکامل، این حدت‌یافتن تناقض‌های طبقاتی، نه فقط دیر یا زود بلکه به ناگزیر در آلمان نیز به دوره‌ای از شدیدترین مبارزات سیاسی می‌انجامد. و در ارتباط با این موضوع، مسائل اشکال و مراحل متفاوت مبارزه‌ی طبقاتی با علاقه‌ی ویژه‌ای از سوی ما دنبال می‌شود.

به این دلیل، کارگران آلمان در حال حاضر، نگاه خود را با توجهی مضاعف به مبارزه‌ی برادران روسی خود به منزله‌ی مبارزانی پیشرفته‌تر و پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر بین‌المللی دوخته‌اند. من بنا به تجربه‌ام در پیکارهای انتخاباتی می‌توانم شهادت دهم که در همه‌ی گردهمایی‌های انتخاباتی ــ و من این امکان را داشته‌ام تا در گردهمایی‌هایی با حضور دو تا سه هزار نفر شرکت داشته باشم ــ کارگران یک‌صدا فریاد می‌زدند: «درباره‌ی انقلاب روسیه به ما بگویید!» و در این خواست، نه تنها همدردی آن‌ها با برادران مبارزشان، که برخاسته از همبستگی غریزی طبقاتی است، بلکه به رسمیت‌شناختن این موضوع بازتاب یافته که منافع انقلاب روسیه در حقیقت آرمان آن‌ها نیز هست. آنچه پرولتاریای آلمان از پرولتاریای روسیه می‌خواهد، تعمیق و غنی‌ساختن تاکتیک‌های پرولتری، کاربرد اصول مبارزه‌ی طبقاتی در شرایط جدید تاریخی است. در حقیقت، آن تاکتیک سوسیال دمکراسی که در حال حاضر توسط طبقه‌ی پرولتاریا در آلمان به کار بسته می‌شود و ما پیروزی‌های خود را مدیون آن می‌دانیم عمدتاً تاکتیکی است که با مبارزات پارلمانی یعنی مبارزه‌ای در چارچوب پارلمانتاریسم بورژوایی سازگار است.

سوسیال دمکراسی روسیه نخستین نیرویی است که وظیفه دشوار ولی پرافتخار کاربرد اصول آموزه‌ی مارکس را نه در یک دوره‌ی آرام پارلمانی در زندگی کشور بلکه در دوره‌ی طوفانی انقلابی برعهده گرفته است. تنها تجربه‌ی پیشین

سوسیالیسم علمی از سیاست‌های عملی در دوران انقلابی فعالیت خود مارکس در انقلاب ۱۸٤۸ بوده است. با این همه خط سیر انقلاب ۱۸٤۸ نمی‌تواند الگویی برای انقلاب کنونی روسیه باشد. ما از آن انقلاب فقط می‌توانیم بیاموزیم که چه کاری در انقلاب نباید کرد. طرح‌واره‌ی این انقلاب چنین بود: پرولتاریا با قهرمانی و دلیری متعارفش می‌جنگد اما نمی‌تواند از پیروزی‌های خود سود برد: بورژوازی پرولتاریا را عقب می‌راند تا ثمرات این مبارزه را برای خود بچیند؛ استبداد بورژوازی را کنار می‌زند تا هم پرولتاریا را خرد کند و هم انقلاب را شکست دهد.

استقلال طبقاتی پرولتاریا هنوز در نطفه‌ای‌ترین حالت خود بود. درست است که *مانیفست کمونیست*، این بزرگ‌ترین منشور مبارزه‌ی طبقاتی، را در اختیار داشته است. درست است که کارل مارکس به عنوان مبارزی عملی در انقلاب شرکت کرد. اما او دقیقاً در نتیجه‌ی شرایط تاریخی ویژه ناگزیر بود نه سیاست‌های سوسیالیستی بلکه سیاست‌های موضع چپ افراطی دمکراسی بورژوایی را بیان کند. *نویه راینیشه تسایتونگ*[٤] نه ارگان مبارزه‌ی طبقاتی بلکه ارگان جناح چپ افراطی اردوگاه انقلابی بورژوایی بود. بی‌تردید در آلمان آن نوع دمکراسی که *نویه راینیشه تسایتونگ* می‌توانست سخنگوی ایدئولوژیک آن شود وجود نداشت. اما دقیقاً این سیاستی است که مارکس ناگزیر بود با پیگیری خستگی‌ناپذیری در نخستین سال انقلاب پیش ببرد. بی‌شک خط‌مشی مارکس عبارت از این بود که با تمام وسایل از مبارزه‌ی دمکراسی بورژوایی علیه استبداد حمایت کند.

اما حمایت او عبارت از چه چیز بود؟ در این که از ابتدا تا انتها بی‌رحمانه، بی‌وقفه به اقدامات نیم‌بند، ناپیگیر، ضعیف و بزدلانه‌ی سیاست‌های بورژوایی می‌تاخت. مارکس بدون کوچک‌ترین تردیدی از هر عمل توده‌های پرولتاریا ـــ نه تنها از طغیانی که نخستین نشانه‌ی زودگذر پیروزی بود، ۱۸ مارس، بلکه از آشوب به‌یادماندنی در زرادخانه‌ی برلین در ۱٤ ژوئن که همان موقع و بعدها بورژوازی لجوجانه ادعا کرد که دامی بوده که ارتجاع برای پرولتاریا پهن کرده بود و طغیان‌های سپتامبر و اکتبر در وین ـــ حمایت و دفاع می‌کرد. این واپسین تلاش‌های پرولتاریا برای نجات انقلاب از مرگی بود که نتیجه‌ی تزلزل و خیانت

بورژوازی شمرده می‌شد.

مارکس از مبارزات ملی ۱۸۴۸ حمایت کرد و معتقد بود که آنان متحدان انقلاب هستند. در این مورد سیاست‌های مارکس عبارت از این بود که هر لحظه به بورژوازی فشار می‌آورد تا به محدودهای موقعیت انقلابی برسد. بله، مارکس از بورژوازی در مبارزه با استبداد حمایت می‌کرد، اما با شلاق و لگد. مارکس خطایی بخشش‌ناپذیر می‌دانست که پرولتاریا پس از پیروزی زودگذرش در ۱۸ مارس، اجازه‌ی تشکیل کابینه‌ی بورژوازی کامپهاوزن ـ هانزه‌مان[1] را داد.[۵] اما هنگامی که بورژوازی قدرت را کسب کرد، از همان ابتدا خواستار آن شد که بورژوازی باید دیکتاتوری انقلابی اعمال کند. وی در *نوید راینیشه تسایتونگ* قاطعانه تاکید کرد که دوره‌ی گذار پس از هر انقلاب مستلزم قدرتمندترین دیکتاتوری است. مارکس با وضوح تمام عجز کامل «دومای» آلمان، مجلس ملی فرانکفورت[۶]، را درک می‌کرد. اما این را نه به عنوان شرایطی تخفیف‌دهنده بلکه برعکس تلقی می‌کرد. او نشان داد که تنها راه برای بیرون آمدن از این وضعیت عقیم کسب قدرت عملی در پیکاری آشکار با قدرت کهنه است و به این دلیل به توده‌های ملی انقلابی تکیه کرد.

اما رفقا، خط‌مشی مارکس چگونه پایان یافت؟ سال بعد، مارکس ناگزیر شد تا این موضع دمکراسی بورژوایی افراطی ـــ موضعی که کاملاً منفرد و نومیدکننده شده بود ـــ را کنار گذارد و به سیاست‌های ناب مبارزه‌ی طبقاتی روی آورد. در پاییز ۱۸۴۹، مارکس با هم‌نظران خویش از اتحاد دمکراتیک بورژوایی خارج شد و تصمیم گرفت تا سازمان مستقل پرولتاریا را ایجاد کند. آن‌ها همچنین مایل بودند تا در یک کنگره‌ی سراسری کارگران آلمان که طرح‌ریزی شده بود شرکت کنند، ایده‌ای که پرولتاریای پروس شرقی ارائه کرده بود. اما هنگامی که مارکس می‌خواست مسیر سیاست‌های خویش را تغییر دهد، انقلاب واپسین روزهای خود را سپری می‌کرد و پیش از آنکه وی موفق شود تا تاکتیک‌های جدید و صرفاً

1. Camphausen-Hansemann

پرولتری را اجراکند، *نیو راینیشه تسایتونگ* به نخستین قربانی ارتجاع پیروز بدل شد.

رفقا در حال حاضر شما آشکارا در روسیه نباید از آنجا که مارکس شروع کرد بلکه از آنجا که سیاست‌هایش در سال ۱۸۴۹ پایان یافت، شروع و سیاست مستقل طبقاتی پرولتاریا را بیان کنید. در حال حاضر، پرولتاریای روسیه خود را نه در حالت نطفه‌ای که مشخصه‌ی پرولتاریای آلمان در ۱۸۴۸ بود بلکه در وضعیتی می‌یابد که بیانگر یک نیروی پرولتری سیاسی و آگاه است. کارگران روسیه نباید خود را منفرد بدانند چرا که بخشی از ارتش سراسری بین‌المللی پرولتاریا هستند. آنان نمی‌توانند فراموش کنند که مبارزه‌ی انقلابی کنونی نه یک کشمکش منفرد بلکه یکی از بزرگ‌ترین پیکارها در کل مسیر مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی است.

روشن است که در آلمان، دیر یا زود، به تناسب بالیدگی مناسبات طبقاتی، مبارزه‌ی پرولتاریا به ناگزیر به برخوردهای توده‌ای با طبقات حاکم می‌انجامد و پرولتاریای آلمان باید از تجربه استفاده کند اما نه از تجربه‌ی انقلاب بورژوایی ۱۸۴۸ بلکه از تجربه‌ی پرولتاریای روسیه در انقلاب کنونی. بنابراین، رفقا شما در مقابل کل پرولتاریای بین‌المللی مسئول هستید. و پرولتاریای روسیه در انجام این وظیفه به تمامی موفق خواهد بود تنها اگر در گستره‌ی تاکتیک‌های مبارزاتی خود، قاطعیت، آگاهی روشن از هدف خود و نیز این موضوع را نشان دهد که از نتایج تکامل بین‌المللی در تمامیت خود آموخته است و به درجه‌ای از بلوغ برسد که کل جامعه‌ی سرمایه‌داری رسیده است.

پرولتاریای روسیه، در اعمال خویش، باید نشان دهد که بین ۱۸۴۸ تا ۱۹۰۷، یعنی بیش از نیم قرن تکامل سرمایه‌داری، و از نقطه‌نظر تکاملی که در کل رخ داده است، نه در ابتدا بلکه در انتهای این تکامل قرار دارد. باید نشان دهد که انقلاب روسیه نه فقط آخرین عمل در مجموعه‌ی انقلاب‌های بورژوایی قرن بیستم بلکه در عوض طلیعه‌دار مجموعه‌ای جدید از انقلاب‌های پرولتری آینده است که در آن مقدر است پرولتاریای آگاه و پیشاهنگ آن، سوسیال دمکراسی، نقش تاریخی رهبری را برعهده داشته باشند. کارگر آلمانی از شما نه تنها پیروزی بر استبداد، نه تنها جا پایی جدید برای جنبش رهایی در اروپا، انتظار دارند بلکه خواستار تعمیق

و گسترش دورنماهای تاکتیک‌های پرولتاریا هستند: او می‌خواهد از شما بیاموزد که چگونه به این دوره از مبارزه‌ی انقلابی آشکار گام گذاشته‌اید.

با این همه، برای ایفای این نقش، لازم است سوسیال دمکراسی روسیه یک شرط مهم را بداند. این شرط همانا وحدت حزبی است، نه وحدتی صوری یا صرفاً مکانیکی بلکه انسجامی درونی، قدرتی درونی که به راستی از تاکتیک‌های روشن و صحیحی که منطبق با وحدت درونی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست حاصل می‌شود. شما می‌توانید از نامه‌ای که کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکراسی آلمان مرا مسئول ساخته به شما تحویل دهم، دریابید که تا چه حد سوسیال دمکراسی آلمان بر وحدت در حزب روسیه حساب باز می‌کند. در ابتدای سخنرانی‌ام تهنیت‌های برادرانه‌ای را که کمیته‌ی مرکزی به تمام نمایندگان سوسیال دمکراسی فرستاده است شنیدید. بقیه نامه چنین است:

سوسیال دمکراسی آلمان با اشتیاق مبارزه‌ی برادران روسی را با استبداد و با تلاش توانگرسالاری که خواهان شراکت در قدرت با آن است دنبال کرده است.

پیروزی شما در انتخابات دوما با وجود تقلبات نظام انتخاباتی ما را خوشحال کرد. این پیروزی نشان داد که صرف‌نظر از موانع، نیروی پیروزمند و خودجوش سوسیالیسم مقاومت‌ناپذیر است.

همانطور که بورژوازی در همه جا می‌کوشد، بورژوازی روسیه نیز تلاش می‌کند تا با رهبران آن کشور به توافق برسد. بورژوازی می‌خواهد پیروزی‌های حرکت رو به پیش پرولتاریای روسیه را متوقف کند. همچنین در روسیه می‌کوشد تا ثمرات مبارزه‌ی استوار پرولتاریا را بربایند. بنابراین، نقش رهبری در جنبش رهایی‌بخش به دوش سوسیال دمکراسی روسیه می‌افتد.

شرط ضروری در این مبارزه‌ی رهایی‌بخش وحدت و انسجام حزب سوسیال دمکراتیک روسیه است. چیزی که از نمایندگان برادران روسی خود انتظار داریم بشنویم این است که مشورت‌ها و تصمیم‌های کنگره‌ی آنان انتظارات و آرزوهای ما را برای تحقق این وحدت و انسجام سوسیال دمکراسی روسیه برآورده کرده است.

با چنین روحیه‌ای ما شادباش‌های برادرانه‌ی خود را تقدیم کنگره‌ی شما می‌کنیم.

۸. نظریه و عمل

یادداشت ویراستاران: مقاله‌ی «نظریه و عمل» که در سال ۱۹۱۰ در *نویه سایت*[1] انتشار یافت، گسست آشکار لوکزامبورگ را از کارل کائوتسکی، نظریه‌پرداز اصلی بین‌الملل دوم مشخص می‌کند. در اوایل سال ۱۹۱۰، کائوتسکی از انتشار مقاله‌ی لوکزامبورگ درباره‌ی اعتصاب توده‌ای (با عنوان «بعد چه خواهد شد؟» خودداری کرد به این دلیل که فراخوان آن برای جمهوری یا برنامه‌ی سوسیال دمکراسی آلمان منطبق نبود. پس از رد و بدل‌شدن نامه‌هایی تلخ بین آن دو، کائوتسکی از موضع خود در مقاله‌ی «استراتژی جدید» (*نویه سایت*، ۱۲ـ۲۴ ژوئن ۱۹۱۰) دفاع و در آن این استدلال را مطرح کرد که سوسیال دمکراسی آلمان باید استراتژی فرسایشی را پیش بگیرد و نه آنکه مستقیماً به دولت حمله کند. پاسخ تند لوکزامبورگ به کائوتسکی، که در اینجا چهار بخش نخست آن انتشار می‌یابد، دیدگاه وی را نسبت به رابطه‌ی جدید خودانگیختگی و سازمان در مواجهه با مخالفت رو به رشد رهبران سوسیال دمکراسی آلمان نشان می‌دهد. مجادله‌ی وی با کائوتسکی در سال ۱۹۱۰ حکایت از بحرانی می‌کرد که بین‌الملل دوم را آشکارا در آغاز جنگ جهانی اول پاره پاره کرد. ترجمه‌ی این مقاله به انگلیسی از دیوید ولف است.

I

نخستین پرسشی که مورد علاقه‌ی محافل حزبی در مباحثه‌ی کنونی است این است: آیا از بحث مربوط به اعتصاب توده‌ای در مطبوعات حزبی مانند *فورورتس* و *نویه سایت* جلوگیری شده است؟ رفیق کائوتسکی این را انکار و تأکید می‌کند که «طبعاً هرگز به ذهنش خطور نکرده است که بحث درباره‌ی اعتصاب توده‌ای را "قدغن" کند.»[۱] رفیق کائوتسکی حرفم را بد تعبیر می‌کند. بدیهی است که

1. *Neue Zeit*

موضوع ما وتوی رفیق کائوتسکی نیست ـ یک عضو هیئت تحریریه نمی‌تواند چیزی را «قدغن» کند ــ بلکه وتوی «مقامات عالی» در مقابل پذیرش اولیه‌ی مقاله‌ام توسط او مدنظر است که توسط رفیق کائوتسکی در حیطه‌ی نفوذش یعنی *نویه سایت* اطاعت شد.

در مورد مسئله‌ی دیگر ــ تبلیغ برای جمهوری ــ در اینجا نیز رفیق کائوتسکی منکر می‌شود که مانع من شده است. «به ذهنش خطور نکرده است.» کل ماجرا مربوط به یک فراز درباره‌ی جمهوری در مقاله‌ی اعتصاب توده‌ای‌ام است که برای هیئت تحریریه‌ی *نویه سایت* «نحوه‌ی بیان آن نامناسب به نظر می‌رسید.» من بعداً خودم مقاله‌ام را در *آربایتر تسایتونگ* دورتموند منتشر کردم.[۲] «اما بیهوده است که کسی در این مقاله دنبال فرازی در ارتباط با جمهوری بگردد.» رفیق کائوتسکی «متوجه نشده است» که من این فراز را جای دیگری منتشر کرده‌ام. وی نتیجه می‌گیرد: «بنابراین، پنهان‌کاری بزدلانه‌ی اصول که رفیق لوکزامبورگ ما را از بابت آن مورد انتقاد قرار می‌دهد به این موضوع تقلیل می‌یابد: ما به یک فراز از مقاله‌اش اعتراض کردیم که خود او از آن به بعد به اختیار خویش از مقاله حذف کرده است. این استراتژی ذره‌ای قهرمانانه نیست، اکتاویوس!»

رفیق کائوتسکی با ارائه‌ی واقعیت‌ها به این شکل که رفتارم را مضحک نشان می‌دهد، مرتکب خطاهای بی‌نظیری می‌شود. در واقعیت، مسئله ابداً «یک فراز» و خطر ممکن ناشی از «نحوه‌ی بد بیان» آن نیست: موضوع بر سر محتوی و شعار جمهوری و تهییج به خاطر آن است ــ از رفیق کائوتسکی پوزش می‌خواهم که با توجه به این که موضوع را به گونه‌ای ارائه کرده که در موقعیتی نامساعد قرارم می‌دهد، مجبور هستم او را به عنوان شاهد اصلی فرا بخوانم، و در زمانی که سخت نیاز دارم از او کمک بخواهم. رفیق کائوتسکی پس از آنکه مقاله‌ی اعتصاب توده‌ای مرا دریافت کرد، چنین نوشت:

> مقاله‌ات بسیار زیبا و بسیار مهم است. با تمام نکات آن موافق نیستم و این حق را برای خود حفظ می‌کنم که با آن به جدل بپردازم. امروز وقت ندارم که به صورت کتبی این کار را انجام دهم. اما با کمال میل مقاله را می‌پذیرم اگر

صفحات ۲۹ تا به آخر را حذف کنی. من این مقاله را تحت هر شرایطی منتشر خواهم کرد. حتی با این که نقطه عزیمت تو اشتباه است. در برنامه‌ی ما یک کلمه هم درباره‌ی جمهوری وجود ندارد. نه به دلیل بی‌توجهی، نه به دلیل بوالهوسی هیئت تحریریه، بلکه به دلایلی که به خوبی درباره‌ی آن اندیشیده شده است. به علاوه، برنامه گوتا هم چیزی درباره‌ی جمهوری نگفته است و مارکس به همان اندازه که این برنامه را محکوم می‌کرد، در نامه‌اش تصدیق می‌کرد که این برنامه نباید آشکارا خواستار جمهوری شود (*نویه سایت*، IX, 1 ، ص. ۵۷۳).[۴] انگلس درباره‌ی همین موضوع در ارتباط با برنامه‌ی ارفورت سخن گفته است (*نویه سایت*، XX, 1 ، ص. ۱۱).[۲]

وقت ندارم تا برای تو دلایلی را ردیف کنم که مارکس و انگلس، بیل[۵] و لیبکنشت[۶] درست تشخیص می‌دادند. به هرحال، آنچه تو می‌خواهی یکسره تهییج جدید است که تاکنون همیشه رد شده است. با این همه، این تهییج جدید به گونه‌ای است که ما دلیلی نمی‌بینیم درباره‌ی آن آشکارا بحث کنیم. تو با مقاله‌ات می‌خواهی به میل خودت به عنوان یک فرد منفرد یک تهییج کاملاً جدیدی را اعلام کنی که حزب همیشه رد کرده است. ما نمی‌توانیم به این شیوه عمل کنیم و عمل نخواهیم کرد. یک شخصیت منفرد هر قدر هم برجسته باشد نمی‌تواند به میل خود کاری را به انجام رساند که پیامدهای غیرقابل‌پیش‌بینی برای حزب دارد.

و به همین نحو دو صفحه‌ی دیگر این استدلال ادامه می‌یابد.

«تهییج یک‌سره جدید» که می‌تواند «پیامدهای غیرقابل‌پیش‌بینی» برای حزب داشته باشد، به نحو زیر بیان شده بود:

رای‌گیری همگانی، برابر و مستقیم برای همه‌ی بزرگسالان، به‌طور یکسان برای هر دو جنس، هدف بی‌واسطه‌ای است که در حال حاضر موافقت پرشور گسترده‌ترین اقشار را برای ما به همراه دارد. اما این تنها هدفی نیست که ما باید موعظه کنیم. تا زمانی که ما در مقابل اصلاحات انتخاباتی ننگینی که دولت و

احزاب بورژوایی سرهم‌بندی کرده‌اند، با شعار طرفداری از نظام انتخاباتی به واقع دمکراتیک واکنش نشان می‌دهیم، با توجه به وضعیت سیاسی در کل. در موقعیت تدافعی قرار داریم. در انطباق با اصل خوب و قدیمی هر تاکتیک مبارزاتی واقعی، که بهترین دفاع ضربه‌ای قدرتمند است، ما باید با گرفتن ابتکارعمل و حمله‌ای تند و تیز و سراسری در این راستا به تحریک‌های وقیحانه‌ی ارتجاع موجود واکنش نشان دهیم. این حمله می‌تواند به مشهودترین، روشن‌ترین و به تعبیری ظریف‌ترین شکل انجام شود، مشروط بر آنکه تهییج ما آشکار طرفدار خواست زیر باشد که نخستین نقطه‌ای است که برنامه‌ی سیاسی ما باید به آن بپیانجامد: مطالبه‌ی جمهوری.

تاکنون شعار جمهوری نقش محدودی در تهییج ما داشته است. دلایل خوبی برای این امر وجود دارد: حزب ما می‌خواهد طبقه‌ی کارگر آلمان را از توهمات جمهوریخواهانه‌ی بورژوایی یا دقیق‌تر خرده‌بورژوایی که (به عنوان مثال) در تاریخ سوسیالیسم فرانسه نقش مخربی داشته و امروزه هم دارد نجات دهد. از همان ابتدا، مبارزه‌ی پرولتاریا به نحو پیگیرانه و قاطعانه‌ای نه علیه این یا آن شکل و وصله‌های ناجور جامعه‌ی طبقاتی به‌طور خاص، بلکه علیه جامعه‌ی طبقاتی به معنای اخص کلمه متوجه بوده است؛ به جای تکه تکه‌شدن به میلیتاریسم، آنتی‌مونارشیسم و سایر «ایسم‌های» خرده‌بورژوایی، پیوسته خود را به عنوان ضد سرمایه‌داری مشخص ساخته است، دشمن آشتی‌ناپذیر نظم موجود در تمامی اشکال و ظواهرش، خواه زیر پوشش سلطنت خواه جمهوری. و طی چهل سال کار رادیکال روشنگرانه، موفق شدیم این اعتقاد را به دارایی پایدار پرولتاریای آگاه آلمان تبدیل کنیم: این که بهترین جمهوری بورژوایی همانند نظام سلطنتی کنونی تنها یک دولت طبقاتی و پاسدار استثمار سرمایه‌داری است و تنها الغای نظام مزدبگیری و هر شکل حکومت طبقاتی، و نه نمایش ظاهری «حاکمیت مردمی» در یک جمهوری بورژوایی، می‌تواند به صورت مادی شرایط پرولتاریا را تغییر دهد.

بنابراین، فقط به این خاطر که چهل سال کار سوسیال دمکراسی چنین مانع بنیادی در برابر خطرات توهمات جمهوریخواهانه‌ی خرده‌بورژوایی در آلمان

ایجاد کرده است. ما امروزه می‌توانیم به آرامی جایگاهی را در تهییج خود به برجسته‌ترین اصل برنامه‌ی سیاسی خود بدهیم، جایگاهی که به حق سزاوار آن است. ما با تاکید بر سرشت جمهوریخواهانه‌ی سوسیال دمکراسی، پیش از هر چیز یک فرصت دیگر را برای نمایش ملموس سبک مردمیِ مخالفتِ اصولی خود به عنوان حزب طبقاتی پرولتاریا در برابر اردوگاه متحد تمامی احزاب بورژوایی کسب می‌کنیم. زیرا فروپاشی ترسناک لیبرالیسم بورژوایی در آلمان به نحو چشمگیری در زانو زدن بیزانسی آن در مقابل سلطنت آشکار شد که طی آن شهروندسالاری لیبرالی فقط گامی از یونکرسالاری[1] محافظه‌کار فاصله دارد.

اما این کافی نیست. وضعیت عمومیِ سیاست‌های داخلی و خارجیِ آلمان در سال‌های اخیر سلطنت را در مرکز، یا دست کم رهبر علنی و مشهود ارتجاع حاکم، نشان می‌دهد. سلطنت نیمه‌استبدادی با اقتدار شخصی خود، به مدت یک ربع قرن، و سال به سال بیشتر، جای پای محکم نظامی‌گری، نیروی محرک کشتی دیپلماسی، نیرو و انرژی ماجراجویی‌های جغرافیایی ـ سیاسی بوده است؛ چنانکه سپر یونکرسالاری در پروس و خاک‌ریز غلبه‌ی عقب‌ماندگی سیاسی پروس در کل رایش به‌شمار می‌آمده است. سرانجام، به تعبیری باید گفت سلطنت دشمن قسم‌خورده‌ی شخصی طبقه‌ی کارگر و دمکراسی اجتماعی است.

به این ترتیب، در آلمان شعار جمهوری بسیار بیشتر از تجلی یک رویای زیبای «دولت مردمی» دمکراتیک یا اصول‌پرستی سیاسی که در آسمان معلق است معنا می‌دهد: این شعار جنگی عملی علیه نظامی‌گری، ماجراجویی‌های دریایی، استعمار، حکومت یونکرها و پروسی کردن آلمان است؛ این شعار فقط پیامد و جمع‌بندی بنیادی مبارزه‌ی روزمره‌ی ما با تمامی نمودهای فردی ارتجاع حاکم است. به‌ویژه، رویدادهای اخیر نیز مستقیماً معطوف به همین سمت و سو هستند: تهدیدهای یونکرسالاری در رایشتاگ برای اعمال یک کودتای استبدادی و حملات وقیحانه‌ی صدراعظم رایش به حق انتخابات برای رایشتاگ در

۱. Junkerdom حکومت سران و اشرافیت نظامی پروس ـ م.

روزنامه‌ی پروسی *لاندزتاگ*، و نیز بازپس‌گرفتن «وثیقه‌ی سلطنتی» در مورد مسئله‌ی حق رای پروسی‌ها از طریق لایحه‌ی اصلاحی بثمان از آن جمله است.

با وجدانی راحت می‌توانم در این‌جا این «تهییج یکسره جدید» را به همان نحوی مطرح کنم که پیش از این به‌صورت کتبی انتشار یافت و کوچک‌ترین صدمه‌ای به جسم و جان حزب هم نزد. اگر چه من موافقت کرده بودم (یقیناً با افسوس اما با رضای خودم) که بخش مربوط به جمهوری را حذف کنم، اما رفیق کائوتسکی سرانجام کل مقاله‌ی اعتصاب عمومی را به من بازگرداند. بدون کوچک‌ترین تغییری من صفحات قدغن‌شده «۲۹ تا به آخر» را همراه با مقدمه و نتیجه‌گیری، چون یک مقاله‌ی خودکفا در روزنامه‌ی *ولکس‌واخت*[1] شهر برسلاو به تاریخ ۲۵ مارس و با عنوان «زمانی برای کاشتن» انتشار دادم. و این در حالی بود که توسط روزنامه‌های حزبی ــ تا جایی که به خاطر دارم در روزنامه‌های شهرهای دورتموند، برمن، هاله، البرفلد، کونیگسبرگ و تورینگین ــ از نو به چاپ رسید. یقیناً در این اقدام من ذره‌ای قهرمان‌گرایی وجود ندارد: فقط بدشانسی‌ام است که قرائت مطبوعات حزبی توسط رفیق کائوتسکی در آن زمان به همان اندازه‌ی بررسی‌اش از موضع حزبی درباره‌ی شعار جمهوری پراکنده و نامنظم بوده است. مثلاً اگر او پخته‌تر موضوع را بررسی می‌کرد، احتمالاً به مارکس و انگلس علیه من در مورد مسئله‌ی جمهوری استناد نمی‌کرد. مقاله‌ی انگلس که کائوتسکی به آن اشاره می‌کند نقدی بر پیش‌نویس برنامه‌ی ارفورت رهبری حزب در سال ۱۸۹۱ است. در اینجا انگلس در بخش دوم، «مطالبات سیاسی» می‌گوید:

> مطالبات سیاسی پیش‌نویس یک کاستی بزرگ دارد. آنچه عملاً باید گفته می‌شد در آنجا نیست. اگر از تمامی این ده خواست چشم پوشیده می‌شد ما در واقع انواع وسایل دیگری را در اختیار داشتیم که نکته‌ی سیاسی عمده را تحقق بخشیم اما به هیچ‌وجه خود نکته‌ی عمده را نمی‌توانستیم عملی بکنیم.

1. Volkswacht

انگلس با اشاره‌ی تلویحی به اپورتونیسم مسلط بر بخش بزرگی از مطبوعات سوسیال دمکراتیک، برای نیاز مبرم به روشن کردن این «نکته‌ی عمده»ی مطالبات سیاسی سوسیال دمکراسی دلیل می‌آورد. سپس ادامه می‌دهد:

پس این نکات ظریف اما بسیار اساسی کدامست؟

یکم، اگر یک چیز قطعی باشد این است: حزب ما و طبقه‌ی کارگر فقط می‌تواند تحت شکل جمهوری دمکراتیک به قدرت برسد. این حتی شکل خاص برای دیکتاتوری پرولتاریاست، چنانکه انقلاب کبیر فرانسه پیش‌تر نشان داده است. یقیناً باورکردنی نیست که بهترین افراد ما، مانند میکل، وزیران یک قیصر شوند. در حال حاضر به نظر می‌رسد که از لحاظ حقوقی، طرح مطالبه برای جمهوری به صورت مستقیم در برنامه امکان‌ناپذیر است، هر چند حتی در دوران لویی فیلیپ در فرانسه هم مجاز بود، چنانکه اکنون نیز در ایتالیا مجاز است. اما این واقعیت که نمی‌توان آشکارا برنامه‌ی یک حزب جمهوری‌خواه را در آلمان مطرح کرد، ثابت می‌کند که این توهم چقدر عظیم است که می‌توانیم با مهر و محبت و با مسالمت یک جمهوری را در آنجا استقرار بخشیم ــ و نه تنها جمهوری بلکه جامعه‌ی کمونیستی.

به هر حال، در حال حاضر، ما می‌توانیم از مسئله‌ی جمهوری طفره برویم. اما به عقیده‌ی من، آنچه که می‌تواند و باید گنجانده شود، درخواست برای *تمرکز تمام قدرت سیاسی در دست نمایندگان مردم* است. و در حال حاضر اگر نمی‌توان جلو رفت همین کافیست.

دوم، سازماندهی مجدد آلمان...

بنابراین، یک جمهوری متحد...

درباره‌ی تمامی این موضوعات، چندان چیزی در برنامه نمی‌توان گفت. توجه شما را عمدتاً به این موضوع جلب می‌کنم که هم موقعیت در آلمان را مشخص می‌کند که نمی‌توان چیز زیادی در این باره گفت، و هم آن خودفریبی که می‌خواهد این موقعیت را با وسایل قانونی به جامعه‌ای کمونیستی تبدیل کند. و علاوه بر این، به هیئت اجرایی حزب یادآور می‌شوم که هنوز مسائل بسیار مهم سیاسی علاوه بر قانونگزاری مستقیم توسط مردم و نیز حکومت آزاد عدالت قبل

از رسیدن به آخر کار وجود دارد. با عدم ثبات همگانی، هیچکدام از این مسائل نمی‌تواند یک شبه مطرح شود: و اگر ما هم هرگز درباره‌ی آن‌ها بحث نکنیم ، آیا به درکی از آن‌ها خواهیم رسید؟

دیدیم که انگلس «کاستی بزرگی» را در برنامه‌ی حزبی تشخیص می‌دهد و آن این است که خواست جمهوری را صرفاً بر مبنای نمودهایی صریح ـــ دلایل سیاسی ـــ در آلمان در برنگرفته است، چرا که چنین چیزهایی خارج از موضوع است. انگلس با نارضایتی آشکار و انواع بدگمانی، تصمیم می‌گیرد تا سیب ترش‌مزه را گاز بزند و «به هر حال» از خواست جمهوری «طفره رود.» اما آنچه وی به طور کامل امری اساسی می‌داند، بحث درباره‌ی جمهوری در مطبوعات حزبی است:

شما در آنجا بهتر از من در اینجا می‌توانید قضاوت کنید که آیا امکان دارد که نکات یادشده را به عنوان مطالبات برنامه‌ای فرمول‌بندی بیشتری کرد. اما مطلوب است پیش از آن‌که خیلی دیر شود این مسائل درون حزب مورد بحث قرار گیرد.[۷]

این «وصیت سیاسی» فریدریش انگلس به ویژه از سوی رفیق کائوتسکی هنگام ممنوع‌کردن بحث درباره‌ی ضرورت تهییج و تبلیغ جمهوری در *نویه سایت* به‌عنوان «تهییجی یکسره جدید» که ادعا می‌شود «تاکنون از سوی حزب همیشه رد شده» مورد تفسیر قرار گرفته است.

مارکس در نقدش از برنامه‌ی گوتا تا آنجا پیش رفت که بیان کرد اگر نتوان آشکارا جمهوری را به عنوان مهم‌ترین خواست سیاسی برنامه مطرح کرد، آنگاه تمامی مطالبات برای امور جزیی دمکراتیک را نیز باید حذف کرد. وی در رابطه با برنامه‌ی گوتا نوشت:

خواست‌های سیاسی این برنامه چیزی فراتر از اوراد دمکراتیک معروف و قدیمی چون حق رای همگانی، قانونگذاری مستقیم، حقوق بشر، میلیشای مردمی و غیره نیست...

اما یک موضوع فراموش شده است. از آنجا که حزب کارگران آلمان صراحتاً اعلام کرده است که در چارچوب «دولت ـ ملت موجود» یعنی در چارچوب دولت خود، امپراتوری پروس ـ آلمان عمل می‌کند... نکته‌ی عمده را نباید فراموش کرد: که تمام این بازیچه‌های کوچک قشنگ مبتنی بر به‌رسمیت‌شناختن به‌اصطلاح «حاکمیت مردمی» است و بنابراین فقط مختص به جمهوری دمکراتیک هستند. چون به اقتضای شرایط موجود و به حکم عقل در وضعیتی نیستیم [دقت شود: مارکس این مطلب را سی و پنج سال پیش در عصر تسوندورف[۸] و تحت سایه‌های پیشرونده‌ی قانون آتی ضد سوسیالیستی[۹] نوشت ـــ رزا لوکزامبورگ] که خواستار جمهوری دمکراتیک شویم، چنانکه برنامه‌های کارگران فرانسه در حکومت لویی فیلیپ و لویی ناپلئون خواسته بودند، نباید تلاش کرد پشت ترفند ... [نقطه‌ها جانشین صفت تند نوشته‌ی مارکس شده است ـ رزا لوکزامبورگ] پنهان شد و از یک دولت پلیسی مستبد نظامی که اشکال پارلمانتاریستی یافته و با لعاب فئودالی ممزوج شده و آشکارا تحت تاثیر بورژوازی است و با بوروکراسی تقویت شده و تحت نظارت پلیس است، چیزهایی را مطالبه کرد که فقط در یک جمهوری دمکراتیک معنا می‌دهد.

حتی دمکراسی عامیانه‌ای که هزاره را در جمهوری دمکراتیک می‌یابد و سوظنی هم ندارد که در این شکل آخر بورژوایی دولت مبارزه‌ی طبقاتی تا به پایان پیش خواهد رفت، در مقایسه با چنین دمکراتیسمی که با هیچ منطقی سازگار نیست و فقط در محدوده‌ی تعیین‌شده از طرف پلیس عمل می‌کند، سر به آسمان می‌ساید.[۱۰]

به این ترتیب، مارکس نیز با زبان کاملاً متفاوتی در مورد جمهوری سخن می‌گوید. کمی پیش و پس از آنکه قانون ضدسوسیالیستی به بوته‌ی اجرا گذاشته

شود، مارکس مانند انگلس به دلیل قدرت اطمینان‌هایی که درباره‌ی آلمان داده می‌شد، مجاز دانست که طرح رسمی خواست جمهوری در برنامه شاید مناسب نباشد. اما امروز، یک ربع قرن بعد، خواست تهییج و تبلیغ جمهوری (و این چیزی است که همه‌ی ما در اینجا به آن توجه داریم) چیزی «یکسره جدید» تلقی می‌شود که تا به حال چیزی از آن شنیده نشده است. یقیناً این چیزی است که هیچکدام از آن‌دو خوابش را هم نمی‌دید.

بی‌گمان، رفیق کائوتسکی اشاره می‌کند که او پیش‌تر برای جمهوری در *نویه سایت* تبلیغ کرده است، به شیوه‌ای «کاملاً متفاوت» از آنچه من، به شیوه‌ی زیان‌بارم، اکنون انجام می‌دهم. او قاعدتاً باید بیش از من در این باره بداند: در این مورد به نظر می‌رسد حافظه‌ام یاری نمی‌کند. اما آیا به شاهدی قطعی‌تر از رویدادهای اخیر نیاز است، که درباره‌ی این موضوع، نکته‌ی اصلی، یعنی پیگیری عملی آن، کاری انجام نشده است؟ افزایش فهرست مدنی[۱۱] پروس، بار دیگر باشکوه‌ترین فرصت قابل‌تصور را در اختیار گذاشت و در همان حال وظیفه‌ی انکارناپذیری را بر دوش حزب نهاد تا شعار جمهوری را بلندتر و شفاف‌تر بیان کند و در تبلیغات خویش به آن توجه کند. به چالش گستاخانه‌ی این لایحه‌ی دولتی که به دنبال پایان فضاحت‌بار لایحه‌ی انتخاباتی مطرح شد، باید بی‌قید و شرط با برملاکردن کارکرد سیاسی سلطنت و اقتدار شخصی آن در پروس ـ آلمان، با تاکید بر پیوند آن با نظامی‌گری، ماجراجویی دریایی و رکود اجتماعی ـ سیاسی و با یادآوری «گفتارها» و «اظهارات» معروف درباره‌ی «توده‌ی عوام» و «ظرف کمپوت‌خوری» ، با به‌خاطر آوردن «لایحه‌ی تنبیهی»[۱۲] و با افشای سلطنت به عنوان تجلی مشهود کل ارتجاع آلمان سلطنتی پاسخ داد.

توافق مذبوحانه‌ی تمامی احزاب بورژوایی در برخورد بیزانسی آنان با این لایحه به نحو چشمگیری بار دیگر نشان می‌دهد که امروزه در آلمان شعار جمهوری به اصل تقسیم طبقاتی و شعار مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل شده است. از این مسائل چیزی در *نویه سایت* یا در *فورورتس* نخواهید یافت. با افزایش فهرست مدنی از زاویه سیاسی برخورد نشده و عمدتاً به عنوان مسئله‌ای مالی، همچون

مسئله‌ای درباره‌ی درآمد خانواده‌ی هوهن‌زولرن، به آن برخورد شده و این جزییات است که کم و بیش با شوخ‌طبعی بسط و تفصیل داده می‌شود. اما حتی یک کلمه هم در دو ارگان اصلی ما به طرفداری از شعار جمهوری گفته نمی‌شود.

رفیق کائوتسکی متخصص فرهیخته‌تری درباره مارکس نسبت به من است: او باید بهتر بداند که مارکس چه صفاتی را به این «ترفند» و این نوع جمهوری‌خواهی «که با هیچ منطقی سازگار نیست و فقط در محدوده‌ی تعیین‌شده از طرف پلیس عمل می‌کند» نسبت می‌دهد.

به این ترتیب، رفیق کائوتسکی برخطاست وقتی می‌گوید که من از اینکه هیئت تحریریه‌ی *نویه سایت* «خیلی بد برخورد کرده‌اند شاکی هستم.» من فقط متوجه می‌شوم که رفیق کائوتسکی با خود خیلی بد برخورد کرده است.

II

و اکنون به اعتصاب عمومی بپردازیم. رفیق کائوتسکی در توضیح موضع غیرمنتظره‌ی خود علیه شعار اعتصاب عمومی در آخرین پیکار در مورد حقوق انتخاباتی در پروس، یک تئوری با دو استراتژی ایجاد کرده است: «استراتژی براندازی» و «استراتژی فرسایشی». اکنون رفیق کائوتسکی گامی به پیش می‌گذارد و خلق‌الساعه یک تئوری کاملاً جدید درباره‌ی شرایط اعتصابات توده‌ای سیاسی در روسیه و آلمان ارائه می‌کند.

وی با تأملات عمومی درباره‌ی فریبکاری نمونه‌های تاریخی آغاز می‌کند و این که تا چه حد می‌توان به‌طور موجهی، با احتیاطی ناکافی، در تاریخ برای تمام استراتژی‌ها، روش‌ها، اهداف، نهادها و چیزهای زمینی در کل توجیه تاریخی یافت. این اظهارات، که در گستره و عمومیت خود، ماهیتی زیانبار دارند، به زودی در این فرمول‌بندی گرایش و هدف نه چندان زیانبار خود را نشان می‌دهند: این که «این روش به ویژه در توسل به نمونه‌های انقلابی خطرناکند.» این هشدارها، که روحاً تا حدی یادآور سرزنش‌های پدرانه‌ی رفیق فرومه است[۱۳] به طور مشخص علیه انقلاب روسیه [۱۹۰۵] معطوف است. سپس به دنبال آن یک نظریه طرح می‌شود به

این قصد که تضاد کامل روسیه و آلمان را نشان دهد و ثابت کند: در روسیه شرایط برای اعتصاب توده‌ای وجود دارد و در آلمان وجود ندارد.

ما در روسیه ضعیف‌ترین دولت جهان را داریم و در آلمان قوی‌ترین دولت. در روسیه جنگی ناموفق با یک کشور آسیایی کوچک رخ داده است، در آلمان «عظمتِ تقریباً یک قرن پیروزی‌های مداوم بر بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان» وجود دارد. در روسیه ما عقب‌افتادگی اقتصادی و دهقانانی داریم که تا سال ۱۹۰۵ به تزار همانند خدا ایمان داشته‌اند؛ در آلمان ما بالاترین سطح تکامل اقتصادی را داریم و همراه با آن قدرت متمرکز کارتل‌ها وجود دارد که توده‌های کارگر را با بیرحمانه‌ترین تروریسم سرکوب می‌کند. در روسیه، ما به طور کامل فاقد آزادی سیاسی هستیم؛ در آلمان ما آزادی سیاسی داریم که برای کارگران اشکال «ایمنِ» گوناگونی را برای اعتراض‌ها و مبارزه‌شان فراهم می‌آورد و از این‌رو «به‌طور کامل ذهن‌شان را به سازمان‌ها، گردهمایی‌ها، مطبوعات و انتخابات گوناگون معطوف ساخته است.» و نتیجه‌ی تمامی این تباین‌ها این است: در روسیه اعتصاب تنها شکل ممکن مبارزه‌ی پرولتری است و بنابراین اعتصاب به خودی خود یک پیروزی است، حتی اگر بی‌نقشه و برنامه و ناکارآمد باشد ــ علاوه بر این چون اعتصاب‌ها ممنوع هستند، هر اعتصاب در خود یک کنش سیاسی است. از سوی دیگر، در اروپای غربی ــ در اینجا طرح‌واره‌ی آلمان به تمامی اروپای غربی بسط داده می‌شود ـ چنین «اعتصاب‌های نامنظم و بدوی» مدت‌هاست که منسوخ شده است: در اینجا فقط زمانی اعتصاب می‌شود که نتیجه‌ای مثبت از آن انتظار می‌رود.

نتیجه‌ی اخلاقی همه‌ی اینها این است که دوره‌ی انقلابی طولانی اعتصاب‌های توده‌ای، که در آن عمل اقتصادی و سیاسی، اعتصاب‌های منجر به تظاهرات و نبرد پیوسته جای هم را می‌گیرند و به هم تبدیل می‌شوند، محصول ویژه‌ی عقب‌ماندگی روسیه است. در اروپای غربی، و به ویژه در آلمان، حتی اعتصاب توده‌ای که به تظاهرات بیانجامد، مانند اعتصاب‌های روسیه، بی‌نهایت دشوار و تقریباً ناممکن است، «و این نه با وجود بلکه به دلیلِ این است که نیم قرن جنبش سوسیالیستی وجود داشته است.» اعتصاب توده‌ای سیاسی به عنوان وسیله‌ی مبارزه را فقط

می‌توان در یک نبرد نهایی «تا سر حد مرگ» و بنابر این فقط هنگامی به کار گرفت که موضوع برای پرولتاریا پیروز شدن یا مردن است.

تنها به صورت گذرا علاقه‌مندم خاطرنشان کنم که توصیف رفیق کائوتسکی از وضعیت روسیه در بخش‌های مهمی از آن تقریباً به طور کامل عکس واقعیت است. مثلاً دهقانان روسیه ناگهان در سال ۱۹۰۵ شورش نکردند. از به اصطلاح آزادی سرف‌ها در سال ۱۸۶۱، و تنها با یک وقفه بین سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۵، شورش‌های دهقانی چون نخی سرخ‌رنگ در سراسر تاریخ داخلی روسیه کشیده شده است: طغیان‌هایی علیه اربابان و مقاومت خشونت‌آمیز در برابر ارگان‌های دولتی. به همین دلیل است که بخش‌نامه‌ی معروف ۱۸۹۸ وزیر کشور کل دهقانان روسیه را تحت حکومت نظامی قرار داد. شورش جدید و استثنایی در سال ۱۹۰۵ فقط این بود که برای نخستین بار شورش مداوم توده‌های دهقان به عنوان ملازم و تعمیمِ آگاهی پرولتاریای شهری از هدف خود یعنی کنش طبقاتی انقلابی، معنایی سیاسی و انقلابی یافت.

علاوه بر این، آنچه حتی بیشتر وارونه شده، اگر گفتن این حرف امکان‌پذیر باشد، برداشت رفیق کائوتسکی از نکته‌ی عمده‌ی مسئله است ــ اعتصاب و کنش‌های اعتصاب توده‌ای پرولتاریای روسیه. تصویر «اعتصاب‌های نامنظم و بدوی» و مغشوش کارگران روسیه ــ که با سرگردانی اعتصاب می‌کنند که اعتصاب کرده باشند، بدون نقشه و هدف، بدون خواسته یا «موفقیت‌های معین» ــ یک توهم مطلق است. اعتصابات روسیه در دوره‌ی انقلابی موجب افزایش مزدها شد اما بیش از هر چیز کارگران موفق شدند تا کار روزانه را به ده ساعت کوتاه کنند و در بسیاری موارد به ۹ ساعت. با مبارزات پیگیرانه توانستند برای چندین هفته در سنت پترزبورگ کار هشت ساعته را برقرار نگاه دارند. همچنین حق تشکیل سازمان را نه تنها برای کارگران بلکه برای کارکنان پست و راه‌آهن نیز کسب کنند. و تا زمانی که ضدانقلاب دست بالا را نگرفته بود، از این حق در مقابل همه‌ی حملات دفاع کردند. حکومت اربابی را بر کارکنان در هم شکستند و در بسیاری از شرکت‌های بزرگ کمیته‌های کارگری را برای تنظیم شرایط کار به وجود آوردند. لغو کارمزدی،

کارخانگی، کار شبانه و جرائم کارخانه را پیش بردند و کارفرمایان را وادار کردند که تعطیلی روزهای یکشنبه را اکیدا رعایت کنند.

این اعتصابات که از دل آن‌ها سازمان‌های اتحادیه‌ای نویدبخشی به سرعت در تقریباً تمامی صنایع جوشید و حیاتی قدرتمند، رهبری استوار، خزانه‌داری، آیین‌نامه و مطبوعات اتحادیه‌ای تاثیرگذار داشتند؛ این اعتصابات که از دل آن‌ها آفریده‌ای جسور و معروف چون شورای نمایندگان کارگران سنت‌پترزبورگ برای رهبری متحد کل جنبش در سراسر امپراتوری عظیم روسیه زاده شد؛ این اعتصابات و اعتصابات توده‌ای در روسیه نه تنها «اعتصاب‌هایی نامنظم و بدوی» نبودند بلکه در جسارت، قدرت، همبستگی طبقاتی، پیگیری، کسب امتیازات مادی، اهداف ترقی‌خواهانه و نتایج تشکیلاتی چنان بودند که با اطمینان می‌توان گفت که هر نوع جنبش اتحادیه‌ای «اروپای غربی» را پشت سر نهادند. بدیهی است که پس از شکست انقلاب، بخش اعظم امتیازات اقتصادی و سیاسی کسب‌شده رفته رفته از دست رفت. اما این امر به هیچ وجه ماهیت این اعتصابات را تا زمانی که انقلاب ادامه داشت تغییر نمی‌دهد.

این کشمکش‌های اقتصادی، جزیی، و محلی که «سازمان‌نیافته» و از این‌رو «بی‌برنامه» بودند، پیوسته و «به طور خودانگیخته» به اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی و انقلابی رشد کردند که از آن‌ها نیز اقدامات محلی بیشتری به مدد موقعیت انقلابی و انرژی بالقوه‌ی همبستگی طبقاتی توده‌ها جوشید. مسیر و پیامد بی‌واسطه‌ی چنین عمل سیاسی ـ انقلابی عمومی نیز «سازمان‌نیافته» و عنان‌گسیخته بود، چنانکه همیشه در جنبش‌های توده‌ای و زمان‌های توفانی رخ می‌دهد. اما اگر، مانند رفیق کائوتسکی، بخواهیم سرشت ترقیخواهانه‌ی اعتصابات و «رهبری منطقی اعتصاب» را با موفقیت‌های بی‌واسطه‌ی آن‌ها بسنجیم، آنگاه دوره‌ی بزرگ اعتصابات در روسیه به نسبت به موفقیت‌های بزرگ‌تر اقتصادی و سیاسی ـ اجتماعی در طی چند سال دست یافت تا جنبش اتحادیه‌ای آلمان در چهار دهه موجودیت خود. و این نه به خاطر یک نوع قهرمان‌باوری خاص و نه به دلیل استعداد ویژه‌ی پرولتاریای روسیه بلکه صرفاً ناشی از حرکت تند تحولات در دوران انقلابی در مقابل گام‌زدن

فراغبالانه‌ی تحولات مسالمت‌آمیز در چارچوب پارلمانتاریسم بورژوایی است.

چنانکه رفیق کائوتسکی در *انقلاب اجتماعی* خود، ویراست دوم، ص. ۶۳ نوشته است:

> تنها یک اعتراض باقی می‌ماند که می‌تواند در مقابل این «رمانتیسم انقلابی» مطرح شود که اغلب نیز معمولا مطرح می‌گردد: این که موقعیت در روسیه چیزی را به نفع ما در اروپای غربی ثابت نمی‌کند چون شرایط ما به طور بنیادی متفاوت است.
>
> بدیهی است که من از تفاوت شرایط بی‌اطلاع نیستم، اما از سوی دیگر در مورد این تفاوت‌ها نباید اغراق کرد. آخرین جزوه‌ی رفیق لوکزامبورگ ما به وضوح نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر روسیه به هیچ‌وجه پایین‌تر نیست و به دستاوردهای حداقلی که عموماً مورد قبول است رسیده است. همانطور که کارگرانِ انگلیسی باید این عادت را کنار گذارند که پرولتاریای آلمان را طبقه‌ی عقب‌مانده‌ای بدانند، ما نیز در آلمان باید از چنین برخوردی با روس‌ها دست بکشیم.

و ادامه می‌دهد:

> به عنوان یک عامل سیاسی، کارگران انگلیسی امروزه حتی از کارگرانِ عقب‌افتاده‌ترین کشور اروپایی از لحاظ اقتصادی و از لحاظ سیاسی دارای کمترین میزان آزادی، یعنی روسیه، حتی پایین‌ترند. این خرد انقلابی جانسدار روس‌هاست که به آن‌ها این قدرت عملی را می‌دهد؛ و این چشم‌پوشی از انقلاب و محدود کردن خود به منافع بی‌واسطه یا به اصطلاح «رئالیسم سیاسی» کارگران انگیسی است که به انگلستان در سیاست‌های واقعی نمره صفر می‌دهد.[۱۴]

اما اکنون اجازه دهید وضعیت روسیه را کنار بگذاریم و به توصیف رفیق کائوتسکی از وضعیت پروس ـ آلمان بازگردیم. با کمال تعجب در اینجا نیز چیزهای عجیبی می‌شنویم. مثلاً، تاکنون این حق انحصاری یونکرسالاری آلبین

شرقی[1] بوده که این اعتقاد اشرافی را داشته باشد که پروس دارای «قوی‌ترین دولت معاصر است.» از سوی دیگر، چگونه ممکن است سوسیال دمکراسی با جدیت تمام به این شناخت برسد که دولتی که فقط «یک دولت مستبد نظامی است که اشکال پارلمانتاریستی یافته و با لعاب فئودالی ممزوج شده و آشکارا تحت تاثیر بورژوازی است و با بوروکراسی تقویت شده و تحت نظارت پلیس است»، می‌تواند قوی‌ترین دولت باشد؟ فهم این موضوع خارج از ادراک من است. تصویر مضحک و فلک‌زده‌ی «کابینه» بتمان ـ هالوگ[2] این است: ارتجاع دولتی تا مغز استخوان و بنابراین بدون برنامه یا هدایت سیاسی، با نوکران و بوروکرات‌ها به جای دولتمردان، با خط‌سیری بلهوسانه و پر از زیگزاگ؛ در سیاست درونی توپ فوتبالِ باندی از یونکرهای مبتذل و دسیسه‌چینی‌های وقیحانه‌ی اراذل و اوباش درباری؛ در سیاست خارجی توپ فوتبالِ قدرتی فردی که به هیچکس پاسخگو نیست و فقط چند سال پیش پسر واکسی حقیر «ضعیف‌ترین دولت جهان»، تزاریسم روسی، بود؛ سرپا نگهداشته شده به کمک ارتشی که تا حد زیادی شامل سوسیال دمکرات‌هاست، آن هم با احمقانه‌ترین مشق نظام و بدترین نوع رفتار در جهان با سربازان ــ این است «قوی‌ترین دولت معاصر»! به هرحال، سهم یگانه برداشت ماتریالیستی از تاریخ تاکنون این نبوده که «قدرت» یک دولت را از عقب‌افتادگی، بیزاری از فرهنگ، «اطاعت برده‌وار» و روحیه‌ی پلیسی آن استنتاج کند.

علاوه بر این، رفیق کائوتسکی بیش از این‌ها این «قوی‌ترین دولت» را زیبا ساخته است: وی حتی از آن چنین دلبری می‌کند: برخوردار از «عظمت تقریباً یک قرن پیروزی‌های مداوم بر بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان». انجمن‌های کهنه‌سربازها تاکنون فقط با خاطره‌ی «نبرد باشکوه» ۱۸۷۰ خوش بوده‌اند. ظاهراً رفیق کائوتسکی در تفسیر «قرنِ» عظمت پروس، نبرد ینا[3] ــ و نیز پیکار هون[4] در چین به رهبری

1. East Elbian
2. Bethmann-Hollwegz
3. Battle of Jena
4. Hunn Campaign

کنت والدرسه‌ی[۱۵] ما و پیروزی تروتا[1] بر زنان و کودکان هوتن‌توت[2] در کالاهاری ــ را افزوده است.[۱۶]

اما چنانکه در مقاله‌ی زیبای رفیق کائوتسکی در دسامبر ۱۹۰۶ با عنوان «دولت رایش»، در پایان یک توصیف طولانی و مفصل آمده است:

> با مقایسه‌ی وضعیت ظاهری درخشان رایش در ابتدای کار و وضعیت کنونی آن، باید اعتراف کرد که هرگز چنین میراث پرشکوهی از قدرت و اعتبار با چنین شتابی ضایع نشده است... جایگاه رایش آلمان در جهان هرگز در تاریخ خود تا این حد ضعیف نبوده و هرگز دولت آلمان همانند امروز چنین با بی‌قیدی و عامدانه با آتش بازی نکرده است.[۱۷]

یقیناً، در آن زمان موضوع عمده آب‌ورنگ‌زدن به پیروزی درخشان انتخاباتی ما در انتخابات ۱۹۰۷[۱۸] و فاجعه‌ی مهیبی بود که بنا به‌نظر رفیق کائوتسکی ناگزیر از پی آن پدیدار می‌شد، درست با همان ناگزیری که وی اکنون معتقد است به دنبال انتخابات بعدی رایشتاگ پدید خواهد آمد.

از سوی دیگر، رفیق کائوتسکی با توصیف شرایط اقتصادی و سیاسی آلمان و اروپای غربی به تفسیر خط‌مشی اعتصاب می‌پردازد که بنا به نظر وی توهمی آشکارا شگفت‌آور در مواجهه با واقعیت است. رفیق کائوتسکی به ما اطمینان می‌دهد: «کارگران در آلمان و سراسر اروپای غربی در کل اعتصاب را فقط زمانی وسیله‌ی مبارزه می‌دانند که چشم‌انداز کسب موفقیت قطعی را از آن داشته باشند. اگر این موفقیت حاصل نشود، اعتصاب به هدف خود نرسیده است.» رفیق کائوتسکی با این کشف دست به قضاوت تند و خشنی درباره‌ی کردار اتحادیه‌های کارگری آلمان و «اروپای غربی» می‌زند. آمار اعتصابات در آلمان چه چیزی را نشان می‌دهد؟ از ۱۹،۷۶۶ مورد اعتصاب و تعطیلی کارخانه، از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۸، یک

1. Trotha

۲. Hottentot بومیان جنوب آفریقا که در دماغه‌ی امید نیک زندگی می‌کردند ــ م.

چهارم (۲۵/۲ درصد) به‌طورکامل ناموفق بوده‌اند؛ و تقریباً یک چهارم دیگر (۲۲/۵ درصد) فقط تا حدی موفق بوده‌اند؛ و کمتر از نصف (۴۹/۵ درصد) کاملاً موفق بوده‌اند.[۱۹]

این آمارها نقض فاحش نظریه‌ی رفیق کائوتسکی است که معتقد است با رشد مؤثر سازمان‌های کارگران و نیز کارتل‌ها «مبارزات بین این سازمان‌ها به یکسان متمرکزتر و متراکم‌تر می‌شود» و به این دلیل «به‌ندرت» رخ می‌دهد. در دهه‌ی ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۹، ما جمعاً ۳،۷۲۲ اعتصاب و تعطیلی کارخانه در آلمان داشتیم. در نه سال بین ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۸، یعنی زمان بزرگ‌ترین میزان رشد کارتل‌ها و اتحادیه‌ها، ما ۱۵،۹۹٤ اعتصاب داشتیم. به جای این که اعتصابات «به‌ندرت» اتفاق بیافتند، چهار برابر تعداد دهه‌ی پیش اعتصاب شده بود.

بنا به طرح‌واره‌ی رفیق کائوتسکی، یک چهارم تا یک دوم تمامی این مبارزات کارگری در آلمان «در هدف خود» شکست خوردند. اما هر مبلغ اتحادیه به‌خوبی می‌داند «موفقیت‌های قطعی» در شکل کسب امتیازات مادی مطلقاً نمی‌توانند تنها هدف و تنها جنبه‌ی تعیین‌کننده در مبارزات اقتصادی باشد و نیست. درعوض، سازمان‌های اتحادیه‌ای «در اروپای غربی» ناگزیرند گام‌به‌گام به جایگاهی برسند که آن‌ها را مجبور می‌کند مبارزه‌ای را در پیش بگیرند که چشم‌اندازهای محدودتری از «موفقیت‌های قطعی» دارد: به‌طور مشخص این موضوع در آمارهای مربوط به اعتصاب‌های تدافعی به چشم می‌خورد که از آن‌ها کلاً ۳۲/۵ درصد ناموفق از کار درآمده‌اند. با این همه، این اعتصاب‌های «ناموفق» در «هدف خود شکست نخورده‌اند.» برعکس، آن‌ها برای دفاع کارگران از سطح زندگی خود، حفظ روحیه‌ی مبارزاتی کارگران و جلوگیری از یورش‌های آتی کارفرمایان شرط لازم‌اند. آن‌ها قواعد پایه‌ای و ابتدایی فعالیت اتحادیه‌ای در آلمان است.

و علاوه بر این، می‌دانیم که علاوه بر «موفقیت قطعی» از لحاظ کسب امتیازات مادی، و در حقیقت بدون این موفقیت، اعتصاب‌ها در «اروپای غربی» شاید مهم‌ترین تاثیر را به عنوان آغازگاه تشکل اتحادیه‌ای داشته‌اند؛ و به طور مشخص در مناطق عقب‌افتاده و شاخه‌هایی که سازماندهی در آن‌ها دشوار است، چنین

اعتصاب‌های «ناموفق» و «نسنجیده‌ای» بسیار مرسوم است که از آن‌ها بارها و بارها بنیادهای سازماندهی اتحادیه‌ای پدیدار می‌شود. تاریخ مبارزات و رنج‌های کارگران نساجی وگت‌لند که معروف‌ترین فصل آن اعتصاب بزرگ کریمیت‌شاو است[۲۰]، شاهدی بر این مطلب است. «استراتژی»یی که اکنون رفیق کائوتسکی مطرح می‌کند، نه‌تنها نمی‌تواند یک اقدام توده‌ای سیاسی و بزرگ را هدایت کند بلکه حتی قادر به هدایت یک جنبش اتحادیه‌ای معمولی هم نیست.

اما طرح‌واره‌ی یادشده برای اعتصاب‌های «اروپای غربی» کمبود دیگری نیز دارد ــ و در واقع درست در این نقطه است که مبارزه‌ی اقتصادی مسئله‌ی اعتصاب توده‌ای را و به این ترتیب درونمایه‌ی موردنظر ما را پیش می‌کشد. یعنی این طرح‌واره یکسره این واقعیت را نادیده می‌گیرد که فقط در «اروپای غربی» است که اعتصاب‌های طولانی‌تر و خشونت‌آمیزتر بدون «طرح و نقشه» همچون طوفان اولیه بر سر مناطقی خواهد وزید که توده‌ی به‌شدت استثمارشده‌ی پرولتاریا در مقابل نیروی متمرکز حاکم سرمایه یا دولت سرمایه‌داری به مخالفت می‌پردازد: اعتصاب‌هایی که نه «به‌ندرت» بلکه بارها رخ می‌دهد و عمدتاً بدون حصول به «موفقیت‌های قطعی» خاتمه می‌یابد، اما با وجود این، و شاید به همین دلیل، چون انفجار تضادهای عمیق درونی از اهمیتی چشمگیر برخوردار است که در قلمرو سیاست برملا می‌شود. این‌ها اعتصاب‌های عظیم ادواری معدنچی‌ها در آلمان، انگلستان، فرانسه و آمریکا هستند؛ این‌ها اعتصاب‌های توده‌ای خودانگیخته‌ی کارگران کشاورزی است که در ایتالیا و گالیسیا رخ می‌دهند، و علاوه بر این اعتصاب‌های توده‌ای کارگران راه‌آهن است که گاه در این کشور و گاه در آن کشور آغاز می‌شود.

چنانکه در مقاله‌ی عالی رفیق کائوتسکی با عنوان «درس‌های اعتصاب‌های معدنچیان» سال ۱۹۰۵ در منطقه روهر آمده است:

> تنها به این طریق معدنچیان می‌توانند پیشرفت‌های چشمگیری کنند. اعتصاب علیه مالکان معدن بی‌ثمر شده است؛ از حالا به بعد اعتصاب باید چون اعتصاب

سیاسی به جلو گام نهد؛ مطالبات آن، تاکتیک‌های آن باید چنان محاسبه شوند که قانون را به حرکت وادارد...

و رفیق کائوتسکی در ادامه می‌گوید:

تاکتیک جدید اتحادیه‌ای اعتصاب سیاسی، یعنی وحدت بین اتحادیه و کنش سیاسی، در واقع تنها تاکتیکی است که برای معدنچی‌ها امکان‌پذیر است؛ و این تنها تاکتیکی است که به یقین از نو به اتحادیه و نیز کنش پارلمانی حیات مجددی می‌بخشد و به هردو قدرت ستیزنده‌ی رو به افزایشی می‌دهد.

شاید به نظر رسد که در اینجا باید از «کنش سیاسی»، کنش پارلمانی را درک کنیم و نه اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی. رفیق کائوتسکی با این اظهار صریح زیر هر نوع شکی را از بین می‌برد:

اما کنش‌های تعیین‌کننده‌ی پرولتاریای رزمنده به انواع گوناگون اعتصاب‌های سیاسی خود را بروز می‌دهد. و در اینجا عمل با گام‌هایی شتابان از تئوری سریع‌تر حرکت می‌کند. زیرا با این که ما اعتصاب سیاسی را مورد بحث قرار می‌دهیم و در جستجوی فرمول‌بندی و تایید تئوریک آن هستیم، اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی قدرتمند یکی پس از دیگری با انفجار خودانگیخته توده‌ها شعله‌ور می‌شوند ــ یا به بیان دقیق‌تر هر اعتصاب توده‌ای به یک کنش سیاسی تبدیل می‌شود و هر آزمون سیاسی بزرگِ قدرت در اعتصاب توده‌ای به اوج می‌رسد، خواه میان معدنچی‌ها، خواه میان پرولتاریای روسیه، خواه میان کارگران کشاورزی ایتالیا و خواه میان کارگران راه‌آهن و غیره.[۲۱]

این چیزی است که رفیق کائوتسکی در ۱۱ مارس ۱۹۰۵ نوشته بود.

در اینجا ما با «انفجار خودانگیخته‌ی توده‌ها» و رهبری واحد، مبارزه‌ی اقتصادی و مبارزه‌ی سیاسی، اعتصابات توده‌ای و انقلاب، روسیه و اروپای غربی در زیباترین آمیزه روبرو هستیم؛ تمامی دستورالعمل‌های طرح مبارزاتی در کنشِ متقابل زنده و

جاندار دوره‌ی سترگ توفان‌های شدید اجتماعی در هم آمیخته می‌شوند.

به‌نظر می‌رسد که عمل صرفاً با «گام‌هایی شتابان» از تئوری پیش نمی‌رود: افسوس، گه‌گاه تئوری تلوتلوخوران به عقب باز می‌گردد.

III

ما به‌طور خلاصه پایه‌های واقعی جدیدترین نظریه‌ی رفیق کائوتسکی را درباره‌ی روسیه و اروپای غربی بررسی کردیم. اما مهم‌ترین نکته درباره‌ی این آخرین آفریده گرایش عام آن است که می‌خواهد تضادی مطلق بین روسیه‌ی انقلابی و «اروپای غربی» پارلمانتاریستی ایجاد کند، و نقش برجسته‌ای را که اعتصاب توده‌ای سیاسی در انقلاب روسیه ایفا کرد ناشی از عقب‌ماندگی اقتصادی و سیاسی روسیه تلقی کند.

اما در اینجا رفیق کائوتسکی با این وضعیت نامساعد روبرو می‌شود که بیش از حد چیزی را به اثبات رسانده است. در این مورد، چیزی اندک تاثیر قطعی بیشتری بر جا می‌گذارد.

پیش از هر چیز، رفیق کائوتسکی دقت نکرده است که نظریه‌ی کنونی وی نظریه‌ی پیشین وی در مورد «استراتژی فرسایشی» را نقض می‌کند. در مرکز نظریه‌ی «استراتژی فرسایشی» اشاره‌ی تلویحی به انتخابات آتی رایشتاگ قرار دارد. خطای نابخشودنی من در این‌جا نهفته است: من از این موضوع دفاع کرده‌ام که در دلِ مبارزه‌ی کنونی برای حق رای در پروس، فراخوان اعتصاب توده‌ای نهفته است، در حالی که رفیق کائوتسکی اعلام کرده بود که پیروزی قاطعانه‌ی آتی ما در انتخابات سال آینده‌ی رایشتاگ «وضعیت یکسره جدیدی» را به وجود می‌آورد که شاید موجب شود اعتصاب توده‌ای لازم و ضروری شود. اما اکنون رفیق کائوتسکی به وضوح ثابت کرده است که شرایط برای یک دوره‌ی اعتصابات توده‌ای سیاسی در آلمان ــ و در حقیقت در تمام اروپای غربی ــ اساساً وجود ندارد. «زیرا جنبش قدیمی سوسیالیستی با قدمت نیم قرن، سازمان سوسیال دمکراسی و آزادی سیاسی»، حتی تظاهرات‌های ساده‌ی توده‌ای با دامنه و شتاب

مشابه با اعتصابات روسیه را در اروپای غربی تقریباً غیرممکن ساخته است.

اگر چنین است، آنگاه چشم‌انداز برای اعتصاب توده‌ای پس از انتخابات رایشتاگ نیز کاملاً ناروشن است. روشن است که تمامی شرایطی که اعتصاب عمومی را یکسره در آلمان ناممکن می‌سازد ــ یعنی وجود قوی‌ترین دولت معاصر و اعتبار درخشان آن، اطاعت برده‌وار کارمندان دولت، قدرت تزلزل‌ناپذیر کارتل‌ها، انفراد سیاسی پرولتاریا ــ ناگهان پس از سال آینده ناپدید نخواهد شد. اگر دلایلی که در مخالفت با اعتصاب سیاسی توده‌ای آورده می‌شود دیگر در وضعیت کنونی نهفته نیست، چنانکه «استراتژی فرسایشی» مدعی است، بلکه ناشی از پیامدهای مستقیم «نیم‌قرن روشنگری سوسیالیستی و آزادی سیاسی» در سطح پیشرفته‌ی حیات اقتصادی و سیاسی «اروپای غربی» است ــ آنگاه تعویق انتظارات برای اعتصاب عمومی تا سال آینده پس از انتخابات رایشتاگ فقط به برگ انجیری برای پوشاندن تنها مضمون واقعی «استراتژی فرسایشی» یعنی تایید انتخابات رایشتاگ، تبدیل می‌شود. در نخستین پاسخم[۲۲]، کوشیدم نشان دهم که در واقعیت «استراتژی فرسایشی» فقط با «پارلمانتاریسم» برابر است. اکنون خود رفیق کائوتسکی این را با شرح و بسط نظریه‌اش مورد تأیید قرار می‌دهد.

و نکته‌ی دیگر. رفیق کائوتسکی یقیناً کنش بزرگ توده‌ای را به بعد از انتخابات رایشتاگ محول کرده است، اما در همان حال باید تصدیق کند که در وضعیت کنونی، اعتصاب توده‌ای سیاسی «در هر لحظه» می‌تواند ضروری شود ــ زیرا «هرگز در تاریخ رایش آلمان تضادهای اجتماعی، سیاسی و بین‌المللی همانند امروز چنین حاد نشده بود.»[۲۳] اما اگر به طور کلی شرایط اجتماعی و پختگی تاریخی «اروپای غربی» و به ویژه آلمان، کنش اعتصاب توده‌ای را امروز به امری غیرممکن تبدیل می‌کند، چگونه امکان دارد که چنین کنشی ناگهان «در هر لحظه» به جریان بیافتد؟ یک تحریک بیرحمانه‌ی پلیس، یک کشتار تظاهرکنندگان می‌تواند به‌شدت توده‌ها را تهییج و وضعیت را حاد کند، هر چند آشکارا نمی‌تواند آن «فرصت بزرگی» باشد که ناگهان کل ساختار اقتصادی و سیاسی آلمان را واژگون سازد.

اما رفیق کائوتسکی باز هم چیز زائدی را اثبات کرده است. اگر شرایط عمومی

اقتصادی و سیاسی در آلمان به نحوی است که اعتصاب توده‌ای مانند روسیه را ناممکن می‌سازد، و اگر گستره‌ای که اعتصاب توده‌ای در انقلاب [۱۹۰۵] روسیه دستخوش آن شد محصول خاص عقب‌افتادگی روسیه است، آنگاه نه تنها استفاده از اعتصاب توده‌ای در مبارزات انتخاباتی رایشتاگ زیر سوال می‌رود، بلکه قطعنامه‌ی ینا هم مورد تردید قرار می‌گیرد. تاکنون، قطعنامه‌ی اجلاس حزبی ینا [۱۹۰۵] هم در آلمان و هم در خارج به عنوان بیانیه‌ای بسیار مهم تلقی می‌شد زیرا رسماً اعتصاب عمومی را از زرادخانه‌ی انقلاب روسیه وام گرفته و به عنوان یک وسیله‌ی مبارزه‌ی سیاسی در تاکتیک‌های سوسیال دمکراسی آلمان گنجانده بود. مسلماً این قطعنامه از لحاظ صوری چنان تحریر یافته و از سوی بسیاری منحصراً به نحوی تفسیر شده بود که به‌نظر می‌رسید سوسیال دمکراسی بیان کرده فقط زمانی به اعتصاب توده‌ای متوسل خواهد شد که به حقوق رای‌گیری در انتخابات رایشتاگ حمله‌ای صورت گیرد. اما به هر حال، رفیق کائوتسکی به آن‌دسته از فرمالیست‌ها تعلق ندارد؛ در حقیقت، وی در سال ۱۹۰٤ با تأکید نوشت:

> اگر قرار است از نمونه‌ی بلژیک درسی فرا بگیریم، این است که اگر ما در آلمان زمان مشخصی را برای برپایی اعتصاب سیاسی اعلام کنیم مرتکب خطایی مهلک خواهیم شد ـــ مثلاً در صورت حمله به حقوق رای‌گیری در انتخابات رایشتاگ.[۲۲]

اهمیت عمده و مضمون اصلی قطعنامه‌ی ینا نه در «تعهد» صوری بلکه در این واقعیت نهفته است که سوسیال دمکراسی آلمان به‌طور اصولی درس‌ها و نمونه‌های انقلاب روسیه را پذیرفته است. این روحیه‌ی انقلاب روسیه بود که بر اجلاس حزبی ما در ینا حاکم بود. و اکنون هنگامی که رفیق کائوتسکی مستقیماً نقش اعتصاب توده‌ای در انقلاب روسیه را از عقب‌ماندگی روسیه نتیجه می‌گیرد، و از این رهگذر تضادی را بین روسیه‌ی انقلابی و «اروپای غربی» پارلمانتاریستی به وجود می‌آورد؛ هنگامی که وی با تاکید علیه نمونه‌ها و روش‌های انقلاب هشدار می‌دهد ـــ بله هنگامی که به‌طور ضمنی حتی شکست پرولتاریا در انقلاب روسیه در شرح

او به حساب کنش اغراق‌آمیز اعتصاب توده‌ای گذاشته می‌شود که در نتیجه‌ی آن پرولتاریا «باید نهایتاً از پا افتاده باشد» ـــ به طور خلاصه، هنگامی که رفیق کائوتسکی صراحتاً اعلام می‌کند که «به هر صورتی که هست، طرح‌واره‌ی اعتصاب توده‌ای روسیه پیش از انقلاب و در جریان آن مناسب شرایط آلمان نیست»، آنگاه از این نقطه‌نظر خبطی باورنکردنی به نظر می‌رسد که سوسیال دمکراسی آلمان رسماً اعتصاب توده‌ای را از انقلاب روسیه به عنوان وسیله‌ی جدیدی در مبارزه وام بگیرد. در اصل، نظریه‌ی کنونی رفیق کائوتسکی تجدیدنظر بنیادی در قطعنامه‌ی یناست.

رفیق کائوتسکی برای توجیه موضع فردی و از خودراضی خویش در آخرین پیکار مربوط به حق رای‌گیری پروس، گام به گام درس‌های انقلاب روسیه، یعنی مهم‌ترین عاملِ گسترش و غنی‌سازی تاکتیک‌های پرولتاریا در دهه‌ی گذشته، را زیر پا می‌گذارد.

IV

در پرتو نتایج گرفته‌شده از تازه‌ترین نظریه‌ی رفیق کائوتسکی، اکنون روشن می‌شود که تا چه حد این نظریه یکسره خطاست. استنتاج کنش اعتصاب توده‌ای پرولتاریای روسیه که در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی مدرن بی‌سابقه است، از عقب‌ماندگی اجتماعی روسیه ـــ به بیان دیگر توضیح اهمیت چشمگیر و نقش رهبری‌کننده‌ی پرولتاریای صنعتی شهری در انقلاب روسیه براساس «عقب‌ماندگی» روسیه ـــ وارونه کردن امور است.

نه عقب‌افتادگی اقتصادی بلکه دقیقاً پیشرفت بالای سرمایه‌داری، صنعت مدرن و تجارت در روسیه بود که کنش‌های مبالغه‌آمیز اعتصاب توده‌ایی را ممکن ساخت و عامل آن بود. تنها به این دلیل که پرولتاریای صنعتی شهری تا این حد پرشمار و در مراکز بزرگ متمرکز بود و چنین پرقدرت با آگاهی طبقاتی به جنبش در می‌آمد، فقط به این دلیل که تضادهای راستین سرمایه‌داری مدرن تا این حد پیشرفت کرده بود، مبارزه برای آزادی سیاسی می‌توانست قاطعانه فقط توسط پرولتاریا رهبری

شود. اما به همین دلیل، نمی‌توانست مبارزه‌ای قانونی با فرمول‌های لیبرالی باشد بلکه مبارزه‌ی طبقاتی مدرن و راستینی در عرض و طول خود بود که هم برای منافع اقتصادی و هم برای منافع سیاسیِ کارگران مبارزه می‌کرد ــ هم با سرمایه هم با تزاریسم؛ هم برای هشت ساعت کار روزانه و هم برای قانون اساسی دمکراتیک. و تنها به این دلیل که صنعت سرمایه‌داری و وسایل مدرن بازرگانی ملازم آن، به شرط وجود حیات اقتصادی حکومت تبدیل شده بودند، اعتصاب‌های توده‌ای پرولتاریا در روسیه می‌توانست چنین تاثیر حیرت‌انگیز و تعیین‌کننده‌ای داشته باشند؛ و انقلاب پیروزی خود را با آن‌ها جشن بگیرد، با آن‌ها شکست بخورد و سکوت کند.

در این لحظه من نمی‌توانم بیش از آنچه در جزوه‌ی خودم درباره‌ی اعتصاب توده‌ای در سال ۱۹۰۶ نوشته بودم، فرمول‌بندی دقیق‌تری از عوامل مورد بحث ارائه دهم:

> دیدیم که اعتصاب توده‌ای در روسیه نه بازنمود محصول تصنعی تاکتیک آگاهانه‌ی سوسیال دمکراتیک بلکه پدیده‌ی تاریخی طبیعی انقلاب کنونی است. اکنون این تجلی جدید انقلاب چه نیروهایی را در روسیه به صحنه آورده است؟ وظیفه‌ی بی‌واسطه‌ی انقلاب روسیه پایان‌دادن به استبداد و استقرار دولت مشروطه‌ی پارلمانی بورژوایی مدرن است. رسماً این همان وظیفه‌ای است که انقلاب مارس در آلمان و انقلاب کبیر فرانسه در اواخر قرن هجدهم با آن روبرو بود. اما شرایط و محیط تاریخی که این انقلابِ ظاهراً مشابه در آن رخ داده بود، به‌طور بنیادی با شرایط کنونی روسیه متفاوت است. تفاوت در شرایط همانا کل چرخه‌ی تکامل سرمایه‌داری است که بین انقلاب‌های بورژوایی در غرب و انقلاب بورژوایی کنونی در شرق در جریان است. به بیان دیگر، این تکامل نه تنها کشورهای اروپای غربی بلکه روسیه‌ی استبدادی را نیز در برگرفته است. صنعت بزرگ با تمامی پیامدهایش ــ تقسیم طبقاتی مدرن، تقابل چشمگیر طبقاتی، زندگی کلان‌شهری مدرن و پرولتاریای مدرن ــ به شکل اصلی تولید در روسیه (یعنی به عاملی تعیین‌کننده برای تکامل اجتماعی آن) تبدیل شده است.

اما از این امر موقعیت عجیب و متناقض تاریخی سربرآورده است: این که انقلابی که اهداف صوری آن بورژوایی است تحت رهبری پرولتاریای مدرن و دارای آگاهی طبقاتی و در محیطی بین‌المللی که دمکراسی بورژوایی در آن در حال فروپاشی است انجام می‌شود. اکنون بورژوازی، همانند انقلاب‌های قدیمی‌تر غرب که توده‌ی پرولتاریا در احزاب خرده‌بورژوازی حل شده و چون سرباز آن عمل می‌کردند، عنصر انقلابی رهبری‌کننده نیست. همه چیز برعکس شده است: پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی عنصر محرک و رهبری‌کننده است؛ اقشار بورژوازی بزرگ تا حدی مستقیماً ضدانقلابی و تا حدی لیبرال‌هایی سست‌عنصراند؛ تنها خرده‌بورژوازی روستایی همراه با قشر روشنفکر خرده‌بورژوازی شهری، از جمله نیروی‌های قاطع اپوزیسیون هستند و در حقیقت از افکار انقلابی برخوردارند. اما پرولتاریای روسیه، که آشکارا مقدر است نقش رهبری انقلاب بورژوایی را برعهده داشته باشد، خود را از همه‌ی توهمات درباره‌ی دمکراسی بورژوایی رها کرده است ـــ و بنابراین، با آگاهی کاملاً تکامل‌یافته‌ای از منافع طبقاتی ویژه‌اش در تضاد حدت‌یافته‌ی سرمایه و کار دست به مبارزه می‌زند.

این وضعیت متناقض خود را در این واقعیت بیان می‌کند که در این انقلاب رسماً بورژوایی، تضاد جامعه‌ی بورژوایی با استبداد، تحت سلطه‌ی تضاد پرولتاریا با جامعه‌ی بورژوایی قرار خواهد گرفت؛ و مبارزه‌ی پرولتاریا هم‌زمان، با نیرویی برابر، متوجه استبداد و استثمار سرمایه‌داری است؛ و برنامه‌ی مبارزه‌ی انقلابی، با تأکیدی یکسان، متوجه آزادی سیاسی و کار هشت ساعت در روز و نیز تأمین زندگی مادی شایسته‌ی انسان برای پرولتاریاست. سرشت دوگانه‌ی انقلاب روسیه خود را در وحدت درونی و عمل دوسویه‌ی انقلاب اقتصادی و سیاسی نشان می‌دهد که در رویدادهای روسیه شاهد بودیم و تجلی طبیعی‌اش در اعتصاب توده‌ای یافت می‌شود...

بنابراین، اعتصاب توده‌ای نه محصول خاص روسیه و ناشی از استبداد بلکه شکل عمومی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست که از مرحله‌ی کنونی تکامل سرمایه‌داری و مناسبات طبقاتی نتیجه می‌شود. از این نظر، سه انقلاب بورژوایی ـــ انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب مارس آلمان و انقلاب کنونی روسیه ـــ زنجیر در حال حرکت

تکاملی را تشکیل می‌دهند که در آن رونق و پایان قرن سرمایه‌داری بازتاب یافته است...

انقلاب کنونی در شرایط خاص استبداد روسیه، نتایج عمومی تکامل سرمایه‌داری بین‌المللی را تحقق می‌بخشد: و این انقلاب کمتر خلف نهایی انقلاب‌های بورژوایی پیشین بلکه طلیعه‌دار مجموعه‌ی جدیدی از انقلاب‌های پرولتری در غرب به‌نظر می‌رسد. درست به همان دلیل که روسیه به نحو توجیه‌ناپذیری انقلاب بورژوایی‌اش را به تعویق انداخت، عقب‌افتاده‌ترین کشور راه‌ها و روش‌های مبارزه‌ی طبقاتی گسترده را به پرولتاریای آلمان و پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نشان می‌دهد.[۲۵]

پیش‌تر، رفیق کائوتسکی نیز انقلاب روسیه را از همین چشم‌انداز تاریخی بررسی می‌کرد. در دسامبر ۱۹۰۶، در توافقی کامل با تفسیر من نوشت:

ما باید با سرعت تمام درس‌های انقلاب روسیه و وظایفی را که پیش روی ما مطرح کرده است فرا گیریم، با توجه به این‌که ما انقلاب روسیه را انقلاب بورژوایی به معنای متداول آن و انقلاب سوسیالیستی نمی‌دانیم. بلکه فرایندی است کاملاً یگانه که ضمن آنکه در خط مرزی بین جامعه‌ی بورژوایی و سوسیالیستی رخ می‌دهد، مستلزم فروپاشی یکی و تدارک برای تشکیل دیگری است و در هر کدام از این موارد. تمامی انسان‌های تحت تمدن سرمایه‌داری را یک گام قدرتمندتر در رژه‌ی تکاملی‌شان به پیش می‌راند.[۲۶]

اگر به این‌گونه کسی شرایط اجتماعی و تاریخی واقعی نهفته در شکل جدید و خاص مبارزه در انقلاب روسیه ــ کنش اعتصاب توده‌ای ــ را درک می‌کند و تفسیر دیگری درباره‌ی سیر واقعی این کنش بدون خیالپردازی ممکن نیست ــ همانند رفیق کائوتسکی با نظریه‌اش درباره‌ی «اعتصاب‌های نامنظم و بدوی» ــ آنگاه روشن است که اعتصاب‌های توده‌ای به عنوان شکل مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا در اروپای غربی باید بیش از روسیه مورد بررسی قرار می‌گیرند چرا که

سرمایه‌داری (مثلاً در آلمان) بسیار پیشرفته‌تر است.

در واقع، تمامی شرایطی که رفیق کائوتسکی علیه اعتصاب توده‌ای سیاسی مطرح می‌کند همان‌هایی هستند که باید اعتصاب توده‌ای را در آلمان حتی اجتناب‌ناپذیرتر، گسترده‌تر و قدرتمندتر کند.

قدرت مخالف کارتل‌ها که رفیق کائوتسکی به آن اشاره می‌کند، «جستجوی بیهوده «برای یافتن مشابه آن»، اطاعت برده‌واری که بخش عظیمی از کارکنان دولتی آلمان در آن فروغلتیده‌اند ــ این‌ها همان چیزهایی هستند که کنش اتحادیه‌ای مسالمت‌جویانه و سودمند را برای توده‌ی پرولتاریای آلمان حتی دشوارتر می‌کند. آن‌ها حتی با آزمایش‌های قدرتمندتر قدرت و انفجارات در قلمرو اقتصادی روبرو هستند که سرشت اولیه و گسترش توده‌ای آن با تداوم بیشتر بیش از پیش معنایی سیاسی می‌یابند.

دقیقاً همین انفراد سیاسی پرولتاریای آلمان که رفیق کائوتسکی به آن اشاره می‌کند، همین واقعیت که بورژوازی متحد از بالا تا آخرین خرده‌بورژوازی پشت دولت چون یک دیوار می‌ایستند، سبب می‌شود تا هر مبارزه‌ی سیاسی بزرگ علیه دولت به مبارزه‌ای علیه بورژوازی و علیه استثمار تبدیل شود. و همین شرایط است که تضمین می‌کند هر کنش قدرتمند توده‌ای انقلابی در آلمان اشکال پارلمانتاریستی لیبرالیسم یا شکل قدیمی مبارزه‌ی خرده‌بورژوایی انقلابی یعنی نبرد پشت باریکادها را به خود نخواهد گرفت بلکه به شکل کلاسیک پرولتاریایی اعتصاب توده‌ای خواهد بود.

و سرانجام، فقط به این دلیل که ما در آلمان «نیم قرن روشنگری سوسیالیستی و آزادی سیاسی» پشت سر خود داریم، و به محض این که موقعیت چنان پخته شود که توده‌ها به صحنه بیایند، کنش پرولتاریا که با هر مبارزه‌ی سیاسی به جریان می‌افتد، تمامی برآوردهای قدیمی درباره‌ی استثمار خصوصی و دولتی را خواهد زدود و مبارزه‌ی توده‌ای سیاسی و اقتصادی را وحدت خواهد بخشید. زیرا، چنانکه رفیق کائوتسکی در سال ۱۹۰۷ نوشته بود:

هیچ دلیلی نداریم بپذیریم درجه‌ی استثمار پرولتاریای آلمان از پرولتاریای روسیه کمتر است. برعکس، ما دیده‌ایم که با پیشرفت سرمایه‌داری استثمار پرولتاریا افزایش می‌یابد. اگر کارگر آلمانی در موقعیتی به نسبت بهتر از کارگر روسی است، بهره‌وری کار او نیز بیشتر است و نیازهای او در رابطه با سطح عادی زندگی بسیار بالاتر است: به این ترتیب، شاید کارگر آلمانی یوغ سرمایه‌داری را بیش از کارگر روسی خفت‌آورتر حس کند.[۲۷]

رفیق کائوتسکی که چنین تصویر درخشانی از کارگر آلمان ترسیم می‌کند که «یکسره دلمشغولی‌اش سازمان‌ها، گردهمایی‌ها و همه نوع انتخابات است»، در حال حاضر گله‌ی عظیم بردگان کارمند، کارگران راه‌آهن و کارگران پست دولت پروس-آلمان و نیز کارگران کشاورزی را به فراموشی سپرده است که تا زمانی‌که به صورت قانونی و عملی از داشتن حق تشکل محروم هستند، بدبختانه در مقیاس بسیار محدودی از آن دلمشغولی سرشار از رضایت با «سازمان‌ها، گردهمایی‌ها و همه نوع انتخابات» بهره‌مند هستند. او فراموش کرده است که در گرماگرم این آزادی پروس سلطنتی، این گروه‌های عظیم از لحاظ سیاسی و نیز از لحاظ اقتصادی در شرایط اصیل «روسی» زندگی می‌کنند و بنابراین، همین گروه‌ها ـــ بگذریم از معدنچی‌ها ـــ غیرممکن می‌دانند که در بحبوحه‌ی تلاطمی سیاسی اطاعت برده‌وار خود را حفظ یا از ارائه‌ی دادنامه‌ی ویژه‌ی خود در شکل اعتصاب‌های توده‌ای عظیم خودداری کنند.

اما به «اروپای غربی» بنگریم. رفیق کائوتسکی در این جدل علاوه بر من با حریف دیگری نیز روبروست که به آن هم باید بپردازد: واقعیت. به طور مشخص، هنگامی که توجه خود را فقط به مهم‌ترین اعتصاب‌های توده‌ای ده سال اخیر معطوف می‌کنیم، چه چیزی را در اینجا می‌بینیم؟

اعتصاب‌های بزرگ توده‌ای بلژیک که به حق رای عمومی دست یافت، در دهه‌ی ۱۸۹۰ یک آزمایش جسورانه تلقی می‌شد. با این همه، چه ژرفایی داشت و چندجانبه بود!

در ۱۹۰۰ اعتصاب توده‌ای معدنچی‌ها در پنسیلوانیا، بنا به گواهی رفقای آمریکایی، اندیشه‌های سوسیالیستی را بیش از ده سال کار تهییجی گسترش داد؛ همچنین {با این اعتصاب‌های توده‌ای روبرو بوده‌ایم:} در سال ۱۹۰۰ اعتصاب توده‌ای معدنچی‌ها در اتریش، ۱۹۰۲ اعتصاب توده‌ای معدنچی‌ها در فرانسه، اعتصاب عمومی توسط تمامی کارگران تولیدی در بارسلون در حمایت از مبارزه‌ی کارگران فلزکار؛ ۱۹۰۲ تظاهرات توده‌ای در سوئد برای حق رای عمومی و برابر؛ ۱۹۰۲ اعتصاب توده‌ای توسط کارگران کشاورزی در تمامی گالیسیای شرقی (با شرکت ۲۰۰،۰۰۰ نفر) در دفاع از حق تشکل؛ دو اعتصاب توده‌ای توسط کارگران راه‌آهن در هلند در ژانویه و آوریل سال ۱۹۰۳، اعتصاب توده‌ای توسط کارگران راه‌آهن در مجارستان؛ ۱۹۰٤، تظاهرات توده‌ای در ایتالیا در اعتراض به قتل‌عام در ساردنی؛ در ژانویه‌ی ۱۹۰۵، اعتصاب توده‌ای توسط معدنچی‌ها در منطقه روهر؛ در اکتبر ۱۹۰۵ تظاهرات توده‌ای در پراگ و اطراف آن (با شرکت ۱۰۰،۰۰۰ کارگر) برای حق رای عمومی و برابر در انتخابات لاندتاگ بوهم؛ در اکتبر ۱۹۰۵ تظاهرات توده‌ای در لمبورگ برای حق رای عمومی و برابر در انتخابات لاندتاگ گالیسی؛ در نوامبر ۱۹۰۵ تظاهرات توده‌ای در سراسر اتریش برای حق رای عمومی و برابر در انتخابات رایشسرات[1]؛ اعتصاب توده‌ای ۱۹۰۵ توسط کارگران ایتالیایی؛ ۱۹۰۵ اعتصاب توده‌ای توسط کارگران راه‌آهن ایتالیا؛ ۱۹۰٦ اعتصاب توده‌ای منجر به تظاهرات در تریسته برای حق رای عمومی و برابر در انتخابات لاندتاگ که با موفقیت این رفرم را به زور به اجرا درآورد؛ ۱۹۰٦ اعتصاب توده‌ای توسط کارگران ریخته‌گری در ویتکویتز (مرن) در حمایت از ٤۰۰ نماینده‌ی کارگران که به خاطر جشن اول مه اخراج شده بودند ــ اعتصاب با موفقیت به نتیجه رسید؛ ۱۹۰۹ اعتصاب توده‌ای در سوئد در دفاع از حق تشکل؛ ۱۹۰۹ اعتصاب توده‌ای توسط کارگران پست در فرانسه؛ در اکتبر ۱۹۰۹، اعتصاب توده‌ای منجر به تظاهرات توسط تمامی کارگران در ترینت و روورتو[2] در اعتراض به پیگرد سیاسی سوسیال

1. Reichsrat
2. Trient and Rovereto

دمکراسی؛ ۱۹۱۰، اعتصاب توده‌ای در فیلادلفیا در حمایت از مبارزه‌ی کارگران تراموا برای حق تشکل؛ و در حال حاضر تدارک برای اعتصاب توده‌ای توسط کارگران راه‌آهن در فرانسه.

این همان «امکان‌ناپذیری» اعتصاب‌های توده‌ای، به ویژه اعتصاب‌های توده‌ای منجر به تظاهرات، در «اروپای غربی» است که رفیق کائوتسکی چنین زیبا بر کاغذ آورده است. رفیق کائوتسکی از لحاظ تئوریک امکان‌ناپذیری واضح ترکیبی از اعتصاب‌های اقتصادی و سیاسی، امکان‌ناپذیری اعتصاب‌های توده‌ای بزرگ منجر به تظاهرات، امکان‌ناپذیری اعتصابات توده‌ای که به دوره‌ای از مبارزات مکررِ تن به تن بدل می‌شوند را نشان داده است. او فراموش کرده است که در ده سال گذشته ما در دوره‌ای از اعتصابات اقتصادی، سیاسی، مبارزه‌جویانه و منجر به تظاهرات زندگی کرده‌ایم: دوره‌ای که با وحدتی خیره‌کننده در تقریباً سراسر «کشورهای اروپای غربی» و نیز در ایالات متحد گسترش یافته است؛ در عقب‌ترین کشورها از لحاظ سرمایه‌داری مانند اسپانیا و در پیشرفته‌ترین کشورها مانند آمریکای شمالی؛ در سرزمین‌هایی با ضعیف‌ترین جنبش‌های اتحادیه‌ای مانند فرانسه و در کشورهایی با اتحادیه‌های کارگری قدرتمند سوسیال دمکرات مانند اتریش؛ در جامعه‌ی کشاورزی گالیسا و بوهم بسیار صنعتی؛ در حکومت‌های نیمه فئودالی مانند پادشاهی هاپسبورگ، جمهوری‌هایی مانند فرانسه و حکومت‌های استبدادی مانند روسیه. و بی‌شک، علاوه بر کشورهای یادشده، اعتصاب توده‌ای عظیم روسیه از ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶ جای دارد که نشان داده است تا چه حد اهمیت و گستره‌ی اعتصاب توده‌ای بدواً همراه با موقعیت انقلابی و کنش سیاسی پرولتاریا رشد می‌کند.

> زیرا در حالی‌که ما درباره‌ی اعتصاب سیاسی و جستجو برای فرمول‌بندی و تأیید نظری آن بحث می‌کنیم، اعتصاب‌های سیاسی پرقدرت یکی پس از دیگری با انفجار خودانگیخته‌ی توده‌ها شعله می‌کشد ــ یا دقیق‌تر هر اعتصاب توده‌ای به کنشی سیاسی بدل می‌شود و هر آزمون سیاسی بزرگ قدرت در اعتصاب توده‌ای

به اوج می‌رسد، خواه در میان معدنچی‌ها، پرولتاریای روسیه، خواه در میان کارگران کشاورزی ایتالیا و کارگران راه‌آهن و غیره.[۲۸]

از این موضوع تقریباً به نظر می‌رسد که گویی رفیق کائوتسکی از طریق جدیدترین نظریه‌اش درباره‌ی امکان‌ناپذیری دوره‌ای از اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی در آلمان، نه چندان تضاد بین روسیه و اروپای غربی بلکه بیشتر تضاد بین آلمان و بقیه جهان ــ اروپای غربی و روسیه در مجموع ــ را نشان داده است. اگر آنچه رفیق کائوتسکی درباره‌ی امکان‌ناپذیری حتی اعتصاب‌های توده‌ای منجر به تظاهرات عمومی و کوتاه در پروس نوشته است صحیح باشد، در واقع پروس را باید استثنایی در میان تمام کشورهای سرمایه‌داری تلقی کنیم. «کاملاً تصورناپذیر است که در یک اعتصاب منجر به تظاهرات علیه دولت، کارگران تأسیسات راه‌آهن‌ها، تراموا‌ها و گاز کار را متوقف کنند»، که در آلمان تجربه‌ی یک چنین اعتصابی «کل چشم‌انداز را تغییر می‌دهد و با این اقدام عمیق‌ترین تاثیر را بر سراسر جهان بورژوایی و نیز لایه‌های بی‌تفاوت پرولتاریا خواهد گذاشت.» اما آنچه در آلمان «تصورناپذیر» است همان چیزی است که در گالیسیا، بوهم، ایتالیا، تریسته و ترنته، اسپانیا و سوئد امکان‌پذیر بوده است. در تمامی این کشورها و شهرها، تظاهرات‌های باشکوهی رخ داده و به طور کامل «چشم‌انداز» را تغییر داده است. در بوهم در ۲۰ نوامبر ۱۹۰۵، توقف کامل و عمومی کار رخ داد که حتی به کشاورزی هم گسترش یافت، چیزی که هنوز در روسیه تجربه نشده است. در ایتالیا در سپتامبر ۱۹۰۴، کارگران تأسیسات کشاورزی، تراموا، برق، و گاز همه چیز را تعطیل کردند و حتی مطبوعات روزانه هم انتشار نیافتند. *نویه سایت* نوشت: «در واقع این اعتصاب به کامل‌ترین اعتصاب عمومی در تاریخ تبدیل شد: شهر جنوا سه روز به‌طور کامل بدون برق و نان و گوشت بود: تمام حیات اقتصادی فلج شده بود.»[۲۹] در استکهلم پایتخت سوئد، در ۱۹۰۲ و نیز ۱۹۰۹، تمامی وسایل ارتباطی و تجارت ــ تراموا‌ها، درشکه‌ها، واگن‌ها، خدمات شهری ــ در هفته‌ی اول از کار باز ایستادند. در بارسلون در سال ۱۹۰۲، تمام حیات اقتصادی در چندین روز متوقف شده بود.

و در پروس ـ آلمان ـ با «قوی‌ترین دولت معاصر» و «شرایط آلمانی» ویژه‌ی آن که ظاهراً نشان می‌دهد شیوه‌های پرولتری مبارزه که در بقیه‌ی جهان ممکن است، در این کشور به طرق گوناگون امکان‌ناپذیر می‌شود ـ ما سرانجام همتای غیرمنتظره‌ی این شرایط «باواریایی» و «آلمان جنوبی» را که رفیق کائوتسکی قلباً ما را با آن دست می‌اندازد کسب کرده‌ایم. اما به‌طور خاص، این «امکان‌ناپذیری» آلمانی بر اساس این واقعیت خود را توجیه می‌کند که دقیقاً ما در آلمان قوی‌ترین حزب، قوی‌ترین اتحادیه، بهترین سازمان، بیشترین انضباط، روشن‌نگرترین پرولتاریا و پرنفوذترین مارکسیسم را داریم. بر اساس این روش، ما در حقیقت به این نتیجه‌ی منحصربفرد می‌رسیم که هر چه سوسیال دمکراسی قوی‌تر باشد، پرولتاریا از قدرت کمتری برخوردار است. اما من اعتقاد دارم که بیان این که اعتصاب توده‌ای و تظاهرات که در کشورهای مختلف دیگر امکان‌پذیر بوده امروزه در آلمان امکان‌ناپذیر است، برچسب زدن انگ ناتوانی بر پرولتاریای آلمان است که شایسته‌ی آن نیست.

۹. نوشته‌هایی درباره‌ی زنان

یادداشت ویراستاران: با این‌که لوکزامبورگ مدافع راسخ جنبش‌های رهایی زنان کارگر در سراسر زندگی‌اش بود، نقش او در مسائل زنان به این دلیل نامشخص بود که در پشت صحنه و از طریق دوست نزدیکش، کلارا زتکین، رهبر جنبش زنان سوسیال دمکراتیک آلمان و سردبیر *برابری*[1]، روزنامه‌ای که به طور گسترده پخش می‌شد، کار می‌کرد. این فصل با مقاله‌ی «مسئله‌ای تاکتیکی» آغاز می‌شود که حمله‌ی گزنده‌ی لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۲ به سوسیال دمکرات‌های رفرمیست بلژیکی است که به درخواست لیبرال‌ها، که با آن‌ها یک ائتلاف انتخاباتی ایجاد کرده بودند، پذیرفتند تا خواست خود را برای حق رای عمومی زنان کنار گذارند. در این مقاله، لوکزامبورگ می‌نویسد که پیگیری حق رای زنان نه تنها کل جامعه بلکه تبعیض جنسی «خفقان‌آور» حاکم در میان رهبران و اعضای عادی جنبش را به لرزه در می‌آورد. خطابه‌ی ۱۹۰۷ به کنفرانس زنان سوسیالیست بین‌الملل از این موضوع طرفداری می‌کند که مجمع زنان باید ستاد مرکزی‌اش را در اشتوتگارت حفظ کند زیرا در آنجا می‌تواند موجودیت مستقل خود را حفظ کند، حال آنکه با انتقال آن به بروکسل، محل اداره‌ی بین‌الملل سوسیالیست از دست می‌دهد. سخنرانی سال ۱۹۱۲ درباره‌ی «حق رای زنان و مبارزه‌ی طبقاتی» با استدلالی قوی به حمایت از تداوم استقلال جنبش زنان کارگر از انجمن‌های زنان طبقه‌ی متوسط آلمان می‌پردازد. سرانجام، مقاله‌ی ۱۹۱۴، «زنان پرولتری»، که برای روز بین‌المللی زن نوشته شده بود، طرح اجتماعی- تاریخی تکان‌دهنده‌ای است از ستم بر زنان کارگر و مقاومت آنان، چه در کشورهای صنعتی و چه در آفریقا و آمریکای لاتین که زنان برای زندگی خود به مبارزه با بربریت استعمار و سرمایه‌داری می‌پردازند. مقالات یادشده ابتدا در *لایپزیگر فولکس‌سایتونگ*[2] (۴ آوریل ۱۹۰۲)، *فورورتس* (۱۸ اوت ۱۹۰۷)،

1. Gleichheit
2. *Leipziger Volkszeitung*

سوسیال دمکراتیشه کورسپوندانس[1] (۵ مارس ۱۹۱۴) انتشار یافت. مقاله‌ی ۱۹۱۲ تنها مقاله‌ی گزیده‌ی این فصل است که پیش از این به زبان انگلیسی انتشار یافته و توسط رزماری والدروپ[2] ترجمه شده است. مقالات دیگر توسط آشلی پاسمور و کوین ب. آندرسن از *کلیات آثار* لوکزامبورگ به انگلیسی ترجمه شده است.

۹ الف ـ مسئله‌ای تاکتیکی

چند سال پیش، هنگامی که مسئله‌ی اتحاد با احزاب بورژوایی به موضوع بحث‌های به ویژه پرحرارتی در صفوف ما بدل شد، مدافعان اتحاد سیاسی با احتیاط به نمونه‌ی حزب کارگران بلژیک [سوسیال دمکراتیک] اشاره می‌کردند. گمان می‌رفت اتحاد آنان با لیبرال‌ها در مبارزه‌ای طولانی برای کسب حق رای عمومی می‌تواند چون الگویی عمل کند که نشان دهد چگونه ائتلاف بین سوسیال دمکراسی و دمکراسی بورژوایی گه‌گاه لازم و از لحاظ سیاسی بی‌ضرر است.

گواه آنان از هم فروپاشیده است. تنها کسانی که از تزلزل ثابت و خیانت‌های مکرر لیبرال‌های بلژیکی به رفقای نزدیک پرولتری‌شان آگاه نیستند، می‌توانند عمیق‌ترین بدبینی را درباره‌ی حمایت دمکراسی بورژوایی از طبقه‌ی کارگر از خود دور کنند. امروز، قطعنامه‌های جدیدترین کنفرانس حزبی سوسیال دمکراسی بلژیک[1] کمک جدید و بسیار مهمی را برای ارزیابی این موضوع در اختیار ما می‌گذارد.

چنانکه می‌دانیم پرولتاریای بلژیک با نقطه عطف مهمی در مبارزه برای حق رای عمومی روبروست که به مدت پانزده سال پیگیرانه آن را ادامه داده است. اکنون در حال تدارک حمله‌ای جدید علیه رهبری کشیش‌ها و نظام رأی‌گیری چندگانه است.[2] تحت فشار طبقه‌کارگری مصمم، بورژوازی لیبرال پوسیده دست به عمل

1. *Sozialdemokratische Korrespondenz*
2. Rosmarie Waldrop

زده و دست خود را به سوسیال دمکراسی برای پیکاری مشترک دراز کرده است.

با این همه، این بار این ائتلاف همچون معامله‌ای صریح مطرح شده است. لیبرال‌ها از نظام رای‌گیری چندگانه صرف‌نظر می‌کنند و حق رای عمومی و برابر (هر مرد، یک رای) را می‌پذیرند. در عوض، سوسیال دمکراسی باید نظام رای‌گیری نسبی به عنوان روش معتبر برای رای‌گیری قانونی را بپذیرد و خواست حق رای زنان و روش‌های انقلابی را در مبارزه برای کسب حق رای کنار گذارد. فدراسیون بروکسل حزب کارگران پیش‌تر ضوابط و شرایط لیبرال‌ها را در مورد نکات عمده پذیرفته است. کنفرانس ایستر سوسیال دمکرات‌های بلژیک این معامله‌ی سیاسی را با تصویب خود تکمیل کرده است.

بنابراین، روشن است ــ و این واقعیت ساده را نمی‌توان نادیده گرفت ــ که ائتلاف یا دقیق‌تر سازش با لیبرال‌ها توسط سوسیال دمکرات‌ها، منجر به کنار گذاشتن اعتقادات بنیادی برنامه‌ی آن‌ها شد. بی‌شک، رفقای بلژیکی به ما اطمینان می‌دهند که فقط خواست حق رای زنان را «در حال حاضر» کنار گذاشته‌اند تا پس از کسب حق رای عمومی برای مردان، آن را از نو مطرح کنند. با این همه، تاکنون، این مفهوم که برنامه‌ی آن‌ها مانند یک صورت غذاست که هر غذا را فقط باید پس از غذای دیگر خورد، چیز تازه‌ای در سوسیال دمکراسی همه‌ی کشورهاست. و حتی اگر موقعیت سیاسی ویژه‌ای حزب کارگران را ملزم می‌کند تا وزن بیشتری را برای کار تهییجی در جهت خواست‌های خاصی در برنامه‌اش بگذارد، تمامیت خواست‌های ما همچنان بنیاد دائمی مبارزه‌ی سیاسی ما باقی خواهد ماند. بین کاهش موقت تاکید بر یک خواست از برنامه با قربانی کردن صریح آن، حتی به طور موقت، به بهای دست‌یابی به خواست دیگری در برنامه، تفاوتی وجود دارد به اندازه‌ی فاصله‌ای که مبارزه‌ی اصولی سوسیال دمکراسی را از تقلبات سیاسی احزاب بورژوایی جدا می‌کند.

درست است که در مورد حق رای زنان در بلژیک، ما با یک قربانی سروکار داریم. در حقیقت قطعنامه پذیرفته‌شده در کنگره بروکسل به ایجاز بیان کرده است: «درخواست قانونی بعدی باید محدود به حق رای عمومی برای مردان شود.» با این

همه، انتظار می‌رود که روحانیون لایحه‌ای صوری برای حق رای زنان در جریان درخواست ارائه دهند تا فقط بین لیبرال‌ها و سوسیال دمکرات نفاق ایجاد کنند. و در این مورد، قطعنامه‌ی بروکسل توصیه می‌کند که نمایندگان حزب کارگران باید «این مانور را بی‌نتیجه بگذارند و پشتیبان ائتلاف طرفداران حق رای عمومی باشند.» ترجمه این عبارت این است که باید علیه حق رای زنان، رای دهند!

در حقیقت قناعت کردن به اصول امری ناخوشایند است و هرگز به فکرمان هم نمی‌رسد که از هیچ حزب کارگرانی بخواهیم که از منافع عملی عظیم خود به خاطر طرح‌واره‌های برنامه‌ای انتزاعی چشم‌پوشی کند. با این همه، چون همیشه، اصول در اینجا قربانی توهمات محض می‌شود و نه منافع بالفعل و عملی. چون همیشه، با بررسی دقیق‌تر این مورد، درک خواهیم کرد که این خیال‌بافی محض است که وفاداری به اصول سیاسی‌مان مانعی در مقابل موفقیت‌های عملی ایجاد می‌کند.

واقعاً که! این بحث مطرح شده است که اگر سوسیال دمکرات‌های بلژیکی بر خواست خود مبنی بر حق رای زنان پافشاری می‌کردند، این امر منجر به گسست آنان با لیبرال‌ها می‌شد و کل مبارزه را به خطر می‌انداخت. با این همه، میزان جدی گرفتن اندک ائتلاف فدرال لیبرال‌ها و شرایط آن‌ها را از سوی سوسیال دمکرات‌ها می‌توان در شانه بالاانداختن بی‌سروصدای آن‌ها مشاهده کرد که با آن به سومین شرط لیبرال‌ها، کنار نهادن روش‌های انقلابی، تن داده‌اند. از نظر سوسیال دمکراسی بلژیک بدیهی به‌نظر می‌رسد که به هیچ‌وجه نباید اجازه دهد دستش با روش مبارزاتی بسته شود. و با این همه، به خود اجازه داد که از یک یقین حقیقی منحرف شود: این که نیروی درونی مبارزه، تضمین قطعی پیروزی، نه در حمایت از شهرداران و سناتورهای لیبرال لرزان بلکه در آمادگی نبرد توده‌های پرولتاریا، نه در پارلمان بلکه در خیابان‌هاست.

در واقع عجیب می‌بود که اگر حزب کارگران بلژیک کوچک‌ترین شکی درباره‌ی این نکته می‌داشت، چرا که پیروزی اولیه‌ی انتخاباتی‌شان، یعنی جلوگیری ناقص از نظام رای‌گیری چندگانه، نتیجه‌ی اعتصاب توده‌ای چشمگیر و تهدید به

تظاهرات خیابانی طبقه‌ی کارگر بود. با این همه، همچون گذشته، نخستین جوشش صریح پرولتاریای بلژیک همچون صاعقه‌ای بالای سر بورژوازی «لیبرال» منفجر خواهد شد و پس از آن «متحدان» سوسیال دمکراسی با سرعتی قابل‌پیش‌بینی به سوراخ موش‌های خیانت پارلمانی خود خواهند شتافت و مبارزه برای حق رای عمومی را به کارگران واگذار خواهند کرد. حتی این دورنمای جذاب برای حزب کارگران بلژیک چیزی دست کم از یک راز ندارد.

با این همه، اگر این حزب شرط سوم معاهده با لیبرال‌ها را کنار می‌گذارد و خود را آشکارا برای هر پیشامدی آماده نگاه می‌دارد، آنگاه به وضوح نشان می‌دهد که «حمایت لیبرالی» را برای آنچه که به واقع هست پذیرفته است: رفاقت مشروط و گذرا برای طی‌کردن یک مسیر که می‌توان هنگام راه‌پیمایی پذیرفت اما به خاطر آن نباید یک قدم از مسیر خاص خود منحرف شد.

این موضوع منطقاً ثابت می‌کند که حتی «منافع عملی» فرضی که به خاطر آن حق رای زنان قربانی شده است، فقط یک لولو است. و به این ترتیب، روشن می‌شود که هر بار که پروژه‌های احمقانه‌ای برای سازش به بهای عدول از اصول اساسی‌مان مطرح می‌شود، آنچه را می‌توان چه در داخل و چه در خارج مشاهده کرد این است که موضوع هرگز در عمل بر سر «دستاوردهای عملی» تخیلی نیست بلکه در عوض بحث بر سر قربانی‌کردن خواست‌های برنامه‌ای است. از نظر «سیاستمداران عملی» ما که در اصل قلباً هکوبا [۳] هستند، این اصول مزخرفاتی تشریفاتی هستند که به قدری طوطی‌وار تکرار شده‌اند که دیگر معنای عملی خود را از دست داده‌اند.

حق رای زنان نه تنها پیوسته و به‌طور عمومی مورد تأیید سوسیال دمکراسی بلژیک قرار گرفته بلکه نمایندگان کارگران در پارلمان نیز به اتفاق آرا در سال ۱۸۹۵ به آن رای داده بودند. در حقیقت، تا به امروز تحقق این خواست نه در بلژیک و نه در هیچ کشور اروپایی دیگر دورنمایی نداشته است. امروز، این تهدید وجود دارد که خواست یادشده برای نخستین بار به موضوع روز سیاسی تبدیل شود و اکنون ناگهان آشکار می‌شود که نه فقط یک عقیده درباره خواست برنامه‌ای

قدیمی در صفوف حزب کارگران مسلط می‌شود، بلکه مهم‌تر، بنا به بیانیه‌ی دوین[۴] در کنگره‌ی بروکسل «کل حزب رویکردی منفی به مسئله‌ی حق رای زنان اتخاذ کرده است!»

این نمایش حیرت‌انگیز مبنای منطقی مخالفت سوسیال دمکرات‌های بلژیک را با حق رای زنان نشان می‌دهد. این دقیقاً همان استدلالی است که تزاریسم روسیه به کار می‌برد، همان استدلالی است که پیش‌تر مورد استفاده دکترین آلمانیِ حق الهی در توجیه نابرابری سیاسی بود: «عوام به آن اندازه بالغ نیستند که از حق رای دادن برخوردار باشند.» کاش به جای این که مردم این حقوق سیاسی را اعمال می‌کردند، چند مدرسه برای بلوغ سیاسی عامه مردم وجود می‌داشت! کاش طبقه‌ی کارگر مذکر به تدریج نیاموخته بود که از برگه‌ی رای‌گیری چون سلاحی برای دفاع از منافع طبقاتی خود استفاده کند و هنوز هم باید آن را بیاموزد!

برعکس، هر فرد روشن‌اندیشی باید انتظار داشته باشد که دیر یا زود، فقط و فقط حضور زنان پرولتر در حیات سیاسی به بهبود قدرتمند جنبش کارگری بیانجامد. این دورنما نه تنها عرصه‌ی جدید عظیمی را برای کار تهییجی سوسیال دمکراسی می‌گشاید بلکه همراه با رهایی سیاسی زنان که هوای خفقان‌آور زندگی بی‌فرهنگ کنونی خانوادگی را که بی‌تردید حتی بر اعضای حزبی ما، کارگران و رهبران به یکسان، تاثیر گذاشته خواهد زدود، در حیات سیاسی و نیز اجتماعی {سوسیال دمکراسی} بادی فرح‌بخش و قدرتمند وزیده خواهد شد.

این امر مسلماً در ابتدا می‌تواند نتایج سیاسی بسیار نامطلوبی را پدید آورد، مانند تقویت قدرت کشیش‌ها به عنوان پیامد حق رای زنان در بلژیک. کل کار سازمانی و تهییجی حزب کارگران نیز باید به‌طور کامل جرح و تعدیل پیدا کند. به بیان دیگر، برابری سیاسی زنان یک آزمایش جسورانه و بزرگ سیاسی است.

با این همه شگفتا که تمامی کسانی که بزرگ‌ترین ستاینده‌ی «آزمایش‌هایی» به‌سبک میلران[۵] هستند و نمی‌توانند جسارت این آزمایش‌ها را به اندازه‌ی کافی مورد ستایش قرار دهند، حتی کلمه‌ای در تقبیح رفقای بلژیکی بر زبان نمی‌آورند که در مقابل اعطای حق رای به زنان کوتاه آمدند. بله، حتی رهبر بلژیکی، آنسله[۶]،

که شتاب داشت نخستین کسی باشد که تبریکات خود را به «رفیق» میلران به خاطر تجربه‌ی وزارتی «جسورانه‌اش» بگوید، امروزه قاطع‌ترین مخالف تمام تلاش‌هایی است که خواهان اعطای حق رای به زنان در کشور او هستند. در اینجا نیز بار دیگر، از جمله، شاهد هستیم که چه نوع «جسارتی» را «سیاستمداران عملی» ما گاه و بی‌گاه به ما ارائه می‌کنند. ظاهراً فقط جسارت در این است که آزمایش‌هایی اپورتونیستی به زبان اصول سوسیال دمکراتیک انجام دهند. با این همه، هنگامی که نوبت به اجرای جسارت‌آمیز خواست‌های برنامه‌ای ما می‌شود، همین سیاستمداران کوچک‌ترین علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دهند که با جسارت خویش ما را تحت‌تاثیر قرار دهند، و بیشتر احتمال می‌رود که دنبال دستاویزی بگردند تا این بند ویژه از برنامه را «در حال حاضر»، «با درد و رنجی شدید» کنار گذارند.

۹ ب ـ خطابیه به کنفرانس زنان سوسیالیست بین‌الملل (۱۹۰۷) [۷]

این خواست مطرح شده است که جنبش زنان بین‌الملل عضو وابسته‌ی اداره‌ی بین‌الملل سوسیالیست در بروکسل شود. چون من خودم عضو و در حقیقت، تنها عضو از جنس لطیف‌تر در این اداره هستم (فریاد تحسین)، مایلم چند کلمه‌ای در این باره حرف بزنم. صادقانه باید به شما بگویم که احتمالاً آن دسته از رفقایی که نفوذ اداره‌ی بین‌الملل را دورادور احساس کرده‌اند، چنین با حرارت از آن ستایش می‌کنند (فریاد تحسین). ما اعتقاد پیدا کرده‌ایم که نمی‌توانیم از طریق وسایل مکانیکی به مرکزی برای جنبش کارگران بین‌الملل سوسیالیست دست یابیم. دوران بین‌الملل، که خود مارکس مرکز عملی جنبش بین‌المللی پرولتری بود، به پایان رسیده است. امروزه ما تعداد کمی گردهمایی‌های ادواری نمایندگان کشورهای مختلف در بروکسل داریم که اغلب هم وظیفه‌ی بسیار ناخوشایندی برای این نمایندگان است. زیرا هر بار، این احساس را داریم که نمی‌توانیم حتی یک‌صدم از وظایف واقعی این اداره را انجام دهیم. این موضوع ربطی به حسن نیت ما یا مهارت ناکافی دبیرخانه‌ی کنونی ندارد. اما بارها و بارها، این شکایت مطرح می‌شود

که اداره‌ی بین‌الملل به عبارتی کاملاً از اوضاع احزاب ملی وابسته نامطلع است. حتی گزارش‌هایی کوتاه درباره‌ی جنبش‌هایی که رخ می‌دهند فرستاده نمی‌شود. تنها زمانی می‌توانیم موفق باشیم و به مرکزی با اقتداری اخلاقی بدل شویم و علاقه‌ای کافی در کشورهای وابسته ایجاد کنیم که دارای اداره‌ای کارآمدتر و فعال‌تر برای جنبش سوسیالیستی شویم. اما این شما هستید که با پذیرش پیشنهاد رفقای زن آلمانی موفق خواهید شد. بار دیگر می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم. (فریاد تحسین). زمانی که ما در آمستردام،[۸] با چهار سال ناکامی فعالیت اداره‌ی بین‌الملل در بروکسل روبرو بودیم، کاملاً برایمان روشن بود که ما فقط زمانی می‌توانیم یک اداره‌ی بین‌الملل واقعی داشته باشیم که اولاً، به آلمان؛ ثانیاً به اشتوتگارت و ثالثاً به دفتر هیئت تحریریه‌ی روزنامه‌ی *برابری* نقل‌مکان کنیم. اما کمیته‌ی اجرایی حزب {ایده‌ی جابجایی} اداره‌ی بین‌الملل را به آلمان با اشاره‌ی دست به نشانه‌ی بی‌اهمیت بودن آن کنار گذاشت و در نتیجه ما مجبور شدیم از این ایده‌آل چشم بپوشیم. با این همه، شما این مرکز اخلاقی بین‌المللی را دوباره احیاء خواهید کرد و من تنها می‌توانم ستایش خودم را تقدیم رفیق زتکین کنم که بار این وظیفه را نیز هنوز بر دوش دارد. درخواست برای تغییرمکان اداره‌ی زنان بین‌الملل سوسیالیست به بروکسل تنها می‌تواند ناشی از جهل از موقعیت باشد.[۹] فکر نکنید با ردکردن این پیشنهاد چیزی را از دست می‌دهید. نگویید: «حیف که طور دیگری نشد.»[۱۰] (فریادهای بلند شادی و تحسین)

۹ پ ـ حق رای عمومی زنان و مبارزه‌ی طبقاتی

«چرا سازمان‌هایی برای زنان کارگر در آلمان وجود ندارد؟ چرا درباره‌ی جنبش زنان کارگر این‌قدر کم می‌شنویم؟» اما ایرر[۱۱]، یکی از بنیانگذاران جنبش زنان پرولتری آلمان، با این پرسش‌ها مقاله‌ی ۱۸۹۸ خود را با عنوان «زنان کارگر در مبارزه‌ی طبقاتی» آغاز می‌کند. از آن زمان به‌زحمت چهارده سال گذشته است ولی طی این سال‌ها شاهد گسترش عظیم جنبش زنان پرولتر بوده‌ایم. بیش از ۱۵۰ هزار

زن در اتحادیه‌ها متشکل شده‌اند که از فعال‌ترین گردان‌ها در مبارزه‌ی اقتصادی پرولتاریا هستند. چند هزار زن متشکل سیاسی زیر پرچم سوسیال دمکراسی به تظاهرات پرداخته‌اند. روزنامه‌ی زنان سوسیال دمکراتیک [*برابری* به سردبیری کلارا زتکین][۱۲] بیش از یکصد هزار مشترک دارد؛ حق رای زنان یکی از موضوعات مهم پلاتفرم سوسیال دمکراسی است.

دقیقاً همین واقعیت‌ها ممکن است سبب شود تا اهمیت مبارزه برای حق رای زنان دست کم گرفته شود. ممکن است فکر کنیم: حتی بدون حقوق سیاسی برابر برای زنان، پیشرفت عظیمی در پرورش و سازماندهی آنان کرده‌ایم. پس حق رای زنان ضرورت فوری ندارد. اگر چنین فکر کنیم فریب خورده‌ایم. بیداری سیاسی و سندیکایی توده‌های زنان پرولتر طی پانزده سال گذشته خیره‌کننده بوده است. ولی این تنها به این دلیل ممکن شد که زنان کارگر با وجود محرومیت از حقوق خود فعالانه به مبارزات سیاسی و پارلمانی طبقه‌ی خویش علاقه‌مند شدند. تاکنون، زنان پرولتر توسط حق رای مردان حمایت شده‌اند که در حقیقت فقط غیرمستقیم در آن نقش دارند. توده‌های وسیع مردان و زنان طبقه‌ی کارگر پیکارهای انتخاباتی را آرمانی مشترک برای خود می‌دانند. در تمام جلسات انتخاباتی سوسیال دمکراتیک، زنان بخشی عظیم و گاهی اکثریت را تشکیل می‌دهند و همیشه با شور و شوق در آن دخالت می‌کنند. در تمام محله‌هایی که یک سازمان محکم سوسیال دمکراتیک وجود دارد، زنان در فعالیت انتخاباتی یاری می‌رسانند.

دولت سرمایه‌داری قادر نبوده است از شرکت زنان در تمامی این وظایف و تلاش‌های حیات سیاسی جلوگیری کند. دولت در حقیقت گام به گام مجبور به پذیرش و تضمین این امکان شده است که به آنان اجازه‌ی حقوق اتحادیه‌ای و تجمعات را بدهد. فقط آخرین حق سیاسی به زنان داده نشده است: حق رای دادن، انتخاب کردن مستقیم نمایندگان مردم برای قوای مقننه و مجریه و انتخاب شدن به عنوان عضوی در این ارگان. اینجا هم مانند همه‌ی حیطه‌های دیگر جامعه شعار این است: «نگذارید چیزی شروع شود!» ولی آن چیز شروع شده است. دولت فعلی آنگاه که به زنان پرولتر اجازه‌ی تجمعات علنی و سازمان‌های سیاسی داد تسلیم

آنان شد. و دولت این را نه داوطلبانه بلکه به خاطر ضرورت و تحت فشار مقاومت ناپذیر طبقه‌ی کارگر در حال خیزش داد. فشار پرحرارت جنبش زنان پرولتری بود که دولت پلیسی پروس‌آلمان را مجبور به دست کشیدن از «بخش زنان»[۱۳] مشهور در جلسات سازمان‌های سیاسی کرد و درهای سازمان‌های سیاسی را به روی زنان کاملاً گشود. این واقعاً راه را هموار کرد. پیشرفت مقاومت‌ناپذیر مبارزه‌ی طبقه‌ی پرولتاریا، زنان کارگر را به گرداب زندگی سیاسی کشانده است. با استفاده از حق اتحادیه و تجمع، زنان پرولتری فعالترین نقش را در زندگی پارلمانی و در عملیات انتخاباتی احراز کرده‌اند. این فقط فرجام اجتناب‌ناپذیر و فقط نتیجه‌ی منطقی جنبشی است که امروزه میلیون‌ها زن پرولتری رزمجویانه و متکی به نفس فریاد می‌کشند: ما حق رای می‌خواهیم!

زمانی در عصر زیبای استبداد پیش از ۱۸۴۸، به تمام طبقه کارگر گفته می‌شد که آنان برای اعمال حق سیاسی «به حد کافی بالغ» نیستند. امروزه این را نمی‌توان درباره‌ی زنان پرولتر گفت زیرا بلوغ سیاسی خود را به منصه‌ی ظهور رسانده‌اند. هر کس می‌داند که بدون آنان، بدون کمک پرشور زنان پرولتر، حزب سوسیال دمکراتیک نمی‌توانست به پیروزی باشکوه ۱۲ ژانویه [۱۹۱۲] نایل شود، نمی‌توانست چهار میلیون و دویست و پنجاه هزار رای به دست آورد. به هر حال، طبقه کارگر همیشه بلوغ خود را برای آزادی سیاسی با خیزش انقلابی موفقیت‌آمیز توده‌ها ثابت کرده است. فقط هنگامی که «حق الهی» تاج و تخت و بهترین و شریف‌ترین مردان مملکت حقیقتاً مشت گره‌کرده پرولتاریا را روی چشمان خود و زانوان او را روی سینه‌های خویش احساس کنند، فقط آنگاه با سرعت آذرخش درمی‌یابند و به «بلوغ» سیاسی مردم اعتقاد می‌یابند. امروزه نوبت زنان پرولتر است که دولت سرمایه‌داری را از بلوغ خود آگاه کند. این امر توسط یک جنبش توده‌ای پیگیر و قدرتمند انجام می‌شود که باید تمام وسایل مبارزه و فشار پرولتاریا را به کار گیرد.

حق رای دادن زن هدف است اما جنبش توده‌ای برای دست‌یابی به آن تنها کار زنان نیست بلکه یک موضوع مشترک طبقاتی برای زنان و مردان پرولتاریاست. عدم

حقوق برای زنان در آلمان کنونی تنها یک حلقه در زنجیر ارتجاع است که زندگی مردم را در غل و زنجیر کرده و با رکن دیگر ارتجاع یعنی سلطنت ارتباط نزدیکی دارد. در آلمان سرمایه‌داری پیشرفته و بسیار صنعتی قرن بیستم، در عصر الکتریسته و هواپیما، عدم حقوق سیاسی زنان همان‌قدر بقایای ارتجاعی گذشته‌ی منسوخ است که سلطنت یا «حق الهی» بر تاج و تخت. هر دو پدیده ــ وسیله‌ی آسمانی به منزله‌ی قدرت هدایت‌گر سیاست و زن کنار اجاق و بی‌علاقه به طوفان‌های زندگی عمومی، سیاست و مبارزه‌ی طبقاتی ــ در اوضاع پوسیده گذشته، در دوران سرواژ در روستاها و صنوف در شهرها ریشه دارند. وجود آن‌ها در آن دوران توجیه‌پذیر و ضروری بود. اما هم سلطنت و هم عدم حقوق زنان با تکامل سرمایه‌داری مدرن ریشه‌کن و به کاریکاتورهایی شگفت‌انگیز بدل شده‌اند. این دو پدیده همچنان وجود دارند، نه به این دلیل که مردم فراموش کرده‌اند آن‌ها را نابود کنند و نه به دلیل پافشاری و سکون اوضاع. آن‌ها هنوز وجود دارند چون هر دو ــ سلطنت و زنان بدون حقوق ــ ابزار قدرتمند منافع دشمنان مردم شده‌اند. وحشی‌ترین و بدترین طرفداران بهره‌کشی و بردگی پرولتاریا در پشت تاج و تخت و محراب، و نیز در پس بردگی سیاسی زنان، سنگر گرفته‌اند. سلطنت و عدم حقوق زنان مهم‌ترین ابزارهای طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم شده‌اند.

در واقع دولت ما به محروم‌کردن زنان کارگر از حق رای و فقط از آنان علاقه‌مند است. دولت به درستی از تهدیدهای آن‌ها نسبت به نهادهای سنتی طبقه‌ی حاکم مانند نظامی‌گری (که هیچ زن پرولتر متفکر نمی‌تواند دشمن غدار آن نباشد)، سلطنت، غارت روشمندانه عوارض، و مالیات بر خواروبار و غیره می‌ترسد. حق رای زنان مایه‌ی وحشت و انزجار دولت سرمایه‌داری کنونی است زیرا در پشت آن میلیون‌ها زن ایستاده‌اند که دشمن درونی آن یعنی سوسیال دمکراسی انقلابی را تقویت می‌کنند. اگر موضوع بر سر رای دادن بانوان بورژوازی بود، دولت سرمایه‌داری صرفاً حمایت موثر ارتجاع را انتظار می‌داشت. بیشتر آن زنان بورژوا که چون شیر در مبارزه با «حقوق انحصاری» مردان شرکت می‌کنند، اگر حق رای داشتند مانند بره‌های سر به راه در اردوی ارتجاع محافظه‌کار و مذهبی به هرز

می‌رفتند. در حقیقت، آنان یقیناً از مردان طبقه‌ی خود ارتجاعی‌تر عمل می‌کردند. به غیر از تعدادی اندکی که شغل یا حرفه‌ای دارند، زنان بورژوا نقشی در تولید اجتماعی ندارند. اینان تنها هم‌پالکی مردان‌شان در مصرف ارزش اضافی هستند که از پرولتاریا می‌چاپند. آن‌ها انگل‌های انگل‌های بدنه‌ی اجتماع هستند. و معمولاً هم‌پالکی‌ها در دفاع از «حق» خود برای داشتن یک زندگی انگلی هارتر و خشن‌تر از مزدوران بی‌واسطه‌ی سلطه و بهره‌کشی طبقاتی‌اند. تاریخ تمامی مبارزات انقلابی بزرگ این را کاملاً تایید می‌کند. انقلاب فرانسه را در نظر بگیرید. پس از سقوط ژاکوبن‌ها، هنگامی که روبسپیر را در زنجیر به محل اعدام می‌بردند، روسپی‌های برهنه‌ی بورژوازی مست از پیروزی در خیابان‌ها می‌رقصیدند، رقصی بیشرمانه و سرشار از خوشی دور قهرمان از پاافتاده‌ی انقلاب. و در سال ۱۸۷۱، در پاریس، که کمون قهرمانانه‌ی کارگران را با غرش مسلسل‌ها از پا در آوردند، ماده‌های وحشی بورژوایی حتی از مردان حیوان‌صفت خود در انتقام‌گیری خون‌آلود از پرولتاریای سرکوب‌شده پیشی گرفتند. زنان طبقات مالک همیشه متعصبانه از بهره‌کشی و بردگی کارگران دفاع می‌کنند چرا که وسیله‌ی تداوم حیات اجتماعی بی‌مصرف خود را از آن‌ها به‌طور غیرمستقیم دریافت می‌کنند.

از نظر اقتصادی و اجتماعی، زنان طبقات استثمارگر بخشی مستقل از جمعیت را تشکیل نمی‌دهند. تنها عملکرد اجتماعی آن تکثیر طبیعی طبقات حاکم است. در مقابل زنان پرولتاریا از نظر اقتصادی مستقل‌اند. آن‌ها مانند مردان برای اجتماع مولدند. منظورم این نیست که آن‌ها بچه پرورش می‌دهند یا خانه‌داری می‌کنند تا کمکی به مردان در تأمین خانواده‌های‌شان با مزدهای ناچیز باشند. این نوع کار از نظر اقتصاد سرمایه‌داری فعلی مولد نیست، هیچ مهم نیست که حاصل فداکاری‌ها و انرژی‌های مصرف‌شده‌ی هزاران کوشش کوچک که جمع می‌شوند چقدر عظیم است. این فقط موضوع خصوصی کارگر، شادی و برکتش است و به این دلیل برای جامعه‌ی کنونی ما وجود ندارد. تا زمانی که سرمایه‌داری و نظام مزدبگیری حاکم است، فقط آن نوع کاری مولد انگاشته می‌شود که ارزش اضافی تولید کند و سود سرمایه‌داری بیافریند. از این نقطه‌نظر، رقاص تماشاخانه که ساق‌هایش به جیب

صاحبکارش سود سرازیر می‌کند یک کارگر مولد است، در حالی که تمام رنج زنان و مادران پرولتر در چهاردیواری خانه‌شان نامولد تلقی می‌شود. این امر خشونت‌بار و احمقانه به‌نظر می‌رسد ولی دقیقاً با شقاوت و حماقتِ اقتصاد سرمایه‌داری کنونی منطبق است. و نخستین وظیفه‌ی زنان پرولتر این است که با وضوح و تیزبینی این واقعیت خشونت‌بار را ببینند.

زیرا، دقیقاً از این نقطه‌نظر، ادعای زنان پرولتر برای حقوق سیاسی برابر بنیاد اقتصادی مستحکمی دارد. امروزه میلیون‌ها زن پرولتر مانند مردان در کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، مزارع، صنایع خانگی، ادارات و مغازه‌ها سود سرمایه‌داری می‌آفرینند. بنابراین، به معنای مطلق علمی جامعه‌ی کنونی آن‌ها مولد هستند. هر روز دسته‌های زنانی که توسط سرمایه‌داری استثمار می‌شوند گسترش می‌یابند. هر پیشرفت نوینی در صنعت یا فناوری جایگاه‌های نوینی را برای زنان در ماشین‌آلات سوداگری سرمایه‌داری می‌آفرینند. آموزش و پرورش زنان برای سازوکار اقتصادی ضروری شده است. زن تنگ‌نظر و منزوی «محفل خانواده»ی پدرسالار همان‌قدر کم پاسخگوی نیازهای صنعت و تجارت است که پاسخگوی سیاست. درست است که دولت سرمایه‌داری از وظیفه‌اش حتی در این مورد هم غافل مانده است. تا اینجا اتحادیه‌ها و سازمان‌های سوسیال دمکراتیک در بیداری اذهان و حس اخلاقی زنان بیشترین سهم را داشته‌اند. حتی در چند دهه‌ی گذشته، سوسیال دمکرات‌ها توانمندترین و باهوش‌ترین کارگران آلمان شناخته می‌شدند. همینطور امروزه اتحادیه‌ها و سوسیال دمکراسی زنان پرولتاریا را از هستی تنگ و تیره‌شان، از کندذهنی فلاکت‌بار و خُرد ناشی از اداره‌ی خانواده بیرون آورده‌اند. مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا افق‌های آن‌ها را وسعت بخشیده، اذهان آن‌ها را انعطاف‌پذیر گردانده، اندیشه‌شان را تکامل بخشیده و به آن‌ها هدف‌های بزرگی را نشان داده است. سوسیالیسم تولد ذهنی دوباره‌ی توده‌ی زنان پرولتر را پدید آورده و به این طریق بی‌شک آن‌ها را به کارگرانی مولد و توانمند برای سرمایه تبدیل کرده است.

با توجه به همه‌ی این‌ها، عدم حقوق سیاسی زنان پرولتر یک بی‌عدالتی پلیدانه است و بیشتر به این خاطر بوده که تاکنون یک نیمه دروغ بوده است. به علاوه

توده‌های زنان نقش فعالی در زندگی سیاسی دارند. با این همه، سوسیال دمکراسی استدلال خود را بر «بی‌عدالتی» استوار نمی‌کند. این اختلاف اساسی ما و سوسیالیسم احساساتی و آرمان‌شهری است. ما نه به عدالت طبقات حاکم بلکه فقط و فقط به قدرت انقلابی توده‌های کارگر و به مسیر تکامل اجتماعی که زمینه را برای این قدرت آماده می‌کند متکی هستیم. پس بی‌عدالتی فی‌نفسه یقیناً استدلالی نیست که با آن بتوان نهادهای ارتجاعی را سرنگون کرد. با این همه، اگر بی‌عدالتی در بخش‌های بزرگی از جامعه احساس شود، به قول فریدریش انگلس، بنیانگذار دیگر سوسیالیسم علمی، همیشه علامت مطمئنی است که پایه‌های اقتصادی جامعه به نحو چشمگیری تغییر کرده است و شرایط کنونی با حرکت تکاملی در تضاد است. جنبش نیرومند کنونی میلیون‌ها زن پرولتر که عدم حقوق سیاسی خود را یک خطای فاحش می‌دانند، نشانه‌ای قطعی است که پایه‌های اجتماعی نظام حاکم پوسیده است و روزهای آن شماره می‌شوند.

صد سال پیش، شارل فوریه[۱۴] فرانسوی، یکی از نخستین پیامبران بزرگ آرمان‌های سوسیالیستی، این کلمات فراموش‌ناشدنی را نوشت: «در هر جامعه درجه‌ی آزادی زنان مقیاس طبیعی آزادی عمومی است.»[۱۵] این حرف برای جامعه‌ی کنونی ما درست است. جریان مبارزه‌ی توده‌ای برای حقوق سیاسی زنان فقط نمود و بخشی از مبارزه‌ی عمومی برای رهایی است. در این امر قدرت و آینده‌ی آن نهان است. به خاطر زنان پرولتر است که حق رای عمومی، برابر و مستقیم زنان مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را به نحو چشمگیری پیش می‌برد و تشدید می‌کند. به همین دلیل است که جامعه‌ی بورژوایی از حق رای زنان منزجر است و هراس دارد. و به همین دلیل است که ما خواهان آن هستیم و به دست خواهیم آورد. در پیکار برای حق رای زنان، ما نیز فرارسیدن ساعتی را که جامعه‌ی کنونی در زیر ضربات چکش پرولتاریای انقلابی ویران شود، تسریع می‌کنیم.

۹ ت ـ زن پرولتر (۱۹۱۴)

روز زنان پرولتر گشایشگر «هفته‌ی سوسیال دمکراسی»[۱۶] است. حزب، محروم‌شدگان با اعزام واحدهای زنان خود به قلب مبارزه‌ای پرشور هشت روز آنان را در خطوط مقدم قرار می‌دهد تا بذر سوسیالیسم را در عرصه‌های جدیدی پخش کنند. و هنگامی که می‌کوشند طرفداران جدیدی را برای طبقه کارگر در کل جلب کنند، طرح خواست برابری سیاسی زنان نخستین کاری است که انجام می‌دهند.

امروزه، پرولتاریای مزدبگیر مؤنث مدرن در عرصه‌ی عمومی به‌عنوان پیشتاز مؤنث طبقه‌ی کارگر، و همزمان به‌عنوان پیشتاز جنس مؤنث ظاهر می‌شود. نخستین پیشتاز مؤنث طی قرن‌ها.

توده‌های زنان همیشه سخت کار کرده‌اند. در میان ایل‌های اقوام وحشی بارهای سنگین حمل می‌کردند، غذا گرد می‌آوردند؛ در دهکده‌های بدوی دانه می‌کاشتند و آن را آسیا می‌کردند و ظروف سفالی می‌ساختند؛ در دوران‌های باستان، به عنوان برده، در خدمت اربابان بودند و از سینه‌ی خود به بچه‌های آنان شیر می‌دادند؛ در سده‌های میانه، در اتاق ریسندگی برای ارباب فئودال کار می‌کردند. اما پس از استقرار مالکیت خصوصی، توده‌های زنان عمدتاً جدا از کارگاه‌های بزرگ تولید اجتماعی و، بنابراین جدا از فرهنگ، کار می‌کردند و در محدودیت‌های ناشی از زندگی حقارت‌بار خانوادگی زندانی شده بودند. سرمایه‌داری ابتدا زن را از خانواده جدا کرد و سپس او را زیر یوغ تولید اجتماعی قرار داد، به اجبار به قلمروهای دیگری چون کارگاه‌ها، ساختمان‌ها، ادارات، کارخانه‌ها و انبارها کشاند. جنس مؤنث به عنوان زن بورژوا، انگلی است در جامعه؛ کارکرد او شراکت در مصرف ثمرات استثمار است. به عنوان زن خرده‌بورژوا اسب بارکش خانواده است. به عنوان زن پرولتر مدرن برای نخستین بار به انسان تبدیل می‌شود زیرا مبارزه[ی پرولتاریا] نخستین مبارزه‌ای است که انسان‌ها را آماده می‌کند تا در فرهنگ و تاریخ بشر نقش داشته باشند.

برای زن بورژوای دارا خانه‌اش جهان اوست. برای زن پرولتر، کل جهان خانه‌اش است، جهانی با دردها و خوشی‌هایش، با خشونت بی‌رحمانه و گستره‌ی طبیعی‌اش.

زن پرولتر همراه با کارگران تونل از ایتالیا به سوییس می‌رود، در ساختمان‌های مخروبه اردو می‌زند و در کنار صخره‌هایی که با انفجار دینامیت‌ها به هوا می‌روند، سوت‌زنان کهنه‌های بچه‌ها را خشک می‌کند. به عنوان کارگر فصلی کشاورزی، در فصل بهار در وسط جاروجنجال ایستگاه‌های قطار روی بقچه‌ی حقیرانه‌ی خود می‌نشیند، با چارقدی بر سر که موهای از فرق بازشده‌اش را می‌پوشاند صبورانه منتظر است تا از شرق به غرب برده شود. در میان توده‌های پرولتاریای گرسنه که به زبان‌های مختلف حرف می‌زنند و در کنار عرشه‌ی اقیانوس‌پیمایی جمع شده‌اند، همراه با هر موجی که فقر و فلاکت برآمده از بحران را به دور می‌ریزد از اروپا به آمریکا کوچ می‌کند. به این طریق، هنگامی که بحرانی در آمریکا چون ضدجریان در مسیر فقر و فلاکت اولیه‌ی او در اروپا سر بر می‌آورد، با امیدها و نومیدی‌های جدید، در جستجوی کار و نان دوباره باز می‌گردد.

زن بورژوا هیچ علاقه‌ی واقعی به حقوق سیاسی ندارد زیرا در جامعه هیچ کارکرد اقتصادی اعمال نمی‌کند، زیرا از محصولات تمام‌شده‌ی سلطه‌ی طبقاتی بهره‌مند است. خواست برابری زن‌ها هنگامی که از سوی زنان بورژوا مطرح می‌شود، ایدئولوژیِ محضِ گروه‌های ضعیفی است بدون ریشه‌های مادی، شبحی از تضاد میان زنان و مردان، پدیده‌ای غیرعادی. به این ترتیب، ماهیت مضحک جنبش حق رای آشکار می‌شود.

زن پرولتری به حقوق سیاسی نیاز دارد زیرا همانند کارگر مرد همان کارکرد اقتصادی را اجرا می‌کند، به همان ترتیب برای سرمایه جان می‌کند، همان وضعیت را حفظ می‌کند و خونش به همان ترتیب مکیده و سرکوب می‌شود. او همان منافع را دارد و برای دفاع از خویش سلاح‌های یکسانی را استفاده می‌کند. خواست‌های سیاسی او عمیقاً در مغاکی ریشه دارد که طبقه‌ی استثمارشوندگان را از طبقه‌ی استثمارکنندگان جدا می‌کند، نه در تضاد بین زن و مرد بلکه در تضاد کار و سرمایه.

در سطح رسمی، حقوق سیاسی زنان با دولت بورژوایی هماهنگی کاملی دارد. نمونه‌ی فنلاند، ایالات متحد و چند شهرداری، همگی نشان می‌دهند که سیاست حقوق برابر برای زنان دولت را سرنگون نمی‌کند، و سلطه‌ی سرمایه را خدشه‌دار

نمی‌سازد. با این همه، چون امروزه حقوق سیاسی زنان عملاً فقط خواست طبقه‌ی پرولتاریا شمرده می‌شود، برای آلمان سرمایه‌داری همانند آخرین صدای شیپور مرگ است. همانند خواست جمهوری، خواست میلیشیا، خواست کار روزانه‌ی هشت ساعته، خواست حق رای زنان فقط با مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در کل می‌تواند موفق شود یا شکست بخورد؛ تنها با روش‌های پرولتریِ مبارزه و وسایل قدرتمند می‌توان از آن دفاع کرد.

طرفداران بورژوایی حقوق زنان به این دلیل می‌خواهند به حقوق سیاسی دست یابند تا در زندگی سیاسی نقشی را بپذیرند. زن پرولتری تنها می‌تواند مسیر مبارزه‌ی کارگران را دنبال کند که مخالف با کسب ذره‌ای قدرت واقعی از طریق نهادهای قانونی است. در ابتدای هر پیشرفت اجتماعی، عمل وجود داشت. زنان پرولتری باید با فعالیت خود در همه‌ی عرصه‌ها زمینه‌ی مستحکمی در زندگی سیاسی به دست آورند. تنها به این طریق است که می‌توانند به بنیادی برای حقوق خود برسند. جامعه‌ی حاکم مانع ورود آن‌ها به معابد قانونی‌شان می‌شود اما قدرت بزرگ دیگری دروازه‌ها را برای آنان باز می‌کند ــ حزب سوسیال دمکراتیک. در اینجا، در صفوف رده‌های پایین سازمان، میدان گسترده‌ای از کار سیاسی و قدرت سیاسی برای زنان پرولتر گشوده می‌شود. در اینجا زن از حقوق یکسانی برخوردار است. از طریق سوسیال دمکراسی، او به کارگاه‌های تاریخ معرفی خواهد شد. و اینجا هنگامی که نیروهای غول‌آسا در حال مبارزه هستند او نیز به‌رغم فقدان مقرراتی کتبی در قانون اساسی بورژوایی، به مبارزه برای حقوق برابرِ راستین خواهد پرداخت. در اینجا زنانِ کارگر ستون‌های نظم موجود اجتماعی را همراه با مردان به لرزه در خواهند آورد و پیش از آنکه این نظام اجتماعی پندارِ احقاق حقوق زنان را اجابت کند، آنها آن را زیر خروارها سنگ دفن خواهند کرد.

کارگاه‌های آینده مستلزم دست‌ها و قلب‌های بسیاری است. دنیای فقر و فلاکت زنان در انتظار آسایش است. زن دهقان مویه می‌کند چرا که زیر بار زندگی خرد شده است. در آفریقای آلمانی، در صحرای کالاهاری استخوان‌های زنان بی‌دفاع هراره‌ایی زیر آفتاب رنگ می‌بازد، همان‌ها که گروهی از سربازان آلمانی شکار و

آن‌ها را به مرگی وحشتناک از گرسنگی و تشنگی محکوم کردند.[۱۷] آن سوی دیگر اقیانوس، در صخره‌های مرتفع پوتومایو، فریادهای مرگ زنان جانباخته‌ی سرخپوست که جهان آنان را نادیده گرفته، در کشت‌زارهای کائوچوی سرمایه‌دارهای بین‌المللی خاموش می‌شود.[۱۸]

زنان پرولتر، فقیرترین فقرا، ناتوان‌ترین ناتوانان، به مبارزه برای رهایی زنان و نوع انسان از ترس و دهشت سلطه‌ی سرمایه‌داری بپیوندید! سوسیال دمکراسی به شما جایگاه افتخاری می‌دهد. به خطوط مقدم، به سنگرها بشتابید!

پاره‌ی سوم

خودانگیختگی، سازمان، و دمکراسی در مجادله با لنین

۱۰. مسائل سازمانی سوسیال دمکراسی روسیه

یادداشت ویراستاران: در سال ۱۹۰۴ رزا لوکزامبورگ را متخصص اصلیِ امور لهستان و روسیه در کل بین‌الملل دوم می‌دانستند. به دلیل همین توانایی بود که سردبیران *ایسکرا*، مجله‌ی منشویکی مارکسیسم روسی از وی خواستند تا جدایی بین منشویک‌ها و بلشویک‌ها را در حزب سوسیال دمکراتیک روسیه در ۱۹۰۳ تحلیل کند. وی تحلیل خود را به زبان آلمانی در *نویه سایت* در سال ۱۹۰۴ در آلمان با عنوان «مسائل سازمانی سوسیال دمکراسی روسیه» انتشار داد. این مقاله شامل یکی از مهم‌ترین نقدهای وی از نظریه‌ی سازمانی لنین است. گرچه بعدها لنین به نقد او پاسخ داد، اما روشن نیست که لوکزامبورگ آن را دیده باشد زیرا کائوتسکی از انتشار پاسخ لنین در *نویه سایت* خودداری کرد. با وجود نقد تند و تیز لوکزامبورگ از «مرکزیت‌گرایی» سازمانی لنین، با او در بسیاری از بزنگاه‌ها در بقیه‌ی زندگی‌اش، به‌ویژه پس از انقلاب ۱۹۰۵، رابطه‌ی نزدیکی داشت. ترجمه از ریچارد تایلور[1] است.

وظیفه‌ی یگانه‌ای به دوش سوسیال دمکراسی روسیه گذاشته شده است که در تاریخ سوسیالیسم بی‌سابقه است: ساخت و پرداخت تاکتیکی دمکراتیک که با مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در کشوری استبدادی سازگار باشد. مقایسه‌ی مرسوم بین شرایط روسیه‌ی امروز و شرایط آلمان در زمان قانون ضدسوسیالیستی غیرقابل‌دفاع است زیرا شرایط روسیه را از نقطه‌نظر پلیسی و نه سیاسی بررسی می‌کند. موانعی که نبودِ آزادی‌های دمکراتیک برای جنبش توده‌ای می‌آفریند، به طور نسبی، اهمیت حاشیه‌ای دارند: حتی در روسیه جنبش توده‌ای قادر شده تا موانع «قانون اساسی» استبدادی را زیرپا گذارد و برای «بی‌نظمی‌های خیابانی» خود یک «قانون اساسی» ــ با تمام نواقص آن ــ بیافریند. جنبش توده‌ای همچنان در این راستا پیش خواهد

1. Richard Taylor

رفت تا به پیروزی نهایی بر حکومت استبدادی برسد. دشواری اصلی مبارزه‌ی سوسیال دمکراتیک در روسیه این است که سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی را سلطه‌ی قهرآمیز حکومت استبدادی مستور کرده است؛ این سلطه ناگزیر به دکترین سوسیالیستی مبارزه‌ی طبقاتی سرشت انتزاعی تبلیغات و به تهییج سیاسی بی‌واسطه سرشتِ عمدتاً دمکراتیک انقلابی می‌دهد. هدف قانون ضدسوسیالیستی {در آلمان} این بود که طبقه‌ی کارگر را خارج از مرزهای قانون اساسی قرار دهد، آن هم در جامعه‌ی بسیار پیشرفته‌ی بورژوایی که از تضاد طبقاتی پرده برداشته شده و در پارلمانتاریسم کاملاً آشکار بود؛ و در همین جاست که حماقت و پوچی اقدام بیسمارک نهفته است. در روسیه آزمایش معکوسی باید انجام شود: سوسیال دمکراسی باید در نبودِ سلطه‌ی مستقیم طبقاتی بورژوازی ایجاد شود.

این امر موقعیت ویژه‌ای را نه تنها در مورد مسئله‌ی انتقال دکترین سوسیالیستی در خاک روسیه، نه تنها در مورد مسئله‌ی کار تهییجی، بلکه در مورد مسئله‌ی سازمان به وجود می‌آورد.

برخلاف تجارب آرمان‌شهری اولیه‌ی سوسیالیسم، برای جنبش سوسیال دمکراتیک حتی مسئله‌ی سازمان نیز نه محصول مصنوعی تبلیغات بلکه محصول تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی تلقی می‌شود که سوسیال دمکراسی فقط آگاهی سیاسی آن را فراهم می‌آورد. در شرایط عادی، یعنی در جایی که سلطه‌ی طبقاتی سیاسی کاملاً تکامل‌یافته‌ی بورژوازی مقدم بر جنبش سوسیال دمکراتیک تحقق یافته است، خود بورژوازی در حد چشمگیری سبب یکی‌شدن سیاسی اولیه‌ی کارگران می‌شود. در *مانیفست کمونیست* گفته می‌شود: «در این مرحله، همبستگی کارگران نه نتیجه‌ی اتحاد خودشان بلکه ناشی از اتحاد بورژوازی است.»[۱] در روسیه، این وظیفه‌ی سوسیال دمکراسی است که با دخالت عامدانه این مرحله از فرایند تاریخی را نادیده بگیرد و یک‌راست پرولتاریا را از پراکندگی سیاسی که پایه‌ی رژیم سیاسی است، به بالاترین شکل سازمانی هدایت کند ــ یعنی طبقه‌ای که از اهداف خود آگاه است و برای آن‌ها مبارزه می‌کند. در نتیجه، مسئله‌ی سازمانی مشکلات خاصی را برای سوسیال دمکراسی روسیه ایجاد می‌کند، آن هم نه فقط به این دلیل که

سوسیال دمکراسی روسیه باید سازمان را در نبودِ هیچ نوع تمهیدات صوری دمکراسی بورژوایی بیافریند بلکه پیش از هر چیز به این دلیل که تا حدی باید این سازمان را چون قادر متعال «از هیچ» ، در خلا، بدون مصالح اولیه‌ی مادی که در همه جا توسط خود جامعه‌ی بورژوایی فراهم می‌شود، بیافریند.

مشکلی که سوسیال دمکراسی روسیه از چند سال پیش با آن دست به گریبان است همانا گذار از نوع سازمان پراکنده و کاملاً خودمختار محفلی و محلی، یعنی سازمانِ مناسب مرحله‌ی تدارکاتی و عمدتاً تبلیغاتی جنبش، به سازمانِ لازم برای کنش سیاسی مشخص توسط توده‌ها در سراسر کشور است. اما از آنجا که پراکندگی، خودمختاری کامل و خودگردانیِ سازمان‌های محلی ویژگی شاخصِ اشکال سازمانیِ قدیمیِ خسته‌کننده و از لحاظ سیاسی منسوخ است، طبعاً شعار مرحله‌ی جدید، یعنی ساختار سازمانی آماده در سطح وسیع، مرکزیت‌گرایی است. پافشاری بر اندیشه‌های مرکزیت‌گرا ترجیع‌بند فعالیت درخشان سه‌ساله‌ای است که *ایسکرا* در تدارک آخرین کنگره حزبی انجام داد که در واقع کنگره‌ی مؤسس تلقی می‌شود؛ و همین ایده اذهان تمامی نسل جوان سوسیال دمکرات‌ها را در روسیه به خود مشغول داشته است. دیری نپایید که در کنگره[۲] ، و حتی پس از آن، روشن شد که مرکزیت‌گرایی شعاری است که تقریباً در همه‌جا مضمون تاریخی و ویژگی‌های نوع سوسیال دمکراتیک سازمان را در برمی‌گیرد؛ بار دیگر نشان داده شد که برداشت مارکسیستی از سوسیالیسم را نمی‌توان در هیچ عرصه‌ای، حتی در عرصه‌ی مسائل سازمانی، در فرمول‌هایی انعطاف‌ناپذیر گنجاند.

کتابی که پیش روی ماست، *یک گام به پیش دو گام به پس*، اثر رفیق لنین[۳] ، یکی از برجسته‌ترین رهبران و مبارزان *ایسکرا* در تدارک کنگره‌ی حزبی روسیه، ارائه‌ی نظام‌مند نظرات گرایش مرکزیت‌گرایی افراطی در حزب روسیه است. نقطه‌نظری که در اینجا بیانی نافذ و همه‌جانبه‌ای می‌یابد، دیدگاه مرکزیت‌گرایی سازش‌ناپذیری است که اصل اساسی آن از یک‌سو جدایی و انفراد انعطاف‌ناپذیر عناصر سازمان‌یافته‌ی انقلابیونی قاطع و فعال است که از محیط کنش‌گرای انقلابی ــ هر چند سازمان‌نیافته ــ برخاسته‌اند و از سوی دیگر، انضباط آکید و دخالت

مستقیم، تعیین‌کننده و صریح قدرتی مرکزی در تمامی حیات سازمان‌های محلی حزب است. کافیست اشاره کنیم که در این دیدگاه مثلاً کمیته مرکزی حق دارد تمامی کمیته‌های محلی حزب را سازماندهی کند و به این‌گونه عضویت هر سازمان محلی منفرد روسی را از ژنو و لیژ تا تومسک و ایرکوتسک تعیین کند، برای آنان آیین‌نامه‌ی حاضر و آماده تهیه کند، با فرمانی آن‌ها را منحل کند و از نو به وجود آورد و به این ترتیب نفوذ غیرمستقیمی بر ترکیب عالی‌ترین ارگان حزبی یعنی کنگره اعمال کند. به این ترتیب، کمیته‌ی مرکزی چون هسته‌ی فعال واقعی حزب پدیدار می‌شود؛ تمامی سازمان‌های باقیمانده فقط ابزارهای اجرایی آن هستند.

دقیقاً در این ترکیب از مقتدرترین شکل مرکزیت‌گرایی سازمانی و جنبش توده‌ای سوسیال دمکراتیک است که لنین یک اصل به ویژه انقلابی مارکسیستی را می‌بیند و می‌تواند در تایید نقطه نظر خود واقعیات زیادی را ارائه کند. اما باید موضوع را دقیق‌تر بررسی کنیم.

بی‌شک در کل سوسیال دمکراسی گرایشی قوی به مرکزیت‌گرایی وجود دارد. سوسیال دمکراسی که از خاک اقتصادی سرمایه‌داری با گرایش‌های تمرکزگرایی رشد کرده و در مبارزه‌اش به چارچوب سیاسی دولت بورژوایی متمرکز وابسته است، بنا به ماهیت خود مخالف قاطع تمامی اشکال ویژه‌گرایی یا فدرالیسم ملی است. از آنجا که سوسیال دمکراسی در چارچوب یک دولت خاص باید منافع عام پرولتاریا را به عنوان یک طبقه، در مقابل تمامی منافع ویژه و گروهی پرولتاریا، نمایندگی کند، همه جا دارای این تمایل طبیعی است که گروه‌های ملی، مذهبی و حرفه‌ای درون طبقه کارگر را در یک حزب به هم جوش دهد؛ فقط در اوضاع و احوالی ویژه و غیرعادی مانند اتریش است که مثلاً مجبور است تن به استثنا دهد و اصل فدرالیستی را بپذیرد.[٤]

از این لحاظ برای سوسیال دمکراسی روسیه نیز مطرح نبوده و نیست که آش‌درهم‌جوشی فدراتیو از تعداد زیادی سازمان‌های ملی و محلی ویژه را به جای حزبی منسجم و تنگاتنگ در امپراتوری روسیه شکل دهد. با این همه، مسئله‌ی درجه‌ی بیشتر یا کمتر تمرکز و ماهیت دقیق آن در سوسیال دمکراسی منسجم

روسیه موضوع کاملاً متفاوتی است.

از نقطه‌نظر وظایف صوری سوسیال دمکراسی به عنوان یک حزب مبارز، از همان ابتدا به نظر می‌رسد که آمادگی و انرژی مبارزاتی حزب مستقیماً به تحقق مرکزیت‌گرایی در سازمان آن وابسته است. اما در این بستر، شرایط تاریخی ویژه‌ی مبارزه‌ی پرولتاریا بسیار مهم‌تر از جنبه‌های الزامی صوری سازمان مبارز است.

جنبش سوسیال دمکراتیک نخستین جنبش در تاریخ جوامع طبقاتی است که در هر جنبه‌ی آن و در کل تکامل آن بر سازمان و کنش مستقل و مستقیم توده‌ها استوار است.

سوسیال دمکراسی به این معنا سازمان کاملاً متفاوتی را از جنبش‌های قدیمی‌تر سوسیالیستی مانند نوع ژاکوبنی ـ بلانکیستی ایجاد می‌کند.

به نظر می‌رسد هنگامی که لنین در کتاب خود می‌نویسد که سوسیال دمکرات انقلابی کسی نیست جز «ژاکوبنی که با سازمان پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی پیوندی جداناشدنی برقرار کرده است»، این موضوع را دست کم می‌گیرد. لنین این سازمان و آگاهی طبقاتی پرولتاریا را برخلاف توطئه‌ی اقلیتی کوچک وجه تمایز عمیق سوسیال دمکراسی و بلانکیسم می‌داند. او فراموش می‌کند که این امر حاکی از بازارزیابی کامل از مفاهیم سازمانی ما و برداشت کاملاً جدیدی از مرکزیت‌گرایی و مفهوم کاملاً جدیدی از رابطه‌ی متقابل بین سازمان و مبارزه است.

بلانکیسم بر فعالیت مستقیم طبقاتی توده‌ها استوار نبود و بنابراین به سازمان توده‌ای نیاز نداشت. برعکس، از آنجا که گمان می‌رفت توده‌های مردم فقط در لحظه‌ی بالفعل انقلاب به میدان نبرد وارد می‌شوند و فعالیت اولیه عبارت از تدارک کودتای انقلابی توسط اقلیتی کوچک است، برای انجام موفقیت رسالت آن‌ها، تمایزی خشک و انعطاف‌ناپذیر بین افرادی که این وظیفه‌ی مشخص به آنان محول شده بود و توده‌ی مردم کاملاً ضروری بود. با این همه این امر هم ممکن و هم قابل‌اجرا بود، زیرا هیچ پیوند ذاتی بین فعالیت توطئه‌گرانه‌ی سازمان بلانکیستی و زندگی روزمره‌ی توده‌ی مردم وجود نداشت.[۵]

در همان حال، جزییات تاکتیک‌ها و وظایف دقیق از پیش ساخته و پرداخته،

تعیین و به عنوان یک برنامه‌ی معین تجویز می‌شد زیرا فی‌البداهه و به میل و دلخواه ساخته شده بودند و هیچ پیوندی با مبارزه‌ی طبقاتی بنیادی نداشتند. در نتیجه، اعضای فعال سازمان طبعاً توسط اراده‌ای که خارج از میدان فعالیت خاص‌شان از پیش تعیین شده بود، به ارگان‌های صرفاً اجرایی و ابزارهای کمیته‌ی مرکزی تبدیل می‌شدند. این امر همچنین موجب ظهور دومین خصوصیت مرکزیت‌گرایی توطئه‌گرانه شد: انقیاد کورکورانه‌ی مطلق ارگان‌های فردی حزب از قدرت مرکزی آن و گسترش این قدرت به تمام سازمان حزبی.

شرایط فعالیت سوسیال دمکراسی کاملاً متفاوت است و از لحاظ تاریخی از مبارزه‌ی طبقاتی بنیادی ریشه می‌گیرد. سوسیال دمکراسی در چارچوب تناقضی دیالکتیکی عمل می‌کند که در آن ارتش پرولتری تازه در خودِ مبارزه جلب می‌شود و تنها در خودِ مبارزه است که از هدف مبارزه آگاه می‌شود. سازمان، روشنگری و مبارزه در اینجا مراحل جداگانه‌ای نیستند که به طور مکانیکی از لحاظ زمانی از هم جدا باشند ــ چنانکه در جنبش بلانکیستی به چشم می‌خورد ــ آن‌ها فقط وجوه متفاوت فرایندی واحد هستند. از یک سو، صرف‌نظر از اصول پایه‌ای و عام مبارزه، هیچ تاکتیک حاضر و آماده و از پیش تعیین‌شده و مبسوطی برای مبارزه وجود ندارد که کمیته‌ی مرکزی بتواند در مغز عضو سوسیال دمکرات فرو کند. از سوی دیگر، فرایند مبارزه‌ای که سازمان را ایجاد می‌کند، نوسانات مداومی را در حیطه‌ی نفوذ سوسیال دمکراسی پدید می‌آورد.

از این موضوع نتیجه‌گیری می‌شود که تمرکز سوسیال دمکراتیک نمی‌تواند بر پایه‌ی اطاعت کورکورانه یا انقیاد مکانیکی رزمندگان حزب از قدرت مرکزی آن استوار شود و علاوه بر این، هرگز نمی‌توان بین هسته‌های پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی که پیش‌تر به‌عنوان کادرهای درهم‌تنیده‌ی حزبی سازمان داده شده‌اند و آن‌هایی که در لایه‌های پیرامونی هستند و از پیش درگیر مبارزه‌ی طبقاتی بوده و اکنون نیز در فرایند رشد آگاهی طبقاتی قرار گرفته‌اند، دیواری رسوخ‌ناپذیر کشید. بنابراین، ایجاد تمرکز در سوسیال دمکراسی بر پایه‌ی این دو اصل ــ انقیاد کورکورانه تمامی سازمان‌های حزبی و فعالیت آن‌ها تا کوچکترین جزییات آن، از

قدرتی مرکزی که به‌تنهایی می‌اندیشد، عمل می‌کند و برای همه تصمیم می‌گیرد، و نیز اصل جدایی خشک و انعطاف‌ناپذیر هسته‌های متشکل حزب از محیط انقلابی پیرامون آن به گونه‌ای که لنین طرفدار آن است ــ به نظر ما یک جابجایی و انتقال اصول سازمانی جنبش بلانکیستی محافل توطئه‌گر به جنبش سوسیال دمکراتیک توده‌های کارگر است. و هنگامی که لنین «سوسیال دمکرات انقلابی» خود را چون «ژاکوبنی که با سازمان پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی پیوند برقرار کرده» توصیف می‌کند، این نقطه‌نظر را شاید هوشمندانه‌تر از آنچه مخالفانش می‌توانستند مشخص می‌کند. با این همه، در واقع سوسیال دمکراسی با سازمان طبقه‌ی کارگر پیوند برقرار نمی‌کند؛ سوسیال دمکراسی خودِ جنبش طبقه‌ی کارگر است. بنابراین، مرکزیت‌گرایی سوسیال دمکراتیک باید سرشتی اساساً متفاوت با مرکزیت‌گرایی بلانکیستی داشته باشد. مرکزیت‌گرایی سوسیال دمکراتیک نمی‌تواند بیان اقتدارطلبانه‌ی اراده‌ی پیشاهنگ آگاه و رزمنده‌ی کارگران در مقابل گروه‌ها و افراد جداگانه میان آن‌ها باشد؛ به بیان دیگر، «خود مرکزیت» قشر رهبری پرولتاریاست، حکومت اکثریت آن در چارچوب خود سازمان حزبی است.

از بررسی ما درباره‌ی محتوی واقعی مرکزیت‌گرایی سوسیال دمکراتیک روشن می‌شود که نمی‌توان گفت در روسیه‌ی کنونی شرایط لازم برای تحقق آن به‌طور کامل وجود دارد. این شرایط عبارتند از: حضور قشری مهم از پرولتاریایی که پیش‌تر در مبارزه‌ی سیاسی آموزش دیده است و امکان بیان آمادگی مبارزاتی خود را از طریق اعمال نفوذ مستقیم (در کنگره‌های عمومی حزب، در مطبوعات حزبی و غیره) دارد.

آشکار است که این شرط آخر فقط در شرایط آزادی سیاسی در روسیه می‌تواند تحقق یابد اما شرط قبلی ــ ایجاد پیشاهنگ پرولتری خردمند و برخوردار از آگاهی طبقاتی ــ در واقع اکنون در فرایند تکوین است و باید به عنوان درونمایه‌ی اصلی کار بی‌واسطه‌ی تهییجی و سازمانی تلقی شود.

شگفت‌انگیزتر از همه این است که لنین برعکس معتقد است که همه‌ی پیش‌شرط‌ها برای ایجاد یک حزب کارگری بزرگ و بسیار متمرکز در روسیه حاضر

و آماده است. زمانی که با خوش‌بینی اعلام می‌کند که اکنون «نه پرولتاریا بلکه روشنفکران معینی در سوسیال دمکراسی روسیه فاقد خودآموزی به مفهوم سازمانی و انضباطی هستند» و هنگامی که اهمیت آموزشی کارخانه را برای پرولتاریا از این جهت مورد تمجید قرار می‌دهد که آن {پرولتاریا} را برای «انضباط و سازمان» بالغ می‌سازد، بار دیگر برداشت کاملاً مکانیکی‌اش را از سازمان سوسیال دمکراتیک برملا می‌سازد. «انضباطی» که لنین در ذهن دارد نه فقط توسط کارخانه بلکه با پادگان‌ها و بوروکراسی مدرن در پرولتاریا ــ به بیان دیگر با کل سازوکار دولت متمرکز بورژوایی ــ القا می‌شود. توصیف هم‌زمان «انضباط» در دو مفهوم مخالف یکی به مثابه‌ی فقدان اراده و اندیشه در پیکری که دست‌ها و پاهای بزرگی دارد و به‌طور مکانیکی متناسب با چوب میزانه تکان می‌خورد و دیگری هماهنگی ارادی کنش سیاسی آگاه قشری اجتماعی: اختلاط مفاهیمی نظیر اطاعت کورکورانه‌ی طبقه‌ای ستمکش و شورش سازمان‌یافته‌ی طبقه‌ای که برای رهایی خود مبارزه می‌کند، صرفاً کاربرد نادرست یک اصطلاح متداول است. پرولتاریا نه از طریق انضباط القاشده به آن توسط دولت سرمایه‌داری، یعنی انتقال مستقیم حرکت چوب میزانه از بورژوازی به کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکراتیک، بلکه با درهم‌شکستن و ریشه‌کن‌کردن این روحیه‌ی انضباط برده‌وار است که می‌تواند انضباط جدیدی یعنی انضباط داوطلبانه و خودخواسته‌ی سوسیال دمکراتیک را بیاموزد.

علاوه بر این، از همین ملاحظه روشن می‌شود که مرکزیت‌گرایی در مفهوم سوسیال دمکراتیک به هیچ‌وجه مفهوم مطلقی نیست که در هر مرحله از جنبش کارگران به یک سان وجود داشته باشد؛ برعکس، به آن بیشتر باید به عنوان یک گرایش نگریست که به نحو فزاینده‌ای مطابق با رشد آگاهی و آموزش سیاسی توده‌های کارگر در فرایند مبارزه‌اش تحقق می‌یابد.

البته حضور ناکافی مهم‌ترین پیش‌شرط‌ها برای تحقق کامل مرکزیت‌گرایی در جنبش روسیه می‌تواند مانع بسیار بزرگی باشد. اما به نظر ما اشتباه است که فکر کنیم حکومت هنوز نامحقق اکثریت کارگران در سازمان حزبی خود می‌تواند «به‌طور موقت» جای خود را به قدرت «تفویض‌شده»ی مقامات مرکزی حزب

بسپارد، و نبودِ کنترل عمومیِ توده‌های کارگر بر آنچه ارگان‌های حزب انجام می‌دهند یا نمی‌دهند می‌تواند به یک‌سان جای خود را برعکس به کنترل کمیته‌ی مرکزی بر فعالیت کارگران انقلابی بدهد.

همین تاریخ جنبش روسیه شواهد بسیاری را از ارزش تردیدبرانگیز مرکزیت‌گرایی به این معنا در اختیار ما می‌گذارد. نهاد مرکزیِ قدرقدرتی برخوردار از حق تقریباً نامحدود دخالت و کنترل که لنین به تصویر می‌کشد، چنانچه قدرت خود را منحصراً به جنبه‌ی فنی سوسیال دمکراسی، تنظیم روز به روز روش‌ها و فرمان‌های تهییجی نظیر تأمین نوشته‌های حزبی و تقسیم مناسب منابع تهییجی و مالی محدود کند، آشکارا بی‌معنی است. فقط در صورتی می‌تواند یک هدف سیاسی محسوس داشته باشد که از قدرت خود برای سازماندهی تاکتیک مبارزاتی استفاده و یک فعالیت بزرگ سیاسی را در روسیه برپا کند. اما ما در تغییراتی که جنبش ما به تاکنون دستخوش آن بوده شاهد چه چیزی هستیم؟ مهم‌ترین و سودمندترین تغییرات دهه‌ی اخیر توسط رهبران جنبش «اختراع» نشده‌اند، چه رسد به سازمان‌های رهبری‌کننده. بلکه از هر لحاظ این تغییرات محصول خودانگیخته‌ی جنبش بدون نظارت و کنترل بوده است. این موضوع چه در مورد نخستین مرحله‌ی جنبش راستین پرولتری در روسیه که با طغیان خودانگیخته‌ی اعتصاب عظیم سنت پترزبورگ ۱۸۹۶ آغاز شد و راه را برای نخستین فعالیت اقتصادی توده‌ای پرولتاریای روسیه گشود صادق است و چه در مورد دومین مرحله یعنی تظاهرات‌های خیابانی که کاملاً خودانگیخته با آشوب دانشجویی در سنت پترزبورگ در مارس ۱۹۰۱ آغاز شد. نقطه عطف مهم بعدی در تاکتیک‌هایی که افق‌های تازه‌ای را گشود اعتصاب توده‌ای بود که «به‌طور خودبخود» در رستوف دون، با تهییج خیابانی فی‌البداهه، راه را برای تجمعات مردمی و سخنرانی‌های عمومی بازگشود. همه‌ی این‌ها یک سال پیش حتی برای پرشورترین سوسیال دمکرات‌ها نیز چون خواب و خیال و امری باورنکردنی به نظر می‌رسید. در تمامی این موارد، «در آغاز عمل بود.»[۶] ابتکارعمل و رهبری آگاهانه‌ی سازمان‌های سوسیال دمکرات نقش بی‌نهایت ناچیزی را در این میان ایفا کرد. با این همه، علت

این امر، تدارکات ناکافی این سازمان‌های ویژه برای ایفای نقش خود (گرچه این نکته ممکن است تاثیر قابل‌ملاحظه‌ای هم گذاشته باشد) و عدمِ یک قدرت مرکزی بلامنازع به سبک و سیاق طرح لنین از سوسیال دمکراسی روسیه در آن زمان نبود. برعکس، وجود چنین قدرتی به احتمال زیاد عدم تصمیم‌گیری کمیته‌های حزبی منفرد را افزایش می‌داد و شکافی را بین توده‌های متلاطم و پرخروش و سوسیال دمکراسی که دفع وقت می‌کند دامن می‌زد. همین پدیده ــ نقش ناچیز ابتکارعملِ آگاهانه‌ی رهبری حزب در شکل‌دادن به تاکتیک‌ها ــ را می‌توان در آلمان و هر جای دیگری دید. خصوصیت‌های عمده‌ی تاکتیک مبارزاتی سوسیال دمکراتیک در کل «ابداع» نشده‌اند؛ برعکس، پیامد مجموعه‌ای مستمر از اعمال تجربی خلاقانه و بزرگ و اغلب خودانگیخته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی هستند. در اینجا نیز ناآگاه بر آگاه، منطق فرایند عینی تاریخی بر منطق ذهنی عوامل آن پیشی می‌گیرد. رهبری سوسیال دمکراتیک در تمامی این موارد اساساً سرشتی محافظه‌کارانه دارد، زیرا همانطور که تجربه نشان می‌دهد، هنگامی که عرصه‌ی جدیدی را برای مبارزه به دست می‌آورند تا نهایت از آن به‌طور کامل استفاده می‌کنند و دیری نمی‌پاید که آن را به جان‌پناهی در مقابل یک نوآوری دیگر در مقیاس بزرگ‌تری تبدیل می‌کنند. مثلاً تاکتیک‌های کنونی سوسیال دمکراسی در همه جا به دلیل تنوع چشمگیر، انعطاف‌پذیری و در همان حال به دلیل اطمینان‌پذیر بودنش مورد ستایش قرار می‌گیرد. اما این فقط به معنای آن است که حزب ما در مبارزه‌ی روزانه‌اش خود را به طرزی ستودنی با شرایط پارلمانتاریستی موجود تا ریزترین جزییات انطباق داده به نحوی که می‌تواند از کل عرصه‌ی مبارزه‌ای که پارلمانتاریسم در اختیار می‌گذارد نهایت استفاده را ببرد و مطابق با قواعدش بر آن مسلط شود. با این همه، این فرمول‌بندی تاکتیکی خاص افق‌های گسترده‌تری را پنهان کرده و آشکارا این تمایل چشمگیر پدیدار شده که تاکتیک پارلمانی را ابدیت بخشد و آن را گرایش مبارزه‌ی سوسیال دمکراتیک تلقی کند. مثلاً مشخصه‌ی این حال و هوا، تلاش‌های قدیمی و نومیدانه‌ی پاروووس[۷] است که می‌کوشد بحثی را درباره‌ی تغییر تاکتیک‌های متناسب با الغای احتمالی حق رای عمومی در مطبوعات حزبی مطرح کند، و این با وجود این واقعیت است

که رهبران حزبی چنین پیشامدی را به طور جدی در نظر می‌گیرند. این لختی را می‌توان تا حدی زیادی با این واقعیت توضیح داد که به‌دشواری می‌توان نما و اشکال ملموس یک هنوز نابوده[1]، و بنابراین، وضعیت سیاسی خیالی را در خلاء یک گمانه‌زنی انتزاعی نشان داد. و نیز نکته‌ی مهم برای سوسیال دمکراسی این است که هرگز پیش‌گویی نکند و طرح‌های حاضر و آماده برای تاکتیک‌های آینده نداشته باشد بلکه حزب از اشکال مبارزه‌ای که بر مرحله‌ی خاصی چیره می‌شود ارزیابی تاریخی صحیح و حسی جاندار از نسبیت یک مرحله‌ی ویژه در مبارزه و افزایش ناگزیر شتاب انقلابی از نقطه‌نظر هدف نهایی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا داشته باشد.

اما اگر بخواهیم همانند لنین به رهبری حزب قدرتی مطلق با سرشتی منفی بدهیم، معنای آن این خواهد بود که به طور تصنعی و به درجات بسیار خطرناکی آن محافظه‌کاری را تقویت کرده‌ایم که ناگزیر از ذات آن برمی‌خیزد. اگر تاکتیک‌های سوسیال دمکراتیک مخلوق کل حزب هستند و نه کمیته‌ی مرکزی ــ یا صحیح‌تر، مخلوق کل جنبش ــ آنگاه سازمان‌های منفرد حزبی نیاز به فضای حرکتی دارند تا به آن‌ها فرصتی بدهد که از تمام وسایل نهایت استفاده را برای پیشبرد مبارزه در موقعیت‌های خاص و تکامل ابتکارهای انقلابی بکند. به نظر ما، مرکزیت‌گرایی افراطی که لنین مدافع آن است، در ذات خود روح خلاق مثبتی ندارد بلکه روح عقیم دولت نگهبان است.[۸] خط فکری او اساساً متوجه کنترل فعالیت حزبی است نه باروری آن، محدودیت آن است نه گسترش آن، بستن دست و پای جنبش است نه نزدیک کردن آن به هم.

به نظر می‌رسد میدان‌دادن به چنین آزمایشاتی دقیقاً در زمان حاضر برای سوسیال دمکراسی روسیه به طور مضاعف خطرناک است. سوسیال دمکراسی در آستانه‌ی نبردهای انقلابی بزرگی برای سرنگونی استبداد، یا به بیان دیگر پیش از دوره‌ی شدیدترین فعالیت خلاقانه در میدان تاکتیکی و آشکارا در دوره‌ای انقلابی،

1. yet non-existent

یعنی دوره‌ای از گسترش تب‌آلود و انقباض و انبساط متناوب دایره‌ی نفوذ آن قرار گرفته است. تلاش برای محدودکردن ابتکارعملِ اندیشه‌ی حزب و کشیدن حصاری خاردار پیرامون توانایی آن برای گسترش ناگهانی، از ابتدا سوسیال دمکراسی را تا حد چشمگیری برای انجام وظایف بزرگ جنبش نامناسب می‌سازد.

بی‌شک، هنوز نمی‌توانیم پیش‌نویس مشخصی از مواد یک اساسنامه‌ی سازمانی را برای حزب روسیه، براساس اظهارت کلی خود درباره‌ی ویژگی‌های شاخص مرکزیت‌گرایی سوسیال دمکراتیک، تدوین کنیم. این پیش‌نویس طبعاً در تحلیل نهایی به شرایط مشخصی وابسته است که در آن فعالیت در یک دوره‌ی خاص آغاز می‌شود و چون در روسیه موضوع بر سر نخستین تلاش برای ایجاد یک سازمان بزرگ حزبی پرولتاریاست، [اساسنامه‌ایی از این نوع] نمی‌تواند ادعای خطاناپذیری داشته باشد؛ برعکس باید به هر حال ابتدا بوته‌ی آتش آزمون عملی را از سر بگذراند. با این همه، آنچه می‌توانیم از برداشت عمومی خود از نوع سوسیال دمکراتیک سازمان استنتاج کنیم، ویژگی‌های اصلی و روح سازمان آن است و این امر به ویژه در مراحل اولیه‌ی جنبش توده‌ای، عمدتاً به معنای هماهنگی و جذب سرشت مرکزیت‌گرایی سوسیال دمکراتیک است، و نه ایجاد نظم و نادیده‌گرفتنِ آن. اما اگر این روحیه‌ی انعطاف‌پذیری سیاسی در ترکیب با وفاداری استوار به اصول جنبش و وحدت آن در صفوف حزب ریشه دوانده باشد، آنگاه هر نقصانی در اساسنامه‌ی سازمانی، حتی اساسنامه‌ای که ناشیانه تدوین شده باشد، خیلی زود در عمل تصحیح خواهد شد. نه واژه‌های اساسنامه بلکه معنا و روح القاشده در آن توسط مبارزان فعال است که ارزش یک شکل سازمانی را تعیین می‌کند.

II

تاکنون به مسئله از نقطه‌نظر اصول عام سوسیال دمکراسی و تا حدی از لحاظ شرایط کنونی در روسیه نگریسته‌ایم. اما روحیه‌ی پاسدارانه‌ی مرکزیت‌گرایی افراطی، که لنین و دوستانش از آن دفاع می‌کنند، فقط محصول تصادفی خطاهاست: مربوط به دشمنی با اپورتونیسمی است که در کوچکترین جزییات مسائل سازمانی

رعایت شده است.

لنین می‌گوید: «موضوع این است که از طریق مواد اساسنامه‌ی سازمانی سلاحی کم و بیش برنده ساخته می‌شود. هر چه سرچشمه‌های اپورتونیسم عمیق‌تر باشد، این برندگی باید تیزتر باشد.»[۹]

به همین نحو، لنین قدرت مطلق کمیته‌ی مرکزی و محدودیت مؤکد قانونی حزب را مانعی مؤثر در برابر گرایش اپورتونیستی تلقی می‌کند. لنین مشخصه‌های ویژه‌ی این گرایش را اولویت‌دادن ذاتی روشنفکر به خودمختاری و عدم‌سازماندهی و ترس و وحشت او از انضباط شدید حزبی در شکل ایجاد «دیوان‌سالاری» در حیات حزب می‌داند. به نظر لنین، فقط سوسیالیست «اهل قلم» است که به دلیل اغتشاش و فردباوری ذاتی خود می‌تواند با چنین قدرت نامحدود کمیته‌ی مرکزی مخالفت کند؛ از طرف دیگر، پرولتر راستین، به دلیل غریزه‌ی طبقاتی انقلابی‌اش از انضباط شدید، جدیت و قاطعیت بالاترین ارگان حزبش احساس شادمانی می‌کند و چشم‌بسته با خرسندی از تمامی اقدامات تند و تیز ناشی از «انضباط حزبی» اطاعت می‌کند. لنین می‌گوید: «دیوان‌سالاری در برابر دمکراسی اصل سازمانی سوسیال دمکراسی انقلابی علیه اصل سازمانی اپورتونیست‌ها است.»[۱۰] وی تأکید می‌کند که تنش مشابهی بین برداشت مرکزیت‌گرا و خودمختار در سوسیال‌دمکراسی هر کشوری وجود دارد که در آن‌ها گرایش‌های انقلابی و رفرمیستی یا تجدیدنظرطلبی در مقابل هم قرار می‌گیرند. وی به ویژه به رخدادهای اخیر در حزب آلمان و بحثی اشاره می‌کند که در مورد مسئله‌ی خودمختاری ناحیه‌ی انتخاباتی شروع شده است.[۱۱] فقط به این دلیل هم که باشد بازبینی مقایسه‌ای که لنین کرده قاعدتاً جالب و مفید است.

پیش از هر چیز باید خاطرنشان کنیم که در این تأکید مؤکد بر توانایی‌های ذاتی پرولترها در رابطه با سازمان سوسیال دمکراتیک و در سؤظن نسبت به عناصر «روشنفکری» در جنبش سوسیال دمکراتیک به هیچ‌وجه جنبه‌ی «مارکسیستی انقلابی» وجود ندارد؛ برعکس، به سادگی می‌توان در این تأکیدات همبستگی و قرابت با دیدگاه‌های اپورتونیستی را تشخیص داد. تضاد بین عنصر صرفاً پرولتری و

روشنفکر سوسیالیست غیرپرولتری پرچمِ ایدئولوژیکی مشترکی است که شبه‌آنارشیست‌های سندیکالیست ناب در لوای آن با شعار قدیمیِ «به سیاستمداران بدبین باشید!»(*Méfiez-vous de policiens!*)[۱۲]، دست خود را به سوی اتحادیه‌گرایی انگلستان و بی‌اعتماد به «خیالبافی» سوسیالیستی و سرانجام، اگر اطلاعات ما درست باشد، به سوی «اکونومیسمِ» نابِ روزنامه‌ی سابق پترزبورگ ***رابوچایا میسل*** (اندیشه‌ی کارگران)[۱۳] که تنگ‌نظری اتحادیه‌ای را به زبان روسیه‌ی استبدادی برمی‌گرداند، دراز می‌کند.

البته می‌توان در کردار کنونی سوسیال دمکراسی اروپای غربی پیوندی انکارناپذیر بین اپورتونیسم و عنصر روشنفکری و نیز بین اپورتونیسم و گرایش‌های مرکزیت‌گریزی در مسائل سازمانی تشخیص دهیم. اما هرکس بخواهد این پدیده‌ها را که بر بنیادهای مشخص تاریخی پدیدار شده‌اند از این بستر جدا کند تا آن‌ها را به عنوان الگوهایِ ارزشی عام و مطلق برافرازد، مرتکب گناه کبیره علیه «روح مقدسِ» مارکسیسم یعنی شیوه‌ی تاریخی ـ دیالکتیکی تفکر می‌شود.

به‌طور انتزاعی فقط می‌توان گفت که «روشنفکر» به عنوان عنصری اجتماعی که از بورژوازی ریشه می‌گیرد و بنا به خاستگاه خود با پرولتاریا بیگانه است، نه با انطباق با برداشت خود از هویت طبقاتی خویش بلکه با چیره‌شدن بر این برداشت و در پیش گرفتن مسیری ایدئولوژیک می‌تواند به سوسیالیسم دست یابد. به این دلیل، روشنفکر آمادگی بیشتری برای انحرافات اپورتونیستی نسبت به پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی دارد که غریزه‌ی طبقاتی بی‌واسطه‌اش، تا زمانی که پیوند زنده‌ی خود را با محیط اجتماعی بومی و توده‌های پرولتر از دست نداده باشد، به او توان استوار انقلابی می‌دهد. با این همه، شکل مشخصِ گرایش روشنفکران به اپورتونیسم، و به ویژه شکل محسوسی که در گرایشات سازمانی پیدا می‌کند، در هر مورد به محیط اجتماعی مشخص جامعه‌ی موردنظر وابسته است.

این پدیده در حیات سوسیال دمکراسی آلمان، فرانسه و ایتالیا، که لنین به آن‌ها اشاره می‌کند، در پایه‌ی اجتماعی بسیار معینی یعنی پارلمانتاریسم بورژوایی پدیدار شده است. از آنجا که پارلمانتاریسم بورژوایی محلِ رشدِ ویژه‌ی جریان

اپورتونیستی کنونی در جنبش سوسیال دمکراتیک اروپای غربی است، گرایش‌های ویژه‌ی اپورتونیسم نسبت به سازمان‌گریزی از همین امر ناشی می‌شود.

چنانکه در فرانسه، ایتالیا و آلمان دیدیم، پارلمانتاریسم صرفاً از تمامی توهمات شناخته‌شده‌ی جریان اپورتونیسم، یعنی پربهادادن به اصلاحات، همکاری طبقات و احزاب و تکامل مسالمت‌آمیز و غیره، حمایت نمی‌کند. همچنین زمینه‌ای را تدارک می‌بیند تا این توهمات به بوته‌ی عمل در آیند، زیرا، حتی در چارچوب سوسیال دمکراسی، روشنفکران را به عنوان طرفداران پارلمانتاریسم از توده‌ی پرولتاریا جدا و تا اندازه‌ای بر آن‌ها برتری می‌بخشد. سرانجام، با رشد جنبش کارگران، همین پارلمانتاریسم آن را به سکوی پرش برای مقام‌پرستی سیاسی تبدیل می‌کند؛ و از همین‌جاست که درمی‌یابیم چرا جنبش کارگران به پناهگاه ساده‌ای برای مطرودان جاه‌طلب بورژوازی تبدیل می‌شود.

تمامی این عوامل به گرایش معین اپورتونیستی روشنفکران سوسیال دمکراسی اروپایی به سازمان‌گریزی و عدم انضباط دامن می‌زند. دومین شرط ویژه‌ی جریان اپورتونیستی کنونی حضور یک جنبش بسیار پیشرفته‌ی سوسیالیستی و بنابراین یک سازمان حزبی سوسیال دمکراتیک متنفذ است. این سازمان اکنون چون دژ جنبش طبقه‌ی انقلابی علیه گرایش‌های بورژوایی ـ پارلمانی عمل می‌کند، دژی که باید فروریخته و نابود شود تا هسته‌های فشرده و فعال پرولتاریا در یک توده‌ی رای‌دهنده‌ی بی‌شکل مستحیل شوند. به این طریق است که گرایش‌های «خودمختاری‌طلب» و مرکزگریز اپورتونیسم مدرن ظهور می‌کند. این گرایش‌ها از لحاظ تاریخی جاافتاده و با اهداف خاصِ سیاسی جفت‌وجوراند و بنابراین برخلاف تصور لنین نه با بی‌نظمی یا ضعف و سستیِ «روشنفکر» بلکه با ضرورت‌های پارلمانتاریسم بورژوایی؛ نه با روانشناسی روشنفکر بلکه با سیاست اپورتونیستی، می‌توانند توضیح داده شوند.

با این همه، تمامی این شرایط در روسیه استبدادی کاملاً متفاوت به نظر می‌رسد. روسیه‌ای که اپورتونیسم در جنبش کارگری به هیچ‌وجه همانندِ غرب محصولِ رشدِ قدرتمندِ سوسیال دمکراسی و تجزیه‌ی جامعه‌ی بورژوایی نیست،

بلکه برعکس نتیجه‌ی عقب‌افتادگی سیاسی است.

می‌توان درک کرد که قشر روشنفکری روسیه، که روشنفکر روسیه از آن عضوگیری می‌شود، نسبت به قشر روشنفکری اروپای غربی از سرشت طبقاتی مشخص کمتری برخوردار است و به معنای دقیق کلمه تا حد وسیعتری از جایگاه طبقاتی خود فرو افتاده است. به یقین، این امر همراه با نوپایی جنبش پرولتری در روسیه، به‌طور کلی در گستره‌ای بزرگ‌تر به بی‌ثباتی تئوریک و نوسان اپورتونیستی می‌انجامد که گاه به انکار کامل وجه سیاسی جنبش کارگران و گاه به باور کاملاً متضاد به ترور به عنوان تنها راه رهایی بدل می‌شود و سرانجام در باتلاق‌های لیبرالیسم در قلمرو سیاسی یا ایده‌آلیسم کانتی در قلمرو «فلسفی» آرام می‌گیرد.[۱٤]

به نظر ما، روشنفکر سوسیال دمکراتیک روسیه نه تنها فاقد آن تجربه‌ی مثبت پارلمانتاریسم بورژوایی است که مشوق گرایشی به‌ویژه فعال به سازمان‌گریزی باشد بلکه محیط اجتماعی و روانی هم چنین نمی‌طلبد. ادیب مدرن اروپای غربی، که خود را وقف کیشِ «من» معروف خویش می‌کند و حتی این «اخلاقیات ارباب‌منشانه» را به دنیای اندیشه و مبارزه‌ی سوسیالیستی می‌کشاند، الگوی روشنفکر بورژوایی به‌طور کلی نیست بلکه معرف مرحله‌ی ویژه‌ای از حیات آن است؛ به بیان دیگر، محصول بورژوازی منحط و متعفنی است که پیش از این در دور باطل سیادت طبقاتی‌اش تنیده شده است. برعکس و به‌دلایلی واضح، توهمات آرمان‌شهری و اپورتونیستی روشنفکر سوسیالیست روسی گرایش به پذیرش شکل تئوریک وارونه‌ی ازخودگذشتگی و کوچک‌انگاری خویش دارد. بی‌شک جنبش «رفتن به میان مردم» دوران گذشته[۱۵]، یعنی تغییر چهره‌ی اجباری روشنفکر به دهقان برای نارودنیک‌های قدیمی فقط ابداع مأیوسانه‌ی همان روشنفکر بوده است، همان‌طور که کیش اخیر و زمختِ «دست‌های پینه‌بسته» برای طرفدارانِ «اکونومیسم» خالص چنین است.

اگر بخواهیم مسئله‌ی اشکال سازمانی را با بررسی شرایط مشخص و ویژه‌ی خود روسیه حل کنیم، و نه با انتقال الگوهای انعطاف‌ناپذیر اروپای غربی به آن، به نتیجه‌ی کاملاً متفاوتی می‌رسیم. اگر همانند لنین به اپورتونیسم این اشتیاق را نسبت

دهیم که خواهان شکل ویژه‌ای از سازمان است، مانند عدم‌تمرکز، آنگاه سرشت درونی آن را درست درک نخواهیم کرد. اپورتونیسم به دلیل سرشت اپورتونیستی خود حتی در مسائل سازمان فقط یک اصل دارد و آن هم بی‌اصلی است. اپورتونیسم همیشه روش‌های خود را تا جایی که مناسب اهداف آن باشد مطابق با شرایط برمی‌گزیند. اما اگر مانند لنین اپورتونیسم را چنین تعریف کنیم که گرایشی است برای فلج کردن جنبش مستقل طبقاتی انقلابی پرولتاریا تا آن را در خدمت تمایل به سیادت روشنفکران بورژوازی قرار دهد، آنگاه باید همچنین تایید کنیم که در مراحل اولیه‌ی جنبش کارگران این هدف به بهترین وجه نه از طریق تمرکززدایی بلکه از طریق تمرکزی انعطاف‌ناپذیر که جنبش هنوز نامتمایزِ پرولتری را در اختیار چند رهبر روشنفکر می‌گذارد، حاصل می‌شود. ویژگی آلمان نیز این بود که در مراحل اولیه‌ی جنبش، یعنی پیش از آنکه هسته‌ای قدرتمند از پرولتاریای آگاه و تاکتیک سوسیال دمکراتیک تثبیت‌شده‌ای وجود داشته باشد، هر دو گرایش سازمانی نمایندگی می‌شدند: مرکزیت‌گرایی افراطیِ انجمن عمومی کارگران آلمانِ لاسال[۱۶] و «خودگردانیِ» آیزناخرها. این تاکتیک آیزناخرها با وجود اغتشاش‌شان در اصول سبب شد تا نسبت به لاسالی‌ها، که با «دیکتاتورها»ی خویش به نتایج رقت‌انگیزی رسیده بودند، عنصر پرولتری در حیات ذهنی حزب نقش فعال‌تری داشته باشد، روحیه‌ی ابتکار عمل کارگران برجسته‌تر شود ـــ گواه آن رشد سریع مطبوعات چشمگیر ایالتی توسط این گروه است ـــ و جنبش با قدرت و سلامت بیشتری گسترش یابد.

به‌طور کلی، به آسانی می‌توان نشان داد که در شرایطی که بخش انقلابی توده‌های کارگر هنوز سازمان نیافته‌اند و جنبش دودل است، به طور خلاصه در شرایط مشابه با شرایط کنونی روسیه، دقیقاً تمرکز کاملاً مستبدانه به عنوان گرایش سازمانیِ مطلوب دانشگاهیان اپورتونیست ظهور می‌کند. از سوی دیگر، در مراحل بعدی یعنی در محیطی پارلمانتاریستی و در مواجهه با یک حزب قوی و متحد کارگری، عدم‌تمرکز به گرایشی بدل می‌شود که با روشنفکر اپورتونیست سازگار است.

دقیقاً از نقطه‌نظر ترس و وحشتی که لنین از نفوذ خطرناکِ روشنفکران در جنبش پرولتری دارد، مفهوم او از سازمان بیانگر بزرگ‌ترین خطر برای سوسیال دمکراسی روسیه است.

در واقع، هیچ‌چیز ساده‌تر و قطعی‌تر از این جنبش هنوز جوانِ پرولتاریا را تسلیم روشنفکران نشنه‌ی قدرت نمی‌کند که قیدوبندهای سانترالیسم بوروکراتیکی را بر آن تحمیل سازیم که کارگران مبارز را به وسیله‌ی بی‌اراده‌ی یک «کمیته» تبدیل می‌کند. از سوی دیگر، هیچ چیز قطعی‌تر از فعالیت انقلابی خودجوش و تشدید احساس مسئولیت سیاسی کارگران از آن‌ها در مقابل سوءاستفاده‌ی اپورتونیستی روشنفکرانِ جاه‌طلب مراقبت نمی‌کند.

آنچه لنین امروز به عنوان شبح می‌بیند، فردا به آسانی به واقعیتی ملموس بدل می‌شود.

فراموش نکنیم که انقلاب قریب‌الوقوع روسیه نه پرولتری بلکه بورژوایی است که به طرزی ریشه‌ای تمامی شرایط را برای مبارزه‌ی سوسیال دمکراتیک تغییر می‌دهد. آنگاه بر روشنفکران روسیه نیز به سرعت مُهر روشنِ ترکیب طبقاتی بورژوایی‌شان نقش زده خواهد شد. اگر سوسیال دمکراسی در حال حاضر تنها رهبر توده‌های کارگران روسیه است، در فردای پس از انقلاب بورژوازی، و مسلماً به ویژه روشنفکران آن، خواهند خواست توده‌ها را به نردبان سیادت پارلمانی خود تبدیل کنند. هر چه فعالیت خودانگیخته، ابتکارعمل، احساس مسئولیت سیاسی آگاه‌ترین لایه‌های کارگران کم‌تر از قیدوبند آزاد شده باشد، از لحاظ سیاسی بیشتر تحت مهمیز یک کمیته‌ی مرکزی سوسیال دمکراتیک قرار می‌گیرند و بازی عوام‌فریبان بورژوایی در روسیه‌ی جدید آسان‌تر خواهد بود و خرمنِ کار و تلاش امروز سوسیال دمکراتیک بیشتر به انبار علوفه‌ی بورژوازی راه پیدا خواهد کرد.

با این همه، پیش از هر چیز، کل رویکرد بنیادی دیدگاه مرکزیت‌گرایی افراطی که در ایده‌ی حفاظت از جنبش کارگران در مقابل اپورتونیسم از طریق یک اساسنامه‌ی تشکیلاتی اوج می‌گیرد، خطاست. تحت‌تاثیر مستقیم رویدادهای اخیر سوسیال دمکراسی فرانسه، ایتالیا و آلمان، گرایشی به وضوح در میان سوسیال

دمکرات‌های روسیه پدید آمده است که اپورتونیسم را به‌طور کلی چون ترکیبی تلقی می‌کند که با جنبش کارگری بیگانه است و فقط از خارج همراه با عناصر دمکراسی بورژوایی از بیرون به داخل جنبش کارگران آورده می‌شود. اگر این نظر صحیح باشد، باز هم محدودیت‌های سازمانی اساسنامه‌ای در مقابل فشار عنصر اپورتونیستی ناکارآمد خواهد بود. اگر جریان ورود عظیم عناصر غیرپرولتری به سوسیال دمکراسی از علل عمیقی چون فروپاشی اقتصادی سریع خرده‌بورژوازی و حتی فروپاشی سیاسی سریع‌تر لیبرالیسم بورژوایی و اضمحلال دمکراسی بورژوایی ناشی شده باشد، آنگاه این توهمی ساده‌لوحانه است که تصور کنیم که این موج درهم‌کوبنده را می‌توان با روایت ویژه‌ای از مواد یک اساسنامه‌ی حزبی مانع شد. مواد اساسنامه تنها می‌توانند به وجود فرقه‌های کوچک یا انجمن‌های خصوصی سروسامان بدهند ــ جریان‌های تاریخی همیشه می‌دانند چگونه برفراز دقیق‌ترین مواد اساسنامه‌ای قرار بگیرند. علاوه بر این، کاملاً خطاست که فکر کنیم جلوگیری از ورود عظیم عناصر آزادشده توسط فروپاشی تدریجی جامعه‌ی بورژوایی به نفع جنبش کارگران است. این ایده که سوسیال دمکراسی یعنی نماینده‌ی طبقاتی پرولتاریا در همان حال نماینده‌ی تمامی منافع ترقیخواه در جامعه و تمامی قربانیان ستم‌کشیده‌ی نظم اجتماعی بورژوایی است نباید فقط به این معنا درک شود که برنامه‌ی سوسیال دمکراسی تمامی این منافع را به عنوان یک ایده‌آل در بر می‌گیرد. این ایده در جریان فرایند تکامل تاریخی واقعیت می‌یابد، فرایندی که در آن سوسیال دمکراسی به عنوان یک حزب سیاسی ، بیش از پیش پناهگاه متنوع‌ترین عناصر ناراضی می‌شود به نحوی که به حزب مردم در برابر اقلیت ناچیز بورژوازی مسلط بدل می‌گردد. این امر فقط وابسته به آن است که بدانند چگونه وابستگی کنونی این هواداران رنگارنگ را تابع هدف نهایی طبقه‌ی کارگر بر بنیادی پایدار کند و روح مخالفت غیرپرولتری را در کنش پرولتری انقلابی بیامیزد. به بیان دیگر، عناصری را که به آن سیل‌وار روی می‌آورند جلب و در خود جذب کند. این امر فقط زمانی ممکن است که همانند آلمان گروه‌های نخبه و قدرتمند و تعلیم‌یافته‌ی پرولتری درون سوسیال دمکراسی وجود داشته باشند که بر اوضاع تاثیر می‌گذارند

و به آن اندازه آگاه هستند که بتوانند هواداران خرده‌بورژوا و فروافتاده از جایگاه طبقاتی‌شان را به مسیر انقلابی بکشانند. در این مورد اجرای مؤکد برداشت مرکزیت‌گرایانه در اساسنامه‌ی سازمانی و تدوین جدی‌تر انضباط حزبی به عنوان سدی در برابر جریان اپورتونیستی بسیار مؤثر خواهد بود. در این اوضاع و احوال، اساسنامه‌ی سازمانی بی‌شک می‌تواند به عنوان سلاحی در مبارزه با اپورتونیسم خدمت کند، همان‌طور که در واقع در مورد سوسیال دمکراسی انقلابی فرانسه علیه یورش اغتشاش‌آمیز طرفداران ژورس [۱۷] مفید بود و اکنون تجدیدنظر در این جهت در حزب آلمان ضروری است. اما در این مورد نیز اساسنامه‌ی حزبی نباید به خودی خود یک نوع سلاح دفاعی در مقابل اپورتونیسم تلقی شود بلکه صرفاً یک ابزار اجباری بیرونی برای اعمال نفوذ مقتدرانه‌ی اکثریت پرولتری انقلابی است که عملاً در حزب وجود دارند. در جایی که چنین اکثریتی وجود ندارد، قاطع‌ترین مواد اساسنامه هم نمی‌تواند جایگزین آن شود.

با این همه، چنانکه خاطرنشان کردیم، جریان ورودی عنصر بورژوایی به هیچ وجه تنها منبع جریان اپورتونیستی در سوسیال دمکراسی نیست. منبع دیگر در عوض در ذات خود مبارزه‌ی سوسیال دمکراتیک، در تضادهای درونی آن، نهفته است. پیشرفت تاریخی جهانی پرولتاریا به سوی پیروزی آن، فرایندی است منحصربه‌فرد، زیرا برای نخستین بار در تاریخ است که توده‌های مردم خود در حال اجرای اراده‌ی خویش هستند و آن را در تقابل با تمامی طبقات حاکم به اجرا در می‌آورند، اما این امر فقط می‌تواند فراسوی محدودیت‌های جامعه‌ی امروزی تحقق یابد. با این همه، از سوی دیگر، توده‌ها تنها می‌توانند این اراده را در مبارزه‌ی روزمره‌ی خود با نظم موجود و بنابراین در چارچوب آن پیش ببرند. هم‌ذات‌پنداری توده‌ی عظیم مردم با این هدف که فراسوی کل نظم موجود است و هم‌ذات‌پنداری مبارزه‌ی روزمره با طغیان انقلابی تضاد دیالکتیکی جنبش سوسیال دمکراتیک را تشکیل می‌دهد که باید در کل مسیر تکامل آن، منطقاً راهی به جلو بین دو پرتگاه، بین از دست دادن سرشت توده‌ای آن و از دست دادن هدف، بین سقوط به سطح یک فرقه و لغزش به جنبش اصلاح‌طلبی بورژوایی، بیابد.

بنابراین، این توهم کاملاً غیرتاریخی است که گمان کنیم تاکتیک‌های سوسیال دمکراسی به معنای انقلابی می‌تواند یک بار برای همیشه از پیش تعیین شود و جنبش کارگران را می‌توان یک بار برای همیشه از تمام انحرافات اپورتونیستی نجات داد. بی‌شک، آموزه‌ی مارکس مهمات نابودکننده‌ای را علیه تمامی انواع پایه‌ای اندیشه‌ی اپورتونیستی در اختیار می‌گذارد. اما از آنجا که جنبش سوسیال دمکراتیک جنبشی توده‌ای است و پرتگاه‌هایی که آن را تهدید می‌کنند نه از ذهن انسان بلکه از شرایط اجتماعی ناشی می‌شوند، هیچ کنشی نمی‌تواند پیشاپیش علیه خطاهای اپورتونیستی انجام شود: بر آن‌ها تنها زمانی که شکل ملموسی در عمل یافته باشند، با خود جنبش و البته به کمک سلاح‌هایی که مارکسیسم فراهم کرده، می‌توان چیره شد. اگر از این زاویه بنگریم، اپورتونیسم چون محصول خودِ جنبش، چون یک ویژگیِ ضروری تکامل تاریخی آن به نظر می‌رسد. دقیقاً در روسیه که سوسیال دمکراسی هنوز جوان است و شرایط سیاسی جنبش کارگران غیرعادی است، ممکن است اپورتونیسم تا حد وسیعی از این منشاء یعنی از کورمال کورمال حرکت‌کردن و آزمایش کردن تاکتیک‌ها، از نیاز به انطباق مبارزه‌ی کنونی در شرایطی کاملاً استثنایی و بی‌سابقه با اصول پایه‌ای سوسیالیستی، پدیدار شود.

اگر چنین باشد، آنگاه این اندیشه که می‌توان در مراحل اولیه‌ی جنبش کارگران با روایت خاصی از اساسنامه‌ی سازمانی مانع ظهور جریان‌های اپورتونیستی شد، به نظر ما بیش از اندازه اندیشه‌ای بلهوسانه است. تلاش برای مقابله با اپورتونیسم با ابزارهای کاغذی در واقع نه به اپورتونیسم بلکه به خود سوسیال دمکراسی لطمه می‌زند زیرا چنین تلاشی نبض حیات یک اندامواره‌ی زنده و سالم را متوقف می‌کند. مقاومت آن را در مبارزه نه فقط با جریان‌های اپورتونیستی بلکه با نظم اجتماعی موجود تضعیف می‌کند که این خود حائز اهمیت است. وسیله علیه هدف به کار می‌رود.

این تمایل اضطراب‌آلود بخشی از سوسیال دمکرات‌های روسیه به مراقبت از جنبش کارگران که چنین قدرتمند و نویدبخش در حال تکامل است، در مقابل خطاهای آن از طریق قیمومت یک کمیته‌ی مرکزی قدرقدرت و همیشه حاضر،

به‌طور کلی به نظر ما یادآور همان ذهنیت‌گرایی است که پیش‌تر بارها برای اندیشه‌ی سوسیالیستی در روسیه دردسر ایجاد کرده است. حیله‌هایی که سوژه‌ی انسانی محترم تاریخ در فرایند تاریخی خود مایل است انجام دهد سرگرم‌کننده است. «من» که زیر استبداد روسی خرد و خمیر شده، با جلوس خویش بر مسند قدرت در نظام فکری خویش و اعلام قدرقدرتی خود به عنوان کمیته‌ی توطئه‌گران به نام «ناردونیا ولیا»ی [۱۸] نابوده انتقام می‌گیرد. اما «ابژه» ثابت می‌کند که قوی‌تر است، چیزی نمی‌گذرد که پیروزی گره کور اعلام می‌شود زیرا ثابت می‌شود که بیانِ «مشروعِ» مرحله‌ی ویژه‌ای از فرایند تاریخی است. در پایان فرزند «مشروع» فرایند تاریخی یعنی جنبش کارگران روسیه که نویدبخش‌ترین آغاز را در خلق اراده‌ی واقعی مردم برای نخستین بار در تاریخ انجام داده است، در صحنه ظاهر می‌شود. اما اکنون «من» انقلابی روسی روال طبیعی را برهم می‌زند و بار دیگر ـــ این بار در وجود شخص باعظمت کمیته‌ی مرکزی جنبش کارگران سوسیال دمکراتیک ـــ خود را به عنوان کنترل‌کننده‌ی قدرقدرت تاریخ اعلام می‌کند. این بندباز چالاک متوجه نیست که تنها سوژه‌ای که نقش کنترل‌کننده را اکنون برعهده دارد من توده‌ی طبقه‌ی کارگر است که در همه جا خطاهای خود را مورد تأکید قرار می‌دهد و دیالکتیک تاریخ را برای خود می‌آموزد. سرانجام صادقانه باید چیزی را به خودمان نیز بگوییم: خطاهای یک جنبش حقیقتاً انقلابی کارگری از لحاظ تاریخی بی‌نهایت سودمندتر و ارزش‌مندتر از لغزش‌ناپذیری بهترین «کمیته‌های مرکزی» است.

۱۱. مرامنامه: درباره‌ی وضعیت سوسیال دمکراسی روسیه[۱۱]

یادداشت ویراستاران: این مقاله، که دستنویس آن به لهستانی بوده و هرگز در حیات لوکزامبورگ انتشار نیافت، در سپتامبر یا اوایل اکتبر ۱۹۱۱ نوشته شد، یعنی هنگامی که شکاف بین منشویک‌ها و بلشویک‌ها برگشت‌ناپذیر شده بود. لوکزامبورگ در این مقاله، که در مکاتبات خصوصی‌اش از آن به نام «مرامنامه» یاد می‌کرد، به انتقاد گسترده‌ای از گرایش‌های گوناگون در مارکسیسم روسی می‌پردازد و به دفاع از وحدت حزبی با وجود اختلافات استدلال می‌کند. با این‌که لوکزامبورگ آشکارا همبستگی بیشتر خود را با لنین و بلشویک‌ها نشان می‌دهد تا با منشویک‌ها یا تروتسکی، که به آنها بیرحمانه حمله می‌کند، با روش‌های سازمانی لنین نیز مخالف است. به این معنا، این مقاله در کنار مقاله‌ی ۱۹۰۴ درباره‌ی سازمان و مقاله‌ی ۱۹۱۸ درباره‌ی انقلاب روسیه، که هر دوی آن‌ها مدت‌هاست شناخته شده، سومین نقد او از لنین بشمار می‌آید. دوره‌ای که این مقاله نوشته شد به ویژه دوره‌ی متلاطمی برای مارکسیسم آلمانی نیز بود. چند هفته پیش از نگارش آن، در اوت و سپتامبر ۱۹۱۱، لوکزامبورگ علناً از کاتوتسکی و رهبری سوسیال دمکراسی آلمان به دلیل عدم‌مخالفت با طرح‌های امپریالیستی آلمان در مورد مراکش انتقاد کرده بود و به این دلیل او را به نقض انضباط حزبی متهم کرده بودند. فلیکس تیچ[1] مرامنامه را که در بایگانی‌های لوکزامبورگ در حزب لهستان در مسکو کشف کرده بود، برای نخستین بار در سال ۱۹۹۱ به زبان آلمانی ترجمه کرد. ما از مقدمه‌ی تیچ و یادداشت‌های توضیحی او در یادداشت‌های خود استفاده‌ی زیادی کرده‌ایم. ترجمه متن از آلمانی به انگلیسی، که توسط آشلی پاسمور و کوین. ب. آندرسن، انجام شده است با اصل لهستانی آن توسط اورسوزلا ویسلانکا[2] مقایسه شده است. از آلبرت ریس برای دادن اطلاعات پس‌زمینه‌ای سپاسگزاریم.

1. Feliks Tych
2. Urszula Wislanka

اخیراً، بحرانی جدی در حیات سازمانی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه از نو پدیدار شده است، بحرانی که تا حد معینی تعیین‌کننده است. آغازگاه بحران کنونی اجلاس اعضای کمیته‌ی مرکزی در پاریس در ژوئن امسال است.[۲] قطعنامه‌های آن‌ها محور رشته‌هایی از رویدادهای مهم بعدی در حزب و نیز صف‌بندی جناح‌ها و گرایش‌های آن بود. با این همه، پیش از بحث بیشتر درباره‌ی قطعنامه‌های این اجلاس، لازم است که حتی به شکل مقدماتی وضعیت کلی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه را در اواسط امسال بررسی کنیم تا بتوانیم معنای این واقعیت که چنین اجلاسی رخ داد و نیز معنای کار سیاسی انجام‌شده در آن‌جا را ارزیابی کنیم.

تمامی رفقا احتمالاً هنوز می‌توانند تاثیر مثبت گزارش مربوط به آخرین اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی در ابتدای سال ۱۹۱۰ [۳] را بر کل حزب، و بدون استثنا بر اعضا، صرف‌نظر از مواضع‌شان، به یاد آورند: اتحاد کامل حزب، انحلال جناح‌بندی‌های سازمانی و عدم تداوم جناح‌بندی‌های روزنامه‌ای! این‌ها اخباری بود که تقریباً نمی‌خواستیم باور کنیم چرا که بشدت با کردار دشمنانه و مشمئزانگیز کشمکش‌های بی‌پایان جناحی تضاد داشت که از حزب روسیه انتظار می‌رفت و همچنان با شدت کم‌تر، پیش از آغاز گردهمایی اجلاس عمومی کمیته مرکزی، ادامه داشت. اعتقاد روح‌بخش به قدرت و آینده‌ی حزب که این قطعنامه‌های کمیته‌ی مرکزی برانگیخت، با وجود مشکلات بزرگ و مناسبات آزاردهنده‌ایی که ناشی از وظیفه‌ی اتحاد سازمانی در حزب روسیه بود، تاثیر به مراتب قدرتمندتری داشت[۴] و با قدرت تمام به اجرا در آمد. بنابراین، به همین دلیل انتظار داشتیم که در مطبوعات کمتر از «منشویک‌ها» و «بلشویک‌ها»[۵] و کشمکش‌ها و نزاع‌های درونی، و در عوض بیشتر از سوسیال دمکرات‌های روسیه بشنویم که با وجود مواضع متفاوت، برای وحدت حزب بیش از هر چیزی ارزش قائلند.

دستاورد کمیته‌ی مرکزی حتی ماندگار به نظر می‌رسید، چرا که وحدت حزبی نه صرفاً به صورت مکانیکی بلکه بر بنیادی مستحکم، ایدئولوژیکی و اصولی‌تر استوار می‌شد. اجلاس عمومی که خود را به اقدامات فنی و سازمانی محدود نکرده

بود، رهنمودهای روشن سیاسی داد و جهتی را که سیاست حزبی باید در پیش گیرد، تدوین کرد. از سویی، تصمیم گرفته شد که لازم است از تمام انواع تاکتیک‌های حقوقی، اما فقط تا جایی که می‌توانند مورد استفاده قرار گیرند ــ تحت شرایط ضدانقلابی کنونی ــ هم‌راستا با اصول مبارزه‌ی طبقاتی و موضع سوسیال دمکراسی به عنوان حزب مجزای پرولتاریای انقلابی بهره‌برداری شود. از سوی دیگر، اجلاس عمومی شعار متحدکننده‌ی زیر را صادر کرد: مبارزه‌ی قدرتمندتر و قاطعانه هم با «انحلال‌طلبان»[1] یا گرایشی که خواهان نابودی حزب به عنوان یک سازمان غیرقانونی برای حیات قانونی کامل است، و هم با یاوه‌های جریان به اصطلاح «اتزویسم»[2]، یعنی گرایشی که زمانی خواهان فراخواندن جناح سوسیال دمکراتیک از دوما [پارلمان] سوم بود، ظاهراً برای این که نقاب «نمایندگی مردم» را از این دژ ضدانقلاب پاره کند.[۶] پس از آنکه اجلاس عمومی سیاست حزبی را از انحرافات چپ و راست جدا کرد و آن را بر بنیاد محکم مبارزه‌ی طبقاتی اصولی استوار کرد، کار خود را با قطعنامه‌ای به پایان رساند که در آن خواهان تشکیل هر چه زودتر کنفرانس کامل حزبی شد. این کنفرانس، به جای کنگره حزبی منظم،[۷] کار عملی حزب را در حال و هوای اصول یادشده، تقویت می‌کند و وحدت فکری آن را با عملی جمعی و پیگیرانه استحکام می‌بخشد.

این مسیر اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی و چشم‌اندازهایی بود که در سال ۱۹۱۰ پس از پایان کار آن جلوه می‌کرد.

متاسفانه این‌ها تا حد معینی امیدها و چشم‌اندازهای بیهوده‌ای بود. دیری نپایید که روشن شد بداندیشان جناح‌های قدیمی هرنوع ملاحظه‌ای را در ارتباط با خیر حزب و جنبش پرولتری به هیچ می‌گیرند. برخلاف قطعنامه‌ی روشن اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی، ارگان جناح منشویکی، *گولوس*[3]، همچنان انتشار یافت. برعکس، عملاً فقط یک روز پس از پایان اجلاس عمومی، این روزنامه شروع به

1. Liquidators
2. Ostzovism
3. *Golos*

بمباران نهادهای مرکزی حزب کرد. دو عضو هیئت تحریریه‌ی ارگان مرکزی حزب، که مواضع منشویکی داشتند، با خودداری از دادن مقالات خود آن را تحریم کردند[۸]، و با این همه این امر مانع نبود که همچنان حقوق تحریریه‌ی خود را تقریباً برای یکسال بطلبند. چنین رفتاری از سوی شورشیان میان «منشویک‌ها» طبعاً نشانه‌ی آغاز یک پیکار جناحی از طرف مقابل بود و دیری نگذشت که مبارزه‌ی جناحی قدیمی بار دیگر در مجلات با تمام شکوه و جلال خود آغاز شد، و در مرحله‌ای حتی سازمان‌های جناحی که عملاً «دولتی درون دولت» را در قلب حزب به وجود آورده بودند، زاغه‌های مهمات و دژهای خود را آشکارتر تقویت کردند.

این چرخش رویدادها نتایج اسف‌باری به همراه داشت. کنفرانس حزبی که از سوی آخرین اجلاس کمیته‌ی مرکزی ترتیب داده شده بود، برگزار نشد. بالاترین ارگان حزب، یعنی کمیته مرکزی، که در اثر دستگیری‌ها در هم کوبیده شده بود، در یک دوره‌ی یک سال و نیمه حتی یک بار هم جلسه نداشت و هیچ علائم حیاتی از خود نشان نداد و به دلایل عملی وجود نداشت. به دنبال دعواهای جناحی مداوم اغتشاشی کامل بر هیئت تحریریه حاکم شد. در «کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی»، کمیسیونی که توسط آخرین اجلاس عمومی کمیته مرکزی برای برخورد با انواع مسائل فنی گوناگون و فراخوانی کنفرانس حزبی منصوب شده بود، همان وضعیت حاکم بود: مبارزه‌ای بی‌وقفه و جناحی. «منشویک‌ها» با حمایت نمایندگانی از بوند و سوسیال دمکراسی لتونی از اکثریت یک رایی خود علیه نمایندگان بلشویک‌ها و سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی[۹] استفاده کردند و بی‌هیچ خجالتی «کمیسیون خارجی» را به ارگان جنبی و فنی کمیته‌ی مرکزی، یعنی به ابزار سیاست‌های جناحی «منشویسم» علیه مصوبات و رهنمودهای روشن کمیته‌ی مرکزی بدل کردند. این امر به وضوح و به‌طور مشخص در مقاومت نظام‌مندانه‌ی کمیسیون خارجی در مقابل برگزاری اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی نشان داده می‌شود. به دلیل هرج و مرج حاکم در داخل صفوف حزب، چنین اجلاسی بیش از پیش به یک ضرورت مبرم تبدیل می‌شود. بدون کنگره یا کنفرانس حزبی، فقط کمیته مرکزی یعنی بالاترین ارگان مرکزی است که می‌توانست

نزاع‌های جدید جناحی را که از نو درگرفته خاموش نماید و با اتحاد حزب و دادن جهت‌گیری روشن و یکنواخت آن را به کنش عملی بکشاند. به تعبیری این وظیفه و مسئولیت نفرت‌انگیزِ کمیسیون خارجی بود که به عنوان ابزار انتصابی کمیته‌ی مرکزی، هر چه سریع‌تر کمیته‌ی مرکزی را برگزار کند، حتی اگر این شرایط فقط ناشی از دستگیری‌ها و سایر مشکلات بود. با این همه، برای برگزاری کنفرانس حزبی و حتی جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی، مجادله‌ای تند و تیز بین اکثریت حزب و اقلیت اپورتونیست درگرفت که چنانکه به سرعت کشف شد مطابق با میل خود عمل کرد و به لطف اکثریتی تصادفی در کمیسیون خارجی و با دیدگاه کاملاً جناحی می‌خواست از شرایط مساعد نبودِ نهادهای مرکزی حزب نهایت بهره‌برداری را کند، هر چند که برای همه روشن بود که این وضعیت ناگزیر به انحلال حزب، اغتشاش و دلسردی می‌انجامد و فعالیت‌های حزبی را فلج و اقتدار حزب را در سراسر کشور [روسیه] خراب می‌کند.

نمودهای[۱۰] این خرابی به نحو فزاینده‌ای آشکار می‌شد. عیش و عشرت اپورتونیسم «منشویک‌ها» و حمایت آشکار آن‌ها از انحلال‌طلبان چنانکه می‌دانیم به شکاف در قلب جناح آن‌ها و جدایی «منشویک‌های حزبی» به رهبری گئورگی پلخانوف انجامید. با این همه در واکنش به اپورتونیسم محض منشویسم، تحولی خطرناک در قلب جناح بلشویکی رخ داد. این جناح به رهبری لنین به‌جای استفاده از همه‌ی توان خود برای حفظ انسجام حزب، با شور و اشتیاق درگیر بازسازی دستگاه جناحی خویش شد. بلشویک‌ها سازمان جناحی خود را با یک مرکز جناحی مجزا، با ارگانی از آن خویش همراه با یک روزنامه‌ی مردمی برای کارگران و حتی یک «مدرسه‌ی حزبی» که افراد را برای این جناح عضوگیری می‌کرد، تشکیل دادند یا بازسازی کردند. با این همه، این سیاست سازمانی، که لنین و دوستانش آشکارتر از همیشه در آن نقش داشتند، به بزرگ‌ترین خطر برای آینده‌ی حزب تبدیل شد. این سیاست عبارت است از تلاش برای تشکیل یک اردوگاه با فقط «منشویک‌های حزبی» یعنی گروه پلخانوف[۱۱]، و این فقط به معنای خفه‌کردن گروه مارتوف ـ دان است که با هیئت تحریریه‌ی *گولوس* خارج از حزب

ارتباط دارند. همراه با جنبش «استزوییست‌ها» که با روزنامه‌ی *وپریود*[1] ارتباط دارند،[۱۲] و هواداران *پراودا*[2] تروتسکی[۱۳] که این سیاست ریاکارانه را در پیش گرفته‌اند که با عبارتی در ستایش از رادیکالیسم و انسجام حزبی، اساساً با سکوتی مهرآمیز از اپورتونیسم، انحلال‌طلبان و تمامی سوءکردارهای آن‌ها حمایت می‌کنند.

بنا به تمامی واقعیت‌های یادشده، وضعیت حزب نومیدکننده شده بود. جدایی سازمانی در واقع عملاً کامل شده بود و هر لحظه امکان داشت عملی شود. رفتار جناح‌های متخاصم نشان داد که دیگر هیچ نوع ملاحظه‌ای درباره‌ی حیات کل حزب نمی‌تواند امواج خشمی که جناح‌ها را پیش می‌راند عقب نشاند. جزوه‌ی کثیفی که مارتوف علیه لنین انتشار داد[۱۴]، چنان سخیف و بی‌شرمانه بود که تا این لحظه تنها می‌تواند از قلمِ جیره‌خوران مرتجعی نوشته شده باشد که می‌خواهند شرافت سوسیالیست‌ها را تخریب و آن‌ها را لجن‌مال کنند؛ این جزوه هشدار ترسناکی بود که نشان می‌داد زمان آن کاملاً فرا رسیده که آتشی که حزب را از هم تجزیه می‌کند و مغرضانه از سوی منشویک‌ها شعله‌ور می‌شود باید خاموش شود. از سوی دیگر، اپوزیسیونی که کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی در مقابل آن مقاومت کرده بود پلنوم کمیته مرکزی را برگزار کرد که موجب شد نمایندگان «بلشویک‌ها» از کمیسون استعفا دهند و منابع مالی که از صندوق حزب به کمیسیون تخصیص داده می‌شد کنار گذاشته شود. با این امر، شکاف جناحی در نهادهای حزبی دیگر به یک واقعیت تبدیل شده بود، چنانکه درون هیئت تحریریه‌ی ارگان مرکزی به دلیل تحریم دبیران منشویک همین اتفاق افتاده بود. بلشویک‌ها تحت رهبری لنین، آشکارا شروع به تدارک برای فراخوان یک کنفرانس حزبی از گرایش خود کردند که رسماً شکاف در سوسیال دمکراسی روسیه را اعلام و تایید می‌کرد.[۱۵]

در چنین شرایطی، گروهی از اعضای کمیته‌ی مرکزی ابتکارعمل را به دست

1. *Vperyod*
2. *Pravda*

گرفته و ملاقاتی را ترتیب دادند تا این موضوع را مورد بحث قرار دهند که چگونه می‌توان وحدت و انسجام حزب را نجات داد. با این همه پیش از ارزیابی سیاست‌هایی که در این ملاقات مطرح شده است، باید این مسئله را از نقطه نظر سازمان خود، سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی، با توجه به کل وضعیت موجود در حزب روسیه بررسی کنیم.

از همان ابتدا،[۱۶] موضع و نقش سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی بر این واقعیت استوار بود که آن‌ها نه خود را با خط منشویکی هم‌راستا می‌دانستند و نه با جناح بلشویکی؛ در عوض آنان موضع خاص خود را داشتند که در حال و هوای سوسیال دمکراسی اروپای غربی بود.[۱۷] شکاف مهمی ما را از منشویک‌ها در ارتباط با درک بنیادی از تاکتیک‌های پرولتری در کل امپراتوری روسیه جدا می‌کرد. جریان مارتوف و دان به نوبه‌ی خود انقلابی را که در سال ۱۹۰۵ آغاز شده بود به این معنا بورژوایی می‌دانستند که رهبری سیاسی آن برعهده‌ی بورژوازی لیبرال است. از نظر آنان تنها نقش طبقه‌ی کارگر کمک به آن‌ها و حمایت از فعالیت‌های لیبرال‌هاست. حزب ما مدت‌ها این موضع را اتخاذ کرده بود که رهبری سیاسی توده‌های امپراتوری روسیه از آنِ پرولتاریای آگاه است که به‌تنهایی می‌تواند استبداد را از طریق عمل مستقل انقلابی سرنگون سازد و نظم سیاسی جدیدی را بیافریند، اما لیبرالیسم بورژواییِ مفلوک در تزاریسم باید دشمن و متحد ضد انقلاب تلقی شود. از این تفاوت بنیادی در چشم‌اندازها این نتیجه حاصل می‌شد که در هر چرخشی، تاکتیک‌های کاملاً متفاوت و برآورد کاملاً متفاوتی از مسیر انقلاب، نتایج و علت‌های شکست و دورنمای آن و نیز اصول راهنمای کاملاً متفاوتی برای حزب انقلابی در دوران کنونی ضدانقلاب پدید می‌آید. منشویک‌ها که نهایتاً از مسیر رویدادها پس از شکست انقلاب دلسرد و درباره‌ی شعله‌ورساختن دوباره‌ی کنش مستقل انقلابی دچار تردید و شک شده بودند، به جستجوی حیاتی کاملاً قانونی در چارچوب استولیپین[1] برآمدند،[۱۸] و پیگیرانه اقدامات بورژوازی لیبرال را جایگزین

1. Stolypin

سیاست‌های پرولتاریا کردند. دیری نپایید که اپورتونیست‌های روسیه پیرامون ایده‌ی تشکیل «کنگره‌ی کارگران» گرد هم آمدند[۱۹]؛ چیزی نگذشت که دورنماهایی را برای فعالیت‌های قانونی، فرهنگی و اتحادیه‌ای، به لطف و زیر عَلَمِ ضدانقلاب، تشخیص دادند و با شکست انقلاب بیش از پیش سازمان‌های غیرقانونی سوسیال دمکراتیک و فعالیت‌های غیرقانونی آن را خوار شمردند. در حالی که آن‌ها در دوره‌ی مبارزه‌ی انقلابی برای سیاست‌های مستقلِ طبقاتیِ پرولتاریا خطرناک تلقی می‌شدند، در دوران سلطه‌ی ضدانقلاب، خطری آشکار برای موجودیت حزب غیرقانونی پرولتری بودند. همچنین به عاملی تبدیل شدند که آگاهانه یا ناآگاهانه قصد داشتند سوسیال دمکراسی را به عنوان سازمان انقلابی خود منحل سازند و طبقه‌ی کارگر را به عنوانِ پاداش، تسلیمِ تمامی نداشته‌هایِ روشنفکران رادیکال و لیبرال سازند. مبارزه‌ی بی‌وقفه علیه این بیماری همه‌گیر اپورتونیسم و انحلال‌طلبان از همان آغاز محور سیاست‌های حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی در داخل حزب سراسری روسیه بود.

با این همه، حزب ما مخالف جدی خط بلشویکی نیز بود. در همان سال ۱۹۰۳، کمی پس از ایجاد دو جناح در حزب روسیه، ضروری دانستیم که قاطعانه در مقابل مرکزیت‌گرایی سازمانی لنین و دوستانش بایستیم زیرا آن‌ها می‌خواستند جهت‌گیری انقلابی جنبش پرولتری را با قنداق‌پیچی حزب، به شیوه‌ای کاملاً مکانیکی، به کمک دیکتاتوریِ روشنفکر از درون کمیته‌ی مرکزی حزب، حفظ کنند.[۲۰] به محض این‌که این شیوه‌ی مکانیکی ناهنجار برای درک ماهیت انقلاب در جریان انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ پدیدار شد، طرفداران لنین با صدای بلند درباره‌ی ضرورت «تدارک قیام مسلحانه» قشقرق برپا کردند. آن‌ها گروه‌های «سه نفره» و «پنج نفره» و گردان‌های کوچک مسلح به وجود آوردند و تمرینات «جنگی» می‌کردند. در آخرین کنگره‌ی حزبی سراسری در لندن در سال ۱۹۰۷، هیئت نمایندگی ما مصرانه در مقابل فساد اپورتونیستی راست منشویک و اقدامات ناهنجار انقلابی چپ لنینیستی مقاومت کرد. از آن زمان، تحول بلشویک‌ها در جهت درک اروپایی‌تر از رادیکالیسم سوسیال دمکراتیک نزدیکی دوباره‌ای را بین حزب ما و این گرایش بر پایه‌ی

مبارزه‌ای جمعی و بنیادی علیه طاعون انحلال‌طلبی ممکن ساخت. با این همه، اخیراً پس از دوره‌ی آشفتگی کنونی در حزب که در بالا از آن یاد شد، تاکتیک‌های مشخص لنین و دوستانش حزبِ ما را مجبور کرد تا از نو مخالفت قاطعانه خود را بروز دهد. این بار، آنچه بار دیگر تا حد معینی خود را نشان داد، تمایل لنین به حل مکانیکی مسائل و مشکلات در جریان تکامل حزب روسیه، با مشت و چاقو بود، تمایلی که برای حزب خطرناک است. نظر به فزون‌طلبی‌های خودخواهانه‌ی تشکل‌های جناحی که حامی انحلال‌طلبانی چون مارتوف، دون و شرکاء بودند، لنین و دوستانش برگزاری کنفرانسی حزبی که گرایش *گولوس* را اخراج نماید مطرح کردند. رفقای ما که با منشویک‌های روسی برخورد دارند، آثار آنان را می‌خوانند و تا حد معینی از کردار آن‌ها مطلع هستند، تنها به این نتیجه رسیده‌اند که این گروه مایه‌ی نابودی جنبش کارگری است. رفقای کارگر فعال ما در داخل کشور [لهستان] در چندین اجلاس، کنفرانس و کنگره‌های حزبی اعتقاد راسخ خود را بیان کرده‌اند که در صفوف حزب پرولتاریای انقلابی جایی برای فساد انحلال‌طلبی ـ اپورتونیستی وجود ندارد. به این‌گونه در ارزیابی سیاسی از منشویک‌ها تفاوت‌های چشمگیری بین گرایش ما و گرایش لنین وجود ندارد. با این همه تفاوت برجسته‌ی ما با آن‌ها در روش مبارزه با گروه مارتف ـ دان و گروه‌های کوچک‌تر نهفته است. این همان جایی است که گروه *وپریود* پا به صحنه می‌گذارد، گروهی که بی‌شک گرایش‌های آنارشیستی از خود را به نمایش می‌گذارد و اغتشاش آن به هیچ‌وجه در انرژی صفوف حزب نقشی ندارد. علاوه بر این باید هواداران اندک *پراودای* تروتسکی را در حزب در نظر گرفت که بی‌تردید سیاست‌های ژوزوئیتی را به اجرا در می‌آورند زیرا اساساً از گروه *گولوس* حمایت می‌کنند؛ تروتسکی خطر انحلال‌طلبان را به سادگی منکر می‌شود و خود را در نقش حامی انحلال‌طلبان لهستانی، یعنی پ. پ. س. لویکا، جا زده است. از نظر ما و نیز از نظر لنین و دوستانش، شکی نیست که دلالی ریاکارانه‌ی تروتسکی، که ماهرانه درباره‌ی «وحدت حزبی» فریاد سر می‌دهد اما در عمل از جناح چپ برای هر اپورتونیستی هلهله سر می‌دهد، اساساً برابر با حمایت سیاسی از اپورتونیسم است. اما با این

همه، و با وجود همه‌ی این‌ها، نمایندگان حزب ما در کمیته‌ی مرکزی، در ارگان مرکزی، و در کمیسیون خارجی، نمی‌توانستند و نمی‌توانند با تاکتیک‌های گروه لنین در مقابل تمامی این گروه‌ها موافقت کنند. این تاکتیک‌ها عبارت است از اخراج گروه *گولوس*، همراه با گروه *وپریود* و گروه *پراودای* تروتسکی از حزب و وحدت با گرایش منشویک‌های حزبی پلخانوف. این تاکتیک بی‌شک همانند چوب رک و راست است، اما همانند همه‌ی چوب‌ها دو سر دارد که به معنای آن است که می‌تواند از موضع منافع کل حزب دوپهلو باشد. حتی با این که ما لانه‌ی انحلال‌طلبان گروه *گولوس* را سرطان بدخیمی برای کل پیکر حزب می‌دانیم و حزب هر چه زودتر باید از آن خلاص شود، اما ناممکن می‌دانیم که این عمل را آنگونه که در نزاع‌های جناحی قدیمی با مشت و لگد مرسوم بوده انجام دهیم. تاکنون، گروه *گولوس* به حزب تعلق داشته است و تنها حزب به معنای اخص کلمه، کل حزب، این قدرت و این مسئولیت را دارد که این جنبش برباددهنده را کنار بگذارد یا به شیوه‌ی سازمانی از شر آن‌ها خلاص شود. بنابراین، نمایندگان حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی ناگزیر موضع کاملاً متفاوتی با لنین و دوستانش اتخاذ کردند. آن‌ها مخالف اخراج متقابل جناح‌ها بودند و در عوض عقیده داشتند که حتی ضروری است از گروه *گولوس* خواسته شود تا در کار بازسازی مجدد نهادهای کمیته‌ی مرکزی به طور جمعی شرکت جوید تا مقاومت سرسختانه‌تر ایدئولوژیکی را درون خود حزب در مقابل شیوع انحلال‌طلبان، و درون گستره‌ی وحدت بازسازی‌شده حزب، هدایت نمایند.

حزب ما حتی کمتر از آن قادر بود از تاکتیک‌های لنینیستی در مقابل گروه‌های باقیمانده حمایت کند. «سیاست‌های خشونت‌آمیز» لنین با برانگیختن بی‌تمایز دشمنی با گروه *وپریود* و *پراودای* تروتسکی با همان سرسختی که در مقابل انحلال‌طلبان *گولوس* نشان داده شد، مستقیماً باعث همگرایی تصنعی همه‌ی این عناصر گردید که اکنون علیه جناح چپ حزب تحکیم یافته‌اند. نظرات سیاسی مشترک این گروه‌ها، که به یکسان و بدون هیچ تمایزی توسط تاکتیک‌های لنینیستی طرد شده‌اند، موجب نشده بود که همه‌ی آن‌ها به مخالفتی واحد علیه بلشویک‌ها

کشانده شوند. {برعکس،} عامل این وحدت جنگ لجوجانه‌ی بلشویکی با تمام گروه‌های دیگر بود که حتی این نتیجه را داشت که گروه پلخانوف نیز از ترس انزوای جناح لنینیستی، قاطعانه از ائتلافی که لنین تنها امکان تلقی می‌کرد، شانه خالی کند.

اگر این موقعیت را مورد بررسی قرار دهیم، روشن می‌شود که تاکتیک‌های لنین ناگزیر از سویی به انشعاب جناح چپ حزب و انزوای کامل جناح بلشویکی و از سوی دیگر به اتحاد همین عناصر نامتجانس در جناح راست می‌انجامد. در تحلیل نهایی، تاکتیک‌های رادیکال لنین دقیقاً به همان نتایجی انجامید که تاکتیک‌های اپورتونیستی مارتوف و دان: تجزیه‌ی حزب. دو جناح افراطی کل حزب را تکه تکه کرده‌اند: بدبینی محاسبه‌گرانه و انحلال‌طلبانه‌ی منشویک‌های *گولوس* و کمیسیون خارجی و از سوی دیگر رادیکالیسم کور «مکانیکی» لنین. حزب ما برای نجات وحدت حزبی باید در مقابل این سیاست‌های انتحاری با برنامه‌ای روشن و قطعی برای تحکیم به پا می‌خاست. عدم اخراج هیچ گروه متعلق به حزب به وسیله‌ی مجادلات جناحی، ایجاد یک هسته‌ی مستحکم ایدئولوژیکی برای حمایت از وحدت حزبی و مبارزه با خطر ناشی از انحلال‌طلبان درون حزب، این‌ها برنامه‌ی روشن و تعریف‌شده‌ای است که نمایندگان حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی باید مطرح می‌کردند. در همان حال، این برنامه حاوی نکته‌ی بسیار مهم دیگری است: حیات حزب نباید به هیچ دلیلی منحصراً و کاملاً درگیر مجادلات درونی شود. اگر لنین و دوستانش می‌کوشند تا مبارزه با انحلال‌طلبی را تنها شعار وحدت‌بخش سیاست‌های حزبی عنوان کنند، آنگاه نمایندگان حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی باید هم‌زمان شعار وحدت‌بخش مبارزه با ارتجاع و تدارک برای انتخابات دومای چهارم را سر دهند.[۲۱] با درنظر گرفتن وظایف عمومی حزب، تحکیم و تقویت سازمان برای پیکار انتخاباتی، هدایت و تقویت مبارزه‌ی اتحادیه‌ای با توجه به تجدیدحیات جنبش توده‌ای و امواج اعتصابی، نظم و ترتیب دادن به فعالیت‌های قانونی، بازسازی مراکز فعالیت غیرقانونی ــ همه‌ی این‌ها مسائل مبرم کل حزب هستند. برای انجام این وظایف، و

در همان حال، برای رونق بخشیدن به حزبی متحد و بازسازی کمیته‌ی مرکزی، لازم بود یک کنفرانس جمعی حزبی برگزار شود تا در آن تمامی سازمان‌ها و جنبش‌هایی که خود را بخشی از حزب بدانند فراخوانده شوند. این سیاستی بود که نمایندگان حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی پیشنهاد کردند، زیرا اعتقاد داشتند که باید به تنهایی براساس وکالتی که حزب ما به آن‌ها تفویض کرده بود و بر مبنای قطعنامه‌های کنفرانس و کنگره‌های حزبی و خط‌مشی کل حزب ما، به این شیوه عمل کنند.

روشن گردید که موضع طرح شده از سوی حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی تنها بنیادی است که اجلاس کمیته‌ی مرکزی می‌تواند بر آن تکیه کند. در وضعیت کنونی راه دیگری وجود ندارد. یا تاکتیک‌های لنین که به شکاف آشکار درون حزب می‌انجامد که در حقیقت پیش‌تر با خروج رسمی نماینده‌ی بلشویک از کمیسیون خارجی آغاز شده است، یا تاکتیک‌های اعضای لهستانی کمیته‌ی مرکزی که به تحکیم و بازسازی وحدت حزب بر بنیاد یک مبارزه‌ی طبقاتی موثر و انقلابی می‌انجامد. این بدیل چنان بی‌ابهام بود و برنامه‌ی لهستانی چنان روشن بود که رفقای ما قادر شدند بخشی از جناح بلشویکی را به سوی خود جلب کنند. آنان درک کردند که منافع حزب و منافع جناح‌شان اجازه نمی‌دهد که دیگر از لنین در مبارزه‌ی بلهوسانه‌اش حمایت کنند. به مدد اوضاع و احوال، رفیق تیشکا [یوگیشس] موفق شد همراه با گروه بلشویک‌های حزبی مرکز قدرتمندی را در راستای این پیشنهاد ایجاد کند و اجلاس کمیته مرکزی در پاریس بر مبنای این مجموعه‌ی درونی حزب استوار بود. تقریباً همه‌ی قطعنامه‌ها علیه مقاومت لنین و دوستانش که بر اجرای سیاست‌های وی پافشاری می‌کردند تصویب شد. این امر به مدد اکثریتی که نمایندگان ما با بلشویک‌های حزبی علیه او تشکیل دادند میسر شد.

اکنون به خود اجلاس پاریس می‌پردازیم. باید متذکر شویم که تمامی اعضای کمیته‌ی مرکزی که در خارج زندگی می‌کردند به این اجلاس دعوت شدند. اعضای زیر در این اجلاس حضور یافتند: سه عضو نماینده‌ی بلشویک‌ها، دو عضو به

نمایندگی از حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی، دو عضو از اکثریت کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی (یک منشویک و یک عضو بوند)، همراه با نماینده‌ی سوسیال دمکراسی لتونی در کمیته‌ی مرکزی. بنابراین، در مجموع هشت عضو کمیته‌ی مرکزی در اجلاس شرکت جستند، یا به عبارتی بیش از نیمی از این نهاد که شامل پانزده عضو می‌شد. بلافاصله، حتی پیش از آغاز اجلاس، روشن بود که دو عضو کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی، که نمایندگی بوند و منشویک‌ها را برعهده داشتند، در اجلاس با دستورات از پیش تعیین‌شده و در راستای سیاست منشویکی شرکت کرده و مصمم بودند اجلاس را به اخلال بکشانند و هر نوع کار مفیدی را عقیم بگذارند. انحلال‌طلبان با این دستاویز که بیش از حد نخ‌نما شده عمل کردند که ابتدا یکی و بعد دیگری جلسه را با لفاظی همیشگی علیه مشروعیت قطعنامه‌های آن ترک کردند و این در حالی بود که حتی پیش‌نویس قطعنامه‌ای نوشته نشده بود. مابقی اعضا بی‌توجه به این مانورها، که چیزی بیش از تداوم تاکتیک‌های کمیسیون خارجی نبود، کار خود را با تمام انرژی آغاز کردند.

هر نوع پرسشی درباره‌ی شایستگی این اجلاس را می‌توان به‌تنهایی با سرشت قطعنامه‌های آن پاسخ داد. اجلاس پاریس هیچ‌گونه قطعنامه‌ی جدیدی فراتر از آن‌هایی که در آخرین اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی بیان شده بود تصویب نکرد. به ویژه، قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی با توجه به فراخوان کنفرانس عمومی حزب محور مرکزی واقعی اجلاس بود. اجلاس تنها و منحصراً با هدف تحقق این قطعنامه و برای حفظ موقتی وجود حزب و فراخواندن کنفرانس ناگزیر شد کمیسیونی فنی را منصوب کند تا به تمام موضوعات مبرم و روزمره‌ی حزب بپردازد و یک کمیسیون سازمانی را برگمارد که تنها وظیفه‌ی آن فراخوانی کنفرانس کامل حزبی در آینده‌ی نزدیک بود. تشکیل این سازمان‌های موقتی کاملاً ضروری بود زیرا کمیسیون خارجی یعنی ابزار فنی که توسط آخرین اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی ایجاد گردید، به سرشت خود وفادار نبود و آشکارا به ارگان یک جناح و به این ترتیب به مانعی در برابر رسالت نهاد رهبری‌کننده‌ی آن یعنی خود

کمیته‌ی مرکزی تبدیل شد. به دنبال خروج عضو بلشویک از کمیسیون خارجی، اجلاس با موضوع انحلال آن برخورد کرد و ناگزیر این واقعیت را در نظر گرفت که کمیسیون خارجی دیگر به عنوان ابزار کمیته‌ی مرکزی عمل نمی‌کند. مجموعه‌ای از نیازهای مبرم عملی حزب مانند انتشار ارگان مرکزی، حمل و نقل و غیره باید روزانه حل و نباید موجودیت کل حزب دچار اختلال می‌شد. از آنجا که وظیفه و مسئولیت عمده‌ی اجلاس حکم می‌کرد که وحدت حزب را از شکافی ترسناک برهاند، ضروری بود که کارکردهای روزمره‌ی حزب حفظ شود و برای تحقق این هدف ارگانی ضروری به جای کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی پدید آید. بنیاد کمیسیون سازمانی مستقیماً از نیاز به اجرای قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی برای فراخوانی کنفرانس سراسری حزب ناشی می‌شد که ضرورتاً مستلزم همه نوع تدارک و ارتباط با سازمان‌هایی بود که در کشور [روسیه] فعالیت می‌کردند و غیره. و تنها این موضوع نبود. اجلاس پاریس از همان ابتدا مشخص کرد که این دو کمیسیون باید در راستای مشخص رهنمودها و قطعنامه‌های آخرین اجلاس عمومی عمل کنند. به کمیسیون فنی دستور داده شد تا وجوه حزبی را دقیقاً در چارچوب بودجه‌ی حزبی که توسط کمیته‌ی مرکزی تعیین شده بود و پیش از این کمیسیون خارجی به آن وفادار بود خرج کند.[۲۲] با این همه، اجلاس به کمیسیون سازمانی دستور داد که هنگام تدارک تشکیل کنفرانس حزبی کامل باید خطوط راهنمایی را که به طور روشن برای این هدف توسط پلنوم کمیته‌ی مرکزی مطرح شده بود رعایت کند. با گام‌های یادشده در اجرای قطعنامه‌های آخرین اجلاس عمومی کمیته‌ی مرکزی، اعضای کمیته‌ی مرکزی به هیچ‌وجه فراتر از صلاحیت خود نرفتند و تنها وظیفه‌ی خود را برای حزب اجرا کردند. این امر فقط می‌تواند مخالفت کسانی را برانگیزد که تداوم آشفتگی و بی‌نظمی در حزب، و در واقع ایجاد شکاف در آن، جزء منافع جناح آنان باشد. زیرا تمام کسانی که حفظ و نجات وحدت حزب آرزوی قلبی‌شان است، ابتکار عمل اعضای کمیته‌ی مرکزی را برای برگزاری اجلاس پاریس و اقداماتی که توسط آن انجام شد، اجرای دقیق وظیفه از سوی اعضای آن می‌دانستند که غفلت از آن بیانگر حمله به منافع حزب در خطرناک‌ترین

لحظات یعنی در زمانی است که انسجام حزب در معرض خطر قرار گرفته.

دومین اتهامی که توسط پیروان نیمه آشکار و مخفی انحلال‌طلبان مطرح می‌شود این ادعاست که اجلاس پاریس با ایجاد نهادهای غیرقانونی و جناحی، کمیسیون فنی و کمیسیون جناحی، به جای نهادهای «قانونی» حزب به شکاف در آن دامن زده است. این اتهام عامدانه این واقعیت را نادیده می‌گیرد که شکاف یادشده، فلج‌شدن فعالیت در کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی، از مدت‌ها پیش از اجلاس پاریس به وجود آمده بود و شکاف پاریس صرفاً با واقعیت موجود روبرو شده بود: امتناع کمیسیون خارجی کمیته‌ی مرکزی برای فراخواندن جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی و خروج عضو بلشویک از همان کمیسیون؛ همچنین تحریم مستمر آن از سوی دو عضو منشویک هیئت تحریریه‌ی ارگان مرکزی و سرانجام واقعیت‌هایی نظیر جزوه‌ی سخیف مارتوف که انتشار آن موجب بروز جنگ جناحی کامل، بی‌شرمانه و کلبی‌مسلکانه‌ای بر بالای جسد حزب متحد شد. به این ترتیب، اجلاس پاریس عامل انشعاب نبود بلکه در عوض تصادفاً باعث آن شد. با این همه، اجلاس یادشده مستقیماً منجر به تعمیق انشعاب نشد بلکه مانع پیشرفت بیشتر آن با نهایت قاطعیت شد. اجلاس علیه مقاومت لنین و نزدیک‌ترین دوستانش شعار سیاست غیرجناحی استحکام و آشتی مجدد را سر داد، یعنی تنها شعاری که می‌توانست به درگیری برادرکشانه و تند و تیز پایان دهد. اجلاس مصمم بود تا کنفرانس سراسری حزبی را فراخواند، و نه کنفرانسی برای یک جناح و یا کنفرانسی برای فقط جناح چپ بلکه خواستار تشکیل کنفرانسی بود که در آن تمام سازمان‌های حزبی دعوت شوند. در واقع، هیچ دعوتنامه‌ای مستقیماً برای گروه *گولوس* فرستاده نشد و اعضای کمیته‌ی مرکزی حاضر به انجام این کار نبودند زیرا در آخرین جلسه به این نتیجه رسیده بودند که از ادامه‌ی کار این ارگان جلوگیری کنند و خواهان مقاومتی راسخ در برابر انحلال‌طلبان شوند که اکنون آشکارا از این ارگان حمایت می‌کردند. اما اگرچه اجلاس پاریس خود مسئولیت دعوت هیئت تحریریه این ارگان را، که صدای فعال شورشیان جناح‌گرا علیه انضباط و وحدت حزبی بود، نپذیرفته بود، با این همه عملاً شرکت محتمل گروه *گولوس* را در کنفرانس به

حساب آورده بود. زیرا به این نتیجه رسیده بودند که ارسال دعوتنامه برای این گروه اجتناب‌ناپذیر است، چرا که ممکن است شرکت‌کننده‌ی قانونی دیگری درکنفرانس خواهان حضور این گروه شود و خود مسئولیت دعوت آنان را به عهده بگیرد. اجلاس سپس تصمیم گرفت که صرف‌نظر از سازمان ملی حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی، بوند و لتونی، گروه *وپریود*، هیئت تحریریه‌ی *پراودا* و طبعاً گروه پلخانوف و به بیان دیگر، تمام گرایش‌های حزب را به کنفرانس دعوت کند. در راستای این تصمیم، کمیسیون فنی و کمیسیون سازمانی آشکارا اعلام کردند که به هیچ‌وجه قصد ندارند که سیاستی جناحی اعمال کنند و از موجودیت‌های جناحی نظیر گروه لنین جدا شده‌اند و در مخالفتی آشکار با سیاست‌های انزواطلبانه‌ی لنین سیاست آشتی مجدد و تحکیم حزب را اتخاذ کرده‌اند اما برای نیل به این مقصود کاملاً به رهنمودهای تاکتیکی آخرین پلنوم کمیته‌ی مرکزی، یعنی ضرورت مبرم مبارزه با انحلال‌طلبی در تمامی رنگ‌ها و اشکال خود، وفادار مانده‌اند.

این اقداماتی است که توسط اجلاس پاریس انجام شد: فراخوان تشکیل کنفرانس سراسری حزبی برای بازسازی کمیته‌ی مرکزی، تجدید حیات نهادهای باقیمانده‌ی حزبی و تقویت برای مبارزه در دوران پیش از انتخابات ــ این وظیفه‌ای است که اکنون به نظر می‌رسد در برنامه‌ی کار قرار دارد. کمیسیون فنی و کمیسیون سازمانی تمامی انرژی خود را به این وظیفه اختصاص داده‌اند. کمیسیون سازمانی تصمیم گرفت تا مرکز ثقل تدارکات را از خارج به روسیه منتقل و سازمان‌های حزبی فعال در محل را مسئول برپایی کمیته‌ی ویژه‌ای برای فراخوانی کنفرانس کند. تمامی سازمان‌های حزبی، صرف‌نظر از گرایش خود، می‌توانند در این کمیسیون شرکت داشته باشند که به معنای آن است که کوچکترین مشروعیتی برای هیچ نوع رویکرد جناحی نسبت به تدارکات کنفرانس قائل نیستند. کمیسیون موقت سازمانی، تمامی امکانات و مسئولیت مربوط به فراخوانی کنفرانس را به این کمیته که در محل تشکیل شده بود سپرد و به این ترتیب نقش خود را به حداقل رساند. اکنون این کمیسیون صرفاً مطابق با رهنمودهای آخرین پلنوم کمیته‌ی مرکزی نقش

نظارتی دارد.

شاید گمان برده شود که با توجه به تضمین‌های داده شده علیه جناح‌گرایی و نیز با توجه به پیروی مو به مو از سیاست‌های آشتی‌طلبانه، اقدامات انجام‌شده توسط اجلاس پاریس با تایید کامل تمامی طرف‌ها روبرو بوده است. متاسفانه روحیه‌ی لجوجانه‌ی جناح‌گرایی تاکنون در مقابل حسن‌نیت و تلاش برای نجات حزب قرار گرفته است. از یک سو، لنین و طرفداران سیاست فروپاشی حزب از همان لحظه‌ی نخست سد راه کار استحکام و تدارک کنفرانس سراسری حزب شدند. از سوی دیگر، کمیسیون خارجی، که در آن رفیق تیشکا، عضو و نماینده‌ی حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی، برای رسیدن به توافق‌نامه‌ای با کمیسیون سازمانی به منظور همکاری در فراخوانی کنفرانس درخواستی رسمی را پر کرده بود، خودخواهانه این درخواست را رد کرد و بار دیگر فقط موضع ضدحزبی کسانی را برجسته ساخت که هدف‌شان ادامه‌ی هرج‌ومرج و اختلال در حزب بوده است. جناح سوم، گروه *وپریود* تروتسکی، که ماسک پیشوای وحدت و انسجام حزبی را برداشته بود، با وقاحت به شرکت‌کنندگان در اجلاس پاریس حمله کرد و آنان را «غاصب» و «مایه‌ی نابودی حزب» نامید و به این طریق آشکارا جانب گروه انحلال‌طلب *گولوس* و «کمیسیون خارجی» را گرفت. و کمیسیون خارجی هنگامی که دید به رغم تمامی کارشکنی‌ها، کار کمیسیون سازمانی در روسیه ادامه می‌یابد، تصمیم گرفت با فراخوانی دومین کنفرانس حزبی فعالانه چوب در چرخ کمیسون سازمانی بگذارد. با توجه به اختلالی که سازمان منشویکی ایجاد کرده بود و با توجه به دیدگاه نیمی از حزب نسبت به کمیسیون خارجی، کنفرانس کمیسیون خارجی، ارگان انحلال‌طلبان، در واقعیت هرگز تحقق نخواهد یافت و این چیزی است که گروه *گولوس* همراه با متحدشان رفیق تروتسکی، کاملاً متقاعد شده‌اند. بنابراین، از نظر طرفداران دان و مارتوف درون حزب، این موضوع مطلقاً به خود کنفرانس ربطی ندارد بلکه هدف آشفتگی‌یی است که این دو تلاش موازی به وجود آورده‌اند تا کار تحکیم حزب که توسط کمیسیون حزبی آغاز شده بود عقیم بماند. دسیسه‌چینی‌های کمیسیون خارجی برای نیل به این هدف اخیراً چنان

بی‌قیدانه انجام شده که کمیسیون خارجی حتی فکر نمی‌کرد ضروری باشد به رفیق تیشکا که نماینده‌ی حزب ما در کمیسیون خارجی است توضیحی درباره‌ی اقدامات و رویه‌های خود بدهد.

بی‌شک، با وجود تمامی این توطئه‌چینی و دستکاری‌ها از خارج، کار کمیسیون سازمانی در روسیه، هر چند به‌آهستگی، دنبال می‌شود. سازمان‌های موجود در داخل، صرف‌نظر از گرایش سیاسی خود، از ابتکارهای اجلاس پاریس با خوشحالی استقبال کردند و یکی پس از دیگری به کمیته‌ی تدارکاتی پیوستند. دورنمای تشکیل یک کنفرانس سراسری حزبی رو به بهبود است و می‌توان این امید قطعی را داشت که این کار با موفقیت به نتیجه‌ای مثبت برسد.

در حال حاضر، وظیفه‌ی همه‌ی رفقا حمایت کامل و سراسری از تدارکات مربوط به فراخوانی کنفرانس سراسری حزب است. سوسیال دمکراسی باید بار دیگر بر تجزیه‌ی خویش از درون چیره شود؛ باید با دستی قاطع هم با معضل گرایش‌های غریزی به جناح‌گرایی بستیزد که از درون به آن آسیب می‌رسانند و هم با سرطان انحلال‌طلبی خوش‌بینانه مبارزه کند که آن را آرام آرام از بین می‌برد. نمایندگان حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی در سازمان مرکزی حزب با طرح شعار دوجانبه‌ی تحکیم حزب و تقویت تاکتیک‌های طبقاتی انقلابی آن و با تعیین بعدی نهادهایی برای فراخوانی کنفرانس سراسری حزبی و ایجاد کنشی سیاسی از سوی سوسیال دمکراسی در سطحی فراگیر، اعتقاد دارند که به وظیفه‌ی خود عمل کرده‌اند و مطابق با اصول و سنت‌های حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی از زمان انضمام آن به حزب سراسری روسیه تکلیف محول‌شده را انجام داده‌اند.

۱۲. انقلاب روسیه

یادداشت ویراستاران: لوکزامبورگ «انقلاب روسیه» را در سپتامبر ۱۹۱۸ نوشت. در آن زمان به دلیل مخالفت با جنگ جهانی اول زندانی بود. وی ابتدا قصد داشت این نوشته توسط رفقایش در اتحادیه‌ی اسپارتاکوس (که در سال ۱۹۱۶ توسط انقلابیون مخالف جنگ و تسلیم سوسیال دمکراسی آلمان تشکیل شده بود) انتشار یابد اما این اثر هنگام رهایی او از زندان در نوامبر ۱۹۱۸ ناتمام باقی مانده بود و تا زمانی که زنده بود انتشار نیافت. پل لوی[1]، که وکیلش بود و بعدها رهبر حزب کمونیست آلمان شد، آن را انتشار داد. وی این اثر را بعد از اخراجش از حزب در سال ۱۹۲۲ چاپ کرد. «انقلاب روسیه» بیانگر جامع‌ترین ارزیابی لوکزامبورگ از دستاوردها و محدودیت‌های انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ و دفاع مشروح وی از ضرورت دمکراسی انقلابی پس از کسب قدرت است. کل این سند به غیر از فصل هفتم «مبارزه با فساد» در اینجا آورده شده است. ترجمه زیر توسط برترام. د. ولفه[2] بر مبنای ویراست آلمانی ۱۹۲۸ آن در *بایگانی تاریخ سوسیالیسم و جنبش کارگری*[3]، ارگان مکتب فرانکفورت در اوایل آن، انجام شده است.

اهمیت بنیادی انقلاب روسیه

انقلاب روسیه باعظمت‌ترین رویداد جنگ جهانی است. ظهور، رادیکالیسم بی‌سابقه و پیامدهای ماندگار آن روشن‌ترین محکومیت عبارات دروغینی است که سوسیال دمکراسی رسمی آلمان به مدد آن‌ها با شور و حرارت برای کشورگشایی امپریالیسم آلمان پوشش ایدئولوژیک فراهم آورد. به عباراتی درباره‌ی رسالت سرنیزه‌های آلمانی اشاره می‌کنم که قرار بود تزاریسم روسی را سرنگون و ملت‌های تحت‌ستم

1. Paul Levi
2. Bertram D. Wolfe
3. *Archive für die Geschchte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*

آن را آزاد کند.

گستره‌ی عظیم انقلاب در روسیه، نتایج ژرف آن که تمامی مناسبات طبقاتی را دگرگون کرده و مشکلات اجتماعی و اقتصادی را مطرح ساخته و با تقدیری برآمده از منطق درونی‌اش پیگیرانه از مرحله‌ی نخست جمهوری به مراحل متکامل‌تری تکامل یافت و سرانجام سقوط تزاریسم را به یک ماجرای بی‌اهمیت تقلیل داد: همه‌ی این‌ها به روشنی روز نشان می‌دهد که رهایی روسیه فقط دستاورد جنگ و شکست نظامی نبود؛ یا آنطور که *نوید سایت* به سردبیری کائوتسکی در مقاله‌ای نوید می‌داد محصول «سرنیزه‌های آلمانی فشرده شده در مشت‌های آلمانی‌ها» نبود. برعکس تمامی این رویدادها نشان می‌دهند که رهایی روسیه ریشه‌های ژرفی در خاک خود آن سرزمین داشت و از درون به تمامی بالیده شده بود. ماجراجویی نظامی امپریالیسم آلمان با دعای خیر ایدئولوژیک سوسیال دمکراسی آلمان انقلاب را در روسیه پدید نیاورد بلکه در ابتدا وقفه‌ای در آن ایجاد کرد و بعد از خیزش طوفانی آغازینش در سال‌های ۱۹۱۱ـ ۱۹۱۳ آن را به تعویق انداخت و سپس بعد از بروز آن، دشوارترین و نابهنجارترین شرایط را برای آن خلق کرد.

علاوه بر این، برای هر ناظر متفکری، این تحولات ابطال قاطع نظریه‌ای جزمی است که کائوتسکی و سوسیال دمکرات‌های دولتی آلمان در آن اتفاق‌نظر دارند. بنا به این نظریه، روسیه به عنوان کشوری که از لحاظ اقتصادی عقب‌افتاده و عمدتاً کشاورزی است، برای انقلاب اجتماعی و دیکتاتوری پرولتاریا رسیده و بالیده نیست. این نظریه که تنها انقلاب بورژوایی را در روسیه عملی می‌داند، همچنین نظریه‌ی جناح اپورتونیستی جنبش کارگری روسیه، به اصطلاح منشویک‌ها، به رهبری کارآزموده‌ی آکسلرد و دان[۱]، شمرده می‌شود. و از این برداشت، تاکتیک‌های ائتلافی سوسیالیست‌ها در روسیه با لیبرالیسم بورژوایی نتیجه می‌شود. براساس این برداشت پایه‌ای از انقلاب روسیه، که خودبه‌خود از آن مواضع مشروحی درباره‌ی مسائل تاکتیکی نتیجه‌گیری می‌شود، اپورتونیست‌های روسی و آلمانی هر دو خود را در توافق با سوسیالیست‌های دولتی آلمان می‌یابند. بنا به نظر هر سه دسته، انقلاب روسیه باید در مرحله‌ای توقف می‌کرد که امپریالیسم آلمان در

این جنگ وظیفه‌ی شریف خود شمرده بود، یعنی بنا به اسطوره‌ی سوسیال دمکراسی آلمان باید به سرنگونی تزاریسم کفایت می‌کرد. بنا به این نظر، اگر انقلاب روسیه فراتر از این مرحله برود و وظیفه‌ی خود را استقرار دیکتاتوری پرولتاریا بداند، این فقط خطای جناح رادیکال جنبش کارگری روسیه یعنی بلشویک‌هاست. و تمامی مشکلاتی که انقلاب در مسیر بعدی خویش با آن روبرو شده، و تمامی بی‌نظمی‌هایی که دچار آن است صرفاً نتیجه‌ی این اشتباه مرگبار تصویر شده است.

از لحاظ نظری، این دکترین (که به عنوان «ثمره‌ی مارکسیستی» از سوی روزنامه‌ی *فورورتس* استامفر[۲] و نیز کائوتسکی توصیه می‌شده است) از این کشف «مارکسیستی» اصیل ناشی می‌شود که انقلاب سوسیالیستی یک موضوع ملی و به تعبیری مسئله‌ی درونی هر کشور مدرن است. البته در هوای مه‌آلود فرمول‌های انتزاعی، فردی مانند کائوتسکی خیلی خوب می‌داند چگونه پیوندهای اقتصادی جهانی سرمایه را به گونه‌ای ترسیم کند که تمامی کشورهای مدرن چون اندامواره‌ای واحد و یکپارچه به نظر رسند. علاوه بر این، چون خود انقلاب روسیه محصول تحولات بین‌المللی به علاوه‌ی مسئله‌ی ارضی است، مسائل آن نمی‌تواند در چارچوب جامعه‌ی بورژوایی حل شود.

از لحاظ عملی، همین دکترین بیانگر این تلاش است که گریبان خود را از مسئولیت در قبال مسیر انقلاب روسیه، تا آنجا که به پرولتاریای بین‌المللی و به ویژه به پرولتاریای آلمان مربوط می‌شود، رها سازد و پیوندهای بین‌المللی این انقلاب را انکار کند. ناپختگی روسیه نیست که سیر رویدادهای جنگ و انقلاب روسیه آن را به اثبات رسانده، بلکه در آن ناپختگی پرولتاریای آلمان برای تحقق وظایف تاریخی‌اش نشان داده می‌شود. و روشن کردن کامل این امر، نخستین وظیفه‌ی بررسی انتقادی انقلاب روسیه است.

سرنوشت انقلاب در روسیه به تمامی به رویدادهای بین‌المللی وابسته است. این که بلشویک‌ها سیاست خود را یکسره بر انقلاب پرولتاریای جهانی استوار ساخته‌اند روشن‌ترین گواه دوراندیشی سیاسی آن‌ها و استواری اصول و گستره‌ی

جسورانه‌ی سیاست‌های آنان است. در این سیاست پیشرفت قدرتمندانه‌ای که تکامل سرمایه‌داری در دهه‌ی گذشته ایجاد کرده مشهود است. انقلاب ۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۷ فقط پژواک ضعیفی را در اروپا برانگیخت. بنابراین، ناگزیر بود که هنوز فصل آغازین باقی بماند. ادامه و فرجام آن با تکامل بعدی اروپا گره خورده بود.

آشکارا نه توجیهات غیرانتقادی بلکه انتقادی نافذ و اندیشمندانه به تنهایی قادر است گنجینه‌ی تجارب و آموزه‌ها را بشکافد. این تصوری احمقانه است که گمان کنیم در اولین تجربه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا در تاریخ جهان (آن هم در سخت‌ترین شرایط قابل‌تصور، در بحبوحه‌ی آتش‌افروزی جهانی و اغتشاش ناشی از کشتار توده‌ای امپریالیستی، گرفتار در چنبره‌ی ارتجاعی‌ترین قدرت نظامی در اروپا و همراه با آن کاملترین عجز و درماندگی از سوی طبقه‌ی کارگر بین‌المللی)، کارهای انجام شده یا نشده در این تجربه با دیکتاتوری پرولتاریا در چنین شرایط نابهنجاری بیانگر اوج کمال است. برعکس، مفاهیم اولیه‌ی سیاست‌های سوسیالیستی و آگاهی از پیش‌شرط‌های ضروری تاریخی ما را ناگزیر می‌کند درک کنیم که تحت چنین شرایط مرگباری، حتی غول‌آساترین ایده‌آلیسم و مستحکم‌ترین انرژی انقلابی نیز قادر نیست دمکراسی و سوسیالیسم را تحقق بخشد بلکه فقط می‌تواند برای رسیدن به آن تلاش‌هایی قلب‌شده انجام دهد.

اتخاذ چنین موضعی در همه‌ی جنبه‌ها و پیامدهای بنیادی‌اش وظیفه‌ی اولیه‌ی سوسیالیست‌های تمامی کشورهاست؛ زیرا تنها در بستر این آگاهی تلخ است که می‌توانیم عظمت مسئولیت پرولتاریای بین‌المللی را در قبال سرنوشت انقلاب روسیه بسنجیم. علاوه بر این، تنها بر این پایه است که اهمیت تعیین‌کننده‌ی کنش قاطع بین‌المللی انقلاب پرولتری می‌تواند کارساز باشد زیرا بدون چنین کنشی به عنوان حمایت ضروری آن، حتی عظیم‌ترین انرژی‌ها و بزرگ‌ترین قربانی‌های پرولتاریا در یک کشور به نحو اجتناب‌ناپذیری در هزارتویی از تضاد و خطاها گرفتار خواهد شد.

شکی نیست که مغزهای خردمندی که در رأس انقلاب روسیه قرار گرفته‌اند، لنین و تروتسکی، در مسیر ناهموار خود که در احاطه‌ی انواع دام‌هاست، گام‌های

تعیین‌کننده‌ای را با بزرگ‌ترین تردیدهای درونی و با شدیدترین مخالفت‌های درونی برداشته‌اند. و یقیناً از ذهن آنان چیزی از این بیشتر دور نیست که اعتقاد داشته باشیم تمام کارهایی را که تحت اجبار و ضرورتی تلخ در بحبوحه‌ی گردباد پرخروش رویدادها انجام داده یا نداده‌اند، از سوی بین‌الملل چون نمونه‌ی درخشانی از سیاست سوسیالیستی تلقی شود که تنها سزاوار ستایش غیرانتقادی و تقلید پرشور از آن‌هاست.

همچنین نادرست است که از این امر واهمه داشته باشیم که بررسی انتقادی از مسیری که انقلاب روسیه در پیش گرفته سبب تضعیف احترام به آن و نیز کاهش قدرت جذاب نمونه‌ی انقلاب روسیه خواهد شد که به تنهایی می‌تواند بر سکون مرگبار توده‌های آلمانی چیره شود. چیزی از این‌ها نادرست‌تر نیست. بیداری انرژی انقلابی طبقه‌ی کارگر آلمان هرگز نمی‌تواند دوباره بر پایه‌ی روش‌های نیمومت‌طلبانه‌ی سوسیال دمکراسی آلمان انجام شود که مدت‌هاست به خاطره سپرده شده. دیگر هرگز نمی‌توان آنها را با اقتداری بی‌عیب و نقص فراخواند، خواه «بالاترین کمیته‌های» ما باشند خواه «نمونه‌ی روسیه». نه با خلق روحیه‌ی هلهله‌زن انقلابی بلکه کاملاً برعکس تنها با داشتن بصیرت از جدیت ترس‌انگیز و تمامی پیچیدگی‌های وظایف محوله، تنها در نتیجه‌ی بلوغ سیاسی و استقلال معنوی، تنها در نتیجه‌ی توانایی برای قضاوتی انتقادی از سوی توده‌ها یعنی همان توانایی که روش‌مندانه در چندین دهه با دستاویزهای گوناگون توسط سوسیال دمکراسی خفه شد، تنها بدین‌سان توانایی راستین برای کنش تاریخی می‌تواند در پرولتاریای آلمان زاده شود. داشتن دغدغه‌ی تحلیل انتقادی از انقلاب روسیه در تمامی پیوندهای تاریخی‌اش بهترین تمرین برای طبقه‌ی کارگر آلمان و طبقه‌ی کارگر بین‌المللی برای انجام وظایفی است که رویاروی آن‌ها به عنوان پیامد طبیعی اوضاع کنونی سربرآورده است.

نخستین مرحله از انقلاب روسیه، از آغاز آن در مارس تا انقلاب اکتبر، دقیقاً در طرح کلی آن منطبق با مسیر تکامل انقلاب بزرگ انگلستان و انقلاب کبیر فرانسه است. این مسیر نمونه‌وار هر تسویه‌حساب نیروهای انقلابی پدیدآمده در زهدان

جامعه‌ی بورژوایی است.

تکامل آن طبعاً خط سیر صعودی داشت: از آغازی میانه‌روانه به رادیکالیزه‌شدن هر چه بیشتر اهداف و به موازات آن از ائتلاف طبقات و احزاب به سلطه‌ی صرف حزب رادیکال.

در ابتدا، مارس ۱۹۱۷، «کادت‌ها» یعنی بورژوازی لیبرال در رأس انقلاب قرار گرفتند. نخستین خیزش عمومی موج انقلابی همراه با خود همه چیز و همه کس را به حرکت درآورد. دومای چهارم، که محصول فوق‌ارتجاعی حق رای فوق‌ارتجاعی چهار طبقه‌ای بود و از دل کودتا درآمده بود، ناگهان به ارگان انقلاب تبدیل شد. تمامی احزاب بورژوایی، حتی راست ناسیونالیستی، ناگهان صف به هم فشرده‌ای را در مقابل ارتجاع تشکیل دادند. استبداد در نخستین حمله تقریبا بدون انجام هیچ مبارزه‌ای سقوط کرد، همچون عضو پیکری که مرده و فقط لازم است به آن دست زد تا بیفتد. تلاش مختصر بورژوازی لیبرال برای حفظ دست کم تاج و تخت و خاندان سلطنتی طی چند ساعت درهم شکسته شد. گسترش فراگیر رویدادها طی روزها و ساعت‌ها مسافت‌هایی را جهش‌کنان سپری کرد که سابقاً در فرانسه دهه‌ها لازم بود تا از آن‌ها گذر شود. در این امر روشن شد که روسیه در حال تحقق نتایج یک قرن تکامل اروپایی است و بیش از همه انقلاب ۱۹۱۷ تداوم مستقیم انقلاب ۱۹۰۵ـ۱۹۰۷ بود و نه هدیه‌ای از جانب «آزادکننده‌ی» آلمانی. جنبش مارس ۱۹۱۷ خود را مستقیماً به نقطه‌ای وصل کرد که ده سال قبل از آن قطع شده بود. جمهوری دمکراتیک محصول کامل و از درون بالیده‌ی نخستین یورش انقلاب بود.

با این همه، اکنون وظیفه‌ی دوم و دشوارتر آغاز شد. از همان لحظات نخست، نیروی محرکه انقلاب توده‌های پرولتاریای شهری بود. با این همه، مطالبات آن‌ها به تحقق دمکراسی سیاسی محدود نشد بلکه مسئله‌ی مبرم سیاست بین‌المللی یعنی صلح فوری را مرکز توجه خود قرار داد. در همان حال، انقلاب توده‌های سرباز را که خواستار همان صلح فوری بودند، و توده‌های دهقان را که حل مسئله‌ی ارضی ــ همان مسئله‌ی ارضی که از ۱۹۰۵ محور انقلاب بود ــ را می‌خواستند به صحنه آورده بود. صلح فوری و زمین: از همین دو هدف شکاف درونی در جبهه‌ی

انقلابی به ناگزیر آغاز شد. خواست صلح فوری در تضادی آشتی‌ناپذیر با گرایش‌های امپریالیستی بورژوازی لیبرال شمرده می‌شد که سخنگوی آن میلیوکف[1] بود. از سوی دیگر، مسئله‌ی زمین شبح ترسناکِ جناح دیگر بورژوازی یعنی مالکان زمیندار بود. و علاوه بر این، بیانگر حمله به اصلِ مقدس مالکیت خصوصی به طور کلی، یعنی نقطه‌ی حساس کل طبقات مالک، بود.

به این ترتیب، در همان فردای پس از پیروزی‌های نخستین انقلاب، مبارزه‌ای درونی بر سر این دو مسئله‌ی مبرم آغاز شد: صلح و زمین. بورژوازی لیبرال تاکتیک کش‌دادن و طفره رفتن را به کار برد. توده‌های کارگران، سربازان و دهقانان با شتابی بیشتر برفشار خود افزودند. بی‌شک، سرنوشت دمکراسی سیاسی جمهوری با مسئله‌ی صلح و زمین گره خورده بود. طبقات بورژوا که با نخستین موج طوفانی انقلاب از جا کنده شده بودند، تا مرحله‌ی تشکیل حکومت جمهوری همراه {توده‌ها} پیش آمده بودند. اکنون شروع به یافتن نقطه اتکایی در عقب صحنه کردند تا در سکوت ضدانقلاب را سازماندهی کنند. پیکار قزاق‌های کالدین[2] علیه پترزبورگ[۳] تجلی روشن این گرایش بود. اگر این یورش موفق از کار در می‌آمد، آنگاه نه تنها مسئله‌ی زمین و صلح درز گرفته می‌شد بلکه فاتحه‌ی جمهوری هم خوانده می‌شد؛ دیکتاتوری نظامی، حکومت ترور علیه پرولتاریا، و آنگاه بازگشت به سلطنت پیامدهای ناگزیر آن بودند.

به این ترتیب می‌توانیم درباره‌ی سرشت خیالی و اساساً ارتجاعی تاکتیک‌هایی قضاوت کنیم که «کائوتسکی»های روسی یا منشویک‌ها در پیش گرفتند. آنان که سخت اسیر اسطوره‌ی سرشت بورژوایی انقلاب روسیه بودند ــ می‌بینید که، در حال حاضر روسیه آماده‌گی انقلاب سوسیالیستی ندارد! ــ مأیوسانه به ائتلاف با لیبرال‌های بورژوایی متوسل شدند. اما این به معنای اتحادِ عناصری بود که تکامل درونی طبیعی انقلاب آن را از هم جدا کرده بود و به شدیدترین جدال با هم کشانده بود. آکسلرود و دان می‌خواستند به هر بهایی با طبقات و احزابی همکاری

1. Milyukov
2. Kaleddin

کنند که بزرگ‌ترین خطر برای انقلاب و نخستین دستاورد آن یعنی دمکراسی از جانب آنان برمی‌خاست.

واقعاً حیرت‌انگیز است که می‌بینیم چگونه این مرد کوشا (کائوتسکی)، با نگارش منظم و خستگی‌ناپذیر مطالب در کمال آرامش طی چهار سال جنگ جهانی، در بافته‌ی سوسیالیسم یکی پس از دیگری سوراخ ایجاد کرد. این کاری بود که از آن سوسیالیسم سوراخ‌سوراخ شده چون آبکشی بیرون آمد بدون آنکه نقطه‌ی سالمی در آن مانده باشد. پیروان او با چنان بی‌اعتنایی غیرانتقادی با آثار حاکی از تلاش نظریه‌پرداز رسمی خود برخورد کردند و هر کدام از کشفیات جدید او را چنان راحت قورت می‌دادند که همتای آن را تنها می‌توان در آن نگاه بی‌اعتنای پیروان شیدمان[1] و شرکاء به سوسیالیسمی یافت که در عمل این یکی نیز آن را غربال کرده بود. به واقع که این دو کاملاً مکمل یکدیگرند. از آغاز جنگ، کائوتسکی این نگهبان رسمی معبد مارکسیسم، به واقع در نظریه همان کاری را انجام می‌دهد که شیدمان‌ها در عمل انجام داده‌اند، یعنی: ۱) بین‌الملل را به ابزار صلح تبدیل کردند ۲) جامعه ملل و ناسیونالیسم را خلع‌سلاح کردند، و سرانجام ۳) خواستار دمکراسی شدند، نه سوسیالیسم.[٤]

در این موقعیت، گرایش بلشویکی آن خدمت تاریخی را انجام داد که از همان آغاز اعلام کرده بود و با پیگیری آهنین به اجرا درآورد. همان تاکتیک‌هایی که به تنهایی دمکراسی را نجات می‌دهد و انقلاب را پیش می‌راند. تمام قدرت منحصراً در دست توده‌های کارگر و دهقان، در دست شوراها ؛در واقع این تنها راه برای برون‌رفت از دشواری‌هایی بود که انقلاب دچار شده بود؛ این همان ضربه‌ی شمشیری است که با آن گره‌ی کور از هم باز شد، انقلاب را از بن‌بست نجات داد و مسیری هموار را برای آن به سوی قلمروهایی باز و آزاد گشود.

به این‌گونه، حزب لنین تنها حزب در روسیه است که منافع راستین انقلاب را در این دوره‌ی نخست درک کرد. عنصری بود که انقلاب را به پیش راند و به این

1. Scheidemann

ترتیب تنها حزبی بود که به واقع سیاستی سوسیالیستی را به اجرا درآورد.

از همین جاست که همچنین روشن می‌شود که چرا بلشویک‌ها با این که در آغاز انقلاب اقلیتی بودند که از هر سو مورد لعن و شماتت و سرزنش بودند، در کوتاه‌ترین زمان در رأس انقلاب قرار گرفتند و توانستند زیر پرچم خود همه توده‌های راستین مردم، پرولتاریای شهری، سربازان، دهقانان و نیز عناصر انقلابی دمکراسی و جناح چپ سوسیالیست‌های انقلابی[۵] را گرد آورند.

موقعیت واقعی انقلاب روسیه طی چند ماه به این بدیل انجامید: یا پیروزی ضدانقلاب یا دیکتاتوری پرولتاریا ــ کالدین[1] یا لنین. این موقعیت عینی‌یی بود که پس از فرونشستن شور اولیه در هر انقلابی به‌سرعت پدید می‌آید، و در روسیه نیز در نتیجه‌ی مسائل مشخص و مبرم صلح و زمین که در چارچوب انقلاب بورژوایی راه‌حلی برای آن‌ها وجود نداشت پدید آمد.

از این لحاظ، انقلاب روسیه فقط بار دیگر درس اساسی هر انقلاب بزرگ دیگری را تایید می‌کند که قانون وجودی آن چنین است: یا انقلاب باید با سرعت، طوفان‌وار و قاطعانه پیش برود و تمام موانع را با دستی آهنین برویند و اهداف خویش را هر چه بیشتر گسترش دهد، یا دیری نمی‌پاید که به عقب‌تر از آغازگاه ضعیف خود پرتاب خواهد شد و ضدانقلاب آن را نابود خواهد کرد. سکون، درجا زدن در یک نقطه، راضی شدن به نخستین هدفی که به دست می‌آورد هرگز در انقلاب ممکن نیست. و هر کس که تلاش کند خرد خانگی خود را که برآمده از موش و گربه‌بازی پارلمانی است در قلمرو تاکتیک‌های انقلابی به‌کار ببندد، تنها نشان می‌دهد که با روانشناسی و قوانین وجودی انقلاب بیگانه است و تمام تجربیات تاریخی برای او کتابی است مهر و موم شده.

مسیر انقلاب انگلستان را از شروع آن در سال ۱٦٤۲ در نظر بگیرید. منطق امور ضرورتاً به آنجا انجامید که با نخستین تردیدهای پرسبیتری‌ها[۲] که رهبران‌شان

1. Kaledin

۲. Presbyterians گروهی‌از مسیحیان پروتستان که بیشتر در آمریکا و اسکاتلند زندگی می‌کنند ـ م.

حساب‌شده از نبرد تعیین‌کننده با چارلز اول و پیروزی بر وی سرباز زدند، مستقل‌ها به ناگزیر جایگزین آن‌ها شده و از پارلمان بیرون‌شان رانده و خود قدرت به دست گرفتند. و به همین ترتیب، درون ارتش مستقل‌ها، توده‌های پایین خرده‌بورژوایی سربازان، «هم‌سطح‌کنندگان»[۶] لیلبورنی[۱] نیروی محرک کل جنبش مستقل‌ها را تشکیل می‌دادند؛ سرانجام، همین موضوع در مورد عناصر پرولتری توده‌ی سربازان صادق بود، عناصری که در آرمان‌های خود برای انقلاب اجتماعی بسیار جلوتر رفتند و در جنبش حفرکنان[۲] که به‌نوبه‌ی خود خمیرمایه‌ی حزب دمکراتیک «هم‌سطح‌کنندگان» بودند،[۷] تجلی یافتند.

بدون نفوذ اخلاقی عناصر پرولتاریای انقلابی در توده‌ی سربازان، بدون فشار توده‌ی دمکراتیک سربازان بر لایه‌های بالایی بورژوایی حزب مستقل‌ها، نه «پاکسازی» پرسبیتری‌ها از پارلمان ممکن بود و نه خاتمه‌ی پیروزمندانه‌ی جنگ با ارتشِ کاوالیرها[۳] و اسکاتلندی‌ها و نه دادگاه و اعدام چارلز اول و نه انحلال مجلس عوام و اعلام جمهوری.

و در انقلاب کبیر فرانسه چه چیزی رخ داد؟ در اینجا نیز پس از چهار سال مبارزه، کسب قدرت توسط ژاکوبن‌ها نشان داد که تنها وسیله‌ی نجاتِ دستاوردهای انقلاب، دست‌یابی به جمهوری، خُردکردن فئودالیسم، سازماندهی دفاع انقلابی علیه دشمنان داخلی و خارجی، سرکوب توطئه‌های ضدانقلاب و گسترش موج انقلاب از فرانسه به سراسر اروپا بوده است.

کائوتسکی و هم‌کیشان روسی وی که می‌خواستند انقلاب روسیه «سرشت بورژوایی»اش را در نخستین مرحله‌ی آن حفظ کنند، همتایان دقیق آن لیبرال‌های آلمانی و انگلیسی سده‌ی پیش هستند که دو دوره‌ی معروف انقلاب کبیر فرانسه را از هم متمایز ساختند: انقلاب «خوب» نخستین مرحله‌ی ژیروندن و مرحله‌ی «بد» پس از طغیان ژاکوبن‌هاست. یقیناً، تُنُک‌مایگی لیبرالیِ چنین برداشتی از تاریخ درک

1. Lilburnian
2. Digger movement
۳. Cavalier طرفداران شاه در جنگ‌های داخلی بریتانیا ـ م.

نمی‌کند که بدون خیزش ژاکوبن‌های «افراطی» حتی دستاوردهای ملایم و نیم‌بند مرحله‌ی ژیروندنی نیز زیر خرابه‌های انقلاب مدفون می‌شد و بدیل واقعی در مقابل دیکتاتوری ژاکوبنی ــ چنانکه سیر آهنین تکامل تاریخی این مسئله را در سال ۱۷۹۳ مطرح کرد ــ نه دمکراسی «معتدل» بلکه... احیای سلطنت بوربون‌ها بود! «حد میانه‌ی طلایی» در هیچ انقلابی نمی‌تواند حفظ شود. قانون ماهوی آن تصمیم‌گیری سریع را می‌طلبد: یا لوکوموتیو با تمام قدرت رو به جلو سربالایی تاریخی را تا نقطه‌ی اوج آن طی می‌کند، یا با نیروی وزن خود دوباره به آغازگاه سقوط می‌کند و با خود همه‌ی کسانی را به قعر مغاک می‌کشاند که می‌کوشند آن را در نیمه‌راه با نیروی ضعیف‌شان متوقف سازند.

به این‌گونه، روشن می‌شود که در هر انقلاب فقط حزبی قادر به گرفتن رهبری و قدرت است که با شهامت شعارهای مناسبی بدهد که انقلاب را به پیش براند و تمام پیامدهای ضروری این موقعیت را بپذیرد. همین امر نقش حقیرانه‌ی منشویک‌های روسی، دان‌ها، تسرتلی‌ها[۸] و غیره را روشن می‌کند که در آغاز نفوذ عظیمی بر توده‌ها داشتند اما پس از نوسانات طولانی‌شان و پس از آنکه با چهار دست و پا از پذیرش قدرت و قبول مسئولیت شانه خالی کردند، به نحو شرم‌آوری از صحنه بیرون انداخته شدند.

حزب لنین تنها حزبی بود که وظیفه و تکلیف یک حزب راستین انقلابی را درک و با شعار «تمام قدرت به پرولتاریا و دهقانان» تکامل مداوم انقلاب را تضمین کرد.

به این ترتیب، بلشویک‌ها مسئله‌ی معروف «کسب اکثریت مردم» را حل کردند، مسئله‌ای که مدت‌هاست چون کابوس بر دوش سوسیال دمکراسی آلمان سنگینی می‌کند. این مریدان دست‌پرورده‌ی عقب‌ماندگی پارلمانی، این سوسیال دمکرات‌های آلمانی کوشیده‌اند درک و شعور وطنی خود را از مهدکودک پارلمانی در مورد انقلاب به کار بندند: برای انجام هر کاری ابتدا باید اکثریت را به دست آورد. می‌گویند همین موضوع نیز در مورد انقلاب صادق است: اول اجازه دهید «اکثریت» را به دست آوریم. با این همه، دیالکتیک راستینِ انقلاب‌ها درک و شعور

این موش‌های پارلمانی را وارونه می‌کند؛ راهی که انقلاب پیش می‌رود این است: نه از اکثریت به تاکتیک‌های انقلابی بلکه از تاکتیک‌های انقلابی به اکثریت.

تنها آن حزبی که می‌داند چگونه رهبری کند، یعنی انقلاب را به پیش براند، در اوضاع و احوال طوفانی می‌تواند حمایت مردم را جلب کند. لنین و رفقایش با قاطعیتی که در لحظه‌ی تعیین‌کننده از خود نشان دادند و با ارائه‌ی تنها راه‌حلی که می‌توانست انقلاب را به پیش راند («تمام قدرت به پرولتاریا و دهقانان»)، یک‌شبه از اقلیتی که از هر سو مورد لعن و شماتت و سرزنش بودند و رهبرش باید مانند مارا[۹] مخفی می‌شد، به تصمیم‌گیرندگان مطلق اوضاع تبدیل شدند.

علاوه براین، بلشویک‌ها بی‌درنگ برنامه‌ی کامل و فراگیر انقلابی را با هدف کسب قدرت ارائه کردند: نه حراست از دمکراسی بورژوایی بلکه دیکتاتوری پرولتاریا برای هدف تحقق سوسیالیسم. به این ترتیب، آن‌ها برای خود این امتیاز تاریخی فناناپذیر را به ارمغان آوردند که برای نخستین بار هدف نهایی سوسیالیسم را به عنوان برنامه‌ی مستقیم سیاست‌های عملی خویش اعلام کردند.

هر کاری که یک حزب می‌تواند در لحظه‌ای تاریخی از نظر شجاعت، دوراندیشی انقلابی و پیگیری از خود نشان دهد، لنین، تروتسکی و سایر رفقا به تمامی انجام دادند. بلشویک‌ها تمامی افتخارات و توانایی انقلابی‌یی که سوسیال دمکراسی غربی فاقد آن بود، از خود بروز دادند. قیام اکتبر آنان نه تنها انقلاب روسیه را به طور واقعی نجات داده بلکه مایه‌ی سرافرازی سوسیالیسم بین‌المللی است.

سیاست ارضی بلشویکی

بلشویک‌ها وارثان تاریخی مساوات‌طلبان انگلیسی و ژاکوبن‌های فرانسوی هستند. اما وظیفه‌ی مشخصی که پس از کسب قدرت رویاروی آن‌ها قدعلم کرده، به‌طرز غیرقابل‌قیاسی دشوارتر از وظیفه‌ای است که در مقابل پیشینیان تاریخی آنان سربرآورده بود (اهمیت مسئله‌ی ارضی. حتی در سال ۱۹۰۵. بعد در دومای سوم،

دهقانان دست راستی! مسئله‌ی دهقانی و امور دفاعی و ارتش).

یقیناً راه‌حل این مسئله از طریق تصاحب و توزیع مستقیم و بی‌درنگ زمین توسط دهقانان کوتاه‌ترین، ساده‌ترین و روشن‌ترین فرمول برای دستیابی به دو چیز مختلف بود: درهم‌شکستن زمینداران بزرگ و بی‌درنگ ایجاد پیوند بین دهقانان با حکومت انقلابی. این امر به عنوان اقدامی سیاسی برای تقویت حکومت سوسیالیستی پرولتری، حرکت تاکتیکی عالی‌یی بود. با این همه، متاسفانه، این موضوع دو جنبه دارد: و طرف دیگر موضوع عبارت از این واقعیت است که تصاحبِ مستقیم زمین توسط دهقانان به طور کلی هیچ‌وجه اشتراکی با اقتصاد سوسیالیستی ندارد.

دگرگونی سوسیالیسی مناسبات اقتصادی مستلزم دو چیز در زمینه‌ی مناسبات زراعی است:

در وهله‌ی نخست، تنها ملی‌کردن املاک بزرگ، به عنوان پیشرفته‌ترین و متمرکزترین وسیله و روش برای تولید کشاورزی از لحاظ فنی، می‌تواند به عنوان آغازگاه شیوه‌ی سوسیالیستی تولید در کشاورزی شمرده شود. البته لازم نیست که قطعه زمین دهقان خُرد را از او بگیریم؛ می‌توانیم با اطمینان خاطر او را به حال خود رها سازیم تا داوطلبانه جلب امتیازات برتر تولید اجتماعی شود و با دیدن امتیازات اتحادیه‌ی تعاونی‌ها و سپس با ورود به اقتصاد اجتماعی‌شده‌ی عمومی در کل او را جلب کنیم. با این همه، هر نوع اصلاحات اقتصادی سوسیالیستیِ زمین باید آشکارا از مالکیت‌های بزرگ و متوسط زمین آغاز شود. در این جا حق مالکیت باید بیش از هر چیز به ملت یا دولت، که در حکومت سوسیالیستی برابر با هم هستند، انتقال داده شود؛ زیرا فقط به این ترتیب امکان سازماندهی تولید زراعی مطابق با الزامات مرتبط با تولید بهم‌پیوسته و کلان سوسیالیستی فراهم می‌آید.

علاوه بر این، در وهله‌ی دوم، یکی از پیش‌شرط‌های دگرگونی یادشده این است که جدایی بین اقتصاد روستایی و صنعت، که مشخصه‌ی جامعه‌ی بورژوایی است، باید به نحوی خاتمه یابد که سبب درهم‌تنیدگی و آمیختگی هر دو آن‌ها شود و راه برای برنامه‌ریزی زراعی و صنعتی مطابق با یک نقطه‌نظر واحد هموار شود.

ترتیبات اقتصادی عملی به هر شکل خاصی که می‌خواهد باشد ـــ چه از طریق کمون‌های شهری چنانکه عده‌ای طرح می‌کنند، چه هدایت‌شده توسط یک مرکز حکومتی ـــ به هر صورت، باید از طریق اصلاحاتی انجام شود که از یک مرکز اعمال می‌شوند، و نیز باید ملی‌کردن زمین مقدم بر آن انجام شده باشد. بدون این دو ضرورت بنیادی هر اصلاحات اقتصادی سوسیالیستی، یعنی ملی‌کردن املاک بزرگ و متوسط و اتحاد صنعت و کشاورزی، سوسیالیسمی در کار نخواهد بود.

چه کسی می‌تواند به حکومت شوراها در روسیه انتقاد کند که چرا این اصلاحات عظیم را تحقق نبخشیده است! در حقیقت این شوخی تلخی است که از لنین و رفقایش بخواهیم یا انتظار داشته باشیم که در دوره‌ی کوتاه حکومت خود، در بحبوحه‌ی گرداب خروشان مبارزات داخلی و خارجی که از همه سو در محاصره‌ی دشمنان و مخالفان بی‌شمار است، تحت چنین شرایطی یکی از دشوارترین وظیفه‌ها، و در حقیقت با اطمینان می‌توان می‌گفت دشوارترین وظیفه‌ی دگرگونی سوسیالیستی جامعه، را حل کرده باشند یا حتی اقدام به حل کرده باشند! حتی در غرب، با وجود مساعدترین شرایط، زمانی که قدرت را تصاحب می‌کنیم، پیش از آن‌که از عهده‌ی هزاران مشکل پیچیده‌ی این وظیفه‌ی عظیم برآییم، دندان‌های بسیاری با این گردوی سخت شکسته خواهد شد!

حکومت سوسیالیستی با کسب قدرت، باید در هر شرایط یک کار را انجام دهد: باید اقداماتی را انجام دهد که طی آن پیش‌شرط‌های بنیادی برای اصلاحات سوسیالستی در زمانی بعدتر پدید آید. دست‌کم باید از هر چیزی اجتناب کند که مانعی در مقابل این اقدامات به وجود می‌آورد.

اکنون شعاری که بلشویک‌ها داده‌اند، یعنی تصاحب و توزیع بی‌درنگ زمین توسط دهقانان، ضرورتاً در جهتی مخالف تاثیر می‌گذارد. نه تنها اقدامی سوسیالیستی نیست بلکه حتی راه را برای چنین اقداماتی سد می‌کند و انبوهی از مشکلات لاینحل را در مقابل دگرگونی سوسیالیستی مناسبات زراعی به وجود می‌آورد.

تصاحب املاک توسط دهقانان بنا به شعار کوتاه و دقیق لنین ـــ بروید و زمین‌ها

را برای خودتان تصاحب کنید ــ فقط سبب می‌شود تا به‌طور ناگهانی و به شکلی مغشوش مالکیت بزرگ املاک به مالکیت دهقانی زمین تبدیل شود. چیزی که ایجاد می‌شود، نه مالکیت اجتماعی بلکه شکل جدیدی از مالکیت خصوصی یعنی تجزیه‌ی املاک بزرگ به املاک متوسط و خُرد، یا تبدیل واحدهای بزرگ نسبتاً پیشرفته‌ی تولید به واحدهای کوچک ابتدایی است که با همان وسایل فنی دوران فراعنه کار می‌کنند.

تازه فقط همین نیست! با این اقدامات و نحوه‌ی اجرای پرهرج‌ومرج و دلبخواه آن‌ها، به جای از بین‌رفتن اختلاف در مالکیت ارضی شاهد شدت‌گیری آن هستیم. اگرچه، بلشویک‌ها دهقانان را فرا خوانده‌اند که کمیته‌های دهقانی تشکیل دهند تا تصاحب املاک اشراف به نحوی به کنشی جمعی تبدیل شود، با این همه روشن است که این توصیه‌ی عام نمی‌توانست چیزی را در کردارهای واقعی و مناسبات واقعی در زمین تغییر بدهد. دهقانان ثروتمند و رباخواری که بورژوازی روستا را تشکیل می‌دادند و قدرت واقعی را در هر روستای روسی در دست داشتند، چه با وجود کمیته‌ها چه بدون آن‌ها، یقیناً بهره‌برنده‌گان اصلی انقلاب ارضی بوده‌اند. هرکس می‌تواند بدون آنکه آنجا حضور داشته باشد تشخیص دهد که در جریان توزیع زمین، نابرابری اجتماعی و اقتصادی میان دهقانان نه تنها از بین نرفته بلکه افزایش یافته و تضادهای طبقاتی شدت بیشتری پیدا کرده است. با این همه، این انتقال قدرت به زیان منافع پرولتاریا و سوسیالیسم انجام شده است. پیش‌تر، فقط کاستی کوچک از مالکان اشرافی و سرمایه‌دار و اقلیتی ناچیز از بورژوازی ثروتمند روستایی با اصلاحات ارضی سوسیالیستی مخالف بودند و سلب‌مالکیت از آنان توسط جنبش توده‌ای انقلابی مردم بازی بچگانه‌ای به‌شمار می‌آمد. اما اکنون، پس از «ضبط» زمین‌ها، توده‌ی عظیم و قدرتمندی از دهقانانِ جدیداً مالک، به عنوان مخالفان هر نوع تلاشی برای اجتماعی‌کردن تولید زراعی، با چنگ و دندان در مقابل هر نوع حمله‌ی سوسیالیستی از زمین‌هایی که به‌تازگی به چنگ آورده‌اند دفاع خواهند کرد. اکنون مسئله‌ی اجتماعی‌کردن آتی اقتصاد زراعی ــ یعنی هر نوع اجتماعی‌کردن تولید در روسیه به‌طور کلی ــ به مسئله‌ی تقابل و مبارزه‌ی

پرولتاریای شهری و توده‌های دهقانی تبدیل شده است. شدت و حدت این تضاد در تحریم شهرها از سوی دهقانان دیده می‌شود که از رساندن وسایل معاش خودداری می‌کنند تا دقیقاً به شیوه‌ی یونکرهای پروسی احتکار کنند.

انقلاب کبیر فرانسه با اعطای زمین‌های مصادره‌ای مهاجران به دهقان خُرد فرانسوی وی را به شجاع‌ترین مدافع این انقلاب تبدیل کرد. او در مقام سربازِ ناپلئون پرچم پیروزی فرانسه را برافراشت، سراسر اروپا را زیرپا گذاشت و فئودالیسم را در سرزمین‌های مختلف از پی هم در هم کوبید. لنین و دوستانش شاید از شعار ارضی خود نتیجه‌ی مشابهی را توقع داشتند. با این همه، اکنون که دهقان روسی زمین را با مشت خویش تصرف کرده، هرگز به فکر آن نیست که از روسیه و انقلاب که زمینش را مدیون آن است، دفاع کند. او سرسختانه به املاک جدید خود چسبیده و انقلاب را به دشمنانش، کشور را به ویرانی و مردم شهرها را به قحطی سپرده است.

لنین درباره‌ی ضرورت تمرکز در صنعت، ملی‌کردن بانک‌ها، بازرگانی و صنعت سخن می‌گوید؛ اما چرا زمین‌ها ملی نشود؟ در اینجا برعکس از عدم‌تمرکز و مالکیت خصوصی سخن گفته می‌شود.

برنامه‌ی کشاورزی خود لنین پیش از انقلاب متفاوت بود. شعار کنونی وی از سوسیالیست‌های انقلابی که این همه مورد سرزنش قرار گرفته بودند، یا دقیق‌تر، از جنبش خودجوش دهقانی وام گرفته شده است.

اکنون دولت شوراها برای اجرای اصول سوسیالیستی در مناسبات زراعی، می‌کوشد تا کمونته‌های زراعی را از پرولترها، به ویژه پرولترهای بیکار شهری، به وجود آورد. اما پیشاپیش به سادگی می‌توان دید که نتایج چنین تلاش‌هایی چنان ناچیز و بی‌اهمیت هستند که با مقایسه با کل گستره‌ی مناسبات زراعی به حساب نخواهد آمد. پس از آنکه مناسب‌ترین آغازگاه‌های اقتصاد سوسیالیستی، املاک بزرگ، را به واحدهای کوچک تقسیم کردند، اکنون می‌کوشند واحدهای تولیدی مدل کمونیستی را از این آغازگاه‌های خُرد بسازند. در چنین شرایطی، این کمونته‌ها می‌توانند تجاربی آزمایشی تلقی شوند و نه اصلاحات اجتماعی عمومی. زمانی

انحصار غلات با پاداش همراه بود. اکنون، پس از واقعه[1] می‌خواهند در روستا مبارزه‌ی طبقاتی کنند!

اصلاحات ارضی لنینیستی قشر توده‌ای جدید و قدرتمندی از دشمنان سوسیالیسم را در روستا به وجود آورده است، دشمنانی که مقاومت آن‌ها بسیار خطرناک‌تر و سرسختانه‌تر از مالکان بزرگ اشراف است.

مسئله‌ی ملیّت‌ها

بلشویک‌ها تا حدی مسئول این امر هستند که شکست نظامی به فروپاشی و تجزیه‌ی کشور تبدیل شد. علاوه بر این، خود بلشویک‌ها، تا حد زیادی، مشکلات عینی این وضعیت را با شعاری تشدید کردند که در کانون سیاست‌های‌شان قرار دارد: به اصطلاح حق تعیین سرنوشت خلق‌ها یا ــ در واقع آنچه به تلویح در این شعار نهفته بود ــ تجزیه‌ی روسیه.

فرمول حق ملیّت‌های گوناگون امپراتوری روسیه برای تعیین سرنوشت مستقل خود، «حتی تا حد حق جدایی دولتی از روسیه»، که با سرسختی جزم‌اندیشانه‌ای از نو عنوان شد، شعار مبارزاتی خاصی بود که لنین و رفقایش در دوران مخالفت با امپریالیسم میلیوکفی و کرنسکی مطرح کرده بودند.[۱۰] این شعار محور سیاست داخلی آن را نیز پس از انقلاب اکتبر تشکیل می‌دهد و کل پلاتفرم بلشویک‌ها در برست ـ لیتوفسک[۱۱] از آن تشکیل شده بود و به‌وسیله‌ی آن با نمایش قدرت امپریالیسم آلمان مقابله می‌کردند.

آنچه بیش از همه شگفت‌آور است سرسختی و سماجت انعطاف‌ناپذیر لنین و رفقایش در چسبیدن به این شعار است، شعاری در تضاد حاد با سانترالیسمی که همواره از آن سخن می‌گفتند و نیز با دیدگاهی که درباره‌ی سایر اصول دمکراتیک پذیرفته بودند. در حالیکه آن‌ها با مجلس مؤسسان، حق رای همگانی، آزادی مطبوعات و اجتماعات، به طور خلاصه، با کل آزادی‌های دمکراتیک پایه‌ای مردم،

1. post-festum

که در مجموع بیانگر «حق تعیین سرنوشت» در داخل روسیه است، با نظر تحقیرآمیز بسیار زیادی برخورد کردند، حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را هسته‌ی سیاست دمکراتیک تلقی کردند که به‌خاطر آن تمامی ملاحظات عملی و انتقادی واقعی می‌باید مسکوت باقی می‌ماند. آن‌ها در حالی که کوچکترین تمایلی به همه‌پرسی برای مجلس مؤسسان در روسیه از خود نشان نمی‌دادند[۱۲]، یعنی همه‌پرسی بر مبنای دمکراتیک‌ترین حق رای در دنیا که در آزادی کامل یک جمهوری مردمی برگزار می‌شود، و در حالی که به‌سادگی بنا به ارزیابی دقیق و واقع‌بینانه‌ی خود نتایج این همه‌پرسی را پوچ و بی‌ارزش اعلام کردند، در برست ـ لیتوفسک به عنوان حافظ و نگهبان[1] آزادی و دمکراسی و مظهر ناب و خالص اراده‌ی مردم و بالاترین مرجع در زمینه‌ی سرنوشت سیاسی ملت‌ها از حق «رای مردم» ملیّت‌های خارجی روسیه درباره‌ی کشوری که به آن تعلق دارند دفاع می‌کنند.

درک تضاد فاحشی که در این‌جا به چشم می‌خورد از آن جهت دشوارتر است که اشکال دمکراتیک حیات سیاسی در هر کشوری، چنانکه خواهیم دید، عملاً با ارزشمندترین و حتی اجتناب‌ناپذیرترین بنیادهای سیاست سوسیالیستی گره خورده است، در حالی که «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» چیزی جز جمله‌پردازی و دغلکاری پوچ و توخالی خرده‌بورژوایی نیست.

در حقیقت، معنای این حق چیست؟ این الفبای سیاست سوسیالیستی است که سوسیالیسم با هر نوع شکل از ستم از جمله ستم یک ملت بر ملت دیگر مخالفت می‌کند.

با این همه، اگر سیاستمداران هوشیار و منتقدی چون لنین و تروتسکی و دوستان آن‌ها در مقابل هر نوع جمله‌پردازی خیالبافانه‌ای مانند خلع‌سلاح، جامعه‌ی ملل و غیره به طنز شانه‌ای بالا می‌اندازند و اکنون در این مورد همان نوع

۱. palladium مشتق از لفظ پالاس که به عقیده‌ی مردم شهر تروا حفظ مجسمه‌ی آن سبب بقای شهر تروا بوده است ـ م.

جمله‌پردازی توخالی را به موضوع مورد علاقه‌ی خود بدل می‌سازند، از نظر ما این یک فرصت‌طلبی سیاسی است. لنین و رفقایش آشکارا حساب کرده‌اند که جز با دادن افراطی‌ترین و نامحدودترین نوع آزادی برای تعیین سرنوشت به اقوام بیگانه در چارچوب امپراتوری روسیه، آن‌هم به نام انقلاب و سوسیالیسم، هیچ روش قاطع‌تری برای برقراری پیوند آن‌ها با انقلاب و آرمان پرولتاریای سوسیالیست وجود ندارد. این مشابه سیاست بلشویک‌ها در مورد دهقانان روسیه است که ولع‌شان برای زمین با شعار مصادره‌ی مستقیم املاک اشراف برآورده شد و گمان می‌رفت به این طریق آن‌ها زیر پرچم انقلاب و دولت پرولتری جمع شوند. متاسفانه این محاسبه در هر دو مورد به کلی اشتباه بود.

در حالی که لنین و رفقایش آشکارا انتظار داشتند که به عنوان مدافعان آزادی ملی حتی تا سر حد «جدایی»، فنلاند، اوکراین، لهستان، لیتوانی، کشورهای بالتیک، قفقاز و غیره را به متحدان وفادار انقلاب روسیه تبدیل کنند، عکس آن را شاهد بوده‌ایم. این «ملت‌ها» یکی پس از دیگری از آزادی تازه اعطاشده برای اتحاد با امپریالیسم آلمان علیه انقلاب روسیه، همچون دشمن خونی آن، استفاده کردند و تحت حمایت آلمان پرچم ضدانقلاب را به خود روسیه کشاندند. بازی کوچک با اوکراین در برست که به چرخش تعیین‌کننده‌ای در آن مذاکرات و موقعیت داخلی و خارجی تا آن زمان مسلط بلشویک‌ها انجامید، نمونه‌ی کاملی از این امر است.[۱] رفتار فنلاند، لهستان، لیتوانی، کشورهای بالتیک و ملت‌های قفقاز به‌نحو قانع‌کننده‌ای نشان می‌دهد که چرا نه با یک مورد استثنایی بلکه با پدیده‌ای نمونه‌وار روبرو هستیم.

یقیناً در تمامی این موارد، به واقع نه «مردم» بلکه طبقات بورژوایی و خرده‌بورژوایی در این سیاست‌های ارتجاعی دخالت داشتند. طبقاتی که با داشتن شدیدترین تضاد با توده‌های پرولتاریای خود، «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» را به

۱. حکومت اوکراین در فوریه‌ی سال ۱۹۱۸ قرارداد صلح جداگانه‌ای با آلمان بست و به ارتش‌های آلمان و اتریش اجازه ورود به خاک اوکراین را داد ـ م.

ابزاری برای سیاست‌های طبقاتی ضدانقلابی خویش تبدیل کردند. اما ـــ و ما در اینجا به قلب مسئله می‌رسیم ـــ در همین نکته سرشت آرمانشهری و خرده‌بورژوایی این شعار ناسیونالیستی نهفته است: در جریان واقعیت‌های خشن جامعه‌ی طبقاتی، هنگامی که تضادهای طبقاتی تا آخرین درجه شدت و حدت می‌یابد، این شعار به سادگی به ابزار حکومت طبقاتی بورژوایی تبدیل می‌شود. بلشویک‌ها می‌باید به بهای صدمات شدید به خود و به انقلاب می‌آموختند که در حکومت سرمایه‌داری هیچ نوع حق تعیین سرنوشت ملت‌ها وجود ندارد و در یک جامعه‌ی طبقاتی هر طبقه‌ای از ملت می‌کوشد به شیوه‌ای متفاوت «سرنوشت خود را تعیین کند» و برای طبقات بورژوایی دیدگاه‌های مربوط به آزادی ملی کاملاً تابع دیدگاه‌های مربوط به حکومت طبقاتی است. بورژوازی فنلاند، همانند بورژوازی اوکراین، در این مورد اتحادنظر داشتند که حکومت خشن آلمان را به آزادی ملی که با بلشویسم گره خورده باشد، ترجیح دهند.

امید به این که بتوان به نوعی این مناسبات بالفعل طبقاتی را با همه‌پرسی به عکس خود تبدیل ساخت، یعنی موضوع اصلی مذاکرات برست‌ـــ لیتوفسک، و با تکیه بر احساسات توده‌های مردم اکثریت آرا را به اتحاد با انقلاب روسیه جلب کرد ـــ اگر این به‌طور جدی مقصود لنین و تروتسکی بوده است ـــ بیانگر خوش‌بینی باورنکردنی است. و اگر فقط یک ژست تاکتیکی در دوئل با سیاست‌های زورمدارانه‌ی آلمان بوده، آنگاه بیانگر خطرناک‌ترین نوع بازی با آتش است. حتی بدون اشغال نظامی آلمان، اگر این «همه‌پرسی مردمی» معروف در کشورهای مرزی انجام می‌شد، به احتمال قوی نتیجه‌ای را به همراه داشت که کمترین دلیل برای جشن و سرور بود؛ زیرا باید روانشناسی توده‌های دهقانی و بخش‌های بزرگی از خرده‌بورژوازی، و هزاران شیوه‌ای که بورژوازی می‌تواند بر آراء تاثیر داشته باشد را در نظر بگیریم. در حقیقت، می‌توان این را قاعده‌ای تخطی‌ناپذیر در مسائل مربوط به همه‌پرسی درباره‌ی مسئله‌ی ملی دانست که طبقه‌ی حاکم یا می‌داند چگونه هنگامی که به نفع او نباشد مانع آن شود، یا هنگامی که به‌نحوی این همه‌پرسی انجام می‌شود، چگونه با انواع شیوه‌های کوچک و بزرگ

در نتایج آن‌ها تاثیر گذارد، یعنی با همان وسایلی که مراجعه به آراء همگانی را برای برقراری سوسیالیسم غیرممکن می‌سازد.

خود این واقعیت که مسئله‌ی آرمان‌ها و گرایش‌های ملی به جدایی به داخل مبارزه‌ی انقلابی راه یافته و حتی به جلوی صحنه کشانده شده و در نتیجه‌ی صلح برست به شعار کهنه‌ی سیاست سوسیالیستی و انقلابی تبدیل شده، بیشترین اغتشاش و سردرگمی را در صفوف سوسیالیست‌ها دامن زده و عملاً جایگاه پرولتاریا را در کشورهای مرزی تخریب کرده است.

در فنلاند، تا زمانی که پرولتاریای سوسیالیست به عنوان بخشی از صف به‌هم‌فشرده‌ی روسیه‌ی انقلابی مبارزه می‌کرد، قدرت مسلط را در اختیار داشت: در پارلمان و ارتش فنلاند صاحب اکثریت بود و با عاجز و ناتوان کردن کامل بورژوازی خود، در چارچوب مرزهایش بر اوضاع تسلط کامل داشت.

یا اوکراین را در نظر بگیرید. در آغاز قرن، پیش از آنکه مسخره‌بازی «ناسیونالیسم اوکراینی» با روبل‌های نقره‌ای و «رای عمومی» و سرگرمی موردعلاقه‌ی لنین یعنی «اوکراین مستقل» اختراع شده باشد، اوکراین دژ جنبش انقلابی روسیه بود. از آنجا، از روستوف، از ادوسا، از ناحیه‌ی دونتس، نخستین جریان‌های اولیه‌ی انقلاب (اوایل ۱۹۰۲ـ۱۹۰۴) که تمام روسیه‌ی جنوبی را به دریایی از آتش تبدیل ساخت، زمینه را برای قیام ۱۹۰۵ آماده کرد. همین امر در انقلاب کنونی نیز تکرار گردید که در آن پرولتاریای روسیه‌ی جنوبی سپاهیان برگزیده‌ی صف به‌هم‌فشرده‌ی پرولتاریا بود. لهستان و کشورهای بالتیک از سال ۱۹۰۵ قدرتمندترین و قابل‌اعتمادترین قلب‌های انقلاب بودند و پرولتاریای سوسیالیست در آن‌ها نقش برجسته‌ای ایفا می‌کرد.

چه اتفاقی افتاده است که در تمامی این کشورها ناگهان ضدانقلاب غالب شده است؟ وجود جنبش ناسیونالیستی، زیرا پرولتاریای جداشده از روسیه را تکه‌پاره و فلج کرده و آن را به دست بورژوازی کشورهای مرزی سپرده است.

بلشویک‌ها به جای آنکه با همان روحیه‌ی ناشی از سیاست بین‌المللی و راستین طبقاتی که در مسائل دیگر از خود نشان می‌دادند عمل کنند، به جای آنکه در راه

اتحاد فشرده‌ی نیروهای انقلابی در سراسر مناطق امپراتوری بکوشند، به جای آنکه با چنگ و دندان از یکپارچگی امپراتوری روسیه به مثابه‌ی قلمرو انقلاب دفاع کنند و با تمامی اشکال جدایی‌طلبی از همبستگی و تجزیه‌ناپذیری پرولتاریا در تمامی سرزمین‌های واقع در قلمرو انقلاب روسیه، به عنوان بالاترین ستاد فرماندهی سیاسی آن، بستیزند، برعکس با جمله‌پردازی‌های توخالی خود درباره‌ی «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها تا حد جدایی»، ظریف‌ترین و مطلوب‌ترین دستاویز، همان پرچم تلاش‌های ضدانقلابی، را برای بورژوازی در تمامی کشورهای مرزی فراهم آورده‌اند. آنان به جای این که به پرولتاریای کشورهای مرزی علیه تمامی تلاش‌های جدایی‌طلبانه به عنوان دام‌هایی بورژوایی هشدار دهند، با شعار خود و تسلیم‌کردن توده‌ها به عوامفریبی طبقات بورژوایی کاری جز ایجاد آشفتگی در آنها نمی‌کنند. آنان با این خواست ناسیونالیستی موجب تجزیه‌ی خود روسیه شده و چاقویی را به دست دشمن داده‌اند که قرار است در قلب انقلاب روسیه فرو نشاند.

یقیناً بدون کمک امپریالیسم آلمان، «بدون قنداق تفنگ در مشت آلمانی‌ها»، چنانکه کائوتسکی در *نویه سایت* عنوان کرده بود، لیوبینسکی‌ها و دیگر افراد پست اوکراین، اریش‌ها و مانرهایم فنلاند[۱۳]، و بارون‌های بالتیک، هرگز از پس توده‌های کارگران سوسیالیست کشورهای خود برنمی‌آیند. اما جدایی‌طلبی ملی همان اسب تروا درون «رفقای» آلمان بود که سرنیزه به دست داخل این کشورها شدند. تضادهای طبقاتی واقعی و مناسبات قدرت‌های نظامی موجب دخالت آلمان شد. اما بلشویک‌ها آن ایدئولوژی را فراهم آوردند که چهره‌ی این پیکار ضدانقلابی را پوشاند؛ آنان مواضع بورژوازی را تقویت و مواضع پرولتاریا را تضعیف کردند.

بهترین گواه اوکراین است که چنین نقش مخربی در سرنوشت انقلاب روسیه ایفا کرده است. ناسیونالیسم اوکراینی در روسیه چیزی بود کاملاً متفاوت با ناسیونالیسم مثلاً چک‌ها، لهستانی‌ها یا فنلاندی‌ها. ناسیونالیسم اولی هوسی صرف بود، بلاهت مشتی روشنفکر خرده‌بورژوا بدون کوچک‌ترین ریشه‌ای در مناسبات اقتصادی، سیاسی و روانشناسی کشور؛ این ناسیونالیسم بدون هیچ‌گونه سنت تاریخی است زیرا اوکراین هرگز ملت یا دولتی را تشکیل نداد و صرف‌نظر از

اشعار ارتجاعی ـ رمانتیک شوچنکو[1]، هرگز از فرهنگی ملی برخوردار نبود. دقیقاً مثل این است که در یک صبح زیبا بخواهند در واسرکانته[۱۴] در همسایگی آقای فریتس رویتر[2] یک دولت و ملت که به زبان آلمانی زیرین حرف می‌زنند به وجود آورند و این ژست مضحک چند استاد و دانشجوی دانشگاه توسط لنین و رفقایش از طریق کار تهییجی جزم‌اندیشانه در رابطه با «حق تعیین سرنوشت و غیره...» باد می‌کند و به یک نیروی سیاسی تبدیل می‌شود. آن‌ها برای چیزی که در ابتدا فقط یک نمایش مضحک بود چنان اهمیتی قائل شدند که به جدی‌ترین موضوع تبدیل شد ــ نه به عنوان یک جنبش ملی جدی که هنوز چون گذشته ابداً ریشه‌ای ندارد بلکه به عنوان یک تابلو و پرچم وحدت‌بخش ضدانقلاب! از این تخم فاسد بود که سرنیزه‌های آلمانی در برست شاخه دواندند.

دوران‌هایی هست که چنین جمله‌پردازی‌هایی معنایی بسیار واقعی در تاریخ مبارزات طبقاتی دارد. این بخت بد سوسیالیسم است که در این جنگ جهانی این امر به آن محول شده که پوشش ایدئولوژیکی سیاست ضدانقلاب را فراهم آورد. در آغاز جنگ، سوسیال دمکراسی شتاب داشت که لشکرکشی تجاوزگرانه‌ی امپریالیسم آلمان را با سپر ایدئولوژیکی وام‌گرفته از انبار مارکسیسم بزک کند و عنوان کرد که این یک لشکرکشی رهایی‌بخش علیه تزاریسم روسیه است، یعنی همان چیزی که آموزگاران سالخورده (مارکس و انگلس) در آرزوی آن بودند. و قرعه به فال بلشویک‌ها، که قطب مقابل سوسیالیست‌های دولتی ما بودند، افتاد تا با جمله‌پردازی‌های خود درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها آب به آسیاب ضدانقلاب بریزند و از این رهگذر نه تنها برای خفه‌کردن خود انقلاب روسیه بلکه حتی برای پروژه‌های ضدانقلاب جهت حل و فصل بحرانی که از دل جنگ جهانی برآمده، ایدئولوژی لازم را فراهم آورند.

ما به دلایل گوناگون باید به دقت سیاست‌های بلشویک‌ها را از این جنبه مورد

1. Schevschenko

۲. Fritz Reuter (۱۸۱۰ـ۱۸۷۴) رمان‌نویس آلمانی که به دلیل مهارت خیره‌کننده در استفاده از زبان Low German (آلمانی زیرین، زبان مرسوم در شمال آلمان) در آثار خود معروف است ـ م.

بررسی قرار دهیم. «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» همراه با جامعه‌ی ملل و خلع‌سلاح به لطف پرزیدنت ویلسون، شعاری است که بر مبنای آن تسویه حساب آتی سوسیالیسم بین‌المللی با بورژوازی انجام خواهد شد. روشن است که عبارت‌پردازی‌های مربوط به حق تعیین سرنوشت و کل جنبش سوسیالیستی که در حال حاضر بزرگ‌ترین خطر برای سوسیالیسم بین‌المللی است، از جانب انقلاب روسیه و مذاکرات برست بی‌نهایت تقویت شده است. ما باید هنوز به‌طور کامل به این پلاتفرم بپردازیم. سرنوشت سوگبار این عبارت‌پردازی‌ها در انقلاب روسیه، که بلشویک‌ها خود با خارهای آن گزیده شده و خراش‌های خونینی برداشتند، باید برای پرولتاریای بین‌المللی هشدار و درسی را در برداشته باشد.

و از همه‌ی این‌ها، از زمان پیمان برست تا زمان «پیمان مکمل» با دیکتاتوری آلمان نتیجه شده است.[۱۵] دویست نفر قربانی کیفر داده شد. از چنین وضعیتی است که ارعاب و سرکوب دمکراسی سربرآورد.

مجلس مؤسسان

اجازه می‌خواهم این موضوع را با چند مثال دقیق‌تر بررسی کنیم.

انحلال معروف مجلس مؤسسان در نوامبر ۱۹۱۷ نقش چشمگیری در سیاست بلشویک‌ها ایفا کرد. این اقدام برای موقعیت بعدی آن‌ها تعیین‌کننده بود و تا حد معینی بیانگر نقطه عطفی در تاکتیک آن‌ها به‌شمار می‌آید.

واقعیت این است که لنین و رفقایش تا زمان پیروزی اکتبر به‌شدت خواستار تشکیل مجلس مؤسسان بودند و سیاست طفره‌روی دولت کرنسکی از آن یک بند از کیفرخواست بلشویک‌ها علیه آن دولت و پایه‌ی حملات خشم‌آگین‌شان به آن بود. در حقیقت، تروتسکی در جزوه‌ی جالب خود با عنوان *از اکتبر تا برست ـ لیتوفسک*[1] می‌گوید انقلاب اکتبر بیانگر «رهایی مجلس مؤسسان» و نیز خود انقلاب

1. *From October to Brest-Litovsk*

در کل بوده است. در ادامه می‌افزاید: «و هنگامی که ما می‌گفتیم راه ورودی به مجلس مؤسسان نه از طریق مجلس موقت تسرتلی بلکه از طریق کسب قدرت توسط شوراهاست، کاملاً حق داشتیم.»[۱۶]

و سپس، بعد از این اظهارات، نخستین گام لنین پس از انقلاب اکتبر... انحلال همین مجلس مؤسسانی است که قرار بود انقلاب راه ورودی به آن باشد. چه دلایل تعیین‌کننده‌ای می‌تواند سبب چنین چرخش شگفت‌انگیزی شده باشد؟ تروتسکی در جزوه‌ی یادشده، موضوع را به‌طور کامل مورد بحث قرار می‌دهد و ما نیز استدلال‌های او را در اینجا می‌آوریم:

> در حالی‌که ماه‌های پیش از انقلاب اکتبر زمان گرایش به چپ توده‌ها و گرویدن وسیع کارگران، سربازان و دهقانان به بلشویک‌ها بود، در داخل حزب سوسیالیست‌های انقلابی این فرایند در تقویت جناح چپ به زیان جناح راست نشان داده شد. اما در فهرست داوطلبان حزبی سوسیالیست‌های انقلابی، اسامی قدیمی جناح راست هنوز سه چهارم از آن را دربرمی‌گرفت...
> آنگاه اوضاع و احوالی دیگری پیش آمد که انتخابات در طی هفته‌های نخست انقلاب اکتبر برگزار شد. اخبار تغییری که رخ داده بود به شیوه‌ای نسبتاً کند، در دوایر هم‌مرکز، از پایتخت به ایالات‌ها و از شهرها به روستاها انتشار یافت. توده‌های دهقانی در بسیاری از نقاط هیچ تصوری از آنچه در پتروگراد و مسکو رخ داده بود نداشتند. آنان به «زمین و آزادی» رای داده بودند و نمایندگان منتخب آن‌ها برای کمیته‌های ارضی از میان کسانی بود که زیر پرچم نارودنیکی ایستاده بودند. به این ترتیب آن‌ها به کرنسکی و آوکسنتیف[۱۷] که این کمیته‌های ارضی را منحل و اعضای آن را دستگیر کرده بودند، رای دادند... این وضعیت تصویر روشنی را از میزان عقب‌ماندن مجلس مؤسسان از تکامل مبارزه‌ی سیاسی و تکامل گروه‌بندی‌های حزبی نشان می‌دهد.

همه‌ی این‌ها بسیار عالی و متقاعدکننده است. اما این سوال باقی می‌ماند که چطور افراد باهوشی مانند لنین و تروتسکی نتوانستند به نتایجی برسند که بی‌درنگ

از واقعیت‌های یادشده گرفته می‌شود. چون مجلس مؤسسان مدت‌ها پیش از آن نقطه‌عطف تعیین‌کننده، انقلاب اکتبر[۱۸]، انتخاب شده و ترکیب آن بازتاب تصویر گذشته‌ی سپری شده بود و نه وضعیت کنونی، آنگاه به طور خودکار باید به این نتیجه می‌رسیدیم که مجلس مؤسسانی که عمرش سپری شده و بنابراین مرده‌زاد است منحل شود و باید بدون تاخیر انتخابات جدیدی برای مجلس مؤسسان جدید برگزار شود. آنها نمی‌خواستند سرنوشت انقلاب را به مجلسی بسپارند که بازتاب روسیه‌ی کرنسکی دیروز، دوره‌ی تردیدها و ائتلاف با بورژوازی بود، و نباید هم می‌سپردند. از این‌رو، راه دیگری جز این باقی نمانده بود که بی‌درنگ مجلسی را فرا می‌خواندند که از روسیه‌ی جدیدی که بسیار پیش رفته بود سر برآورد.

تروتسکی به جای این امر، از بی‌کفایتی خاص مجلس مؤسسان که در اکتبر تشکیل شده بود، نتیجه‌گیری عامی درباره‌ی بی‌کفایتی هر نوع نمایندگی مردمی می‌کند که از انتخابات همگانی مردمی در دوران انقلاب پدید می‌آید.

> به مدد مبارزه‌ی آشکار و روشن برای تصاحب قدرت دولتی، توده‌های کارگر در کوتاه‌ترین زمان تجربه‌ی سیاسی انبوهی را کسب می‌کنند و به سرعت در تکامل سیاسی از این مرحله به مرحله‌ی دیگری می‌رسند. هر چه کشوری بزرگ‌تر و دستگاه‌های فنی‌اش ابتدایی‌تر باشد، سازوکار نهادهای دمکراتیک که قادر باشند همگام با این تحول پیش روند دست‌وپاگیرتر است.

در اینجا در می‌یابیم که «سازوکار نهادهای دمکراتیک» به معنای اخص کلمه زیر سوال رفته است. در مقابل این موضوع ما فوراً باید اعتراض کنیم که در چنین ارزیابی از نهادهای نمایندگی، برداشت انعطاف‌ناپذیر و کلی‌یی وجود دارد که آشکارا با تجربه‌ی تاریخی هر دوران انقلابی در تضاد است. بنا به نظریه‌ی تروتسکی، هر مجلس منتخبی یک بار برای همیشه صرفاً بازتاب ترکیب ذهنی، بلوغ سیاسی و خلق و خوی رای‌دهندگان، آن هم در زمانی است که به صندوق‌های رای‌گیری می‌روند. بنا به این دیدگاه، یک نهاد دمکراتیک بازتاب

توده‌ها در پایان یک دوره‌ی انتخاباتی است، چنانکه ستاره‌های آسمان هرشل[۱] همیشه بازتاب اجرام آسمانی در لحظه‌ای نیستند که به آن‌ها نگاه می‌کنیم بلکه بازتاب لحظه‌ای‌اند که نور خود را از فاصله‌ای بی‌حد و حصر به زمین فرستاده‌اند. در اینجا هر گونه پیوند ذهنی زنده بین نمایندگان هنگامی که انتخاب شده‌اند، و رای‌دهندگان، و هر گونه کنش متقابل دائمی بین این و آن، انکار می‌شود.

با این همه، تمامی تجارب تاریخی با این امر در تضاد است! تجربه درست عکس آن را نشان می‌دهد: به بیان دیگر، جریان سیال زنده‌ی روحیه‌ی مردم پیوسته در نهادهای نمایندگی جاری می‌شوند، در آن نفوذ و هدایت‌شان می‌کنند. در غیر این صورت چگونه ممکن بود که در هر پارلمان بورژوایی گه‌گاه شاهد لودگی‌های بامزه‌ی «نمایندگان مردم» باشیم که ناگهان «روح» تازه‌ای در آن‌ها دمیده شده و نظرات غیرمنتظره‌ای از آنان بیرون می‌آید؛ یا گه‌گاه می‌بینیم که خشک‌شده‌ترین مومیایی‌ها چون جوان‌ترین افراد رفتار می‌کنند و متنوع‌ترین شایدمان‌های کوچک‌ابدال[۱۹] ناگهان طنین انقلابی را در سینه‌های خود احساس می‌کنند و همه‌ی این‌ها زمانی است که در کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و در خیابان‌ها غلیان توده‌ها شنیده می‌شود؟

و اکنون این تاثیر هماره زنده‌ی خُلق‌وخو و بالیدگی سیاسی توده‌ها بر نهادهای منتخب خود به نفع طرح‌واره‌ی خشک و انعطاف‌ناپذیر شعارها و فهرست‌های حزبی در گرماگرم انقلاب از میان برود؟ درست برعکس! دقیقاً این انقلاب است که با گرمای فروزان خود آن فضای سیاسی ظریف، مرتعش و حساس را می‌آفریند که در آن امواج احساسات توده‌ای، نبض زندگی مردم، به شگفت‌انگیزترین وجه بر نهادهای نمایندگی تاثیر می‌گذارند. یقیناً بر مبنای همین امر است که می‌توان صحنه‌های معروف در آغاز هر انقلابی را توضیح داد، صحنه‌هایی که در آن‌ها مرتجعان قدیمی و میانه‌روهای افراطی، که با حق رای محدودی در رژیم پیشین به پارلمان راه یافته‌اند، ناگهان به سخنگویان قهرمان و طوفانی قیام تبدیل می‌شوند.

۱. Herschel ستاره‌شناس انگلیسی و کاشف نظام گردش اجرام آسمانی در قرن هجدهم ـ م.

نمونه‌ی کلاسیک آن در «پارلمان طولانی» معروف در انگلستان دیده می‌شود که در سال ۱۶۴۲ انتخاب و تشکیل شد و هفت سال باقی ماند و در حیات درونی خود تمامی تغییرات و جابجایی‌های احساسات مردمی، بالیدگی سیاسی، تمایزات طبقاتی، پیشرفت انقلاب تا نقطه اوج آن ــ از بگومگوهای خالصانه‌ی اولیه با تاج و تخت که سخنگویی انجام می‌داد که دست‌بوس سلطنت بود. تا انحلال مجلس عوام، اعدام چارلز و اعلام جمهوری ــ را انعکاس داد.

و آیا همین دگرگونی شگفت‌انگیز در مجلس طبقاتی فرانسه، در پارلمان سانسوزچی و مطیع لویی فیلیپ تکرار نشد، و بارزترین نمونه که به موضوع مورد نظر تروتسکی بسیار نزدیک است، حتی دومای چهارم روسیه که در سال شکرگزاری ۱۹۰۹ تحت سلطه‌ی خشک و خشن ضدانقلاب انتخاب شد. مگر ناگهان گرمای فروزان سرنگونی قریب‌الوقوع رژیم را احساس نکرد و به آغازگاه انقلاب تبدیل نشد؟

تمامی این‌ها نشان می‌دهد که «سازوکارهای دست‌وپاگیر نهادهای دمکراتیک» یک عامل اصلاح‌کننده‌ی قدرتمند یعنی عنصر زنده‌ی توده‌ها، فشار بی‌پایان آن‌ها، را در اختیار دارند. و هر چه نهادها دمکراتیک‌تر باشند، ضربان حیات سیاسی توده‌ها ــ با وجود شعارهای خشک حزبی و فهرست‌های انتخاباتی منسوخ آن ــ زنده‌تر و قوی‌تر، و نفوذ آن‌ها مستقیم‌تر و کامل‌تر خواهد بود. یقیناً، هر نهاد دمکراتیک محدودیت‌ها و کمبودهایی دارد، چیزهایی که بی‌شک در تمام نهادهای دیگر انسانی مشترک است. اما درمانی که تروتسکی و لنین یافته‌اند، یعنی حذف دمکراسی به معنای اخص کلمه بدتر از آن بیماری است که قرار بوده درمان شود؛ زیرا این امر به کلی منبع زنده‌ای را نابود می‌سازد که تنها به مدد آن می‌توان نقائص ذاتی نهادهای اجتماعی را اصلاح کرد. این منبع همانا حیات سیاسی پویا، آزاد و پرانرژی گسترده‌ترین توده‌های مردم است.

مسئله‌ی حق رای همگانی

نمونه‌ی بارز دیگری را مثال می‌زنیم: حق رای همگانی که از طرف دولت شوراها

طرح‌ریزی شده است. در اینجا اهمیت عملی که به حق رای همگانی نسبت می‌دهند اساساً روشن نیست. از نقد لنین و تروتسکی بر نهادهای دمکراتیک به نظر می‌رسد که آن‌ها نمایندگی مردمی برپایه‌ی حق رای همگانی را در اصول رد کرده‌اند و می‌خواهند تنها بر شوراها تکیه زنند. در این صورت حقیقتاً برای ما روشن نیست چرا نظام حق رای همگانی را طرح‌ریزی کرده‌اند. همچنین معلوم نیست که آیا این حق رای همگانی در جایی به بوته‌ی عمل گذاشته شده است یا نه؛ ما از هیچ نوع انتخاباتی که براساس نهاد نمایندگی مردم باشد چیزی نشنیده‌ایم. به احتمال قوی، این فقط یک محصول نظری است، یا به اصطلاح یک دیپلماسی است. اما اگر چنین باشد، یک محصول چشمگیر نظریه‌ی بلشویکی دیکتاتوری است.

هر نوع حق رای همگانی، مانند هر حق سیاسی به طور کلی، نباید با طرح‌واره‌های انتزاعی «عدالت» یا براساس عبارت‌پردازی‌های بورژوایی ـ دمکراتیک سنجیده شود بلکه باید با مناسبات اجتماعی و اقتصادی که برای آن طرح‌ریزی شده‌اند ارزیابی شوند. حق رای همگانی که توسط دولت شوراها طراحی شده، برای دوره‌ی گذار از شکل بورژوایی ـ سرمایه‌داری به شکل سوسیالیستی جامعه یعنی برای دوره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا محاسبه شده است. اما بنا به تفسیری که لنین و تروتسکی از این دیکتاتوری ارائه می‌کنند، حق رای دادن فقط به کسانی اعطا می‌شود که با کار خود زندگی می‌کنند و از دیگران سلب شده است.

اکنون روشن است که چنین حقی برای رای دادن فقط می‌تواند در جامعه‌ای معنی بدهد که در موقعیتی باشد که برای همه کسانی که می‌خواهند کار کنند زندگی متمدن مناسبی را بر پایه‌ی کار خود فرد ترتیب بدهد. آیا این امر در شرایط روسیه کنونی هم صادق است؟ با دشواری‌های عظیمی که روسیه با آن روبرو است، در حالی که ارتباط آن با بازار جهانی و مهم‌ترین منابع تأمین مواد خامش قطع شده، و در شرایطی که حیات اقتصادی آن به طرز وحشتناکی ریشه‌کن شده و در نتیجه‌ی دگرگونی مناسبات مالکیت در زمین و صنعت و تجارت روابط تولیدی دستخوشِ از هم‌پاشیدگی شدیدی شده است ــ در چنین شرایطی. روشن است که

هستی و زندگی افراد بیشماری، بدون امکان عینیِ یافتنِ هیچ شغلی برای نیروی کار خود درون سازوکار اقتصادی، ناگهان ساقط شده و از مسیر عادی خود خارج شده است. این امر نه تنها در مورد طبقات سرمایه‌دار و زمیندار بلکه در مورد اقشار وسیع طبقات متوسط و حتی خود طبقه‌ی کارگر صادق است. این واقعیتی است شناخته‌شده که انقباض صنعت موجب می‌شود تا پرولتاریای شهری در جستجوی جایگاهی در اقتصاد روستایی به‌صورت گسترده به روستاها باز گردد. در چنین شرایطی، حق سیاسی رای‌دادن همگانی بر پایه‌ی اجبار عمومی به کار کردن، اقدامی است غیرقابل‌درک. روند عمومی این است که تنها استثمارکنندگان از حقوق سیاسی خود محروم می‌شوند. و از سوی دیگر، در همان حال که نیروهای مولد کار در سطح توده‌ای بیکار شده‌اند، دولت شوراها اغلب مجبور می‌شود که صنعت ملی را به مالکان سابقش، به اصطلاح اجاره دهد. به همین ترتیب، دولت شوراها مجبور شده است با تعاونی‌های مصرف بورژوازی نیز مصالحه کند. علاوه بر این، استفاده از متخصصان بورژوازی نیز گریزناپذیر شده است. پیامد دیگر چنین وضعیتی رشد بخش‌هایی از پرولتاریا به عنوان گارد سرخ و غیره است که توسط دولت از منابع عمومی تأمین می‌شوند. در واقعیت، بخش‌های وسیع و رو به رشدی از خرده‌بورژوازی و پرولتاریا، که سازوکار اقتصادی وسیله‌ای برای اجرای کار اجباری برای آنان فراهم نکرده است، از لحاظ سیاسی از حقوق خود محروم شده‌اند.

بی‌معناست که حق رای همگانی را محصول ذهنی یک توهم تلقی و رابطه‌ی آن را با واقعیت اجتماعی قطع کنیم. و به این دلیل است که ابزار جدی دیکتاتوری پرولتاریا نیست. نابهنگامی تاریخی است، تدارک وضعیتی حقوقی است که با یک اقتصاد سوسیالستی کامل منطبق است، اما نه با دوره‌ی گذارِ دیکتاتوری پرولتاریا.

هنگامی که کل طبقه‌ی متوسط، روشنفکران بورژوایی و خرده‌بورژوایی، دولت شوراها را ماه‌ها پس از انقلاب اکتبر تحریم و راه‌آهن، پست، تلگراف و دستگاه‌های آموزشی و اجرایی را فلج و به این شیوه با حکومت کارگران مخالفت کردند، کاملاً طبیعی است که هر نوع فشاری علیه آنان اعمال شود. از جمله محرومیت از حقوق سیاسی، از وسایل گذران اقتصادی و غیره تا مقاومت آنان با مشتی آهنین

درهم‌شکسته شود. دقیقاً به این شیوه بود که دیکتاتوری سوسیالیستی ابراز وجود می‌کرد، چرا که نمی‌تواند از استفاده از زور برای انجام یا جلوگیری از اقدامات معینی در راه منافع همگان خودداری کند. اما هنگامی که نوبت به قانون حق رای می‌رسد که سلب حقوق عام بخش‌های گسترده‌ای از جامعه را مطرح می‌سازد، و در همان حال، در موقعیتی نیست که بتواند هیچ جایگاهی برای آنان حتی از لحاظ اقتصادی درون این چارچوب فراهم آورد، هنگامی که موضوع محرومیت از حقوق نه به عنوان اقدامی مشخص برای هدفی مشخص بلکه به عنوان قاعده‌ای عام با تاثیراتی دیرپا مطرح است، آنگاه این نه ضرورت دیکتاتوری بلکه چاره‌ای است موقت که در زندگی دوام ندارد. این امر به یکسان در مورد شوراها به عنوان یک بنیاد و نیز در مورد مجلس مؤسسان و حق رای همگانی مصداق دارد.

بلشویک‌ها شوراها را ارتجاعی می‌نامیدند چون اکثریت آن‌ها از دهقانان (دهقانان و نمایندگان سرباز) تشکیل شده بود. هنگامی که شوراها جانب بلشویک‌ها را گرفتند، به نمایندگان راستین افکار عمومی بدل شدند. اما این تغییر ناگهانی فقط به مسائل زمین و صلح مربوط بود.[۲۰]

اما کار با مجلس مؤسسان و حق رای تمام نمی‌شود. ما در سطور فوق، تخریب مهم‌ترین تضمین‌های دمکراتیک حیات سالم عمومی و فعالیت سیاسی توده‌های زحمتکش را در نظر نگرفتیم: آزادی مطبوعات، حقوق مربوط به تشکیل انجمن‌ها و مجامع که برای همه‌ی مخالفان رژیم شوروی غیرقانونی اعلام شده است. استدلال‌های یادشده‌ی تروتسکی درباره‌ی ماهیت دست‌وپاگیر نهادهای دمکراتیک انتخاباتی به هیچ‌وجه توجیه رضایت‌بخشی برای این حملات (به حقوق دمکراتیک) نیست. از سوی دیگر، این واقعیتی است شناخته‌شده و غیرقابل‌بحث که بدون مطبوعاتی آزاد و رها، بدون حق نامحدود تشکیل انجمن‌ها و گردهمایی، حکومت توده‌های وسیع مردم یکسره غیرقابل‌تصور است.

مسئله‌ی دیکتاتوری

لنین می‌گوید: دولت بورژوایی ابزار سرکوب طبقه‌ی کارگر، و دولت سوسیالیستی ابزار سرکوب بورژوازی است. این گفته تا حد معینی فقط وارونه کردن دولت سرمایه‌داری است. این دیدگاه ساده‌انگارانه اساسی‌ترین نکته را نادیده می‌گیرد: حکومت طبقاتی بورژوایی نیازی به آموزش و تربیت سیاسی کل توده‌های مردم ـــ دست کم فراتر از حد و مرزی محدود ـــ ندارد. اما این امر برای دیکتاتوری پرولتاریا عنصری حیاتی است، همان هوایی است که بدون آن قادر به زندگی نیست.

تروتسکی می‌نویسد: «به مدد مبارزه‌ی آشکار و روشن برای تصاحب قدرت دولتی، توده‌های کارگر در کوتاه‌ترین زمان تجربه‌ی سیاسی انبوهی را کسب می‌کنند و به سرعت در تکامل سیاسی از این مرحله به مرحله‌ی دیگری می‌رسند.»

در اینجا تروتسکی حرف خود و دوستانش را رد می‌کند. درست به این دلیل است که آنان سرچشمه‌ی تجربه‌ی سیاسی و منبع این تکامل صعودی را با سرکوب حیات عمومی مسدود کرده‌اند! وگرنه باید بپذیریم که تجربه و تکامل تا زمان کسب قدرت توسط بلشویک‌ها ضروری بوده و پس از آن به بالاترین خود رسیده و از آن به بعد زائد شده است. (سخنرانی لنین: روسیه به سوسیالیسم معتقد است!!!)

در واقع برعکس است! وظیفه‌ی بسیار سنگینی که بلشویک‌ها با شجاعت و قاطعیت برعهده گرفته‌اند فشرده‌ترین آموزش سیاسی توده‌ها و انباشت تجربه را ایجاب می‌کند.

آزادی فقط برای طرفداران حکومت، فقط برای اعضای حزب ـــ هر قدر هم که پرشمار باشند ـــ ابداً آزادی نیست. آزادی همیشه و منحصراً آزادی برای کسی است که به نحو متفاوتی می‌اندیشد. نه به خاطر تعصب به مفهوم «عدالت» بلکه تمامی آنچه در آزادی سیاسی آموزنده، سودمند و خلوص‌بخش است به این خصیصه‌ی اساسی وابسته است، و کارایی آن زمانی از بین می‌رود که «آزادی» به یک امتیاز ویژه تبدیل شود.

بلشویک‌ها صمیمانه نمی‌خواهند منکر آن شوند که گام به گام، ناگزیرند زمین زیرپای خود را حس کنند، آزمایش کنند، این راه و آن راه را به بوته‌ی آزمون بگذارند و این که بسیاری از اقدامات آن‌ها گوهر گرانبهای خرد نبوده است. این چیزی است که برای همه ما هنگامی که به این مرحله برسیم رخ خواهد داد، حتی اگر همان شرایط دشوار در همه جا حاکم نباشد.

پیش‌فرض ناگفته در نظریه‌ی دیکتاتوری لنین‌ستروتسکی این است: دگرگونی سوسیالیستی چیزی است که برای آن فرمولی حاضر و آماده در جیب حزب انقلابی کامل شده است و فقط لازم است در عمل با قدرت به اجرا درآید. اما متاسفانه ــ و شاید خوشبختانه ــ چنین نیست. تحقق عملی سوسیالیسم به عنوان یک نظام اقتصادی، اجتماعی و حقوقی به جای آنکه مجموعه‌ای از نسخه‌های حاضر و آماده‌ای باشد که فقط باید به اجرا در آیند، امری است که به‌طور کامل در پشت مه آینده پنهان شده است. آنچه در برنامه خود داریم چیزی جز چند راهنمای عمده نیست که جهت کلی‌یی را نشان می‌دهد که در آن باید به جستجوی اقدامات ضروری برآییم، و این شاخص‌ها عموماً در سرشت خود سلبی هستند. به این‌گونه، ما کم و بیش می‌دانیم که برای هموار کردن راه برای اقتصاد سوسیالیستی چه چیزی را باید از همان آغاز از میان برداریم. اما هنگامی که نوبت به ماهیت هزاران اقدام مشخص و عملی، بزرگ و کوچک می‌رسد که برای اجرای اصول سوسیالیستی در مناسبات اقتصادی، حقوقی و اجتماعی ضروری است، هیچ گونه کلید راه‌گشا در برنامه یا متون آموزشی حزب سوسیالیستی نداریم. این نقص نیست بلکه در عوض همان چیزی است که سوسیالیسم علمی را برتر از گونه‌های آرمان‌شهری‌اش می‌کند. نظام سوسیالیستی جامعه باید و می‌تواند محصولی تاریخی باشد که از مکتب تجارب خاص خویش زاده می‌شود، در جریان تحقق خویش در نتیجه‌ی تکامل تاریخ زنده زاده می‌شود، که ــ همچون طبیعت اندام‌وار که در تحلیل نهایی بخشی از آن را تشکیل می‌دهد ــ این عادت زیبا را دارد که همیشه همراه با نیازهای واقعی اجتماعی، وسایل برآورده کردن آن‌ها، و هم‌زمان با وظیفه راه‌حل را نیز ایجاد می‌کند. با این همه، اگر چنین باشد، آنگاه روشن است که سوسیالیسم بنا

به ماهیت خود نمی‌تواند فرمان داده شود یا با حکم (ukase) اجرا شود. پیش‌شرط آن شماری اقدامات قهری علیه مالکیت و غیره است. جنبه‌ی سلبی و خراب کردن را می‌توان با فرمان اجرا کرد؛ اما جنبه‌ی ایجابی یعنی سازندگی با دستور شدنی نیست. قلمروی تازه. هزاران مشکل. تنها تجربه قادر به تصحیح و گشودن راه‌های جدید است. تنها زندگی فارغ از قید و بند و جوشان به هزاران اشکال و ابداع فی‌البداهه در می‌غلتد و نیروی خلاق می‌آفریند و خود تمام تلاش‌های اشتباه خویش را تصحیح می‌کند. حیات عمومی کشورهایی که آزادی محدودی را دارند فقرزده، مفلوک، صلب و بی‌ثمر خواهد بود دقیقاً به این دلیل که با حذف دمکراسی، سرچشمه‌های زنده‌ی تمامی غنا و پیشرفت معنوی قطع می‌شود. (دلیل: سال ۱۹۰۵ و ماه‌های فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷). این موضوع چه در قلمرو سیاسی و چه در قلمروهای اقتصادی و اجتماعی صادق است. کل توده‌های مردم باید در آن شرکت داشته باشند. در غیر این‌صورت، سوسیالیسم از پشت میز یک دوجین روشنفکر فرمان داده می‌شود.

کنترل اعمال شده از سوی عامه‌ی مردمی ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. در غیراین‌صورت تبادل تجارب فقط محدود به محفلی بسته از مقامات رژیم جدید می‌شود. فساد اجتناب‌ناپذیر می‌گردد. (از سخنان لنین، بولتن شماره ۲۹). تحقق سوسیالیسم مستلزم دگرگونی معنوی کامل توده‌هایی است که قرن‌ها حکومت طبقاتی بورژوایی آنها را خوار کرده است. غرایز اجتماعی به جای غریزه‌ی خودخواهی، ابتکار توده‌ای به جای سستی و ایده‌آلیسمی که تمامی رنجدیدگان را در بر می‌گیرد و غیره و غیره. هیچکس بهتر از لنین این موضوع را نمی‌داند و نافذانه درباره‌ی آن توضیح نمی‌دهد و با سرسختی آن را تکرار نمی‌کند. اما او کاملاً در وسایلی که به کار می‌برد اشتباه می‌کند. فرمان دادن، اعمال زور دیکتاتورمنشانه‌ی سرپرستان کارخانه، مجازات‌های شدید، حکومت وحشت: همه‌ی این‌ها داروهای مسکن هستند. مجدد مکتب خود زندگی عمومی، نامحدودترین و گسترده‌ترین دمکراسی و افکار عمومی تنها راه برای زایش است. حکومت وحشت است که اخلاق عمومی را فاسد می‌کند.

وقتی همه‌ی این‌ها حذف شود، به واقع چه چیزی باقی می‌ماند؟ لنین و تروتسکی شوراها را به عنوان تنها نماینده‌ی توده‌های کارگر جایگزین نهادهای نمایندگی کردند که توسط انتخابات عمومی و مردمی ایجاد شده بود. اما با سرکوب حیات سیاسی در سراسر کشور، زندگی در شوراها باید هر چه بیشتر فلج شده باشد. بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و اجتماعات، بدون مبارزه‌ی آزاد افکار، زندگی در هر نهاد اجتماعی از بین خواهد رفت و به ظاهری صرف از آن تبدیل خواهد شد و تنها دیوانسالاری به عنوان عنصری فعال در آن باقی خواهد ماند. زندگی عمومی رفته رفته به خواب می‌رود، چند دوجین از رهبران حزبی با انرژی پایان‌ناپذیر و تجربه‌ای تمام‌نشدنی به اداره‌ی امور خواهند پرداخت و رهبری خواهند کرد. در واقعیت فقط تنی چند از مغزهای برجسته در میان آن‌ها کار رهبری را انجام خواهند داد و گه‌گاه نخبگانی از طبقه‌ی کارگر به اجلاس‌ها دعوت می‌شوند تا برای سخنرانی‌های رهبران کف بزنند و به اتفاق قطعنامه‌های پیشنهادشده را تصویب کنند: این در اصل امورات یک فرقه است. یقیناً یک دیکتاتوری است، نه دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری مشتی سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به مفهوم بورژوایی، به مفهوم حکومت ژاکوبن‌ها (تعویق کنگره‌ی شوراها از دوره‌های سه ماهه به دوره‌های شش ماهه!). بله، از این هم می‌توان فراتر رفت: چنین شرایطی ناگزیر باید موجب شود که زندگی عمومی به توحش کشیده شود: اقدام به ترور، تیرباران گروگان‌ها و غیره (سخنرانی لنین درباره‌ی انضباط و فساد.)

دمکراسی و دیکتاتوری

خطای بنیادی تئوری لنین ـ تروتسکی این است که آنها نیز درست مانند کائوتسکی دیکتاتوری را در مقابل دمکراسی قرار می‌دهند. «دیکتاتوری یا دمکراسی» طریقه‌ای است که مسئله به یکسان توسط بلشویک‌ها و کائوتسکی مطرح می‌شود. کائوتسکی طبعاً «دمکراسی» یعنی دمکراسی بورژوایی را انتخاب می‌کند، چون دقیقاً آن را در مقابل بدیل انقلاب سوسیالیستی قرار می‌دهد. از سوی دیگر، لنین و تروتسکی،

دیکتاتوری را در تضاد با دمکراسی و به این ترتیب دیکتاتوری عده‌ای معدود یعنی دیکتاتوری براساس مدل بورژوایی را برمی‌گزینند. آن‌ها دو قطب مخالف هم و هر دو به یکسان از سیاست راستین پرولتری فاصله دارند. هنگامی که پرولتاریا قدرت را تصاحب می‌کند، هرگز از صلاحدید کائوتسکی پیروی نمی‌کند که چون «کشور ناپخته است» از دگرگونی سوسیالیستی خودداری و خود را وقف دمکراسی کند. نمی‌تواند این صلاحدید را بدون خیانت‌کردن به خود، بین‌الملل و انقلاب بپذیرد. پرولتاریا باید بی‌درنگ با قدرت تمام و به آشتی‌ناپذیرترین و قاطع‌ترین شکل ممکن به اقدامات سوسیالیستی دست بزند، به بیان دیگر دیکتاتوری اعمال کند اما دیکتاتوری طبقه، و نه دیکتاتوری یک حزب یا یک دار و دسته ــ دیکتاتوری طبقه به معنای گسترده‌ترین شکل اجتماعی بر پایه‌ی فعال‌ترین، نامحدودترین مشارکت توده‌های مردم و نامحدودترین دمکراسی.

تروتسکی می‌نویسد: «ما به عنوان مارکسیست هرگز پرستشگر بت دمکراسی صوری نبوده‌ایم.» یقیناً ما هرگز پرستشگر بت دمکراسی صوری نبوده‌ایم. اما هرگز پرستشگر بت سوسیالیسم یا مارکسیسم نیز نبوده‌ایم. آیا از این امر نتیجه گرفته می‌شود که اگر سوسیالیسم برای ما آزارنده بود، می‌توانیم آن را به سبک کونو، لنش[۲۱] و پاروووس به زباله‌دانی بیفکنیم؟ لنین و تروتسکی بطلان زنده‌ی این پاسخ هستند.

«ما هرگز پرستشگر بت دمکراسی صوری نبوده‌ایم.» معنای این عبارت به واقع این است: ما همیشه هسته‌ی اجتماعی را از شکل سیاسی دمکراسی بورژوایی متمایز کرده‌ایم، ما همیشه هسته‌ی سخت نابرابری اجتماعی و نبود آزادی را که زیر پوسته‌ی شیرین برابری و آزادی صوری پنهان شده است، برملا ساخته‌ایم، نه آن‌که خود دمکراسی را حذف کنیم ــ نه برای این که این پوسته را رد کنیم بلکه برای آن‌که طبقه‌ی کارگر را برانگیزانیم تا فقط به آن اکتفا نکند و در عوض با کسب قدرت سیاسی، دمکراسی سوسیالیستی را ایجاد و آن را جایگزین دمکراسی بورژوایی کند.

اما دمکراسی سوسیالیستی چیزی نیست که پس از خلق بنیادهای اقتصاد

سوسیالیستی، فقط در سرزمین موعود آغاز شود؛ هدیه‌ی کریسمس نیست که به انسان‌های ارزشمندی داده شود که در این فاصله وفادارانه از معدودی دیکتاتور سوسیالیست حمایت کرده‌اند. دمکراسی سوسیالیستی هم‌زمان با آغاز نابودی حکومت طبقاتی و ساختمان سوسیالیسم شروع می‌شود. در همان لحظه‌ی کسب قدرت توسط حزب سوسیالیست آغاز می‌شود. دمکراسی سوسیالیستی همان دیکتاتوری پرولتاریاست.

بله، دیکتاتوری! اما این دیکتاتوری عبارتست از شیوه‌ی کاربرد دمکراسی، نه در از میان بردن آن بلکه در حملات پرقدرت و مصممانه‌ی به حقوق مستحکم و مناسبات اقتصادی جامعه‌ی بورژوایی، که بدون آن دگرگونی سوسیالیستی نمی‌تواند به انجام برسد. اما این دیکتاتوری باید کار خود طبقه باشد و نه اقلیت کوچکی از رهبران به نام طبقه ــ به بیان دیگر باید گام به گام از مشارکت پویای توده‌ها پدید آید؛ باید تحت نفوذ مستقیم آنان و تابع کنترل فعالیت کامل عمومی باشد؛ باید از آموزش سیاسی فزاینده‌ی توده‌های مردم نتیجه شده باشد.

بی‌شک اگر بلشویک‌ها زیر فشار وحشتناک جنگ جهانی، اشغال آلمان و تمامی مشکلات نابهنجار مرتبط با آن قرار نگرفته بودند، به همین شیوه عمل می‌کردند. این مسائل ناگزیر هر نوع سیاست سوسیالیستی را، حتی اگر ملهم از بهترین اهداف و شایسته‌ترین اصول باشد، به انحراف می‌کشاند.

استفاده از ترور در سطحی بسیار گسترده توسط حکومت شوراها، به ویژه در همین دوره‌ی اخیر درست پیش از فروپاشی امپریالیسم آلمان، و درست پس از سوءقصد به جان سفیر آلمان، گواه خشن این امر است. این سخن پیش‌پاافتاده که انقلاب مهمانی نیست فی‌نفسه نامناسب است.

هر چه در روسیه اتفاق می‌گذرد قابل‌فهم است و بیانگر زنجیره‌ی اجتناب‌ناپذیر علت و معلول است، نقطه آغاز و پایان آن ناشی از قصور پرولتاریای آلمان و اشغال روسیه توسط امپریالیسم آلمان است. اگر از لنین و رفقایش انتظار داشته باشیم که تحت چنین شرایطی باید زیباترین نوع دمکراسی، مثال‌زدنی‌ترین الگوی دیکتاتوری پرولتاریا و شکوفاترین اقتصاد سوسیالیستی را بسازند، کاری آبرانسانی

از آن‌ها توقع داشته‌ایم. آنان با موضع قاطع انقلابی خود، با قدرت عمل مثال‌زدنی خود، و وفاداری خلل‌ناپذیر خود به سوسیالیسم بین‌المللی، هر کاری را که در چنین شرایط دشوار و دوزخی ممکن بوده انجام داده‌اند. خطر فقط از زمانی آغاز می‌شود که از ضرورت فضیلت بسازند و بخواهند تمام تاکتیک‌هایی را که به دلیل این اوضاع و احوال مهلک بر آنان به زور تحمیل شده، در یک نظام نظری کامل تثبیت کنند و آن‌ها را به پرولتاریای بین‌المللی به عنوان الگوی تاکتیک‌های سوسیالیستی توصیه کنند. هنگامی که در این مسیر گام بردارند، و خدمت تاریخی راستین و بی‌چون و چرای خود را زیر انبوهی گام‌های خطا پنهان کنند که بنا به ضرورت به آن‌ها تحمیل شده، به سوسیالیسم بین‌المللی که به خاطر آن جنگیدند و زجر کشیدند، خدمتی نخواهند کرد؛ زیرا آن‌ها می‌خواهند تمام انحرافاتی را که در روسیه ناشی از ضرورت و اجبار بوده ـــ و در تحلیل نهایی محصول فرعی ورشکستگی سوسیالیسم بین‌المللی در جنگ جهانی کنونی بوده است ـــ چون کشفیاتی جدید در انبار آن قرار دهند.

بگذار سوسیالست‌های دولتی آلمان فریاد بزنند که حکومت بلشویک‌ها در روسیه تجلی تحریف‌شده‌ی دیکتاتوری پرولتاریاست. اگر چنین بوده یا چنین هست، فقط به این دلیل است که محصول رفتار پرولتاریای آلمان است که فی‌نفسه تجلی تحریف‌شده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی است. همه‌ی ما دستخوش قوانین تاریخ هستیم و نظم سوسیالیستی جامعه فقط به صورت بین‌المللی می‌تواند تحقق یابد. بلشویک‌ها نشان داده‌اند که قادر به انجام هر کاری هستند که یک حزب اصیل انقلابی می‌تواند در چارچوب امکانات تاریخی از عهده‌ی آن برآید. قرار نبود آن‌ها معجزه کنند. زیرا یک انقلاب بی‌عیب و نقص و نمونه در سرزمینی منزوی، که با جنگ از پا درآمده و امپریالیسم آن را خفه و پرولتاریای بین‌الملل به آن خیانت کرده است، خود یک معجزه است.

مسئله بر سر این است که در سیاست‌های بلشویک‌ها بتوان امر اساسی را از غیراساسی، هسته را از زوائد اتفاقی متمایز کنیم. در دوره‌ی کنونی، هنگامی که با مبارزه‌ی تعیین‌کننده‌ی نهایی در سراسر جهان روبرو می‌شویم، مهم‌ترین مسئله‌ی

سوسیالیسم پرسش مبرم دوران ما بوده و هست. موضوع بر سر این یا آن مسئله‌ی تاکتیکی نیست بلکه توانایی پرولتاریا برای عمل، قدرت برای عمل کردن، اراده برای به قدرت رسیدن سوسیالیسم به معنای اخص کلمه است. از این لحاظ، لنین و تروتسکی و رفقای آن‌ها نخستین کسانی بودند که به پرولتاریای جهان سرمشق نشان دادند؛ آنان هنوز نیز نخستین کسانی هستند که می‌توانند همراه با هوتن[1] فریاد بزنند: «من شجاعت داشتم!»

این عامل اساسی و پایدار در سیاست بلشویکی است. در این مفهوم، خدمت جاودانه‌ی تاریخی آن‌ها این بوده که با تصاحب قدرت سیاسی و برخورد عملی با مسئله‌ی تحقق سوسیالیسم، پیشاپیش پرولتاریای جهانی گام برداشتند و جدال بین کار و سرمایه را در سراسر جهان با قدرت تمام گسترش دادند. این مسئله در روسیه فقط می‌توانست طرح شود اما در روسیه نمی‌توانست حل گردد. و به این مفهوم آینده در همه جا به «بلشویسم» تعلق دارد.

۱. Hutten اولریش فون هوتن، (۱۴۸۸ـ ۱۵۲۳) منتقد برجسته کلیسای کاتولیک روم و طرفدار پرشور جنبش دین‌پیرایی لوتر ـ م.

پاره‌ی چهارم

از مخالفت با جنگ جهانی تا واقعیت انقلاب

۱۳. جزوه‌ی جونیوس: بحران در سوسیال دمکراسی آلمان

یادداشت ویراستاران: *بحران در سوسیال دمکراسی آلمان* بین ماه‌های فوریه و آوریل ۱۹۱۵ که لوکزامبورگ به دلیل مخالفت با جنگ جهانی اول در زندان بود، نوشته شد. وی آن را با نام مستعار «جونیوس» منتشر کرد، نامی که برای امضای مقالات اصلی سیاسی در مطبوعات آلمانی در دهه‌ی ۱۷۶۰ استفاده می‌شد. همچنین ممکن است از نام لوسیوس جونیوس برتوس[1] گرفته شده باشد، شخصیت افسانه‌ای که گفته می‌شود رهبری شورشی را برعهده داشت که به استقرار جمهوری روم انجامید. لوکزامبورگ این اثر را مخفیانه به بیرون از زندان فرستاد و نخستین بار در سال ۱۹۱۶ به شکل جزوه‌ای در زوریخ، سوییس، انتشار یافت. نقد او از فروپاشی سوسیالیسم اروپایی در مواجهه با جنگ جهانی در جهت‌گیری مجدد اندیشه‌ی کسانی که در جستجوی راهی برای شکل دادن دوباره به دیدگاه‌های انقلابی مارکسیستی بودند، تاثیر چشمگیری گذاشت. لنین از جمله انترناسیونالیست‌هایی بود که کمی پس از انتشار این جزوه با نظر مساعد آن را تفسیر کرد، هر چند از مخالفت این جزوه با حق تعیین سرنوشت ملی انتقاد کرده بود. بسیاری از اندیشه‌های این نقد به بنیاد دیدگاه‌های سیاسی اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و چپ رادیکال آلمان در شورش‌های انقلابی سال‌های ۱۹۱۸ـ۱۹۱۹ بدل شد. ما در اینجا فصل اول و گزیده‌هایی از فصل‌های هفتم و هشتم این جزوه را می‌آوریم که توسط انجمن انتشاراتی سوسیالیستی در نیویورک در سال ۱۹۱۸ منتشر شد.

1. Lucius Junius Brutus

فصل اول

صحنه‌ی سیاسی یکسره تغییر کرده است. شش هفته راه‌پیمایی به پاریس به یک درام جهانی تبدیل شده است.[۱] کشتار توده‌ای به وظیفه‌ای کسالت‌آور بدل گردیده و با این همه راه‌حل نهایی یک گام نزدیک‌تر نشده است. حکومت سرمایه‌داری در دام خود گرفتار آمد و نمی‌تواند آن روحیه‌ای را که برانگیخته بود ممنوع کند.

آن جنون و سرسام اولیه سپری شده است. آن تظاهرات‌های خیابانی وطن‌پرستانه، شکار اتومبیل‌های طلایی مظنون، تلگرام‌های خطا، چاه‌های مسموم‌شده با باسیل وبا به پایان رسیده است. آن داستان‌های مجنونانه درباره‌ی دانشجویان روسی که زیر پل‌های بزلین بمب پرتاب می‌کنند، یا آن فرانسوی‌ها که بر بالای نورمبرگ پرواز می‌کنند[۲]، تمام شده. طغیان مردمی که همه جا جاسوس شکار می‌کردند؛ دوران انبوه مردم سرودخوان، قهوه‌خانه‌هایی که با سرودهای میهنی به لرزه در می‌آمد سپری شده؛ آن زمان که اراذل و اوباش خشمگین آماده بودند همه چیز را محکوم کنند، آماده بودند زنان را آزار بدهند، و با هر شایعه‌ی احمقانه‌ای آماده بودند در جنون از خودبیخودشدگی خود را تازیانه بزنند سپری شده؛ آن فضای آدمکشی آیینی، آن قتل و عام به سبک پوگروم شهر کیشینف[1] که موجب شد پلیس گوشه‌ی خیابان به تنها نماینده‌ی شأن و کرامت انسانی بدل شود از بین رفته.[۳]

نمایش به پایان رسیده. پرده‌های آن روی قطارهایی مملو از نیروهای احتیاط فروافتاده که در میان فریادهای شادی دخترکان پزشور عبور می‌کنند. دیگر چهره‌های خندان‌شان را نمی‌بینیم که لبخندزنان از پنجره‌های قطار برای مردمی دیوانه‌ی جنگ دست تکان می‌دهند. در سکوت، با کوله‌ای بر دوش خود تندتند خیابان‌ها را طی می‌کنند. و مردم با چهره‌هایی نگران و مضطرب به کار روزانه‌ی خود باز می‌گردند.

1. Kishinev

در این حال و هوای نومیدانه‌ی روزهای رنگ‌پریده، صدای همسرایان متفاوتی به گوش می‌رسد؛ خس‌خس خشک و گرفته‌ی کرکس‌ها و کفتارهای میدان‌های نبرد. ده هزار چادر، تضمین‌شده مطابق با مشخصات! صد هزار کیلو ژامبون، پودر کاکائو، جایگزین قهوه ــ همه نقد با تحویل فوری. گلوله‌های انفجاری، پارچه‌ی برزنتی؛ بسته‌های مهمات، ادارات ازدواج برای بیوه‌زنان جنگ، کمربندهای چرمی، فرامین نظامی ــ فقط پیشنهادهای جدی مورد بررسی قرار می‌گیرند! و گوشت‌های دم توپ میهن‌پرست که در ماه‌های اوت و سپتامبر در قطارها بار زده شده بودند، در میدان نبرد بلژیک و وُسگز و ماسوری، در خال گندیدن هستند و می‌توان شاهد خیرات جنگ بود که همچون علف هرز از قبرستان‌ها سر برمی‌آورند.

کسب و کار برفراز ویرانی‌ها در حال شکوفایی است. شهرها به بازار شام، روستاها مخروبه و دهات به قبرستان و کل ملت به گداها، کلیساها به اصطبل بدل شده است؛ حقوق اجتماعی، پیمان‌ها، معاهدات، مقدس‌ترین کلمات و عالی‌ترین مراجع کاغذ باطله شده‌اند؛ به لطف پروردگار پسردایی‌های مطلق‌العنان یکدیگر را احمق و رذلی خیانت‌پیشه می‌نامند[۴]؛ هر دیپلماتی همکار خود را در کشور دشمن یک جانی خطرناک می‌نامد؛ هر حکومتی دیگری را دشمن بالفطره‌ی مردمش می‌داند که تنها سزوار تف و لعنت دنیاست. طغیان‌های گرسنگان در ونیز، لیسبون، مسکو، سنگاپور؛ طاعون در مسکو، فقر و فلاکت در همه جا.

شرمزده، بی‌جاه و جلال، غرقه در خون و پوشیده از کثافت، به‌اینگونه است جامعه‌ی سرمایه‌داری. نه آن‌گونه که معمولاً می‌بینیم: در حال ایفای نقش مدافع صلح و درستکاری، دوستدار فلسفه و اخلاق ــ بلکه در قامت جانوری غرّان، همچون مجلس عیش‌ونوشی به هم ریخته، چون بویی آزارانده که فرهنگ و انسانیت را به ویرانی می‌کشد ــ و این چهره‌ای است که در عریانی کریه‌المنظرش جلوه می‌کند.

و در گرماگرم این مجلس عیش و نوش است که تراژدی جهان رخ داده است: تسلیم سوسیال دمکراسی.[۵] چشم بستن بر این واقعیت، تلاش برای پنهان‌کردن آن احمقانه‌ترین و خطرناکترین کاری است که پرولتاریای بین‌المللی می‌توانست انجام

دهد. مارکس می‌گوید: «دمکرات [یعنی طبقه‌متوسط انقلابی] از دل شرم‌آورترین سقوط همان‌گونه پاک و منزه بیرون می‌آید که معصومانه به داخل آن فرو رفته بود. با اطمینان‌خاطری مستحکم که باید پیروز شود، بیش از گذشته یقین دارد که او و حزبش نیازی به اصول جدید ندارد، و رویدادها و شرایط جدید سرانجام باید او را تایید کنند.» خطاهای او همچون مسائلش عظیم هستند. نه برنامه‌ای که قاطعانه تثبیت شده، نه مناسک راست‌آیینی که برای همه‌ی زمان‌ها صادق باشد، به او راهی را که باید برود نشان نمی‌دهد. تجربه‌ی تاریخی تنها آموزگار اوست، «مسیر اندوه»[۶] او به آزادی نه تنها با زجر و دردهای وصف‌ناپذیر بلکه با خطاهای بی‌شمار پوشیده شده است. هدف از این سفر، آزادی نهایی او، یکسره به پرولتاریا وابسته است، به این که آیا پرولتاریا می‌آموزد که از خطاهای خویش درس بگیرد یا نه. انتقاد از خود، انتقاد بی‌رحم و بی‌گذشت که به ریشه‌ی شر می‌پردازد، زندگی و نفس جنبش پرولتری است. فاجعه‌ای که جهان پرولتاریای سوسیالیست را به داخل آن پرتاب کرد، بداقبالی بی‌نظیری برای انسانیت است. اما اگر پرولتاریای بین‌المللی نتواند ژرفای این فاجعه را بسنجد و از درک آنچه این فاجعه می‌آموزاند خودداری کند، سوسیالیسم بازنده است.

پای تکامل چهل و پنج سال گذشته‌ی جنبش کارگری در میان است. موقعیت کنونی فصل ختام پرونده‌ی آن است، جمع‌بندی اقلام نیم قرن کار و تلاش است. بر گور کمون پاریس نخستین مرحله‌ی جنبش کارگری اروپا و بین‌الملل اول آرمیده است. به جای انقلاب خودانگیخته، قیام‌ها، سنگرها، پس از هر کدام از آنها که پرولتاریا به انفعالی کاهلانه در غلتید، مبارزه‌ی منظم روزمره، بهره‌برداری از پارلمانتاریسم بورژوایی، سازمان توده‌ای، درآمیختن مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی، و آرمان‌های سوسیالیستی با دفاع سرسختانه از بی‌واسطه‌ترین منافع برپا شد. برای نخستین بار آرمان پرولتاریا و رهایی آن توسط ستاره‌ی راهنمای دانش علمی هدایت گردید. به جای فرقه‌ها و مکاتب، وظایف و آزمایش‌های آرمانشهری در هر کشور، که هر کدام در مجموع از دیگری جدا بود، بنیادی یک‌دست، بین‌المللی و نظری را می‌یابیم که ملت‌ها را متحد می‌کرد. آثار نظری مارکس که به طبقه‌ی

کارگر کل جهان داده شده بود، حکم قطب‌نمایی را داشت که به کمک آن، در مسیری که به آنِ مقصد تغییرناپذیر رهنمون بود، تاکتیک‌ها ساعت به ساعت تعیین می‌شد.

حامل، مدافع و حافظ این روشِ جدید سوسیال دمکراسی آلمان بود. جنگ ۱۸۷۰ [۷] و سقوط کمون پاریس مرکز ثقل جنبش کارگری اروپا را به آلمان منتقل کرد. همان‌طور که فرانسه کشور کلاسیک نخستین مرحله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری بود، همان‌طور که پاریس قلب پاره‌پاره و خون‌چکان طبقه‌ی کارگر اروپا در آن زمان بود، طبقه‌ی کارگر آلمان نیز به پیشاهنگ مرحله‌ی دوم تبدیل شد. با دادن قربانی‌های بیشمار در شکل کار تهییجی، قوی‌تری الگوی سازمان پرولتاریا را ساخت و بزرگ‌ترین مطبوعات را ایجاد کرد و کارآمدترین روش‌های آموزشی و تبلیغاتی را تکامل بخشید. زیر پرچم خود عظیم‌ترین توده‌های زحمتکش را گرد آورد و بزرگ‌ترین گروه‌های نمایندگی را به پارلمان ملی خویش فرستاد.

همه این را تصدیق کرده‌اند که سوسیال دمکراسی آلمان پالوده‌ترین تجسم سوسیالیسم مارکسی است. سوسیال دمکراسی آلمان به عنوان آموزگار و رهبر در بین‌الملل دوم اعتبار خاصی به هم زده بود: فریدریش انگلس در پیش‌گفتار معروف خود به کتاب *مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه* اثر مارکس می‌نویسد: «هر اتفاقی هم که در کشورهای دیگر رخ دهد، سوسیال دمکراسی آلمان جایگاه ویژه‌ای را اشغال می‌کند و بنابراین، دست‌کم در حال حاضر، وظیفه‌ی ویژه‌ای را برعهده دارد. دو میلیون رای‌دهنده که به صندوق‌های رای‌گیری می‌فرستد، و حمایت دختران و زنان جوانی که نمی‌توانند رای دهند، از آن‌ها، از لحاظ عددی قوی‌ترین و فشرده‌ترین توده و تعیین‌کننده‌ترین نیروی ارتش بین‌المللی پرولتاریا را تشکیل می‌دهد.» [۸] چنانکه روزنامه *وینر آربایتر-تسایتونگ*[1] در ۵ اوت ۱۹۱۴ نوشت، سوسیال دمکراسی آلمان جواهر سازمان پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی است. [۹] سوسیال دمکراسی‌های فرانسه، ایتالیا و بلژیک، جنبش کارگری هلند، کشورهای

1. *Wiener Arbeiter-Zeitung*

اسکاندیناوی، سوییس و ایالات متحد کم و بیش مشتاقانه از آن پیروی کردند. ملت‌های اسلاو، روس، و سوسیال دمکرات‌های بالکان با ستایشی بی‌چون‌وچرا و بی‌حدومرز به جنبش آلمان احترام می‌گذاشتند. سوسیال دمکراسی آلمان در بین‌الملل دوم وزنه‌ی تعیین‌کننده‌ای بود. در هر کنگره، در اجلاس‌های اداره‌ی سوسیالیسم بین‌المللی[۱۰]، همه کس منتظر شنیدن نظرات گروه آلمان بود.

به‌ویژه در مبارزه با نظامی‌گری و جنگ، موضعی که سوسیال دمکراسی آلمان اتخاذ می‌کرد تعیین‌کننده بود. عبارت «ما آلمانی‌ها نمی‌توانیم بپذیریم که» معمولاً کافی بود تا جهت‌گیری بین‌الملل را تعیین کند. بین‌الملل، با اعتمادی کورکورانه از رهبری سوسیال دمکراسی قدرتمند آلمان که این همه ستوده می‌شد اطاعت می‌کرد. سوسیال دمکراسی آلمان افتخار هر سوسیالیستی بود و مایه‌ی وحشت طبقات حاکم تمامی کشورها.

و پس از آن بحران بزرگ تاریخی چه اتفاقی در آلمان افتاده است؟ عمیق‌ترین سقوط، سهمگین‌ترین فاجعه. هیچ کجا سازمان پرولتاریا چنین کامل سرسپرده‌ی امپریالیسم نشده است. هیچ کجا حکومت نظامی با چنین مقاومت اندکی روبرو نشده بود. هیچ کجا مطبوعات چنین کامل خفقان نگرفته بودند و افکار عمومی چنین کامل سکوت نکرده بود؛ هیچ کجا مانند آلمان مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر چنین یکسره به حال خود رها نشده بود.

اما سوسیال دمکراسی آلمان تنها قدرتمندترین پیکر نبود، بلکه مغز متفکر بین‌الملل نیز بود. بنابراین، فرایندهای تحلیل و ارزیابی از خود باید در خود این جنبش آغاز شود. این وظیفه‌ای است پرافتخار که راهی برای رهایی سوسیالیسم بین‌المللی یافته شود و این در وهله‌ی نخست با انتقادی بی‌رحمانه از قصور خود آغاز می‌شود.

هیچ حزب دیگری، هیچ طبقه‌ی دیگری در جامعه‌ی بورژوایی شجاعت ندارد خطاهای خود را به معرض نمایش گذارد، ضعف‌های خود را در آینه‌ی پاک خرد و استدلال به جهان نشان دهد چرا که این آینه سرنوشت تاریخی را که در پس آن پنهان بوده منعکس می‌کند. طبقه‌ی کارگر همیشه می‌تواند با حقیقت رودرو شود

حتی وقتی که تلخ‌ترین انتقاد از خود باشد؛ زیرا ضعف‌های آن فقط خطاست و قوانین مختوم تاریخ به آن قدرت می‌دهد و پیروزی نهایی آن را حتمی می‌گرداند.

این انتقادازخود بیرحمانه فقط یک ضرورت بنیادی نیست بلکه بالاترین مسئولیت طبقه‌ی کارگر نیز هست. ما در کشتی خود بالاترین گنجینه‌های انسانیت را در اختیار داریم که حفاظت از آن به پرولتاریا سپرده شده است. در حالی که جامعه‌ی سرمایه‌داری، شرمزده و رسوا، سر و ته مجلس عیش و نوش خونین خود را به پایان می‌رساند، پرولتاریای بین‌المللی گنجینه‌های طلایی خود را که اجازه داده بود در لحظات اغتشاش و ضعف ناشی از گردباد وحشیانه‌ی جنگ جهانی از او جدا شود و به اعماق فرو رود، از نو جمع‌آوری می‌کند.

یک چیز مسلم است. جنگ جهانی نقطه عطفی برای جهان است. این توهم احمقانه است که تصور کنیم فقط باید از این جنگ جان سالم در ببریم، همچون خرگوشی که زیر بوته‌ای پنهان می‌شود تا طوفان آرام شود و بعد هنگامی که همه چیز تمام شد با خوشحالی به شیوه‌ی سابق زندگی خود باز گردد. جنگ جهانی شرایط مبارزه‌ی ما را و بیشتر ما را تغییر داده است. قوانین تکامل سرمایه‌داری یا جدال مرگ و زندگی بین سرمایه و کار نه تغییر کرده و نه به حداقل رسیده است. حتی اکنون، در گرماگرم جنگ، نقاب‌ها فرو افتاده‌اند و چهره‌های معروف قدیمی به ما دندان نشان می‌دهند. اما انقلاب با برپایی آتشفشان امپریالیستی جهش رو به جلوی قدرتمندی برداشته است. در مقایسه با عظمت وظایفی که پیش روی پرولتاریای سوسیالیستی در آینده‌ای نزدیک سر به آسمان برمی‌دارد، مبارزات گذشته‌ی جنبش کارگری به دوران صلح و صفایی نشاط‌بخش شبیه است.

از لحاظ تاریخی مقدر است که جنگ به آرمان کارگران انگیزه‌ی قدرتمند بدهد. مارکس که چشمان پیامبرگونه‌اش می‌توانست بسیاری از رویدادهای تاریخی را آن هنگام که در رحم آینده بودند پیش‌بینی کند، فراز پراهمیت زیر را در *مبارزات طبقاتی در فرانسه* نوشته است:

> در فرانسه خُرده‌بورژوا کاری را انجام می‌دهد که معمولاً بورژوازی صنعتی باید انجام دهد [یعنی برای حق پارلمانی مبارزه می‌کند]؛ کارگر کاری را انجام

می‌دهد که معمولاً وظیفه‌ی خرده‌بورژوازی تلقی می‌شود [یعنی برای جمهوری دمکراتیک مبارزه می‌کند] اما چه کسی مسائل کارگران را حل خواهد کرد؟ هیچکس. این مسائل در فرانسه حل نخواهد شد. آن‌ها در فرانسه مطرح خواهند شد. اما در هیچ‌کجا در چارچوب مرزهای ملی حل نخواهد شد. جنگ طبقاتی درون جامعه‌ی فرانسه به جنگ جهانی تبدیل خواهد شد که در آن ملت‌ها رویاروی یکدیگر قرار خواهند گرفت. راه حل فقط زمانی آغاز خواهد شد که جنگ جهانی پرولتاریا را به رهبری ملتی برساند که بازار جهانی را کنترل می‌کند، یعنی در رأس انگلستان. انقلابی که در این مرحله نه به پایان بلکه به آغازگاه سازمان‌یابی خود می‌رسد، انقلابی کوتاه‌مدت نخواهد بود. نسل کنونی یهودیانی را می‌ماند که موسی از وسط بیابان هدایت‌شان کرد. نه تنها باید دنیای جدیدی را تسخیر کند بلکه باید شکست بخورد تا جای خود را به کسانی بدهد که قادرند در حد جهانی تازه باشند.[۱۱]

این مطلب در سال ۱۸۵۰ نوشته شده، یعنی زمانی که انگلستان تنها کشور سرمایه‌داری تکامل‌یافته بود، زمانی که پرولتاریای انگلستان متشکل‌ترین طبقه بود و به‌نظر مقدر می‌رسید که به واسطه‌ی رشد صنعتی کشورش رهبری جنبش کارگری بین‌المللی را برعهده بگیرد. به جای انگلستان آلمان را قرار دهید، آنگاه کلمات مارکس به آینده‌بینی برجسته‌ای از جنگ جهانی کنونی بدل می‌شود. مقدر است که پرولتاریای آلمان «به رهبری مردم برسد و به این‌گونه سازمان‌یابی جدال بین‌المللی بزرگ بین کار و سرمایه را برای تفوق سیاسی آغاز کند.»

آیا ما در اینجا برداشت متفاوتی از نقشی که طبقه‌ی کارگر در جنگ جهانی بزرگ ایفا می‌کند داریم؟ آیا فراموش کرده‌ایم که فقط چند سال پیش چگونه وقایع آتی را توصیف می‌کردیم؟ «بعد فاجعه رخ خواهد داد. تمام اروپا مسلح خواهند شد و شانزده تا هجده میلیون نفر، گل‌های سرسبد ملت‌ها، مسلح به بهترین وسایل کشتار، جنگی را علیه هم آغاز خواهند کرد. اما من اعتقاد دارم که در پس این اقدام برخورد نهایی سربرمی‌آورد. نه ما بلکه خود آن‌ها آن را به وجود خواهند آورد.

آن‌ها همه چیز را به افراط خواهند کشاند، ما را مستقیماً به فاجعه سوق خواهند داد. و آنچه را کاشته‌اند درو خواهند کرد. سپیده‌دمان خدایگان[۱۲] جهان بورژوایی دست اندرکار است. یقین داشته باشید. آن روز فرا خواهد رسید.» و این سخنانی بود که ببل، سخنگوی گروه ما در رایشستاگ هنگام بحث درباره‌ی مراکش بیان کرد.[۱۳]

جزوه‌ی رسمی حزب، *امپریالیسم و سوسیالیسم*[1]، که در صدها هزار نسخه فقط در چند سال پیش توزیع شد، با این کلمات خاتمه می‌یابد:

> به این‌گونه، مبارزه علیه نظامی‌گری روزانه آشکارا بیش از پیش به مبارزه‌ای تعیین‌کننده بین سرمایه و کار تبدیل می‌شود. جنگ، گرانی و سرمایه‌داری یا صلح، شادی برای همگان، سوسیالیسم! انتخاب با شماست. تاریخ با شتاب به سمت تصمیم‌گیری می‌رود. پرولتاریا باید برای رسالت جهانی‌اش بی‌وقفه تلاش کند، باید قدرت سازمان و شفافیت درک خود را تقویت نماید. آنگاه هر اتفاقی که بیفتد، یا پرولتاریا با قدرت خویش می‌تواند بشریت را از سبعیت ددمنشانه‌ی جنگ جهانی برهاند یا سرمایه‌داری به تاریخ خود، همانجا که زاده شده، در خون و وحشیگری باز خواهد گشت، و در آن لحظه‌ی تاریخی با طبقه کارگری آماده روبرو خواهد شد و آمادگی همه چیز است.

راهنمای رسمی حزب برای رای‌دهندگان سوسیالیست در سال ۱۹۱۱، تاریخ آخرین انتخابات رایشتاگ، تفسیرهای زیر را درباره‌ی جنگی قریب‌الوقوع در بر دارد:

> آیا فرمانروایان و طبقات حاکم ما جرات دارند چنین درخواست وحشتناکی از مردم داشته باشند؟ آیا فریاد بیزاری، خشم و نفرت کشور را پر نخواهد کرد و مردم را به از میان برداشتن این کشتار هدایت نخواهد کرد؟ آیا نخواهند پرسید: «برای چه کسی و برای چه چیزی؟ آیا ما را احمق پنداشته‌اند که با ما چنین

1. *Imperialism and Socialism*

می‌کنند؟ آیا باید با چنین رفتاری مدارا کرد؟» هر کس که منصفانه امکان جنگ جهانی بزرگ اروپایی را در نظر بگیرد به هیچ نتیجه‌ی دیگری نمی‌رسد. جنگ اروپایی بعدی بازی مفلسان[۱۴] است که تاکنون جهان هرگز به خود ندیده است. به احتمال زیاد این واپسین جنگ خواهد بود.

با چنین کلماتی بود که نمایندگان رایشتاگ ۱۱۰ کرسی در مجلس کسب کردند.

هنگامی که در تابستان ۱۹۱۱، «پلنگ» بهار خود را در اغادیر می‌گذراند، و جار و جنجال امپریالیست‌های آلمانی اروپا را به سراشیب جنگ نزدیک کرده بود[۱]، یک اجلاس بین‌المللی در لندن، در چهارم اوت، قطعنامه‌ی زیر را صادر کرد:

نمایندگان آلمانی، اسپانیایی، انگلیسی، هلندی و فرانسوی سازمان‌های کارگری آمادگی خود را برای مخالفت با اعلان جنگ به هر وسیله‌ی ممکن اعلام می‌کنند. ملیّت‌های حاضر در این اجلاس متعهد می‌شوند که بنابه تصمیمات اخذشده در کنگره‌های ملی و بین‌المللی خود به مخالفت با سازوکارهای تبهکارانه‌ی طبقات حاکم برخیزند.

اما هنگامی که در نوامبر ۱۹۱۲، کنگره‌ی صلح بین‌الملل در بازل برگزار شد، هنگامی که صف طویل نمایندگان کارگر وارد کلیسای جامع شدند، نگرانی از فرارسیدن سرنوشت موعود آن‌ها را به خود لرزاند و عزمی قهرمانانه در هر سینه‌ای شکل گرفت.[۱۵]

وینکتوز آدلر[۲]، خونسرد و شکاک، فریاد زد:

۱. در ژوئیه‌ی ۱۹۱۱ که ناوچه‌ی توپدار آلمانی پلنگ به طرف بندر اغادیر در جنوب شرقی به راه افتاد تا از منافع آلمان یعنی از معادن آهن برای فولاد مانسمان محافظت کند، تقریباً جنگی بین دو کشور فرانسه و آلمان برپا شد اما با تهدید انگلستان آلمان عقب نشست.ـ م

2. Victor Adler

رفقا، بسیار مهم است که ما اینجا، در سرچشمه‌ی مشترک قدرت‌مان، حضور داریم. ما، یکایک ما، از آن قدرت می‌گیریم تا در کشورهای خود به هر شکل و به هر ابزاری که در اختیار داریم با این جنگ جنایتکارانه مخالفت کنیم، و اگر بتوانیم، و اگر به واقع بتوانیم مانع جنگ شویم، ستون پیروزی آتی ما خواهد بود. این روحی است که کل بین‌الملل را زنده خواهد کرد.

هنگامی که کشتار و آتش و طاعون اروپای متمدن را در نوردد، تنها می‌توانیم با خشم و وحشت به آن بیاندیشیم و از اعماق قلب خود سر به اعتراض برداریم. و می‌پرسیم، آیا پرولتاریای امروز چیزی جز گوسفند نیست که ساکت و خموش به قربانگاه برده شود؟[۱۶]

ترونلسترا[1] به نام کشورهای کوچک، و نیز به نام بلژیکی‌ها، چنین گفت:[۱۷]

پرولتاریای کشورهای کوچک با خون خود و با هر آنچه که دارند، به وفاداری خود به بین‌الملل در تمامی تصمیماتی که برای جلوگیری از جنگ می‌گیرد، قسم یاد می‌کند. بار دیگر تکرار می‌کنیم که انتظار داریم هنگامی که طبقات حاکم کشورهای بزرگ پسران پرولتاریا را به ارتش فرامی‌خوانند تا شهوت قدرت‌طلبی و حرص و آز فرمانروایان‌شان را در خون و سرزمین‌های کشورهای کوچک فرو نشانند، انتظار داریم که پسران پرولتاریا، تحت نفوذ قدرتمند والدین پرولتر خود و نیز مطبوعات پرولتری، پیش از آنکه به ما، به دوستان خود، و به نفع دشمنان فرهنگ صدمه وارد کنند، سه باره بیاندیشند.

و ژورس سخنرانی خود را، پس از خوانده‌شدن بیانیه‌ی ضد جنگ اداره‌ی بین‌الملل، چنین به پایان برد: «بین‌الملل نماینده‌ی نیروهای اخلاقی جهان است! و هنگامی که آن ساعت تراژیک نواخته شود، هنگامی که باید خود را قربانی کنیم، این شناخت ما را تقویت و قدرتمند خواهد کرد. نه با بی‌قیدی، بلکه از صمیم قلب اعلام می‌کنیم آماده دادن هر نوع قربانی هستیم!»

1. Troelstra

همه‌ی این‌ها به پیمان روتلی می‌ماند.[۱۸] تمام جهان به کلیسای جامع بازل چشم دوخته بود که زنگ‌هایش آرام و باوقار، نبرد بزرگ قریب‌الوقوع بین ارتش‌های کار و سرمایه را اعلام می‌کرد.

در ۳ سپتامبر ۱۹۱۲، داوید،[۱۹] عضو هئیت نمایندگی سوسیال دمکراتیک، در رایشتاگ آلمان سخن گفت:

اعتراف می‌کنم این زیباترین ساعت زندگی من است. هنگامی که ناقوس‌های کلیسای جامع با ورود صف طویل سوسیال دمکرات‌های بین‌المللی نواخته شدند، هنگامی که پرچم‌های سرخ در صحن کلیسا نزدیک محراب نصب شدند، هنگامی ارگ‌های کلیسا به فرستادگان مردم که پیام‌آور صلح بودند خوشامد می‌گفتند، اثری بر من به‌جا گذاشت که هرگز نمی‌توانم آن را فراموش کنم...

باید آنچه را که در آنجا گذشت درک کرد. توده‌ها دیگر رمه‌هایی بی‌اراده و بی‌فکر نیستند. این پدیده‌ای تازه در تاریخ جهان است. تاکنون توده‌ها همیشه چشم‌بسته از کسانی تبعیت می‌کردند که طالب جنگ بودند، کسانی که توده‌ها را به سوی هم می‌راندند تا کشتار جمعی کنند. این باید متوقف شود. توده‌ها ابزار و مستخدم سودبرندگان نیستند.

یک هفته پیش از آغاز جنگ، در ۲۶ ژوییه‌ی ۱۹۱۴، روزنامه‌های حزب آلمان نوشتند:

ما عروسک خیمه‌شب‌بازی نیستیم؛ ما با تمام قدرت‌مان علیه نظامی می‌جنگیم که انسان‌ها را به ابزار بی‌اراده‌ی شرایطی کور بدل می‌سازد؛ علیه سرمایه‌داری می‌جنگیم که در تدارک تغییر اروپای تشنه‌ی صلح به میدان نبرد دودخیز است. اگر اراده به نابودی مسیر خود را طی کند، اگر اراده‌ی قاطع برای صلح از سوی پرولتاریای آلمان و پرولتاریای بین‌المللی که در چند روز آینده در تظاهراتی باشکوه تجلی خواهد یافت نتواند مانع جنگ جهانی شود آنگاه دست کم باید این جنگ واپسین جنگ باشد، باید خدایگان سپیده‌دم سرمایه‌داری باشد.

در ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۱٤، ارگان مرکزی سوسیال دمکراسی آلمان اعلام کرد:

پرولتاریای سوسیالیست تمامی مسئولیت‌های مربوط به رخدادهایی که توسط طبقه‌ی حاکم کورکورانه انجام می‌شود و در آستانه‌ی دیوانگی است از سر خود باز می‌کند. ما می‌دانیم که زندگی جدیدی برای ما از دل ویرانه‌ها پدیدار خواهد شد. اما مسئولیت بر دوش حاکمان امروز است.

این برای آنان حکم موجودیت‌شان را دارد!

تاریخ جهان واپسین داوری است![۲۰]

و سپس روز وحشتناک و باورنکردنی ٤ اوت ۱۹۱٤ فرا رسید.

آیا این روز باید فرا می‌رسید؟ رویدادی چنین بااهمیت نمی‌تواند تصادف صرف باشد. باید دلایل ژرف، مهم و عینی داشته باشد. اما شاید این دلایل را بتوان در خطاهای رهبر پرولتاریا، خودِ سوسیال دمکراسی، و در این واقعیت یافت که آمادگی ما برای پیکار تحلیل رفته بود، و شجاعت و اعتقادات‌مان را رها کرده بودیم. سوسیالیسم علمی به ما می‌آموزد که قوانین عینی تکامل تاریخ را بشناسیم. انسان تاریخ را به اراده‌ی خود نمی‌سازد اما با این همه تاریخ را می‌سازد. پرولتاریا در کنش‌های خود به درجه‌ی تکامل اجتماعی دوران خویش وابسته است اما تکامل اجتماعی نیز چیزی جدا از پرولتاریا نیست؛ این تکامل هم‌زمان نیروی محرک و علت و نیز محصول و معلول اوست. و همانطور که کسی نمی‌تواند از سایه‌ی خود جست بزند ما نیز نمی‌توانیم از دوره‌ای که تکامل تاریخی‌مان انجام می‌شود بجهیم، اما می‌توانیم آن را شتاب دهیم یا از سرعت آن بکاهیم.

سوسیالیسم نخستین جنبش مردمی در تاریخ جهان است که برای خود هدافی تعیین کرده و تاریخ این رسالت را برای آن تعیین کرده که به کنش اجتماعی انسان‌ها معنایی اجتماعی، اندیشه‌ای نظام‌مند و از این رهگذر اراده‌ای آزاد بدهد. به این دلیل، فریدریش انگلس پیروزی نهایی پرولتاریای سوسیالیست را گام شتابان نوع بشر از قلمرو حیوانی به قلمرو آزادی می‌داند. این گام نیز با قوانین تغییرناپذیر تاریخی به هزاران پله‌ی نردبان تکامل گذشته گره خورده که زجرآور و کند بوده

است. اما این تکامل هرگز به مقصد نخواهد رسید اگر جرقه‌ی سوزان اراده‌ی توده‌ها با شرایط مادی که در نتیجه‌ی تکامل گذشته ساخته شده، شعله‌ور نشود. سوسیالیسم همچون مائده‌ای از آسمان فرو نمی‌افتد. تنها با زنجیره‌ی دراز مبارزاتی قدرتمند حاصل می‌شود که پرولتاریای تحت رهبری سوسیال دمکراسی در آن‌ها می‌آموزد با محکم گرفتن سکان اجتماع، به جای قربانی بی‌قدرت تاریخ شدن، به رهبر آگاه آن تبدیل شود.

فریدریش انگلس زمانی گفته بود: «جامعه‌ی سرمایه‌داری با دوراهه‌ای روبروست: یا پیشروی به سوسیالیسم یا بازگشت به بربریت.»[۲۱] در مرحله‌ی کنونی تمدن اروپایی، «بازگشت به بربریت» چه معنایی می‌دهد؟ ما این کلمات را با بی‌توجهی خوانده و تکرار کرده‌ایم بدون آنکه برداشتی از معنا و مفهوم وحشتناک آن‌ها داشته باشیم. در این لحظه نگاهی اجمالی به ما نشان می‌دهد که بازگشت به بربریت در جامعه‌ی سرمایه‌داری چه معنایی می‌دهد. این جنگ جهانی به معنای بازگشت به بربریت است. اگر مسیر نفرت‌انگیز دوره‌ی جنگ‌های جهانی که تازه شروع شده به واپسین پیامدهای نهایی‌اش بیانجامد، آنگاه پیروزی امپریالیسم در جریان این جنگ مدرن برای همیشه به نابودی فرهنگ می‌انجامد؛ امروزه ما در چنین شرایطی قرار داریم، به همان نحو که فریدریش انگلس بیش از یک نسل قبل، پیش از طرح این گزاره‌ی وحشتناک، پیش‌بینی کرده بود: یا پیروزی امپریالیسم و نابودی کل فرهنگ و همانند روم باستان، جمعیت‌زدایی، ویرانی و خرابی و نسل‌زدایی و یک گورستان گسترده؛ یا پیروزی سوسیالیسم یعنی مبارزه‌ی آگاهانه‌ی پرولتاریای بین‌المللی علیه امپریالیسم، علیه روش‌هایش، علیه جنگ. این دوراهه‌ی تاریخ جهان که کفه‌های در حال توازن آن منتظر تصمیم‌گیری پرولتاریاست، انتخابی ناگزیر است. آینده‌ی فرهنگ و انسانیت به این تصمیم‌گیری وابسته است. پیروز این جنگ امپریالیسم بوده است. شمشیر آدمکشی بیرحمانه‌ی آن، با خشونتی سلطه‌جویانه کفه‌های ترازو را به مغاک شرم و فلاکت پرتاب کرده است. اگر پرولتاریا از این جنگ بیاموزد و در این جنگ جهد و تلاش کند، و به انقیاد خویش از طبقات حاکم پایان دهد و به ارباب سرنوشت خود بدل شود، شرم

و فلاکت بیهوده نخواهد بود.

طبقه‌ی کارگر مدرن باید بهای سنگینی برای تحقق رسالت تاریخی‌اش بپردازد. راه جلجتا[۲۲]ی رهایی طبقاتی‌اش با قربانی‌های دهشتناکی مفروش می‌شود. رزمندگان ژوئن[۲۳]، قربانیان کمون، شهدای انقلاب روسیه ـــ صفی بی‌پایان از سایه‌های خون‌آلود! اما آنان به قلمرو افتخارات پرولتاریا تعلق دارند که چنانکه مارکس در رثای قهرمانان کمون نوشت برای همیشه در قلب بزرگ طبقه‌ی کارگر پاس داشته خواهند شد. اکنون میلیون‌ها پرولتر با زمزمه‌ی آهنگ بردگی خویش به قلمرو رسوایی، به میدان برادرکشی و نابودی خود، هجوم می‌آورند. و این نیز ما را تبرئه نخواهد کرد. ما چون یهودیانی هستیم که موسی ما را از درون صحرا هدایت کرد. اما ما گم نشده‌ایم و پیروز خواهیم شد اگر فراموش نکنیم که بیاموزیم. و اگر رهبران جدید پرولتاریا نمی‌دانند که چگونه بیاموزند، «شکست خواهند خورد تا جای خود را به کسانی بدهد که قادرند در حد جهانی تازه باشند.»

فصل هفتم

«اما وقتی که ما قادر نبودیم مانع جنگ شویم و برخلاف خواست ما جنگ برپا شد و کشور ما با تجاوزی روبرو شد، آیا باید کشورمان را بی‌دفاع رها سازیم؟ آیا باید آن را به دست دشمن تحویل دهیم!؟ آیا مگر سوسیالیسم از حق ملل در تعیین سرنوشت خود دفاع نمی‌کند؟ آیا این به معنای آن نیست که مردم مجازند، و حتی وظیفه دارند، از آزادی‌های خود، از استقلال خویش حمایت کنند؟ وقتی خانه‌ی ما آتش گرفته است، آیا نباید ابتدا پیش از آنکه آتش‌افروز را مشخص کنیم، آتش را مهار کنیم؟»

این استدلال‌ها بارها و بارها در دفاع از رویکرد سوسیال دمکراسی آلمان و فرانسه تکرار شده است.

حتی در کشورهای بی‌طرف نیز این استدلال به‌کار گرفته می‌شود. مثلاً هنگامی که به هلندی ترجمه می‌شود چنین می‌خوانیم: «مگر وقتی کشتی سوراخ می‌شود، نباید ابتدا سوراخ را گرفت؟»

یقیناً. شرم بر کسانی باد که پیش از تجاوز تسلیم می‌شوند و شرم بر حزبی باد که در مقابل دشمن درونی تسلیم می‌شود.

'ما یک نکته را آتش‌نشان در آتش‌سوزی خانه فراموش کرده است: از نظر سوسیالیست‌ها «دفاع از سرزمین پدری» به این معنا نیست که نقش گوشت دم‌توپ را تحت فرماندهی بورژوازی امپریالیست ایفا کند!

آیا به واقع تجاوز وحشتناک‌ترین چیزی است که در مقابل آن تمامی جدال‌های طبقاتی کشور باید کنار گذاشته شود، گویی جادوگری ماوراءانسانی طلسم کرده باشد؟ بنا به نظریه‌ی پلیسی میهن‌پرستی بورژوایی و حکومت نظامی، هر مدرکی دال بر مبارزه‌ی طبقاتی جنایتی است علیه منافع کشور، زیرا مدعی‌اند که منجر به تضعیف قدرت ملت می‌شود. سوسیال دمکراسی به خود اجازه داد تا با همین دیدگاه کژدیسه منحرف شود. مگر تاریخ جامعه‌ی مدرن سرمایه‌داری نشان نداده است که از دید این جامعه، تجاوز خارجی به هیچ‌وجه ارعاب تمام‌عیارتری از آنچه عموماً رخ می‌دهد نیست؟ و برعکس بورژوازی اغلب و با خوشحالی به آن به‌عنوان سلاحی کارآمد علیه دشمن درونی متوسل می‌شود؟ مگر بوربون‌ها و اشرافیت فرانسه از دشمن خارجی علیه ژاکوبن‌ها استقبال نکردند؟ مگر ضدانقلاب اتریش در سال ۱۸۴۹ از متجاوزان فرانسوی علیه روم و از روس‌ها علیه بوداپست دعوت نکرد؟ مگر حزب «قانون و نظم» در فرانسه در سال ۱۸۵۰ آشکارا تهدید به تجاوز قزاق‌ها نکرد تا مجلس ملی را به سازش بکشاند؟[۲۴] و مگر آزادی ارتش بناپارت و حمایت ارتش پروس علیه کمون پاریس در قرارداد معروف بین ژول فاور، تی‌یر[1] و شرکاء و بیسمارک، تضمین نگردید؟[۲۵] چهل و پنج سال پیش کارل مارکس این مدرک تاریخی را افشا کرد تا «جنگ‌های ملی» جامعه‌ی مدرن سرمایه‌داری را به عنوان کلاهبرداری مفلوکانه نشان دهد. مارکس در خطابیه‌ی مشهورش به شورای عمومی بین‌الملل در زمان سقوط کمون پاریس گفت:

1. Jules Favre, Thiers

پس از وحشتناک‌ترین جنگ دوران مدرن ارتش‌های متخاصم، پیروز و شکست‌خورده دست به دست هم می‌دهند تا پرولتاریا را مشترکاً قصابی کنند ـــ مشاهده‌ی این رویداد باورنکردنی، چنانکه بیسمارک می‌خواهد ما باور کنیم ثابت نمی‌کند که قدرت اجتماعی جدید را برای همیشه نابود کرده است بلکه از هم‌پاشی کامل جامعه‌ی کهن بورژوایی را نشان می‌دهد. بالاترین دستاورد قهرمانانه‌ای که هنوز در توان این نظم کهن است، جنگ ملی است. و اکنون ثابت شده که چنین جنگی خدعه‌ای است تدارک‌دیده شده از سوی حکومت که تنها هدفش به تعویق انداختن مبارزه‌ی طبقاتی است، خدعه‌ای که به محض آنکه مبارزه‌ی طبقاتی به برپایی جنگ داخلی بیانجامد، عریان خواهد شد. دیگر حکومت طبقاتی را نمی‌توان در پس یونیفورم ملی پنهان کرد. حکومت‌های ملی علیه پرولتاریا متحد شده‌اند. [۲۶]

در تاریخ سرمایه‌داری، تجاوز و مبارزه‌ی طبقاتی ـــ چنانکه افسانه‌ی رسمی می‌خواهد باور کنیم ـــ ضد هم نیستند، بلکه وسیله و بیان یکدیگر هستند. همانطور که تجاوز سلاحی است آزموده در دست سرمایه علیه مبارزه‌ی طبقاتی، از آن‌سو نیز همیشه ثابت شده که پیگیری بی‌هراس مبارزه‌ی طبقاتی کارآمدترین وسیله‌ی بازداری تجاوزات خارجی است. در آستانه‌ی دوران مدرن، با نمونه‌های شهرهای ایتالیایی، فلورانس و میلان، روبرو می‌شویم که یک سده مبارزه‌ای تلخ علیه هوهن‌شتوفن[1] داشتند. تاریخ طوفانی این شهرها که در نتیجه‌ی کشمکش‌های داخلی پاره‌پاره شده بودند، ثابت می‌کند که قدرت و گرمای مبارزات طبقاتی داخلی نه تنها قدرت‌های دفاعی جامعه را تضعیف نکرد بلکه برعکس از آتش‌های آن‌ها فقط شعله‌هایی سرکشید که چنان قدرتمند بودند که در مقابل هر حمله‌ی دشمن خارجی تاب مقاومت داشت.

اما نمونه‌ی کلاسیک دوران ما، انقلاب کبیر فرانسه است. در پاریس در سال

1. Hohenstauffen

۱۷۹۳، قلب فرانسه از سوی دشمنان محاصره شده بود. و با این همه پاریس و فرانسه در آن زمان در مقابل سیل خروشان تجاوز اتحاد اروپایی از پا در نیامد؛ برعکس، نیروی خویش را در مواجهه با خطر فزاینده‌ی، یک نیروی مخالف سهمناک، به هم پیوند داد. اگر فرانسه، در آن زمان بحرانی، قادر بود با روحیه‌ی مبارزاتی جدید و شگرف و پایان‌ناپذیرش به مصاف هر ائتلاف جدیدی از دشمن برود، فقط به این دلیل بود که ژرف‌ترین نیروهای جامعه در مبارزه‌ی چشمگیر طبقات فرانسه با شدت رها شده بودند. امروزه، با چشم‌انداز یک سده، آشکارا می‌توان تشخیص داد که تنها با شدت بخشیدن به مبارزه‌ی طبقاتی، تنها با دیکتاتوری مردم فرانسه و رادیکالیسم بی‌هراس آن‌ها بود که توانستند ابزارها و نیروهایی را از خاک فرانسه ایجاد کنند که برای دفاع و مراقبت از جامعه تازه زاده، در مقابل جهانی از دشمنان، دسیسه‌های خاندان سلطنت، توطئه‌چینی‌های خیانتکارانه‌ی اشراف، تلاش‌های کشیش‌ها، خیانت ژنرال‌های خودی، مخالفت شصت پایتخت ولایتی و ایالتی، و ارتش‌های متحد و ناوهای اروپای سلطنتی کافی بود. طی سده‌ها ثابت شده است که نه حکومت نظامی بلکه مبارزه‌ی طبقاتی بی‌امان قدرتی است که روحیه‌ی ایثار، قدرت اخلاقی توده‌ها، را بر می‌انگیزد و مبارزه‌ی طبقاتی بهترین حافظ و بهترین دفاع در مقابل دشمن خارجی است.

همین جبران تراژیک بود که سوسیال دمکراسی را به قربانگاه کشاند چرا که دیدگاه خویش را در این جنگ بر دکترین حق تعیین سرنوشت استوار ساخته بود.

درست است که سوسیالیسم برای همه‌ی مردم حق تعیین سرنوشت و آزادی برای کنترل مستقلانه‌ی سرنوشت خویش را می‌دهد. اما این تحریف تمام عیار سوسیالیسم است که جامعه‌ی کنونی سرمایه‌داری را تجلی این حق تعیین‌سرنوشت ملت‌ها تلقی کنیم. کجاست ملتی که در آن مردم حق تعیین شکل و شرایط موجودیت ملی، سیاسی و اجتماعی خود را داشته باشند؟ در آلمان حق تعیین سرنوشت مردم تجلی مشخص خود را در خواست‌هایی نشان داد که توسط دمکرات‌های انقلابی آلمان در سال ۱۸۴۸ تدوین شده بود؛ نخستین مبارزان پرولتاریای آلمان، مارکس، انگلس، لاسال، ببل، لیبکنشت جمهوری متحد آلمان را

اعلام کردند و برای آن جنگیدند. برای ایـن آرمـان، نیروهـای انقلابـی در بـرلین و وین، در آن روزهای تراژیک مارس، خون خود را در سـنگرها ریختنـد. مـارکس و انگلس برای اجرای این برنامه، خواستار آن شدند که پروس بـه نبـرد بـا تزاریسـم بپردازد. مهم‌ترین خواست در این برنامه‌ی ملی نابودی «کومه‌ی فساد سازمان‌یافتـه، سلطنت هابسبورگ» و نیز دو دوجین از سلطنت‌های کوتولـه در خـود آلمـان بـود. سرنگونی انقلاب آلمان، خیانت بورژوازی آلمان به آرمان‌های دمکراتیک خـود، بـه رژیم بیسمارک و مخلوق آن پروس بزرگ کنونی، بیست و پنج سرزمین پدری زیـر فرمان یـک زمامـدار، امپراتـوری آلمـان، انجامیـد. آلمـان مـدرن بـر گـور انقـلاب مارس[۳۷]، بر ویرانه‌ی حق تعیین سرنوشـت مـردم آلمـان، بنـا شـده اسـت. جنـگ کنونی، با حمایت ترکیه و سـلطنت هابسـبورگ، و تقویـت اسـتبداد نظـامی آلمـان دوباره به گور سپردن انقلابیون مـارس، و برنامـه‌ی ملـی مـردم آلمـان اسـت. ایـن مضحکه‌ی بی‌رحمانه‌ی تاریخ است که سوسیال دمکرات‌هـا، وارثـان میهن‌پرسـتان آلمانی سال ۱۸۴۸، باید در این جنگ زیر پرچم «حق تعیین سرنوشت ملت‌هـا» کـه در دستان آنان افراشته شده شرکت کنند. امـا نکنـد سـومین جمهـوری فرانسـه، بـا دارایی‌های مستعمراتی خود در چهـار قـاره و فجـایع مستعمراتی‌اش در دو قـاره، تجلی حق تعیین سرنوشت ملت فرانسه است؟ یا نکند ملت انگلسـتان بـا هنـد، و حکومت یک میلیون سفیدپوستش بر پنج میلیون رنگین‌پوست در آفریقـای جنـوبی تجلی چنین حقی است؟ یا شاید ترکیه یا امپراتوری تزار مصداق این حق هستند؟

سیاستمداران سرمایه‌داری که حاکمان مردم و طبقات حاکم را ملـت مـی‌داننـد، می‌توانند صادقانه از «حق تعیین سرنوشت ملی» در ارتباط با چنین امپراتـوری‌هـای مستعمراتی سخن بگویند. از نظر سوسیالیست‌ها، هیچ ملتی که موجودیـت ملـی‌اش بر برده‌کردن ملت‌های دیگر استوار باشد، آزاد نیست، زیرا برای او مردم مستعمرات نیز انسان و به معنای اخص این کلمه بخشـی از کشـور ملـی هسـتند. سوسیالیسـم بین‌المللی حق ملت‌های مستقل و آزاد را با حقوقی برابر به رسمیت می‌شناسد. امـا سوسیالیسم به تنهایی می‌تواند چنین ملت‌هایی را ایجاد کند و حق تعیین سرنوشـت مردم آن‌ها را به همراه آورد. این شعار سوسیالیسم مانند شـعارهای دیگـر آن اسـت

که شرایط موجود را توجیه نمی‌کند بلکه یک شاخص راهنما و یک محرک برای سیاست پویای انقلابی و زایای پرولتاریاست. تا زمانی که کشورهای سرمایه‌داری وجود دارند، یعنی تا زمانی که سیاست‌های جهان امپریالیستی حیات درونی و بیرونی ملتی را تعیین و تنظیم می‌کنند، «حق تعیین سرنوشت ملی»، نه در جنگ و نه در صلح، نمی‌تواند وجود داشته باشد.

در اوضاع و احوال امپریالیستی کنونی جنگ‌های تدافعی ملی نمی‌تواند وجود داشته باشد. هر سیاست سوسیالیستی که خود را به این اوضاع و احوال تعیین‌کننده‌ی تاریخی وابسته سازد، یعنی سیاست‌هایش را در این گرداب جهانی از نقطه‌نظر یک ملت تنظیم کند، خود را بر بنیادی از شن استوار کرده است.

ما پیش‌تر تلاش کردیم زمینه‌ی جدال کنونی بین آلمان و حریفانش را نشان دهیم. لازم بود با وضوح بیشتری نیروهای بالفعل و مناسباتی که نیروی محرک در پس جنگ کنونی را تشکیل می‌دهد نشان دهیم، زیرا این افسانه‌ی دفاع از موجودیت، آزادی و تمدن آلمان نقش مهمی در دیدگاه گروه ما در رایشتاگ و مطبوعات سوسیالیستی ما ایفا می‌کرد. در مقابل این افسانه باید بر حقیقت تاریخی تاکید کرد تا نشان داد که این جنگی است که سال‌هاست نظامی‌گری آلمانی و اندیشه‌های جهانی ـ سیاسی‌اش در حال تدارک بوده، و در تابستان ۱۹۱٤ توسط دیپلماسی اتریش و آلمان با تشخیص کامل اهمیت آن‌ها به اجرا در آمده است.

هنگام بحث درباره‌ی علت‌های عمومی جنگ، و اهمیت آن، مسئله‌ی «طرف گناهکار» کاملاً خارج از موضوع است. آلمان بی‌گمان حق ندارد از یک جنگ دفاعی سخن بگوید اما فرانسه و انگلستان هم توجیه کمتری دارند. آن‌ها نیز، نه از موجودیت ملی خود، بلکه از موجودیت جهانی ـ سیاسی، از مایملک‌های امپریالیستی قدیمی خود، در مقابل آلمان تازه به دوران رسیده، حفاظت می‌کنند. بی‌شک تاخت و تازهای امپریالیسم آلمان و اتریش در شرق آتش را شعله‌ور کرد، اما بلعیدن مراکش توسط امپریالیسم فرانسه و تلاش امپریالیسم انگلستان برای تجاوز به بین‌النهرین و تمامی اقدامات دیگری که برای حفظ قدرت خود در هند انجام داده بود، و نیز سیاست‌های روسیه در بالتیک که متوجه قسطنطنیه بود، همه‌ی

این عوامل رفته‌رفته زمینه را برای این آتش‌سوزی بزرگ چیدند. تسلیحات سرمایه‌داری چون شاه‌فنر نقش مهمی در دوران برپایی این فاجعه ایفا کرد، اما این رقابت تسلیحاتی در همه‌ی کشورها وجود داشت. و اگر آلمان با سیاست بیسمارک در ۱۸۷۰ سنگ‌بنای رقابت تسلیحاتی را گذاشت، این سیاست را امپراتوری دوم و سیاست نظامی و مستعمراتی امپراتوری سوم با گسترش خود در آسیای شرقی و آفریقا به پیش برد.

سوسیالیست‌های فرانسوی برای توهمات خود درباره‌ی «دفاع ملی» از این امر حرکت می‌کنند که نه حکومت فرانسه و نه مردم فرانسه کوچکترین تمایلات جنگ‌طلبانه‌ای در ژوئیه‌ی ۱۹۱٤ نداشتند. ژورس در آخرین سخنرانی زندگی‌اش، در شب جنگ در حالی که در یک اجلاس در خانه‌ی مردم در بروکسل سخن می‌گفت، پافشاری می‌کرد که: «امروزه هر کسی در فرانسه صادقانه، با سری برافراشته و بدون هیچ ملاحظه‌کاری، مدافع صلح است.» این حرف کاملاً درست بود و از لحاظ روانی خشم سوسیالیست‌های فرانسوی را هنگام تحمیل این جنگ جنایتکارانه علیه کشورشان توضیح می‌دهد. اما این امر برای تعیین رویکرد سوسیالیستی به جنگ جهانی به عنوان رخدادی تاریخی کافی نیست.

رویدادهایی که به برپایی جنگ کنونی انجامیدند در ژوئیه‌ی ۱۹۱٤ آغاز نشدند بلکه قدمت آن‌ها به چند دهه پیش از آن می‌رسد. آن‌ها تار به تار روی چرخ بافندگی تکامل محتوم طبیعی بافته می‌شدند تا شبکه‌ی مستحکم سیاست‌های جهانی امپریالیستی پنج قاره را در برگرفت. این مجموعه‌ی عظیم تاریخی رویدادها بود که ریشه‌هایش به ژرفاهای آتشفشانیِ آفریده‌ای اقتصادی می‌رسید که بیرونی‌ترین شاخه‌هایش گسترده شده بود و به جهان نوینی اشاره می‌کرد که تلالوهای کمرنگ آن سربرمی‌آورد؛ رخدادهایی که گستره‌ی فراگیرش مفاهیم تقصیر و تاوان، دفاع و حمله را سست کرده است.

امپریالیسم مخلوق هیچ کشور یا گروهی از کشورها نیست. محصول مرحله‌ی خاصی از بالیدگی در تکامل جهانی سرمایه است، یک شرایط بین‌المللی ذاتی، کلیتی نامشهود، که فقط در تمامی مناسباتش قابل‌تشخیص است و از آن هیچ ملتی

به اراده‌ی خویش نمی‌تواند فاصله بگیرد. تنها از این نقطه‌نظر امکان دارد مسئله‌ی «دفاع ملی» را در جنگ کنونی به درستی درک کنیم.

دولت ملی، وحدت و استقلال ملی سپر ایدئولوژیکی است که در پشت آن کشورهای سرمایه‌داری اروپای مرکزی طی قرن گذشته ایجاد شده‌اند. سرمایه‌داری با تقسیمات اقتصادی و سیاسی که با پاره‌پاره شدن به دولت‌های کوچک همراه است ناسازگار است. سرمایه‌داری برای تکامل خود به قلمروهای بزرگ، متحد و تکامل ذهنی و فکری در کشورهایی نیاز دارد که مطالبات و نیازهای جامعه را به سطحی می‌رساند که با وضعیت مسلط تولید سرمایه‌داری و سازوکار حکومت طبقاتی مدرن منطبق است. سرمایه‌داری پیش از تکامل خود در جستجوی آن بود که برای خویش قلمرویی ایجاد کند که دقیقاً با محدودیت‌های ملی تعریف می‌شد. این برنامه فقط در فرانسه در زمان انقلاب کبیر تحقق یافت، زیرا در میراث ملی و سیاسی به جا مانده از قرون وسطای فئودالی برای اروپا، فقط با اقدامات انقلابی نیل به آن امکان داشت. در بقیه‌ی اروپا، این ملی کردن، همچون جنبش انقلابی در کل، ترکیب رنگارنگی از وعده‌های نیمه‌کاره باقی مانده بود. امپراتوری آلمان، ایتالیای مدرن، اتریش ـ مجارستان، و ترکیه، امپراتوری روسیه و امپراتوری جهانی انگلستان، همه گواه‌های زنده‌ی این امر هستند. برنامه‌ی ملی تنها تا زمانی می‌توانست نقش تاریخی خود را ایفا کند که بیانگر تجلی ایدئولوژیکی بورژوازی رو به رشد و تشنه‌ی قدرت باشد، تا زمانی که حکومت طبقاتی به این یا آن طریق بر کشورهای بزرگ اروپای مرکزی مستحکم و درون آن‌ها، ابزارها و شرایط لازم رشد خود را خلق کند. از آن زمان به بعد، امپریالیسم برنامه‌ی قدیمی دمکراتیک بورژوایی را به طور کامل به خاک سپرده و به جای آن فعالیت توسعه‌طلبانه را صرف‌نظر از مناسبات ملی، به برنامه‌ی اصلی بورژوازی تمامی کشورها تبدیل کرده است. یقیناً عبارت‌پردازی‌های ملی حفظ شده اما محتوی آن به ضد خود برگردانده شده است. امروز ملت یک عباست که تمایلات امپریالیستی را پنهان می‌کند، شعار رقبای امپریالیستی، واپسین اقدام ایدئولوژیکی که با آن می‌توان توده‌ها را قانع کرد که نقش گوشت دم توپ را در جنگ‌های امپریالیستی ایفا کنند.

این گرایش عمومی، سیاست‌های کنونی امپریالیستی، سیاست‌های دولت‌های منفرد را به عنوان قانون کور و عالیه‌ی آن‌ها تعیین می‌کند، همانطور که قوانین رقابت اقتصادی شرایطی را که طی آن کارخانه‌داران منفرد می‌توانند تولید کنند تعیین می‌کند ...

ساعت تاریخی عظیم جنگ جهانی آشکارا مستلزم یک دستاورد سیاسی متفقانه بود، رویکردی بلندنظر و جامع که مقدر بود تنها سوسیال دمکراسی در اختیار گذارد. در عوض، آنچه از پی نقش نمایندگان پارلمانی طبقه‌ی کارگر رخ داد، یک فروپاشی فلاکت‌بار بود. سوسیال دمکراسی سیاست خطایی را پیشه نکرد ـــ هیچ نوع سیاستی نداشت. به عنوان نماینده‌ی طبقه، خود را به‌طور کامل از برداشتی جهانی مختص به خود محروم ساخت و کشور را بدون کلمه‌ای اعتراض به تقدیر جنگ امپریالیستی و دیکتاتوری شمشیرها فروگذارد. بدتر از این، مسئولیت جنگ را بر دوش خود گذاشت. اعلامیه‌ی «گروه رایشتاگ» می‌گوید: «ما تنها به وسایل دفاعی از کشورمان رای داده‌ایم. ما مسئولیت جنگ را نمی‌پذیریم.» اما در واقع، حقیقت درست برعکس است. رای به وسایل برای «دفاع ملی»، یعنی قصابی توده‌ای امپریالیستی توسط نیروهای مسلح سلطنت نظامی، توسط سوسیال دمکراسی صادر نشد. زیرا وجود اعتبارات جنگی به‌هیچ‌وجه به سوسیال دمکراسی وابسته نبود. آن‌ها گروه اقلیتی را در مقابل سه چهارم اکثریت فشرده‌ی رایشتاگ سرمایه‌داری تشکیل می‌دادند. گروه سوسیال دمکراسی با رای دادن به اعتبارات جنگی فقط یک کار کرد. بر جنگ مُهر دفاع دمکراتیک از سرزمین پدری زد و از جعلیاتی که حکومت درباره‌ی شرایط و مسائل واقعی جنگ بافته بود حمایت و تأیید کرد.

به این‌گونه دوراهه‌ی جدی بین منافع ملی و همبستگی بین‌المللی پرولتاریا، به بیان دیگر جدالی تراژیک که سبب شد تا گروه پارلمانی ما «از صمیم قلب» به طرفداری از جنگ امپریالیستی بیفتد، فقط زاده‌ی خیال و پنداری ناسیونالیستی بورژوایی است. بین منافع ملی و منافع طبقاتی پرولتاریا، در جنگ و در صلح، عملاً هماهنگی کاملی وجود دارد. هر دوی آن‌ها مستلزم پیگیری قدرتمند مبارزه‌ای

طبقاتی و قاطع‌ترین پافشاری بر برنامه‌ی سوسیال دمکراتیک است.

اما حزب در ارتباط با مخالفت ما با جنگ و نیز مطالبات ما چه باید می‌کرد تا بر اهمیت و تاکید آن افزوده شود؟ آیا باید اعتصاب عمومی اعلام می‌کرد؟ آیا باید از سربازان می‌خواست تا از خدمت نظام فرار کنند؟ این پرسشی است که عموماً پرسیده می‌شود. پاسخ به این پرسش با یک بله یا نه همانقدر مضحک است که اعلام کنیم: «هنگامی که جنگ برپا می‌شود ما انقلاب خواهیم کرد.» انقلاب‌ها «ساخته نمی‌شوند» و جنبش‌های بزرگ توده‌ها بنا به دستورالعمل‌های فنی که در جیب رهبران حزبی هستند ایجاد نمی‌شوند. محافل کوچکی از توطئه‌گران شاید شورشی را در روزی معین و ساعتی معین سازمان بدهند، می‌توانند به گروه کوچک هواداران خود علامت شروع توطئه را بدهند. جنبش‌های توده‌ای در بحران‌های بزرگ تاریخی نمی‌توانند با چنین اقدامات ابتدایی آغاز شوند. حتی اعتصابات توده‌ای که به بهترین شکلی تدارک دیده شده‌اند ممکن است به نحو فلاکت‌باری در لحظه‌ای که رهبران حزب علامت می‌دهند از هم بپاشد. ممکن است حتی قبل از اولین حمله از میان برود. موفقیت جنبش‌های بزرگ توده‌ای به زمان و اوضاع و احوالی وابسته است که آغاز کار توسط شماری از عوامل اقتصادی، سیاسی و روانی تعیین می‌شود. تمامی این عوامل، درجه‌ی موجود تنش بین طبقات، درجه‌ی آگاهی توده‌ها و درجه‌ی پختگی روحیه‌ی مقاومت که محاسبه‌ناپذیرند، پیش‌شرط‌هایی‌اند که هیچ حزبی نمی‌تواند به طور مصنوعی آن‌ها را بیافریند. این است تفاوت بین طغیان‌های بزرگ تاریخی و تظاهرات‌های نمایشی که حزبی منضبط می‌تواند در زمان صلح برپا کند، نمایش منظم و تمرین‌شده‌ای که مطیعانه به میزانه‌ای که در دست رهبران حزب است واکنش نشان می‌دهد. ساعت بزرگ تاریخی خود اشکالی را می‌آفریند که جنبش انقلابی را به پیامدی موفقیت‌آمیز سوق می‌دهد، سلاح‌های جدیدی می‌آفریند و در اختیار قرار می‌دهد، زرادخانه‌ی مردم را با سلاح‌هایی که احزاب و رهبران نمی‌شناسند و نشنیده‌اند غنی می‌سازد.

آنچه سوسیال دمکراسی به عنوان گارد پیشتاز پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی می‌تواند انجام بدهد، دادن دستورالعمل‌های ریشخندآمیز و نسخه‌های فنی

نیست بلکه شعاری سیاسی است، روشن کردن مسائل سیاسی و منافع پرولتاریا در زمان‌های جنگ است.

چیزی که در مورد اعتصابات توده‌ای در انقلاب روسیه گفته شد، درباره‌ی هر جنبش توده‌ای صادق است: «در حالی که دوره‌ی انقلابی خود ایجاد و ارزیابی و پرداخت هزینه‌ی اعتصاب توده‌ای را زیر نظارت دارد، رهبران سوسیال دمکراسی رسالت کاملاً متفاوتی برعهده دارند. به جای توجه به سازوکار فنی جنبش توده‌ای، وظیفه‌ی سوسیال دمکراسی است که رهبری سیاسی را حتی در گرماگرم بحرانی تاریخی برعهده بگیرد. دادن شعار، تعیین جهت مبارزه به معنای جهت‌دادن به تاکتیک‌های کشمکش سیاسی‌یی است که در هر مرحله از جنبش، مجموع نیروهای فعال موجود و بسیج‌شده‌ی پرولتاریا را به میدان می‌کشاند و تجلی خود را در نگرش حزب می‌یابد، به این معنا که تاکتیک‌های قاطعانه و پرقدرت سوسیال دمکراسی هرگز ضعیف‌تر از زمانی نخواهد شد که با قدرت بالفعلی که در پس خود دارد مشروعیت یابد، بلکه در عوض باید پیشاپیش قدرت بالفعل آن را شتاب بخشد، امری که مهم‌ترین مسئله‌ی رهبری حزب در یک بحران تاریخی سترگ است. در پیش‌گرفتنِ مسیری قاطعانه، پیگیرانه و پیش‌رونده هنگام عمل از سوی سوسیال دمکراسی در توده‌ها اطمینان خاطر، اعتماد به نفس و روحیه‌ی مبارزاتی بی‌واهمه‌ای ایجاد می‌کند. یک مسیر ضعیف و متزلزل که متکی بر ارزیابی پایین از قدرت پرولتاریاست، توده‌ها را فلج و دچار اغتشاش می‌کند. در مورد اول، کنش توده‌ای "به دلخواه آن‌ها" و "در زمان درست" انجام می‌شود؛ در مورد دوم حتی فراخوان مستقیم برای عمل از سوی رهبران غالباً بی‌ثمر باقی می‌ماند.»

نکته‌ی مهم‌تر از شکل ظاهری و فنیِ عمل، مضمونِ سیاسی آن است. به این ترتیب، مثلاً، مرحله‌ی پارلمانی، به عنوان پلاتفرم برجسته و پردامنه‌ی بین‌المللی توسط نمایندگان سوسیال دمکراتیک مورد استفاده قرار گرفت تا به طور مشخص و با صدای بلند منافع، مسائل و خواست‌های طبقه‌ی کارگر را اعلام کنند.

«آیا توده‌ها از نگرش سوسیال دمکراسی نسبت به جنگ حمایت کرده‌اند؟» این پرسشی است که هیچ‌کس پاسخی به آن نمی‌تواند بدهد. اما این موضوع مهم

نیست. مگر نمایندگان پارلمانی ما از ژنرال‌های ارتش پروس پیش از رای دادن به اعتبارات جنگی قول حتمی پیروزی را گرفته بودند؟ همان چیزی که درباره‌ی ارتش‌های نظامی درست است به یکسان برای ارتش‌های انقلابی نیز صادق است. آنان هر وقت ضرورت داشته باشد به جنگ می‌روند بدون این که از پیش از موفقیت خود اطمینان داشته باشند. در بدترین حالت، حزب در نخستین ماه‌های جنگ به بی‌عملیِ سیاسی محکوم می‌شده است.

شاید تلخ‌ترین شکنجه‌ای که بر حزب ما وارد شد تزلزل در روحیه‌ی مردانه‌ی آن بود، برخلاف آنچه در سال ۱۸۷۰ برای لیبکنشت و ببل رخ داد. ایگناتس آوئر[۲۸] در سخنرانی‌اش در سدان‌فیر[1] در سال ۱۸۹۵ فقط گفت: «اما این چه اهمیتی دارد؟ حزبی که قرار است جهان را تسخیر کند باید اصول خود را برافراشته نگاه دارد، بدون آنکه به خطراتی که این امر به بار می‌آورد توجه کند. اگر به نحو دیگری عمل کنیم باخته‌ایم.»

لیبکنشت پیر می‌گفت:

> هرگز شناکردن خلافِ جریان ساده نیست. و هنگامی که جریان با سرعت و قدرت رود نیاگارا هجوم می‌آورد کار سخت‌تر می‌شود. رفقای سالخورده‌تر ما هنوز نفرت از آن بزرگترین شرمساری ملی را به یاد می‌آورند که قوانین ممنوعیت سوسیالیست‌ها در ۱۸۷۸ اجرا شد. در آن زمان، میلیون‌ها نفر به هر سوسیال دمکرات چون قاتل و جنایتکاری کثیف در ۱۸۷۰ می‌نگریست؛ سوسیالیست‌ها از دید توده‌ها خائن و دشمن شمرده می‌شدند. چنین فوران «روح مردمی» در خشم اولیه‌ی خود حیرت‌آور، تکان‌دهنده، و خردکننده است. در مقابل چنین قدرت برتری احساس ناتوانی پدید می‌آید. این به واقع امری غیرمترقبه است. هماوردی ملموس در کار نیست. همچون بیماری واگیردار در مردم، در هوا، همه جا، وجود دارد.
>
> با این همه، نمی‌توان فوران احساسات عمومی در سال ۱۸۷۸ را با سال ۱۸۷۰ مقایسه کرد. توفند شور و شهوات انسانی هر چیزی را که در مقابل آن قرار

1. Sedanfeier

می‌گرفت در هم می‌شکست، از جا برمی‌کند و نابود می‌کرد ـــ و همراه با آن ماشین وحشتناک نظامیگری، در کامل‌ترین و دهشتناک‌ترین حالت خود عمل می‌کرد؛ و ما بین این دو چرخ آهنی خردکننده قرار گرفته بودیم که تماس با آن به معنای مرگ فوری بود، بین دو بازوی آهنی که هر لحظه تهدید می‌کردند ما را له کنند. در کنار این نیروی بدویِ ارواح آزادشده، کامل‌ترین سازوکار هنر آدمکشی قرار داشت که جهان تاکنون به خود دیده بود؛ و همه‌ی آن‌ها وحشی‌ترین فعالیت ممکن را داشتند؛ هر دیگ بخاری تا سر حد جوشیدن گرم شده بود. در چنین زمانی، اراده و قدرت افراد چه معنایی می‌دهد؟ به ویژه هنگامی که این احساس را داشته باشیم که نماینده‌ی اقلیت ناچیزی هستیم که از هیچ حمایت استواری در بین خود مردم برخوردار نیستیم.

در آن زمان حزب ما هنوز در مرحله‌ی رشد بود. هنگامی که در مقابل این جدی‌ترین آزمون قرار گرفتیم هنوز دارای تشکل لازم برای رویارویی با آن نبودیم. هنگامی که جنبش ضدسوسیالیستی در سال شرمساری دشمنانمان و سال افتخار سوسیال دمکراسی وضع شد، ما دیگر سازمانی پرقدرت و گسترده داشتیم. هر کدام از ما با این احساس قدرتمند بودیم که از حمایت محکم جنبشی سازمان‌یافته که پشت او ایستاده برخورداریم و هیچ شخص عاقل فکر سقوط حزب ما را در سر نمی‌پروراند.

بنابراین کار ساده‌ای نبود که در آن زمان خلاف جریان شنا کنیم. اما آنچه قرار است انجام شود باید انجام شود. و به این‌گونه بود که در مقابل واقعیت محتوم قدعلم کردیم. زمان ترس نبود... یقیناً ببل و من ... هرگز یک لحظه هم به فکر هشداردادن نیافتادیم. عقب‌نشینی نکردیم. سر پست‌مان ایستاده بودیم، هر چه باداباد!

آنان سر پست خود ایستادند و چهل سال سوسیال دمکراسی بر پایه‌ی آن قدرت اخلاقی با جهانی از دشمنان ستیزیدند.

همین امر نیز می‌توانست اکنون رخ دهد. ابتدا شاید چیزی جز شرافت پرولتاریا و هزاران هزار پرولتاریایی را، که اکنون در سنگرهای تاریک ذهن در حال مرگند و می‌توانستند در این اغتشاش ذهنی نمیرند، نجات نمی‌دادیم، اما یک چیز مسلم

می‌بود و آن این است که آنچه در زندگی آنان همه چیز بود، یعنی بین‌الملل، سوسیال دمکراسی رهایی‌بخش، چیزی بیش از زاده‌ی خیال و رویاست.

صدای حزب ما می‌توانست همچون پوششی در مقابل مستی شوینیستی توده‌های مردم عمل کند. می‌توانست پرولتاریای باشعور را در مقابل هذیان مراقبت کند، کار امپریالیسم را برای مسموم کردن ذهن و به بلاهت کشاندن توده‌های مردم دشوار کند. جهاد علیه سوسیال دمکراسی توده‌ها را به نحو باورنکردنی در زمانی بسیار کوتاه هشیار می‌کرد.

و هنگامی که جنگ ادامه می‌یافت، هنگامی که وحشت کشتار و خونریزی بی‌پایان در تمامی کشورها رشد می‌کرد و رشد می‌کرد، و سر گنده‌ی امپریالیسم هر چه بیشتر آشکار می‌گردید و استثمار سودگران تشنه به خون شرم‌آورتر از گذشته می‌شد، هر عنصر جاندار، شریف، ترقیخواه و انسانی در توده‌ها زیر درفش سوسیال دمکراسی گرد می‌آمد. سوسیال دمکراسی آلمان می‌توانست در میان این گرداب دیوانگی فروپاشی و زوال، همچون صخره‌ای در دریای توفانی بایستد؛ می‌توانست فانوس دریایی کل بین‌الملل باشد و جنبش‌های کارگری تمامی کشورهای روی زمین را هدایت و رهبری کند. وجهه‌ی اخلاقی بی‌سابقه‌ای که سوسیالیست‌های آلمانی داشتند می‌توانست در کوتاه‌ترین مدت بر سوسیالیست‌های تمامی ملل تاثیر گذارد. احساسات صلح‌طلبانه همچون آتش جنگل گسترش می‌یافت و خواست مردمی برای صلح در همه‌ی کشورها پایان این آدمکشی را تسریع می‌کرد و از شمار قربانیان آن می‌کاست.

پرولتاریای آلمان محافظ فانوس دریایی سوسیالیسم و رهایی انسان باقی می‌ماند.

یقیناً این وظیفه‌ی میهن‌پرستانه‌ای بود که شایسته‌ی طرفداران مارکس و انگلس و لاسال شمرده می‌شد.

فصل هشتم

با وجود دیکتاتوری نظامی و سانسور مطبوعات، با وجود فروپاشی سوسیال دمکراسی، با وجود جنگ برادرکشی، مبارزه‌ی طبقاتی با قدرتی عنان گسیخته، از «پناهگاه صلح» و همبستگی بین‌المللی کارگران، از میان خون و دود میدان‌های نبرد سر برآورده است. نه، هدف تلاش‌های ضعیف و مصنوعی برای احیای بین‌الملل قدیمی نیست. هدف قسم خوردن گاه و بیگاه که پس از پایان جنگ کنار خواهیم بود نیست. نه! در اینجا، در خود جنگ، خارج از جنگ، این شناخت با قدرت و شدت پا می‌گیرد که پرولترهای تمامی کشورها منافعی واحد دارند. خود جنگ جهانی به کلی کذب جعلیاتی را که بافته بود اثبات می‌کند.

پیروزی یا شکست؟ این شعار نظامی‌گری قدرقدرت در هر کشور متخاصم است و رهبران سوسیال دمکراسی آن را چون پژواکی تکرار کرده‌اند. پیروزی یا شکست به بالاترین نیروی محرک کارگران آلمان، فرانسه، انگلستان و دیگران همچون طبقات حاکم این کشورها بدل شده است. هنگامی که توپ‌ها می‌غرند، منافع تمامی پرولتاریا در مقابل پیروزی آن‌ها یعنی شکست کشورهای دیگر عقب می‌نشیند. و با این همه چه پیروزی می‌تواند نصیب پرولتاریا شود؟

بنا به روایت رسمی رهبران سوسیال دمکراسی، که بدون انتقاد مشتاقانه پذیرفته شد، پیروزی نیروهای آلمان به معنی رشد صنعتی بی‌قید و بند آلمان است: با این همه، شکست به معنای ویرانی صنعتی است. در مجموع، این برداشت با برداشتی که در جریان جنگ ۱۸۷۰ عموماً مورد قبول بود منطبق است. اما دوره‌ی رشد سرمایه‌داری که از پی جنگ ۱۸۷۰ رخ داد ناشی از جنگ نبود بلکه در عوض نتیجه‌ی وحدت سیاسی دولت‌های گوناگون آلمانی بود، هر چند این وحدت شکل فلج‌شده‌ی امپراتوری آلمان را پیدا کرد که بیسمارک استقرار بخشید.

در اینجا، با وجود جنگ و ممانعت‌های ارتجاعی چندجانبه‌ای که از پس این رشد صنعتی پدید آمد، وحدت آلمان محرک این رشد بود. آنچه این جنگ پیروزمندانه نائل شد، استقرار مستحکم سلطنت نظامی و یونکرسالاری پروسی در آلمان بود؛ شکست فرانسه منجر به اضمحلال امپراتوری آن و تأسیس جمهوری

گردید. اما امروزه وضعیت در تمامی کشورهای مورد بحث متفاوت است. امروزه جنگ کارکرد آن نیروی پویا را ندارد که برای سرمایه‌داری نوپا شرایط سیاسی اجتناب‌ناپذیرش را جهت رشد «ملی» فراهم آورد. جنگ‌های مدرن در این نقش فقط در صربستان رخ می‌دهد و این تازه زمانی است که آن را جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. جنگ جهانی کنونی که فقط اهمیت عینی تاریخی دارد، در کل مبارزه‌ی رقابت‌جویانه‌ی سرمایه‌داری تکامل‌یافته برای سلطه‌ی جهانی و استثمار بقایای مناطق غیرسرمایه‌داری جهان است. این امر به جنگ و تاثیرات جانبی سیاسی آن سرشت یکسره جدیدی می‌دهد. مرحله‌ی بالای تکامل صنعتی جهانی در تولید سرمایه‌داری در تکامل فنی خارق‌العاده و توان ویرانگری ابزارهای جنگی متجلی می‌شود که در تمامی کشورهای متخاصم کم و بیش یکسان است. سازمان بین‌المللی صنایع جنگ عملاً در تعادل نیروهایی بازتاب می‌یابد که پیوسته باید از طریق تصمیم‌ها و تردیدهای جزیی از نو برقرار شود و بی‌وقفه خواهان گرفتن یک تصمیم عمومی است. علاوه براین، تردید و تزلزل در عملیات نظامی این نتیجه را به همراه داشت که جریان ثابتی از نیروهای جدید احتیاط، از کشورهای متخاصم و نیز از کشورهایی که تاکنون بی‌طرف بوده‌اند، به جبهه فرستاده شدند. در همه جا جنگ مصالح انسانی کافی برای ارضا هوس‌ها و جدال‌های امپریالیستی پیدا می‌کند؛ مصالح جدیدی را می‌آفریند تا بر هیزم آتشی بیفزاید که چون آتش جنگل همه جا گسترده می‌شود. اما هر چه این مصالح انسانی بیشتر باشد، شمار کشورهایی که به این جنگ جهانی کشانده می‌شود فزونی می‌یابد و تداوم آن طولانی‌تر می‌شود. همه‌ی این نکات در کنار هم ثابت می‌کند که حتی پیش از این‌که تصمیمی درباره‌ی پیروزی یا شکست گرفته شده باشد، نتیجه‌ی جنگ روشن است: ویرانی اقتصادی تمامی کشورهای درگیر، و به مقیاسی رفته‌رفته فزاینده، ویرانی کشورهای پیش از این بی‌طرف، پدیده‌ای که با تمامی جنگ‌های قدیمی‌تر دوران مدرن متفاوت است. هر ماه که از این جنگ می‌گذرد، این نتیجه‌گیری بیش از پیش تأیید و تصدیق می‌شود، و به این‌گونه ثمراتی که از پیروزی در جنگ برای دهه‌های آتی انتظار می‌رفت به فراموشی سپرده می‌شود. در تحلیل نهایی، نه پیروزی و نه شکست،

نمی‌تواند این نتیجه‌گیری را تغییر دهد؛ برعکس، سبب می‌شود تا اساساً تصمیمات صرفاً نظامی نیز با شک و تردید روبرو شود و این احتمال افزایش پیدا کند که جنگ در نهایت با از پای درآمدن همگان به پایان رسد. اما آلمان پیروزمند تحت چنین شرایطی، حتی اگر مبلغان جنگ امپریالیستی آن بتوانند با کشتار توده‌ای به نابودی مطلق دشمنانش دست یابد، حتی اگر بی‌پرواترین رویاهای آن‌ها تحقق یابد، فقط به یک پیروزی بدتر از شکست دست یافته است. شماری از مناطق ضمیمه‌شده، فقیر و خالی از جمعیت، و خرابی سر به فلک‌کشیده: این است جام افتخار آن. هنگامی که مالکان صحنه‌ی بزک‌شده‌ی معاملات مالی جنگی و مدیحه‌سرایان «رونق همیشگی» که به ضرب سفارشات جنگی روزگار خویش را می‌گذارند، کنار گذاشته شوند، هیچ چیز نمی‌تواند این وضعیت را پنهان کند. عامی‌ترین ناظر چیزی جز این نخواهد دید که حتی پیروزمندترین کشور نیز نمی‌تواند بر غرامت‌های جنگی در مقابل جراحاتی که جنگ وارد کرده، حساب باز کند. شاید آن‌ها در ویرانی فزون‌تر اقتصاد کشورهای شکست‌خورده، انگلستان و فرانسه، یعنی همان کشورهایی که آلمان با آن‌ها به دلیل مناسبات صنعتی بیش از همه گره خورده و رونق آن تا حد زیادی به بازسازی این دو کشور وابسته است، جایگزین و افزوده‌ای بر پیروزی خود ببینند. چنین است اوضاع و احوالی که تحت آن مردم آلمان، حتی پس از جنگی پیروزمندانه، باید به پول نقد بهای آن اوراق قرضه‌ی جنگی را بپردازند که پارلمان میهن‌پرست به اعتبارش «رای داده بوده»، به بیان دیگر بار طاقت‌فرسای مالیات و تقویت دیکتاتوری نظامی را به عنوان تلها ثمره‌ی دائمی و ملموس پیروزی بر دوش خود بنهند.

چنانکه بدترین اثرات ممکن از یک شکست را به تصویر بکشیم، در خواهیم یافت که آن‌ها، مو به مو، به استثنای الحاقات امپریالیستی، همان تصویری را به نمایش خواهند گذاشت که پیامد اجتناب‌ناپذیر پیروزی است: امروزه اثرات جنگ چنان ملموس است، چنان عمیق ریشه دوانده که پیامدهای نظامی آن تغییر چندانی در نتایج نهایی‌اش ایجاد نخواهد کرد.

اما بیایید لحظه‌ای فرض کنیم که کشورهای پیروز در موقعیتی قرار بگیرند که از

فجایع بزرگ برای مردم خود اجتناب کنند و بتوانند تمام بار جنگ را بر دوش دشمنان مغلوب خود بیاندازند، بتوانند با همه تدابیر رشد صنعتی آنان را خفه کنند. آیا جنبش کارگری آلمان می‌تواند چشم امید به رشدی موفقیت‌آمیز داشته باشد در حالی که فعالیت کارگران فرانسوی، انگلیسی، بلژیکی و ایتالیایی با پسرفت صنعتی آن‌ها بازداشته شده است؟ پیش از سال ۱۸۷۰، جنبش‌های کارگری کشورهای مختلف، مستقل از یکدیگر رشد می‌کردند. فعالیت جنبش کارگری یک شهر اغلب سرنوشت کل جنبش کارگری را تعیین می‌کرد. در خیابان‌های پاریس، پیکارهای طبقه‌ی کارگر انجام و نتیجه‌ی آن تعیین می‌شد. جنبش کارگری مدرن، مبارزه‌ی روزمره و مجّدانه‌ی آن در کارخانه‌های جهان، سازمان توده‌ای آن بر همکاری کارگران در تمامی کشورهای تولیدکننده‌ی سرمایه‌داری استوار است. اگر این امر بدیهی است که آرمان کارگران تنها بر مبنای یک زندگی صنعتی پرقدرت و مرتعش می‌تواند رشد کند و شکوفا شود، آنگاه این امر نه تنها برای آلمان بلکه برای فرانسه، انگلستان، بلژیک، روسیه و ایتالیا نیز صادق است. و اگر جنبش کارگری در تمامی کشورهای سرمایه‌داری اروپا به رکود کشیده شده، اگر شرایط صنعتی در آن کشورها به مزدهای اندک، تضعیف اتحادیه‌های کارگری و تحلیل رفتن نیروهای مقاومت کارگران انجامیده، اتحادیه‌گرایی کارگران در آلمان نیز نمی‌تواند شکوفا شود. از این نقطه‌نظر، خسارت واردشده به طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی صنعتی‌اش در آخرین تحلیل برای همه یکسان است: خواه سرمایه‌ی آلمانی برضد سرمایه‌ی فرانسوی تقویت شود، خواه سرمایه‌ی انگلیسی برضد سرمایه‌ی آلمانی تقویت گردد.

اما بیایید اثرات سیاسی جنگ را مورد تحقیق قرار دهیم. در اینجا یافتن تفاوت باید نسبت به وجه اقتصادی کمتر دشوار باشد، زیرا همدلی و هم‌داستانی پرولتاریا همیشه به طرفی است که از پیشرفت در مقابل ارتجاع دفاع می‌کند. کدام طرف در جنگ حاضر نماینده‌ی پیشرفت است و کدام طرف نماینده‌ی ارتجاع؟ روشن است که پاسخ به این پرسش نمی‌تواند با توجه به نشانه‌های ظاهری داده شود که مشخصه‌ی سرشت سیاسی کشورهای متخاصم به عنوان «دمکرات» و استبدادی

است. این پرسش تنها باید بنا به گرایش سیاست‌های جهانی این کشورها قضاوت شوند.

پیش از تعیین اینکه پیروزی آلمان چه چیزی برای پرولتاریای آلمان به ارمغان می‌آورد، باید اثر آن را بر وضعیت عمومی شرایط سیاسی در سراسر اروپا بررسی کنیم. یک پیروزی تعیین‌کننده برای آلمان در وهله‌ی نخست به معنای انضمام بلژیک و نیز شماری از قلمروها در شرق و غرب و بخشی از مستعمرات فرانسه است؛ به معنای حفظ سلطنت هابسبورگ و افزایش قدرت آن به واسطه‌ی شماری از قلمروهای جدید است؛ و سرانجام به معنای استقرار «یکپارچگی» جعلی ترکیه تحت‌الحمایه‌ی آلمان است، یعنی تبدیل آسیای صغیر و بین‌النهرین، به این یا آن شکل به یکی از ایالات آلمان. در پایان، این پیروزی به سیادت بالفعل نظامی و اقتصادی آلمان در اروپا می‌انجامد. نه به این دلیل که این پیامدهای پیروزی مطلق نظامی آلمان منطبق با تمایلات مبلغان امپریالیستی است، بلکه به این دلیل که نتیجه‌ی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر جایگاه سیاسی جهانی‌یی است که آلمان در نتیجه‌ی جدال منافع با انگلستان، فرانسه و روسیه کسب کرده و طی این جنگ فراتر از ابعاد اولیه‌اش رشد کرده است. کافیست این واقعیت‌ها را به یاد بیاوریم تا تشخیص بدهیم که آنها تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند تعادل سیاسی ـ جهانی پایداری را استقرار بخشند. اگرچه این جنگ ممکن است برای تمامی طرف‌های درگیر ویران‌کننده باشد ـــ و بدتر از همه برای طرف‌های مغلوب ـــ اما درست فردای پس از اعلام صلح تدارکات جنگ جهانی جدیدی به رهبری انگلستان برای برداشتن یوغ نظامی‌گری پروسی ـ آلمانی آغاز خواهد شد که به اروپا و آسیا متکی است. پیروزی آلمان پیش‌درآمد یک جنگ جهانی دوم زودرس است، و به این دلیل، فقط علامتی برای از سرگرفتن یک مسابقه‌ی تسلیحاتی تب‌آلود و عنان‌گسیختگی سیاه‌ترین ارتجاع در هر کشوری، به ویژه در آلمان، است. از سوی دیگر، پیروزی انگلستان یا فرانسه در تمامی احتمالات خود برای آلمان به معنای از دست دادن بخشی از مستعمراتش و نیز آلزاس و لورن و یقیناً ورشکستگی جایگاه سیاسی‌ـجهانی نظامی‌گری آلمان است. اما این از سوی دیگر به معنای تجزیه‌ی

{امپراتوری} اطریش ـ مجارستان و فروپاشی کامل ترکیه است. هر دو حالت ارتجاعی هستند، و هر چند تجزیه‌ی آن‌ها در راستای مطالبات ترقی‌خواهانه است، در محیط سیاسی ـ جهانی کنونی فروپاشی و تجزیه‌ی سلطنت هابسبورگ و انحلال کامل ترکیه به معنای فروختن مردم آن‌ها به پیشنهاددهنده‌ی بالاتر در این مناقصه بین روسیه، انگلستان، فرانسه و ایتالیاست. این بازتقسیم عظیم جهان و تغییر توازن قدرت‌ها در دولت‌های بالکان و همراه آن در مدیترانه به ناگزیر با تغییر دیگری در آسیا دنبال خواهد شد: نابودی ایران و بازتقسیم چین. این امر جدال انگلستان ـ روسیه و نیز انگلستان ـ ژاپن را به روی صحنه‌ی سیاست‌های بین‌المللی خواهد آورد، و ممکن است در ارتباط مستقیم با تسویه حساب جنگ حاضر، جنگ جهانی جدیدی، شاید بر سر قسطنطنیه، روی دهد و یقیناً به ناگزیر در آینده‌ای نزدیک روی خواهد داد. بنابراین، پیروزی در این طرف نیز منجر به یک مسابقه‌ی تسلیحاتی تب‌آلود در همه‌ی کشورها می‌شود ـــ و البته در رأس آن آلمان شکست‌خورده ـــ و دورانی از سلطه‌ی تمام‌عیار برای نظامی‌گری و ارتجاع در سراسر اروپا، با هدف نهایی برپا کردن جنگی جدید، شروع خواهد شد.

بنابراین، با درنظر گرفتن سیاست‌های جهانی در گسترده‌ترین عملکرد آن، چنانچه پرولتاریا بکوشد به خاطر پیشرفت و دمکراسی نفوذ خود را در این توازن به سود این یا آن طرف به کار گیرد، میان بد و بدتر انتخاب خواهد کرد. انتخاب تحت شرایط پیروزی یا شکست برای طبقه‌ی کارگر اروپا، در جنبه‌های سیاسی، دقیقاً مانند جنبه‌های اقتصادی‌اش، انتخابی است بین دو شر. بنابراین، اعتقاد سوسیالیست‌های فرانسوی که با سرنگون کردن آلمان می‌توانند ضربه‌ای مرگبار به نظامی‌گری و امپریالیسم بزنند و راه را برای دمکراسی توأم با صلح هموار کنند، دیوانگی خطرناکی است. امپریالیسم، و نظامی‌گری خادم آن، پس از هر پیروزی و هر شکست در این جنگ از نو پدیدار خواهد شد. فقط یک استثنا می‌تواند وجود داشته باشد: اگر پرولتاریای بین‌المللی با دخالت خود تمامی محاسبات پیشین را برهم بزند.

درس مهمی که پرولتاریا باید از این جنگ فرا بگیرد، این واقعیت تغییرناپذیر

است که نمی‌تواند و نباید به تکرار پژواک غیرانتقادی شعار «پیروزی و شکست»، نه در آلمان و نه در فرانسه، نه در انگلستان و نه در اتریش، بپردازد. زیرا این شعاری است که تنها از دیدگاه امپریالیستی واقعیت دارد و از چشم هر قدرت بزرگ با این موضوع برابر است: به دست آوردن یا از دست دادن قدرت سیاسی ـ جهانی، الحاقات، مستعمرات و تفوق نظامی.

برای پرولتاریای اروپا به عنوان یک طبقه، پیروزی یا شکست هر دو گروه جنگ به یکسان برابر با فاجعه است. زیرا جنگ به معنای مطلق کلمه، صرف‌نظر از هر پیامدی که دارد، بزرگ‌ترین شکست قابل‌تصور آرمان پرولتاریای اروپاست. نابودی جنگ، و تسریع اجبار به صلح توسط کنش انقلابی بین‌المللی پرولتاریا، به‌تنهایی می‌تواند به تنها پیروزی ممکن بیانجامد. و این پیروزی که به تنهایی به‌واقع می‌تواند بلژیک را رهایی بخشد، می‌تواند دمکراسی را برای اروپا به ارمغان آورد.

برای پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی، هم‌ذات‌پنداری آرمانش با هرکدام از اردوگاه‌های نظامی موضعی غیرقابل‌دفاع است. آیا این به معنای آن است که سیاست‌های کنونی پرولتاریا خواستار بازگشت به «وضعیت موجود» است که ما هیچ برنامه‌ی عملی فراتر از این امید پوچ نداریم که همه چیز همچون پیش از جنگ شود؟ شرایط موجود هرگز ایده‌آل ما نبوده، هرگز تجلی حق تعیین سرنوشت مردم نبوده. و علاوه بر این، شرایط پیشین نمی‌تواند از نو برقرار شود، حتی اگر مرزهای ملی قدیمی بدون تغییر باقی بماند. زیرا این جنگ حتی پیش از آنکه به‌طور صوری پایان یابد، موجد تغییرات عظیمی در به رسمیت شناختن متقابل قدرت یکدیگر، چه در اتحاد و چه در جدال، بوده است. جنگ با تغییر شدید مناسبات کشورها با یکدیگر و طبقات درون جوامع، با نابودکردن بسیاری از توهمات و اهمیت‌های پیشین و نیز با ایجاد نیروهای جدید و بسیاری مسائل تازه، بازگشت به اروپای قدیمی پیش از ٤ اوت ١٩١٤ را همانقدر ناممکن کرده که بازگشت به شرایط پیشاانقلابی، حتی پس از انقلابی ناکام. پرولتاریا هیچ بازگشت به عقبی را نمی‌شناسد و تنها می‌تواند برای حرکت رو به جلو بکوشد، برای هدفی که فراتر از حتی جدیدترین شرایطی باشد که خلق شده است. فقط به این معنا

برای پرولتاریا امکان‌پذیر است که با سیاست خود با هر دو اردوگاه در جنگ جهانی امپریالیستی مخالفت کند.

اما این سیاست نمی‌تواند به نسخه‌های دیپلماسی سرمایه‌داری که به‌طور انفرادی توسط احزاب سوسیال دمکراتیک ساخته و پرداخته شده، یا حتی همراه با هم در کنفرانس‌های بین‌المللی مطرح شده و بر مبنای آن تعیین می‌شود که سرمایه‌داری چگونه باید صلح را اعلام کند تا از آینده‌ای توأم با صلح و تکامل دمکراتیک اطمینان یابد، توجه نشان دهد. تمامی خواست‌ها برای خلع‌سلاح کامل یا تدریجی، برای الغای دیپلماسی مخفی، برای انحلال قدرت‌های بزرگ و تبدیل آن‌ها به موجودیت‌های ملیِ کوچک‌تر، و تمامی پیشنهادات مشابه، تا زمانی که سلطه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری بر سریر قدرت باقی مانده باشد، کاملاً خیالی است: برای سرمایه‌داری در مسیر کنونی امپریالیستی‌اش، صرف‌نظرکردن از نظامی‌گری، از دیپلماسی مخفی، از تمرکز دولت‌های ملی، چنان غیرممکن است که شاید بتوان این شروط را به نحو منسجم‌تری در یک خواست ساده وحدت بخشید: «الغای جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری.» جنبش پرولتری نمی‌تواند جایگاهی را که سزاوار آن است با ابزارها و پروژه‌های خیالی، با رام کردن یا فرونشاندن امپریالیسم درون سرمایه‌داری از طریق اصلاحات جزیی، کسب کند. مسئله‌ی واقعی که جنگ جهانی در مقابل احزاب سوسیالیست قرار داده و آینده‌ی جنبش طبقه‌ی کارگر به آن وابسته است، **آمادگی توده‌های پرولتر برای مبارزه با امپریالیسم است.** پرولتاریای بین‌المللی نه از نابودی مفروضات، برنامه‌ها و شعارها بلکه از فقدان عمل، مقاومت کارآمد، و قدرت حمله به امپریالیسم در لحظه‌ی تعیین‌کننده و در زمان جنگ رنج می‌کشد و نتوانسته است شعار قدیمی خود یعنی جنگ در برابر جنگ را به بوته‌ی عمل گذارد. این است گره کور جنبش پرولتری و آینده‌ی آن.

امپریالیسم با سیاستِ خشن قدرت خود، با زنجیره‌ی بی‌وقفه‌ی فجایع اجتماعی که خودش ایجاد می‌کند، به یقین ضرورتی تاریخی برای طبقات حاکم دنیای کنونی است. با این همه، چیزی از این منحوس‌تر برای پرولتاریا نیست که باز هم کوچکترین توهم و امیدی به جنگ کنونی داشته باشد و در ذهن خود این پندار را

بپروراند که تحول آرام و مسالمت جویانه‌ی سرمایه‌داری امکان‌پذیر است. پرولتاریا از ضرورت تاریخی امپریالیسم فقط یک نتیجه‌گیری می‌تواند بکند. تسلیم‌شدن در مقابل امپریالیسم به این معنا خواهد بود که همیشه در زیر سایه‌ی آن زندگی کند و ریزه‌خوار خرده‌نانی باشد که از میز پیروزی او به زمین فرو می‌افتد.

دیالکتیک تاریخ در میان تضادها رشد می‌کند و با هر ضرورت ضد آن را نیز در جهان برقرار می‌کند. سلطه‌ی طبقه‌ی بورژوا بی‌شک یک ضرورت تاریخی است اما شورش طبقه‌ی کارگر علیه آن نیز ضرورتی تاریخی است. سرمایه یک ضرورت تاریخی است اما به همان میزان پرولتاریای سوسیالیستی، گورگن آن، نیز یک ضرورت تاریخی است. سلطه‌ی جهانی امپریالیسم یک ضرورت تاریخی است اما به همان میزان سرنگونی آن توسط پرولتاریای بین‌المللی یک ضرورت تاریخی است. این دو ضرورت تاریخی دوشادوش هم در جدالی پیوسته با هم قرار دارند. و ضرورت تاریخی ما سوسیالیسم است. ضرورت تاریخی ما مشروعیت خود را از آن لحظه‌ای دریافت می‌کند که طبقه‌ی سرمایه‌دار دیگر حامل پیشرفت تاریخی نیست و خود به یک مانع، یک خطر، در برابر تکامل آتی جامعه تبدیل می‌شود. جنگ جهانی کنونی نشان داده که سرمایه‌داری به این مرحله رسیده است.

گرایش سرمایه‌داری به گسترش امپریالیستی، به عنوان تجلی بالاترین حد پختگی آن در واپسین دوره‌ی حیاتش، این گرایش اقتصادی را دارد که کل جهان را به کشورهای تولیدکننده‌ی سرمایه‌داری تبدیل کند، تمامی روش‌های منسوخ‌شده و پیشاسرمایه‌داری تولید و جامعه را بروبد، تمامی ثروت‌های زمین و تمامی وسایل تولید را به انقیاد سرمایه درآورد، توده‌های زحمتکش مردم تمامی مناطق جهان را به بردگان مزدبگیر تبدیل کند. در آفریقا و در آسیا، از شمالی‌ترین نواحی تا جنوبی‌ترین نقطه در آمریکای جنوبی و در دریاهای جنوب، بقایای گروه‌های اجتماعی اشتراکی قدیمی، جامعه‌ی فئودالی، نظام‌های پدرسالارانه و تولید پیشه‌وری قدیمی نابود شده و مُهر سرمایه‌داری بر آن‌ها خورده است. زندگی کل مردم را به نابودی کشانده‌اند، تمدن‌های قدیمی را با خاک یکسان کرده‌اند، و به جای آن‌ها تمدن‌های سودآور با مدرن‌ترین اشکال نشانده‌اند. این رژه‌ی پیروزمندانه‌ی

سرمایه‌داری در سراسر جهان، همراه با تمامی وسایل زور و چپاول و ننگ و رسوایی یک مرحله‌ی روشن دارد: پیش‌فرض‌هایی را برای سرنگونی نهایی خود خلق کرده است؛ سلطه‌ی جهانی سرمایه‌داری را استقرار بخشیده که انقلاب جهانی سوسیالیستی به تنهایی می‌تواند بر بنیاد آن رخ دهد. این تنها جنبه‌ی فرهنگی و ترقیخواهانه‌ی پیامدهای به اصطلاح بزرگ فرهنگ در کشورهای بدوی است. از نظر اقتصاددانان و سیاستمداران سرمایه‌داری، کشیدن راه‌آهن، ایجاد کارخانه‌های کبریت‌سازی، احداث شبکه‌ی فاضلاب و انبارها پیشرفت و فرهنگ شمرده می‌شوند. اما چنین اقداماتی که در جوامع بدوی انجام شده است، به خودی خود نه فرهنگ است نه پیشرفت، چرا که با ویرانی ناگهانی اقتصادی و فرهنگی مردمی که باید فنجان تلخ فقر و فلاکت و دهشت‌های ناشی از دو نظام اجتماعی یعنی نظام اربابی سنتی کشاورزی و استثمار بسیار مدرن و پالوده‌شده‌ی سرمایه‌داری را هم‌زمان بچشند، بهای بسیار گرانی پرداخت شده است. تنها به عنوان شرایط مادی نابودی سرمایه‌داری و الغای جامعه‌ی طبقاتی است که می‌توان بر اثرات رژه‌ی پیروزمندانه‌ی سرمایه‌داری در سراسر جهان مُهر پیشرفت به معنای تاریخی زد. در این معنا، امپریالیسم نیز در جهت منافع ما عمل می‌کند.

جنگ جهانی کنونی نقطه عطفی در مسیر حرکت امپریالیسم است. برای نخستین بار جانوران مخربی که اروپای سرمایه‌داری در دیگر مناطق جهان رها کرده بود، با یک جهش خوفناک به میان کشورهای اروپایی هجوم آورده‌اند. هنگامی که بلژیک، این جواهر کوچک گرانبهای فرهنگ اروپایی، هنگامی که بناهای یادبود ارزشمند هنری در شمال فرانسه در مقابل یورش نیروهایی کور و مخرب تکه تکه شدند، فریادی از سر وحشت به هوا برخاست. هنگامی که همین امپریالیسم ده‌ها هزار هراره‌ایی را به نابودی محکوم کرد، هنگامی که صحرای کالاهاری با فریاد دیوانه‌وار تشنگان و نفس‌های تند تند مردمان در حال مرگ به لرزه درآمده بود، هنگامی که در پوتومایو، طی ده سال، چهل هزار انسان توسط دارودسته‌ای از بارون‌های راهزن صنعتی اروپا تا دم مرگ شکنجه می‌شدند، و بازمانده‌های مردم را تا سر حد فلج شدن می‌زدند. هنگامی که در چین، تمدنی باستانی با آتش و کشتار

سربازان اروپایی به نابودی و هرج‌ومرج کشانده می‌شد، هنگامی که ایران در چنبره‌ی طناب دار سلطه‌ی نیروی خارجی که به نحو محتومی روز به روز محکم‌تر می‌شد نفس نفس می‌زد، هنگامی که در تریپولی عرب‌ها را با آتش تفنگ و ضربه‌ی شمشیر درو می‌کردند و زیر یوغ تمدن سرمایه دست و پا می‌زدند و در همان حال تمدن و خانه‌های‌شان را با خاک یکسان می‌کردند، «جهان متمدن» آرام و خونسرد ایستاده و نظاره‌گر بود. این جهان متمدن تازه می‌فهمد که نیش‌های جانور امپریالیستی مرگبار هستند، که نفس آن خوفناک است، و پنجه‌های تیز و برنده‌ی آن در سینه‌های مادرش، فرهنگ اروپایی، عمیقاً فرو رفته است. و این شناخت دیرهنگام در شکل کژدیسه‌ی ریاکاری بورژوایی به جهان اروپا وارد شد، بدانسان که تنها زمانی ملتی این ننگ و رسوایی را تصدیق می‌کرد که در یونیفورم ملتی دیگر ظاهر می‌شد. از بربریت آلمانی سخن می‌گویند، گویی افرادی که برای کشتار سازمان‌یافته اعزام شده‌اند به گله‌ای از بربرها تبدیل نشده‌اند! از اعمال وحشتناک قزاق‌ها سخن می‌گویند، گویی خودِ جنگ بزرگ‌ترین وحشت نیست، گویی سخن گفتن در ستایش کشتار انسان‌ها در مجلات سوسیالیستی در ذات خود قزاق‌سالاری ذهنی نیست.

اما وحشت و هراس درنده‌خویی امپریالیستی در اروپا اثر دیگری برجا گذاشته است که «جهان متمدن» با بی‌اعتنایی و بدون کوچکترین عذابی به آن می‌نگرد و آن نابودی توده‌ای پرولتاریای اروپایی است. هیچ جنگی هرگز تمامی یک ملت را کشتار نکرده است؛ در قرن گذشته جنگ هرگز تمامی سرزمین‌های بزرگ اروپای متمدن را در بر نگرفته بود. میلیون‌ها انسان در وسگز، در آردن، در بلژیک، در لهستان، در کارپاتیان و ساوه[1]، نابود شده‌اند؛ میلیون‌ها انسان به نحو یأس‌آوری علیل شده‌اند. اما نه دهم این میلیون‌ها انسان از صفوف طبقه‌ی کارگر شهرها و روستاها هستند. این قدرت و امید ماست که روزانه با داس مرگ درو می‌شود. آنان بهترین، باهوش‌ترین و آموخته‌ترین نیروهای سوسیالیسم بین‌المللی بودند، حاملان

1. Vosges, Ardennes, Carpathians, Save

مقدس‌ترین سنت‌ها، و بالاترین قهرمانی‌ها، جنبش کارگری مدرن، پیشتازان کل پرولتاریای جهان، کارگران انگلستان، فرانسه، بلژیک، آلمان و روسیه که به وثیقه گذاشته و دسته دسته قصابی شدند. هنگامی که زمانش فرا برسد، تنها از اروپا، تنها از قدیمی‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، علامت شروع انقلاب اجتماعی که ملت‌ها را آزاد خواهد کرد، داده خواهد شد. تنها کارگران انگلیسی، فرانسوی، بلژیکی، آلمانی، روسی و ایتالیایی به اتفاق هم می‌توانند ارتش استثمارشدگان و ستمدیدگان را هدایت کنند. و هنگامی که زمانش فرا برسد، می‌توانند سرمایه‌داری را برای قرن‌ها جنایت علیه اقوام بدوی بازخواست کنند؛ می‌توانند از فعالیت‌های مخرب آن در سراسر جهان انتقام بگیرند. اما ما برای پیشروی و پیروزی سوسیالیسم نیز به پرولتاریایی قوی، آموخته و آماده نیاز داریم، توده‌هایی که قدرت‌شان هم در شناخت و هم در تعدادشان است. و همین توده‌ها در سراسر جهان قتل‌عام می‌شوند. گل‌های قدرت جوانی‌مان، صدهزار کارگر که آموزش سوسیالیستی‌شان در انگلستان، فرانسه، بلژیک، آلمان و روسیه محصول دهه‌ها آموزش و تبلیغ بود، صدها هزار نفر که آماده بودند درس‌های سوسیالیسم را فرا بگیرند، از پا افتاده‌اند و در میدان‌های نبرد می‌پوسند. میوه‌ی قربانی‌ها و زحمت و رنج نسل‌ها طی چند هفته‌ی کوتاه نابود شد؛ برگزیده‌ترین سپاهیان پرولتاریای بین‌المللی از هستی ساقط شدند.

کشتار نبرد ژوئن [۱۸۴۸] برای یک دهه و نیم جنبش کارگری فرانسه را تضعیف کرد. خونریزی قتل‌عام کمون بار دیگر بیش از یک دهه آن را به عقب راند. آنچه اکنون رخ می‌دهد، قتل‌عامی است که جهان هرگز به خود ندیده، قتل‌عامی که مردم زحمتکش در همه‌ی کشورهای مهم را به افراد سالخورده، زنان و افراد علیل تقلیل داده؛ کشتاری که خطر ساقط کردن هستی جنبش کارگری اروپا را در بردارد.

جنگ دیگری از این دست امید به سوسیالیسم را زیر ویرانه‌های بربریت امپریالیستی به خاک خواهد سپرد. این ویرانی بیرحمانه‌تر از نابودی قلعه‌ی لیژ و کلیسای جامع رایمز[۲۹] است. این ضربه‌ای است نه به تمدن سرمایه‌داری گذشته،

بلکه به تمدن سوسیالیستی آینده، ضربه‌ای مرگبار علیه نیرویی که آینده‌ی بشریت در رحم آن تکوین می‌یابد و می‌تواند گنجینه‌های ارزشمند گذشته را در جامعه‌ای بهتر نجات دهد. در اینجاست که سرمایه‌داری اندیشه‌ی مرگبار خود را آشکار می‌سازد؛ در اینجاست که ثابت می‌کند حق تاریخی موجودیت خود را قربانی کرده و حکومت آن دیگر با پیشرفت بشریت سازگار نیست.

اما در اینجا نیز جنگ اخیر فقط گواه کشتاری عظیم نیست بلکه نشانه‌ای خودکشی طبقه‌ی کارگر اروپاست. سربازان سوسیالیسم، کارگران انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، بلژیک همدیگر را به فرمان سرمایه‌داری قتل‌عام می‌کنند، آهن‌های سرد مرگبار را در سینه‌های هم فرو می‌کنند، بر سر گور یکدیگر تلوتلو می‌خورند و سلاح‌های مرگبار همدیگر را چنگ می‌زنند.

«آلمان، آلمان بالاتر از همه چیز»[۴۰]، «زنده‌باد دمکراسی»، «زنده‌باد تزار و بردگی»، «ده‌هزار چادر، تضمین‌شده مطابق با مشخصات»، «صدهزار کیلو ژامبون»، «پودر کاکائو، جایگزین قهوه، نقد با تحویل فوری»... سودهای سهام بالا می‌روند ــ پرولترها بر زمین می‌افتند، و با مرگ هر پرولتر رزمنده‌ی آینده، سرباز انقلاب، ناجی بشریت از یوغ سرمایه‌داری، به گور سپرده می‌شود.

این دیوانگی متوقف نخواهد شد و این کابوس خونین جهنمی به پایان نخواهد رسید مگر کارگران آلمان، فرانسه، روسیه و انگلستان از خواب مستانه‌ی خود بیدار شوند و دست‌ها را به نشانه‌ی برادری به هم بدهند و همسرایان ددمنش، مبلغان جنگ و صدای زمخت کفتارهای سرمایه‌داری را با فریاد پرقدرت «پرولتاریای تمامی کشورها متحد شوید!» خفه کنند.

۱۴. سخنرانی‌ها و نامه‌ها درباره‌ی جنگ و انقلاب، ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۹

یادداشت ویراستاران: تنها دو ماه بین رهایی لوکزامبورگ از زندان در نوامبر ۱۹۱۸ و قتل او توسط سپاهیان آزاد ضدانقلابی در ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۱۹، به دنبال شکست قیام مسلحانه‌ی اتحادیه‌ی اسپارتاکوس، فاصله است. این دو ماه بیانگر مهم‌ترین و خلاقانه‌ترین لحظات زندگی لوکزامبورگ است چرا که خود را به گرداب سیاسی انقلاب ۱۹۱۸ آلمان و پیامدهای آن انداخت. شوراهای کارگران و سربازان در سراسر کشور ظهور کردند، بسیاری از آن‌ها می‌کوشیدند تا انقلاب را فراتر از چارچوب‌های سوسیال دمکرات‌های رفرمیست که اکنون بخشی از حکومت را تشکیل می‌دادند، پیش ببرند. آنچه در ادامه می‌آید، پنج نوشته است که گستره‌ی تلاش رزا لوکزامبورگ را در تدارک برای انقلاب اجتماعی در آن دوره نشان می‌دهد. نخستین نوشته «آغاز»، در *دی روته فانه* در ۱۸ نوامبر ۱۹۱۸، کمی پس از آزادی لوکزامبورگ از زندان، انتشار یافت. مترجم آن ویلیام د. گراف[1] است. دومین نوشته، «سوسیالیستی‌کردن جامعه» یکی از کامل‌ترین بحث‌های لوکزامبورگ را درباره‌ی ماهیت جوامع پساسرمایه‌داری را در بر می‌گیرد. این مقاله ابتدا در دسامبر ۱۹۱۸ در *دی یونگه گسارده*[2] انتشار یافت. مترجم آن دیو هولیس[3] است. سومین نوشته، «اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟» ابتدا در *دی روته فانه* در ۱۴ دسامبر ۱۹۱۸ انتشار یافت و مارتین نیکلاوس[4] آن را ترجمه کرده است. چهارمین مقاله، «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» نطقی است که لوکزامبورگ در کنفرانس بنیانگذاری حزب کمونیست آلمان در ۳۱ دسامبر ۱۹۱۸ که وی و کارل لیبکنشت از رهبران اصلی آن بودند، ایراد کرد. ترجمه‌ی گزیده‌هایی از این نطق را دیک هوارد[5] انجام داده است. و پنجمین و آخرین نوشته «نظم در برلین حاکم است» پس از شکست شورش

1. William D. Graf
2. *Die Junge Garde*
3. Dave Hollis
4. Martin Nicolaus
5. Dick Howard

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و اختفای اجباری لوکزامبورگ نوشته شده است. این آخرین کلماتی است که به قلم او در اختیار داریم؛ او و لیبکنشت را اعضای سپاهیان آزاد، از نخستین سازمان‌های فاشیستی، یک روز بعد از نگارش این مقاله به قتل رساندند. «نظم در برلین حاکم است» ابتدا در *دی روته فانه* در ۱۴ ژانویه‌ی ۱۹۱۹ انتشار یافت. مترجم آن پگی فالن رایت[1] است.

۱۴ الف ـ آغاز

انقلاب آغاز شده است. اکنون آنچه ضروری است نه جشن برای دستاوردها، نه شادی از پیروزی بر دشمن شکست‌خورده، بلکه جدی‌ترین انتقاد از خود و تمرکز آهنین انرژی برای ادامه‌ی کاری است که آغاز کرده‌ایم. زیرا دستاوردهای ما ناچیز و دشمن شکست نخورده است.

چه دستاوردی داشته‌ایم؟ سلطنت جارو شده، قدرت عالی حکومت به دست نمایندگان کارگران و سربازان افتاده است.[۱] اما سلطنت هرگز نه دشمن واقعی بلکه تنها نما و سر در امپریالیسم بوده است. هوهن‌زولرن‌ها نبودند که جنگ جهانی را آغاز کردند و چهار گوشه‌ی جهان را به آتش کشیدند و آلمان را به لبه‌ی پرتگاه کشاندند. سلطنت، مانند هر حکومت بورژوایی، هیئت اجرایی طبقات حاکم بود. بورژوازی امپریالیستی، حکومت طبقه‌ی سرمایه‌دار، این آن جنایتکاری است که باید برای نسل‌کشی حساب پس بدهد.

الغای حکومت سرمایه‌داری، تحقق نظم اجتماعی سوسیالیسم ــ فقط همین، و نه هیچ چیز دیگر، درونمایه‌ی تاریخی انقلاب کنونی است. این کار سترگی است که نمی‌تواند به یک چشم به هم زدن و با صدور چند فرمان از بالا انجام شود. فقط می‌تواند به عنوان کنش آگاهانه‌ی توده‌های کارگر در شهرها و روستاها زاده شود و تنها با بالاترین پختگی ذهنی و آرمانگرایی خستگی‌ناپذیر توده‌های مردم می‌توان بر شبکه‌ای هزارتو از مشکلات با موفقیت غلبه کرد.

1. Peggy Fallen Wright

راه انقلاب آشکارا از اهدافش و روش آن از وظیفه‌اش پیروی می‌کند. اصل راهنمای همه‌ی اقداماتی که باید توسط حکومت انقلابی انجام شود این است: تمام قدرت به توده‌های کارگر، به شوراهای کارگران و سربازان، حفاظت از انقلاب در مقابل دشمنان در کمین نشسته.

هر گام، هر عمل حکومت باید چون قطب‌نمایی به این جهت معطوف شود:

* انتخاب مجدد و بهبود شوراهای محلی کارگران و سربازان تا رفتارهای آشفته و غریزی در ابتدای تشکیل آن‌ها جای خود را به فرایند آگاهانه‌ی درک اهداف، وظایف و روش‌های انقلاب بدهد؛
* برگزاری منظم اجلاس نمایندگان توده‌ها و انتقال قدرت سیاسی از کمیته‌های کوچک شوراهای اجرایی به پایه‌های گسترده‌تر شوراهای کارگران و سربازان؛
* فراخوانی فوری شورای ملی کارگران و سربازان برای تثبیت پرولتاریای سراسر آلمان به عنوان یک طبقه، به عنوان یک قدرت سیاسی فشرده و تبدیل آن به پاسدار و نیروی محرک انقلاب؛
* سازماندهی فوری پرولتاریای کشاورزی و خرده‌مالکان ــ و نه مزرعه‌داران ــ که به عنوان یک طبقه تاکنون از انقلاب بیرون مانده‌اند؛
* تشکیل گارد سرخ پرولتاریا برای محافظت دائمی از انقلاب، و آموزش میلیشای کارگران برای این که کل پرولتاریا همواره در حال مراقبت باشد؛
* سرکوب تمامی ارگان‌های قدیمی قوه‌ی مجریه و قضایی و ارتش دولت پلیسی نظامی استبدادی؛
* مصادره‌ی فوری اموال و دارایی خاندان سلطنتی و زمین‌داران به عنوان اقدامات موقتی اولیه جهت تأمین خوراک مردم، زیرا گرسنگی خطرناک‌ترین متحد ضدانقلاب است؛
* فراخوانی فوری کنگره جهانی کارگران در آلمان برای تاکید روشن و صریح بر سرشت سوسیالیستی و بین‌المللی انقلاب، زیرا تنها در بین‌الملل، در انقلاب جهانی پرولتاریا، آینده‌ی انقلاب آلمان تثبیت می‌شود.

ما فقط نخستین گام‌های ضروری را ذکر کرده‌ایم. حکومت انقلابی کنونی چه می‌کند؟

گذاشتن ارگان‌های دست‌نخورده‌ی قوه‌ی مجریه از صدر تا ذیل در اختیار ستون‌های دیروزی استبداد هوهن‌زولرن و ابزارهای فردای ضدانقلاب؛

برگزاری مجلس ملی مؤسسان و به‌این‌گونه ایجاد پارسنگی بورژوایی در مقابل نمایندگان کارگران و سربازان و در نتیجه انحراف انقلاب به مسیر انقلاب بورژوایی و رهاکردن پنهانی اهداف سوسیالیستی آن؛

عدم اقدام برای انهدام نیروی موجود حکومت طبقه‌ی سرمایه‌دار؛

دست‌زدن به هر کاری برای جلب بورژوازی، اعلام تقدس مالکیت خصوصی و حفظ مصونیت توزیع سرمایه؛

اجازه‌دادن به ضدانقلاب فعال که در هر گام خویش دردسر ایجاد می‌کند، عدم‌توسل به توده‌ها و عدم‌هشدار به مردم علیه آن.

قانون! نظم! نظم! قانون! این فریادی است که در هر کوچه و برزن، در هر بیانیه‌ی حکومت طنین‌انداز شده است؛ این پژواک سرشار از سرور اردوگاه بورژوایی است. فریاد گوشخراش علیه لولوخوره «هرج و مرج» و «کودتا» — موسیقی اهریمنی معروف بورژوازیِ نگران گاوصندوق‌های ضدآتش خود، دارایی و سودهایش — پرهیاهوترین آواز روز است، و حکومت انقلابیِ کارگران و سربازان با خونسردی این حرکت عمومی برای تدارک حمله به سوسیالیسم را تحمل می‌کند، در حقیقت با کلام و عمل در آن شرکت دارد.

نتیجه‌ی نخستین هفته‌ی انقلاب به شرح زیر است: در مورد وضعیت هوهن‌زولرن‌ها، اساساً چیزی تغییر نکرده است؛ حکومت کارگران و سربازان همچون جانشین حکومت امپریالیستی که ورشکسته شده، عمل می‌کند. ترس از توده‌های زحمتکش بر تمامی اعمال و کارکردهای آن حاکم است. حتی پیش از آنکه انقلاب شور و هیجان و شتاب بگیرد، تنها نیروی حیاتی آن، یعنی سرشت سوسیالیستی و پرولتری آن، پنهانی کنار گذاشته شده است.

همه چیز در نظم و آرامش است. وضعیت ارتجاعی جهان متمدن طی بیست و چهار ساعت آینده به وضعیت انقلابی بدل نخواهد شد. سربازانی که دیروز، به عنوان ژاندارم‌های ارتجاع، پرولتاریای انقلابی را در فنلاند، روسیه و اکراین کشتار

می‌کردند، و کارگرانی که با خونسردی اجازه‌ی این کار را می‌دادند، بیست و چهار ساعته به طرفداران سوسیالیسم تبدیل نخواهند شد یا آگاهی روشنی از اهداف خود نخواهند داشت.

تصویر انقلاب پرولتاریا با پختگی درونی وضعیت آلمان منطبق است. حکومت انقلاب آلمان در مرحله‌ی کنونی خود در دست شایدمان و ابرت است.[۲] و مستقل‌ها[۳] که اعتقاد دارند می‌توانند همراه با شایدمان و ابرت سوسیالیسم را ایجاد کنند، و در روزنامه‌ی *فرای‌هایت*[1] موقرانه قسم می‌خورند که می‌توان با آنان «یک حکومت خالص سوسیالیستی» تشکیل داد، خود را به‌عنوان شرکای مناسب این بنگاه در این مرحله‌ی گذرای اولیه واجد صلاحیت نشان دادند.

اما انقلاب‌ها آرام و ساکن نیستند. قانون حیاتی آن‌ها پیشروی سریع و رشد کردن است. نیروی محرک پیش‌برنده‌ی آن، از همین مرحله‌ی اولیه، تضادهای درونی‌اش است. این موقعیت را می‌توان چون یک آغازگاه، چون شرایطی غیرقابل‌دفاع در مسیری طولانی، درک کرد. اگر قرار نیست که ضدانقلاب در تمام این مسیر دست بالا را داشته باشد، توده‌ها باید مراقب باشند.

فرایندی آغاز شده است. آنچه پس از این اتفاق می‌افتد تحت کنترل کوتوله‌هایی نیست که می‌خواهند مسیر انقلاب را سد کنند و چوب لای چرخ تاریخ جهان بگذارند. در برنامه‌ی امروز تاریخ جهان، تحقق هدف نهایی سوسیالیسم نوشته شده است. انقلاب آلمان اکنون پای در مسیری گذاشته که با نور این ستاره روشن شده است. گام به گام، از طریق توفان و فشار، با پیکار و عذاب و مصیبت و پیروزی، به هدف خود خواهد رسید.

باید برسد!

۱۴ ب ـ سوسیالیستی‌شدن جامعه

انقلاب پرولتری که اکنون آغاز شده است، نمی‌تواند هیچ هدف و هیچ نتیجه‌ای جز

1. *Freiheit*

تحقق سوسیالیسم داشته باشد. طبقه‌ی کارگر باید پیش از هر چیز برای کسب قدرت سیاسی کامل دولت بکوشد. با این همه، قدرت سیاسی برای ما سوسیالیست‌ها فقط یک وسیله است. هدفی که ما باید این وسیله را در خدمت آن بکار ببریم دگرگونی بنیادی تمامی مناسبات اقتصادی است.

در حال حاضر، تمامی ثروت ــ بزرگ‌ترین و بهترین املاک و نیز معادن، کارگاه‌ها و کارخانه‌ها ــ به تعدادی یونکر و سرمایه‌داری خصوصی تعلق دارد. توده‌های عظیم کارگران از این یونکرها[۴] و سرمایه‌دارها مزد بخور و نمیری می‌گیرند تا به ازای کاری دشوار زنده بمانند. توانگرشدنِ شمار ناچیزی از آدم‌های عاطل و باطل هدف اقتصاد امروزی است.

این وضعیت باید اصلاح شود. تمامی ثروت اجتماعی، تمامی زمین‌ها با منابع نهفته در اعماق و سطح آن، تمامی کارخانه‌ها و کارگاه‌ها باید از دست استثمارکنندگان گرفته و به مالکیت مشترک توده‌های مردم تبدیل شود. نخستین وظیفه‌ی حکومت راستین کارگران این است که با مجموعه‌ای از فرامین، مهم‌ترین وسایل تولید را دارایی ملی اعلام کند و آن‌ها را زیر کنترل جامعه قرار دهد. با این همه، فقط پس از آن، دشوارترین وظیفه‌ی واقعی آغاز می‌شود: بازسازی اقتصاد بر پایه‌ای کاملاً جدید.

در حال حاضر، تولید در هر بنگاه بر مبنای ابتکارات سرمایه‌دارهای منفرد هدایت می‌شود. این که چه چیزی ــ و در چه جهت ــ باید تولید شود، و این که کجا، چه وقت و چگونه کالاهای تولیدشده باید فروخته شوند توسط کارخانه‌داران تعیین می‌شود. کارگران هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌بینند، آن‌ها فقط ماشین‌های زنده‌ای هستند که کار خود را انجام می‌دهند.

این وضعیت در یک اقتصاد سوسیالیستی باید کاملاً متفاوت باشد! کارفرمای خصوصی ناپدید خواهد شد. آنگاه دیگر هدف تولید توانگرساختن یک فرد نیست بلکه در اختیارگذاشتن وسایل برآورده‌کردن نیازهای مردم در ابعاد کلان است. به همین منوال، کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و بنگاه‌های کشاورزی باید متناسب با این شیوه‌ی جدید نگرش بازسازماندهی شوند.

اولاً، اگر هدف تولید تضمین این امر است که هر کس از زندگی شرافتمندانه با غذای کافی و سایر وسایل فرهنگی زندگی برخوردار باشد، آنگاه بهره‌وری کار باید تا حد زیادی بالاتر از شرایط کنونی باشد. زمین باید محصول بسیار بیشتری بدهد، و پیشرفته‌ترین فناوری‌ها باید در کارخانه‌ها به کار گرفته شوند و تنها بارآورترین معادن و کانه‌ها مورد بهره‌برداری قرار گیرند، و غیره.

از این امر نتیجه می‌شود که سوسیالیستی‌شدن بیش از هر چیز به شرکت‌های بزرگ در صنعت و کشاورزی گسترش می‌یابد. ما نه نیاز داریم و نه می‌خواهیم از دهقان و پیشه‌وری خُردی که با قطعه زمین یا کارگاهی کوچک گذران زندگی می‌کند خلع‌ید کنیم. به وقت خود، آن‌ها همگی با میل خود به سمت ما خواهند آمد و شایستگی‌های سوسیالیسم را در مقابل مالکیت خصوصی تشخیص خواهند داد.

ثانیاً، برای این که هر فرد در جامعه بتواند از خوشبختی و رفاه بهره‌مند شود، همه باید کار کنند. تنها کسانی که کارهای سودمند برای عموم مردم انجام می‌دهند، چه با مغز چه با دست خود، سزاوار آن هستند که از جامعه وسایل برآورده‌کردن نیازهای خود را دریافت کنند. زندگی تجملی مانند زندگی بیشتر استثمارکنندگان ثروتمند کنونی به پایان خواهد رسید. شرط عام کار کردنِ تمامی کسانی که قادر به کارکردن هستند، به استثنای کودکان، افراد سالخورده و بیماران، یک امر عادی در اقتصاد سوسیالیستی است. عموم مردم باید برای کسانی که ناتوان هستند، به فوریت مراکز اجتماعی پرورش کودکان، مراقبت از سالخوردگان، مراقبت بهداشتی از بیماران و غیره را فراهم آورند، نه مانند شرایط کنونی که صدقه‌ی ناچیزی به آن‌ها داده می‌شود.

ثالثاً، در انطباق با این دیدگاه، یعنی کسب رفاه عمومی، باید در وسایل تولید و کار به نحو معقولانه‌ای صرفه‌جویی و مدیریت اعمال کرد. هر نوع اتلافی که در حال حاضر رخ می‌دهد باید متوقف شود. طبعاً کل جنگ و صنایع مهمات باید از بین رود زیرا جامعه‌ی سوسیالیستی نیازی به سلاح‌های مرگبار ندارد و در عوض باید از مواد و مصالح و نیروی کار ارزشمند آن‌ها برای محصولات سودمند استفاده شود. صنایع تجملی که همه نوع زرق و برق برای ثروتمندان عاطل و باطل تولید

می‌کنند، همراه با خدمتکاران شخصی باید برچیده شوند. برای تمامی کار انسانی مورد استفاده در آن‌ها مشاغل باارزش و سودمندی یافته می‌شود.

اگر ما به این شیوه ملتی از کارگران ایجاد می‌کنیم که هرکس برای همه کار می‌کند، آنگاه برای خیر و صلاح عموم باید خودِ کار به نحو کاملاً متفاوتی سازمان داده شود. امروزه کار در صنعت، در کشاورزی و در اداره‌ها عمدتاً زجرآور و باری بر دوش پرولتاریاست. تنها به این دلیل به سر کار می‌روند چون بایدی درکار است، زیرا از طریق دیگری نمی‌توان وسایل لازم برای زندگی را به دست آورد. در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، که همه با هم برای رفاه خود کار می‌کنند، سلامتی نیروی کار و شور و اشتیاق آن به کار باید بزرگ‌ترین ملاحظه‌ای باشد که در نظر گرفته شود. ساعات کوتاه کار که فراتر از توانمندی معمولی نباشد، اتاق‌های سالم کار، تمام شیوه‌های استراحت و تجدید قوا و تنوع در کار باید اعمال شود تا همه‌کس از اجرای وظیفه‌ی خود لذت ببرد. با این همه، تمامی این اصلاحاتِ بزرگ، مستلزم وجود مصالح انسانی متناسب است. در حال حاضر، سرمایه‌دار، مباشران یا ناظران آن، با شلاق پشت کارگر می‌ایستند. گرسنگی پرولتاریا را به کارکردن در کارخانه یا اداره، برای یونکر یا مزرعه‌دار بزرگ ناچار می‌کند. کارفرمایان مراقب هستند که نه زمان و نه مواد تلف نشود و کار خوب و کارآمدی تحویل داده شود.

در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، دیگر کارخانه‌داری با شلاقش وجود ندارد. کارگران و انسان‌های برابری که برای بهروزی و سعادت خود کار می‌کنند، آزاد هستند. معنای این امر برای آنان کار کردن به پیشقدمی خود، و نه اتلاف ثروت عمومی، و ارائه‌ی مطمئن‌تر و دقیق‌تر کار است. مسلماً هر پروژه‌ی سوسیالیستی به مدیران فنی آن نیاز دارد که دقیقاً می‌دانند چه کاری انجام می‌دهند و در نتیجه می‌توانند رهنمودهایی بدهند تا کار با سهولت انجام و به بهترین نوع تقسیم کار و بالاترین کارایی دست یافته شود. اکنون موضوع پیروی مشتاقانه از این رهنمودها به طور کامل، حفظ نظم و انضباط است تا اشکال یا اغتشاش پدید نیاید.

به یک کلام: کارگر در اقتصاد سوسیالیستی باید نشان دهد که می‌تواند پرتلاش و دقیق کار کند، نظم داشته باشد و بدون آنکه شلاق گرسنگی بر گرده‌اش و

سرمایه‌دار و نگهبان برده‌ها پشت سرش باشند با تمام وجود تلاش کند. این امر مستلزم انضباطی درونی، پختگی فکری، شور و شوق اخلاقی، حس کرامت و مسئولیت، و زایش درونی کامل و مجدد پرولتاریاست.

نمی‌توان با انسان‌های تنبل، سبکسر، خودخواه، بی‌فکر و بی‌اعتنا سوسیالیسم را تحقق بخشید. یک جامعه‌ی سوسیالیستی به انسان‌هایی نیاز دارد که در هر جایگاه سرشار از شور و شوق برای بهروزی عمومی، سرشار از ایثار و همدردی با انسان‌ها، سرشار از شجاعت و ایستادگی برای پنجه در افکندن با دشواری‌ها باشند.

با این همه، نیازی نداریم که مثلاً یک قرن یا یک دهه منتظر بمانیم تا چنین نوعی از انسان‌ها تکامل یابند. همین اکنون، در همین مبارزه، در همین انقلاب، توده‌های پرولتاریا آرمان‌خواهی ضروری را خواهند آموخت و به زودی به پختگی فکری خواهند رسید. همچنین به شجاعت و پایداری، شفافیت درونی و ایثار نیاز داریم تا بتوانیم انقلاب را به سرمنزل پیروزی برسانیم. هنگام جلب رزمندگان توانمند برای انقلاب کنونی، باید کارگران سوسیالیست آینده را نیز بیافرینیم که بنیاد نظمی جدید هستند. جوانان طبقه‌ی کارگر به‌ویژه برای این اهداف سترگ شایسته‌اند. آنان که در حقیقت نسل آینده را تشکیل می‌دهند، به یقین بنیاد واقعی اقتصاد سوسیالیستی را به وجود می‌آورند. اکنون وظیفه‌ی آنان است که نشان دهند حامل آینده‌ی بشریت بودن چه تکلیف بزرگی است. هنوز باید کل دنیای کهنه را برانداخت و نظم نوینی را ساخت. اما دوستان جوان، این کار را خواهیم کرد، غیر از این است؟ این را خواهیم کرد! همانطور که در آواز زیر آمده:

به یقین چیزی کسر نداریم، همسر و فرزندم
به جز آنچه ما را خوشبخت سازد،
همچون پرنده‌ای آزاد باشیم:
فقط به زمان نیاز داریم!

۱۴ پ ـ اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟

I

در نهم نوامبر {۱۹۱۸} کارگران و سربازان رژیم پیشین آلمان را منهدم کردند. جنون سلطه بر جهان نیروهای نظامی پروس را در میدان‌های نبرد فرانسه به خونریزی مرگباری سوق داد. دارودسته‌ی جنایتکاری که آتشی جهانگستر برافروخت و آلمان را در اقیانوسی از خون غرق کرد، به انتهای ریسمان حیات خود رسیده بود. مردم ــ که چهار سال به آن‌ها خیانت شده بود و در خدمت مولوخ[۱]، فرهنگ، شرافت و انسانیت را از یاد برده و آماده‌ی انجام هر عمل کثیفی بودند ــ از فلج چهارساله‌ی خود بیدار شدند تا فقط با آن مغاک مواجه شوند.

در نهم نوامبر، پرولتاریای آلمان به پا خاست تا آن یوغ شرم‌آور را دور افکند. هوهن‌زولرن‌ها بیرون رانده و شوراهای کارگران و سربازان انتخاب شدند.

اما هوهن‌زولرن‌ها چیزی جز پیش‌قراولان بورژوازی امپریالیستی و یونکرها نبودند. حکومت طبقاتی بورژوازی، جنایتکار واقعی و مسئول جنگ جهانی بود، چه در آلمان و چه در فرانسه، چه در روسیه و چه در انگلستان، چه در اروپا و چه در آمریکا. سرمایه‌دارهای تمامی کشورها محرک‌های واقعی کشتار توده‌ای هستند. سرمایه‌ی بین‌المللی خدای سیری‌ناپذیر بعل[۲] است که میلیون‌ها و میلیون‌ها قربانیان زحمتکش به شکم خونینش فرو ریخته می‌شوند.

جنگ جهانی جامعه را در مقابل این انتخاب قرار می‌دهد: یا ادامه‌ی سرمایه‌داری، جنگ‌های تازه، و سقوط فوری در هرج و مرج و اغتشاش، یا الغای استثمار سرمایه‌داری.

با پایان جنگ جهانی، حکومت بورژوازی حق حیات خود را از دست داده است. بورژوازی دیگر توانایی رهبری جامعه را برای خروج از فروپاشی وحشتناک

۱. Moloch خدایی که پرستش او با قربانی کردن بچه‌ها از طریق سوزاندن آن‌ها انجام می‌شد ـ م.
۲. Baal خدای برکت کنعانی‌ها ـ م.

اقتصادی که مجلس عیاشی امپریالیستی پشت سر خود به جا گذاشته است، ندارد.

وسایل تولید در ابعادی عظیم نابود شده است. میلیون‌ها کارگر توانا، بهترین و قوی‌ترین فرزندان طبقه‌ی کارگر، سلاخی شدند. فلاکت عریان بیکاری در انتظار بازگشت بازماندگان است. خطر آن وجود دارد که قحطی و بیماری توان مردم را در ریشه بخشکاند. ورشکستگی مالی دولت، که ناشی از بار عظیم بدهی جنگی است، اجتناب‌ناپذیر است.

برای خروج از تمام این اغتشاش خونین، این ورطه‌ی کسالت‌بار، هیچ کمکی، هیچ راه گریزی و هیچ نجاتی جز سوسیالیسم وجود ندارد. فقط انقلاب پرولتاریای جهانی می‌تواند نظم را به این اوضاع آشفته بازگرداند، می‌تواند کار و نان را برای همه به ارمغان بیاورد، می‌تواند به سلاخی متقابل مردم پایان دهد، می‌تواند موجد صلح، آزادی، فرهنگ راستین برای بشریت جانباخته باشد. برچیده باد نظام مزدبگیری! این شعار دوران کنونی است! به جای کار مزدبگیری و حکومت طبقاتی باید کار جمعی حاکم باشد. وسایل تولید باید از انحصار یک طبقه خارج شود و به مالکیت همگانی در آید. دیگر نه استثمارکنندگان و نه استثمارشوندگان! تولید و توزیع برنامه‌ریزی شده‌ی محصولات برای نفع عموم. نه تنها شیوه‌ی کنونی تولید و استثمار و غارت محض، بلکه تجارت کنونی که کلاهبرداری محض است باید ملغی شود.

به جای کارفرمایان و بردگان مزدبگیر آن‌ها، رفقای کارگر آزاد! کار نه به عنوان شکنجه‌ی همگان، بلکه وظیفه‌ی همه کس! یک زندگی انسانی و افتخارآفرین برای همه‌ی کسانی که وظیفه‌ی اجتماعی خود را انجام می‌دهند. گرسنگی دیگر نباید بلای ناشی از کارکردن بلکه باید تنبیه تن‌آسایی باشد!

فقط در چنین جامعه‌ای نفرت و بندگی ملی ریشه‌کن می‌شود. تنها هنگامی که چنین جامعه‌ای واقعیت یافت زمین دیگر به قتل ملوث نمی‌شود. تنها در آن هنگام می‌توان گفت: این واپسین جنگ بود.

در این زمان، سوسیالیسم تنها راه نجات انسان است. واژه‌های *مانیفست کمونیست* مانند منه ـ تکل[۵] بر فراز باروهای در حال فروریزی جامعه‌ی

سرمایه‌داری شعله می‌کشد: یا سوسیالیسم یا بربریت![۶]

II

استقرار نظام سوسیالیستی جامعه پرصلابت‌ترین وظیفه‌ای است که تاکنون در تاریخ جهان بر دوش یک طبقه و یک انقلاب قرار گرفته است. این وظیفه مستلزم دگرگونی کامل دولت و واژگونی کامل بنیادهای اقتصادی و اجتماعی جامعه است.

این دگرگونی و این واژگونی نمی‌تواند به فرمان هیچ اداره، کمیته، یا مجلسی انجام شود. تنها توسط خود توده‌های مردم می‌تواند آغاز و اجرا شود.

در همه‌ی انقلاب‌های پیشین، اقلیتی کوچک از مردم مبارزات انقلابی را رهبری می‌کردند، به آن هدف و سمت‌وسو می‌دادند و از توده‌ها به عنوان ابزاری برای به اجرا در آوردن منافع خود، یعنی منافع آن اقلیت، تا کسب پیروزی استفاده می‌کردند. انقلاب سوسیالیستی نخستین انقلاب به نفع اکثریت عظیم است و تنها توسط خود این اکثریت عظیم زحمتکشان می‌تواند به پیروزی برسد.

توده‌ی پرولتاریا باید کاری بیش از روشن‌کردن آشکار اهداف و جهت انقلاب انجام دهد. پرولتاریا باید شخصاً، با فعالیت خود گام‌به‌گام به سوسیالیسم جان بخشد.

جوهر جامعه‌ی سوسیالیستی این واقعیت است که توده‌های وسیع زحمتکشان دیگر طبقه‌ای مسلط نخواهند بود، بلکه کل حیات سیاسی و اقتصادی را به حیات خویش تبدیل می‌کنند و به آن حیات جهتی آگاهانه، آزاد و خودمختار می‌بخشند.

بنابراین، توده‌های پرولتری از بالاترین تا پایین‌ترین بخش آن، باید ارگان‌های طبقاتی خویش ــ شوراهای کارگران و سربازان ــ را جایگزین ارگان‌های به ارث رسیده از حکومت طبقاتی بورژوایی ــ مجالس، پارلمان‌ها، و شوراهای شهری ــ کنند. باید همه‌ی مصادر قدرت را اشغال کنند، بر تمامی کارکردها نظارت داشته باشند و همه‌ی نیازهای رسمی را با معیار منافع طبقاتی خویش و وظایف سوسیالیسم بسنجند. تنها از طریق ارتباط پیوسته، حیاتی و متقابل بین توده‌های مردم و ارگان‌های آن‌ها، یعنی شوراهای کارگران و سربازان، فعالیت مردم می‌تواند

دولت را با روحیه‌ای سوسیالیستی آکنده کند.

به همین ترتیب، واژگونی اقتصادی تنها زمانی موفق می‌شود که این فرایند با کنش توده‌های پرولتاریا انجام شود. فرمان‌های خشک اجتماعی شدن توسط بالاترین مقامات انقلابی به خودی خود عباراتی توخالی‌اند. تنها طبقه‌ی کارگر از طریق فعالیت خویش می‌تواند به کلمه جان بخشد. کارگران می‌توانند از طریق مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر با سرمایه، دست در دست، در هر کارگاه، با فشار مستقیم توده‌ای، با اعتصابات و با ایجاد ارگان‌های نمایندگی دائمی بر تولید نظارت و سرانجام قدرت واقعی داشته باشند.

توده‌های پرولتاریا باید خود را از ماشین‌های مرده‌ای که جایگاه‌شان را سرمایه در تولید تعیین کرده است، به مدیران آزاد و مستقل این روند تبدیل سازند. باید احساس مسئولیتی را بیابند که شایسته‌ی اعضای فعال جمعی است که به تنهایی مالکیت کل ثروت اجتماعی را در تصاحب دارند. باید بدون تازیانه‌ی سرمایه‌داری جهدوتلاش خود را دوچندان کنند و بدون حضور کارفرمایان بیرحم به بالاترین بهره‌وری برسند، و بدون یوغ منضبط باشند و بدون وجود اقتداری نظم داشته باشند. بالاترین آرمان‌خواهی در خدمت منافع جمع، جدی‌ترین انضباط شخصی و حقیقی‌ترین روحیه‌ی عمومی توده‌ها همانا بنیادهای اخلاقی جامعه‌ی سوسیالیستی است، به همان‌نحو که بلاهت، خودمداری و فساد بنیادهای اخلاقی جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

تمامی این فضایل مدنی سوسیالیستی، همراه با دانش و مهارت لازم برای هدایت بنگاه‌های سوسیالیستی، را توده‌های کارگران می‌توانند با فعالیت و تجربه‌ی خویش به دست آورند.

اجتماعی‌شدن جامعه می‌تواند از طریق مبارزه‌ی بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر طبقه‌ی کارگر در تمامی جبهه‌هایش، در تمامی نقاطی که کار و سرمایه، مردم و حکومت طبقاتی بورژوایی، چشم در چشم هم می‌دوزند، تحقق یابد. رهایی طبقه‌کار باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد.

III

خونریزی، ارعاب، و کشتار سیاسی در انقلاب‌های بورژوایی، سلاح اجتناب‌ناپذیری در دست طبقات نوخاسته بود.

انقلاب پرولتری برای اهداف خود نیازی به ارعاب ندارد؛ از کشتار نفرت و انزجار دارد. نیازی به این سلاح‌ها ندارد زیرا نه با افراد بلکه با نهادها پیکار می‌کند؛ زیرا با پندارهای ساده‌انگارانه وارد این عرصه نمی‌شود که سرخوردگی‌اش به انتقام بیانجامد. انقلاب پرولتری تلاش نومیدانه‌ی یک اقلیت نیست که به زور بخواهد جهان را مطابق با ایده‌آل‌های خود قالب‌ریزی کند، بلکه کنش میلیون‌ها توده‌ی گسترده‌ی مردم است که مقدر است رسالت تاریخی خود را تحقق بخشند و ضرورت تاریخی را به واقعیت تبدیل سازند.

اما انقلاب پرولتری در همان حال ناقوس مرگ تمامی اشکال بندگی و ستم است. همین است که تمامی سرمایه‌دارها، یونکرها، خرده‌بورژواها، افسران، تمامی فرصت‌طلب‌ها و انگل‌های استثمار و حکومت‌های طبقاتی یکپارچه برمی‌خیزند تا به پیکاری مرگبار علیه انقلاب پرولتری اقدام کنند.

این اعتقاد جنون محض است که سرمایه‌دارها با خوش‌خلقی از حکم سوسیالیستی یک پارلمان یا مجلس ملی اطاعت و به آرامی از مالکیت، سود و حق استثمار چشم‌پوشی می‌کنند. تمامی طبقات حاکم تا به آخر، با انرژی خستگی‌ناپذیری جنگیده‌اند تا امتیازات خود را حفظ کنند. پاتریسین رومی و نیز بارون فئودالی قرون وسطی، شوالیه‌های انگلیسی و برده‌دارهای آمریکایی، بویارهای والاشی[۷] و کارخانه‌داران ابریشم‌بافی لیون ــ همه جوی‌های خون به راه انداخته‌اند، بر نعش اجساد، کشته‌ها و سوخته‌ها رژه رفته‌اند، جنگ‌های داخلی راه انداخته و خیانت‌ها کرده‌اند تا از امتیازات و قدرت خود دفاع کنند.

طبقه‌ی سرمایه‌دار امپریالیستی، به عنوان واپسین زاده‌ی کاست استثمارکنندگان، در خشونت، در کلبی‌مسلکی و خیانت آشکار، دست تمام اسلافش را از پشت بسته است. آن‌ها با چنگ و دندان، با روش‌های خونسرد و اهریمنانه که در کل تاریخ سیاست‌های مستعمراتی و در جنگ جهانی اخیر به جهانیان نشان داده، از

مقدس‌ترین مقدسات خود، یعنی سود و امتیاز خود در استثمار، دفاع می‌کنند. این طبقه آسمان و زمین را علیه پرولتاریا بسیج می‌کند. دهقانان را علیه شهرها، اقشار عقب‌مانده‌ی طبقه‌ی کارگر را علیه پیشاهنگان سوسیالیست بسیج خواهد کرد؛ افسران را برای قساوت برخواهد انگیخت؛ تلاش خواهد کرد تا هر اقدام سوسیالیستی را با هزاران شیوه‌ی مقاومت منفعلانه فلج کند؛ دار و دسته‌ی وندی‌ها[۸] را علیه انقلاب به حرکت مجبور خواهد کرد؛ از دشمن خارجی، سلاح‌های مرگبار کلمانسو، لوید جورج و ویلسون[۹]، دعوت خواهد کرد تا برای نجات کشور وارد شوند؛ کشور را به تلی دودخیز از خرابه تبدیل می‌کند اما داوطلبانه بردگی مزدبگیری را کنار نمی‌گذارد.

تمامی این مقاومت‌ها باید گام به گام، با مشتی آهنین و نیرویی بیرحمانه درهم شکسته شود. خشونت ضدانقلاب بورژوایی باید با خشونت انقلابی پرولتاریا پاسخ داده شود. در مقابل حملات، زخم‌زبان‌ها و شایعات بورژوازی، اهداف شفاف و بی‌خدشه، پایداری و فعالیت هر چه آماده‌تر طبقه‌ی پرولتاریا؛ در مقابل خطرات تهدیدکننده‌ی ضدانقلاب، مسلح‌کردن مردم و خلع‌سلاح طبقات حاکم؛ در مقابل مانورهای کارشکنانه‌ی پارلمانی بورژوازی، سازمان فعال توده‌ی کارگران و سربازان، و در مقابل قدرت همه جا حاضر و هزاران وسیله‌ی قدرت جامعه‌ی بورژوایی، نیروی متمرکز، فشرده و کاملاً تکامل‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر باید قرار داده شود. تنها جبهه‌ای مستحکم از کل پرولتاریای آلمان، آلمان جنوبی همراه با آلمان شمالی، شهرها و روستاها، کارگران و سربازان، هم‌ذات‌پنداری زنده و پویای انقلاب آلمان با بین‌الملل و گسترش انقلاب آلمان به انقلاب جهانی پرولتاریا می‌تواند بنیاد خارایی را بیافریند که ساختمان آینده بر آن بنا شود.

نبرد برای سوسیالیسم عظیم‌ترین جنگ داخلی در تاریخ جهان است و انقلاب پرولتری باید ابزارهای ضروری برای این جنگ داخلی را فراهم کند؛ باید بیاموزد که چگونه از آن‌ها در مبارزه و در پیروزی استفاده کند.

مسلح کردن تودهای استوار زحمتکشان با تمام قدرت سیاسی برای وظایف انقلاب همانا دیکتاتوری پرولتاریا و بنابراین دمکراسی راستین است. آنجا که برده‌ی

مزدبگیر کنار سرمایه‌دار و پرولتاریای روستا کنار یونکر می‌نشیند تا با حق برابر تقلبی در مجادلات پارلمانی بر سرِ مسائلِ مرگ و زندگی دخالت کند دمکراسی وجود ندارد، بلکه تنها در جایی حضور دارد که توده‌ی میلیونی پرولتاریا کل قدرت را در مشت پینه‌بسته‌اش، چون چکش خدای ثور[1]، برای خرد کردن سرِ طبقات حاکم به کار می‌گیرد، و تنها این دمکراسی است که خیانت به مردم شمرده نمی‌شود.

برای این که پرولتاریا بتواند این وظایف را انجام دهد، اتحادیه‌ی اسپارتاکوس خواستار موارد زیر است:

الف. اقدامات فوری برای حفظ انقلاب:

۱. خلع‌سلاح کل نیروی پلیس و تمامی افسران و سربازان غیرپرولتر؛ خلع‌سلاح تمامی اعضای طبقات حاکم.

۲. مصادره‌ی تمامی انبارهای اسلحه و مهمات و نیز کارخانه‌های اسلحه‌سازی توسط شوراهای کارگران و سربازان.

۳. مسلح کردن تمام مردان بالغ جمعیت پرولتری به عنوان میلیشیای کارگری. ایجاد گارد سرخ پرولترها به عنوان بخش فعال میلیشیا برای مراقبت پیوسته از انقلاب علیه حملات و براندازی‌های ضدانقلابی.

٤. الغای مناصب فرماندهی افسران و درجه‌داران. جایگزینی انضباط مرده‌ی نظامی با انضباط داوطلبانه‌ی سربازان. انتخاب تمامی افسران توسط واحدهای خود با حق احضار فوری در هر زمان. الغای تشکیلات قضایی نظامی.

۵. اخراج افسران و دارندگان حق قضاوت کنسولی از تمامی شوراهای سربازان.

٦. جایگزینی تمامی ارگان‌های سیاسی و مقامات رژیم پیشین با نمایندگان شوراهای کارگران و سربازان.

۱. Thor خدای تندر، باران و زراعت در اسطوره‌های اسکاندیناویایی ـ م.

۷. تشکیل دادگاه انقلابی برای محاکمه‌ی جنایتکاران اصلی مسئول آغاز و طولانی‌کردن جنگ شامل هوهن‌زولرن‌ها[۱۰]، لودوندروف، هیندنبورگ، تریپیتز[۱۱]، و همدستان آن‌ها همراه با توطئه‌کنندگان ضدانقلابی.

۸. مصادره‌ی فوری تمامی مواد غذایی برای تضمین غذای مردم.

ب. در حیطه‌ی سیاسی و اجتماعی:

۱. الغای همه‌ی حکومت‌های محلی؛ تأسیس جمهوری متحد سوسیالیستی آلمان.

۲. از بین بردن تمامی پارلمان‌ها و شوراهای شهری و انجام کارکردهای آن‌ها توسط شوراهای کارگران و سربازان، و کمیته‌ها و ارگان‌های این شوراها.

۳. انتخاب شوراهای کارگران در سراسر آلمان توسط تمامی جمعیت کارگر از هر دو جنس، در شهرها و روستاها، در مؤسسات و نیز در شوراهای سربازان توسط گردان‌ها (افسران و دارندگان حق کنسولی شامل این حق نمی‌شوند). حق کارگران و سربازان برای احضار نمایندگان خود در هر زمان.

۴. انتخاب نمایندگان شوراهای کارگران و سربازان در سراسر کشور برای شورای مرکزی شوراهای کارگران و سربازان که این خود باید شورای اجرایی را به عنوان بالاترین ارگان قوای مقننه و اجرایی برگزینند.

۵. اجلاس‌های شورای مرکزی به‌طور موقت دست کم هر سه ماه ــ با انتخاب نمایندگان جدید در هر بار ــ برای حفظ نظارت پیوسته بر فعالیت شورای اجرایی و ایجاد همسانی پویا بین توده‌های شوراهای کارگران و سربازان در کشور و بالاترین ارگان حکومتی. حق احضار فوری نمایندگان شورای مرکزی توسط شوراهای کارگران و سربازان محلی و تعویض آن‌ها در صورتی که این نمایندگان به نفع رای‌دهندگان خود عمل نکنند. حق شورای اجرایی برای نصب و عزل کمیسرهای خلق و نیز مقامات و صاحب منصبان ملی مرکزی.

۶. الغای تمامی تفاوت‌ها در مقام، مناصب و عناوین. برابری کامل حقوقی و

اجتماعی هر دو جنس.

۷. قانونگذاری اجتماعی رادیکال. کوتاه‌کردن کار روزانه برای کنترل بیکاری حداکثر کار روزانه با توجه به از پای درآمدن طبقه‌ی کارگر در جنگ جهانی ۶ ساعت خواهد بود.

۸. دگرگونی فوری نظام‌های غذایی، مسکن، بهداشت و آموزش و پرورش با روح و محتوی انقلاب پرولتری.

پ. خواست‌های فوری اقتصادی:

۱. مصادره‌ی تمامی ثروت و درآمد خاندان سلطنتی به نفع عموم.

۲. بخشش بدهی‌های دولتی و سایر بدهی عمومی همراه با وام‌های جنگی به استثنای مبلغ معینی که توسط شورای مرکزی شوراهای کارگران و سربازان تعیین می‌شود.

۳. سلب‌مالکیت از زمین‌ها و مزارع تمامی بنگاه‌های کشاورزی بزرگ و متوسط؛ تشکیل مزارع اشتراکی کشاورزی سوسیالیستی تحت هدایت مرکزی واحد در سراسر کشور. مالکیت‌های خُرددهقانی در تصاحب صاحبان خود باقی می‌مانند تا زمانی که آن‌ها داوطلبانه با مزارع اشتراکی سوسیالیستی همکاری کنند.

۴. سلب مالکیت از تمامی بانک‌ها، معادن، کارخانه‌های ذوب فلزات و تمامی بنگاه‌های بزرگ صنعت و تجارت.

۵. مصادره تمامی ثروت‌ها بالاتر از سطحی که توسط شورای مرکزی تعیین می‌شود.

۶. تصاحب تمامی نظام حمل و نقل عمومی توسط جمهوری شوراها.

۷. انتخاب شوراها در تمامی مؤسسات تا همراه با شوراهای کارگران حل و فصل مسائل درونی، تنظیم شرایط کار، کنترل تولید و سرانجام سمت‌وسوی فعالیت آن‌ها را برعهده بگیرند.

۸. تشکیل کمیته‌ی اعتصاب مرکزی تا با همکاری دائمی با شوراهای مؤسسات

به جنبش اعتصابی کنونی در سراسر کشور رهبری واحد و جهت‌گیری سوسیالیستی بدهد و با قدرت سیاسی شوراهای کارگران و سربازان از آن قوی‌ترین پشتیبانی را به عمل آورد.

ج. وظایف بین‌المللی:

برقراری فوری رابطه با احزاب برادر در کشورهای دیگر تا انقلاب سوسیالیستی بر پایه‌ی بین‌المللی استوار شود و صلح را با برادری بین‌المللی و قیام انقلابی پرولتاریای جهانی شکل و تحکیم بخشد.

چ. این است آنچه اتحادیه‌ی اسپارتاکوس می‌خواهد!

و چون چنین خواست‌هایی دارد، چون بانگ هشدار و اضطرار است، چون وجدان سوسیالیستی انقلاب است، مورد تنفر، آزار و اذیت و تهمت تمامی دشمنان آشکار و پنهان انقلاب و پرولتاریا قرار گرفته است.

سرمایه‌دارهای نگرانِ گاوصندوق‌های خود فریاد می‌زنند: مصلوبش کنید!

خرده‌بورژواها، افسران، یهودستیزها، غلامان حلقه به‌گوش مطبوعات بورژوازی که برای عشرتکده‌های خود در حکومت طبقاتی بورژوازی نگران هستند، فریاد می‌زنند: مصلوبش کنید!

شایدمان‌ها، که همچون یهودای اسخریوطی کارگران را به بورژوازی فروخته و نگران سکه‌های نقره‌ای خود هستند، فریاد می‌زنند: مصلوبش کنید!

بانگ "مصلوبش کنید!" چون پژواکی از سوی اقشار فریب‌خورده، خیانت‌شده و مورد سوءاستفاده‌ی طبقه‌ی کارگر و سربازانی تکرار می‌شود که نمی‌دانند با خشم گرفتن به اتحادیه‌ی اسپارتاکوس به گوشت و خون خود خشمگین شده‌اند.

تمامی ضدانقلاب، تمامی دشمنان مردم، تمامی ضدسوسیالیست‌ها، عناصر مشکوک، گمنام، و پنهان در سایه‌ها در نفرت و افترای خود به اتحادیه‌ی اسپارتاکوس با یکدیگر متحد شده‌اند. این امر گواه آن است که قلب انقلاب در

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس می‌تپد و آینده از آنِ اوست.

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس حزبی نیست که بخواهد برفراز توده‌های کارگر یا توسط آنان به قدرت برسد.

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس فقط آگاه‌ترین و هدف‌مندترین بخش پرولتاریاست که توده‌ی گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر را به وظایف تاریخی‌اش در هر گام رهنمون می‌شود، و در هر مرحله‌ی ویژه‌ای از انقلاب تجلی هدف نهایی سوسیالیستی، و در تمامی مسائل ملی بیانگر منافع انقلاب جهانی پرولتری است.

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس از شرکت در قدرت حکومتی همراه با نوکران بورژوازی، شیدمان- ابرت‌ها، امتناع می‌کند زیرا در چنین همکاری خیانت به بنیادهای سوسیالیسم، تقویت ضدانقلاب و تضعیف انقلاب را تشخیص می‌دهد.

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس همچنین از ورود به حکومت سرباز می‌زند، درست به این دلیل که شایدمان-ابرت ورشکسته شده‌اند، و «مستقل‌ها»، با همکاری با آن‌ها، در بن‌بست قرار گرفته‌اند.[۳]

اتحادیه‌ی اسپارتاکوس هرگز جز با خواست روشن و بی‌ابهام اکثریت توده‌های پرولتر سراسر آلمان، هرگز جز با تایید آگاهانه‌ی پرولتاریا از نظرات، اهداف و روش‌های مبارزه‌ی خود قدرت حکومتی را تصاحب نخواهد کرد.

انقلاب پرولتری تنها با طی کردن مراحل، گام‌به‌گام در مسیر جلجتا[۱]ی تجارب تلخ خود در مبارزه، از طریق شکست‌ها و پیروزی‌ها می‌تواند به وضوح و بالیدگی کامل برسد.

پیروزی اتحادیه‌ی اسپارتاکوس نه در آغاز بلکه در پایان انقلاب حاصل می‌شود: این پیروزی برابر با پیروزی توده‌های میلیونی پرولتاریای سوسیالیست است.

پرولترها برخیزید! پیش به سوی مبارزه! جهانی به دست خواهد آمد و جهانی شکست خواهد خورد. در این مبارزه‌ی طبقاتی نهایی در تاریخ جهان برای بالاترین

۱. Golgotha مسیری که عیسی صلیب بر دوش تا محل تصلیب خود پیمود - م.

اهداف انسان‌ها، شعار ما به دشمن این است: شست‌ها در تخم چشم و زانو بر سینه! [۱۲]

۱۴ ت ـ برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی

رفقا! امروز وظیفه‌ی ما بحث و تصویب یک برنامه است. این وظیفه فقط به دلیل این ملاحظه‌ی رسمی نیست که دیروز حزب مستقل جدیدی را بنیان گذاشته‌ایم و یک حزب جدید باید برنامه‌ی رسمی خود را تدوین کند. جنبش‌های بزرگ تاریخی علل تعیین‌کننده‌ی مشورت‌های امروز بوده است. زمان آن فرا رسیده که تمامی برنامه‌ی سوسیالیستی سوسیال دمکراتیک پرولتاریا بر بنیاد جدیدی استوار شود. رفقا! ما با این اقدام خود را به رشته‌هایی که مارکس و انگلس دقیقاً هفتاد سال پیش در *مانیفست کمونیست* بافته بودند، گره می‌زنیم. چنانکه می‌دانید، *مانیفست کمونیست* به سوسیالیسم، به تحقق اهداف نهایی سوسیالیسم چون وظیفه‌ی بی‌درنگ انقلاب پرولتری می‌پردازد. این برداشتی بود که مارکس و انگلس در انقلاب ۱۸۴۸ مدافع آن بودند؛ و این همان چیزی است که آن دو پایه‌های عمل پرولتاریای بین‌المللی نیز تلقی می‌کردند. مارکس و انگلس همگام با تمامی اذهان اصلی جنبش پرولتری اعتقاد داشتند که وظیفه‌ی بی‌درنگ اجرای سوسیالیسم است. آنان می‌پنداشتند که انجام انقلاب سیاسی، کسب قدرت سیاسی دولت برای ورود فوری سوسیالیسم به قلمرو گوشت و خون تمام آن چیزی است که ضرورت دارد. سپس چنانکه می‌دانید، مارکس و انگلس در این نقطه‌نظر به‌طور کامل تجدیدنظر کردند. آن دو در مقدمه‌ی مشترک خود بر بازچاپ *مانیفست کمونیست* در ۱۸۷۲، می‌گویند:

> هیچ تأکید ویژه‌ای نباید بر اقدامات انقلابی گذاشته شود که در پایان بخش دوم مطرح شده بود. این فراز از بسیاری جهات امروزه باید به صورت متفاوتی بیان شود. با توجه به گام‌های عظیم صنعت مدرن طی بیست و پنج سال گذشته و پیشرفت ملازم با آن در سازمان حزب طبقه‌کارگر و با توجه به تجربه‌ی عملی کسب شده، ابتدا در انقلاب فوریه و سپس باز هم بیشتر در کمون پاریس، که

پرولتاریا برای نخستین بار قدرت سیاسی را به مدت دو ماه در اختیار داشت، این برنامه از پاره‌ای جهات کهنه شده است. یک چیز را به ویژه کمون به اثبات رساند یعنی این که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به سادگی دستگاه دولتی حاضر و آماده را بگیرد و برای مقاصد خود به کار اندازد.»[۱۳]

جمله‌بندی واقعی فرازی که گفته می‌شود کهنه شده کدامست؟ فراز یاد شده این است:

پرولتاریا از سیادت سیاسی خود برای بیرون‌کشیدن تدریجی سرمایه از چنگ بورژوازی و تمرکز تمامی ابزارهای تولید در دست دولت، یعنی پرولتاریایی که به عنوان طبقه‌ی حاکم متشکل شده، استفاده خواهد کرد و با شتابی هر چه بیشتر تمامی نیروهای تولیدی را افزایش می‌دهد.

البته چنین اقداماتی در آغاز کار فقط با دست‌اندازی‌های مستبدانه به حقوق مالکیت و شرایط تولید بورژوازی ممکن است؛ یعنی با اقداماتی که از لحاظ اقتصادی نارسا و نامعقول به‌نظر می‌رسند اما در جریان پیشرفت از چارچوب خود فراتر می‌روند و دست‌اندازی‌های بعدی را به نظم اجتماعی پیشین ضروری می‌کنند؛ این اقدامات به عنوان روشی برای دگرگونی تمامی شیوه‌ی تولید اجتناب‌ناپذیرند.

یقیناً، این اقدامات در کشورهای گوناگون متفاوت‌اند.

با این همه، اقدامات زیر در پیشرفته‌ترین کشورها عموماً قابل اجرا هستند:

۱. لغو مالکیت ارضی و بهره‌گیری از اجاره‌ی زمین برای تأمین مقاصد عمومی.

۲. مالیات تصاعدی سنگین.

۳. لغو حق وراثت.

۴. مصادره‌ی دارایی تمامی مهاجران و شورشیان.

۵. تمرکز اعتبارات در دست دولت از طریق بانک ملی با سرمایه‌ی دولتی و انحصار مطلق.

۶. تمرکز وسایل ارتباطی و حمل و نقل در دست دولت.

۷. افزایش تعداد کارخانه‌ها و ابزارهای تولید دولتی؛ کشت زمین‌های بایر و بهسازی اراضی بر پایه‌ی برنامه‌ای اجتماعی.
۸. اجبار یکسان همگان به کار کردن؛ تشکیل سپاه صنعتی به ویژه برای کشاورزی.
۹. تلفیق کشاورزی با صنایع دولتی؛ لغو تدریجی تمایز شهر و روستا.
۱۰. آموزش رایگان برای تمامی کودکان در مدارس دولتی. ممنوعیت کار کودکان در کارخانه به شکل کنونی خود. تلفیق آموزش با تولید صنعتی و غیره.[۱۲]

چنانکه می‌بینید، با تغییراتی اندک، این‌ها وظایفی هستند که امروزه ما با آن مواجه هستیم: اجرا و تحقق سوسیالیسم. بین زمانی که برنامه‌ی بالا تدوین شد و لحظه‌ی حاضر، هفتاد سال تکامل سرمایه‌داری قرار دارد و حرکت دیالکتیکی تاریخ ما را به برداشتی برگردانده است که مارکس و انگلس در سال ۱۸۷۲ به عنوان برداشتی خطا کنار گذاشته بودند. در آن زمان، دلایل درستی وجود داشت که اعتقاد داشته باشند که دیدگاه‌های قدیمی‌ترشان اشتباه بوده است. با این همه، تکامل بعدی سرمایه به این واقعیت انجامید که آنچه در سال ۱۸۷۲ نادرست بوده امروزه به یک حقیقت بدل شده است و در نتیجه وظیفه‌ی بی‌درنگ ما تحقق بخشیدن به آن چیزی است که مارکس و انگلس گمان می‌کردند باید در سال ۱۸۴۸ تکمیل کنند. اما بین آن مقطع در تکامل، آن آغازگاه، و نظرات و وظیفه‌ی بی‌واسطه‌ی ما، کل تکامل نه تنها سرمایه‌داری بلکه جنبش کارگری سوسیالیستی قرار دارد، به‌ویژه در آلمان به عنوان سرزمین اصلی پرولتاریای مدرن. این تکامل شکل ویژه‌ای به خود گرفته است.

زمانی‌که پس از سرخوردگی‌های انقلاب ۱۸۴۸، مارکس و انگلس این اندیشه را رها کردند که پرولتاریا می‌تواند بی‌درنگ سوسیالیسم را تحقق بخشد، در تمامی کشورها احزاب سوسیالیستی سوسیال دمکراتیک به وجود آمد که برداشت‌های بسیار متفاوتی داشتند. وظیفه‌ی فوری این احزاب کارهای جزیی، مبارزه‌ی روزانه‌ی خُرد در قلمروهای سیاسی و اقتصادی اعلام شد تا به درجات مختلف ارتش‌های

پرولتاریا را شکل دهند که هنگام بالیدگی تکامل سرمایه‌داری آماده‌ی تحقق سوسیالیسم باشند. از این رهگذر، برنامه‌ی سوسیالیستی بر بنیادی کاملاً متفاوت تدوین گردید، و در آلمان این تغییر شکل بسیار شاخصی به خود گرفت. تا فروپاشی اوت ۱۹۱٤، سوسیال دمکراسی آلمان بر برنامه‌ی ارفورت استوار بود که بنا به آن به‌اصطلاح حداقل اهداف فوری در رأس قرار گرفت، در حالی که سوسیالیسم دیگر چیزی بیش از یک ستاره‌ی راهنمای دوردست، یک هدف نهایی، نبود. با این همه، مهم‌تر از چیزی که در برنامه نوشته شده بود، شیوه‌ی تفسیر برنامه در عمل بود. از این نقطه‌نظر، باید اهمیت زیادی برای یکی از اسناد تاریخی جنبش کارگری خود قائل شویم، یعنی مقدمه‌ای که فریدریش انگلس بر بازچاپ ۱۸۹۵ کتاب *مبارزات طبقاتی* در فرانسه مارکس نوشته است. فقط به دلیل زمینه‌های صرف تاریخی نیست که من اکنون این مسئله را از نو باز می‌کنم. موضوع بی‌نهایت مبرم است. امروزه وظیفه‌ی تاریخی ما این است که برنامه‌ی خود را بر بنیادی قرار دهیم که مارکس و انگلس در سال ۱۸٤۸ استوار ساخته بودند. در پرتو تغییراتی که تکامل تاریخی به وجود آورده است، این وظیفه‌ی ماست که به تجدیدنظری آگاهانه در نظراتی دست بزنیم که تا فروپاشی ٤ اوت راهنمای سوسیال دمکراسی آلمان بود. این تجدیدنظر باید امروز به‌طور رسمی انجام شود.

رفقا! انگلس در آن مقدمه‌ی معروفی که بر کتاب *مبارزات طبقاتی* در فرانسه، در سال ۱۸۹۵ [دوازده سال] پس از مرگ مارکس نوشت، این مسئله را چگونه می‌دیده است؟ پیش از هر چیز، او با مرور سال ۱۸٤۸، نشان می‌دهد که این اعتقاد که انقلاب سوسیالیستی نزدیک است منسوخ شده است. سپس چنین ادامه می‌دهد:

> تاریخ نشان داده که ما و تمام کسانی که مانند ما می‌اندیشیدند همگی برخطا بوده‌اند. نشان داده که وضعیت تکامل اقتصادی در قاره‌ی اروپا هنوز تا پختگی لازم برای الغای تولید سرمایه‌داری فاصله‌ی زیادی دارد. و این را انقلاب اقتصادی که از ۱۸۴۸ به بعد در سراسر قاره رخ داده، ثابت کرده است. صنعت بزرگ در فرانسه، اتریش-هنگری، لهستان و اخیراً در روسیه استقرار یافته است. آلمان به کشوری صنعتی در صف اول بدل شده است. تمامی این تغییرات بر

بنیادی سرمایه‌دارانه انجام شده است، بنیادی که بنا بر این در سال ۱۸۴۸ هنوز قابلیت گسترش عظیمی داشت.[۱۵]

انگلس پس از جمع‌بندی تغییراتی که در این دوره‌ی یادشده رخ داده، به وظایف فوری حزب در آلمان می‌پردازد:

همان‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود، جنگ ۱۸۷۰ـ۱۸۷۱ و شکست کمون به طور موقت مرکز ثقل جنبش کارگری اروپا را از فرانسه به آلمان انتقال داد. طبعاً سال‌های زیادی باید سپری می‌شد تا فرانسه بتواند از خونریزی مه ۱۸۷۱[۱۶] بهبود یابد. از سوی دیگر، در آلمان، در فضای گرمخانه‌ای که با ورود میلیاردرهای فرانسوی ایجاد شده بود، صنعت با سرعت فزاینده‌ای جهش‌وار تکامل یافت. رشد سوسیال دمکراسی حتی سریع‌تر و پایدارتر بود. به مدد بهره‌برداری هوشمندانه‌ی کارگران آلمانی از حق رای همگانی که در سال ۱۸۶۶ باب شده بود، رشد چشمگیر حزب به شهادت ارقامی که اهمیت‌شان را کسی نمی‌تواند انکار کند بر تمام جهان آشکار شده است.[۱۷]

و سپس انگلس به برشماری آمار معروفی می‌پردازد که نشانه‌ی رشد آرای حزب در انتخابات پشت انتخابات بود تا این که ارقام سر به میلیون‌ها می‌زند. انگلس از این پیشرفت نتیجه‌ی زیر را می‌گیرد:

با این همه، بهره‌برداری پیروزمندانه از رای‌گیری پارلمانی شیوه‌ی کاملاً جدیدی از مبارزه را توسط پرولتاریا در پی داشت، و این روش جدید دستخوش تکامل سریعی شده است. کشف شده که نهادهای سیاسی که سلطه‌ی بورژوازی در آنها قوام یافته، تکیه‌گاهی را در اختیار می‌گذارند که پرولتاریا به مدد آن‌ها می‌تواند با همین نهادهای سیاسی به پیکار برخیزد. سوسیال دمکرات‌ها در انتخابات پارلمان‌های گوناگون محلی، شوراهای شهری و هئیت‌های حل اختلاف صنعتی شرکت جسته‌اند. هر جا که پرولتاریا می‌توانست آرای مؤثری داشته باشد، اشغال این دژهای انتخاباتی توسط بورژوازی محل نزاع قرار می‌گرفت. در نتیجه،

بورژوازی و حکومت بیش از پیش نگران فعالیت‌های قانونی حزب کارگران شدند تا نگران فعالیت‌های غیرقانونی، و از نتایج انتخابات بیش از نتایج یک شورش می‌هراسیدند.[۱۸]

انگلس به انتقاد مفصل از این توهم می‌پردازد که در شرایط مدرن سرمایه‌داری، پرولتاریا انتظار دارد که با مبارزات خیابانی و انقلاب به چیزی دست یابد. با این همه، به نظرم می‌رسد که امروزه در گرماگرم انقلابی که در آن قرار داریم، با مبارزات خیابانی و تمامی پیامدهایش، زمان آن فرا رسیده که برداشتی را که راهنمای سیاست رسمی سوسیال دمکراسی آلمان تا دوران ما بوده زیر سوال ببریم، نظراتی که در تجربه‌ی ما از ٤ اوت ۱۹۱٤ نقش مهمی داشته‌اند.

از این گفته منظورم این نیست که انگلس با اظهارات یادشده در قبال کل مسیر تکامل در آلمان مسئولیت شخصی داشته است. صرفاً می‌گویم که این سند کلاسیک حاوی نظراتی است که در سوسیال دمکراسی آلمان چیره بوده‌اند، نظراتی که برای آن مرگبار بودند. رفقا، اینجا انگلس با استفاده از تمام دانش خود به عنوان یک متخصص در علم نظام، نشان می‌دهد که اعتقاد به این که کارگران می‌توانند در وضعیت موجودِ فنون و صنعت نظامی و با توجه به مشخصات شهرهای بزرگ امروز، انقلابی پیروزمند را با مبارزه‌ی خیابانی پدید آورند، توهم محض است. دو نتیجه‌ی مهم از این استدلال گرفته می‌شود. در وهله‌ی نخست، مبارزه‌ی پارلمانی در مقابل عمل مستقیم انقلابی پرولتاریا قرار می‌گیرد و صادقانه تنها وسیله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی قلمداد می‌شود. نتیجه‌ی منطقی این نقد همانا دکترین «فقط پارلمانتاریسم» است. ثانیاً، به شیوه‌ای درخور توجه اعلام می‌شود که کل ماشین نظامی، دقیقاً قدرتمندترین سازمان در دولت طبقاتی، کل توده‌ی پرولتاریا در یونیفورم نظامی، به دلایل پیشینی، در برابر تاثیرات سوسیالیستی مصون و کاملاً دست‌نیافتنی‌اند. هنگامی که «مقدمه» اعلام می‌کند که به دلیل تکامل جدید ارتش‌های عظیم، فرض این که پرولتاریا می‌تواند در مقابل سربازان مسلح به مسلسل و مجهز به آخرین افزارهای فنی بایستد، جنون‌آمیز است، این اظهارنظر

آشکار بر این فرض استوار است که هر کس که سرباز است پیشاپیش، یک بار برای همیشه، پشتیبان طبقه‌ی حاکم است.

اگر اوضاع و احوال بالفعلی را که طی آن این سند تاریخی تدوین شد ندانیم، در پرتو تجربه‌ی معاصر، کاملاً غیرقابل‌فهم است که مردی که در رأس جنبش ما قرار داشت مرتکب چنین خطایی شده باشد. به خاطر نام نیک دو استاد برجسته‌مان، و به ویژه برای حسن اعتبار انگلس که دوازده سال پس از مرگ مارکس درگذشت، و همیشه مدافع وفادار نظریه‌های همکار بزرگش بوده است، باید تاکید کرد که این واقعیتی شناخته‌شده است که این «مقدمه» زیر فشار مستقیم فراکسیون پارلمانی توسط انگلس نوشته شده است.[۱۹] در اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰، پس از لغو قانون [ضد] سوسیالیستی، در آلمان یک جریان قوی چپ رادیکال درون جنبش کارگری وجود داشت که می‌خواست حزب را از جذب کامل در مبارزه‌ی پارلمانی نجات بخشد. بیل و رفقایش (و این ویژگی موقعیت امروز ما نیز بود. فراکسیون پارلمانی از لحاظ نظری و تاکتیکی سرنوشت و وظایف حزب را تعیین می‌کرد) برای شکست دادن عناصر رادیکال از لحاظ نظری، و خنثی کردن آن‌ها در عمل، و نیز برای پنهان کردن نظرات خود از توجه توده‌ها با توسل به اقتدار استادان بزرگ ما، انگلس را که در خارج زندگی می‌کرد و ناگزیر به قول‌های آن‌ها تکیه داشت، ناگزیر ساختند تا آن «مقدمه» را بنویسد و استدلال می‌کردند این امر برای نجات جنبش کارگران آلمان از انحرافات آنارشیستی مطلقاً ضروری است. از آن زمان به بعد، تاکتیک‌های بسط داده‌شده توسط انگلس در هر کاری که سوسیال دمکراسی آلمان انجام داد و در هرکاری که انجام‌نشده رها کرده بود چیره بود تا به پایان مقتضی خود، ٤ اوت ۱۹۱٤، رسید. «مقدمه» اعلام این است که پارلمانتاریسم تنها تاکتیک است. انگلس در همان سال {تدوین مقدمه} درگذشت و بنابراین نتوانست نتایج عملیِ کاربرد این نظریه‌اش را ببیند.

یقین دارم کسانی که آثار مارکس و انگلس را می‌شناسند، آن‌ها که با روحیه‌ی انقلابی جاندار و بدیع انقلابی آن‌ها آشنایند که الهام‌بخش آموزه‌ها و نوشته‌های‌شان بود، متقاعد خواهند شد که انگلس نخستین کسی می‌بود که علیه‌ی فساد

{خط‌مشی} «فقط پارلمانتاریسم»، علیه فساد و تحقیر جنبش کارگری که مشخصه‌ی آلمان پیش از ٤ اوت (۱۹۱٤) بود اعتراض می‌کرد. ٤ اوت همچون آذرخشی در یک روز روشن و صاف رخ نداد؛ آنچه در ٤ اوت رخ داد پیامد منطقی تمامی کارهایی بود که ما این همه سال هر روزه انجام می‌دادیم. یقین دارم که انگلس ـ و مارکس اگر زنده بود ـــ نخستین کسی می‌بود که با نهایت قدرت اعتراض می‌کرد و تمام نیروی خود را به کار می‌گرفت تا مانع فروغلتیدن این ارابه به باتلاق شود. اما انگلس همان سال درگذشت. پس از آنکه او را در سال ۱۸۹۵ از دست دادیم، متأسفانه رهبری تئوریک به دست کائوتسکی افتاد. نتیجه‌ی این امر آن بود که در هر کنگره‌ی سالانه‌ی حزبی بر اعتراضات پرقدرت جناح چپ علیه خط‌مشی «فقط پارلمانتاریسم» و مبارزه‌ی پیگیرانه‌ی آن علیه سترونی چنین سیاستی که نتایج خطرناک آن باید برای همه روشن باشد، به عنوان آنارشیسم، آنارکوسوسیالیسم و یا دست‌کم ضدمارکسیستی داغ می‌زدند. آنچه رسماً مارکسیسم تلقی می‌شد، به پوششی برای تمامی تردیدها، روی برگرداندن از مبارزه‌ی طبقاتی راستین انقلابی و اقداماتی نصفه‌نیمه تبدیل شد که سوسیال دمکراسی آلمان، جنبش کارگری به‌طور کلی و نیز اتحادیه‌های کارگری را به زندگی گیاهی در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری محکوم کرد، بدون آنکه تلاشی جدی برای تکان دادن آن جامعه یا خارج کردن آن از مسیر انجام دهد.

اما رفقا ما به این نقطه رسیده‌ایم که بتوانیم بگوییم از نو به مارکس ملحق شده‌ایم و زیر پرچم او پیش می‌رویم. اگر امروز در برنامه‌ی خود اعلام می‌کنیم که وظیفه‌ی فوری پرولتاریا در یک کلام چیز دیگری جز این نیست که از سوسیالیسم یک واقعیت و حقیقت بسازیم و ریشه و شاخه‌ی سرمایه‌داری را بخشکانیم، با این بیان بر زمینه‌ای استوار می‌شویم که مارکس و انگلس در سال ۱۸٤۸ ایستاده بودند، و در اصل هرگز از آن تخطی نکردند. اکنون روشن شده مارکسیسم راستین کدامست و کدام مارکسیسم دروغین[1] که مدت‌ها مارکسیسم رسمی سوسیال

1. ersatz

دمکراسی بوده است. شما می‌بینید که آن نوع مارکسیسم به کجا می‌انجامد ـ به مارکسیسم مریدان ابرت، دیوید و شرکاء. آن‌ها نمایندگان دکترینی هستند که دهه‌هاست به‌عنوان مارکسیسم راستین و فسادناپذیر در بوق و کرنا شده بود. نه، مارکسیسم نمی‌تواند به این جهت برود، نمی‌تواند به فعالیت‌های ضدانقلابی دوشادوش مردانی چون شایدمان سوق یابد. مارکسیسم راستین علیه کسانی می‌جنگد که می‌کوشند آن را تحریف کنند. مارکسیسم همچون موش کور زیر بنیادهای جامعه‌ی سرمایه‌داری نقب می‌زند؛ چنان خوب عمل کرده است که بهترین بخش پرولتاریای آلمان امروزه زیر پرچم ما، پرچم طوفانی انقلاب، گام برمی‌دارند. حتی در اردوگاه مخالف، حتی آنجا که به‌نظر می‌رسد ضدانقلاب حاکم است، ما هواداران و هم‌رزمان آینده‌مان را داریم.

رفقا! چنانکه اشاره کردم، مسیر دیالکتیک تاریخی ما را به آن نقطه‌ای بازگردانده که مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۸ ایستاده بودند، آن هنگام که برای نخستین بار پرچم سوسیالیسم بین‌المللی را به اهتزاز درآوردند. ما همانجایی ایستاده‌ایم که آنان ایستاده بودند، اما با این امتیاز که هفتاد سال اضافی تکامل سرمایه‌داری را پشت سر داریم. هفتاد سال پیش، برای کسانی که خطاها و توهمات ۱۸۴۸ را مرور می‌کردند، چنین به نظر می‌رسید که پرولتاریا هنوز فاصله‌ای طولانی تا تحقق سوسیالیسم در پیش دارد. طبعاً، هیچ اندیشمند جدی به این فکر نیفتاده بود که تاریخ معینی را برای فروپاشی سرمایه‌داری تعیین کند. اما به نظر می‌رسید که روز فروپاشی در آینده‌ای دور است. چنین اعتقادی را می‌توان در هر سطر از «مقدمه»ای که انگلس در سال ۱۸۹۵ نوشته است خواند. اکنون ما در موقعیتی هستیم که می‌توانیم به یک ارزیابی دست بزنیم. در مقایسه با مبارزات طبقاتی پیشین، آیا این زمان بسیار کوتاه نبود؟ پیشرفت تکامل سرمایه‌داری در مقیاس کلان در هفتاد سال گذشته تا به امروز چنان بوده که می‌توانیم به‌طور جدی یک‌بار برای همیشه به نابودی سرمایه‌داری اقدام کنیم. نه، از آن بیشتر؛ امروز در جایگاهی هستیم که نه تنها می‌توانیم این وظیفه را به اجرا درآوریم و اجرای آن نه تنها وظیفه‌ای بر دوش پرولتاریاست، بلکه راه‌حل آن تنها وسیله‌ی نجات جامعه‌ی بشری از نابودی است.

رفقا! جنگ از جامعه‌ی بورژایی چه چیزی جز تلی عظیم از ویرانی باقی گذاشته است؟ البته به طور رسمی، تمامی وسایل تولید و بخش بیشتر ابزارهای قدرت هنوز در دست طبقات حاکم است. ما در این مورد هیچ توهمی نداریم. اما آنچه حاکمان ما قادر خواهند بود با این قدرت‌ها و این تلاش‌های عنان‌گسیخته برای استقرار مجدد نظام بهره‌کشی خود از طریق خون و قتل‌عام انجام دهند، چیزی بیش از یک هرج و مرج نیست. امروزه مسائل به نقطه‌ای رسیده است که نوع بشر را با دو راهه‌ای روبرو ساخته است: یا فروپاشی و غلتیدن به هرج و مرج یا رهایی از طریق سوسیالیسم. نتایج جنگ جهانی برای طبقات سرمایه‌دار امکان‌ناپذیر ساخته که راه دیگری برای خلاصی از مشکلات خود بیابند و در همان حال سلطه‌ی طبقاتی‌شان و سرمایه‌داری را حفظ کنند. ما امروز به معنای مطلق کلمه در شرایطی زندگی می‌کنیم که حقیقت عبارتی را که برای نخستین بار توسط مارکس و انگلس به عنوان پایه‌ی علمی سوسیالیسم در منشور بزرگ جنبش‌مان، *مانیفست کمونیست*، تدوین شده به وضوح حس می‌کنیم: سوسیالیسم به ضرورتی تاریخی بدل می‌شود. سوسیالیسم صرفاً به این دلیل ضروری نمی‌شود که پرولتاریا دیگر مایل به زندگی در شرایط تحمیل شده از سوی طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست، بلکه به این دلیل که اگر پرولتاریا نتواند وظایف طبقاتی‌اش را انجام بدهد، اگر نتواند سوسیالیسم را تحقق بخشد، ما همراه با هم به سرنوشتی مشترک سقوط کرده و نابود خواهیم شد.

در اینجا، رفقا، بنیاد عمومی برنامه‌ای را در اختیار داریم که ما امروزه رسماً تصویب می‌کنیم و خطوط کلی آن را در جزوه‌ی *اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟* خوانده‌اید.[۲۰] برنامه‌ی ما عامدانه مخالف با دیدگاه برنامه‌ی ارفورت است. عامدانه مخالف جدایی مطالبات بی‌درنگ و به‌اصطلاح حداقل برای مبارزه‌ی سیاسی و اقتصادی از هدف سوسیالیستی که برنامه‌ی حداکثر نامیده می‌شود، است. در این مخالفت آگاهانه [با برنامه‌ی ارفورت]، نتایج تحول هفتادساله و بیش از آن، نتایج بی‌درنگ جنگ جهانی، را با این گفته نفی می‌کنیم که از نظر ما برنامه‌ی حداقل و حداکثر وجود ندارد: سوسیالیسم دقیقاً یک چیز است؛ این حداقل چیزی است که امروزه باید تشخیص دهیم.

قصد ندارم درباره‌ی جزییات برنامه‌مان بحث کنم. این امر زمان زیادی لازم دارد و شما هم نظرات خود را در موضوعات به تفصیل بیان خواهید کرد. صرفاً وظیفه‌ی خود می‌دانم اصول کلی را بررسی و مشخص کنم که برنامه‌ی ما را از برنامه‌ای، که تاکنون به‌اصطلاح برنامه‌ی رسمی سوسیال دمکراسی آلمان بوده، متمایز می‌کند. با این همه، این را مهم‌تر و مبرم‌تر می‌دانم که به درک واحدی از برآورد خود از شرایط مشخص، تاکتیک‌هایی که اتخاذ می‌کنیم و اقدامات عملی که با توجه به وضعیت سیاسی مسلماً انقلابی و مسیر محتمل تحولات آن پیش می‌گیریم، برسیم. باید وضعیت سیاسی را بنا به چشم‌اندازی که پیش‌تر کوشیدم مشخص کنم داوری کنیم، یعنی از نقطه‌نظر تحقق سوسیالیسم به عنوان وظیفه‌ی بی‌درنگی که راهنمای هر اقدام و هر موضعی است که اتخاذ می‌کنیم.

رفقا! کنگره‌ی حزب ما، که با افتخار آن را کنگره‌ی تنها حزب سوسیالیستی انقلابی پرولتاریای آلمان می‌نامم، از قضا مصادف با نقطه‌عطفی در تکامل انقلاب آلمان است. می‌گویم «از قضا مصادف است»؛ اما در حقیقت این تقارن تصادفی نیست. باید تأکید کنیم که پس از رویدادهای چند روز گذشته، پرده‌ها برای نخستین صحنه‌ی نمایش انقلاب آلمان بالا رفته است. ما اکنون در حال گشایش صحنه‌ی دوم و مرحله‌ی دیگری از این تکامل هستیم، و وظیفه‌ی مشترک ماست که دست به انتقاد از خود بزنیم. ما باید در آینده عاقلانه‌تر عمل کنیم و آنگاه انگیزه‌های بیشتری برای پیشروی بعدی خواهیم یافت، مشروط بر این‌که تمامی آنچه انجام داده و ایجاد کرده‌ایم و انجام نداده‌ایم، با نظر انتقادی بررسی کنیم. بنابراین، اجازه می‌خواهم به دقت رویدادهای صحنه‌ی اول انقلاب را که تازه به پایان رسیده به دقت بررسی کنیم.

جنبش در ۹ نوامبر آغاز شد. انقلاب ۹ نوامبر با بی‌کفایتی و ضعف و سستی خصلت‌بندی می‌شود. این موضوع عجیب نیست. انقلاب به دنبال چهار سال جنگ برپا شد. پرولتاریا که در این چهار سال در مکتب سوسیال دمکراسی و اتحادیه‌های کارگری تعلیم دیده بود، با فضاحتی تحمل‌ناپذیر عمل کرد و تکالیف سوسیالیستی خود را تا به آن حد نفی کرد که در هیچ کشور دیگری سابقه نداشت. ما

مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها، که اصل راهنمای ما بـه رسـمیت شـناختن تکامـل تـاریخی اسـت، انتظـار نداشـتیم کـه در آلمـانی کـه شـبح هولنـاک ٤ اوت را از سرگذرانده بود و بیش از چهار سال در آتشی که خـود در آن روز برافروختـه بـود می‌سوخت، ناگهان در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ انقلابی شکوهمند برپا شود که آگاهی طبقاتی معینی داشته و معطوف به هدفی آگاهانه باشـد. آنچـه در ۹ نـوامبر تجربـه کـردیم، بیشتر فروپاشی امپریالیسم موجود بود، تا پیروزی یک اصل جدید.

لحظه‌ی فروپاشی امپریالیسم، غول پاگلی، فرا رسید که از درون ویران مـی‌شـد. پیامدهای این فروپاشی کـم و بـیش جنبشـی پراغتشـاش و عمـلاً تهـی از طـرح و برنامه‌ای آگاهانه بود. تنها منبـع وحـدت، اصـل پایـدار و پابرجـا، ایـن شـعار بـود: «شوراهای کارگران و سربازان را تشکیل بدهید.» این مفهوم کلیدی در این انقـلاب بود، که با وجودِ بی‌کفایتی و ضـعفِ مراحـل اولیـه‌ی آن، بـی‌درنـگ مُهـر انقـلاب سوسیالیستی پرولتری بر آن خورد. هنگام مواجهـه بـا کسـانی کـه بـاران اتهـام بـر بلشویک‌های روسی فرو می‌ریزند نباید این نکتـه را فرامـوش کنـیم، و بایـد پاسـخ دهیم: «الفبای انقلاب کنونی‌تان را از کجا فـرا گرفتیـد؟ مگـر از روس‌هـا نبـود کـه آموختید خواست شوراهای کارگران و سربازان را مطرح کنید؟»[۲۱] این کوتولـه‌هـا که امروزه در مقام سران آنچه به دروغ حکومت سوسیالیستی آلمان می‌نامنـد، یکـی از وظایف عمده‌ی خود مـی‌داننـد کـه بـه امپریالیسـت‌هـای انگلیسـی در حمـلات جنایتکارانه به بلشویک‌های روسی بپیوندند؛ هر چند که به‌طور صوری قدرت خود را بر شوراهای کارگران و سربازان بنیان نهاده‌اند و از این رهگذر تصدیق مـی‌کننـد که انقلاب روسیه نخستین شعارها را برای انقلاب جهانی خلق کرده است. برپایه‌ی وضعیت موجود، می‌توانیم به‌یقین پیش‌بینی کنیم که در هرکشوری، پـس از آلمـان، که انقلاب پرولتری برپا شود، نخستین گام تشکیل شـوراهای کـارگران و سـربازان خواهد بود.

دقیقاً در اینجاست که پیوندی که جنبش ما را از لحاظ بین‌المللی متحد می‌کنـد نهفته است. این شعاری است که به‌طور کامل انقلاب مـا را از تمـامی انقـلاب‌هـای بورژوایی گذشته متمایز می‌کند. و این خصوصیت تضادهای دیالکتیکی است که در

انقلاب مانند هر چیز دیگر جریان دارد؛ ۹ نوامبر، نخستین فریاد انقلاب، چون فریاد غریزی یک نوزاد، شعار خود را یافت که ما را به سوسیالیسم رهنمون خواهد ساخت: شوراهای کارگران و سربازان. این ندا که انقلاب به‌طور غریزی یافت همه را گرد خواهد آورد، هر چند در ۹ نوامبر بی‌کفایت، بسیار ضعیف و خالی از ابتکار عمل و فاقد چنان شفافیتی در اهداف خود بود که در دومین روز انقلاب تقریباً نیمی از ابزارهای قدرت که در ۹ نوامبر تسخیر شده بود، از چنگ انقلاب خارج شد. ما در این امر، از یک سو، شاهدیم که انقلاب ما تابع قانون قدرقدرتِ ضرورت تاریخی است که تضمین می‌کند با وجود تمامی دشواری‌ها و پیچیدگی‌ها و تمامی خطاهایمان، ما گام به گام به سوی هدف خود پیش می‌رویم. از سوی دیگر، با مقایسه‌ی این شعارِ شکوهمند با بی‌کفایتیِ نتایج عملی که از آن حاصل شد، باید تصدیق کرد که این‌ها چیزی بیش از گام‌های نخستین کودکانه و لرزان انقلاب نبودند که وظایفی دشوار و راه درازی پیش از تحقق کامل وعده‌ی نخستین شعارها در پیش دارد.

رفقا! نخستین عمل، بین ۹ نوامبر و زمان کنونی، از همه سو سرشار از توهم بوده است. نخستین توهم کارگران و سربازانی که انقلاب کردند این بود: توهم وحدت زیر پرچم به‌اصطلاح سوسیالیسم. چه‌چیزی بیش‌تر از این واقعیت مشخصه‌ی ضعف درونی انقلاب ۹ نوامبر است که در رأس جنبش کسانی مانند ابرت‌ها، شایدمان‌ها و هازه[1]ها قرار گرفتند که چند ساعت پیش از آن که انقلاب برپا شود، وظیفه‌ی خود می‌دانستند که علیه آن دست به تبلیغ بزنند ــ و تلاش کنند تا انقلاب را ناممکن سازند.[۲۲] شعار انقلاب ۹ نوامبر وحدت جریان‌های گوناگون سوسیالیستی در بحبوحه‌ی وجد و سروری عمومی بود ــ توهمی که به نحو خونینی انتقام آن قرار بود گرفته شود. رویدادهای چند روز گذشته به تلخی ما را از رویاهای‌مان بیدار کرده است. اما خودفریبی سکه رایج بود و گروه ابرت و شایدمان را کمتر از ما تحت‌تاثیر قرار نداده است. توهم دیگر از آن بورژوازی بود که در

1. Hasse

پایان این مرحله اعتقاد داشت که با ترکیب ابرت - هازه، با حکومت به‌اصطلاح سوسیالیستی، به واقع قادر خواهد بود توده‌های پرولتاریا را لگام زند و انقلاب سوسیالیستی را خفه کند. و توهم دیگر از آنِ حکومت ابرت ـ شایدمان بود که به کمک سربازان بازگشته از جبهه قادر خواهد بود توده‌ی کارگر را در مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی‌شان تحت‌سلطه نگهدارند.

این‌ها توهمات رنگارنگی بودند که رویدادهای اخیر را توضیح می‌دهند. اکنون همه‌ی آن‌ها برباد رفته‌اند. نشان داده شده که وحدت بین هازه و ابرت ـ شایدمان زیر پرچم «سوسیالیسم» فقط برگ انجیری است برای پوشاندن سیاستی ضدانقلابی. چنانکه در همه‌ی انقلاب‌ها رخ می‌دهد، ما نیز خودمان خودفریبی‌مان را برطرف کردیم. این یک روش مشخص انقلابی است که مردم به کمک آن می‌توانند توهمات خویش را برطرف کنند، اما متاسفانه برطرف‌کردن چنین توهمی با خون مردم پرداخت می‌شود. در آلمان، رویدادها همان مسیر شاخص انقلاب‌های پیشین را طی کرده‌اند. خون قربانیان شوسه‌اشتراسه[1] در ٦ دسامبر [۲۳]، خون ملوانان در ۲٤ دسامبر [۲٤]، حقیقت را برای توده‌های وسیع مردم روشن کرد. آنان تشخیص دادند که چیزی که آن‌ها را به هم می‌چسباند و خود را حکومت سوسیالیستی می‌نامد، چیزی بیش از حکومت نماینده‌ی ضدانقلاب بورژوازی نیست و هر کس چنین وضعیتی را همچنان تحمیل کند علیه پرولتاریا و علیه سوسیالیسم عمل می‌کند.

رفقا! این ویژگی نخستین دوره‌ی انقلاب تا ۲٤ دسامبر بود که چنانکه تشریح کردم باید گفت انقلاب منحصراً سیاسی باقی مانده بود. ما باید کاملاً از این امر آگاه باشیم. این امر سرشت نامطمئن، بی‌کفایت، بی‌میل و بی‌هدف این انقلاب را نشان می‌دهد. این نخستین مرحله‌ی سرنگونی انقلابی بود که هدف عمده‌ی آن در عرصه‌ی اقتصادی قرار دارد: دگرگونی بنیادی شرایط اقتصادی. گام‌های آن همچون کودکی، که کورمال کورمال راه خود را بدون آنکه بداند به کجا رهسپار است طی می‌کند، ابتدایی و ناآگاهانه بود. تکرار می‌کنم، انقلاب صرفاً سرشتی سیاسی داشت.

1. Chausseestrasse

فقط در این دو یا سه هفته‌ی گذشته است که اعتصاب‌های کاملاً خودانگیخته‌ای برپا شده‌اند. اجازه دهید روشن صحبت کنیم: این جوهر انقلاب کنونی است که اعتصاب‌ها هر چه بیشتر گسترده و بیش از پیش به کانون مرکزی و جنبه‌ی اصلی انقلاب بدل شوند، آنگاه به یک انقلاب اقتصادی و هم‌زمان به انقلابی سوسیالیستی تبدیل خواهند شد. مبارزه برای سوسیالیسم باید تنها از طریق توده‌ها انجام شود، فقط توسط توده‌ها، رویاروی سرمایه‌داری، در هر کارخانه، توسط هر پرولتری در مقابلِ کارفرمایش. تنها آن زمان است که انقلابی سوسیالیستی خواهد بود.

مسلماً افراد بی‌توجه تصویر دیگری از مسیر رویدادها داشتند. آن‌ها تصور می‌کردند فقط لازم است حکومت پیشین سرنگون شود تا حکومت سوسیالیستی در رأس امور قرار بگیرد و آنگاه سوسیالیسم با فرمان و دستور آغاز می‌شود. این هم یک توهم دیگر بود. سوسیالیسم توسط فرمان خلق نخواهد شد و نمی‌تواند خلق شود؛ و نیز نمی‌تواند توسط هیچ حکومتی حتی سوسیالیستی استقرار یابد. سوسیالیسم را باید توده‌ها و هر پرولتری ایجاد کند. آنجا که زنجیرهای سرمایه‌داری کوبیده می‌شود، باید آن‌ها را نابود کرد. فقط این سوسیالیسم است و تنها به این طریق سوسیالیسم می‌تواند ایجاد شود.

شکل بیرونی مبارزه برای سوسیالیسم چیست؟ این شکل اعتصاب است. و همین است که مرحله‌ی اقتصادی تکامل در دومین عمل انقلاب پا به صحنه گذاشته است. مایلم تاکید کنم که این چیزی است که ما باید از بابت آن به خود ببالیم و هیچ‌کس بحث نخواهد کرد که ما اتحادیه‌ی اسپارتاکوس، حزب کمونیست آلمان، تنها کسانی هستیم که در سراسر آلمان طرفدار کارگران اعتصابی و مبارزه‌جو هستیم. بارها و بارها نگرش سوسیالیست‌های مستقل [USPD] را درباره‌ی اعتصاب خوانده و شاهد بوده‌اید. هیچ تفاوتی بین نگرش *لوروورتس* و *فرای‌هایت* نیست.[۲۵] هر دو روزنامه با آهنگ یکسانی می‌خوانند: سخت‌کوش باشید؛ سوسیالیسم یعنی کار بیشتر. موضع آن‌ها این شعار بود، در حالی که هنوز سرمایه‌داری مسلط بود! سوسیالیسم نه به این شیوه بلکه باید با مبارزه‌ای پرانرژی علیه سرمایه‌داری برقرار شود. با این همه مواضع مدافعِ سرمایه‌داری را نه تنها از جانب دسیسه‌چینان

نفرت‌انگیز بلکه همچنین از سوی سوسیالیست‌های مستقل و ارگان آن‌ها *فرای‌هایت* شاهد هستیم. حزب کمونیست ما به تنهایی از کارگران دفاع می‌کند. همین کافیست نشان دهد که امروزه تمامی کسانی که با ما بر سر پلاتفرم کمونیسم انقلابی به توافق نرسیده‌اند، پیگیرانه و با خشونت علیه اعتصاب‌ها مبارزه می‌کنند.

نتیجه‌ای که گرفته می‌شود فقط این نیست که در مرحله‌ی دوم انقلاب، اعتصاب‌ها به نحو فزاینده‌ای تکرار می‌شوند بلکه علاوه بر آن، اعتصاب‌ها به ویژگی مرکزی و عامل تعیین‌کننده‌ی انقلاب تبدیل خواهند شد و ناگزیر موضوعات صرفاً سیاسی را به پسِ صحنه خواهند راند. شما می‌دانید که پیامد اجتناب‌ناپذیر این امر آن خواهد بود که مبارزه‌ی اقتصادی به‌نحو عظیمی تشدید خواهد شد. به این ترتیب، انقلاب موجب تقویت مبارزه‌ی اقتصادی می‌شود که دیر یا زود حکومت ابرت و شایدمان را وادار خواهد کرد که جایی میان سایه‌ها برای خود پیدا کند.

به همین ترتیب دشوار است بگوییم چه اتفاقی بر سر مجلس ملی[1] در جریان دومین مرحله‌ی انقلاب رخ می‌دهد. این امکان وجود دارد که اگر مجلس پا به حیات بگذارد، محل آموزش جدیدی برای طبقه‌ی کارگر باشد. اما، از سوی دیگر، محتمل به‌نظر می‌رسد که مجلس ملی هرگز به وجود نیاید. نمی‌توان پیش‌بینی کرد. اجازه می‌خواهم نکته‌ای را در حاشیه اضافه کنم که به شما کمک کند تا زمینه‌هایی را که بر مبنای آن دیروز از موضع خود دفاع کردیم، یعنی این که تنها اعتراض ما این است که تاکتیک‌های‌مان به یک بدیل محدود می‌شود.[۲۶] اکنون نمی‌خواهم کل بحث را دوباره باز کنم اما فقط چند کلمه می‌گویم تا مبادا برای شما این تصور باطل به‌وجود آید که نظراتم ثبات ندارد. موضع امروز ما دقیقاً همان موضع دیروز است. ما نمی‌خواهیم تاکتیک‌های‌مان در رابطه با مجلس ملی بر اساس چیزی بنا

۱. قرار بود در ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۱۹ انتخاباتی برای تشکیل مجلس ملی که نخستین مجلس بعد از سقوط امپراتوری آلمان بود برگزار شود. در کنگره تاسیس حزب کمونیست آلمان این موضوع مایه‌ی اختلاف نظر آشکار شد. کنگره با اکثریت شصت و دو رای در مقابل بیست و سه رای شرکت در انتخابات را رد کرد. رزا لوکزامبورگ در اقلیت بود ـ م.

شود که یک احتمال است اما قطعی نیست. از این امر اجتناب می‌کنیم که همه چیز را به پای این باور بریزیم که مجلس ملی هرگز پا به حیات نخواهد گذاشت. ما باید برای تمامی احتمالات آماده باشیم، از جمله این احتمال که درصورت به وجود آمدن مجلس ملی چه استفاده‌ای از آن می‌توان برای مقاصد انقلابی کرد. چه این مجلس به وجود بیاید و چه نیاید، موضوع مهمی نیست، زیرا هر اتفاقی بیفتد، موفقیت انقلاب تضمین شده است...

رفقا! به رشته‌ی بحث خود باز می‌گردم. روشن است که تمامی این توطئه‌ها، تشکیل گردان آهنین و از آن مهم‌تر، تشکیل موافقت‌نامه‌ی یادشده با امپریالیسم بریتانیا، حاکی از چیزی جز اقدامات نهایی برای نابود کردن جنبش سوسیالیستی آلمان نیست. اما سؤال بنیادی، سوال مربوط به چشم‌اندازهای صلح، دقیقاً با این موضوع مرتبط است. چنین مذاکراتی جز به یک جنگ جدید به چه چیز دیگری خواهد انجامید؟ در حالی که این اراذل در آلمان یک کمدی به راه انداخته‌اند و می‌کوشند ما باور کنیم که آن‌ها با اضافه‌کاری می‌خواهند به صلح برسند و اعلام می‌کنند ما در امر صلح اختلال ایجاد کرده و با ایجاد اشکال در کار متفقین[1] حل و فصل صلح را با تاخیر روبرو کرده‌ایم؛ این در حالی است که خود در حال تدارک یک جنگ دیگر هستند، جنگی در شرق که به دنبال آن جنگی بر سر خاک آلمان برپا خواهد شد. بار دیگر با وضعیتی روبرو خواهیم بود که ناگزیر دوره‌ای از جدال‌های تازه را به همراه خواهد داشت. ما نه تنها باید از سوسیالیسم و منافع انقلاب بلکه از منافع ناشی از صلح جهانی دفاع کنیم. این دقیقاً دلیل موجه تاکتیک‌هایی است که ما اسپارتاکیست‌ها پیگیرانه و در هر فرصتی در سراسر چهار سال جنگ دنبال می‌کردیم! راه دیگری برای برقراری و حفظ واقعی صلح جز با پیروزی پرولتاریای سوسیالیست وجود ندارد!

رفقا! چه ملاحظات تاکتیکی عامی را باید از این امر استنتاج کنیم تا از پس موقعیتی برآییم که در آینده‌ی نزدیک با آن مواجهه خواهیم شد؟ بی‌شک نخستین

1. Entente

نتیجه‌گیری این امید خواهد بود که سقوط حکومت ابرت- شایدمان در دستور روز است و به جای آن حکومتی سوسیالیستی- پرولتری - انقلابی اعلام خواهد شد. من به سهم خود از شما می‌خواهم تا توجه خود را نه به رهبری، نه به بالا بلکه به پایه، معطوف کنید. ما نباید توهم نخستین مرحله‌ی انقلاب، توهم ۹ نوامبر، را تغذیه و تکرار کنیم و گمان کنیم که کافیست حکومت سرمایه‌داری را سرنگون و حکومت دیگری را جایگزین آن کنیم تا انقلاب سوسیالیستی را به وجود آوریم. برای پیروزی انقلاب پرولتری فقط یک راه وجود دارد. ما باید گام به گام حکومت ابرت - شایدمان را از طریق مبارزه‌ی انقلابی و توده‌ای پرولتاریا تضعیف کنیم. علاوه بر این، اجازه می‌خواهم به شما برخی از نارسایی‌های انقلاب آلمان را یادآوری کنم که با پایان یافتن مرحله‌ی نخست انقلاب بر آن چیره نشده‌ایم و آشکارا نشان می‌دهد که از رسیدن به نقطه‌ای که سرنگونی حکومت بتواند پیروزی سوسیالیسم را تضمین کند فاصله‌ی زیادی داریم. من تلاش کردم به شما نشان بدهم که انقلاب ۹ نوامبر پیش از هر چیز یک انقلاب سیاسی بوده، در حالی که لازم است علاوه براین و عمدتاً به یک انقلاب اقتصادی بدل شود. اما همچنین جنبش انقلابی به شهرها محدود مانده و تاکنون نواحی روستایی عملاً دست‌نخورده باقی مانده‌اند. تحقق سوسیالیسم بدون تغییر نظام کشاورزی احمقانه است. از نقطه‌نظر اقتصاد سوسیالیستی به‌طور عام، صنعت تولیدی نمی‌تواند در قالب جدیدی شکل بگیرد مگر این که با بازسازماندهی سوسیالیستی کشاورزی آمیخته شود. مهم‌ترین اندیشه‌ی حاکم بر نظم اقتصادی سوسیالیستی لغو تضاد و تقسیم بین شهر و روستاست. این تقسیم، این جدال، این تضاد، یک پدیده‌ی خالص سرمایه‌داری است که باید به محض آنکه از دیدگاه سوسیالیستی به موضوع می‌نگریم امحاء شود. اگر به‌طور جدی خواهان بازسازی سوسیالیستی هستیم، باید به همان اندازه به روستا توجه نشان دهیم که به مراکز صنعتی. در اینجا، متاسفانه ما حتی در ابتدای راه هم نیستیم. این موضوع بسیار اساسی است، نه فقط به این دلیل که نمی‌توانیم بدون سوسیالیستی‌کردن کشاورزی سوسیالیسم را تحقق بخشیم، بلکه به این دلیل نیز که هنگامی که فکر می‌کنیم واپسین ذخایر ضدانقلاب علیه خود و تلاش‌های‌مان

را در نظر گرفته‌ایم، هنوز ذخیره‌ی مهم دیگری باقی مانده که به حساب نیامده است: دهقانان. دقیقاً به این علت که دهقانان هنوز تحت‌تاثیر سوسیالیسم قرار نگرفته‌اند ذخیره‌ی اضافی برای بورژوازی ضدانقلابی هستند. نخستین کاری که دشمنان ما انجام خواهند داد این است که هنگامی که شعله‌های اعتصابات سوسیالیستی دامن آنان را فرا بگیرد، دهقانان، این مخلصان متعصب مالکیت خصوصی، را بسیج خواهند کرد. تنها یک راه برای مقابله با این نیروی ضدانقلابی تهدیدکننده وجود دارد. ما باید مبارزه‌ی طبقاتی را به مناطق روستایی بکشانیم؛ ما باید پرولتاریای بی‌زمین و دهقانان فقیرتر را علیه دهقانان ثروتمندتر بسیج کنیم.

از این ملاحظه نتیجه می‌شود که ما چه کارهایی را برای تضمین پیش‌شرط‌های موفقیت انقلاب باید انجام بدهیم. می‌خواهم وظایف آتی خود را به شرح زیر جمع‌بندی کنم: پیش از هر چیز، ما باید در تمامی جهات نظام شوراهای کارگران و سربازان، به‌ویژه شوراهای کارگران، را گسترش دهیم. آنچه در ۹ نوامبر انجام دادیم فقط آغازگاه‌هایی بسیار ضعیف بوده‌اند و حتی آن هم انجام نشده است. در نخستین مرحله‌ی انقلاب نیروهایی وسیعی را از دست دادیم که در همان ابتدای کار جلب شده بودند. می‌دانید که ضدانقلاب در تخریب نظام‌مند نظام شوراهای کارگران و سربازان دخالت داشته است. در هسه[1]، شوراها توسط حکومت ضدانقلاب کاملاً نابود شده‌اند و در مناطق دیگر، قدرت از دست آنان بیرون کشیده شده است. بنابراین، نه تنها باید نظام شوراهای کارگران و سربازان را گسترش دهیم بلکه باید کارگران کشاورزی و دهقانان فقیرتر را تشویق کنیم که نظام شورایی را بپذیرند. باید قدرت را به دست آوریم و موضوع کسب قدرت این مسئله را پیش می‌کشد: شوراهای کارگران و سربازان در آلمان چه می‌کنند، چه کاری می‌توانند انجام بدهند و چه کاری باید انجام بدهند؟ قدرت در آنجاست! باید در همه جا با خاتمه دادن به دودستگی در قدرت مردم، شکاف بین قدرت‌های مقننه و اجرایی، دولت بورژوایی را تضعیف کنیم. این قدرت‌ها باید در شوراهای کارگران و

1. Hesse

سربازان متحد شوند.

رفقا! این قلمرو عظیمی است که باید در آن کار زیادی انجام شود. باید از پایین به بالا تدارک ببینیم؛ باید به شوراهای کارگران و سربازان چنان قدرتی بدهیم که سرنگونی ابرت- شایدمان یا هر حکومت مشابه، صرفاً واپسین پرده در این نمایش باشد. به این‌گونه، تسخیر قدرت با یک ضربه حاصل نخواهد شد بلکه رشته‌ای از اقدامات است؛ ما به‌تدریج تمامی مواضع دولت سرمایه‌داری را اشغال خواهیم کرد و با چنگ و دندان به دفاع از آن‌ها خواهیم پرداخت. به نظر من و نیز نزدیک‌ترین رفقایم در حزب، مبارزه‌ی اقتصادی به همین ترتیب توسط شوراهای کارگران انجام خواهد شد. سمت‌وسوی مبارزه‌ی اقتصادی و گسترش پیوسته‌ی حیطه‌ی این مبارزه در دست شوراهای کارگران است. شوراها باید تمامی قدرت را در دولت داشته باشند.

باید فعالیت‌های خود را در آینده‌ای نزدیک به این اهداف معطوف کنیم و روشن است که اگر این خط‌مشی و این وظایف را دنبال کنیم، هنگام تشدید عظیم مبارزه در آینده‌ای نزدیک شکست نخواهیم خورد. موضوع همانا مبارزه‌ی گام به گام، دست در دست، در هر ایالت، در هر شهر و در هر روستا و هر بخش است تا تمام قدرت دولتی را ذره ذره از بورژوازی گرفته و به شوراهای کارگران و سربازان انتقال دهیم. اما پیش از برداشتن این گام‌ها، اعضای حزب ما و به طور کلی پرولتاریا باید آموزش ببینند. حتی در جاهایی که شوراهای کارگران و سربازان وجود دارد، نبود آگاهی از اهدافی که به‌خاطر آن وجود دارند، به چشم می‌خورد.[۲۷] باید به توده‌ها بفهمانیم که شوراهای کارگران و سربازان به معنای مطلق کلمه اهرم دستگاه دولتی هستند و باید تمامی قدرت را بگیرند و آن را در یک جریان واحد یعنی انقلاب سوسیالیستی وحدت بخشند. توده‌های کارگران که پیش‌تر در شوراهای کارگران و سربازان سازمان یافته‌اند، هنوز فرسنگ‌ها با چنین دیدگاهی فاصله دارند و تنها گروه‌های کوچک و منزوی پرولتری آگاهی روشنی از وظایف خود دارند. اما این یک کمبود نیست بلکه حالت عادی اوضاع است. توده‌ها باید با به‌کار بردن قدرت بیاموزند که چگونه قدرت را به کار ببرند. راه

دیگری برای آموزش آنها نیست. خوشبختانه، ما از آن روزهایی فراتر رفته‌ایم که توصیه می‌شد پرولتاریا را به‌صورت سوسیالیستی «آموزش دهیم.» مارکسیست‌های مکتب کائوتسکی هنوز به چنین روزهای سپری‌شده‌ای اعتقاد دارند. آموزش توده‌های پرولتر به‌صورت سوسیالیستی به معنای نطق‌کردن برای آن‌ها، پخش اعلامیه و جزوه میان آن‌هاست. مکتب پرولتاریای سوسیالیستی نیازی به همه‌ی این‌ها ندارد. کارگران در مکتب عمل فرا خواهند گرفت.

شعار ما این است: در ابتدا عمل بود. و عمل باید آن باشد که شوراهای کارگران و سربازان رسالت خود را تحقق می‌بخشند و می‌آموزند که به تنها قدرت مردمی تمامی ملت بدل شوند. تنها به این طریق است که می‌توانیم زمینه را برای انقلابی فراهم آوریم که کارمان را با موفقیت قرین می‌کند. رفقا، این همانا دلیل، و محاسبه و آگاهی روشنی است که سبب شد برخی از ما، و به ویژه من، دیروز بگوییم که «فکر نکنید مبارزه این قدر ساده ادامه پیدا خواهد کرد.» برخی از رفقا از حرف من این برداشت را پیدا کردند که منظورم این است که آن‌ها می‌خواسته‌اند مجلس ملی را تحریم کنند و بیکار گوشه‌ای بنشینند. در وقتی که برایم باقی‌مانده غیرممکن است این موضوع را به‌طور کامل مورد بحث قرار دهم اما اجازه می‌خواهم بگویم که هرگز چنین موضوعی از ذهنم نگذشته بود. مقصودم این بود که تاریخ نمی‌گذارد انقلاب ما همچون انقلاب‌های بورژوایی ساده باقی بماند که در آن‌ها کافی بود قدرت رسمی در مرکز سرنگون شود و یک دوجین افراد دیگر به قدرت برسند. ما باید از پایین کار کنیم و این منطبق با سرشت توده‌ای انقلاب ماست که بنیاد و پایه‌ی ساختار اجتماعی را هدف قرار داده است؛ منطبق با سرشت انقلاب پرولتری کنونی است که تسخیر قدرت سیاسی نه از بالا بلکه از پایین باید باشد. ۹ نوامبر تلاشی ضعیف، نیمه‌کاره و نیمه‌آگاهانه، تلاشی بی‌نظم و آشفته برای سرنگونی قدرت موجود و پایان دادن به حکومت طبقاتی بود. اکنون آنچه باید انجام شود، این است که تمامی نیروهای پرولتاریا با آگاهی کامل در یک حمله به بنیادهای جامعه‌ی سرمایه‌داری متمرکز شوند. در پایه، آنجا که کارفرمای منفرد با بردگان مزدبگیر خود روبرو می‌شود؛ در پایه، آنجا که تمامی ارگان‌های اجرایی

حکومت طبقاتی سیاسی با اتباع این حکومت یعنی توده‌ها روبرو می‌شوند؛ آنجا، گام به گام، ما باید وسایل قدرت را از حاکمان به چنگ آوریم و در اختیار خود بگیریم. این فرایند در شکلی که من توصیف کردم، ممکن است کسالت‌آورتر و یکنواخت‌تر از چیزی باشد که در ابتدا تصور شده بود. فکر می‌کنم درست این است که ما به‌طور کامل از تمامی مشکلات و پیچیدگی‌های این انقلاب آگاه باشیم. زیرا امیدوارم که همچنان که در مورد من صادق است در مورد شما هم صادق باشد که توصیف مشکلات وظایف متراکم شور و انرژی شما را فلج نکند. برعکس، هر چه وظیفه بزرگ‌تر باشد ما نیروهای‌مان را بیشتر گرد هم خواهیم آورد. و فراموش نباید کرد که انقلاب قادر است کار خویش را با سرعتی شگفت‌انگیز به انجام رساند. نمی‌خواهم هیچ پیشگویی درباره‌ی زمان لازم برای این فرایند بکنم. چه کسی میان ما به زمان اهمیت می‌دهد؛ چه کسی نگران است که طول عمر ما برای تحقق آن کفایت می‌کند؟ تنها این مهم است که آشکارا و دقیقاً می‌دانیم که چه باید انجام شود، و امیدوارم که توانایی‌های اندک من تا حدی به شما خطوط کلی آنچه را که باید انجام شود نشان داده باشد.

۱۴ ج ـ نظم در برلین حاکم است

هنگامی که پس از یک شورش توفانی دلهره‌انگیز در حومه‌ی پراگا[1]، سربازان اراذل و اوباش پاسکیویتچ[2] وارد پایتخت لهستان شدند و برای شورشیان چوبه‌های دار برپا کردند،[۲۸] وزیر سباستیانی[3] در سال ۱۸۳۱ به مجلس نمایندگان پاریس چنین اطلاع داد: «نظم در ورشو حاکم است.»

«نظم در برلین حاکم است» اطلاعیه‌ی پیروزمندانه‌ی مطبوعات بورژوایی، ابرت و شایدمان، و افسران «سپاهیان پیروز»ی است که اوباش خرده‌بورژوا در خیابان‌ها

1. Praga Sebastiani
2. Paskiewitsch
3. Sebastiani

آن‌ها را مورد تشویق قرار می‌دهند، به افتخار آن‌ها دستمال تکان می‌دهند و هورا می‌کشند. عظمت و افتخار ارتش آلمان پیش چشمان تاریخ نجات یافته است. آنان که به نحو فلاکت‌باری در فلاندرز و آراگون[1] سرگردان بودند، اکنون شهرت خود را با این پیروزی درخشان بر سیصد «اسپارتاکیست» در *نوروورتس* بازستاده‌اند.[۲۹] روزهای نخستین نفوذ افتخارآمیز سربازان آلمانی به بلژیک، روزهای ژنرال فون امیش[2]، فاتح لیژ، در مقابل کردارهای راین‌هارت[3] و شرکاء در خیابان‌های برلین رنگ باخته است.[۳۰] قتل‌عام میانجی‌هایی که می‌خواستند درباره‌ی تسلیم {دفتر} *نوروورتس* گفتگو کنند و چنان با قنداق تفنگ له و لورده شدند که حتی اجساد آن‌ها را نمی‌شد شناخت؛ اسرایی را که کنار دیوار ایستاندند و آن‌گونه قتل‌عام شدند که جمجمه و مغزشان به همه جا پاشید؛ در مقابل چنین اقدامات افتخارآمیزی، چه کسی هنوز به شکست‌های فضاحت‌بار آنان توسط فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها می‌اندیشد؟ «اسپارتاکوس» نام دشمن است و برلین جایی است که افسران ما می‌دانند چگونه پیروز شوند. نوسکه[4]، «کارگر»[۳۱]، نام ژنرالی است که می‌داند چگونه در جایی که لودندروف[5] شکست خورده پیروز شود.

چه کسی در این جا خلسه‌ی مستانه‌ی سگ‌های تازی مدافع «نظم و قانون» را در پاریس، جشن و پایکوبی بورژوازی را بر بالای جنازه‌های کموناردها به یاد نمی‌آورد؛ همان بورژوازی که مفلوکانه در مقابل پروسی‌ها به زانو درآمد و پایتخت کشور را به دشمن خارجی تسلیم کرد تا چون بزدلی حقیر پا به فرار گذارد! اما در مقابل پرولترهای پاریسی گرسنه و نامجهز، در مقابل زنان و کودکان بی‌دفاع آنان، چه شجاعت مردانه‌ای این پسران کوچک بورژوازی و «جوانان طلایی» و افسران از خود نشان دادند! این پسران خدای جنگ که در مقابل دشمن خارجی تار و مار شده بودند، با چه بیرحمی ددمنشانه‌ای دلاوری خود را به افراد بی‌دفاع، زندانی‌ها و

1. Flanders, Aragonne
2. General von Emmich
3. Reinhardt
4. Noske Ludendorff
5. Ludendorff

ازپاافتاده‌ها نشان دادند!

«نظم در ورشو حاکم است!» ــ «نظم در پاریس حاکم است!» ــ «نظم در برلین حاکم است!» و اخبار مدافعان «نظم»، هر نیم قرن، از یک مرکز مبارزه‌ی تاریخی-جهانی به مرکز دیگری پخش می‌شود. «پیروزمندان» شاد و مسرور نمی‌بینند که «نظمی» که باید هر بار با قصابی خونین حفظ شود، آرام آرام به سرنوشت تاریخی خود، به روز نابودی خویش، نزدیک می‌شود.

«هفته‌ی اسپارتاکوس» در برلین چه بود؟ چه چیزی را به بار آورد؟ آیا درسی به ما خواهد داد؟ هر چند در گرماگرم مبارزه و فریادهای پیروزمندانه‌ی ضدانقلاب هستیم، اما پرولترهای انقلابی باید آنچه را که اتفاق افتاده توضیح دهند؛ آن‌ها باید رویدادها و نتایج آن‌ها را در مقیاس بزرگ تاریخ بسنجند. زمانی برای انقلاب نمانده که از دست بدهد، رو به پیش یورش می‌برد ــ از گورهایی که هنوز تازه‌اند، از «پیروزی‌ها» و «شکست‌ها» در می‌گذرد ــ و به سوی اهداف خویش می‌تازد. دنبال کردن روشن و واضح اصول و مسیر آن نخستین وظیفه‌ی رزمندگان سوسیالیسم بین‌المللی است.

آیا انتظار داریم که در این جدال، پرولتاریای انقلابی به پیروزی نهایی برسد یا [حکومت] ابرت ـ شایدمان سرنگون و دیکتاتوری سوسیالیستی برقرار شود؟ اگر تمامی عوامل تعیین‌کننده در این موضوع را مورد بررسی دقیق قرار دهیم مسلماً چنین نیست. کانون درد و رنج آرمان انقلابی در این لحظه ــ عدم‌بلوغ سیاسی توده‌های سربازان که حتی اکنون نیز اجازه می‌دهند توسط افسران خود برای مقاصد خشن ضدانقلابی مورد سوء استفاده قرار گیرند ــ خود به تنهایی گواه آن است که پیروزی پایدار انقلاب در این برخورد امکان‌پذیر نبوده است. از سوی دیگر، عدم‌بلوغ سربازان خود نشانه‌ای است از عدم‌بلوغ عمومی انقلاب آلمان.

روستاها، که بخش بزرگی از سربازان عادی از آنجا می‌آیند، هنوز تحت تاثیر انقلاب قرار نگرفته است. تاکنون، برلین را به خوبی از بقیه‌ی کشور منزوی کرده‌اند. البته مراکز انقلابی در ایالات وجود دارد ــ در راین‌لند، در سواحل شمالی، در برانسویک، ساکسونی و ورتمبرگ ــ که قلب و روحشان با پرولتاریای برلین

است. اما چیزی که هنوز فقدان آن به چشم می‌خورد هماهنگی فوری این حرکت رو به پیش است، وحدت مستقیم عمل که سبب می‌شود تا فشار و تمایل به مبارزه از سوی طبقه‌ی کارگر برلین به نحو مقایسه‌ناپذیری کارآمدتر شود. علاوه بر این ــ و این چیزی جز دلیل ژرف‌تر عدم‌بلوغ سیاسی انقلاب نیست ــ مبارزات اقتصادی، سرچشمه‌ی آتشفشانی بالفعل که پیوسته بر کوره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی می‌دمد، هنوز در دوران طفولیت خود قرار دارد.

از همه‌ی این‌ها نتیجه می‌شود که در این لحظه نمی‌توانستیم پیروزی قاطع و پایداری را انتظار داشته باشیم. بنابراین، آیا مبارزه‌ی هفته‌ی گذشته «خطا» بوده است؟ بله، اما مشروط به این که موضوع بر سر «حمله‌ای» آگاهانه یا به‌اصطلاح «کودتا» می‌بود. اما نقطه آغاز مبارزه هفته‌ی پیش چه بود؟ همانند تمامی موارد پیشین، همانند مورد ٦ دسامبر و ٢٤ دسامبر: تحریک وحشیانه از سوی حکومت! همانند گذشته، به‌سان حمام خونی که از تظاهرکنندگان بی‌دفاع در شوسه‌اشتراسه به راه انداختند، یا قصابی ملوانان، این بار نیز دلیل تمامی رویدادهای بعدی حمله به ستاد مرکزی پلیس برلین بود. انقلاب داوطلبانه در زمین باز، آن‌طور که در نقشه‌ی مکارانه‌ی «استراتژیست‌ها» کشیده شده، دست به عمل نمی‌زند. دشمنان انقلاب ابتکار عمل‌های زیادی دارند؛ در واقع، به عنوان یک قاعده، بیش از خود انقلاب این ابتکار عمل‌ها را به اجرا در می‌آورند.

طبقه‌ی کارگر انقلابی در مواجهه با تحریک بی‌شرمانه‌ی ابرت ـ شایدمان، ناگزیر شد دست به اسلحه ببرد. بله این مایه‌ی افتخار انقلاب بود که حمله را به‌فوریت و با تمام انرژی ممکن دفع کند، مبادا ضدانقلاب تشویق شود پیشروی بیشتری کند و صفوف انقلابی پرولتاریا و اعتبار اخلاقی انقلاب در بین‌الملل به لرزه درآید.

مقاومت فوری به طور خودانگیخته از سوی توده‌های برلین با چنان انرژی آشکاری انجام شد که از همان ابتدا پیروزی انقلابی در طرف «خیابان» بود.

اکنون این قانون درونی حیات انقلاب است که هنگامی که گامی برداشته شد هرگز در بی‌عملی و انفعال درجا نزند. بهترین حزب یک مشت پرقدرت است. اکنون بیش از گذشته این قانون اولیه‌ی تمامی مبارزات در هر گام انقلاب حاکم

است. ناگفته آشکار است، و هر غریزه‌ی سالم و مبارزات درونی باطراوت پرولتاریای برلین شهادت می‌دهد، که مبارزه‌ی پرولتاریای برلین با برگرداندن آیشهورن[1] به سر کار آرام نمی‌گرفت و به طور خودانگیخته اقدام به اشغال پایگاه‌های دیگر ضدانقلاب می‌کرد: مطبوعات بورژوایی، آژانس‌های جدید نیمه رسمی، و *فوروورتس*. تمامی این اقدامات ناشی از این تشخیص غریزی مردم بود که ضدانقلاب با شکستی که خورده آرام نخواهد نشست بلکه تمایل دارد قدرت مردم را بیازماید.

در اینجا نیز ما در مقابل یکی از قوانین بزرگ تاریخی انقلاب قرار داریم که در مقابل آن تمامی سفسطه‌ها و شبه علم «انقلابیون» حقیر حزب سوسیال دمکراتیک مستقل آلمان که در هر مبارزه دنبال دستاویزی برای عقب‌نشینی می‌گردند، خرد و نابود می‌شود. به محض آنکه مسئله‌ی بنیادی انقلاب آشکارا مطرح می‌شود ــ و در این انقلاب این مسئله همانا سرنگونی رژیم ابرت - شایدمان، نخستین مانع در مقابل پیروزی سوسیالیسم، است ــ آنگاه این مسئله مکرراً به عنوان نیاز مبرم لحظه تکرار می‌شود و هر واقعه‌ی منفرد مبارزه این مسئله را در تمامیت خود و با ناگزیری قانونی طبیعی مطرح می‌کند، هر قدر هم انقلاب برای راه‌حل آن ناآماده باشد، هر قدر هم موقعیت هنوز رسیده و پخته نباشد. «سرنگون باد ابرت و شایدمان» ــ این شعار به ناگزیر در هر بحران انقلابی چون عبارتی یگانه که تمامی جدال ناقص را جمع‌بندی می‌کند، شنیده می‌شود و از این رهگذر به طور خودکار بنا به منطق درونی و عینی خود، هر واقعه‌ی مبارزاتی را به نهایت خود سوق می‌دهد، چه بخواهیم یا نخواهیم.

از تضاد بین اهمیت وظایف و نبودِ پیش‌شرط‌ها برای حل آن، در مرحله‌ی اولیه‌ی تکامل انقلابی، نتیجه می‌شود که پیکارهای منفرد انقلاب به‌ظاهر با شکست روبرو می‌شود. اما انقلاب فقط شکلی از «جنگ» است ــ این هم نیز اصل ویژه‌ی زندگی است ــ که در آن پیروزی نهایی تنها با رشته‌ای از «شکست‌ها» می‌تواند

1. Eichhorn

تدارک دیده شود.

کل تاریخ انقلاب‌های جدید و سوسیالیسم چه چیزی را به ما نشان می‌دهد؟ نخستین اشتعال مبارزه‌ی طبقاتی در اروپا ــ شورش بافندگان ابریشم در لیون در سال ۱۸۳۱ ــ با شکستی جدی پایان یافت. جنبش چارتیستی در انگلستان نیز با شکست به پایان رسید. شورش پرولتاریای پاریس در روزهای ژوئن ۱۸۴۸ با شکستی خردکننده پایان پذیرفت. کمون پاریس با شکستی هولناک خاتمه یافت. کل مسیر سوسیالیسم تا جایی که به مبارزات انقلابی مربوط است، با شکست‌هایی واضح مفروش شده است.

و با این همه، همین تاریخ، گام به گام، به نحوی مقاومت‌ناپذیر، به پیروزی نهایی می‌انجامد! ما امروز بدون آن «شکست‌ها» که از آن‌ها تجربه‌ی تاریخی، شناخت، قدرت و آرمانگرایی را برگرفته‌ایم چه جایگاهی داشتیم! امروزه که مستقیماً با پیروزی نهایی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا روبرو هستیم، دقیقاً بر آن شکست‌ها استوار ایستاده‌ایم، بدون حتی یکی از این شکست‌ها به اینجا نمی‌رسیدیم و هر کدام از آن‌ها بخشی از قدرت و شفافیت هدف ماست.

از این لحاظ، مبارزات انقلابی ضد مستقیم مبارزات پارلمانی است. در جریان چهار دهه‌ای که چیزی جز «پیروزی‌های» پارلمانی در آلمان نداشتیم، مستقیماً از این پیروزی به پیروزی دیگر ره می‌سپاردیم و آزمون بزرگ تاریخ در ٤ اوت ۱۹۱٤، به این نتیجه رسید: شکست خرده‌کننده‌ی سیاسی و اخلاقی، فروپاشی بی‌سابقه، و ورشکستگی بی‌نظیر. انقلاب‌ها برای ما تاکنون چیزی جز شکست به همراه نداشته‌اند اما این شکست‌های اجتناب‌ناپذیر فقط انبوه‌شدن تضمین پیروزی نهایی آتی است.

البته فقط به یک شرط! این سوال مطرح می‌شود که تحت چه شرایطی این شکست رخ داده است: آیا نتیجه‌ی انرژی رو به پیش و طوفانی توده‌هایی است که در مقابل نبودِ بلوغ پیش‌انگاشت‌های تاریخی خرد شده است یا از سوی دیگر نتیجه‌ی عمل انقلابی است که به واسطه‌ی نقص، نوسان و ناپایداری درونی فلج شده است؟

انقلاب فوریه‌ی فرانسه از یک سو و انقلاب مارس آلمان از سوی دیگر، نمونه‌های کلاسیک هر دو مورد هستند. عمل متهورانه‌ی پرولتاریای پاریس در ۱۸۴۸ منبع زنده‌ی انرژی طبقاتی برای کل پرولتاریای بین‌المللی است. واقعیات اسف‌انگیز انقلاب مارس آلمان [۱۸۴۸] چون توپ و زنجیرش به کل تکامل آلمان جدید چسبیده است. در تاریخ ویژه‌ی سوسیال دمکراسی رسمی آلمان، آن‌ها پیامدهای جانبی برای وقایع اخیر انقلاب آلمان و بحران‌های چشمگیری که از سر گذرانده‌ایم ایجاد کرده‌اند.

در پرتو سوال تاریخی یادشده، شکست در این به‌اصطلاح هفته‌ی اسپارتاکوس چگونه معنا می‌دهد؟ آیا این شکست ناشی از انرژی خروشان انقلابی و موقعیتی بود که هنوز به نحو کامل بالیده نشده بود، یا ناشی از تزلزل و انجام نیمه‌کاره‌ی مسئولیت‌ها بود؟

هر دو آن‌ها! سرشت منقسم این بحران، تضاد بین نمایش پرقدرت، مصممانه و ستیزه‌جویانه‌ی مردم برلین و تزلزل، بزدلی و عدم کفایت رهبری برلین مشخصه‌ی ویژه‌ی وقایع اخیر است.

رهبری شکست خورد. اما رهبری می‌تواند و باید از نو توسط توده‌ها و از میان توده‌ها آفریده شود. توده‌ها عامل تعیین‌کننده هستند؛ آن‌ها صخره‌ای هستند که پیروزی نهایی انقلاب می‌تواند بر آن بنا شود. توده‌ها این وظیفه را برعهده گرفتند. آنان این «شکست» را به بخشی از آن شکست‌های تاریخی تبدیل کردند که غرور و قدرت سوسیالیسم بین‌المللی از آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. و به همین دلیل است که این «شکست» دانه‌ی پیروزی آینده است.

«نظم در برلین حاکم است!» شما غلامان حلقه‌به‌گوش! «نظم» شما بر شن بنا شده است. انقلاب «بار دیگر خروشنده و غران برخواهد خواست» و در برابر نگاه وحشت‌زده‌ی شما همراه با صدای شیپورها اعلام خواهد کرد: بودم، هستم، خواهم بود. [۳۲]

پاره‌ی پنجم

«همچون غرش تندر»

در روح و جانم، شکل کاملاً جدید و بدیعی بالیده می‌شود که همه‌ی قواعد و قوانین را نادیده می‌گیرد. آن‌ها را با قدرت اندیشه‌ها و اعتقادات قوی در هم می‌شکند. می‌خواهم بر مردم همچون غرش تندر اثر گذارم، می‌خواهم ذهن‌شان را نه با نطق‌کردن بلکه با گستره‌ی دیدگاهم، نیروی اعتقادم و قدرت بیانم شعله‌ور سازم.

- رزا لوکزامبورگ به لئو یوگیشس، ۱۹ آوریل ۱۸۹۹

۱۵. گلچینی از مکاتبات، ۱۸۹۹ ـ ۱۹۱۷

یادداشت ویراستاران: رزا لوکزامبورگ در سراسر زندگیش نامه‌نگاری فعال و پرانرژی بود. در این نامه‌ها پرسش‌های مهم تاریخی که کانون توجه نوشته‌ها و سخنرانی‌های عمومی‌اش بوده به چشم می‌خورد. اما در آن‌ها همچنین جنبه‌ی دیگری از وجودش را آشکار می‌سازد و نشان می‌دهد که چگونه رویدادهای عمومی بر او به عنوان یک انسان اثر می‌گذاشته و در مناسبات شخصی‌اش ترکیب خاصی از شور و شوق و اصول را وارد می‌کرده است. گزیده‌هایی از بخشی از این نامه‌ها که در این مجلد آورده شده مربوط به زمانی است که در زندان بود. نامه‌های رزا به لئو یوگیشس را الیزابتا اتینگر[1] و بقیه را استفان اریک برونر[2] ترجمه کرده‌اند.

❁❁❁

به لئو یوگیشس

برلین، ۹ ژانویه‌ی ۱۸۹۹

دژیودژیو[3] عزیزم

... اکنون به من کمک کن ــ و تند و سریع ــ تا مشکل کوچک زیر را حل کنم. با تکامل سرمایه‌داری، تضادها تکامل می‌یابند و هم نظام اقتصادی سرمایه‌داری و هم دولت سرمایه‌داری غیر قابل‌دفاع می‌شوند. این آخری یعنی سیاست‌های سرمایه‌داری به همین منوال از هم پاشیده می‌شوند. یک نمونه از پراکسیس: در سیاست‌های بین‌المللی. پنج شش سال پیش، قسطنطنیه نقش مرکزی داشت و کل مبارزات بین‌المللی پیرامون آن جریان پیدا می‌کرد. اما چون در اینجا تسخیر یک نقطه‌ی صرفاً استراتژیک مستقیماً مدنظر است، طی ده سال گذشته، سیاست تثبیت

1. Elzbieta Ettinger
2. Stephen Eric Bronner
3. Dziodzio

یکپارچگی ترکیه با توجه به حفظ توازن قدرت مطرح شده است. به این ترتیب، موضوع قسطنطنیه به نقطه‌ی مرگ تبدیل شده و تکامل مناسبات بین‌المللی به آن گره خورده است.

حدود سال ۱۸۹۵، تغییری پایه‌ای رخ داد: جنگ ژاپن[۱] درهای چین را گشود و پای سیاست‌های اروپایی را که محرک آن منافع سرمایه‌داری و دولتی بود به آسیا کشاند. قسطنطنیه به عقب صحنه رفت. در اینجا کشمکش بین دولت‌ها، و همراه با آن تکامل سیاست‌ها، میدان گسترده‌ای پیش روی خود داشت: تسخیر و تقسیم تمامی آسیا به هدفی بدل شد که سیاست‌های اروپایی آن را دنبال می‌کردند. تکه‌تکه‌کردن بسیار سریع چین در دستور روز قرار گرفت. در حال حاضر، ایران و افغانستان نیز مورد حمله‌ی روسیه و انگلستان قرار گرفته‌اند. به همین منوال، تضادهای اروپایی‌ها در آفریقا با انگیزه‌های جدیدی رشد کرده است: در آنجا نیز مبارزه با نیروی جدیدی برپا شده است (فاشودا، دلاگوا، ماداگاسکار).[۲]

بدیهی است که تکه‌تکه کردن آسیا و آفریقا مرز نهایی است که فراتر از آن سیاست‌های اروپایی دیگر فضایی برای تاخت و تاز ندارند. بنابراین، تنگنای دیگری مشابه با آنچه در مورد مسئله‌ی شرق رخ داد نتیجه می‌شود و تا **دوره‌ای که بحران نهایی در چارچوب این سیاست‌ها حل و فصل نشود و غیره و غیره**.... قدرت‌های اروپایی چاره‌ای جز آن ندارند که به یکدیگر بپرند.

بنابراین، درک می‌کنی که این وضعیت چه چشم‌اندازهای عالی‌یی پدید می‌آورد. این موضوع را بررسی کن و اگر چیزی داری که اضافه کنی فوراً برایم بنویس ــ و مقصودم فوراً است. ابتدا به نظرم رسید که این می‌تواند درونمایه‌ای برای مقاله‌ای زیبا با عنوان «جابجایی‌ها در سیاست‌های بین‌المللی» باشد؛ اما بعد تصمیم گرفتم آن را در مقاله‌ام درباره اده [برنشتین] بگنجانم تا فقط به صورت انتزاعی حرف نزده و به فاکت‌های مشخص اشاره کرده باشم.[۳]

عزیزم، در حال حاضر کارهای زیادی را باید انجام دهم. به‌شدت روی مقاله‌ام درباره‌ی اده کار می‌کنم؛ دربارده «عینک‌های انگلیسی» اشتباه می‌کنی: شیوه‌ای که

به کار برده‌ام بخش بسیار بنیادی از خود استدلال است. زیرا من آهسته آهسته به این نتیجه‌گیری نزدیک می‌شوم که در انگلستان، که نخستین بارقه‌های سرمایه‌داری شکوفا شد، تصلب سرمایه‌داری نیز در آن‌جا ابتدا پدیدار می‌شود و این فرایند تصلب پیش از این شروع شده است. شواهد زیادی دارم. این امر نتایجی را که اده از انگلستان گرفته در پرتو خاصی نشان می‌دهد: آن را وارونه می‌کند.

از دیروز دچار افسردگی شده‌ام و به همین دلیل نمی‌توانم بیشتر بنویسم. از صمیم قلب می‌بوسمت، عزیزترینم. بنویس. منتظرم نباش. کمی که احساس بهتری کنم دوباره برایت خواهم نوشت.

قربانت روزا

❁❁❁

برلین، ۱۹ آوریل ۱۸۹۹

دیودیو! بالاخره یک لحظه آزاد شدم ــ مدارک را فرستادم و کاملاً از پا افتاده‌ام ــ آنقدر خسته‌ام که خوابم نمی‌برد. الان باید برایت بنویسم. مدت‌هاست که می‌خواستم و واقعاً نیاز داشتم چیزی را به تو بگویم اما یک ثانیه هم فرصت پیدا نمی‌کردم!!

می‌دانی که احساس می‌کنم خیلی قوی هستم؟ چیزی در من حرکت می‌کند و می‌خواهد بیرون بزند. فکری است که باید آن را بنویسم. نگران نباش، دوباره شعر یا داستان نیست. نه، جواهر من، در مغزم است که چیزی را حس می‌کنم. حس می‌کنم یک‌دهم یا یک‌صدم از نیروهای خودم را به‌کار نگرفته‌ام. از چیزهایی که نوشته‌ام خوشحال نیستم و کاملاً و به وضوح می‌دانم که می‌توانم کارهای بسیار بیشتری انجام بدهم. به قولی، آن‌طور که هینریش می‌گوید[۱]، باید «چیز مهمی بگویم.»

از شکل نوشتنم دیگر راضی نیستم. در «روح و جانم»، شکل کاملاً جدید و بدیعی بالیده می‌شود که همه‌ی قواعد و قوانین را نادیده می‌گیرد. آن‌ها را با قدرت اندیشه و اعتقادی قوی در هم می‌شکند. می‌خواهم بر مردم همچون غرش تندر اثر گذارم، می‌خواهم ذهن‌شان را نه با نطق‌کردن بلکه با گستره‌ی دیدگاهم، نیروی

اعتقادم و قدرت بیانم شعله‌ور سازم.

چگونه؟ چه چیز؟ کجا؟ هنوز نمی‌دانم.

از ته دل بخند، اهمیت نمی‌دهم. اعتقاد پیدا کردم که چیزی در من می‌جوشد، چیزی می‌خواهد زاده شود. احتمالاً خواهی گفت: «کوهی کار انجام می‌شود و موشی احمق زاده خواهد شد.» مهم نیست. خواهیم دید.

دوباره امشب به وضعیت تو فکر می‌کردم، چگونه و چه کار باید کرد؟ هر چی در دنیا است، نیمی از جانم را می‌دهم تا این موضوع حل و فصل شود. آه، دیودیو!

به من هر روز نامه بنویس. تصمیمی گرفته‌ام: هر روز برایت بنویسم، حتی اگر یک یا دو سطر باشد. وحشتناک است که هیچ‌کدام از ما چندین روز خبری از دیگری نداشته باشد.

دیودیوچنی عزیزم؛ امروز پیش خودم ترا تصور می‌کردم که نامه‌رسان بیدارت می‌کند. از رختخواب بیرون می‌خزی، خواب‌آلوده راه می‌روی، با موهای طلایی ژولیده‌ات از شکاف در سرک می‌کشی، نگاه احمقانه‌ای بر چهره‌ی دوست‌داشتنی‌ات نقش بسته و من متاسفم که دم در نیستم تا بوسه‌ای را بر آن بینی احمقانه بکارم ــ دلم به درد آمد.

رودیا

لایپزیک ۶۰۰ نسخه از «اصلاحات یا انقلاب اجتماعی» را دریافت کرده است. سه هزار نسخه به سرعت فروش می‌رود و می‌خواهم حق تألیف چاپ دوم را درخواست کنم.

مدت زیادی است که به وارسکی[۵] و «کتابخانه‌ی ورشو» نامه نوشته‌ام.

❁❁❁

برلین، اول مه ۱۸۹۹

دژیودژیو!

از نامه‌ی دیروزت ممنونم. بسیار خوشحالم کرد، چون تمام روز تنها در این خانه‌ی خالی نشسته بودم ــ منتظر [برادرت] جوژیو بودم. به هر حال جایی هم نداشتم

بروم؛ باران می‌بارید و اصلاً احساس خوبی نداشتم. ناگهان پستچی زنگ زد و برایم اخباری از تو آورد که چند روز گذشته انتظارش را می‌کشیدم...

پرسیدی آیا مشخص شده چه کسانی در اجلاس حزب[۶] سخنرانی می‌کنند؟ فکر می‌کنم قبلاً بهت گفته بودم که ببل درباره‌ی برنشتین بحث خواهد کرد؛ هنوز معلوم نیست چه کسی درباره‌ی نظامی‌گری صحبت خواهد کرد. موضوعات دیگر به ما ربطی ندارد.

توصیه‌ات برای این که «به هر قیمت تلاش کنم سخنرانی کنم» واقعاً بچگانه است. تعجب می‌کنم که هنوز از این توصیه‌های نامناسب می‌کنی، آن هم در این موضوع مهم. جداً اعتقاد داری که برای کسی که فقط یک سال در جنبش بوده کوچکترین شانسی هست که به او یک سخنرانی محول کنند، کسی که حضورش فقط با چند مقاله تثبیت شده است، حتی اگر این مقالات عالی بوده باشند؟ آن هم کسی که به قبیله تعلق ندارد و از حمایت هیچ‌کس جز خودش برخوردار نیست؟ کسی که نه تنها دشمناش (آوثر و شرکا) بلکه حتی متحدانش ـــ ببل، ک. ک. [کارل کائوتسکی] ، سینگر و غیره ـــ در ته قلب خود بشدت از او می‌هراسند؟ کسی که این احساس را در آن‌ها ایجاد کرده که بهتر است تا جایی که می‌توان او را خفه کرد چرا که امکان دارد به سرعت از آن‌ها پیش بیفتد؟ این چیزها را متوجه نیستی؟ اصلاً امکان سخنرانی‌کردن بدون رضایت آن‌ها وجود ندارد چون آن‌ها هستند که نخ‌ها را از پشت صحنه می‌کشند.

اما من به همه‌ی این‌ها با عمیق‌ترین آرامش ممکن فکر می‌کنم. پیشاپیش می‌دانم که هر چیزی مسیر خودش را طی می‌کند، و نیز می‌دانم که یک یا دو سال نه دسیسه‌چینی، نه ترس یا حسادت، مانع من نخواهد شد که به یکی از جایگاه‌های اول حزب برسم. مسلماً وضعیت در حال حاضر ـــ برنشتین ـــ استثنایی است. هنوز به نظر می‌رسد که بار دیگر فکر می‌کنی که مرکز دنیا اینجاست و اگر کاری همین اکنون انجام نشود، همه چیز از دست می‌رود. چرند است. حزب فقط الان (از دو سال گذشته) وارد گرداب وظایف هر چه دشوارتر و وضعیت‌های خطرناک‌تر شده است. هزاران هزار فرصت در مبارزه‌ی روزمره وجود دارد که

قدرت و ضرورت آن را نشان دهد.

در این مورد، اصلاً قصد ندارم خودم را به انتقاد کردن محدود کنم. برعکس، مایلم فعالانه نه افراد بلکه جنبش را در کل به بررسی مجدد کل کار ایجابی‌مان وادار کنم. اشکال جدید کار تهییجی و عملی را نشان دهم ــ و شک ندارم که چنین اشکالی وجود دارند ــ و با یکنواختی و کاهلی مبارزه کنم. به یک کلام، امیدوارم محرک دائمی جنبش باشم مانند پاروس[۷] که متأسفانه در همان ابتدا فقط چند ماه به کارش ادامه داد. به هر حال، همان اعتقاد راسخ پاروس را دارم که می‌توان درون جنبش کارهای فراوانی را روزمره و برای سال‌های زیادی که در پیش داریم انجام داد.

زمان کنونی بی‌نهایت تعیین‌کننده است. اما این واقعیت که کسی نیست که بتواند یقه‌ی حزب را بگیرد در انتخابات لاندتاگ[۸] نشان داده شد که متاسفانه من خیلی دیر دخالت کردم. اما هر سال که می‌گذرد، صدها موضوع مانند این پیش می‌آید. کاش فقط به موضوعاتی مانند تعرفه‌ها، مسائل خارجی و اتحادیه‌ها می‌پرداختی؛ می‌بینی سه فرصت بکر داری. و آن وقت تهییج شفاهی و کتبی داریم که به این دلیل که در شکل‌های قدیمی متحجر شده، عملاً دیگر بر هیچ کس اثر نمی‌گذارد و باید به مجراهای جدیدی هدایت شود؛ حیات جدیدی باید به مطبوعات، گردهمایی‌ها و بروشورها تزریق شود.

همه این‌ها را با عجله و بی‌هیچ نظم خاصی برایت می‌نویسم تا نشان دهم که در حالی که اتفاقات دور و بر را نظاره می‌کنم، بی‌برنامه و بی‌اندیشه نیستم و ثانیاً یادآوری کنم که دنیا با برنشتین و هانور از حرکت باز نمی‌ایستد. من با این نظر موافق نیستم که آرمان‌گرا بودن در جنبش آلمان احمقانه است. اولاً تعداد زیادی آرمان‌گرا در اینجا هست، به‌ویژه شمار عظیمی از مبلغان ساده از توده‌های کارگر و علاوه بر آن حتی در رهبری مانند ببل. ثانیاً کل موضوع ربطی به من ندارد چون در تمام دوران پراتیک انقلابی لهستانی ـ آلمانی‌ام خود را به این اصل نهایی متعهد می‌دانستم که بدون توجه به اطرافم و دیگران با خودم صادق باشم. من در جنبش آلمان همانند جنبش لهستان یک آرمانگرا هستم و آرمانگرا هم باقی خواهم ماند.

طبیعی است که این حرف به معنای آن نیست که نقش خر بارکش دیگران را ایفا خواهم کرد. به طور مشخص می‌خواهم برای متنفذترین جایگاه در جنبش بجنگم و خواهم جنگید و این کوچکترین تناقضی با آرمان‌گرایی‌ام ندارد زیرا جز «هوش و استعداد»م ــ البته تا جایی که دارم ــ روش دیگری را به کار نخواهم گرفت...

برای امروز دیگر باید نامه را به‌پایان ببرم. با محبت می‌بوسمت.

رزای تو

❁❁❁

برلین ـ فریدناو، ۱۱ فوریه‌ی ۱۹۰۲

دژیودژیوی عزیز

... مثل همیشه چند ماجرای بامزه در سفرم داشتم. پس از گردهمایی در رایشنباخ[1] ــ در هر شهر پس از گردهمایی باید با رفقا در جلسه‌ای خصوصی‌تر تا ۲ صبح بیدار بنشینیم که به هر حال ذره‌ای هم متاسف نیستم! ــ یکی از آن مسئولان محلی پس از این که مدتی نگاهم کرد گفت: «به نظر نمی‌رسد بیست و هفت سال بیشتر داشته باشی اما فکر می‌کردم حدود چهل و دو سال داری.» با تعجب پرسیدم: آخر چرا؟ «خب به خاطر عکسی بود که در *زوددویچر پوستیلیون*[2] چاپ کرده بودند.»

می‌توانی تصور کنی چقدر خندیدم. معلوم شد که آن‌ها با سادگی تمام گمان کرده بودند آن عکس من است و هر کدام هم با حالتی باوقار یک نسخه را برای خودشان نگه داشته بودند.

از طرف دیگر، پس از گردهمایی در میرانه[3] (ساکسونی)، من رسماً در مورد مسئله‌ی زنان و ازدواج استیضاح شدم. بافنده‌ای به نام هوفمان[4] که جوان نازنینی

1. Reichenbach
2. Süddeutscher Postillon
3. Meerane
4. Hoffman

بود، با شور و حرارت این مسئله را مطالعه کرده. کتاب‌های ببل، لی‌لی براون[1] و روزنامه‌ی *برابری* را خوانده بود و بحث‌های تند و تیزی با رفقای مسن‌تر دهکده داشت که اعتقاد داشتند «جای زن در خانه است» و ما باید خواهان لغو کار زنان در کارخانه باشیم. هنگامی که با نظر هوفمان موافقت کردم، چه پیروزی‌یی برای او بود! فریاد زد: «می‌بینید، مقامات هم با من هم‌نظرند!»

هوفمان در پاسخ به یکی از مردان مسن‌تر که شرم‌آور می‌دانست که زنی حامله در کارخانه میان مردان جوان تند تند راه برود، با فریاد گفت: «این‌ها مفاهیم نادرست اخلاقی است! نمی‌توانی تصور بکنی که رزا لوکزامبورگ ما اگر امروز حامله بود سخنرانی می‌کرد؟ آن موقع حتی بیشتر او را دوست داشتم!»

با این اظهارنظر غیرمترقبه، من تقریباً از خنده منفجر شدم. اما آن‌ها چنان با موضوع جدی برخورد کردند که مجبور شدم لبم را گاز بگیرم.

به هر حال، دفعه‌ی دیگر که به رایشنباخ می‌روم باید تلاش کنم حامله باشم. حواست هست؟ پس از خداحافظی (در ساعت ۲ صبح) همان رفیق جوان از من خواست کمی بیشتر بمانم تا به یک سوال مهم جواب بدهم: آیا با توجه به این که ازدواج در شرایط امروز عملی منحرفانه است، او باید ازدواج کند؟ خوشبختانه جواب دادم باید ازدواج کند. از این پاسخ خیلی خوشش آمد چون صدای هلهله و خنده از بقیه بلند شد و بعد هم خودش اقرار کرد که قرار است ازدواج کند و الان زمان بسیار خوبی است چون نامزدش دقیقاً در شرایطی است که او خیلی دوست دارد...

در آغوشت می‌گیرم

رزای تو

1. Lili Braun

❁❁❁

۲۰ مارس ۱۹۰۷

به کلارا زتکین

درخواست هئیت اجرایی حزب همان‌قدر بر من اثر داشته است که بر تو. همین و بس. پس از بازگشت از روسیه، احساس می‌کنم تنها شده‌ام. تنگ‌نظری و تردید حاکم بر حزب‌مان را دردناک‌تر و بیرحمانه‌تر از همیشه احساس می‌کنم. اما من مانند تو از آن عصبانی نیستم چرا که از قبل برایم روشن ــ به شدت روشن ــ شده بود که نه افراد و نه اوضاع تا تغییر کامل کل وضعیت عوض نخواهد شد. و حتی در آن زمان نیز ــ پس از تأملی خونسردانه ــ به این نتیجه‌گیری رسیدم که اگر می‌خواهیم الهام‌بخش توده‌ها باشیم، باید بر مقاومت اجتناب‌ناپذیر این افراد حساب باز کنیم.

وضعیت ساده است: اگوست [ببل] و بسیاری دیگر بدون هیچ احتیاطی غرق در پارلمانتاریسم شده‌اند. هر وقت حوادث چرخشی پیدا می‌کند که فراتر از حد و مرز پارلمانتاریسم است، آن‌ها سردرگم می‌شوند. نه، بدتر از سردرگمی این است که می‌کوشند همه چیز را به مجراهای پارلمانی برگردانند. همین است که به هر جنبش یا فردی که می‌خواهد پیش‌تر برود، به عنوان «دشمن مردم» ستیزه‌جویانه حمله می‌کنند. توده‌ها و نیز بخش وسیعی از رفقا در ته قلب خود از این پارلمانتاریسم جان به لب شده‌اند. این احساس را دارم که نسیمی از هوای تازه در تاکتیک‌های ما با فریادهای شادی مورد استقبال قرار می‌گیرد. اما هنوز دنبال مقامات قدیمی و از آن بیشتر قشر بالایی سردبیران، نمایندگان و رهبران اتحادیه‌ای اپورتونیست‌اند.

وظیفه‌ی ما عملاً فقط مخالفت هر چه قوی‌تر با رکودی است که توسط این مقامات اعمال می‌شود. در چنین اعمالی، متناسب با شرایط، ما هم با اپورتونیست‌ها و هم با هئیت اجرایی حزب و آگوست مخالفت می‌کنیم. تا جایی که موضوع بر سر دفاع از آن‌ها در مقابل برنشتین و دوستان بود، آگوست و شرکاء کمک و همکاری ما را با خوشوقتی پذیرفتند ــ چون حسابی ترسیده بودند. اما هنگامی که کار به حمله‌ای تهاجمی علیه اپورتونیست‌ها می‌کشد، آنگاه کهنه سربازان در کنار

اده [برنشتین]، ولمار و داوید[۹] علیه ما صف می‌کشند. من وضعیت را این‌طور می‌بینم. و اکنون نکته‌ی اصلی: خم به ابرو نیاور و آرام باش. کارهای زیادی داریم و تصورم این است که تحقق آن‌ها سال‌ها به درازا می‌کشد.

رزا

❁❁❁

رانکه، ۲۸ دسامبر ۱۹۱۶

به امانوئل و ماتیلده وورم[۱]

تیلده‌ی عزیزم،

می‌خواهم فوراً به نامه‌ی کریسمس تو با همین خشمی که در من ایجاد کرده پاسخ بدهم. بله، نامه‌ی شما باعث شد از شدت خشم به خود بپیچم چون با وجود کوتاه بودن آن، سطر سطرش به من نشان داد که دوباره تا چه حد تحت تاثیر محیط‌تان قرار گرفته‌اید. این لحن آه و ناله‌ای، این «افسوس» و «دریغ» گفتن‌ها از بابت «ناکامی‌ها» که از سر گذرانده‌اید ـ ناکامی‌یی که دیگران را به خاطر آن سرزنش می‌کنید ــ به جای آنکه در آینه کل بدبختی و نکبت انسان‌ها را در چشمگیرترین شکل ممکن ببینید! می‌گویید «ما»، که اکنون دوستان وامانده و در گل گیرکرده معنی می‌دهد؛ در حالی که زمانی که من و تو با هم بودیم معنای آن دوستی با «من» بود. چنانکه انتظار داری «شما» خطابت می‌کنم.

گلایه‌ی من از شما مردم با این دیدگاه افسرده‌ای که دارید این است که به سمت دهان توپ پیشروی نمی‌کنند. تازه «پیشروی نکردن» که واژه‌ی خوبی است! شما مردم جلو نمی‌روید؛ شما راه نمی‌روید، شما می‌خزید. تفاوت در کمیّت نیست، برعکس بحث بر سر نوع دیگری است. در کل، شما مردم و من به گونه‌های متفاوتی از جانوران تعلق داریم، و هرگز تا این حد ماهیت نق‌نقو، بدعنق، بزدل و متزلزلانه‌ی شما برایم بیگانه و مورد انزجار نبوده. گمان می‌کنید قطعاً

1. Emanuel and Mathildo Wurm

جسارت را می‌پسندید، اما درست به همین دلیل آدم می‌تواند به هلفدونی بیافتد و از آن پس «کارایی اندکی» خواهد داشت. آه! لعنت بر شما آدم‌های مفلوک مادی‌پرست. شما آماده‌اید که اندکی «شجاعت» را به فروش رسانید ــ اما فقط به بهای نقد ــ حتی اگر به بهای سه پنی مسی زنگ‌زده باشد. هر چه باشد، باید فوراً «کارایی» آن را روی پیشخوان فروشنده دید.

شما مردم هنوز واژه‌های انسان‌های شریف و راست‌قامت را نشنیده‌اید: «من اینجا ایستاده‌ام و کار دیگری هم نمی‌توانم بکنم. خداوند کمکم کند.»[۱۰] خوشبختانه، تاریخ جهان، تا این نقطه، توسط مردمی مانند شما ساخته نشده است. وگرنه، هرگز رفرماسیونی نداشتیم و احتمالاً هنوز در *رژیم پیشین* زندگی می‌کردیم.

در مورد خودم باید بگویم، که اگرچه هرگز آدم ضعیف و سستی نبوده‌ام، اخیراً مثل فولادِ آبدیده سفت و محکم شده‌ام و دیگر کوچکترین امتیازی نه در روابط سیاسی‌ام و نه در روابط شخصی‌ام نخواهم داد. وقتی به قهرمان‌های شما فکر می‌کنم، احساس چندش‌آوری بر من چیره می‌شود: هازه‌ی ستودنی، دیتمان[1] با آن ریش دوست‌داشتی و آن سخنرانی‌های زیبا در رایشتاگ، کاتوتسکی، آن کشیش مردد که حتماً امانوئل‌ات از ریز و درشت از او پیروی می‌کند؛ آرتور [اشتادهاگن][۱۱] شکوهمند ــ آه این فهرست پایان ندارد.

قسم می‌خورم: حاضرم سال‌های متمادی در زندان بمانم ــ مقصودم اینجا نیست که در مقایسه با جاهای قبلی انگار در بهشت هستم، بلکه منظورم در زندان الکساندرپلاتس[۱۲] است که صبح‌ها و شب‌ها نوری در کار نبود و من بین دستشویی و تخت آهنی در یک سلول ۱۱ متر مکعبی فشرده می‌شدم و موریکه[۱۳] خودم را می‌خواندم ــ تا این که همراه با قهرمانان تو به «مبارزه» (با پوزش از این اصطلاح) بپردازم، یا به طور کلی کاری به کار آن‌ها داشته باشم! حتی کنت وستارپ[۱۴] بهتر است، نه به این خاطر که در رایشتاگ از «چشمان بادامی مخملی»

1. Dittmann

من حرف زد بلکه از این جهت که مرد است!

بگذار به تو بگویم همین که بتوانم پایم را از این‌جا بیرون بگذارم، معاشران قورباغه‌ای‌ات را با نوای شیپور، ضربات شلاق و سگ شکارچی دنبال و شکار خواهم کرد ــ می‌خواستم بگویم مانند پنتسیلی[۱۵]، اما دیدم هیچ‌کدام شما که آشیل نیستید!

خب، برای تبریک سال نو کافی‌ات بود؟ پس می‌بینی هنوز انسان باقی مانده‌ای! انسان بودن چیز مهمی است! و معنای آن استواری، زلال و بشاش بودن است. بله، بشاش بودن با وجود همه چیز و همه کس، چرا که آه و ناله کار آدم‌های ضعیف است. انسان بودن یعنی به شادمانی زندگی خود را در صورت لزوم به «سرنوشتی بزرگ» پرتاب کنیم، اما در همان حال از هر روز روشن و هر اَبر زیبا لذت ببریم. آه، نمی‌توانم برایت نسخه‌ای بنویسم که چطور می‌توان انسان بود. فقط می‌دانم چطور کسی انسان است و آن زمان که با هم ساعت‌ها در مزارع زودانده[1]، زیر نور سرخ غروب خورشید روی گندم‌ها، می‌چرخیدیم تو هم این را می‌دانستی.

دنیا با تمام هولناکی‌هایش بسیار زیباست و اگر آدم‌های سست‌عنصر و بزدل وجود نداشتند، حتی می‌توانست زیباتر هم بشود. بیا بوست کنم، چون تو هنوز یک عزیزک صادقی هستی! سال نو مبارک!

رزا

❁❁❁

رانکه، دژ ای، سپ، ۱۶ فوریه ۱۹۱۷

به امانوئل و ماتیلده وورم

(نامه‌های مهروموم‌شده‌ی خودتان را مستقیماً اینجا بفرستید. آن‌ها را با عنوان نامه‌های «زندانیان جنگی» مشخص نکنید.)

1. Südende

تیلده‌ی عزیزم

نامه، کارت و بیسکویت رسید. خیلی متشکرم. نگران نباش، با وجود وقاحت حزب‌ات که حتی به جایی رسید که اعلام جنگ کرد، من مثل همیشه به تو علاقه دارم. باید لبخند می‌زدم: تو می‌خواهی با من «بجنگی». زن جوان، من روی زین ایستاده‌ام. هیچکس تاکنون مغلوبم نکرده و کنجکاوم بدانم چه کسی از پسِ این کار برمی‌آید. اما باید به دلیل دیگری هم لبخند می‌زدم: چون تو حتی نمی‌خواهی با من «بجنگی» و از نظر سیاسی بیش‌تر از آنچه باور می‌کنی به من وابسته هستی. من همیشه قطب‌نمای تو باقی خواهم بود، زیرا سرشت صادقت به تو می‌گوید که خطاناپذیرترین قضاوت را دارم ــ زیرا با من تمامی موضوعات آزاردهنده فراموش خواهد شد: اضطراب، روزمرگی، بلاهت پارلمانی که قضاوت دیگران را تیره و تار کرده است. استدلال تو در برابر شعارم، «من اینجا ایستاده‌ام، کار دیگری نمی‌توانم» ــ برابر با این است: خوب، باشد، اما توده‌ها برای چنین قهرمانی بسیار بزدل و ضعیف هستند. لذا، باید تاکتیک‌ها را متناسب با ضعف آن‌ها و با این اصل بدیهی جفت و جور کرد: «آهسته و پیوسته راه رفتن.»

چه دیدگاه تاریخی محدودی، بره‌ی کوچکم! هیچ چیز بیش‌تر از روانشناسی انسان ناپایدار نیست. روح و روان توده‌ها چون دریایی ابدی همیشه امکانات نهفته‌ای را در بر دارد: آرامشی مرگبار و طوفانی غران؛ پایین‌ترین حد بزدلی و شورانگیزترین قهرمانی. توده‌ها همیشه همان هستند که بنا به اوضاع و احوال زمانه باید باشند، و توده‌ها همیشه در حال تبدیل شدن به چیزی هستند کاملاً متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند. یک ناخدای خوب کسی نیست که نقشه‌ی راهش را فقط از روی نمودهای گذرای سطح آب ترسیم می‌کند و نمی‌داند چگونه از نشانه‌هایی که در آسمان یا در اعماق می‌بیند، طوفانی نزدیک را پیش‌بینی کند! دختر کوچکم، «نومیدی توده‌ها» همیشه برای رهبری سیاسی گواهی است شرم‌آور. رهبری بزرگ هرگز تاکتیک‌های خود را از حالت روحی لحظه‌ای توده‌ها تنظیم نمی‌کند بلکه به قانون آهنین تکامل اقتدا می‌کند؛ او به رغم تمامی «نومیدی‌ها» به تاکتیک‌های خود می‌چسبد و در مورد بقیه مسائل به آرامی اجازه می‌دهد تا تاریخ کار خود را به

پختگی برساند. حالا این بحث را تمام کنیم. با خوشحالی دوست تو باقی خواهم ماند و اگر مایل باشی، معلم تو باقی خواهم ماند که این به تو وابسته است.

از خاطره‌ای که شش سال پیش بعدازظهر با هم به شلاختنسه[1] رفتیم و منتظر دیدن ستارهای دنباله‌دار بودیم نوشتی. عجیب است که اصلاً نمی‌توانم این خاطره را به یاد بیاورم. اما خاطره‌ی دیگری را در ذهنم زنده کردی. در آن زمان، در یک شب اکتبر، همراه با هانس کائوتسکی[2] (نقاش) کنار رودخانه‌ی هاول[3] نشسته بودیم، درست روبروی جزیره‌ی پی‌کوک[4]، و هر دو منتظر ستاره‌ی دنباله‌دار بودیم. هوای گرگ و میش عمیقی بود، با این همه، شعاع نوری ارغوانی در افق هنوز می‌درخشید و از انعکاس آن در رودخانه‌ی هاول سطح آب چون گلبرگی سرخ و عظیم به‌نظر می‌آمد. ابری خاکستری با گذر از روی رودخانه ورقه‌های تیره و تاری روی آب ایجاد کرد که انبوهی نقطه‌ی سیاه به اطراف پاشید. این‌ها مرغابی‌های وحشی‌یی بودند که در سفر خود برای استراحت کنار هاول توقف کرده بودند و فریادهای گرفته‌ی آن‌ها ــ که شور و خواهش زیادی را طنین‌انداز بود ــ به ما منتقل شد.

حال و هوایی شگفت‌انگیز بود و ما آرام نشسته بودیم، گویی جادو شده بودیم. به رودخانه‌ی هاول نگاه می‌کردم و هانس تصادفی به من نگاه کرد. ناگهان با وحشت بلند شد و دستم را گرفت. فریاد زد: «چی شده؟» شهابی از پشت سرش گذشته بود و مرا در نوری سبز و فسفری غرق کرده بود. باید همچون نعشی رنگ‌پریده به نظر رسیده باشم. و چون من تند از جایم پریدم تا این منظره‌ی عجیب را که او نمی‌توانست ببیند، ببینم، هانس احتمالاً فکر کرده بود که دارم می‌میرم. (بعدها او از این شب در هاول یک نقاشی زیبا و بزرگ کشید.)

این که تو وقت نداری و جز به «یک موضوع» یعنی سردرگمی حزب به چیزی

1. Schlachtensee
2. Hans Kautesky
3. Havel
4. Peacock Island

علاقه نداری، مصیبت‌بار است. زیرا چنین یک‌سویه‌نگری قضاوت سیاسی آدم را تیره‌وتار می‌کند و علاوه بر این، آدم همیشه باید مانند یک انسان کامل زندگی کند.

اما خانم توجه کن، چون تو به ندرت کتابی می‌خوانی، دست کم فقط کتاب‌های خوب بخوان و کتاب‌های باسمه‌ای مانند این «رمان اسپینوزایی» که برایم فرستادی نخوان. از این درد و رنج ویژه‌ی یهودی‌ها دنبال چه می‌گردی؟ قربانیان بیچاره‌ی مزارع کائوچو در پوتومایو، سیاهانِ آفریقا، که اروپایی‌ها پیکرشان را دست به دست می‌کنند، به‌همان اندازه به من نزدیک اند. یادت هست کلماتی را که در کتاب فرمانده‌ی کل درباره‌ی نبرد تروتا[1] در صحرای کالاهاری نوشته شده بود؟ «زنگوله‌های مرگ، فریادهای دیوانه‌کننده‌ی کسانی که از تشنگی می‌مردند در سکوت متعالی ابدیت محو می‌شد.»

آه، این «سکوت متعالی ابدیت» که فریادهای بسیاری در آن ناشنیده محو شدند؛ این فریادها چنان با قدرت در گوشم زنگ می‌زند که در قلبم جای خاصی برای گتوها[2] حفظ نشده است: هر جای جهان که ابر و پرنده و اشک‌های انسان باشد، خانه‌ی من است...

رزای تو

❁❁❁

رانکه، ۲ مه ۱۹۱۷

به سونیا لیبکنشت

آوریل گذشته، یک روز صبح، شاید به یاد بیاوری، من ساعت ده صبح به هر دوی شما تلفن زدم تا بروید صدای بلبل را بشنوید که داشت در باغ گیاه‌شناسی کنسرتی کامل می‌داد. آنجا که رفتیم آرام روی صخره‌ها، کنار باریکه‌ای آب که زیر درختچه‌زار پنهان بود، نشستیم. پس از اینکه بلبل خواندنش را به پایان برد، ناگهان صدای یکنواخت و حزن‌انگیزی را شنیدم که چیزی شبیه به این بود:

1. Trotha

۲. getto در اینجا به ویژه محلات زاغه‌نشین یهودیان ـ م.

گلیش‌گلیش‌گلیش! من گفتم این صدای پرنده‌ای باتلاقی یا آبزی است و کارل[۱۶]، موافق بود اما مطلقاً نتوانستیم بفهمیم که چه پرنده‌ای است.

فقط تصورش را بکن که چند روز پیش، صبح زود، ناگهان همین صدا را در این اطراف شنیدم. قلبم با بی‌صبری می‌تپید تا سرانجام بفهمم چه پرنده‌ای است. تا امروز که ماجرا را فهمیدم آرام و قرار نداشتم. این پرنده‌ای آبزی نیست بلکه wryneck [1] است، یک نوع دارکوب خاکستری. فقط کمی بزرگ‌تر از گنجشک است و ریشه‌ی نامش از این جاست که وقتی در خطر قرار می‌گیرد تلاش می‌کند دشمن‌اش را با ادا و رفتارهایی مسخره و پیچ و تاب دادن به سرش بترساند. فقط مورچه و آن را هم مانند مورچه‌خوار با زبان چسبناکش می‌خورد. همین است که اسپانیایی‌ها آن را هورمیگرو[۲] یعنی پرنده‌ـ مورچه می‌نامند.

راستی، موریکه[۳] یک شعر بامزه‌ی زیبایی درباره‌ی این پرنده گفته و هوگو ولف[۱۷] هم برای آن آهنگی گذاشته است. احساسم مثل این بود که هدیه‌ای دریافت کرده باشم، چون طبیعت این پرنده‌ی گریه و زاری‌کن را فهمیدم. شاید تو بتوانی درباره‌ی آن به کارل بنویسی. خوشحال می‌شود.

من چی می‌خوانم؟ عمدتاً علوم طبیعی: جغرافیای گیاهان و حیوانات. تازه دیروز بود فهمیدم که چرا سِسک[۴] در آلمان ناپدید شده است. جنگل‌کاری منظم، باغ‌کاری و کشاورزی رفته رفته تمامی آشیانه‌های طبیعی و محل زاد و ولد آن‌ها را از بین برده است؛ درختان توخالی، زمین‌های در حال آیش، بوته‌زارها، برگ‌های پژمرده روی زمین باغ‌ها. هنگامی که این مطلب را می‌خواندم، دلم پر از درد شد. نه به دلیل آوازی که برای مردم می‌خواندند بلکه به دلیل تصویر آن سکوت. نابودی اجتناب‌ناپذیرِ این موجودات کوچک بی‌دفاع چنان غصه‌دارم می‌کند که گریه‌ام می‌گیرد. یاد یک کتاب روسی افتادم که هنگامی که هنوز در زوریخ بودم خواندم،

۱. wryneck نوعی دارکوب که می‌تواند سر خود را دور شانه بگرداند ـ م.

2. Hormiguero
3. Mörike

۴. warbler مرغ خوش‌آواز ـ م.

کتابی از پروفسور زیبر[۱۸] درباره‌ی نابودی سرخپوست‌ها در آمریکای شمالی. درست به همین ترتیب، گام به گام، آن‌ها را مردمان متمدن از سرزمین خود بیرون انداختند و در سکوت و بیرحمی پرپر شدند.

فکر می‌کنم باید ناخوش‌احوال باشم که همه چیز را چنین شدید حس می‌کنم. می‌دانی، گاهی به نظرم می‌رسد که واقعا یک انسان نیستم بلکه پرنده یا جانوری به شکل انسانم. از درونم این احساس در من می‌جوشد که در قطعه‌ای باغ مانند همین باغی که این‌جاست، و یا بیشتر در مرغزاری که علف‌ها با زنبورها خم می‌شوند، احساس آرامش بیشتری دارم تا در یک کنگره‌ی حزبی خودمان. این حرف‌ها را با اطمینان می‌توانم به تو بگویم چون فوراً شک نخواهی کرد که دارم به سوسیالیسم خیانت می‌کنم! تو می‌دانی که با تمام این چیزها، آرزو دارم هنگام اجرای وظیفه‌ام، در نبردی خیابانی یا در زندان، بمیرم.

اما درونی‌ترین خودِ من به چرخ‌ریسکم تعلق دارد تا به «رفقا.» نه به این دلیل که مانند بسیاری از سیاستمدارهای اخلاقاً ورشکسته در طبیعت پناهگاهی آرام‌بخش می‌یابم. برعکس، در طبیعت نیز، با هر گامی که برمی‌دارم، چنان چیزهای بی‌رحمانه‌ای می‌یابم که دلم بشدت به درد می‌آید. مثلاً فکرش را بکن، نمی‌توانم این تجربه‌ی کوچک را از ذهنم دور کنم. بهار گذشته، از یک پیاده‌روی در مزارع به خانه می‌آمدم. در خیابان ساکت و خالی قدم می‌زدم که متوجه‌ی لکه‌ی سیاهی روی پیاده‌رو شدم. خم شدم و تراژدی کوچکی را دیدم: یک سرگین‌غلطان[۱] به پشت افتاده بود و نومیدانه از خود با پاهایش دفاع می‌کرد، در حالی که گروه بزرگی از مورچه‌های ریز چهاردست و پا به بالای او آمده بودند و زنده زنده او را می‌خوردند! چندشم شده بود! دستمالم را برداشتم و سعی کردم آن جانوران ریز و بی‌رحم را فراری بدهم. اما چنان وقیح و کله‌شق بودند که مدت درازی با آن‌ها مبارزه کردم. سرانجام که قربانی بیچاره را آزاد کردم و دورتر روی علف‌ها گذاشتمش، دیدم دو تا از پاهایش خورده شده بودند... با این احساس عذاب‌آور

۱. dung beetle یک نوع زنبور ـ م.

دور شدم که در نهایت لطف زیادی در حقش نکرده‌ام.

اکنون، عصرها، گرگ و میش طولانی است. چقدر این ساعات از روز را دوست داشتم. در زودانده توکاهای سیاه فراوان بودند، اما در اینجا نه می‌بینم‌شان و نه صدایشان را می‌شنوم. در سراسر زمستان به یک جفت غذا می‌دادم اما اکنون محو شده‌اند. در زودانده، عصرها درست همین وقت‌ها، عادت داشتم در خیابان‌ها چرخ بزنم. وقتی هنوز واپسین نور بنفش رنگ می‌تابید ناگهان چراغ‌های گاز سرخ‌فام خیابان‌ها چشمک می‌زد و در گرگ و میش روز کمی عجیب به نظر می‌رسیدند، گویی از خودشان شرمزده باشند، لذت غریبی می‌بردم. در خیابان‌ها، پرهیب زنی که تندتند راه می‌رفت، یا نگهبان یا دخترکی خدمتکار که دوان دوان به نانوایی یا بقالی برای خرید چیزی می‌رفتند چشمانم را می‌نواخت. بچه‌های کفاش که با او دوستی به‌هم زده بودم، هنوز در خیابان تاریک بازی می‌کردند تا این که از گوشه‌ای با صدایی محکم آن‌ها را به خانه صدا می‌زدند. در این ساعت، چند توکای سیاه که جایی برای خواب نیافته بودند سرگردان می‌چرخیدند و ناگهان مانند کودکی آتشپاره جیغ و ویغ می‌کردند و بعد با سروصدا از این درخت به آن درخت می‌پریدند. و من هنوز آنجا می‌ایستادم، وسط خیابان، و نخستین ستاره‌ها را می‌شمردم و نمی‌خواستم خانه بروم و هوای مطبوع و گرگ‌ومیش را که روز و شب در آن چنین نرم و آرام در آغوش هم جا می‌گیرند از دست بدهم.

سونجوشا، به زودی دوباره برایت نامه می‌نویسم. اما آرام و شاد باش. همه چیز درست می‌شود. حتی برای کارل. تا نامه‌ی بعدی به امید دیدار.

در آغوشت می‌گیرم

رزای تو

❁❁❁

اواسط سپتامبر ۱۹۱۷

به سونیا لیبکنشت

الآن یک سال است که کارل در زندان لوکائو[1] است. بیش‌تر این ماه به این موضوع فکر می‌کردم. درست یکسال از زمانی می‌گذرد که به ملاقاتم در ورنکه آمدی و آن درخت زیبای کریسمس را دادی. این دفعه، ترتیبی دادم که از همین جا درخت تهیه کنم اما برایم درخت کوچک درب و داغونی آوردند که بعضی از شاخه‌هایش شکسته بود. اصلاً نمی‌شود با درخت تو مقایسه‌اش کنم. نمی‌دانم چطور می‌توانم هشت تا شمعی که برای آن گرفته‌ام روی آن جا بدهم. این سومین کریسمسی است که در بند و زنجیر هستم اما لازم نیست ناراحت بشی. مثل همیشه آرام و شاد هستم. دیشب مدت درازی بیدار بودم. باید ساعت ده به رختخواب می‌رفتم اما تا ساعت یک صبح خوابم نبرد. در تاریکی دراز کشیدم و به خیلی چیزها فکر کردم. دیشب افکارم این بود : «چقدر عجیب است که همیشه در حالت شادی مست‌کننده‌ای هستم بدون این که دلیل کافی داشته باشم. الان در سلول تاریکی روی تشکی به سفتی یک سنگ دراز کشیده‌ام؛ ساختمان همان سکوت همیشگی کلیسایی‌اش را دارد انگار آدم را در گور گذاشته باشند؛ شعاعی از نور لامپ همیشه روشن در شب‌ها در جلوی زندان، از پنجره گذشته و روی تختم افتاده است. گه گاه می‌توانم از دور صدای ضعیف عبور قطار یا از نزدیک صدای سرفه‌ی خشک نگهبان زندان را بشنوم که با پوتین‌های سنگین‌اش آهسته چند گام بلند برمی‌دارد تا به پایش کش و قوس بدهد. صدای خردشدن سنگ‌ریزه‌ها زیر پایش چنان صدای نومیدانه‌ای ایجاد می‌کند که گویی تمامی ملال و بیهودگی حیات را به این شب نمناک و دلگیر ساطع می‌کند. تنها و در سکوت دراز می‌کشم، در پوشش سیاه و ضخیم تاریکی و ملال اسارت و زمستان در برگرفته شده‌ام ــ و با این همه قلبم با چنان شادی درونی بی‌اندازه‌ای می‌تپد که گویی در چمنزاری پرگل زیر نور

1. Luckau

درخشان خورشید قدم می‌زنم. و در تاریکی به زندگی لبخند می‌زنم انگار صاحب چنان افسونی هستم که قادرم می‌سازد تا همه‌ی آنچه را که اهریمنی و تراژیک است به شادی و صفا دگرگون سازم.» اما هنگامی که در ذهنم به جستجوی دلیل این شادی می‌پردازم، پی می‌برم که دلیلی در کار نیست و تنها می‌توانم به خودم بخندم. اعتقاد دارم که کلید معما فقط خود زندگی است. اگر فقط درست نگاه کنیم این تاریکی عمیق شب نرمی و زیبایی مخملی دارد. خرد شدن سنگ‌ریزه‌ها زیر گام‌های سنگین و آهسته‌ی نگهبان زندان نیز به همین سان آهنگ عاشقانه‌ی زندگی است ــ برای کسی که گوشی برای شنیدن داشته باشد. در چنین لحظاتی به تو فکر می‌کنم و دلم می‌خواهد که بتوانم این کلید سحرآمیز را به تو هم بدهم. بعد، در همه اوقات و در همه جا، می‌توانی زیبایی و شادی زندگی را ببینی؛ آنگاه می‌توانی در وجدی شیرین زندگی کنی و در چمنزاری پرگل راهت را بگشایی. فکر نکن که شادی خیالی به تو ارائه می‌کنم یا در حال موعظه‌ی ریاضت هستم. می‌خواهم تو تمام لذت‌های واقعی حواس را بچشی. تنها تمایل من این است که علاوه بر آن، حس پایان‌ناپذیرِ خوشبختی درونی‌ام را به تو بدهم. اگر می‌توانستم این کار را بکنم، خیالم از تو راحت بود و می‌دانستم که در سفر زندگی ردایی پولک‌دوزی شده بر تن داری که از تو در مقابل هر چیز پیش‌پاافتاده، مبتذل یا عذاب‌آور محافظت می‌کند.

سخت مشتاقم از آن توت‌های زیبا ــ سیاه و بنفش مایل به قرمز ــ که در اشتگلیتز[1] پارک چیدی برایم بگویی. توت‌های سیاه ممکن است آقطی باشند ــ مطمئناً میوه‌های آقطی[2] را می‌شناسی که به‌صورت خوشه‌های سنگین و ضخیم لابلای برگ‌های چترمانند قرار دارند. با این همه، احتمال دارد منداروچه[3] باشند، قلمی و خوش‌ترکیب، با خوشه‌هایی صاف و عمودی میان برگ‌های سبز بلند و باریک. توت‌های بنفش مایل به قرمز که تقریباً با برگ‌های کوچک پنهان می‌شوند،

1. Steglitz Park
2. elder
3. privet

باید همان درخت‌های کوتاه ازگیل باشند؛ رنگ آن‌ها سرخ است اما در این فصل هنگامی که رسیده و بعد پلاسیده می‌شوند، معمولاً ته رنگ بنفش می‌گیرند. برگ‌های آن‌ها مانند برگ‌های گیاه مورد[1] است: کوچک، نوک تیز، سبز تیره که رویش چرم‌مانند اما زیر آن زیر است.

سونیوشا، کتاب *جنگال فاجعه‌بار*[2] اثر پلاتن[3] را خوانده‌ای؟[۱۹] می‌توانی آن را برایم بفرستی یا وقتی آمدی با خودت بیاوری؟ کارل به من گفت که در خانه آن را خوانده. اشعار ژرژ[۲۰] زیبا هستند. حالا می‌دانم این شعر را از کجا بلدی، «و میان خش‌خش آن ذرت لعنتی» که همیشه دوست داشتی موقع قدم‌زدن در اطراف شهر برایم بخوانی. دوست دارم هر زمان که وقت داشتی برایم شعر «آمادس جدید»[4] را بنویسی. خیلی به این شعر علاقه دارم (مدیون هوگو ولف هستم که آن را به من شناساند) اما اینجا ندارمش. آیا هنوز *افسانه‌ی لسینگ*[5] را می‌خوانی؟ من دارم دوباره *تاریخ ماتریالیسم*[6] لانگه را می‌خوانم[۲۱] که همیشه آن را جالب و نیرویخش می‌دانستم. امیدوارم روزی آن را بخوانی.

سونیشکای عزیز، اخیراً عذاب وجدانی داشتم. در حیاط خلوتی که پیاده‌روی می‌کنم، ارابه‌های ارتشی اغلب انباشته از کوله‌پشتی یا فرنج و پیراهن‌های نظامی از خط مقدم می‌آیند؛ گاهی لباس‌ها پر از لکه‌های خون است. آن‌ها را به سلول‌های زنان می‌فرستند تا رفوکاری شود و بعد برای استفاده دوباره در ارتش پس می‌فرستادند. یک روز دسته‌ای گاو میش به جای اسب یکی از این ارابه‌ها را می‌کشیدند. من هرگز از نزدیک این موجودات را ندیده بودم. خیلی تنومندتر از گاوهای ما هستند، با کله‌هایی پهن و شاخ‌هایی کاملاً خمیده طوری که جمجمه‌هایشان چیزی مشابه با جمجمه‌های گوسفند است. سیاه بودند و چشمانی

1. myrtle
2. Verhängnisvolle Gabel
3. Platen
4. *The Modern Amades*
5. *Lessing Legende*
6. *History of Materialism*

بزرگ و مهربان داشتند. این گاومیش‌ها یادگاری‌های جنگی از رومانی بودند. سربازهای ارابه‌ران می‌گفتند که گرفتن این حیوانات بسیار دشوار است چون وحشی هستند و زین و یراق‌زدن به آن‌ها بسیار سخت است. آن‌ها را با بیرحمی شلاق می‌زدند ــ بنا به اصل «وای به حال مغلوب».[1] حدود صد راس از آن‌ها فقط در برسلاو هستند. آن‌ها به مراتع حاصلخیز رومانی عادت کرده بودند و اکنون به اینجا آورده شده‌اند تا با علوفه‌های کم‌مایه و حقیر بسازند. سنگدلانه از آن‌ها بهره‌برداری می‌کنند، به بارهایی سنگین می‌بندندشان و تا سر حد مرگ از آن‌ها کار می‌کشند. یک روز ارابه‌ای پر از کوله آمد، چنان پر بود که گاومیش‌ها نمی‌توانستند آن را از دم دروازه عبور دهند. سرباز ارابه‌ران که آدم بیرحمی بود، با چنان شقاوتی حیوانات بیچاره را با کونه‌ی تازیانه‌اش می‌زد که زندانبان زن کنار دروازه که از این منظره به خشم آمده بود از او پرسید آیا هیچ رحم و شفقتی به حیوانات ندارد. با لبخندی شریرانه پاسخ داد: «نه بیش‌تر از رحم و شفقتی که به ما آدم‌ها دارند» و ضرباتش را دو برابر کرد. سرانجام گاومیش‌ها موفق شدند بار را از روی مانع عبور دهند اما یکی از آن‌ها زخمی شد. می‌دانی که پشت آنها به خاطر ضخامت و کلفتی‌شان معروف است اما با این همه زخم برداشته بود. در حالی که بار ارابه را خالی می‌کردند، گاومیش‌ها که کاملاً از پا درآمده بودند، هنوز سرپا بودند. گاوی که زخم برداشته بود حالتی بر چهره‌ی سیاه و چشمان مهربان سیاهش نقش بسته بود شبیه به کودکی گریان ــ حالت کسی که بشدت لت و پار شده و نمی‌داند چرا و نمی‌داند چگونه از درد و عذاب این خشونت بگریزد. جلوی آن‌ها ایستادم؛ حیوان به من نگاه می‌کرد، اشک از چشمانم می‌جوشید. درد و رنج برادری عزیز و دلبند نمی‌توانست چنین ژرف تکانم دهد که دیدن ناتوانی‌ام در مقابل این عذاب صامت. آن دوردست‌ها، که برای همیشه از دست رفته، چمنزارهای سرسبز و پرپشت رومانی بود. چقدر نور خورشید و نسیم باد در آنجا متفاوت بود؛ چقدر آواز پرندگان و فریادهای گوش‌نواز چوپان متفاوت بود. در عوض، چهره‌ی نفرت‌انگیز

1. vae victis

زندگی‌ات در اینجا در دردم، در ضعفم، و در خیابان‌هایم، در اصطبل متعفن، در علوفه‌ی خشک بدبو همراه با کاه کپک‌زده و در آن آدم‌های عجیب و وحشتناک، در ضربات پشت سر هم و خون جاری از زخم‌های شکافته، خود می‌نماید. موجود مفلوک بیچاره؛ من هم مانند تو ناتوان و زبان‌بسته هستم. من هم حسرت‌زده هستم.

در این میان، زندانیان زن هنگام خالی کردن گاری و انتقال ساک‌های سنگین به داخل ساختمان همدیگر را هل می‌دادند. ارابه‌ران، دست در جیب حیاط خلوت را بالا و پایین می‌کرد. و هنگامی که آهنگ معروفی را با سوت می‌زد به خویش لبخند می‌زد. تصویر تمام این جنگ باشکوه را دیدم!...

به زودی برایت می‌نویسم، سونیچکای عزیزم.

رزای تو

فکرش را نکن. سونیوشای من؛ باید همیشه آرام و شاد باشی. زندگی همین است و ما همانطور که هست باید با آن روبرو شویم: سر افراشته و با وجود تمامی این چیزها همواره لبخند به لب.

یادداشت‌ها

مقدمه

۱. به مقدمه‌ی نیش بر لوکزامبورگ، *Briefe an Leon Jogisches* (Frankfurt: Europäische Verlagenanstalt, 1971) رجوع کنید.

۲. نقل‌قول در پل فرولیش، *رزا لوکزامبورگ: زندگی و آثار او* (نیویورک، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۲)، ص. ۱٤.

۳. نامه به ماتیلده ژاکوب، مورخ ۹ آوریل ۱۹۱۵، در *نامه‌های رزا لوکزامبورگ* به ویراست استفان اریک برونر (بولدر: انتشارات وست‌ویو، ۱۹۷۸)، ص. ۱٦۳.

٤. این عبارت از ریشارد فیشر، سردبیر اصلی *فورورتس* ارگان اصلی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود. به *Protokoll über die Verhandlungen des Parteitages der Sozialdemokratischen Partei Deutschlands, September 22-28, 1901* (برلین، حزب سوسیال دمکراتیک آلمان ۱۹۰۱)، ص. ۱۹۱ رجوع کنید.

۵. «چشم‌اندازها و پروژه‌ها» در *Die Internationale*, no. 1 ، آوریل ۱۹۱۵. همین که این واژه‌ها علیه کائوتسکی است که از نقد اولیه‌ی لوکزامبورگ بر برنشتین دفاع کرده بود (هر چند تا حدی با تأخیر)، نشان می‌دهد که برخلاف آنچه به نظر بسیاری می‌رسید، موضع کلی کائوتسکی کاملاً علیه برنشتین نبود.

٦. به گزیده‌هایی از *اصلاح یا انقلاب*، ص. ۱۹۳ در ادامه‌ی متن رجوع کنید.

۷. این فراز از *اصلاح یا انقلاب* را که در این *گزیده* گنجانده نشده است، می‌توان در *منتخب نوشته‌های سیاسی*، به ویراستاری دیک هوارد (نیویورک، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۱) ، ص. ۸۱ یافت.

۸. ج. پ. نتل، *رزا لوکزامبورگ* (لندن، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹٦٦)، ص.۲٤٦.

۹. "Rede auf Parteitag der Sozialdemokratischen Partei Deutschland von 17 bis 23 September 1905 in Jena" در *مجموعه آثار*، جلد ۱/۲ (برلین، انتشارات دیتس، ۱۹۷٤)، ص. ٦۰۱.

۱۰. به گزیده‌هایی از *اعتصاب توده‌ای، حزب و اتحادیه‌های کارگری* در زیر، ص. ۲۷۲ رجوع کنید.

۱۱. نامه به امانوئل و ماتیلده ووزم مورخ ۱۸ ژوییه ۱۹۰٦، در برونر، *نامه‌ها*، ص. ۱۱۹.

۱۲. به *Bremer Bürgerzeitung* "Die badische Budgetabstimmung" ، ۱۰ اوت ۱۹۱۰

در *مجموعه آثار* لوکزامبورگ، جلد ۲، صص. ۴۲۷ ـ ۴۲۸ رجوع کنید.
۱۳. نامه به کلارا زتکین در ۲۰ مارس ۱۹۰۷. به ص.۵۲۲ در زیر رجوع کنید.
۱۴. نامه به کنستانتین زتکین در ۲۰ مارس ۱۹۰۷ در *مجموعه آثار لوکزامبورگ*، جلد ۲ (برلین، انتشارات دیتس، ۱۹۸۲)، ص. ۲۸۲. ۱۵. نامه‌ی مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۰۸ به کنستانتین زتکین در در *مجموعه آثار لوکزامبورگ*، جلد ۲، صص. ۵۵۶ ـ ۵۵۸.
۱۵. نامه‌ی ۲۷ ژوئن، ۱۹۰۸ به کنستانتین زتکین در *Gesammelte Briefe* ، جلد دوم (برلین، انتشارات دیتز، ۱۹۸۲)، ص. ۲۸۲.
۱۶. برای گزیده‌ها، رجوع کنید به همین مجلد، فصل ۸ .
۱۷. نقل قول در رایا دونایفسکایا، *رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان، و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (اوربانا و شیکاگو: انتشارات دانشگاه ایلی‌نویز، ۱۹۹۱)، ص. ۲۷.
۱۸. پاسخ لئون تروتسکی بهتر نبود. او در سال ۱۹۱۱ نامه‌ای به کائوتسکی نوشت که نقد تند لوکزامبورگ ناشی از «بی‌صبری» اوست که ریشه‌ی آن در سرشت روسی وی است و به کائوتسکی اطمینان داد که هیچکدام از روس‌ها، حتی بلشویک‌ها نیز، از او حمایت نمی‌کنند. (نقل‌قول از نتل، *رزا لوکزامبورگ*، ص. ۴۳۳). سال‌ها بعد، تروتسکی در دفاع از لوکزامبورگ در مقابل تهمت‌های استالین، تصدیق کرد که لوکزامبورگ از لنین و خود او در شناخت اپورتونیسم کائوتسکی جلوتر بود: «لنین... تا سال ۱۹۱۴ از لوکزامبورگ حمایت نکرد... از دید لنین، بیل و کائوتسکی به‌عنوان انقلابی بسیار بالاتر از آن چیزی بودند که به دید لوکزامبورگ می‌آمدند که آن‌ها را از فاصله‌ی نزدیک‌تری در عمل می‌دید و مستقیم‌تر تحت‌تاثیر فضای سیاست آلمان بود.» نگاه کنید به تروتسکی، «دست‌ها از رزا لوکزامبورگ دور باد» (۱۹۳۲)، در *رزا لوکزامبورگ سخن می‌گوید*، به ویراست ماری آلیس واترز (نیویورک، پث‌فایندر، ۱۹۷۰)، ص. ۴۴۳ .
۱۹. نامه‌ی ۹ ژانویه ۱۸۹۹. به ص. ۵۱۵ در زیر نگاه کنید.
۲۰. نامه‌ی ۱۶ فوریه‌ی ۱۹۱۷. برای خواندن کل متن به ص. ۵۲۸ در زیر رجوع کنید.
۲۱. فرولیش، *رزا لوکزامبورگ*، ص. ۱۴۸.
۲۲. رجوع کنید به «اقتصاد چیست؟» در *رزا لوکزامبورگ سخن می‌گوید* صص. ۲۱۹ـ۲۴۹.
۲۳. میشل لوی، «کمونیسم بدوی در آثار اقتصادی رزا لوکزامبورگ» در *رزا لوکزامبورگ در امروز*، به ویراست کلودی ویل و ژیلبر بادیا (وینسنس، انتشارات دانشگاه وینسنس، ۱۹۸۶)، ص. ۶۸. علاوه بر لوی، چند بحث دیگر درباره‌ی مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی در زندگینامه‌ای که فرولیش نوشته، و نیز در مقدمه‌ی مفصل مندل بر ویراست فرانسوی آن

(پاریس، انتشارات آنتروپ، ۱۹۷۰) و در آلمان شرقی مقدمه‌ای که بر بازچاپ آن در مجموعه‌ی آثار لوکزامبورگ، جلد ۵ (برلین، انتشارات دیتس، ۱۹۷۵) نوشته شده شرح مختصری از برخورد مفصل لوکزامبورگ از این صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری را ارائه می‌کند.

۲۴. نگاه کنید به «تجزیه‌ی کمونیسم بدوی»، صص. ۱۵۵ـ۱۵۶ در زیر.

۲۵. برای بررسی مهم‌ترین نوشته‌های مارکس در آخرین دهه‌ی زندگیش درباره‌ی جوامع عقب‌مانده از لحاظ فناوری به *دفاتر قوم‌شناسی کارل مارکس* (آسن، وان گورکوم، ۱۹۷۲؛ ویراست کامل انگلیسی توسط دیوید نورمن اسمیت، در دست چاپ انتشارات دانشگاه یل) و *Karl Marx über Formen vorkapitalischer Produktion* به ویراست هانس ـ پتر هارستیک (فرانکفورت: انتشارات کمپوس، ۱۹۷۷) رجوع کنید. اگرچه انگلس از برخی از فرازهای *دفاتر قوم‌شناسی* برای کتاب خود *منشاء خانواده، ملکیت خصوصی و دولت* استفاده کرد، اما تفاوت‌های چشمگیری بین رویکرد او و رویکرد مارکس وجود داشت. مجموعه‌ی بزرگ‌تری از این دفاتر از واپسین سال‌های زندگی مارکس در مجلد IV/27 در *مجموعه آثار مارکس و انگلس* که زیر چاپ است انتشار خواهد یافت. برای بررسی این مجلد به مقاله‌ی کوین. ب. آندرسن با عنوان «واپسین نوشته‌های مارکس درباره‌ی جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری و جنسیت» در *Rethinking Marxism* شماره ۱۴:۴ (۲۰۰۳)، صص. ۸۴ ـ ۹۶ رجوع کنید.

۲۶. ناریهیکو ایتو، "Erstveröffentlichung von Rosa Luxemburgs Schrift 'Sklaverei'" در سالنامه‌ی *Jahrbuch für Historische Kommunismus-Forschung*. ۲۰۰۵، ص. ۱۷۵.

مقدمه‌ی برجسته‌ی ایتو همچنین شامل فهرستی از بیش از پنجاه نوشته‌ی سابقاً ناشناخته‌ی لوکزامبورگ است که اخیراً از آرشیوهای حزب کمونیست پیشین در مسکو کشف شده است.

۲۷. ویراست‌های انگلیسی کتاب *انباشت سرمایه* از جمله آخرین آن‌ها (لندن، راتلج، ۲۰۰۳)، این عنوان فرعی را ندارند.

۲۸. به گزیده‌هایی از *انباشت سرمایه* ص. ۷۲ در زیر رجوع کنید.

۲۹. به گزیده‌هایی از *انباشت سرمایه* صص. ۷۸ـ۷۹ در زیر رجوع کنید.

۳۰. معروف‌ترین نقد قدیمی از آن نیکلای بوخارین، *امپریالیسم و انباشت سرمایه* (نیویورک، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۲)، چاپ اول در روسیه، ۱۹۲۴ است. برای نقدهای نسبتاً اخیر به دونایفسکایا، *رزا لوکزامبورگ*، و پل ماتیک «رزا لوکزامبورگ در بازاندیشی»، *ریشه و*

فاخته، شماره ٦، ۱۹۷۸ رجوع کنید. در مورد بررسی‌های مفصل‌تر نظریه‌ی انباشت لوکزامبورگ و واکنش به منتقدان او، از بوخارین و هنریک گروسمان تا ماتیک، دونایفسکایا و پل سوییزی، به پل زارمبکا، «*انباشت سرمایه* رزا لوکزامبورگ و تلاش منتقدان برای دفن پیامش» در *Current Perspectives in Social Theory* ، جلد ۲۱ (۲۰۰۲)، صص. ۳-٤٥ رجوع کنید.

۳۱. در این مورد، قدیمی‌ترین انتقاد از لوکزامبورگ از سوی لنین بوده است. به‌ویژه به مقاله‌ی ۱۹۱٦ او با عنوان «جزوه‌ی جونیوس» نگاه کنید که در آن نوشت لوکزامبورگ با عدم تمایز بین اشکال ترقی‌خواهانه و ارتجاعی ناسیونالیسم، «دیالکتیک مارکسیستی را نصفه نیمه به کار می‌برد.» لنین، *مجموعه آثار*، جلد ۲۲ (مسکو، انتشارات پروگرس، ۱۹٦٤)، ص. ۳۱٦.

۳۲. لوکزامبورگ، *انباشت سرمایه ـ ضد نقد* (نیویورک، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۲)، ص. ۱٤۸.

۳۳. پل لوبلان «مقدمه‌ای» بر *رزا لوکزامبورگ: تأملات و نوشته‌ها* به ویراست لوبلان (آمهرست، نیویورک: *Humanity Books*، ۱۹۹۹)، ص. ۱۰.

۳٤. آندرئا نای، «لوکزامبورگ و فمینیسم سوسیالیستی» در لوبلان، *رزا لوکزامبورگ*، ص. ۱۰۵.

۳۵. فریگا هاوگ، «رزا لوکزامبورگ و سیاست زنان» (orig.، ۱۹۸۸) در هاگ، *فراسوی مارکسیسم زنانه، خاطره ـ اثر و سیاست‌ها* (لندن، ورسو، ۱۹۹۲).

۳٦. الیزابتا اتینگر در کتاب خود با عنوان *رزا لوکزامبورگ: یک زندگی* (بوستون، انتشارات بیکون، ۱۹۸٦) رابطه آن‌ها را به نحو متفاوت‌تری شرح می‌دهد بدون آنکه هیچ مدرکی در تایید ادعای خود بیاورد: «این که لوکزامبورگ نظرات زتکین را نداشت یا تعهدی نسبت به آرمان‌های زنان نداشت، تاثیری بر دوستی آن‌ها نمی‌گذاشت.» (ص. ۱۰۲)

۳۷. لوکزامبورگ، «مسئله‌ای تاکتیکی»، مجلد حاضر، به صص. ۳۲۳ در زیر رجوع کنید.

۳۸. لوکزامبورگ، «زن پرولتر»، مجلد حاضر، به صص ۳۳٤-۳۳۵ در زیر رجوع کنید.

۳۹. ریچارد آبراهام، *رزا لوکزامبورگ، زندگی در خدمت بین‌الملل* (آکسفورد، ۱۹۸۹)، ص.٦۷. با این همه، آبراهام به نحو توضیح‌ناپذیری در مورد دیگری چنین می‌نویسد: «برای لوکزامبورگ، استقلال ملی، یک بتواره‌ی بورژوایی هم‌طراز با "حقوق زنان" بود که با حرارت آن را به تمسخر می‌گرفت.» (ص. ۹۷) چنین مقایسه‌ای بین دیدگاه لوکزامبورگ درباره‌ی مسئله‌ی ملی و حقوق زنان توجیه‌ناپذیر است؛ در حالی که او با حرارت مخالف

حق تعیین سرنوشت ملی در همه‌ی اشکال بود، از مبارزه برای حقوق زنان پشتیبانی می‌کرد.

۴۰. نامه مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۰۸ به کنستانتین زتکین در *Gesammelte Briefe*، جلد ۲، صص. ۳۵۶ـ۳۵۸.

۴۱. دونایفسکایا، *رزا لوکزامبورگ*، صص. ۹۱ـ۹۳.

۴۲. آدرین رایش، «مارکس رایا دونایفسکایا» در رایش، *هنر ممکن‌ها، مقالات و گفتگوها* (نیویورک، و. و. نورتون، ۲۰۰۱)، صص. ۹۵ـ۹۶.

۴۳. به ویژه به لوکزامبورگ، *انقلاب روسیه و لنینیسم یا مارکسیسم؟* ویراست برترام ولفه (آن آربور، انتشارات دانشگاه میشیگان، ۱۹۶۱) رجوع کنید. عنوان «لنینیسم یا مارکسیسم؟» را خود ولفه اضافه کرده است.

۴۴. به گزیده‌هایی از *اصلاحات یا انقلاب*، ص. ۴۱۱ـ ۴۱۳ در زیر نگاه کنید.

۴۵. آنلیز لاشیتزا، *Im Lebensrausch trotz alledem. Rosa Luxemburg, Eine Biographie* (برلین، انتشاران آف‌باو، ۱۹۹۶)، ص. ۴۰۴

۴۶. از سال ۱۹۲۲ که لنین و تروتسکی به انتشار آن توسط دوست رزا لوکزامبورگ، پل لوی، که از حزب کمونیست اخراج شده بود، حمله کردند بحث زیادی در این مورد وجود دارد که آیا لوکزامبورگ عملاً می‌خواسته این مطلب که شامل انتقادهای شدیدی از رژیم جدید بلشویکی بود انتشار یابد یا نه. با این همه، این مسئله بیش از یک دهه پیش حل شد چرا که برخی از نامه‌های پیشین و ناشناخته‌ی لوکزامبورگ قصدش را برای انتشار این مقاله آشکار ساخت. به فلیکس تیش، «سه نامه‌ی ناشناخته‌ی رزا لوکزامبورگ درباره‌ی انقلاب اکتبر» در *IWK Internationale wissenschaftliche Korrespondenz zür Geschichte der deutsche Arbeiterbewegung*، ۲۷:۳ (۱۹۹۱)، صص. ۵۳۷ـ۵۶۶ رجوع کنید.

۴۷. در راستای اهمیت بی‌چون و چرای تروتسکی در آن زمان، پیش از آنکه نقش وی با تحریف استالینیستی پنهان شود، لوکزامبورگ بارها و بارها به «سیاست‌های لنین و تروتسکی» اشاره می‌کند.

۴۸. در مورد این که نقد لوکزامبورگ از لنین بازتاب خطایی است از سوی او که نتوانست به یک ابتکار عمل تاریخی دست بزند، به اسلاوک ژیژک در «گئورگ لوکاچ، فیلسوف لنینیسم»، در *دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی: دنباله‌روی و دیالکتیک* اثر گئورگ لوکاچ (لندن، ورسو، ۲۰۰۰) رجوع کنید. (این کتاب با همین عنوان توسط حسن مرتضوی، نشر آگه،

تهران ۱۳۸۳! به فارسی برگردانده شده است ـ م). در نقد ادعای ژیژک رجوع کنید به پیتر هودیس، «بازنگری *تاریخ و آگاهی طبقاتی* لوکاچ» در *News & Letters* (ژوئن ۲۰۰۱)، صص. ۵ ، ۱۰.

۴۹. رجوع کنید به گزیده‌هایی از *انقلاب روسیه*، گزیده‌ی حاضر ، صص. ؟؟؟ در زیر.

۵۰. نامه به لوییز کائوتسکی، مورخ ۲۶ ژانویه ۱۹۱۷، در لوکزامبورگ، *نامه‌ها به کارل و لوییز کائوتسکی از ۱۸۹۶ تا ۱۹۱۸*، ویراست لوییز کائوتسکی (نیویورک، رابرت مک‌براید و شرکاء، ۱۹۲۵)، صص. ۱۸۷ـ۱۹۴.

۵۱. این نامه‌ی مورخ ۱۱ اوت ۱۹۰۸ در کتاب هانریتا رولاندـ هولست، *رزا لوکزامبورگ* (زوریخ، انتشارات ژان کریستف ، ۱۹۷۷)، ص. ۲۲۱ انتشار یافته است.

۵۲. نقل قول در کتاب فرونیش، *رزا لوکزامبورگ*، ص. ۲۵۹. با این همه نتل در *رزا لوکزامبورگ* خود می‌نویسد که این فراز را «نمی‌توان با قطعیت به او نسبت داد.» (ص. ۷۳۷)

۵۳. به «Ein Pyrrhussieg» در *Die Rote Fahne* ، ۲۱ دسامبر ۱۹۱۸، در *مجموعه آثار*، جلد ۴، ص. ۴۷۱ رجوع کنید.

۵۴. به «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» ص. ۴۸۲ در گزیده‌ی حاضر، در زیر رجوع کنید.

۵۵. لليو باسو مدعی است لوکزامبورگ گسست کامل از حزب سوسیال دمکراتیک آلمان را بسیار دشوار می‌دانست زیرا «مارکس و انگلس آن را حزب خود می‌دانستند.» این ادعا در پرتو نقد تند مارکس در سال ۱۸۷۵ درباره‌ی کنگره وحدت که سوسیال دمکراسی آلمان را شکل داد، بی‌پایه به‌نظر می‌رسد. به باسو، *رزا لوکزامبورگ: ارزیابی دوباره* (لندن، کاکس و ویمان، ۱۹۷۰)، ص. ۱۲۷ رجوع کنید. برای بحث درباره‌ی مفهوم سازمان در *نقد برنامه گوتای* مارکس به دونایفسکایا، *رزا لوکزامبورگ*، صص. ۱۵۳ ـ۱۵۷ و ایستوان مزاروس، *فراسوی سرمایه، به سوی تئوری کار* (لندن، انتشارات مرلین، ۱۹۹۵)، صص. ۶۹۴ ـ ۷۰۳ رجوع کنید.

۵۶. برای باز ارزیابی مهم نقش لوکزامبورگ در رویدادهای ژانویه‌ی ۱۹۱۹، به اتوکار لوبان، "Demokratische Sozialistin oder 'blutige Rosa'" در *IWK 35:2* (۱۹۹۹)، صص. ۱۷۶ ـ ۱۹۷ رجوع کنید. همچنین به ویلیام ا. پلز، *اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و جنبش طبقه کارگر آلمان ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۹* (لویستون، نیویورک، انتشارات ادوین ملن، ۱۹۸۷) رجوع کنید.

فصل اول

۱. در ارتباط با نمودار مارکس درباره‌ی بازتولید گسترده به *سرمایه*، جلد ۲ (لندن، Vintage، ۱۹۷۸)، فصل ۲۱، بخش سوم، «بازنمود کلی انباشت»، صص. ۵۸۱ـ۵۹۷ رجوع کنید.

۲. مارکس، سرمایه، جلد اول (نیویورک، Vintage ، ۱۹۷۶) صص. ۷۲۶ـ۷۲۷.

۳. میخائیل ایوانویچ توگان ـ بارانوسکی (۱۸۶۵ ـ ۱۹۱۹) اقتصاددانی اوکراین‌زاده بود که استدلال می‌کرد اضافه سرمایه‌گذاری سبب کسادی است. او در کتاب *شالوده‌های تئوریک مارکسیسم* (۱۹۰۵) خود به نظریه‌ی بحران سرمایه‌داری مارکس حمله و استدلال کرد که این امکان برای اقتصاد سرمایه‌داری وجود دارد که وضعیت تعادل پایدار و درازمدت و رشد متوازن را حفظ کند. لوکزامبورگ نظرات وی را در فصل ۲۳ *انباشت سرمایه* نقد کرده است.

۴. *سرمایه*، جلد اول، ص. ۶۳۶.

۵. *سرمایه*، جلد دوم، ص. ۴۰۸.

۶. *سرمایه*، جلد دوم، ص. ۴۲۲.

۷. *سرمایه*، جلد دوم، ص. ۴۹۷.

۸. *سرمایه*، جلد سوم (نیویورک، Vintage، ۱۹۸۱)، صص. ۶۱۴ـ۶۱۵.

۹. *نظریه‌های ارزش اضافی*، در *مجموعه آثار مارکس ـ انگلس* (از این به بعد MECW)، جلد ۲۳ (نیویورک: انتشارات بین‌الملل، ۱۹۸۹)، ص.۱۲۴.

۱۰. به *سرمایه*، جلد ۲، صص. ۵۸۹ـ۵۹۵ رجوع کنید.

۱۱. «هرگز اندیشمندان خلاق چنین نتیجه‌گیری‌های یاوه‌ای نکرده‌اند. این کار را به سایس و مک‌کولوخ واگذار کرده‌اند» (*سرمایه*، جلد ۲، ص. ۴۶۶) ــ و ما می‌توانیم اضافه کنیم ــ به توگان ـ بارانوسکی‌ها (رزا لوکزامبورگ).

۱۲. مارکس برای نشان دادن مسئله‌ی بازتولید گسترده در جلد دوم *سرمایه*، تولید اجتماعی را به دو بخش تقسیم کرد: بخش I تولید وسایل تولید و بخش II تولید وسایل مصرفی.

۱۳. این ارقام ناشی از تفاوت بین مقادیر سرمایه ثابت در بخش I در شرایط پیشرفت فنی و در شرایط ثابت موردنظر مارکس است. (رزا لوکزامبورگ)

۱۴. ژان شارل لئونارد سیسموندی (۱۷۷۳ ـ ۱۸۴۲) منتقد اولیه‌ی صنعت‌گرایی بود. کتاب او با عنوان اصول نوین اقتصاد سیاسی (۱۸۱۹) به نفع تنظیم دولتی رقابت اقتصادی برای

ایجاد توازن بین تولید و مصرف استدلال می‌کرد.

۱۵. *نظریه‌های ارزش اضافی*، MECW، جلد ۳۲، ص.۱۱٦.

۱٦. *سرمایه*، جلد ۳، صص. ۳۵۱ ـ ۳۵۳.

۱۷. دیوید ریکاردو (۱۷۷۲ ـ ۱۸۲۳) اقتصاددان سیاسی برجسته‌ی انگلیسی نتایج ضمنی نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را بسط داد. او مؤلف کتاب *اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌بندی* است.

۱۸. آدام اسمیت (۱۷۲۳ ـ ۱۷۹۰) نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را در کتاب *ثروت ملل* (۱۷۷٦) خود بسط داد. مارکس اثر او را در جلد دوم *سرمایه* مورد انتقاد تفصیلی قرار داده است.

۱۹. *نظریه‌های ارزش اضافی*، MECW، جلد ۳۲، ص.۱۵٤.

۲۰. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ٤۲۰.

۲۱. «اگر سرمایه و بهره‌وری کار رشد کنند و سطح تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی در میزان بالاتری از تکامل باشد، آنگاه متعاقباً مقدار بیشتری از کالاها از طریق بازار از تولید به مصارف فردی و صنعتی می‌رسد، و با قطعیت بیشتری هر سرمایه‌ی خاص شرایط بازتولید خویش را در بازار در دسترس می‌بیند.» *نظریه‌های ارزش اضافی*، MECW، جلد ۳۲، ص. ۱۱۵ـ۱۱٦) (رزا لوکزامبورگ).

۲۲. *نظریه‌های ارزش اضافی*، MECW، جلد ۳۲، ص. ۱۱۵ـ۱۱٦. کلمات ایتالیک از مارکس است (رزا لوکزامبورگ).

۲۳. توماس رابرت مالتوس (۱۷٦٦ ـ ۱۸۳٤)، که مارکس بارها به او حمله کرده بود، اقتصاددانی است که استدلال می‌کرد رشد جمعیت انسان از عرضه‌ی خوراک پیشی می‌گیرد. واسیلی پاولویچ ورنتسوف (۱۸٤۷ ـ ۱۹۱۸) پوپولیست لیبرال روسی استدلال می‌کرد سرمایه‌داری نمی‌تواند در روسیه مستقر شود. پی‌تر استروه (۱۸۷۰ ـ۱۹٤٤) عضو بنیانگزار حزب کار سوسیال دمکراتیک روسیه که سردبیر روزنامه *آسوابژدنیه* (رهایی) بود. وی که «مارکسیست قانونی» بود پس از انقلاب ۱۹۰۵ به راست گرایش یافت و به حزب دمکراتیک مشروطه‌خواه لیبرال (کادت‌ها) پیوست.

۲٤. نیکلایون، اسم مستعار نیکلای فرانتسویچ دانیلسون (۱۸٤٤ ـ ۱۹۱۸)، از پوپولیست‌های اصلی روسیه که سالها با مارکس مکاتبه داشت و در ترجمه‌ی جلد اول *سرمایه* به روسی در ۱۸۷۲ مشارکت داشت. او استدلال می‌کرد که روسیه می‌تواند بدون گذار از صنعتی‌شدن سرمایه‌داری به سوسیالیسم برسد.

۲۵. کارل یوهان ردبرتوس (۱۸۰۵ـ۱۸۷۵) اقتصاددان آلمانی که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را تکامل داد و از نوعی سوسیالیسم دولت‌سالار دفاع می‌کرد. نظریه‌ی او درباره‌ی مصرف نامکفی در میان سوسیال دمکرات‌های آلمانی بسیار مطرح بود. یولیوس هرمان فن کریشمان (۱۸۰۲ـ۱۸۹۹) اقتصاددان و فیلسوف آلمانی بود که استدلال می‌کرد بحران‌های اقتصادی نتیجه‌ی نبود بازارهاست. لوکزامبورگ نظر او را به‌طور مفصل در فصل ۱۵ *انباشت سرمایه* مورد نقد قرار می‌دهد.

۲۶. در اینجا لوکزامبورگ به تلاش مفصل مارکس در بخش ۳ جلد ۲ *سرمایه* اشاره می‌کند که در آن آنچه را که «نقص باورنکردنی» آدام اسمیت تلقی می‌کرد یعنی «کنار نهادن» بخش ثابت سرمایه در *ثروت ملل* مورد بحث قرار می‌دهد.

۲۷. ارقام زیر به سادگی اهمیت صنعت پنبه را برای صادرات انگلستان نشان می‌دهد: در ۱۸۹۳، صادرات پنبه به مبلغ ۶۴،۰۰۰،۰۰۰ پوند ۲۳ درصد، و آهن و صادرات محصولات فلزی کمتر از ۱۷ درصد از کل صادرات کالاهای تولیدی به مبلغ ۲۲۷،۰۰۰،۰۰۰ پوند در مجموع بالغ می‌شده است.

در ۱۸۹۸، صادرات پنبه به مبلغ ۶۵،۰۰۰،۰۰۰ پوند ۲۸ درصد و صادرات محصولات فلزی ۲۲ درصد از کل صادرات کالاهای تولیدی به مبلغ ۲۳۳،۰۰۰،۰۰۰ پوند در مجموع بالغ می‌شده است.

در مقام مقایسه، ارقام مربوط به امپراتوری آلمان نتایج زیر را نشان می‌دهد: در ۱۸۹۸ صادرات پنبه به مبلغ ۱۱،۵۹۵،۰۰۰ پوند، ۵/۷۵ درصد از کل صادرات به مبلغ ۲۰۰،۵۰۰،۰۰۰ پوند را شامل می‌شد. ۵،۲۵۰،۰۰۰،۰۰۰ یارد عدل پنبه در سال ۱۸۹۸ صادر شد، ۲،۲۵۰،۰۰۰،۰۰۰ از آن‌ها به هندوستان صادر شد (ی.جافه، *Die englische Baumwollindustrie und die Organisation des Exporthandels. Schmoller's Jahrbücher* جلد XXIV، ص. ۱۰۳۳). در سال ۱۹۰۸، صادارت نخ پنبه‌ای انگلستان به تنهایی برابر با ۱۳،۱۰۰،۰۰۰ پوند بود (*Statist. Jahr. Für das deutsche Reich*، ۱۹۱۰).

۲۸. یک پنجم از رنگ‌های آنیلین آلمان و یک دوم از رنگ نیلی آن به کشورهایی مانند چین، ژاپن، هند بریتانیا، مصر، ترکیه‌ی آسیایی، برزیل و مکزیک می‌رود. (رزا لوکزامبورگ)

۲۹. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۷۵۱ـ۷۵۲.

۳۰. کتاب آبی انگلستان درباره‌ی رویه‌های شرکت پروی آمازون با مسئولیت محدود، در پوتومایو، اخیراً فاش کرده است که در جمهوری آزاد پرو و بدون شکل سیاسی سلطه‌ی استعماری، سرمایه‌ی بین‌المللی از هر لحاظ می‌تواند بومیان را به بردگی کشاند، به همان نحو که وسایل تولید را در کشورهای بدوی در بزرگ‌ترین مقیاس ممکن مورد بهره‌برداری

قرار می‌دهد. از سال ۱۹۰۰، این کمپانی که از سوی سرمایه‌دارهای انگلیسی و خارجی تأمین مالی می‌شود، تقریباً چهار هزار تن کائوچوی پوتومایو را به بازار لندن ارسال کرده است. در این مدت، سی هزار بومی کشته شده‌اند و اکثر ده‌هزار نفر بازمانده با ضرب و شتم‌فلج شده‌اند. (رزا لوکزامبورگ)

۳۱. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۷۲۷. مشابه با آن در فرازی دیگر چنین آمده است: «بنابراین، یک بخش از ارزش اضافی، یعنی وسایل معاش اضافی تولیدشده، باید برای هدف خرید کار جدید به سرمایه‌ی متغیر تبدیل شود. اگر شمار کارگران رشد کند، یا اگر زمان کار طولانی شود این کار می‌تواند انجام شود... با این همه، نمی‌توان آن را اقدامی دست به نقد برای انباشت برشمرد. جمعیت کارگر می‌تواند افزایش یابد مشروط بر این که کارگران سابقاً نامولد به کارگرانی مولد تبدیل شده باشند یا اگر بخش‌هایی از جمعیت که پیش‌تر کاری انجام نمی‌دادند، مانند زنان و کودکان و فقرا، به فرایند تولید کشانده شوند. با این همه، ما در اینجا این جنبه را نادیده می‌گیریم. سرانجام، جمعیت کار می‌تواند با افزایش مطلق خود جمعیت افزایش یابد. اگر قرار است انباشت مداوم و پیوسته انجام شود، باید متکی به رشد مطلق جمعیت باشد، اگر چه این امر ممکن است در مقایسه با سرمایه‌ی به کار افتاده کاهش یابد. جمعیت گسترش‌یابنده به عنوان پایه‌ی انباشتی پدیدار می‌شود که چون فرایندی پیوسته در حال جریان باشد. شرط اجتناب‌ناپذیر آن میانگین مزدی است که نه تنها برای بازتولید جمعیت کارگران بلکه برای افزایش پیوسته‌ی آن کافی باشد.» (*نظریه‌های ارزش اضافی*، MECW، جلد ۳۲، ص. ۱۰۹ـ۱۱۰).

۳۲. *سرمایه*، جلد ۱، صص. ۷۸۱ـ۷۹۴.

۳۳. پیش از جنگ انفصال جدولی در ایالات متحد انتشار یافت که شامل داده‌های زیر درباره‌ی ارزش تولید سالانه بردگان ایالات متحده و تعداد برده‌های به کار گرفته‌شده عمدتاً در کشتزارهای پنبه بود:

سال	پنبه (دلار)	برده
۱۸۰۰	۵،۲۰۰،۰۰۰	۸۹۳،۰۴۱
۱۸۱۰	۱۵،۰۰۰،۰۰۰	۱،۱۹۱،۳۶۴
۱۸۲۰	۲۶،۳۰۰،۰۰۰	۱،۵۴۳،۶۸۸
۱۸۳۰	۳۴،۱۰۰،۰۰۰	۲،۰۰۹،۰۵۳
۱۸۴۰	۷۴،۶۰۰،۰۰۰	۲،۴۸۷،۲۵۵
۱۸۵۰	۱۰۱،۸۰۰،۰۰۰	۳،۱۹۷،۵۰۹

۱۸۵۱	۱۳۷،۳۰۰،۰۰۰	۳،۲۰۰،۰۰۰

سیمونز، «مبارزات طبقاتی در تاریخ آمریکا» پیوست *تئوری تساهل* ، شماره‌ی ۷، ص. ۳۹.

۳۴. بریس، وزیر سابق انگلستان، الگویی از چنین اشکال پیوندی را در معادن الماس آفریقای جنوبی توصیف می‌کند: «برجسته‌ترین منظره در کیمبرلی و یک نوع منحصربفرد در جهان، دو نوع به‌اصطلاح "ترکیب" است که در آن‌ها بومیانی که در معادن کار می‌کنند، سکنی داده و محبوس می‌شوند. حصارهایی عظیم، بدون سقف و بام، اما پوشیده با شبکه‌های سیمی وجود دارد تا کسی بیرون از دیوارها چیزی برای آن‌ها به داخل پرتاب نکند و یک راه زیرزمینی هم از آنجا به معدن کشیده‌اند. معدن با نظام سه نوبت کاری هشت ساعته کار می‌کند به نحوی که هیچ کارگری بیش از هشت ساعت در زیرزمین نیست. درون دیوارها آلونک‌ها یا کلبه‌هایی ساخته شده که بومیان هنگامی که کار نمی‌کنند در آن‌ها زندگی می‌کنند و می‌خوابند. بیمارستان و مدرسه‌ای هم درون حصار ساخته‌اند که کارگران اوقات فراغت خود را می‌توانند در آنجا به فراگیری خواندن و نوشتن بگذرانند...هیچ مشروبی فروخته نمی‌شود... از تمام راه‌های ورودی بشدت نگهبانی می‌شود و هیچ مهمانی، نه سفید نه بومی، اجازه ورود ندارد، تمامی مایحتاجات از فروشگاهی داخل حصار تأمین می‌شود که توسط شرکت اداره می‌گردد. ترکیب معدن د بیرز در زمان دیدارم ۲۶۰۰ بومی داشت که به تعداد زیادی از قبایل تعلق داشتند به نحوی که در آنجا می‌توان نمونه‌های انواع متفاوت قبایل ناتال و پوندولند در جنوب، تا سواحل دریاچه‌ی تانجانیکا در شمال را یافت. آن‌ها از هر گوشه و کناری آمده‌اند. مزدهای بالا، معمولاً هیجده تا سی شیلینگ در هفته، آن‌ها را جذب می‌کند، و سه ماه یا بیشتر، و گاهی برای دوره‌های طولانی‌تری آنجا می‌مانند... در این مستطیل گسترده می‌توان زولوها را از ناتال، اتباع فینگوها، پوندوها، تمبوها، باسوتوها، بچوانه‌ها، گوانگونهان‌ها را از قلمرو پرتغالی‌ها، چند نفر از ماتابیلی و ماکالاکا و انبوه پسران زامبستی را از قبایل دو سوی رودخانه بزرگ دید، مجموعه‌ای زنده‌ای از اقوام که در هیچ‌کجای دیگری جز آفریقای جنوبی نمی‌توان یافت. حتی بوشمن‌ها، یا دست‌کم بومیانی که خون بوشمن در آن‌ها جاری است، کم نیستند. در آرامش با هم زندگی و در اوقات فراغت به شیوه‌های متنوع یکدیگر را سرگرم می‌کنند. علاوه بر بازی‌های شانسی، بازیی را دیدیم که شبیه بازی «روباه و غاز» است که با سنگریزه روی صفحه‌ای بازی می‌شود؛ و موسیقی با دو ابزار ساده‌ی بومی، به اصطلاح «پیانو کافیر» که از قطعات آهن با طول نابرابر ساخته شده و کنار هم روی یک چهارچوب

بسته شده و دیگری یک دستگاه ساده‌تر از تکه‌های سفت چوب، باز هم در اندازه‌های نامساوی، که هنگامی که با قطعه چوبی به آن زده می‌شود، نت‌های متفاوتی از آن به‌گوش می‌رسد، که نخستین آغازگاه‌های آهنگ است. تعداد کمی نامه می‌خوانند یا می‌نویسند، بقیه مشغول پختن غذا و گفتگو با یکدیگر هستند. برخی قبایل یک ریز حرف می‌زنند و در این آش در هم جوش از مردان سیاه‌پوست، از این گروه به آن گروه که می‌روی ده‌ها زبان را می‌شنوی.» (جیمز بریس، *برداشت‌هایی از آفریقای جنوبی*، ۱۸۹۷، صص ۲۴۲ و پس از آن.)

پس از چند ماه کار، به عنوان یک قاعده سیاه‌پوست با مزدی که پس انداز کرده معدن را ترک می‌کند. به قبیله‌اش باز می‌گردد، زنی را با پولش می‌خرد، و دوباره به همان زندگی سنتی‌اش برمی‌گردد. همچنین در این کتاب زنده‌ترین توصیف از روش‌های مورد استفاده برای حل «مشکل کار» آمده است. در این کتاب پی می‌بریم که با محروم کردن سیاهان از زمین‌ها و دام‌ها یعنی با محروم کردن آن‌ها از وسایل معاش خود، با تبدیل آن‌ها به پرولتاریا و نیز با ایجاد انحراف اخلاقی در آن‌ها از طریق الکل، مجبورشان می‌کنند در معادن و کشتزارهای کیمبرلی، ویت‌واترستند، ناتال، ماتابله‌لند کار کنند. (بعدها که در "حصار" سرمایه چپانده شدند، مشروبات الکلی که تازه به آن عادت کرده بودند، بشدت ممنوع می‌شود ــ ابژه استثمار باید برای استفاده سر حال باشد.) سرانجام، به نظام مزدبگیری به زور، با زندانی‌شدن و ضرب تازیانه سوق داده می‌شوند (رزا لوکزامبورگ).

۳۵. ژان باپتیست سه (۱۷۶۷ـ۱۷۸۲) اقتصاددان فرانسوی بود که «قانون سه» را مطرح کرد ــ این تز که هر عمل تولیدی قدرت خریدی را برای خرید محصولات به وجود می‌آورد.

۳۶. مناسبات بین آلمان و انگلستان نمونه‌ی شاخصی است (رزا لوکزامبورگ)

۳۷. تاتارهای نوگایی متحدان تیمور لنگ بودند که شمال هند را در ۱۳۹۸ اشغال کرد.

۳۸. جیمز میل (۱۷۷۳ـ۱۸۳۶)، اقتصاددان و فیلسوف انگلیسی که اثرش را مارکس به دقت بررسی و نقد کرد. *تاریخ هند انگلستان* اثر او در میان مفسران آن زمان بسیار تاثیرگذار بود.

۳۹. میل در تاریخ هند انگلستان ، این تز را که زمین در شرایط بدوی همیشه و همه جا به حاکم تعلق داشته، به شواهدی مستند می‌سازد که به‌طور تصادفی و بدون تمایز از منابعی گوناگون برگرفته است (مانند مونگو پارک، هرودوت، ولنی، آکوستا، گارسیلاسو دو لا وگا، آبه گروسیر، باروف، دیدرو، استاربو و دیگران). وی با کاربست این تز به هندوستان در ادامه می‌گوید: «از این واقعیت‌ها تنها یک نتیجه می‌توان گرفت و این که مالکیت بر زمین از آنِ حاکم است، زیرا اگر به او تعلق نداشته نباشد غیرممکن است که نشان دهیم که به

چه کسی تعلق دارد.» (جیمز میل. *تاریخ هند انگلستان* (ویراست چهارم، ۱۸٤۰)، جلد اول، ص. ۳۱۱). ویراستار میل، ح. ح. ویلسون، که استاد زبان سانسکریت در دانشگاه آکسفورد و از مناسبات حقوقی هند باستان کاملاً مطلع است، شرحی جالب از این نتیجه‌گیری تاریخی می‌دهد. وی پیش‌تر در مقدمه‌اش مولف را متعصبی معرفی می‌کند که در کل تاریخ هند بریتانیا دست می‌برد تا نظریه‌های آقای بنثام را توجیه کند و با این هدف مشکوک‌ترین شیوه‌ها را به کار می‌گیرد تا تصویری از هندوها ارائه دهد که به هیچ‌وجه شباهتی با تصویر اصلی ندارد و تقریباً به انسان‌ها توهین می‌کند. وی این زیرنویس را به نقل‌قول ما اضافه می‌کند: «بزرگ‌ترین بخش متن و یادداشت‌های آن در اینجا کاملاً نامربوط هستند. تصاویری که در اینجا از رفتار مسلمانان ترسیم می‌کند، و آن‌ها را درست می‌داند، ربطی به قوانین و حقوق هندوها ندارد. با این همه حتی این‌ها هم درست نیستند و راهنمایان آقای میل او را گمراه کرده‌اند.» ویلسون سپس صراحتاً نظریه‌ی حق مالکیت بر زمین سلطان را به ویژه در مورد هندوستان زیر سوال می‌برد. (همان منبع، ص. ۳۰۵، زیرنویس) هنری ماین نیز بر این عقیده است که بریتانیا کوشید تا ادعای خود را بر زمین‌های هندی در وهله‌ی نخست از مسلمانان اخذ کند، و او این ادعا را کاملاً ناموجه می‌داند. «این فرض را که انگلستان برای نخستین بار مطرح کرد فرضی بود که از اسلاف مسلمان خود به ارث برده بودند. فرض این بود که تمامی زمین‌ها در مالکیت مطلق سلطان است ــ و تمامی مالکیت‌های خصوصی بر زمین علیرغم میل باطنی او وجود دارد. نظریه‌ی اسلامی و متعاقب آن رویه‌ی اسلامی دیدگاه باستانی در مورد حقوق سلطان را نادیده گرفته است که بنا به آن بخش بزرگ‌تری از سهم محصول زمین به او تعلق می‌گیرد، بیش از آنچه هیچ فرمانروای غربی تاکنون ادعا کرده باشد، اما به هیچ‌وجه وجود مالکیت خصوصی بر زمین را منکر نشده است.» (*کمونته‌های روستایی در شرق و غرب*، ویراست پنجم، جلد ۲، ۱۸۹۰، ص. ۱۰٤). از سوی دیگر ماکسیم کوالفسکی، به طور کامل ثابت کرده است که این به اصطلاح «نظریه و عمل اسلامی» یک افسانه‌ی منحصراً انگلیسی است (رجوع کنید به بررسی عالی او، به زبان روسی، *درباره‌ی علت‌های تکامل و پیامدهای تجزیه‌ی مالکیت اشتراکی بر زمین*، مسکو، ۱۸۷۹، بخش اول). تصادفاً، متخصصان انگلیسی و همکاران فرانسوی‌شان در زمان نگارش این مطلب از افسانه‌ی مشابهی درباره‌ی چین دفاع می‌کردند، مثلاً ادعا می‌کردند که تمامی زمین‌های این کشورها دارایی امپراتور بوده است (رجوع کنید به ابطال این نظریه توسط دکتر او. فرانکه، *Die Rechtsverhältnisse am Grundeigentum in China*، ۱۹۰۳). (رزا لوکزامبورگ).

۴۰. «افرازبندی ملک موروثی و پرداخت بدهی زمین کمونته‌ها را نابود می‌کند ــ این فرمولی است که این روزها در همه جای هندوستان شنیده می‌شود» (هنری ماین، *کمونته‌های روستایی در شرق و غرب*، ص. ۱۱۳). (رزا لوکزامبورگ)

۴۱. دیدگاه سیاست مستعمراتی انگلستان، که مثلاً توسط لرد رابرتز از قندهار (که سال‌ها نماینده‌ی قدرت انگلستان در هندوستان بود) به تفصیل بیان شده، بسیار شاخص است. وی جز این هیچ توضیحی درباره‌ی شورش سپوی‌ها نمی‌دهد که درباره‌ی مقاصد پدرانه‌ی حکام انگلیسی «سوءتفاهمی» صرف شده است. «ادعاهای مربوط به غیرعادلانه بودن واگذاری زمین‌ها، که بنا به این نظام حق و ادعای مالکیت مالکان زمین به ملکش مورد بررسی قرار می‌گرفته و نیز مقدار درآمد پرداختی آن‌ها، به عنوان مالک زمین، به قدرت عالی، تنظیم می‌شده ... با برقراری آرامش و نظم، نظام درآمد زمین که به شیوه‌ای کاملاً سرکوب‌گرانه و فسادانگیز توسط حاکمان بومی و خاندان‌های پی درپی هندی به اجرا گذاشته شده بود، می‌باید بررسی و در آن تجدیدنظر می‌شد. با این هدف، ارزیابی‌ها و پژوهش‌هایی در مورد حقوق مالکیت و تملک انجام شد و این نتیجه به دست آمد که در بسیاری موارد که خانواده‌های دارای جاه و مقام، یا مالکیت همسایه‌های فروتر خود را تصاحب کرده بودند یا از زیر بار ارزشیابی متناسب با ارزش املاک خود شانه خالی کرده‌اند. اگرچه، این پژوهش‌ها با بهترین نیت انجام شده بود اما به‌شدت مورد نفرت طبقات بالا بود و در همان حال نتوانسته بود رضایت توده‌های مردم را جلب کند. خانواده‌های حاکم عمیقاً از تلاش‌های ما برای تعیین عادلانه‌تر حقوق و ارزشیابی درآمد زمین رنجیده بودند.... از سوی دیگر، اگرچه جمعیت کشاورز تا حدی از حکومت ما سود بردند، اما نتوانستند نیات خیر دولت ما را تشخیص دهند که می‌کوشید جایگاه آنان را ارتقا و آینده‌شان را بهبود بخشد.» (*چهل و یک سال در هندوستان*، لندن، ۱۹۰۱، ص. ۲۲۳) (رزا لوکزامبورگ)

۴۲. تیمور لنگ (۱۳۳۶ـ۱۴۰۵) فاتح مغولی که امپراتوری گسترده‌ای را از هند تا مدیترانه ایجاد و در سال ۱۳۹۸ به هندوستان شمالی لشکرکشی کرد. وی دهلی را تسخیر و ساکنان آن را قتل‌عام کرد.

۴۳. تیمور در کتاب خود با عنوان *پندهایی درباره‌ی حکومت* (که در سال ۱۷۸۳ از فارسی به انگلیسی ترجمه شده است) می‌گوید: «و من فرمان دادم که در هر شهری معبد و زیارتگاهی بنا کنند و ساختمان‌هایی را برای پذیرایی از مسافران در جاده‌های بلند بسازند و بر رودخانه پل بکشند.

و فرمان دادم که پل‌های ویران تعمیر شوند و بر نهرها و رودخانه‌ها کشیده شوند؛ و در جاده‌ها به فاصله یک ایستگاه کاروانسراها ساخته شوند و نگهبانان و سربازان در جاده‌ها مستقر باشند و در هر کاروانسرا مردم بتوانند اقامت کنند...

و دستور دادم که هر کس زمین‌های بایر را کشت و ذرع کند، یا آباره‌ای احداث کند یا کانالی را بسازد و یا درخت‌زاری را آبادان کند و یا در منطقه‌ای لم‌یزرع شروع به کشت و کار کند، چیزی از او در سال اول گرفته نخواهد شد و در سال دوم هر چیزی که به اراده‌ی خود می‌دهد پذیرفته می‌شود و در سال سوم خراج مطابق قانون از او گرفته می‌شود» (جیمز میل، *تاریخ هند انگلستان*، جلد ۲، صص ۴۹۳، ۴۹۸). (رزا لوکزامبورگ)

۴۴. کنت وارن. *De L'État moral de la population indigène*. نقل‌قول از کوالفسکی در *درباره‌ی علت‌های تکامل و پیامدهای تجزیه‌ی مالکیت اشتراکی بر زمین*، ص. ۱۶۴ (رزا لوکزامبورگ)

۴۵. *شرح تاریخی و توصیفی هند انگلستان* از زمان دور تا جنگ افغان توسط هاگ مورای، جیمز ویلسون، گرویل، پروفسور جیمسون، ویلیام والاس و کاپیتان دالریمپل (ادین‌بورو، ویراست چهارم، ۱۸۴۳)، جلد دوم، ص. ۴۲۷. نقل‌قول از کوالفسکی، *درباره‌ی علت‌های تکامل و پیامدهای تجزیه‌ی مالکیت اشتراکی بر زمین*. (رزا لوکزامبورگ)

۴۶. ویکتور و. لیدن، *Agarverfassung und Grundsteuer in Britisch-Ostindien. Jahrb F. Ges., Verw. u. Volksw.*, جلد ۳۶، شماره‌ی ۴، ص. ۱۸۵۵. (رزا لوکزامبورگ)

۴۷. زادروگا (Zadruga) گروهی متشکل از ۱۰۰ خانواده یا بیشتر که مشترکاً زمین را زیر نظر سالخوردگان خانواده کشت می‌کردند.

۴۸. «پدر خانواده هنگام مرگ تقریباً همیشه به فرزندانش پند می‌دهد که با سرمشق‌گرفتن از بزرگ‌ترهای خود در اتحاد با هم زندگی کنند. این آخرین نصیحت و گرامی‌ترین آرزوی او است.» (آ. هانوتو و آ. لوترونو، *La Kabylie et les Coûtumes Kabyles*، جلد دوم، ۱۸۷۳، «حق مدنی»، صص. ۴۶۸ـ۴۷۳). در ضمن، نویسندگان با این جمله‌ی خاص توصیف جالبی از کمونیسم قبیله‌ای می‌کنند: «در چارچوب فعالیت‌های خانوادگی جمع خانواده همه با هدف مشترکی متحد هستند، همه برای منافع عمومی کار می‌کنند ــ اما کسی آزادی خود یا حقوق موروثی‌اش را از دست نمی‌دهد. سازمان جامعه در هیچ ملتی چنین به برابری نزدیک نشده، و با وجود این، با کمونیسم تفاوت چشمگیری دارد.» (رزا لوکزامبورگ)

۴۹. انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه.

۵۰. لویی فیلیپ (۱۷۷۳ـ۱۸۵۰)، پادشاه فرانسه که با انقلاب ژوییه‌ی ۱۸۳۰ به قدرت رسید و با انقلاب ۱۸٤۸ سرنگون شد.

فصل دوم

۱. «مارک» یک شکل اشتراکی کهن ژرمنی-سازمان روستاست که در شکل تعدیل‌یافته‌ای تا دوره‌ی جدید به حیات خود ادامه داد. لوکزامبورگ از این اصطلاح به شکل عام‌تری استفاده می‌کند و آن را در مورد اشکال مشابه در جوامع گوناگون سراسر دنیا به کار می‌برد.

۲. به ژرژ لودویگ فون ماثورر، *Geschichte der Markenverfassung in Deutschland* (ارلانگن، ۱۸۵۶)، ص. ۱۱۹ رجوع کنید.

۳. پیشه‌وران در کمونته‌ی یونانی دوره‌ی هومری دقیقاً همین جایگاه را داشتند: «تمامی مردم (فلزکارها، نجارها، آهنگسازها، طبیب‌ها) demiurgoi هستند (از دمو= مردم)؛ یعنی آنها برای اعضای کمونته کار می‌کنند، نه برای خودشان؛ آن‌ها شخصاً آزاد هستند اما عضو کامل تلقی نمی‌شوند؛ آن‌ها پایین‌تر از اعضای بالفعل کمونته یعنی دهقانان هستند. اغلب مسافر گذری هستند؛ از این محل به آن محل می‌روند و اگر نامی داشته باشند از دور صدا زده می‌شوند» (ادوارد مه‌یر، *Die wirtschaftliche Entwicklung des Altertums* [ینا، ۱۸۹۵]، ص. ۱۷) ـ رزا لوکزامبورگ

٤. در واقع امپراتوری اینکا چند قرن بعد تشکیل شد.

۵. لوکزامبورگ در واقع به جای «Quechua» نوشته است «Vechua» و ظاهراً مستقیماً از یکی از منابع اصلی‌اش، کتاب *Obshinnoe Zemlevladenie. Priciny, khod i posledstvija ego razlozenija*[مالکیت اشتراکی زمین: دلایل، فرایندها و پیامدهای تجزیه‌ی آن] (مسکو، ۱۸۷۹) اثر ماکسیم کوالفسکی، انسان‌شناس روسی، بازنویسی کرده است. مارکس کوالفسکی را می‌شناخت و کمی پس از انتشار اثرش یادداشت‌هایی درباره‌ی اثرش نوشته بود. احتمال دارد که لوکزامبورگ از این موضوع اطلاع داشته است. ترجمه‌ای از مهم‌ترین یادداشت‌های مارکس را می‌توان در ضمیمه‌ی کتاب لارنس کرادر با عنوان *شیوه‌ی تولید آسیایی* (آسن، وان گورکوم، ۱۹۷۵) یافت. روایت کامل آن در کتاب هانس ـ پتر هارستیک با عنوان *Karl Marx über Formen vorkapitalistischer Produktion* (فرانکفورت، انتشارات کامپوس، ۱۹۷۷) انتشار یافته است.

٦. ماکس وبر، «Agrargeschichte. I Agrarverhältnisse im Altertum» در *Handwörterbuch der Staatswissenschaften* ، ویراست دوم، جلد اول (ینا، ۱۸۹۸)، ص. ٦۹. رزا لوکزامبورگ

۷. تئوپومپوس چیویی، قرن چهارم ق. م، مورخ یونانی ـ رزا لوکزامبورگ
۸. اتوره سیسوتی، *Der Untergang der Sklaverrei im Altertum* (برلین، ۱۹۱۰)، صص. ۳۷ـ۳۸. رزا لوکزامبورگ.
۹. [بارتلمه دو لاس کاساس]، *Brevissima Relación de lu destruycion de las Indias* (سویل، ۱۵۵۲). نقل قول در کولاکفسکی، ص. ٤۷. رزا لوکزامبورگ
۱۰. هینریش هاندلمان، *Geschichte der Insel Hayti* (کیل، ۱۸۵٦)، ص. ٦. رزا لوکزامبورگ.
۱۱. لوکزامبورگ در واقع به جزیره‌ی «کوماگنا» و بندر «کومانی» اشاره می‌کند. این دو نام را مستقیماً از کتاب کوالفسکی (ص. ۵۱) بازنویسی کرده است. خود کوالفسکی از کتاب *Storia del mundo nuovo* (ونیز، ۱۵٦۵) اثر جیرولامو بنزونی نقل کرده است. ما با رجوع مستقیم به اثر بنزونی پی بردیم که «کومانی» شهربندری کومانا در ونزوئلای کنونی است اما نتوانستیم «کوماگنا» را تشخیص دهیم.
۱۲. جیرولامو بنزونی، *Storia del mundo nuovo* (ونیز، ۱۵٦۵) چنانکه در اثر کوالفسکی نقل شده، صص. ۵۱ـ۵۲. رزا لوکزامبورگ
۱۳. [پی‌یر ـ فرانسوا ـ داوید دو] شارلروا *Histoire de l'Isle Espagnole ou de St. Dominique* (پاریس، ۱۷۳۰)، قسمت اول، ص. ۲۲۸. چنانکه در اثر کوالفسکی نقل شده، ص. ۵۰ ــ رزا لوکزامبورگ.
۱٤. [خوزه دو] آکوستا، *Historia natural y moral de las Indias* (بارسلون، ۱۵۹۱)، چنانکه در اثر کوالفسکی نقل شده، ص. ۵۲. رزا لوکزامبورگ.
۱۵. در دست‌نوشته، لوکزامبورگ نام عبری Cham را برای Ham به کار برده است.
۱٦. اوجی جی، در کنار دریاچه‌ی تانجانیکا، مرکز دادوستد برده در آفریقای شرقی بود.
۱۷. *The Life and African Explorations of Dr. David Livingstone* (نیویورک: انتشارات کوپر اسکوئر، ۲۰۰۲، چاپ اصلی ۱۸۷٤)، صص. ۳۲۸ ـ ۳۲۹.
۱۸. [آلونسو دو] زوریتا، صص. ۵۷ـ۵۹ ، و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، ص. ٦۲ ــ رزا لوکزامبورگ
۱۹. در این جا لوکزامبورگ در حاشیه نوشته است: «این مناسبات در اینجا مشابه با هندوستان و الجزایر، (روسیه) و جاوه و غیره است.»
۲۰. زوریتا، ص. ۳۲۹، و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، صص. ٦۲ـ٦۳ ــ رزا لوکزامبورگ.

۲۱. زوریتا، ص. ۲۹۵، و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، ص. ٦٥ ــ رزا لوکزامبورگ.
۲۲. نقل‌قول در کوالفسکی، ص. ٦٦.
۲۳. زوریتا، ص. ۸۷، و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، ص. ٦٠ ــ رزا لوکزامبورگ.
۲٤. زوریتا، ص. ۳٤۱، و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، ص. ٦٠ ــ رزا لوکزامبورگ.
۲٥. *Memorial que presnta a su Magestad el licenciado Juan Ortiz de Cervantes, Abogado y Procurador general del Reyno del Peru y encomenderos, sobre. pedir remedio del danno y diminución des los indios, 1619* و چنانکه در کوالفسکی نقل شده، ص. ٦١. رزا لوکزامبورگ
۲٦. فریدریش ویلهلم هرشل (۱۷۳۸ـ۱۸۲۲)، منجم انگلیسی آلمانی تبار، که اورانوس را کشف و این فرضیه را مطرح کرد که سحابی‌ها از ستارگان تشکیل شده‌اند.
۲۷. در اینجا، لوکزامبورگ در حاشیه می‌نویسد: «۱. کانال‌سازی (تقسیم کار) ۲. انواع گوناگون (کوالفسکی) جامعه ۳. همه این‌ها با وجود فتوحات مسلمانان و فئودالیزه شدن است. ٤. انگلستان!»
۲۸. نیروهای تیمور ده‌ها هزار نفر را در سال ۱۳۹۸ در دهلی قتل‌عام کردند.
۲۹. زادروگا (Zadruga) گروهی متشکل از ۱۰۰ خانواده یا بیشتر که مشترکاً زمین را زیر نظر سالخوردگان خانواده کشت می‌کردند.
۳۰. در اینجا، لوکزامبورگ در حاشیه می‌نویسد: «جیمز میل!!»
۳۱. مارکس، *سرمایه*، جلد اول (لندن، پنگوئن، ۱۹۷٦)، صص. ٤۷۷ـ٤۷۹.
۳۲. اصطلاح داخل پرانتز از کوالفسکی، صص. ۸٤ـ۸٥ است که با الفبای غربی نوشته شده است. وی به گزارشی انگلیسی در سال ۱۸٤٥ درباره‌ی استان‌های مرزی شمال غربی استناد می‌کند، یک منطقه‌ی پشتوزبان پاکستان و افغانستان امروز. در زبان پشتو «وند» همچنین به اطراف یک دهکده اشاره دارد. «لولمی» به سرزمینی اشاره دارد که فاقد آبیاری مصنوعی یا طبیعی است و به همین دلیل برای حاصلخیزی آن به بارش باران متکی است.
۳۳. بحث درباره‌ی الجزایر در دست‌نوشته نیست و ممکن است در *انباشت سرمایه* استفاده شده باشد.
۳٤. بوریس نیکلاویچ چیچرین (۱۸۲۸ـ۱۹۰٤)، مورخ لیبرال و فیلسوفی که مدافع رهایی سرف‌ها بود و همچنین با هگل مکاتبه داشت.
۳٥. به ویراست جدید *Handwörterbuch* درباره‌ی پلخانف و سوسیال دمکراسی روسیه رجوع کنید. با این همه، به انگلس در «پس‌گفتار [۱۸۹٤] به «درباره‌ی مناسبات اجتماعی در روسیه» [MECW 27 صص. ٤۳۲ـ٤۳۳] رجوع کنید. ادوارد مه‌یر ــ رزا لوکزامبورگ

۳۶. رجوع کنید به و. ج. تریروگف. *Obschina i podat* (سن‌پترزبورگ، ۱۸۸۲) ، ص. ۴۹. رزا لوکزامبورگ

۳۷. نخستین «تجدیدنظری» که با فرمان سلطنتی (ukase) توسط پطر در سال ۱۷۱۹ تصویب گردید، همچون یک لشکرکشی کیفری در خاک بیگانه سازمان داده شد. به نیروهای نظامی ماموریت داده شد تا فرمانداران خطاکار را دستبند زنند و آنها را در ادارات خود تحت توقیف قرار دهند و زمانی آن‌ها را رها کنند که «اصلاح شده باشند.» دبیرانی که مسئول فهرست‌برداری از دهقانان بودند و صورت «نفوس» را پنهان می‌کردند از مقام خود عزل می‌شدند و «پس از این که بیرحمانه کتک می‌خوردند، حتی اگر سالخورده بودند باز مشمول مجازات بندگی می‌شدند.» اگر به کسی ظن می‌بردند که «نفوسی» را پنهان کرده است در غل و زنجیر نگه می‌داشتند. «تجدیدنظر» بعدی به همین اندازه خونین بود، اگرچه با جدیت کمتری انجام می‌شد.

۳۸. اشاره به قحطی وحشتناک سال‌های ۱۸۶۵ ـ ۱۸۶۶ در هندوستان تحت حاکمیت انگلستان.

۳۹. به س. لمان و پاروس، *Das hungernde Russland. Reiseeindrücke. Beobachtungen und Untersuchungen* (اشتوتگارت ، ۱۹۰۰) رجوع کنید ــ رزا لوکزامبورگ

۴۰. سرجی ویته (۱۸۴۹ـ۱۹۱۵)، مقامی بلندپایه که می‌کوشید مدرنیزاسیون به شکل غربی را با حفظ استبداد تحقق بخشد.

۴۱. در واقع، مواته کامبه رهبر قرن هجدهمی امپراتوری لوندا در منطقه‌ای بود که امروز ناحیه‌ی مرزی زامبیا و کنگو است. این دولت برده‌ها را برای پرتغالی‌ها جهت تجارت بین‌المللی برده تأمین می‌کرد.

۴۲. مردم بانتو زبان مالاوی کنونی.

۴۳. در اینجا منابع لوکزامبورگ عبارتست از: *Stanleys und Camerons Reisen durch Afrika* (لایپزیک، ۱۸۷۹)، صص. ۷۴ـ ۸۰؛ ریچارد ابرلندر، *Livingstones Nachfolger. Afrika von Osten nach Westen quer durchwandert von Stanley und Cameron. Nach den Tagebüchern, Berichten und Aufzeichnungen der Reisenden* (لایپزیک ۱۸۷۹).

۴۴. هنری زومنر ماینه، مقام مستعمراتی و قوم‌شناس مهم انگلیسی در قرن نوزدهم که مارکس از نوشته‌های او گزیده‌هایی را انتخاب و در *دفاتر قوم‌شناسی* ۱۸۸۰ـ۱۸۸۲ (با ویراست کرادر، آسن، وان گورکوم، ۱۹۷۲) مورد انتقاد قرار داده است؛ ویراست انگلیسی

دفاتر قوم‌شناسی توسط دیوید نیومن اسمیت انجام شده و توسط انتشارات دانشگاه یل در دست انتشار است.

فصل سوم

۱. سولون، دولتمرد آتنی، اصلاحات اجتماعی و اقتصادی را به انجام رسانید که اشرافیت را تضعیف کرد.

۲. احتمالاً کارل. ج. پولتز، نویسنده‌ای درباره‌ی تاریخ جهان.

۳. کارل یوهان ردبرتوس، اقتصاددان و سوسیالیست محافظه‌کار آلمانی، که تئوری کار برپایه‌ی ارزش را بسط داد. لوکزامبورگ احتمالاً به *Zur Frage des Sachwerths des Geldes in Altertum* (۱۸۷۰) او اشاره می‌کند.

٤. کارل بوشر، مؤلف کتاب‌هایی درباره‌ی اقتصاد و جامعه‌ی روم. مارکس از کتاب ۱۸۷٤ او درباره‌ی شورش‌های برده‌ها یادداشت‌هایی برداشته بود که برای نخستین بار در جلد IV/27 *مجموعه آثار مارکس ـ انگلس* انتشار می‌یابد.

۵. در اصل، واژه «رفیق» خط خورده بود.

٦. مورخ اجتماعی دنیای باستان، کارل یولیوس بلوخ.

فصل چهارم

۱. اشاره به برپایی انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا.
۲. در ۱۸۹۸، فرانسه و انگلستان بر سر جدال در مورد فاشودا، سودان، تقریباً آماده‌ی جنگ شده بودند.
۳. اشاره به جنگ اسپانیا ـ آمریکا در سال ۱۸۹۸، که طی آن ایالات متحد فیلیپین و کوبا را تصاحب کرد. این اتفاق نه شش بلکه چهار سال پیش از آن بود.
٤. «خاکریزهای پراگا» اشاره به قتل‌عام شورشیان لهستانی در پراگا، حومه‌ی ورشو، توسط ارتش روسیه در سال ۱۸۳۱ دارد.
۵. اشاره به سرکوب بیرحمانه‌ی کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ که هزاران انقلابی توسط نیروهای دولتی فرانسه قتل‌عام شدند.

فصل پنجم

۱. برای ترجمه‌ی انگلیسی به *سوسیالیسم تحولی*، ترجمه‌ی ادیت س. هاروی (نیویورک: شوکن، ۱۹۶۱) رجوع کنید.

۲. فردیناند لاسال (۱۸۲۵ـ۱۸۶۴) انجمن عمومی کارگران آلمان را در سال ۱۸۶۳ پایه‌گذاری کرد که نخستین حزب توده‌ای پرولتاریای آلمان بود. با وجودی که لاسال می‌کوشید حمایت مارکس را جلب کند، مارکس همیشه فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. مثلاً مارکس به‌شدت تلاش‌های لاسال را برای پیشبرد سوسیالیسم از طریق ائتلاف با اشرافیت زمیندار مورد انتقاد قرار می‌داد.

۳. یعنی کارتل‌ها و تراست‌ها.

۴. *نویه سایت*، ۱۸۹۷ـ۱۸۹۸، شماره‌ی ۱۸، ص. ۵۵۵ (رزا لوکزامبورگ)

۵. *نویه سایت*، ۱۸۹۷ـ۱۸۹۸، شماره‌ی ۱۸، ص. ۵۵۵ (رزا لوکزامبورگ)

۶. ایساک پریر (۱۸۰۶ ـ ۱۸۸۰)، مقام مالی فرانسه بود. وی کردیت موبیلیه (Crédit Mobilier) را بنیان نهاد. وی اساساً مرید سن‌سیمون بود. مارکس ابتدا اثر او را در سال ۱۸۴۵ خواند و بر آن تفاسیری نوشت.

۷. افزوده به ویراست دوم: «در یادداشتی به جلد سوم *سرمایه*، انگلس چنین نوشت: «از زمانی که موارد بالا نوشته شده (۱۸۶۵)، رقابت در بازار جهانی به نحو چشمگیری با تکامل سریع صنعت در تمامی کشورهای مدرن تشدید یافته است، به ویژه در آمریکا و آلمان. این واقعیت که گسترش سریع و عظیم نیروهای مولد مدرن فراتر از کنترل قوانین شیوه‌ی مبادله‌ی سرمایه‌داری که بناست در آن حرکت کنند، رخ داده است، این روزها هر چه بیشتر حتی افکار سرمایه‌دارها را تحت تاثیر گذاشته است. این موضوع را به ویژه می‌توان با دو نشانه نشان داد. نخست با شیفتگی جدید و عمومی به تعرفه‌های حمایتی که متفاوت از نظام حمایتی قدیمی است، به ویژه از این لحاظ که اکنون از اقلام صادراتی به بهترین شکلی حمایت می‌شود. در وهله‌ی دوم، با این واقعیت که کارتل‌های (تراست‌ها) تولیدکنندگان در قلمرو بزرگی از تولید برای تنظیم تولید و در نتیجه قیمت و سود تشکیل شده‌اند. بدیهی است که این آزمایش‌ها تنها تا زمانی قابل‌اجراست که هوای اقتصادی به نسبت مساعد باشد. قاعدتاً نخستین توفان اینها را به هم می‌زند و ثابت می‌کند که اگرچه تولید مسلماً به تنظیم نیاز دارد، اما یقیناً این طبقه‌ی سرمایه‌داری نیست که برای این وظیفه

صاحب صلاحیت است. با این همه، تراست‌ها رسالت دیگری جز نظارت بر این امر ندارند که ماهی کوچک توسط ماهی بزرگ با سرعتی بیشتر از همیشه بلعیده می‌شود.» (رزا لوکزامبورگ) (رجوع کنید به *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۲۱۵).

۸. *سرمایه*، جلد سوم، ص. ۳۶۸

۹. کنراد اشمیت (۱۸۶۵ ـ۱۹۳۲) سوسیال دمکرات و اقتصاددان مهم که مکاتباتی با انگلس داشت. وی از بنیانگذاران یکی از عمده‌ترین روزنامه‌های رویزیونیستی در آلمان، *Sozialistische Monatschaft* بود.

۱۰. ولفگانگ هاینه (۱۸۶۱ ـ ۱۹۴۴) حامی اصلی برنشتین که در آن زمان به اصطلاح «سیاست جبران» را مطرح کرد که بنا به آن حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در قبال نظام رای‌گیری دمکراتیک‌ها با هزینه‌های دفاعی بیشتر موافقت می‌کرد. پس از ۱۹۱۰ وی در مورد مسائل نظامی به موضع لوکزامبورگ نزدیک‌تر شد.

۱۱. گوستاو فون شولر (۱۸۳۸ـ ۱۹۱۷) اقتصاددان برجسته و سوسیالیست دولت‌سالار که اتحادیه برای اصلاحات اجتماعی را در سال ۱۸۷۲ بنیان نهاد تا مشوق شبکه‌ای از صنایع، دولت رسته‌ای و کار باشد. او از سوی لیبرال‌ها و چپ‌گرا به عنوان Kathedersozialisten یا «سوسیالیست‌های آکادمیک» به ریشخند گرفته می‌شد.

۱۲. لوکزامبورگ در ویراست دوم زیرنویس زیر را اضافه کرد: «در سال ۱۸۷۲، پروفسورهایی مانند واگنر، شوملر، برنتانو و دیگران کنگره‌ای در آیزناخ برگزار و در آن با سروصدا و تبلیغات فراوان اعلام کردند که هدف آنان اجرای اصلاحات اجتماعی برای محافظت از طبقه‌ی کارگر است. این آقایان که اینهایمر لیبرال آنان را سوسیالیست‌های آکادمیک می‌نامد، اتحادیه‌ای برای اصلاحات اجتماعی تشکیل دادند. فقط چند سال بعد، هنگامی که مبارزه علیه سوسیال دمکراسی حدت بیشتری پیدا کرد این کوتوله‌های سوسیالیست آکادمیک به عنوان نمایندگان رایشتاگ به تمدید قانون ضدسوسیالیستی رای دادند. علاوه بر این، تمامی فعالیت اتحادیه عبارت بود از تشکیل مجمع عمومی سالیانه که در آن چند گزارش آکادمیک درباره‌ی درونمایه‌های متفاوت خوانده می‌شد. اتحادیه بیش از صد جلد کتاب حجیم درباره‌ی مسائل اقتصادی انتشار داد. این پروفسورها کوچکترین کاری برای اصلاحات اجتماعی انجام ندادند و علاوه بر این از تعرفه‌های حمایتی، نظامی‌گری و غیره حمایت کردند. سرانجام اتحادیه فکر اصلاحات اجتماعی را کنار گذاشت و به مسائلی مانند بحران‌ها، کارتل و از این قبیل مشغول گردید.

۱۳. این بخش به کتاب *Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der*

Sozialdemokratie (اشتوتگارت، انتشار از ج. ح. و. دیتس ناخف، ۱۸۹۹) پاسخ می‌دهد که در آن برنشتین به نقد لوکزامبورگ از موضع خود پاسخ داده است. صفحات مورد ارجاع در هلال‌های متن مربوط به ترجمه‌ی انگلیسی توسط ادیث س. هاروی است.

۱٤. ریچارد فان دو بورگت، *Handwörterbuch der Staatswissenschaften, I* (رزا لوکزامبورگ).

۱۵. دقت شود! برنشتین در توزیع بزرگ سهام‌های کوچک آشکارا مدرکی می‌یابد مبنی بر این که ثروت اجتماعی در حال ریختن سهام به کاسه‌ی آدم‌های عادی است. در واقع، چه کسی جز خرده‌بورژوا و حتی کارگران این سهام‌های بی‌ارزش یک پوندی یا ۲۰ مارکی را می‌خرد؟ متاسفانه فرضیه‌ی او بر محاسبه‌ی نادرستی استوار است. ما در اینجا با ارزش اسمی سهام سروکار داریم، نه با ارزش آن در بازار که چیزی به کلی متفاوت است. سهام معدن راند آفریقای جنوبی آماده‌ی فروش است. این سهام‌ها مانند بیشتر سهام‌های معادن یک پوند یا ۲۰ مارک اسکناس ارزش دارند. اما در واقع آن‌ها در سال ۱۸۹۹ به بهای ٤۳ پوند فروخته شدند یعنی نه به ۲۰ مارک بلکه به ۸٦۰ مارک. و عموماً در همه موارد چنین است. بنابراین، این سهام‌ها کاملاً بورژوایی‌اند و نه «سهام‌های ثروت اجتماعی» خرده‌بورژوایی یا پرولتری، زیرا تنها توسط اقلیتی ناچیز از سهامداران به ارزش اسمی خریده شده‌اند.

۱٦. ویلهلم ویتلینگ (۱۸۰۸ـ۱۸۷۱) کارگری خودآموخته بود که آثار مهمی درباره‌ی سوسیالیسم در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸٤۰ نوشت. مارکس ابتدا از او به خوبی یاد می‌کرد اما دیری نپایید که به منتقد رویکرد اراده‌باور ویتلینگ تبدیل شد. پس از ۱۸٤۸ ویتلینگ به ایالات متحد مهاجرت کرد و در آن‌جا حامی حزب دمکرات شد.

۱۷. زیرنویس زیر فقط در ویراست اول آمده بود: «درست است که برنشتین پاسخ نخستین مجموعه‌ی مقالات ما را در *Leipziger Volkszeitung* [یعنی بخش اول این مقاله] را به شیوه‌ای به ظاهر مبسوط داده است، اما این پاسخ به شیوه‌ای است که آشفتگی او را بروز می‌دهد. مثلاً او خیلی ساده درباره‌ی نقد ما از شک‌گرایی‌اش نسبت به بحران‌ها می‌گوید که ما کل نظریه‌ی مارکسیستی بحران‌ها را به یک موسیقی درباره‌ی آینده بدل کرده‌ایم. اما این تفسیری بسیار آزاد از مطالب ماست زیرا ما فقط تناوب مکانیکی منظم بحران‌ها ــ دقیق‌تر چرخه‌های ده‌ساله‌ی بحران‌ها ــ را به عنوان طرحی که فقط با بازار جهانی پیشرفته منطبق است توضیح داده‌ایم. در مورد مضمون تئوری مارکسیستی بحران، فقط آن را به عنوان فرمول‌بندی علمی این سازوکار و نیز دلایل اقتصادی درونی تمامی بحران‌های قبلی توضیح

دادیم.

پاسخ‌های برنشتین به نکات دیگر نقد ما نیز حیرت‌انگیز است. مثلاً به این بحث که کارتل‌ها بنا به ماهیت خود دفاعی در برابر هرج و مرج سرمایه‌داری ندارند زیرا ــ همانطور که صنعت شکر نشان می‌دهد ــ رقابتی تشدیدیافته را در بازار جهانی نشان می‌دهند، برنشتین پاسخ می‌دهد که این استدلال کاملاً می‌تواند درست باشد اما رقابت تشدیدیافته‌ی شکر در انگلستان موجب شد تا تولید بزرگ مربا و محافظت‌کننده‌ها ایجاد شود. (ص. ۸۹). این پاسخ ما را به یاد مکالمه‌ای در کتاب *خودآموز زبان* اثر اولندروف می‌اندازد: «آستین کوتاه است اما کفش تنگ است. پدر بلندقد است اما مادر رفته بخوابد.»

با همین منطق برنشتین دلیل ما را بر این که اعتبار نیز نمی‌تواند وسیله‌ی انطباق علیه هرج و مرج سرمایه‌داری باشد رد می‌کند چون، برعکس، هرج و مرج را افزایش می‌دهد. به نظر او اعتبار علاوه بر سرشت اخلال‌گرانه‌ی خود، سرشت «تولیدی ـ خلاقانه» مثبتی دارد که خود مارکس هم گویا تصدیق کرده است. این استدلال درباره‌ی اعتبار برای کسی که بر پایه‌ی تئوری مارکسیستی نظرات خود را قرار می‌دهد و در جامعه‌ی سرمایه‌داری همه‌ی عزیمت‌گاه‌های مثبت برای دگرگونی سوسیالیستی آتی جامعه را می‌بیند، به هیچ‌وجه جدید نیست. سوال مورد بحث این است که آیا این سرشت مثبت اعتبار که فراتر از سرمایه‌داری است می‌تواند در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز به بار بنشیند، آیا می‌تواند بر هرج و مرج سرمایه‌داری، آنگونه که برنشتین فکر می‌کند، چیره شود، و یا فقط به تضادهای بیشتری منجر می‌شود و تنها بار دیگر چنانکه نشان دادیم، هرج و مرج را افزایش می‌دهد. ارجاع مکرر برنشتین به «ظرفیت تولیدی اعتبار» که در واقع نقطه آغاز کل بحث او را تشکیل می‌دهد، از این منظر فقط "یک پرواز تئوریک به فراسوی" بحث موردنظر است.»

۱۸. اوگن بوهم ـ باورک (۱۸۵۱ـ۱۹۱۴) مکتب اقتصادی اتریشی مطلوبیت نهایی را بنیان نهاد. ویلیام استنلی جه‌وونز (۱۸۳۵ـ۱۸۸۲) نظریه‌پرداز عمده‌ی انگلیسی مطلوبیت نهایی است. کارل منگر (۱۸۴۰ ـ ۱۹۲۱) عضو مکتب روانشناسی اتریش بود که اقتصاد مارژینالیستی را تکامل بخشید.

۱۹. بند ۱۴ قانون اساسی اتریش به سلطنت هابسبورگ حق تعلیق آزادی‌های قانونی را داده بود.

۲۰. اشاره به دوره‌ی پیش از انقلاب مارس ۱۸۴۸ که اصلاحات لیبرالی مهمی طی آن رخ داد.

۲۱. مارینیسم معادل نظامی‌گری دریایی است. از ۱۸۹۰ آلمان در پی آن بود که به یک

نیروی دریایی مهم تبدیل شود و همین به تنش‌های شدیدی با انگلستان انجامید.
۲۲. کیائو ـ چائو (تسینگاتو) منطقه‌ای از چین بود که توسط آلمان از ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۹ اشغال شده بود.
۲۳. در ویراست دوم، به جای بخشی که داخل قلاب آمده، این فراز جایگزین شده بود: «در آلمان، عصر تسلیحاتی بزرگ در سال ۱۸۹۳ آغاز شد و خط‌مشی سیاست‌های جهانی با کیائو ـ چائو افتتاح گردید که بی‌درنگ با قربانی‌های زیر پاسخ داده شد: تجزیه‌ی لیبرالیسم، تغییر حزب مرکز (که دست از مخالفت با دولت کشید). انتخابات اخیر رایشتاگ در سال ۱۹۰۷، با شعار سیاست مستعمراتی برگزار گردید که در همان حال گورسپاری تاریخی لیبرالیسم آلمانی تلقی شد.» (در انتخابات سال ۱۹۰۷ رایشتاگ کرسی‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در مقایسه با هشتاد و یک کرسی در انتخابات ۱۹۰۳ به چهل و سه کرسی کاهش یافت که بزرگ‌ترین شکست انتخاباتی تا آن تاریخ بود. رهبران حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در واکنش به این امر بیش از پیش از مواضع رادیکال و ضدامپریالیستی دور شدند تا رأی‌های بیشتری را کسب کنند. ویراستاران)
۲٤. کارل کائوتسکی (۱۸۵٤ـ۱۹۳۸)، نظریه‌پرداز اصلی بین‌الملل دوم و یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های سوسیال دمکراسی آلمان. وی بنیانگذار *نویه سایت*، مجله‌ی عمده‌ی نظری حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در ۱۸۸۳ است و در نگارش برنامه‌ی ارفورت (۱۸۹۱) نقش داشت که بنیان برنامه‌ای بین‌الملل دوم بود و آثار متعددی را درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی و تاریخ نوشت. وی اگر چه از ورود به بحث درباره‌ی رویزیونیسم امتناع کرد اما از موضع لوکزامبورگ دفاع کرد. لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۰ از او گسست. برای بررسی شرایط این گسست به فصل ۸ در زیر رجوع کنید.
۲۵. اشاره به نقد مارکس از پرودون؛ مارکس نوشته بود: «پرودون می‌خواهد ترکیبی باشد ــ او یک خطای مرکب است.» به *فلسفه‌ی فقر*، MECW، ص. ۱۷۸ رجوع کنید.
۲٦. برای بررسی ارزیابی لوکزامبورگ از مقدمه‌ی انگلس بر کتاب *مبارزات طبقاتی در فرانسه* مارکس در سال‌های بعد، رجوع کنید به «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» (۱۹۱۸) در زیر.
۲۷. اشاره به عبارتی که در بحث با لوکزامبورگ، ژرژ ولمار (۱۸۵۰ ـ ۱۹۲۲)، رهبر رفرمیست حزب سوسیال دمکراتیک آلمان از باواریا گفته بود. به گفته‌ی وی اثرات کمون پاریس ۱۸۷۱ چنان فاجعه‌بار است که کارگران بهتر است بخوابند تا انقلاب کنند.
۲۸. طرفداران آگوست بلانکی (۱۸۰۵ ـ ۱۸۸۱)، سوسیالیست فرانسوی که اعتقاد داشت گروه کوچکی از انقلابیونی قاطع می‌توانند قدرت را از طرف پرولتاریا به دست آورند.

بلانکی در انقلاب ۱۸۳۰ شرکت داشت و شورش ناکامی را در سال ۱۸۳۹ سازمان داد و در توطئه‌های متعددی دخالت داشت و در مجموع ۳۵ سال را در زندان گذرانید.

۲۹. *Vossiche Zeitung* روزنامه‌ای لیبرالی بود که از اصلاحات مسالمت‌آمیز و سوسیالیسم دولتی دفاع می‌کرد. *Frankfurter Zeitung* روزنامه‌ای لیبرالی بود که به سردبیری فریدریش نویمان (۱۸۶۰ـ۱۹۱۹) انتشار می‌یافت. وی بنیانگذار اتحادیه‌ی ملی سوسیالیستی بود. به نظر می‌رسد که *Frankfurter Zeitung* بود که بعدها اصطلاح «رزای لعنتی» را رواج داد.

۳۰. در سال‌های ۱۸۸٤ و ۱۸۸۵، بیسمارک پیشنهاد کرد که دولت به شرکت‌های کشتی بخار که آلمان را به مستعمراتش وصل می‌کرد، یارانه بدهد. نمایندگان سوسیال دمکراتیک در رایشتاگ بر سر این موضوع دو دسته شدند.

۳۱. «سوسیالیسم دولتی ولمار» اشاره به اعتقاد ولمار دارد که می‌گفت برای اجرای تدریجی سوسیالیسم به دخالت دولت نیاز است. «رای به بودجه‌ی باواریا» اشاره به اعمال سوسیالیست‌های باواریایی (به رهبری ولمار) دارد که به بودجه‌ی پیشنهادی دولت باواریا رای دادند ــ اقدامی که در آن زمان با مخالفت گسترده‌ی سایر جناح‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان روبرو شد. «سوسیالیسم ارضی آلمان جنوبی» به مخالفت ولمار با این موضع مسلط در حزب سوسیال دمکراتیک آلمان اشاره دارد که معتقد بود با تکامل کشاورزی به ناگزیر دهقانان به ناگزیر به پرولتاریای شهری تبدیل می‌شوند و این امر از لحاظ تاریخی یک تحول «ترقی‌خواهانه» است. ماکس شیپل (۱۸۵۹ـ۱۹۲۸) رهبر دست راستی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود که با ایجاد میلیشیای مردمی مخالفت و از نظام نظامی موجود دفاع کرد. وی همچنین مدافع گسترش آلمان بود.

۳۲. «جنبش مستقل‌ها» گروهی مرتبط با *Junge* بودند که خود آنارشیست‌هایی بودند که در سال ۱۸۹٤ از حزب اخراج شدند. با این که لوکزامبورگ اغلب آنارشیست‌ها را مورد انتقاد خود قرار می‌داد اما با اخراج آن‌ها از حزب مخالفت می‌کرد. وی در سال ۱۹۰٦ نوشت: «آنارشیسم در صفوف ما چیزی جز واکنش چپ به خواست‌های افراطی راست نیست. از آنجا که هرگز کسی را در جناح راست افراطی از حزب بیرون نکرده‌ایم، اکنون این حق را نداریم که چپ افراطی را اخراج کنیم» (نقل‌قول در ج. پ. نتل، *رزا لوکزامبورگ* [لندن، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹٦۹]، ص. ۲٤۸.

۳۳. این عبارت در یکی از افسانه‌های ازوپ، خطاب به لاف‌زنی است که ادعا می‌کرد در جزیره‌ی رودس پرش بزرگی کرده است. معنای آن به طور کلی این است: «حالا به ما نشان بده چه کاری از تو برمی‌آید.» مارکس در *هجدهم برومر لویی بناپارت* (۱۸۵۲) این

عبارت را به کار گرفت که نشان دهد مقصودش در بیان این که «برخلاف انقلاب‌های بورژوایی» که «با سرعت تمام از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند... انقلاب‌های پرولتاریایی ... همواره در حال انتقاد کردن از خویش‌اند... در برابر عظمت و بیکرانی نامتعین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای کار به جایی برسد که دیگر هر گونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که «رودس همین جاست. همین جاست که باید رقصید» [MECW, II، صص. ۱۰۶ـ۱۰۷] چیست. پیش‌تر، هگل در مقدمه‌ی خود بر *فلسفه‌ی حق* (۱۸۲۰) به این عبارت اشاره کرده بود.

فصل ششم

۱. کورت ایزنر (۱۸۶۷ـ۱۹۱۹) روزنامه‌نگار و سردبیر *فورورتس*، روزنامه‌ی اصلی سوسیال دمکراسی در آلمان، از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۵ بود. وی که اساساً رویزیونیست بود اغلب با لوکزامبورگ درگیری داشت. با جنگ جهانی اول به دلیل صلح‌طلبانه مخالف بود و به چپ گروید و بعدها به بنیانگذاری حزب سوسیال دمکراتیک متحد (USPD) یاری رساند که در آن کائوتسکی هم شرکت داشت. وی در نوامبر ۱۹۱۸ رهبر انقلاب در باواریا شد. در فوریه‌ی ۱۹۱۹ توسط یک مرتجع به قتل رسید.

۲. Kladderadatsch به معنای سروصدای زیاد، درهم و برهم و آشفته است.

۳. کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری کلن در سال ۱۹۰۵ با مفهوم اعتصاب توده‌ای مخالفت کرد. رهبران قطعنامه‌ای را تصویب کردند (۲۰۰ موافق به ۱۷ مخالف) که عملاً حتی مانع بحث درباره‌ی آن می‌شدند.

٤. رابرت فون پوتکامر (۱۸۲۸ـ۱۹۰۰) وزیر کشور محافظه‌کاری بود که قانون ضدسوسیالیستی را اجرا و به نیروی قهر اعتصاب‌های دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ را سرکوب کرد.

۵. به «Eine Probe aufs Exempel» در *Sachsiche Arbeiterzeitung* (درسدن)، ۵۲، ۳ مارس ۱۹۰۵ رجوع کنید.

٦. دوما یا پارلمان روسیه برای نخستین بار تحت تاثیر انقلاب ۱۹۰۵ ایجاد شد.

۷. کنگره‌ی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در ینا به تاریخ سپتامبر ۱۹۰۵ قطعنامه‌ای مبهمی را که بیل ارائه کرده بود به تصویب رساند که در آن اعتصاب عمومی مورد تأیید قرار گرفته بود اما آن را به سلاحی صرفاً دفاعی در صورت تلاش دولت برای محدود کردن حق رای یا حقوق اتحادیه‌های کارگر تقلیل داد. اگر چه لوکزامبورگ ارزیابی مثبتی از قطعنامه نداشت اما با این همه، همین را که حزب سوسیال دمکراتیک آلمان اعتصاب عمومی را مورد تأیید قرار داده بود، یک پیروزی می‌دانست.

۸. جنگ روسیه ـ ژاپن در ۱۹۰٤ـ۱۹۰۵.

۹. سرگی واسیلویچ زوباتوف (۱۸٦٤ـ۱۹۱۷) سرهنگ تزاری و رییس اخرانا یا پلیس مخفی بود که نظام مراقبتی برای تحت‌نظر قرار دادن سازمان‌های انقلابی به وجود آورد. وی که ابتدا انقلابی بود در دهه‌ی ۱۸۸۰ مامور پلیس شد. در سال ۱۹۰۱ انجمن مسکویی

کمک‌های متقابل به کارگران را تشکیل داد تا از پیوستن کارگران به اتحادیه‌های سوسیال دمکرات جلوگیری کند. پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ خودکشی کرد.

۱۰. یعنی شور و شوقی گذرا.

۱۱. زمستوها نظام مجالس روستایی در روسیه‌ی تزاری بودند که در سال ۱۸٦٤ ایجاد شدند و از قدرت محدودی در مسائل اقتصادی و فرهنگی برخوردار بودند. ملاکان زمین‌دار تمایل به تسلط بر آن‌ها داشتند. لیبرالیسم زمستویی اشاره به تلاش‌هایی دارد که خواهان اصلاحات در نظام تزاری از طریق وسایل قانونی و متکی بر خود نظام زمستو بود.

۱۲. در ۳۰ اکتبر ۱۹۰۵، تزار به اجبار با نظام پارلمانی قانونی بر پایه نمایندگی موافقت کرد.

۱۳. فقط در دو هفته‌ی نخست ژوئن ۱۹۰٦، مبارزات زیر در مورد افزایش مزدها برپا شد: توسط چاپچی‌ها در پترزبورگ، مسکو، اودسا، مینسک، ویلنا، آراتف، موگیلف، و تامبوف برای هشت ساعت کار در روز و تعطیلی یکشنبه‌ها؛ اعتصاب عمومی جاشوها در اودسا، نیکلایف، کرچ، کریمه، قفقاز، ناوگان ولگا، ورشو و پلوک برای به‌رسمیت شناختن اتحادیه‌های کارگری و آزادی نمایندگان دستگیرشده‌ی کارگران؛ توسط کارگران بارانداز در ساراتف، نیکلایف، تزاریتسین، آرچانگل، نیژنی ـ نووگرود، و روبینسک. اعتصاب نانوایی‌ها در کیف، آرچانگل، بیالیستکوف، رادوم و تفلیس؛ کارگران کشاورزی در مناطق ورچنه ـ دونپروسکی، وروسوک، و سیمفروپل؛ کارمندان دولت در پودولسک، تولا و کوراک؛ در مناطق کوسلوف و لیپوه، در فنلاند، در کیف و منطقه‌ی الیزاوتگراد. در این دوره، تقریباً همه‌ی شاخه‌های صنعت در شهرهای گوناگون مانند ساراتف، آرچانگل، کرچ . کرمنچوگ همزمان دست به اعتصاب زده بودند. در باخموت کل کارگران معدن دست به اعتصاب زده بودند. در شهرهای دیگر جنبش مزدبگیران در همان دو هفته تمامی مزارع را یکی پس از دیگری در کیف، پترزبورگ، ورشو، مسکو و در ناحیه‌ی ایوانوا ـ وژنوسنسک تسخیر کرده بودند. هدف اعتصاب‌ها در همه جا یکسان بود: کاهش کار روزانه، تعطیلی یکشنبه و افزایش مزد. بسیاری از اعتصاب‌ها مسیر پیروزمندانه‌ای را طی کرد. در گزارش‌های محلی تاکید می‌شود که برخی از لایه‌های کارگران برای نخستین بار در جنبش مزدبگیران شرکت جستند. (رزا لوکزامبورگ)

۱٤. دومای بولیگین که نخستین پارلمان روسیه بود، در ۱۰ اوت ۱۹۰۵ اعلام وجود کرد. هدف از تشکیل آن فقط ایجاد یک نهاد مشورتی بود. تا اکتبر ۱۹۰۵ که تزار به اجبار با دومای نمایندگان (دومای ویت) موافقت کرد و حق انتخاب محدودی به کارگران داده شد، تشکیل نشد.

۱۵. مارتین کاسپرژاک (۱۸۶۰ـ۱۹۰۵) رهبر حزب پرولتاریا، یک گروه سوسیالیستی در لهستان، بود. لوکزامبورگ را در جوانی می‌شناخت و ترتیب خروج پنهانی وی را از لهستان در سال ۱۸۸۹ داد. بعدها در آلمان از نزدیک با او کار کرد. وی که در لهستان در جریان انقلاب ۱۹۰۵ فعال بود، زندانی و توسط دولت به دار آویخته شد.

۱۶. جنبش سوسیال دمکراتیک در هامبورگ به عنوان یکی از رادیکال‌ترین جنبش‌ها در سراسر آلمان شناخته می‌شد. در ۱۷ ژانویه‌ی ۱۹۰۶، کارگران در آنجا دست به یک «اعتصاب توده‌ای آزمایشی» زدند. چپ هامبورگ بعدها در انقلاب ۱۹۱۸ آلمان نقش بزرگی ایفا کرد.

۱۷. اعتصاب توده‌ای ۲۲ ژانویه‌ی ۱۹۰۵ نشانه‌ی آغاز انقلاب ۱۹۰۵ بود. تظاهرات توده‌ای در جلوی کاخ تزار در سن‌پترزبورگ، به رهبری کشیش ارتدکس، پدر گئورگی گاپون، مورد حمله و تیراندازی سربازان حکومت قرار گرفت. از آن به بعد به «یکشنبه‌ی خونین» معروف شد.

فصل هفتم

۱. کنگره‌ی بنای حزب سوسیال دمکراتیک آلمان از ۱۷ تا ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۵ برگزار شد و قطعنامه‌ایی را که رزا با عنوان «درباره‌ی اعتصاب توده‌ای سیاسی و سوسیال دمکراسی» پیشنهاد کرده بود تصویب کرد.

۲. بیانیه‌ی صادره از تزار نیکلای دوم در اکتبر ۱۹۰۵، سلطنت مشروطه‌ی محدودی را در نظر داشت.

۳. «بحران دسامبر در مسکو» به دستگیری اعضای شورای سن‌پترزبورگ در دسامبر ۱۹۰۵ اشاره دارد. به دنبال آن شورش عظیم کارگران در مسکو رخ داد که سرکوب خونینی شد.

٤. روزنامه‌ایی به سردبیری مارکس از ژوئن ۱۸٤۸ تا مه ۱۸٤۹.

۵. لودولف کامپهاوزن (۱۸۰۳ـ۱۸۹۰) توسط شاه فریدریش ویلیام دوم پروس پس از شورش انقلابی ۱۸٤۸ به رییس حکومت لیبرالی منصوب شد. وی در ژوئن ۱۸٤۸ استعفا داد. داوید یاستوس هانزه‌مان (۱۷۹۰ ـ ۱۸٦٤) عضو کابینه‌ی دولت کامپهاوزن بود.

٦. مجلس ملی فرانکفورت با گرایش مسلط لیبرالی در ۱۸ مه ۱۸٤۸ منعقد گردید. هدف آن کمک به اتحاد آلمان و نوشتن قانون اساسی ملی بود. با این همه در این عرصه‌ها راهگشا نبود و سرانجام با حمایت نیروهای سلطنتی کارش به پایان رسید.

فصل هشتم

۱. جز در مواردی که اشاره می‌شود، تمام نقل‌قول‌های کائوتسکی مربوط به مقاله‌ی با عنوان «یک استراتژی جدید» ، *نویه سایت*، شماره ۲۸، ۲ ژوئن ، ۱۰ـ ۲٤، ۱۹۱۰، صص. ۳۳۲ـ۳٤۱، ۳٦٤ـ۳۷٤، ٤۱۲ـ٤۲۱ است.

۲. «بعد چه؟»، Arbeiter – Zeitung (دورتموند)، ۱٤ ـ ۱۵ مارس. عنوان ترجمه‌ی انگلیسی آن «گام بعدی است» و می‌توان آن را در *رزا لوکزامبورگ: منتخب نوشته‌های سیاسی*، ویراست رابرت لوکر (نیویورک، انتشارات گرو، ۱۹۷٤)، صص. ۱٤۸ـ۱۵۹ یافت.

۳. رجوع کنید به *نقد برنامه‌ی گوتا* مارکس، MECW 24 ، صص. ۸۱ـ۹۹.

٤. برنامه‌ی ارفورت که در سال ۱۸۹۱ پس از تنظیم پیش‌نویس آن توسط کائوتسکی و برنشتین تصویب شد، دکترین برنامه‌ای راهنمای سوسیال دمکراسی آلمان و بین‌الملل دوم بود. برای نقد انگلس بر این برنامه به «نقدی بر پیش‌نویس برنامه‌ی سوسیال دمکراتیک ۱۸۹۱»، MECW 27، صص. ۲۲۵ـ۲۳۲ رجوع کنید.

۵. اوگوست ببل (۱۸٤۰ ـ ۱۹۱۳) گروه آیزناخ را در سال ۱۸٦۹ ایجاد کرد که مدعی وفاداری به نظرات مارکس بود. وی به یکی از متنفذترین رهبران حزب سوسیال دمکراتیک آلمان و بین‌الملل دوم تبدیل شد. وی که دوران طولانی در رایشتاگ نماینده بود، به دلیل سخنرانی‌های آتشین خود معروف بود. وی همچنین مؤلف کتاب *زن و سوسیالیسم* است. وی اغلب با لوکزامبورگ برخورد داشت و در مکاتبات خصوصی خود با سایر رهبران مذکر حزب، حرف‌های سکسی درباره‌ی او می‌زد.

٦. ویلهلم لیبکنشت (۱۸۲٦ـ۱۹۰۰) همکار مارکس در سال‌های تبعیدش به لندن. به ببل ملحق شد و گروه آیزناخ را ایجاد کرد. وی از تأسیس حزب سوسیال دمکراتیک آلمان تا زمان مرگش عضو رهبری آن بود. وی دوست و همکار لوکزامبورگ بود اگرچه اغلب درباره‌ی موضوعات سیاسی اختلاف نظر داشتند.

۷. *نویه سایت*، ۲۰، صص. ۱۱ـ۱۲ (رزا لوکزامبورگ). به «نقدی بر پیش‌نویس برنامه‌ی سوسیال دمکراتیک» انگلس در MECW 24 ، صص. ۲۲۵،۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹ رجوع کنید.

۸. هرمان تسوندورف بازجوی پلیس برلین از ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۹ بود.

۹. «قانون نیروهای استثنایی» (*Ausnahme Gesetz*) که همچنین به «قانون ضدسوسیالیستی» معروف است عملاً در آلمان از ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ به اجرا گذاشته شد. بنا به این قانون

محدودیت‌های جدی بر آزادی بیان، مطبوعات و اجتماعات اعمال گردید.

۱۰. *نویه سایت*، ۲۰، صص. ۱۱ـ۱۲ (رزا لوکزامبورگ). رجوع کنید به *نقد برنامه‌ی گوتا* اثر مارکس؛ MECW 24 ، صص. ۹۵ـ۹٦.

۱۱. اشاره به لایحه‌ای که در مجلس نمایندگان پروس در ژوئن ۱۹۱۰ تصویب شد و بر مقدار پول‌های پرداختی به دربار پروس افزود.

۱۲. لایحه‌ی مورد حمایت دولت که در سال ۱۸۹۹ در رایشتاگ تصویب شد و خواستار لغو حق تشکل و اعتصاب شده بود.

۱۳. «رفیق فرومه» اشاره به کارل فرومه، اصلاح‌طلب سوسیال دمکرات و نماینده‌ی رایشتاگ. معروف‌ترین اثر وی *Die Entwicklung der Eigentums-Verhältnisse* (بوکنهایم، ۱۸٤٤) بود.

۱٤. چاپ انگلیسی *انقلاب اجتماعی*، با ترجمه‌ی ا. م. و می‌وود سیمونز (شیکاگو: چارلز کر و شرکاء، ۱۹۰۲) ، متکی بر نخستین چاپ آلمانی آن در ۱۹۰۲ است. از آنجا که چاپ نخست پیش از انقلاب ۱۹۰۵ نوشته شده است، شامل فرازهایی نیست که لوکزامبورگ نقل کرده بود. در چاپ سوم آلمانی سال ۱۹۱۱ (*Die Soziale Revolution* [Berlin: Verlag (Buchhandlung Vorwärts] کائوتسکی جمله‌ای را که در آن از موضع لوکزامبورگ ستایش کرده بود، حذف کرد.

۱۵. آلبرت گراف فون والدرسه (۱۸۳۲ـ۱۹۰٤) رییس ستاد ارتش آلمان بود که شورش ضد امپریالیستی هوچوان اول (شورش باکسرها) را در چین در سال ۱۸۹۹ سرکوب کرد.

۱٦. هراره‌ایی‌ها و ناماها (مردم خویخوی) گروهای قومی بومی در نامیبیا هستند. «هوتن‌توت» یک نام آفریقایی تحقیرآمیز برای تمامی اهالی خویخوی است. هراره‌ایی‌ها و ناماها را امپریالیسم آلمان تقریباً در اوایل قرن نوزدهم از صفحه‌ی روزگار زدود. سربازان آلمانی به رهبری ژنرال لوتار فون تروتا (۱۸٤۸ـ۱۹۲۰) ده‌ها هزار تن از آنان را که در مقابل اشغال و استعمار سرزمین‌شان توسط آلمانی‌ها مقاومت کرده بودند قتل‌عام کرد. پاکسازی مردم هراره‌ایی و ناما الگوی هیتلر در پاکسازی بعدی یهودی‌ها بود.

۱۷. «دولت رایش»، *نویه سایت*، ۲۵، اول دسامبر ۱۹۰٦، ص. ٤۲۷. (رزا لوکزامبورگ)

۱۸. در جریان انتخابات رایشتاگ در ۱۹۰۷، صدراعظم برنهارد فون بولو براساس پلاتفرمی امپریالیستی دست به کارزار زد و به سوسیال دمکرات به عنوان خائن حمله کرد. حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در این انتخابات رایشتاگ ۳۸ کرسی از دست داد.

۱۹. بولتن مکاتباتی کمیته‌ی عمومی اتحادیه‌های کارگری آلمان، ۱۹۰۹، شماره ۷، ضمیمه‌ی

آماری. (رزا لوکزامبورگ).

۲۰. اعتصاب کریمیت‌شاو، شامل هزاران کارگر نساجی، در اوت ۱۹۰۳ رخ داد. دخالت رهبران اصلاح‌طلب اتحادیه سبب پایان اجباری اعتصاب در ژانویه ۱۹۰٤ شد و عملاً کارگران به امتیازی نرسیدند.

۲۱. *نویه سایت*، ۲۳، ۱، صص. ۷۸۰، ۷۸۱. (رزا لوکزامبورگ).

۲۲. اشاره به مقاله‌ی لوکزامبورگ «پشیمانی یا برخورد؟»، *نویه سایت*، ۲۸، ۲، ۱۹۰۹/۱۰، صص. ۲۵۷ـ۲٦٦، ۲۹۱ـ۳۰۵.

۲۳. کارل کائوتسکی، «بعد چه؟»، *نویه سایت*، ۲۸، ۲، ۱۵ آوریل ۱۹۱۰، ص. ۸۰

۲٤. «انقلابیون همه جا هستند»، *نویه سایت*، ۲۲، ۱، ص. ۷۳٦. تاکید از من است (رزا لوکزامبورگ)

۲۵. رجوع کنید به *اعتصاب توده‌ای، حزب و اتحادیه‌ی کارگری* در این مجلد.

۲٦. «نیروهای محرک و دورنماهای انقلاب روسیه»، *نویه سایت* ۲۵، ۱، ص. ۳۳۳. (رزا لوکزامبورگ)

۲۷. *انقلاب اجتماعی*، چاپ دوم، ص. ٦۰ (رزا لوکزامبورگ).

۲۸. کارل کائوتسکی، «درس‌های اعتصابات معدنچی‌ها»، *نویه سایت*، ۲۳، ۱، ص. ۷۸۱.

۲۹. ادا اولبرگ، «اعتصاب عمومی ایتالیا»، *نویه سایت* ۲۳، ۱، ص. ۱۹.

فصل نهم

۱. حزب کارگران بلژیک در جریان کنفرانس حزبی خود در ۳۰ـ۳۱ مارس ۱۹۰۲، شعار یک مرد، یک رأی را مطرح کرد اما خواست دیرینه‌ی خود را برای حق رای زنان کنار نهاد.
۲. در این نظام رأی‌گیری پیچیده، رای افرادی که تحصیلات یا ثروت بیشتری داشتند دو یا سه برابر حساب می‌شد.
۳. در نمایش *زنان تروا* اثر اوریپید، هکوبا، زن شاه پریام تروا، میان یونانیان فاتح به عنوان غنیمت جنگی تقسیم شد. با این که روایت‌های گوناگونی از داستان هکوبا وجود دارد، احتمالاً همین روایت بالا روایتی است که در اینجا لوکزامبورگ به آن اشاره می‌کند.
٤. اوگوست دوین، سوسیال دمکرات اصلاح‌طلب.
۵. ۱۸۹۹، الکساندر اتین میلران، رهبر اصلاح‌طلب فرانسوی، نخستین سوسیال دمکراتی بود که در حکومت «بورژوایی» مقامی را پذیرفت.
٦. ادوارد آنسله، سوسیال دمکراتی اصلاح‌طلب و مهم
۷. عنوان را ویراستاران داده‌اند. کنفرانس در اشتوتگارت برگزار شد.
۸. کنگره بین‌الملل سوسیالیستی در آمستردام در سال ۱۹۰٤ برگزار شد.
۹. کنفرانس به تشکیل دفتر زنان بین‌الملل رأی داد تا اطلاعاتی را درباره‌ی مبارزات زنان کارگر گردآوری کند. زتکین به رهبر آن و روزنامه‌ی او، *برابری*، به ارگان آن بدل شد.
۱۰. این نقل‌قولی است از ترجیع‌بند یک ترانه‌ی معروف آلمانی اثر ویکتور شفل (۱۸۲٦ـ۱۸۸٦)، «Behüt Dich Gott» از اپرای آن به نام *Trompeter von Säckingen*.
۱۱. اما ایرر (۱۸۵۷ـ۱۹۱۱) رهبر مهم جنبش زنان آلمان بود. در سال ۱۸۸۵، Berliner Arbeiterinnenverein را پایه‌گذاری کرد که از منافع زنان کارگر پشتیبانی می‌کرد. در سال ۱۸۹۱، روزنامه‌ای را اداره می‌کرد که بعدها به روزنامه‌ی *برابری* یعنی ارگان اصلی جنبش زنان سوسیالیست تبدیل شد و لوکزامبورگ هم با آنان همکاری می‌کرد.
۱۲. کلارا زتکین (۱۸۵۷ـ۱۹۳۳)، فعال برجسته و نظریه‌پرداز در جنبش زنان آلمان که سردبیر *برابری*، روزنامه‌ی زنان حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود. وی دوست نزدیک و پشتیبان لوکزامبورگ بود و به طور منظم با او مکاتبه می‌کرد. وی پیگیرانه در بحث‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان مواضع چپ می‌گرفت و دشمنی بسیاری از رهبران آن را با خود خرید. وی عضو بنیانگذار اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و حزب کمونیست آلمان بود.

۱۳. «بخش زنان» در سال ۱۹۰۲ توسط وزیر پروسی فون هامرستاین ایجاد شد. تاکید بر این بود که بخش خاصی با یک اتاق برای زنان در اجلاس‌های سیاسی حفظ شود.

۱٤. فرانسوا فوریه (۱۷۷۲ـ۱۸۳۷)، سوسیالیست آرمان‌شهر که مشوق تکامل کمونته‌های کشاورزی برپایه‌ی همکاری متقابل بود. دیدگاه او در طرفداری از آزادی زنان و روابط جنسی بی‌قید و بند بسیار جلوتر از زمان خود بود.

۱۵. لوکزامبورگ نمی‌توانست بداند که مارکس ایده‌ی مشابهی را در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸٤٤* پرورانده است، زیرا تنها پس از مرگ او انتشار یافت: «رابطه‌ی مستقیم، طبیعی و ضروری شخص با شخص رابطه‌ی زن با مرد است... بنابراین از این رابطه می‌توان کل سطح تکامل انسان‌ها را داوری کرد» رجوع کنید به MECW 3 ، صص. ۲۹۵ـ۲۹٦.

۱٦. ۸ مارس، روز جهانی زنان با «هفته‌ی سرخ» حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در سال ۱۹۱٤ آغاز شد. این دوره‌ی تظاهرات‌ها، اجلاس‌ها و جذب نیرو بود.

۱۷. اشاره به نسل‌کشی «جنگ هراره‌ایی» در نامیبیا در ۱۹۰٤.

۱۸. اشاره به بردگی‌کشاندن آشکار کارگران کائوچو در پوتومایوی کلمبیا و مناطق دیگر در حوضچه‌ی آمازون در سال‌های اول قرن بیستم.

فصل دهم

۱. به *مانیفست حزب کمونیست*، MECW 6 ، ص. ٤۹۲ رجوع کنید.
۲. اشاره به دومین کنگره‌ی حزب سوسیال‌دمکراتیک روسیه (RSDLP) ، در اوت ۱۹۰۳، که شکاف بین منشویک‌ها و بلشویک‌ها برای نخستین بار در آن رخ داد.
۳. کتاب لنین در مه ۱۹۰٤ منتشر شد. به *مجموعه‌ی آثار* لنین، جلد ۷ (مسکو، انتشارات پروگرس، ۱۹٦٤)، صص. ۲۰۳ـ٥۲٤ رجوع کنید.
٤. اشاره به شیوه‌ی سوسیال‌دمکرات‌های اتریشی برای ساختار فدرال حزبی که خودمختاری بخش‌های ملی را اجازه می‌دادند و این واکنشی به سرشت چندملیتی امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود.
۵. در *یک گام به پیش دو گام به پس*، لنین چنین نوشت: «این "واژه‌های ترسناک" ــ ژاکوبنیسم و بقیه ــ بیان اپورتونیسم است و بس. ژاکوبنی که خود را با سازمان پرولتاریا یکی می‌داند ... یک سوسیال دمکرات انقلابی است. ژیروندیستی که از دیکتاتوری پرولتاریا می‌ترسد و مشتاق ارزش مطلق مطالبات دمکراتیک است، یک اپورتونیست است.» رجوع کنید به مجموعه‌ی آثار لنین، ۷، ص. ۳۸۳. در جریان انقلاب فرانسه، ۱۷۸۹ـ۱۷۹٤ ، جناح ژاکوبن بر جناح میانه‌روتر ژیرندون پیروز شد.
٦. این نقل‌قول معروف از *فاوست* گوته است.
۷. پاروووس، نام مستعار الکساندر هلفاند (۱۸٦۷ـ۱۹۲٤)، فعال انقلابی روسی است که از سال ۱۸۹۱ در جناح چپ حزب سوسیال دمکراتیک آلمان فعالیت می‌کرد. وی که از جمله نخستین کسانی بود که به رویزیونیسم برنشتین حمله کرد، پیش از جنگ جهانی اول اغلب از نزدیک با لوکزامبورگ کار می‌کرد. لوکزامبورگ رابطه‌اش را با وی پس از ۱۹۱٤ قطع کرد زیرا وی از آلمان در جنگ اول دفاع کرد و مبالغ زیادی از دولت آلمان پول گرفت تا به شعله‌ور کردن انقلاب در روسیه کمک کند.
۸ مترادف دولت تمامیت‌طلب.
۹. لنین، مجموعه آثار، ۷، صص. ۲۷۳ـ۲۷٤.
۱۰. لنین، مجموعه آثار، ۷، ص. ۳۹٦.
۱۱. رویزیونیست‌های حزب سوسیال دمکراتیک آلمان اغلب به نفع خودمختاری محلی نواحی انتخاباتی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در مقابل «مرکزیت‌گرایی مفرط» حزب

سوسیال دمکراتیک آلمان به عنوان راهی برای پیشبرد سیاست‌های اصلاح‌طلبانه استفاده می‌کردند.

۱۲. «از سیاستمداران حذر کنید»، شعار سندیکالیست‌ها.

۱۳. *رابوچایا میسل* (اندیشه‌ی کارگران) ارگان کمیته‌ی سن پترزبورگ RSDLP از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۲.

۱٤. اشاره به فلسفه‌ی انتقادی امانوئل کانت (۱۷۲٤ـ۱۸۰٤). این یکی از موارد نادری است که لوکزامبورگ به فیلسوفی کلاسیک در نوشته‌هایش اشاره می‌کند. شماری از رهبران اصلاح‌طلب حزب سوسیال دمکراتیک آلمان طرفدار کانت بودند.

۱۵. «رفتن به میان مردم» شعار روشنفکران پوپولیست روسی در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ بود.

۱٦. در ارتباط با انجمن عمومی کارگران آلمان به یادداشت شماره ۲ فصل پنجم در بالا رجوع کنید.

۱۷. اشاره به ژان ژورس (۱۸۵٤ـ۱۹۱٤). رهبر سوسیالیست و اصلاح‌طلب فرانسه که روزنامه‌ی *اومانیته* را در سال ۱۹۰٤ تاسیس کرد و به دفاع از سروان ادوارد دریفوس پرداخت. لوکزامبورگ با او بارها مجادله داشت گرچه با احترام زیادی با او برخورد می‌کرد. وی در شب آغاز جنگ جهانی اول به دلیل مخالفت با جنگ ترور شد.

۱۸. ناردونیا ولیا (اراده‌ی مردم) که در اوت ۱۸۷۹ تشکیل شد، یک سازمان پوپولیستی روسی بود که به تروریسم انقلابی دست زد. در ۱ مارس ۱۸۸۱، اعضای گروه تزار الکساندر دوم را ترور کردند. کمی بعد حکومت روسیه این گروه را بیرحمانه سرکوب کرد.

فصل یازدهم

۱. عنوان توسط ویراستاران این مجلد فراهم شده است. دست‌نوشته‌ی اصلی بدون عنوان بود. یادداشتی در ابتدای نوشته با خط یوگیشس وجود دارد: «دریافت شد توسط آدولف [یوگیشس]، ۱۱ اکتبر.» سایر اضافات و محذوفات دست‌نوشته توسط یوگیشس در یادداشت‌ها مشخص شده است.

۲. اجلاس کمیته‌ی مرکزی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه در خارج از کشور به ابتکار بلشویک‌ها برگزار شد و مورد پشتیبانی حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی رزا لوکزامبورگ قرار گرفت. افراد شرکت‌کننده از سوی حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی فلیکس درژینسکی و یوگیشس و از طرف بلشویک‌ها لنین، الکساندر رایکوف و گریگوری زینویف بودند. همچنین از سوی منشویک‌ها بوریس گلدمان ـ گرو، از بوند مارک لیبر و از سوسیال دمکرات‌های لتونی م. و. ازولین‌ـمارتین حضور داشتند. هدف اصلی این اجلاس فراخوان کنفرانس حزبی سوسیال دمکرات‌های روسیه بود. به این منظور، کمیسیون فنی و کمیسیون خارجی تشکیل شد تا به مطبوعات حزبی، انتقال غیرقانونی مطبوعات به داخل روسیه و غیره بپردازد. (در این بستر، «خارجی» به سوسیال دمکرات‌هایی اشاره دارد که خارج از امپراتوری روسیه اقامت داشتند و در واقع رهبری واقعی حزب را تشکیل می‌دادند.)

۳. در این اجلاس، نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی یوگیشس و آدولف وارسکی بودند. بلشویک‌ها که تحت‌تاثیر حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی و نمایندگان گروه بلشویکی «شورایی» بودند، با وجود مخالفت لنین و گروهش، در مورد انحلال جناح‌های حزب و پایان دادن به ارگان‌های جناحی موافقت کردند. وجوه حزب (همان به اصطلاح ارثیه‌ی اشمیت) که تا آن زمان در دست بلشویک‌ها بود، به‌طور امانی به سه نماینده‌ی سوسیال دمکراسی آلمان یعنی کارل کائوتسکی، فرانتس مرینگ و کلارا زتکین سپرده شد و قرار شد متولی آن باشند.

٤. در اینجا یوگیشس اضافه می‌کند: «این اراده‌ی واحد و قاطع آن‌ها را ثابت می‌کند.»

۵. در اینجا یوگیشس اضافه می‌کند: «کمتر از آن درباره‌ی دو جناح که جدا از هم درون خود حزب سازمان یافته بودند.»

٦. «انحلال‌طلبان» بخشی از جناح منشویکی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه بودند، در

حالی که «اتزویویست‌ها» در خود جناح بلشویکی (غیرلنینیستی) وجود داشتند. سومین دوما از نوامبر ۱۹۰۷ تا ژوئن ۱۹۱۲ ادامه داشت.

۷. آخرین کنگره‌ی حزب متحد سوسیال دمکراتیک روسیه در مه ۱۹۰۷ در لندن برگزار شد که لوکزامبورگ هم در آن حضور داشت (به فصل هفتم این مجلد برای خواندن سخنرانی او رجوع کنید). کنگره‌ی بعدی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه با احزابی منشعب‌شده برگزار شد.

۸. *Golos Sotsial-Demokrata* ، روزنامه‌ی انحلال‌طلبان منشویکی، از فوریه‌ی ۱۹۰۸ تا دسامبر ۱۹۱۱، ابتدا در ژنو و بعد در پاریس انتشار یافت. ارگان مرکزی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه روزنامه‌ی *Sotsial Demokrata* از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۳ در پاریس و پس از نوامبر ۱۹۱۱، بالفعل روزنامه‌ی بلشویک‌ها بود. رزا لوکزامبورگ هنگامی که از تحریم روزنامه‌ی اخیر توسط منشویک‌ها اشاره می‌کند، به منشویک‌هایی مانند فئودور دان و جولیوس مارتف اشاره می‌کند. تحت فشار لنین، هر دوی آن‌ها به طور دائمی از هیئت سردبیری در ژوئن ۱۹۱۱ بیرون آمدند. در نوامبر ۱۹۱۱، نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی نیز استعفا دادند.

۹. حزب لوکزامبورگ، حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی.

۱۰. در اینجا یوگیشس در حاشیه می‌نویسد: «بالا»

۱۱. این جناح از منشویک‌ها نظرات انحلال‌طلبان را نداشت و خواهان حزب سوسیال دمکراتیک متحدی بود.

۱۲. *Vperyod* [به پیش] ، روزنامه‌ی بلشویک‌های چپ در سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱. نویسندگان آن از جمله ماکسیم گورکی، آ. و. لوناچارسکی و الکساندر بوگدانف بودند.

۱۳. *Pravda* خود را روزنامه‌ی غیرجناحی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه اعلام کرده بود.

۱٤. این جزوه، که در مه ۱۹۱۱ در روسیه و آلمان انتشار یافت، حاوی حملات تندی به لنین و بلشویک‌ها بود.

۱۵. در این جا یوگیشس کلمه‌ی زیر را می‌گنجاند: «طبعاً».

۱٦. یعنی از زمان پیوستن حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی به حزب متحد سوسیال دمکراسی روسیه در چهارمین کنفرانس حزبی در آوریل ۱۹۰٦ در استکهلم.

۱۷. آخرین عبارت این جمله را یوگیشس خط زده بود.

۱۸. نخست‌وزیر تزار نیکلای دوم، آ. استولیپین (۱۹۰٦ـ۱۹۱۱)، که انقلاب ۱۹۰۵ـ۱۹۰۷ را

سرکوب خونین و دومین دومای طرفدار انقلاب را در ژوئن ۱۹۰۷ منحل کرد. وی قانون انتخاباتی جدیدی را به اجرا گذاشت که بنا به آن اکثریت پارلمانی را برای ثروتمندترین طبقات تضمین می‌کرد. وی همچنین تلاش کرد تا در راستای سرمایه‌داری کشاورزی را مدرنیزه کند. در سپتامبر ۱۹۱۱ توسط یکی از اعضای سوسیالیست‌های انقلابی ترور شد.

۱۹. این کنگره هرگز تحقق نیافت و سپس دومای مشورتی با اعتصاب عمومی روسیه در اکتبر ۱۹۰۵ به پایان رسید. پس از شکست انقلاب، منشویک‌ها موضوع تشکیل «کنگره وسیع کارگران» را با هدف کسب موجودیت قانونی برای سوسیال دمکراسی درون نظام استولیپینی مطرح کردند. لنین و نیز لوکزامبورگ به شدت به مخالفت با آن پرداختند و در ارتباط با آن قطعنامه‌ای را در کنگره‌ی ۱۹۰۷ لندن حزب سوسیال دمکراتیک روسیه به تصویب رساندند.

۲۰. اشاره به مقاله‌اش «مسائل سازمانی سوسیال دمکراسی (۱۹۰٤)»، فصل ۱۰ این مجلد.

۲۱. این‌ها در سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۲ رخ دادند.

۲۲. در این جا، یوگیشس در حاشیه نوشت «تروتسکی.»

فصل دوازدهم

۱. پاول بوریسویچ آکسلرد (۱۸۵۰ـ۱۹۲۹) از رهبران اولیه‌ی حزب سوسیال دمکراتیک روسیه و منشویک برجسته‌ای بود که پس از ۱۹۰۳ سردبیر *Golos Sotsial-Demokrata* شد. فئودور ایلیچ دان (۱۸۷۱ـ۱۹٤۷) منشویکی برجسته که به دلایل صلح‌طلبانه با جنگ جهانی اول مخالفت کرد. وی مانند آکسلرد با انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ مخالف بود.

۲. فریدریش استامفر (۱۸۷٤ـ۱۸۵۷) روزنامه‌نگار و یکی از رهبران حزب سوسیال دمکراتیک آلمان که موضعی بینابین در جنگ جهانی اول گرفت.

۳. آلکسی ماکسیمویچ کالدین (۱۸٦۱ـ۱۹۱۸) فرمانده‌ی عملیاتی ارتش روسیه در جنگ جهانی اول. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، ارتشی از قزاق‌های دون تشکیل داد و کوشید رژیم شوروی را سرنگون کند. کمی پس از آنکه نیروهای بلشویک ارتش وی را در ژانویه‌ی ۱۹۱۸ درهم شکستند، خودکشی کرد.

٤. اشاره به توجیه کائوتسکی در مورد رویدادهای ٤ اوت ۱۹۱٤؛ وی استدلال می‌کرد که چون بین‌الملل دوم «ابزاری بود که برای زمان صلح طرح‌ریزی شده بود»، «برای زمان جنگ مناسب نبود.»

۵. حزب پوپولیستی سوسیالیست‌های انقلابی {اس. آر} در سال ۱۹۰۱ در روسیه تشکیل شد تا منافع فقیرترین دهقانان را نمایندگی کند. در اکتبر ۱۹۱۷ انشعابی در اس. آرها رخ داد و جناح چپ آن با بلشویک دولت ائتلافی تشکیل داد. اس. آرهای چپ در مارس ۱۹۱۸ بر سر امضای پیمان صلح برست لیتوفسک با آلمان از دولت خارج شدند.

٦. جان لیلبورن (۱٦۱٤ـ۱٦۵۷)، رهبر هم‌سطح‌کنندگان، جنبش رادیکال دمکراتیک در جریان جنگ داخلی انگلستان، بود که مدافع انتقال حاکمیت به مجلس عوام و اداره‌ی دولت بر مبنایی غیرمتمرکز و جمعی بود. دشمنانش با این نظر که آن‌ها می‌خواهند «املاک انسان‌ها را هم‌سطح کنند» این نام را به آن‌ها داده بودند.

۷. حفرکنندگان گروهی از کمونیست‌های زراعی در جریان جنگ داخلی انگلستان به رهبری جرراد وینستانلی و ویلیام اورراد بودند.

۸. ایراکلی گئورگویچ تسرتلی (۱۸۸۲ـ۱۹۵۹) یکی از منشویک‌های مهم از گرجستان که در حکومت کرنسکی در ۱۹۱۷ وزیر کشور آن بود.

۹. ژان ـ پل مارا (۱۷٤۳ـ۱۷۹۳) روزنامه‌نگار انقلابی و سیاستمدار فرانسوی که در انقلاب

فرانسه رهبر جناح ژاکوبن بود. وی توسط شارلوت کوردی، یک سلطنت‌طلب، ترور شد.
۱۰. پاول نیکلاویچ میلیوکف (۱۸۵۹ـ۱۹٤۳) رهبر حزب دمکراتیک مشروطه‌خواه (کادت‌ها) بود که در دولت موقت از مارس تا ژوییه‌ی ۱۹۱۷ وزیر امور خارجه بود.
الکساندر کرنسکی (۱۸۸۱ـ۱۹۷۰) سوسیالیست انقلابی سابق که از جنگ جهانی اول حمایت کرد، نخست‌وزیر دولت موقتی بود که در اکتبر ۱۹۱۷ توسط بلشویک‌ها سرنگون شد.
۱۱. برست‌ـ لیتوفسک شهری بود که در آن دولت شوروی به مذاکره با آلمان درباره‌ی پیمان صلح در مه ۱۹۱۸ پرداخت.
۱۲. مجلس مؤسسان توسط بلشویک‌ها در نخستین نشست خود در ژانویه‌ی ۱۹۱۸ منحل شد.
۱۳. میکولا لیوبینسکی (۱۸۹۱ـ۱۹۳٦)، سوسیال دمکرات اوکراینی که با بلشویک‌ها مخالفت کرد، وزیر امور خارجه‌ی اوکراین در اوایل ۱۹۱۸ و در مذاکرات صلح برست لیتوفسک نماینده‌ی اوکراین بود. رافائل اریش یک ناسیونالیست فنلاندی و عضو دولت فنلاند در سال ۱۹۱۸ و خواهان اتحاد با امپریالیسم آلمان بود. ژنرال کارل مانرهایم (۱۸٦۷ـ۱۹۵۱) نیروهای ضدبلشویک را در جنگ داخلی فنلاند در سال ۱۹۱۸ رهبری کرد و بعدها رییس جمهور فنلاند شد.
۱٤. *WasserKante* منطقه‌ای است در آلمان که اهالی آن با لهجه‌ای به نام *Plattdeutsch* حرف می‌زنند.
۱۵. اشاره‌ای گویا به اعدام عده‌ای از کسانی که متهم به ترور سفیر آلمان، کنت ویلهلم فون میرباخ توسط اعضای حزب سوسیالیست انقلابی بودند. این حزب با امضای پیمان برست ـ لیتوفسک مخالف بود.
۱٦. به مقاله‌ی تروتسکی *Von der Oktober-Revolution bis zum Brestfriednsvertrag* (بلپ ـ برن، انتشارات پروماخوس، ۱۹۱۸) ، ص. ۹۰ رجوع کنید.
۱۷. نیکلای آوکسنتیف (۱۸۷۸ـ۱۹٤۳)، پایه‌گذار حزب سوسیالیست انقلابی، در دولت کرنسکی در ۱۹۱۷ شرکت کرد و در مجلس مؤسسان نماینده بود. در جریان جنگ داخلی روسیه در دولت موقت سیبری که مورد حمایت نیروهای متفقین که روسیه را اشغال کرده بودند شرکت کرد.
۱۸. لوکزامبورگ در اینجا اشتباه کرده است زیرا انتخابات مجلس مؤسسان پس از کسب قدرت توسط بلشویک‌ها انجام شد و نه پیش از آن. هر چند قبلاً برنامه‌ی انتخابات ریخته

شده بود.

۱۹. «Little Scheidemen» بازی با نام رهبر دولت آلمان.

۲۰. این بند یادداشتی بود که در صفحه‌ای شماره‌گذاری نشده از دست‌نوشته یافت شده است. ویراستاران متن اصلی *انقلاب روسیه* به زبان آلمانی آن را در اینجا گنجانده‌اند.

۲۱. هینریش کونو (۱۸۶۲ـ۱۹۳۶)، سوسیال دمکرات و قوم‌نگار آلمانی، مخالف رویزیونیسم پیش از جنگ جهانی اول اما پس از سال ۱۹۱٤ از جنگ حمایت کرد و رابطه‌ی نزدیکی با شایدمان داشت. پاول لنش (متولد ۱۸۷۳) تا پیش از ۱۹۱٤ جزء جناح چپ حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود اما در ابتدای جنگ به شوینیستی مدافع جنگ تبدیل شد.

فصل سیزدهم

۱. اشاره به طرح نظامی آلمان برای تسخیر پاریس طی شش هفته پس از آغاز جنگ بین فرانسه و آلمان. این طرح را که رییس ستاد ارتش کنت آلفرد فون شلایفن (۱۸۳۳ـ۱۹۱۳) در ۱۸۹۹ کشیده بود، پس از چند روز در سال ۱۹۱٤ در مواجهه با مقاومت بلژیک و فرانسه متوقف شد.

۲. اشاره به شایعات بی‌اساس که در نخستین روزهای جنگ پخش شده بود تا به اعلام جنگ از سوی آلمان مشروعیت بخشد. یکی از آنها این بود که خلبانی فرانسوی شهر آلمانی نومبرگ را بمباران کرده بود.

۳. در روسیه‌ی جنوبی، شهر کیشینف (اکنون بخشی از مولداوی) در آوریل ۱۹۰۳، قتل‌عام سنگدلانه‌ای در عید فصیح علیه یهودیان به تشویق مقامات تزاری انجام شد. بیش از چهل و پنج نفر کشته شدند.

٤. اشاره به این واقعیت که تقریباً همه‌ی خانواده‌های سلطنتی در اروپا خویشاوند سببی و نسبی یکدیگر بودند. مثلاً شاه جورج پنجم انگلستان و قیصر ویلهلم آلمان نوه‌های ملکه ویکتوریا و از این رو پسردایی بودند.

۵. در ٤ اوت ۱۹۱٤، نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در رایشتاگ به اعتبارات جنگی دولت آلمان رای دادند. اگرچه ۱٤ نفر از ۱۱۹ نماینده‌ی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان به اعتبارات جنگی رای ندادند اما در آن زمان هیچکدام از آنها انضباط حزبی را با علنی‌کردن موضع خویش در مقابل لوکزامبورگ زیر پا نگذاشتند. ٤ اوت ۱۹۱٤ فروپاشی سوسیال دمکراسی آلمان و بین‌الملل دوم را رقم زد.

٦. *Via Dolorossa* به معنای «مسیر اندوه» یا همان راهی که عیسی تا جلجتا (تپه‌ای که روی آن مصلوب شد) پیمود.

۷. جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰ که آلمان فرانسه را شکست داد.

۸. به «مقدمه بر *مبارزات طبقاتی در فرانسه*» از انگلس [۱۸۹۵]، MECW 27 ص. ۵۲۱ رجوع کنید. برای ارزیابی مجدد لوکزامبورگ از مقدمه‌ی انگلس به «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» در فصل ۱٤ این مجلد نگاه کنید.

۹. *Wiener Arbeiter Zeitung* روزنامه‌ی اصلی سوسیال دمکراسی اتریش بود.

۱۰. دفتر بین‌الملل سوسیالیست کمیته‌ی اجرایی بین‌الملل دوم و ستاد مرکزی آن در

بروکسل بود.

۱۱. به *جنگ داخلی در فرانسه* اثر مارکس، MECW 10 ، ص. ۱۱۷ رجوع کنید.

۱۲. «سپیده‌دم خدایگان». واگنر این عبارت را بر بخش آخر اپرای خود *حلقه* نام نهاده بود.

۱۳. در ژوییه‌ی ۱۹۱۱ دولت آلمان ناو جنگی پلنگ را به آب‌های اغادیر در مراکش فرستاد و امپریالیسم فرانسه را در آن منطقه به چالش طلبید. حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در مقابل این حرکت موضع قاطعی نگرفت زیرا می‌ترسید شانس خود را در انتخابات پارلمانی نزدیک از بین ببرد. لوکزامبورگ بشدت به رهبری حزب سوسیال دمکراتیک آلمان برای «خونسردی»اش در مورد موضوع مراکش حمله کرد و آن را نشانه‌ی عدم موضع‌گیری استوار در مقابل امپریالیسم آلمان دانست.

۱٤. va-banque

۱۵. کنفرانس صلح در بازل، سوییس، در ۲٤ـ۲۵ نوامبر ۱۹۱۲ برگزار شد. این آخرین اجلاس عمومی پیش از جنگ بین‌الملل دوم بود که در واکنش به برپایی نخستین جنگ بالکان در ۱۹۱۲ فراخوانده شد. کنفرانس از تمام سوسیالیست‌ها خواسته بود با تمامی «جنگ‌های امپریالیستی» مقابله کنند.

۱٦. ویکتور آدلر (۱۸۵۲ـ۱۹۱۸) بنیانگذار و رهبر سوسیال دمکراسی اتریش بود. وی دوست صمیمی ببل و مخالف لوکزامبورگ بود. در ۱۹ ژوییه در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، آدلر در اجلاس ISB اظهار کرد که اگر جنگ جهانی برپا شود، بین‌الملل دوم باید بین نابودی سوسیالیسم سازمان‌یافته یا تسلیم خویش به «وطن‌پرستی توده‌ها» تصمیم‌گیری کند. با شروع جنگ وی راه دوم را انتخاب کرد و بعدها وزیر امور خارجه در دولت لیبرالی شد که پس از فروپاشی سلطنت هابسبورگ به قدرت رسیده بود.

۱۷. پی‌تر جلس تروئلسترا (۱۸٦۰ـ۱۹۳۰) سوسیالیست هلندی که با عناصر دست چپی در بین‌الملل دوم مخالفت می‌کرد.

۱۸. بنا به سنت، پیمان روتلی در سال ۱۲۹۱ انجام شد. در این زمان در جلسه‌ای مخفی در جنگل روتلی میهن‌پرستان سوییسی پیمان بستند که اتریشی‌ها را از سوییس بیرون کنند.

۱۹. ادوارد داوید (۱۸٦۳ـ۱۹۳۰)، رهبر اصلاح‌طلب حزب سوسیال دمکراتیک آلمان که از نزدیک با ولمار کار می‌کرد. وی هوادار مشتاق توسعه‌طلبی آلمان در جنگ جهانی اول بود.

۲۰. «Die Weltgeschichte ist das Weltgericht» به معنای آن است که «تاریخ جهان واپسین داوری است.» این عبارت که اغلب توسط مارکسیست‌ها نقل می‌شود از بند ۳٤۰ *فلسفه‌ی حق هگل* گرفته شده است.

۲۱. احتمالاً لوکزامبورگ در ذهن فرازی از *مانیفست کمونیست* را در نظر دارد که در آنجا مارکس و انگلس از مبارزات طبقاتی سخن می‌گویند که «یا به نوسازی انقلابی کلِ جامعه یا به نابودی توأمان طبقاتِ در حال پیکار انجامیده است.» رجوع کنید به MECW 6 ص. ۴۸۲.

۲۲. جلجتا محل مصلوب شدن عیسی بود.

۲۳. «رزمندگان ژوئن» به کارگرانی اشاره می‌کند که در ۲۳ ژوئن ۱۸۴۸ در پاریس برعلیه جمهوری لیبرالی جدید به پا خاستند وخواستار جمهوری اجتماعی‌یی شدند که به مسائلی چون بیکاری توجه نشان بدهد.

۲۴. مارکس در *هجدهم برومر لویی بناپارت* به «حزب نظم» به عنوان نمایندگان بورژوازی بزرگ اشاره می‌کند که در سال ۱۸۴۹! جناح لیبرال‌تر دمکراسی بورژوایی را کنار زده و راه را برای کودتای بناپارتیستی ۱۸۵۱ هموار کرده بود.

۲۵. ماری ژوزف تی‌یر (۱۷۹۷ـ۱۸۷۷) سرکوب کمون پاریس را سازمان داد. کلود فاور (۱۸۰۹ـ۱۸۸۰) وزیری در حکومت تی‌یر که درباره‌ی تسلیم ارتش فرانسه به بیسمارک مذاکره و به سرکوب کمون پاریس نیز کمک کرد.

۲۶. به *جنگ داخلی در فرانسه*، MECW 22 ص. ۳۵۳ـ۳۵۴ رجوع کنید.

۲۷. انقلاب مارس انقلاب آلمان در سال ۱۸۴۸ بود که جرقه‌ی آن با حمله‌ی سربازان به تظاهرات‌کنندگان در برلین زده شد. قیام توده‌ای که از پی آن برپا شد، منجر به تشکیل مجلس ملی در فرانکفورت شد.

۲۸. ایگناتس آوئر (۱۸۴۶ـ۱۹۰۷) همراه با بیل و لیبکنشت حزب سوسیال دمکراتیک آلمان را رهبری می‌کرد و سال‌های زیادی دبیر حزب بود. وی اغلب با جریانات اصلاح‌طلبانه علیه لوکزامبورگ همراهی می‌کرد. در اوج مجادلات مربوط به رویزیونیسم، وی در نامه‌ی خود به برنشتین جمله معروف زیر را نوشت: «آدم این چیزها را نمی‌گوید فقط آن‌ها را انجام می‌دهد.»

۲۹. در اوت ۱۹۱۴، قلعه‌ی نظامی لیژ در بلژیک تحت فشار نیروهای آلمان نابود شد. در سپتامبر ۱۹۱۴، کلیسای جامع رایم که تمامی شاهان فرانسه از کلویس تا لویی شانزدهم در آن تاجگذاری کردند، بشدت بمباران شد.

۳۰. «Deutschland über alles» به معنای «آلمان برتر از همه چیز» است. این عبارت از ترانه‌ای که هینریش هوفمان فون فالرسلبن (۱۷۹۸ـ۱۸۷۶) سراییده بود گرفته شده است.

فصل چهاردهم

الف) آغاز

۱. با فروپاشی جبهه‌ی غرب و ظهور تردیدناپذیر انقلاب با سربرآوردن شوراهای کارگران و سربازان در سراسر آلمان، قیصر ویلهلم دوم از سلطنت کناره‌گیری کرد و در اوایل نوامبر ۱۹۱۸ به هلند گریخت.

۲. فریدریش ابرت (۱۸۷۱ـ۱۹۲۵) پس از مرگ ببل در ۱۹۱۳ رییس حزب سوسیال دمکراتیک آلمان شده بود. وی بخشی از اکثریت حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در دوران جنگ بود و به شدت با انقلاب اجتماعی مخالف بود. در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ بعد از کناره‌گیری قیصر دولت موقتی را تشکیل داد. وی چهره‌ی شاخص دولتی است که شورش اسپارتاکیست‌ها را در هم کوبید و در مرگ لوکزامبورگ نقش داشت. وی از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ رییس‌جمهوری جمهوری وایمار بود. فیلیپ شایدمان (۱۸۶۵ـ۱۹۳۹) سوسیال دمکراتی دست راستی بود که در نوامبر ۱۹۱۸ در دولت موقت بود. وی در نابودکردن شورش اسپارتاکیست‌ها همکاری نزدیکی با ابرت داشت. وی به دلیل مخالفتش با پیمان ورسای در سال ۱۹۱۹ از دولت استعفا داد.

۳. «مستقل‌ها» به حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان اشاره دارد که در شهر گوتا در مارس ۱۹۱۷ توسط رهبران قدیمی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان مانند کائوتسکی و برنشتین تاسیس شد و مخالف پشتیبانی غیرانتقادی رهبری حزب سوسیال دمکراتیک آلمان از جنگ جهانی اول بود. حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان که موضعی سانتریستی اتخاذ کرده بود، در نوامبر ۱۹۱۸ به دولت ابرت ـ شایدمان پیوست اما در ۲۹ دسامبر ۱۹۱۸ از آن جدا شد. حزب یاد شده در سال ۱۹۲۲ دچار انشعاب شد و برخی از رهبران آن (مانند کائوتسکی و برنشتین) به حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بازگشتند. با این همه، بیشتر اعضای آن به حزب کمونیست آلمان پیوستند.

ب) سوسیالیستی‌شدن جامعه

۴. اشرافیت یونکر ادعا می‌کرد که اعقاب آن‌ها به شوالیه‌های توپتونیک می‌رسد که در بخش شرقی آلمان در قرن سیزدهم استقرار یافته بودند. آنان مالکان بزرگی بودند که منطقه‌ی بزرگی را زیر کنترل فئودالی نگهداشته بودند. آنان همچنین نظامی‌گرایانی پروپاقرص بودند.

پ) اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟

۵. mene-tekel نشانه‌ی عبری سرنوشتی قریب‌الوقوع است.

۶. عبارت دقیق مارکس این است: «یا ... نوسازی انقلابی کلِ جامعه یا ... نابودی توأمان طبقاتِ در حال پیکار.» رجوع کنید به *مانیفست کمونیست*، MECW6، ص. ۴۸۲.

۷. بویارهای والشی طبقه‌ی ملاکین در کشور کنونی رومانی بودند.

۸. منطقه‌ی ونده، نزدیک لیون، محل شورش‌های ضدانقلابی و ترور ژاکوبنی در سال‌های ۱۷۹۳ـ۱۷۹۴ بود.

۹. ژرژ کلمانسو (۱۸۴۱ـ۱۹۲۴)، که در جوانی سوسیالیست بود و بعدها به راست گروید، در سال‌های ۱۹۰۶ـ۱۹۰۹ و ۱۹۱۷ـ۱۹۱۹ نخست‌وزیر فرانسه شد؛ وی همچنین برگزارکننده‌ی کنفرانسی بود که پیمان ورسای را تنظیم کرد. سیاستمدار لیبرال انگلیسی، دیوید لوید جورج (۱۸۶۳ـ۱۹۴۵) در زمان جنگ جهانی اول نخست‌وزیر انگلستان از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ بود. وودرو ویلسون (۱۸۵۶ـ۱۹۲۴) از ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۰ رییس‌جمهور ایالات متحد بود.

۱۰. هوهن‌زولرن‌ها خاندان حاکم در سلطنت پروس که کل آلمان را در سال ۱۸۷۱ تسخیر کردند.

۱۱. ژنرال پاول فون هیندنبورگ (۱۸۴۷ـ۱۹۳۴) در جنگ فرانسه ـ پروس ۱۸۷۰ جنگیده و در جبهه‌ی شرقی فیلدمارشالِ نیروهای آلمانی در جنگ جهانی اول بود. وی در سال ۱۹۲۵ به عنوان رییس‌جمهور جمهوری وایمار جایگزین ابرت شد و آدولف هیتلر را در سال ۱۹۳۳ به مقام صدراعظمی آلمان انتخاب کرد. ژنرال اریش لودندورف (۱۸۶۵ـ۱۹۳۷) رییس ستاد ارتش هیندنبورگ در جنگ جهانی اول بود. پس از جنگ با ناسیونال سوسیالیسم مغازله می‌کرد و در کودتای کاپ در سال ۱۹۲۰ و «کودتای سالن آبجوخوری» مونیخ هیتلر در ۱۹۲۳ دخالت داشت. آلفرد فون تریپیتز (۱۸۴۹ـ۱۹۳۰) دریاسالار ارشد

ناوگان آلمان در جنگ جهانی اول بود. وی طرفدار جنگ‌های نامحدود زیردریایی‌ها بود.
۱۲. این شعارِ معروفِ فردیناند لاسال بود.

ت) برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی

۱۳. «پیش‌گفتار به چاپ آلمانی *مانیفست حزب کمونیست*»، MECW 23 ، صص. ۱۷٤ـ۱۷۵.
۱٤. *مانیفست کمونیست*»، MECW 6 ، صص. ۵۰٤ ـ ۵۰۵ .
۱۵. به «مقدمه بر *مبارزات طبقاتی در فرانسه*» از انگلس، ۱۸۹۵، MECW 27 ص. ۵۱۲ رجوع کنید.
۱٦. به بیان دیگر، خردکردن کمون پاریس.
۱۷. «مقدمه بر *مبارزات طبقاتی در فرانسه*»، ۱۸۹۵، MECW 27 ص. ۵۱٤ ـ ۵۱۵ .
۱۸. «مقدمه بر *مبارزات طبقاتی در فرانسه*»، ۱۸۹۵، MECW 27 ص. ۵۱٦ .
۱۹. لوکزامبورگ در آن زمان نمی‌توانست بداند که «خطای» انگلس در «مقدمه بر *مبارزات طبقاتی در فرانسه*» عملاً خطای رهبران حزب سوسیال دمکراتیک بوده است. رهبران حزب که می‌ترسیدند زیان انقلابی ممکن است به دولت توجیه لازم را برای گذراندن قانون ضدسوسیالیستی جدیدی بدهد، تمام فرازهای مقدمه‌ی انگلس را که بیش از حد رادیکال می‌دانستند حذف کردند. در یکی از فرازهای حذف شده، انگلس استدلال کرده بود که پیکارهای خیابانی هنوز مناسبت خود را برای انقلاب اجتماعی حفظ کرده است. انگلس به طور خصوصی نسبت به این محذوفات توسط رهبران حزب سوسیال دمکراتیک آلمان اعتراض کرده بود اما پیش از آنکه تغییری در متن داده شود درگذشت. دست‌نوشته‌ی اصلی با حذفیات انجام‌شده توسط رهبران حزب، فقط پس از مرگ لوکزامبورگ از نو کشف شده بود.
۲۰. به بخش پیشین این فصل رجوع کنید.
۲۱. دولت ابرت ـ شایدمان تلاش زیادی کرد تا حمایت شوراهای کارگران و سربازان را کسب کند. در برلین عمدتاً در این امر موفق بود، چنانکه در عدم حمایت کمیته‌ی موقت شوراهای کارگران و سربازان آن شهر از شورش ژانویه‌ی ۱۹۱۹ علیه دولت ابرت ـ شایدمان دیده می‌شود. از سوی دیگر، اتحادیه‌ی اسپارتاکوس لوکزامبورگ نفوذ چشمگیری بر شوراهای کارگران و سربازان شهرهای دیگر به ویژه برانسویچ و اشتوتگارت داشت.
۲۲. هوگو هازه (۱۸٦۳ـ۱۹۱۹) پس از مرگ ببل رهبر نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک

آلمان در رایشتاگ شد. در سال ۱۹۱٤ با رای‌دادن به اعتبارات جنگی مخالفت کرد اما تصمیم گرفت با عدم‌اعلام علنی مخالفت خود انضباط حزبی را زیر پا نگذارد. در عوض در رایشتاگ به یک سخنرانی پرداخت و در آن اعلام کرد که حزب سوسیال دمکراتیک آلمان «دولت را در روزهای نیاز ترک نخواهد کرد.» وی در تأسیس حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان نقش داشت و وزیر امور خارجه دولت ابرت، تا زمان استعفای خود در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۸ بود. یک سلطنت‌طلب وی را ترور کرد.

۲۳. قتل عام شوسه‌اشتراسه در ٦ دسامبر ۱۹۱۸ یک یورش مسلحانه توسط نیروهای تحت کنترل دولت ابرت ـ شایدمان علیه اتحادیه‌ی اسپارتاکوس بود که طی آن تعدادی از اعضای آن اتحادیه کشته شدند. دولت اقدام خود را بر این مبنا توجیه کرد که اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و برخی از شوراهای کارگران و سربازان در تلاش برای انجام کودتایی بودند اما سایر شواهد نشان می‌دهد که دولت خود دست به تحریک زده بود تا چپ را خرد کند.

۲٤. در ۲٤ دسامبر ۱۹۱۸، لشکر ملوانان در برلین که ذهنیت انقلابی داشتند، از دستورات دولت سرباز زدند و رییس نظامی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در برلین، اتو ولس را دستگیر کردند. دولت ابرت ـ شایدمان سپاهیانی را برای سرکوب ملوانان اعزام کردند و تعداد زیادی از آن‌ها را کشت.

۲۵. در آن زمان *فوروِرتس* روزنامه حزب سوسیال دمکراتیک آلمان و *فرای‌هایت* روزنامه‌ی حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان بودند.

۲٦. «موضع ما» به موضع کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی اسپارتاکوس اشاره دارد. به درخواست لوکزامبورگ، کمیته‌ی مرکزی پیشنهاد کرد که حزب کمونیست در حال تشکیل در انتخابات برای مجلس ملی شرکت کند اما این پیشنهاد با ٦۳ مخالف در برابر ۲۳ موافق در کنفرانس تأسیس حزب رد شد. یوگیشس آماده‌ی جدایی از حزب بر سر این رای‌گیری بود (وی نیز عضو کمیته‌ی مرکزی بود) اما لوکزامبورگ او را قانع کرد چنین نکند.

۲۷. اشاره به گرایش شوراهای کارگران و سربازان برلین در حمایت از بسیاری از سیاست‌های دولت ابرت ـ شایدمان. لوکزامبورگ و لیبکنشت قصد داشتند که به کمیته‌ی اجرایی موقت شوراهای برلین ملحق شوند اما این درخواست به این دلیل رد شد که آن دو نه کارگرند و نه سرباز.

ج ـ نظم در برلین حاکم است

۲۸. اشاره به خرد کردن قیام لهستان در ۱۸۳۰ـ۱۸۳۱ توسط ژنرال روسی، ایوان فیودورویچ

پاسکیوتیچ (۱۷۸۲ـ۱۸۶۵). سپاهیان او هزاران رزمنده‌ی آزادی را هنگام ورود به ورشو قتل‌عام کردند. همچنین فرمانده‌ی کل قوای روسیه انقلاب مجارستان را در هم شکست و به این‌گونه به انقلاب‌هایی که در سال ۱۸۴۸ در سراسر اروپا آغاز شده بود پایان داد.

۲۹. ۱۳ ژانویه ۱۹۱۹. دولت ابرت ـ شایدمان سپاهیانی را برای سرکوب طرفداران اتحادیه‌ی اسپارتاکوس که دفاتر مرکزی *فورورتس* را اشغال کرده بودند، اعزام کرد. پیروزی این سپاهیان بر انقلابیون آغاز پایان شورش اسپارتاکوس را رقم زد.

۳۰. ژنرال فن امیش (۱۹۱۵) فرمانده‌ی سپاه دهم ارتش بود که به محاصره‌ی خونین لیژ، بلژیک، در اوت ۱۹۱۴ پرداخت.

۳۱. گوستاو نوسکه (۱۸۶۸ـ۱۹۴۶)، کارگر سابق مبل‌سازی و عضو جناح راست حزب سوسیال دمکراتیک آلمان که پیش از جنگ جهانی اول متخصص امور نظامی بود. وی در سال ۱۹۱۸ در دولت ابرت ـ شایدمان وزیر دفاع و مسئول سرکوب خونین قیام اسپارتاکوس بود و همو بود که قتل لوکزامبورگ و لیبکنشت را اجازه داد.

۳۲. «بار دیگر خروشنده و غران برخواهد خواست» مصرعی است از شعر ***Abschiedswort*** (وداع) اثر فریدریش فرای‌لیگرات، دوست صمیمی مارکس. مارکس در آخرین شماره نویه راینیشه تسایتونگ پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ آن را چاپ کرد. تمام این شماره به رنگ سرخ انتشار یافت. «بودم، هستم، خواهم بودم» مصرعی از شعر ***Die Revolution*** فرای‌لیگرات است که در سال ۱۸۵۱ سروده شده بود.

فصل پانزدهم

۱. اشاره به جنگ چین و ژاپن در سال ۱۸۹۵ که در آن ژاپن چین را شکست داد.
۲. واقعه‌ی فاشودا به کشمکش میان انگلستان و فرانسه بر سر کنترل پایگاه سودانی فاشودا در سال ۱۸۹۸ اشاره دارد که تقریباً نزدیک بود جنگی را بین دو کشور دامن بزند. خلیج دلاگوا در موزامبیک و سپس مستعمره‌ی پرتغال. در ۱۸۹۸ انگلستان می‌کوشید تا کنترل دلاگوا را به عنوان بخشی از مبارزه‌ی خود با بوئرهای آفریقای جنوبی به دست گیرد. در همان سال فرانسه تحت‌الحمایگی جزیره‌ی ماداگاسکار را اعلام کرد.
۳. اشاره به طرح لوکزامبورگ برای گنجاندن این موضوعات در کتاب *اصلاح یا انقلاب*.
۴. ولادیسلاو هینریش (۱۸۶۹ـ۱۹۵۷) رزا لوکزامبورگ را از زمانی که در زوریخ به دانشگاه می‌رفت و عضو سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و پیشگام حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی، در دهه‌ی ۱۸۹۰ بود می‌شناخت. وی بعدها فیلسوف برجسته‌ای در لهستان شد.
۵. «وارسکی» نام مستعار آدلوف وارژاسکی (۱۸۶۸ـ۱۹۳۷)، یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و رهبر قدیمی حزب سوسیال دمکراتیک پادشاهی لهستان و لیتوانی. در زمان دانشجویی او و لوکزامبورگ با هم دوست بودند. وی بعدها سردبیر *Sprawa* روبوتینیک شد و برای دو دهه از نزدیک با رزا کار کرد. پس از ۱۹۱۸ به چهره‌ی برجسته‌ای در حزب کمونیست روسیه به رهبری لنین تبدیل شد. وارسکی توسط استالین در جریان تصفیه‌های حزب کمونیست لهستان در سال ۱۹۳۷ به قتل رسید.
۶. اشاره به اجلاس بعدی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در هانور.
۷. پاروووس نام مستعار الکساندر هلفاند (۱۸۶۷ـ۱۹۲۴)، انقلابی روسی بود. وی هنگامی که لوکزامبورگ در زوریخ دانشجو بود با او آشنا شد و بعدها به عنوان عضو جناح چپ در حزب سوسیال دمکراتیک آلمان فعالیت می‌کرد. یکی از نخستین کسانی است که به رویزیونیسم برنشتین حمله کرد (زمانی که که سردبیر *Sachische Arbeiterzeitung* بود) اما پس از چند ماه از دخالت در این مجادله سر باز زد. در سال ۱۹۰۵ به روسیه بازگشت و پس از دستگیری لئون تروتسکی رییس شورای شهر سن پترزبورگ شد. بعد از رفتن به ترکیه در سال ۱۹۱۰، کسب و کاری را در آنجا به راه انداخت. از آلمان در جنگ جهانی اول دفاع و در جریان جنگ به عنوان عامل مزدور وزارت امور خارجه آلمان کار می‌کرد.

۸. اشاره به انتخابات مجلس ایالتی در سال‌های ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ که جناح رویزیونیستی مایل به پیروزی در آن بود.
۹. ادوارد داوید (۱۸۶۳ـ۱۹۳۰) رویزیونیست که از نزدیک با ولمار کار می‌کرد. از جنگ جهانی اول دفاع و به عنوان وزیر مشاور در دولت حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در ۱۹۱۹ـ۱۹۲۰ خدمت کرد.
۱۰. این کلمات که توسط مارتین لوتر در مقابل امپراتور شارل پنجم ادا شد، به عنوان اصل راهنما در جنبش دین‌پیرایی پروتستانی شناخته می‌شود.
۱۱. هوگو هازه (۱۸۶۳ـ۱۹۱۹) پس از مرگ بیل رهبر نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در رایشتاگ شد. در سال ۱۹۱۴ با رای‌دادن به اعتبارات جنگی مخالفت کرد اما تصمیم گرفت با عدم‌اعلام علنی مخالفت خود انضباط حزبی را زیر پا نگذارد. در عوض در رایشتاگ به یک سخنرانی پرداخت و در آن اعلام کرد که حزب سوسیال دمکراتیک آلمان «دولت را در روزهای نیاز ترک نخواهد کرد.» وی در تأسیس حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان نقش داشت و وزیر امور خارجه دولت ابرت تا زمان استعفای خود در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۸ بود. وی توسط یک سلطنت‌طلب ترور شد. ویلهلم دیتمان (۱۸۷۴ـ۱۹۵۴) عضو حزب سوسیال دمکراتیک آلمان که به رهبری حزب مستقل سوسیال دمکراتیک آلمان رسید. وی در ۱۹۲۰ دوباره به حزب سوسیال دمکراتیک آلمان ملحق شد. آرتور اشتات‌هاگن (۱۸۵۷ـ۱۹۱۷) نماینده‌ی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در رایشتاگ از ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۷ و عضو هیئت تحریریه‌ی *نوروورتس* بود. وی که وکیل بود، بارها تلاش کرد تا لوکزامبورگ را از زندان بیرون آورد. رابطه‌ی آن دو پس از ۱۹۱۴ به دلیل حمایت دیتمن از جنگ جهانی اول قطع شد.
۱۲. الکساندرا پلاتس زندان بدنام برلین بود که لوکزامبورگ به مدت ۶ هفته در سال ۱۹۱۶ در آنجا محبوس بود. بعدها این محل به ستاد فرماندهی گشتاپوی هیتلر تبدیل شد. رزا لوکزامبورگ بعدها دوران حبس خود را در این زندان دشوارترین دوره‌ی زندگی‌اش نامید.
۱۳. ادوارد فریدریش موریکه (۱۸۰۴ـ۱۸۷۵) ، شاعر آلمانی.
۱۴. کنت کونو فون وستارپ (۱۸۶۴ـ۱۹۴۵) رهبر محافظه‌کاران در رایشتاگ.
۱۵. در نمایشنامه‌ی Penthesilea اثر هینریش فون کلاست (۱۷۷۱ـ۱۸۱۱) ملکه‌ی آمازونی‌ها معشوق خود آشیل را می‌کشد و بعد او را می‌خورد.
۱۶. کارل لیبکنشت (۱۸۷۱ـ۱۹۱۹)، پسر ویلهلم لیبکنشت و مخالف برجسته‌ی ضدنظامی‌گری و فعالی جوان پیش از جنگ جهانی اول. اگر چه وی لوکزامبورگ را پیش

از ۱۹۱۴ می‌شناخت، تنها پس از شروع جنگ جهانی اول از نزدیک با هم فعالیت کردند. کارل لیبکنشت از معدود نمایندگان حزب سوسیال دمکراتیک آلمان در رایشتاگ بود که به اعتبارات جنگی رای مخالف داد. وی با همکاری نزدیک با لوکزامبورگ اتحادیه‌ی اسپارتاکوس را بنیان نهاد و شخصیت محوری در مخالفت با جنگ جهانی اول بود. پس از رهایی از زندان در سال ۱۹۱۸، اپوزیسیون چپ را در مقابل دولت ابرت ـ شایدمان برانگیخت و به تأسیس حزب کمونیست آلمان یاری رساند. وی همراه با لوکزامبورگ در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ به قتل رسید.

۱۷. هوگو ولف (۱۸۶۰ـ۱۹۰۳)، موسیقی‌دان کلاسیک، و دنباله‌رو واگنر بود. یکی از آثار برجسته‌ی وی Penthesilea بود.

۱۸. نیکلای زیبر (۱۸۴۴ـ۱۸۸۸) اقتصاددان و مورخ روسی و از نخستین کسانی که در روسیه *سرمایه‌ی* مارکس را نقد و تفسیر کرده بود.

۱۹. اوگوست فون پلاتن (۱۷۹۶ـ۱۸۳۵)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی.

۲۰. استفان ژرژ (۱۸۶۹ـ۱۹۳۳)، شاعر متنفذ آلمانی که با فرهنگ توده‌ای و مصرف‌گرایی مخالفت می‌کرد.

۲۱. فریدریش لانگه (۱۸۲۸ـ۱۸۷۵)، فیلسوف و اقتصاد نئوکانتی آلمانی.

قدردانی‌ها

ما در تهیه‌ی این مجلد از همکاری شماری محققان در آسیا، اروپا و ایالات متحد بهره‌مند بوده‌ایم.

تفسیرهای ارزشمندی را درباره‌ی مقدمه‌ی [ویراستاران] از سوی ژانت آفاری، ألگا دومانسکی، نارهیکو ایتو، پل لو بلان، آلبرت رسیس و به‌ویژه از اتوکار لوبان دریافت کردیم.

درباره‌ی مطالبی که در این مجلد به تازگی ترجمه شده است، مایلیم از مترجم اصلی خود، آشلی پاسمور، تشکر کنیم. همچنین سپاسگزار فلیکس تیش، هم به خاطر مطالب محققانه‌ی پیشین وی درباره «مرامنامه» لوکزامبورگ و هم برای قرار دادن نسخه‌ای از دست‌نوشته‌ی این مقاله به زبان لهستانی، هستیم. ارژولا ویسلانکا ترجمه‌ی ما را از متن آلمانی با متن اصلی لهستانی مقایسه کرده است. نارهیکو ایتو با گشاده‌دستی نسخه‌ی خود و تحلیل محققانه‌اش از مقاله‌ی «برده‌داری» را در اختیار ما گذاشت. پیش‌تر، به ما درباره‌ی متون اخیراً کشف‌شده‌ی لوکزامبورگ اطلاع داده بود. همچنین مایلیم از افراد زیر برای اطلاعاتی که درباره‌ی یادداشت‌ها و سایر کمک‌هایشان تشکر کنیم: الگا آودیوا، آ. ز. هیلالی، وحید خان، و آلبرت رسیس. علاوه بر این، از حمایت مالی بنیاد مانتلی ریویو برای ترجمه‌های جدید قدردانی می‌کنیم.

همچنین از کارکنان بخش علوم سیاسی دانشگاه پردو، به ویژه مایکل کانول، برای فتوکپی و کمک‌های واژه‌پردازی تشکر می‌کنیم؛ همچنین از کارمندان بخش امانت بین‌کتابخانه‌ای کتابخانه‌ی علوم انسانی، علوم اجتماعی و آموزشی دانشگاه پردو برای در اختیار گذاشتن منابع مطالب سپاسگزاریم.

سرانجام، مایلیم از ویراستار خود، آندرو ناش، برای قضاوت‌های خوب و تحمل و صبری که تا پایان این پروژه از خود نشان داد، تشکر کنیم.

ویراستار و ناشر قدردانی خود را از منابع زیر اعلام می‌دارد:

«شرایط تاریخی انباشت» از *انباشت سرمایه* (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۵۱)

اصلاح یا انقلاب اجتماعی، «اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟»، «برنامه‌ی ما و وضعیت سیاسی» و «نظم در برلن حاکم است» از *منتخب آثار سیاسی رزا لوکزامبورگ*، (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۱) به کوشش دیک هوارد.

اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی، و اتحادیه‌های کارگری (دیترویت، انجمن آموزشی مارکسیستی، ۱۹۲۵).

«سخنرانی در پنجمین کنگره‌ی حزب سوسیال دمکراتیک کار روسیه» از رایا دونایفسکایا، *رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان، و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (اوربانا ـ چامپاین، Ill ، انتشارات دانشگاه ایلی‌نویز، ۱۹۹۱).

تئوری و عمل (دیترویت، نیوز اند لترز، ۱۹۸۰)

«مسائل سازمانی سوسیال دمکراسی روسیه» از *مارکسیسم در روسیه: مدارک کلیدی، ۱۸۷۹ـ۱۹۰۶* (کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۳) به کوشش نیل هاردینگ.

انقلاب روسیه (آن آربور، انتشارات دانشگاه میشیگان، ۱۹۶۱) به کوشش برترام د. ولفه.

جزوه‌ی جونیوس: بحران در سوسیال دمکراسی آلمان (نیویورک، انجمن انتشاراتی سوسیالیستی، ۱۹۱۸).

«آغاز» از رزا لوکزامبورگ: **منتخب آثار سیاسی** (نیویورک، انتشارات گرو، ۱۹۷٤) به کوشش رابرت لوکر.

«سوسیالیستی‌شدن جامعه» از آرشیو اینترنتی لوکزامبورگ در www.marxists.org

نامه‌ها به لئو یوگیشس، از *رفیق و معشوق: نامه‌های رزا لوکزامبورگ به لئو یوگیشس* (کمبریج، ماساچوست، انتشارات ام. آی. تی.، ۱۹۷۹) به کوشش الیزابتا اتینگر.

نامه‌ها به کلارا زتکین، امانوئل و ماتیلده وروم و سونیا لیبکنشت، از *نامه‌های رزا*

لوکزامبورگ (بولدر، کلورادو، انتشارات وست ویو، ۱۹۷۸) به کوشش استفان اریک برونر.

نامه به سونیا لیبکنشت، از رزا لوکزامبورگ: تاملات و نوشته‌ها (آمهرست، نیویورک، کتاب هیومنیتیز، ۱۹۹۹) به کوشش پل لو بلان.

نشر نیکا

... هیچ چیز بیشتر از روانشناسی انسان پایدار نیست . روح و روان توده‌ها چون دریایی ابدی همیشه امکانات نهفته‌ای را در بردارد : آرامشی مرگبار و طوفانی غران، پایین‌ترین حد بزدلی و شورانگیزترین قهرمانی . توده‌ها همیشه همان هستند که بنا به اوضاع و احوال زمانه باید باشند . و توده‌ها همیشه در حال تبدیل شدن به چیزی هستند کاملا متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند . یک ناخدای خوب کسی نیست که نقشه‌ی راهش را فقط از روی نمودهای گذرای سطح آب ترسیم می‌کند و نمی‌داند چگونه از نشانه‌هایی که در آسمان یا در اعماق می بیند . طوفانی نزدیک را پیش بینی کند! دختر کوچکم . «نومیدی توده‌ها» همیشه برای رهبری سیاسی گواهی است شرم آور . رهبری بزرگ هرگز تاکتیک‌های خود را از حالت روحی لحظه‌ای توده‌ها تنظیم نمی کند بلکه به قانون آهنین تکامل اقتدا می کند . او به رغم تمامی «نومیدی‌ها» به تاکتیک‌های خود می چسبد و در مورد بقیه مسائل به آرامی اجازه می دهد تا تاریخ کار خود را به پختگی برساند.

فرازی از نامه های رزا لوکزامبورگ

ISBN 964-5836-64-6



قیمت ۷۰۰۰ تومان